

رومنہا کے عالم
سمانہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام آفریدهٔ دنیای هستی

رمان:

ساز دلم را کوک کن

نویسنده: یاس صبور (اشرف- پ)

آواز زندگی زیباست اگر گوشی برای شنیدن باشد

و تو بنواز این ساز را برای دلی که کوک نیست

شاید این دل با ساز دلت کوک شود

چون که تو بهترینی

به نام خالق عشق

راننده ساکهاشو درون صندوق عقب ماشین جا داد از مرد پرسید: دیگه چیزی ندارید آقا؟ با یه نگاه به راننده، نه ضعیفی گفت و سوار شد. راننده درصندوق عقب رو محکم بست، سریع نشست پشت رل و حرکت کرد... مرد تموم مدت چشم به مردم شهر و خیابونهاش داشت. راننده خسته از سکوت این مرد بدعق، صدای ضبط ماشینو که آهنگی درحال پخش بود رو زیادتر کرد و به آدرسی که بهش گفته شده بود رفت. خیابونهای شهر برایش ناآشنا شده بودند، برجهای سربه فلک کشیده، خیابونهای اتوبان شده و عریض، مغازه ها و پاساژهای رنگارنگ و... همه براش تازگی داشت انگار سالها از ایران دور بوده است. اگر مجبور نبود هرگز بر نمی گشت به جایی که روزی زندگیش به بازی گرفته شد. خاطرات بد گذشته روح پر دردشو سوهان می کشید... با صدای راننده به خودش اومد: آقا رسیدیم. با مکث نگاه به خونه ای کرد که ماشین روبروش پارک کرده بود. سری تکون داد و پیاده شد. راننده درصندوق عقب رو باز و ساکها رو بیرون آورد و جلوی پاش گذاشت. با کمی تأخیر کرایه رو پرداخت. راننده با یه تشکر سوار شد و رفت. برگشت، خانه ای دوطبقه از سنگ مرمر، جلوی چشمش جان گرفت، هنوز نوسازی خودشو حفظ کرده بود، یه زمانی براش آرزوها داشت. سگرمه هاش درهم شد نگاه از خونه گرفت و به خیابون انداخت. بیشتر خونه ها مثل خونه خودش نوساز و چند طبقه ای شده بودند انگار کاری رو تقلید کرده باشند... کلید انداخت و ساکهاشو برد داخل. در رو بست. ایستاد، اینبار با مکث بیشتری نگاه به حیاط کرد. تموم درختها و گلها از بی آبی خشک شده بودند و کف حیاط

پر بود از برگهای رنگارنگ ریخته شده پاییزی. نگاهش آروم حرکت کرد تا رسید به پارکینگ گوشه حیاط، پرده آویزون در پارکینگ پرچرک وپوسیده بود. نفسشو با آهی بیرون داد حسرت خوردن دردی ازش دوا نمی کرد. دستهاشو از جیب پالتوش بیرون آورد ودوباره ساک بدست سمت ساختمان راه افتاد. خرخر چرخ ساکها بر روی موزاییک ها سکوت وهم آلود حیاط رو می شکست. اینبار بدون معطلی کلید به در ورودی سالن انداخت و ساکها رو برد تو تا از گزند سرما درامان بمونه. داخل ساختمان تاریک بود. دست برد وکلید برق رو زد، تموم سالن روشن شد. قبل از اومدنش به ایران ازتنها دوستش خواسته بود تا یکیو بفرسته کارهای خونه رو به خصوص مسئله آب وبرق، گاز وتلفن رو راست وریس کنه تا وقتی میاد از این بابت مشکلی نداشته باشه. همه جا از تمیزی برق میزد. ساکها رو دم درسالن گذاشت، پالتوشو درآورد و رو اولین مبل پرت کرد. آشپزخونه سمت راست و روبروی پله های طبقه بالا قرارداشت. رفت آشپزخونه، کتری رو پرآب کرد و گذاشت روی اجاق گاز وزیرشو روشن کرد. دوباره برگشت تو سالن وروی کاناپه ولو شد. سفرخسته کننده ای داشت. ساعد دستش نشست رو پیشونی و چشماشو بست. ضمیر ناخودآگاه ذهنش رفت سمت گذشته ها، جایی دور که دلش نمی خواست با مرور کردنشون دوباره اعصابش بهم بریزه، سرشو محکم به دوطرف تگون داد تا درخاطراتش غرق نشه با یه حرکت نشست. نگاهی به سالن سوت وکور کرد.همه چیز همون جوری بود که شش سال پیش گذاشت ورفت. صدای سوت کتری مجبورش کرد بره آشپزخونه، تموم کابینتها رو دنبال چایی گشت بالأخره تو کابینت کنار هود پیداش کرد... تو یه لیوان برای خودش چایی ریخت،همونجا توی آشپزخونه پشت میز چهارنفره نشست وجرعه جرعه درآرامش خورد.لیوان رو درون سینک گذاشت و رفت سمت ساکهاش. کشون کشون ازپله ها برد بالا. اولین در ازسمت راست رو باز کرد. دم در وایساد و داخل نرفت اتاقی بزرگ با ست آبی ملایم وسبز. چشم روی هم گذاشت ونفسشو به شکل آه بیرون فرستاد. یه روزی عاشق این رنگ بود اما الان در نظرش منحوس ترین رنگها بود. اخم کرده در رو بست وموقتاً رفت اتاق مهمون تا سر وقت بده دکور اتاقشو کامل عوض کنند... یکی از ساکها رو بازکرد و لباسهاشو درون کمد جا داد. بعد اینکه کارش تموم شد حوله شو برداشت ورفت حموم. بیست دقیقه زیر دوش آبگرم موند تا خستگی سفر از تنش بیرون بره... حوله رو دور خودش پیچید و اومد بیرون. از آینه قدی به خودش نگاه کرد. نزدیکتر شد تا بهتر خودشو برانداز کنه. قدبلند وچهارشانه بود مثل پدرش، صورت بیضی با موهایی که از شقیقه کوتاه و وسط سرش که تقریباً بلند وهمیشه سمت راست به بالا شانه میزد ازجذابیتش کم نمی کرد، چشماش بیشتر ازهرچیزی تو صورتش خودنمایی می کرد و نگاهش که همه یه جورایی ازش حساب می بردند، ترکیب صورتشو از مادرش به ارث برده بود... دل از آینه کند و سمت کمد رفت ازبین لباسهاش

یه تیشرت سفید با یه گرمکن مشکی سفید برداشت و پوشید. حوله رو پرت کرد رو صندلی میز وسط اتاق و خودشو انداخت رو تخت. یه مدت بدون حرکت به سقف خیره شد خسته از این همه سکوت و سردرگمی موبایلشو از تو ساک دستی بیرون آورد. با روشن کردن موبایل چهار تماس از دست رفته و چند پیامک داشت. دو تماس از یزداد دوستش بود و پیامکها هم یکی از یزداد بود و چهارتاش از پدر و برادرش بود. پیامکها رو بیخیال شد و با یزداد تماس گرفت.

-سلام!

.....-

-دادنزن گوشم کرشد.

.....-

-خیلی خوب! تازه رسیدم.

.....-

-خیلی خسته ام می خوام بخوابم.

.....-

-باشه وقتی اومدی با خودت شام بگیر بیا.

.....-

-باشه باشه! گوشو قطع کرد و گذاشت رو سایلنت تا کمی بخوابه...

سروصداها اونقدر بلند بود که تا بالا می اومد و باعث شد از خواب بیدار بشه. زیر لب غر زد: ای تو روح یزداد که وقت سرت نمیشه. تنها کسی که کلید خونه رو داشت همین دوستش بود. تو تخت نشست دستی به موهای آشفته اش کشید هنوز میل شدیدی به خوابیدن داشت اما با اومدن یزداد مگه می شد خوابید؟ پتو رو کنار زد و پاهاش با زمین تماس پیدا کردند با چشمایی پف کرده رفت پایین... یزداد درحالیکه زیر لب آهنگی رو زمزمه می کرد میزشام رو هم می چید با دیدن دوستش که وارد آشپزخونه شد لبخندی زد: به به جناب ستاره سهیل! بالآخره چشم ما به جمال نورانی آقا روشن شد. طرفش رفت و محکم درآغوش کشیدش: دلم برات یه ذره شده بود پسر! خودشو از آغوش یزداد

بیرون کشید و نشست رو صندلی پشت میز آشپزخانه. یه نگاه به یزداد کرد لبخند محوی زد: دل منم برات تنگ شده بود اندازه این شش سال کلی حرف برای گفتن دارم. یه نگاه روی اجاق گاز کرد: حالا شام چی گرفتی؟ یزداد لبخند به لب حین برداشتن قابلمه گفت: منم مشتاق شنیدن حرفهای تو البته با جزئیاتش! قابلمه رو گذاشت وسط میز: یه غذای کاملاً ابرونی برات گرفتم که فکر کنم تو این شش سال دلت لک زده برای خوردنش. سر قابلمه رو برداشت با دیدن دیزی ابرویی داد بالا: آفرین! هنوز غذای مورد علاقه من یادت نرفته. یزداد کاسه جلوشو برداشت و برای خودش غذا کشید: مگه میشه یادم بره پایازخان دیزی رو به هر غذای دیگه ای ترجیح میدی؟ پایاز کاسه شو از دیزی پر کرد. تکه ای نون سنگ از سبد نونها برداشت و خرد کرد تو کاسه اش.

-دستت درد نکنه خیلی وقته دیزی نخوردم.

-نوش جان! یزداد حین خوردن یه ریز فک زد و اتفاقات این چند سال رو براش تعریف کرد. پایاز دست از خوردن کشید و لیوان دوغشو سرکشید: خیلی چسبید دستت درد نکنه. یزداد یه نوش جونی دیگه ای گفت. پایاز بلند شد ظرفشو داخل سینک گذاشت و حین پر کردن کتری گفت: تو نمی خواد دست به چیزی بزنی ظرفها رو من می شورم.

-لازم نکرده خودم می شورم. پایاز کتری رو گذاشت روی اجاق گاز و برگشت سر جاش نشست. دستهاشو زیرچونه اش زد، پرسید: تو این مدت در نبود من برای شرکت مشکلی پیش نیومد؟ یزداد همراه با ظرفش رفت سمت سینک شیرآب رو باز کرد و حین شستن ظرفها گفت: همه چیز مرتبه عین سالهای قبل. با شنیدن صدای سوت کتری از جاش بلند شد و چایی رو درست کرد. یزداد با چند پر دستما کاغذی دستهاشو خشک کرد و برگشت سر جای قبلش. پایاز یه لیوان چای جلوی یزداد گذاشت و خودش نشست. نگاهش به بخار چایی زوم شد، توهمون حال گفت: اگر مجبور نبودم هیچوقت بر نمی گشتم. یزداد یه خورده نگاهش کرد.

-به خاطرچی مجبور شدی؟ نگاه از بخار چایی گرفت و چشم تو چشم دوستش شد نگاه یزداد یه جوری بود با این نوع نگاهش غریبه بود: بابا گفت می خواد تقسیم ارث کنه اگر نباشم از ارث محروم میکنه.

-مطمئنی دلیل برگشتنت همینه؟ اینقدر ارث برات مهم بوده که این همه راهو به خاطرش کوبیدی و اومدی؟

-آره! چون می خوام شرکت رو گسترش بدم به پولش نیاز دارم.

-چرا از بانک وام نمی گیری؟

-هنوز بابت وام قبلی بدهکارم.

-از اینکه می خوای پا تو اون خونه بذاری اذیت نمیشی؟

-یزداد! من دیگه اون آدم سابق نیستم، همه چیو فراموش کردم.

-باورکنم همه چیو فراموش کردی؟ پایاز تو جواب دادن مکث کرد، محکم گفت: بله!

-ولی من میگم فراموش نکردی.

-مطمئن باش هرچی از گذشته بوده رو تو خودم کشتم.

-امیدوارم اینطور باشه که میگی؟

-مطمئن باش همینطوره که گفتم.

-حالا کی می خوای بری؟

-فردا.

-چرا اینقدر زود؟ نمی خوای بذاری برای یه روز دیگه؟

-هرچه زودتر برم زودتر از شرش خلاص میشم.

-پس منم باهات میام.

-تنها راحت ترم.

- من باهات میام.

-یزداد! می خوام تنها باشم.

-منم میگم نه! فردا صبح میام و با ماشین من میریم.

-یزداد!

-یزداد بی یزداد! فکر کن من رانندهٔ آژانسم خوبه؟ مثل همیشه یزداد به دادش رسید، مثل تموم اون روزهایی که بهش نیاز داشت و تنهانش نداشت، مثل تموم اون روزهایی که ضجه میزد و یزداد تا صبح پا به پاش بیدارموند و مرهم زخم هاش شد بدون هیچ متنی...

صبح با صدای بوق ماشین دم در رفت. در رو بست و سوار شد. یزداد نگاهی به ساعت کرد: دیرمون شد.

-حرکت کن دیگه اینقدرم غر نزن. یزداد در رفتن تعلل کرد.

- چرا راه نمیفتی؟

-ببین پایاز! هنوزم دیر نشده مطمئنی می خوامی بری؟ با حرف یزداد شک و تردید افتاد به جانش اما نباید میذاشت این شک، جلوش قد علم کنه و مانع رفتنش بشه. کلافه دستی به صورتش کشید و نفسشو بصورت آه بلندی بیرون داد: میشه اینقدر حرف نزنی و راه بیفتی؟

-باشه! دیگه حرف نمی زنم. با الهی به امید تویی گفت و راه افتاد. تموم مدت تا برسند قزوین سکوت کرده بود و به جاده چشم داشت جاده هم براش غریبه بود. یزداد نخواست خلوتشو بهم بریزه به همین خاطر هیچ حرفی نزد. بین راه صبحونهٔ مختصری خوردند و دوباره حرکت کردند. پایاز به میل خودش سکوت رو شکست: تهران چقدر تغییر کرده.

-به خاطر اینکه جنابعالی شش سال ایران نبود، انتظار داشتی مثل شش سال قبل باشه!

-زمان چقدر زود گذشت!

-برای تو زود گذشت برای آدمهایی مثل ما شش قرن بود. صدای گوشی یزداد بلند شد. با دیدن شماره سریع جواب داد: بله؟! با شنیدن صدای پشت گوشی یه لحظه نگاهش به پایاز افتاد که داشت بیرون رو تماشا می کرد. دوباره حواسشو به رانندگی داد.

-.....

-بله تازه راه افتادیم.

-.....

-هیچی!

-.....

-نمی تونم چیزی بگم.

-.....

-وقتی رسیدیم بهت پیام میدم.

-.....

-ممنون. گوشیه قطع کرد و گذاشت رو داشبورد.

-کی بود؟

-یکی از بچه های شرکت، خواست بدونه کی بر می گردیم.

-حسابی برای خودت رییس بازی در آوردی تو این شش سال!

-چه جورم!

-یه کم سرم خلوت بشه خودم میام شرکت.

-مگه می خوای موندگار بشی؟

-فعلاً آره! راستی یه نفر رو برام پیدا کن سرویس اتاق خوابهای بالا رو کامل عوض کنه خوشم نمیداد چیزی از گذشته تو زندگیم باشه.

-چشم! امر دیگه ای باشه؟

-سلامتی! دوباره ساکت بیرون رو نگاه کرد تا برسند قزوین تموم راهو سکوت کرد...

به قزوین رسیدند. یزداد با این راه آشنایی داشت بارها با پایاز این رو راهو رفته و برگشته بود. یکساعت وسی و پنج دقیقه دیگه تو راه شهر آوج بودند.

-یزداد اگر خسته ای من رانندگی کنم!

-نه بابا! خسته نیستم.

-چهارساعته پشت فرمون نشستی بذارمن بقیه راهو رانندگی کنم هنوزتا روستا خیلی راهه اینطوری خسته میشی. یزداد نداشت خودش رانندگی رو ادامه داد...

قبل رسیدن به روستا یزداد برای آخرین بار پرسید: پایاز هنوزم دیر نشده اگر می دونی با رفتن به اونجا حالت بد میشه ازهمین جا برگردیم نشه قضیه شش سال پیش.

-چراسعی داری منصرفم کنی؟ بهت گفتم همین یه بار رو میرم دفعه بعدی هم درکار نیست.

-ولی من اینطور فکر نمی کنم.

-منظورت چیه؟

-منظوری نداشتم.

-تو بدون منظور چیزی نمیگی، رک حرفتو بزن بینم چی می خوای بگی؟

-گیر دادی ها؟!

-آخه همچین میگی فکر نمی کنم انگار تو این شش سال هر روز این راه نکبت رو رفتم وبرگشتم.

-پس حرفی بزن که بتونی پاش وایسی.

-پای حرفم می مونم.

-خدا کنه. یه نگاه چپ به یزداد کرد و نگاهشو دوباره بیرون از پنجره برد...

وارد روستا شدند. بار دیگه خاطرات شش سال پیش جلوی چشماش زنده شدند و رژه رفتند. عرق سردی رو تن داغش نشست، حس کرد هوای روستا زیادی سنگینه، نفس عمیقی کشید تا هوای بیشتری به ریه هاش بفرسته حق با یزداد بود اومدن به اینجا فقط حماقت محض بود. یزداد یه نگاه به پایاز کرد اخمهای درهمش نشون دهنده خاطرات بدش بودند. با گوشیش یه پیامک فرستاد. پایازعینک دودی شو یه لحظه از رو چشماش برداشت. روستا بزرگترشده بود اینو از ساختمونهای تازه ساخت فهمید... به انتهای روستا رسیدند. ویلای بزرگ کیامهر از دورجلوی چشماش ظاهرشد. عینکشو رو چشماش گذاشت. با نزدیکتر شدن به ویلا ضربان قلبش هر لحظه بالاتر می رفت دستهاشو مشت

کرد تا بهتر رو اعصابش مسلط باشه حالش یه جوری شد که خودشم نمی دونست چیه؛ خواست به یزداد بگه برگرده، پشیمون شده، حرفش تا پشت دندونهای کلیدشده اش اومد اما انگار زبونش قفل شد و جرأت بیان کردن شو نداشت... به در ویلا رسیدند. یزداد بوقی زد... دو لنگه در سریع توسط یه نفر باز شد. یزداد مستقیم رفت سمت پارکینگ. ماشینو کنارماشین مدل بالایی پارک کرد، برگشت طرف پایاز: مطمئنی با اینجا اومدن مشکلی نداری؟ هنوزم دیر نشده، بخوای برمی گردیم. پایاز سری به دوطرف تگون داد صداش ضعیف به گوش یزداد رسید: باید بتونم. یزداد نچی کرد انگشتش ساختمون روبرویی رو نشون داد: برای رفتن به اونجا بایدی درکار نیست، هیچی نمی تونه مجبورت کنه مگه اینکه خودت بخوای. نگاهش بند نگاه یزداد شد: خودم خواستم که تا اینجا اومدم.

-پس ازاینجا به بعد باید خودتو کنترل کنی، هر حرفی زده شد وهر چی گفتند وشنیدی، گوشهات کر وچشمات کورمیشند لام تا کام حرف نمیزنی فهمیدی؟ یزداد دوباره شک انداخت تو دلش: اومدنم کاراشتباهی بوده؟ -اشتباه نبوده! بایدم می اومدی اما حرف من اینه کاش یه کم دیرترمی اومدی وبه خودت فرصت می دادی . منظورحرف یزداد رو نمی فهمید، اصلاً یگه به دو کردن با اون برای چی بود؟ برای چی اینقدر برای اومدنش به اینجا کل کل می کرد؟ با تقه ای به شیشه ماشین، دهنش برای گفتن حرفی نیمه بازموند. نگاه هردو به مرد جوان وقdblند افتاد اول یزداد وپشت سرش پایاز با تعلل پیاده شد. دستهای مرد با لبخندی غمگین ازدو طرف باز شدند ومنتظر پایاز تا درآغوشش جا بگیره. وقتی دید پایاز ازجاش تگون نمی خوره خودش پیش قدم شدو محکم بغلش کرد عمیق بوش کرد ونم اشک پشت پلکهایش لانه بست صداش دورگه شد: خیلی خوشحالم برگشتی، چشممون به این در خشک شد که کی دوباره می بینیمت؟ بدون هیچ حسی ازآغوش مرد بیرون اومد، شش سال پیش با احساس وعاطفه اش خداحافظی کرده واین آغوش برایش بیگانه بود. از سرتا پا پویان، برادرشو نگاه کرد از آخرین باری که دیده بودش لاغرتر شده بود. یزداد سکوت بین دوبرادر رو شکست: بهتره بریم داخل من یکی دارم تو این سرما یخ میزنم. با حرف یزداد هر سه سمت ساختمون راه افتادند...

نگاهش سالن رو ازنظر گذروند به جزسرویس مبها هیچی تغییر نکرده بود. نگاه ازسالن گرفت وپرسید: پدرنیست؟ پویان ظرف میوه رو جلوی بردارش گذاشت رو مبل کناریش نشست: تا شب پیداش میشه. عصبی پای پیشو مرتب تگون می داد دوباره پرسید: مادرکجاست؟ نمی بینمش؟ پویان ویزداد به هم نگاه کردند. یهو درسالن باز و چند مرد سیاه پوش وارد شدند. پویان سریع از جاش بلند شد و رفت طرفشون. پایاز سعی کرد بفهمه تازه واردها کیا هستنند. همون مردها از دور به

احترام دست رو سینه گذاشته و سلامی دادند. با راهنمایی پویان سمت پذیرایی سالن رفتند. یزداد گفت: اگر بخوای می تونیم بریم اتاق.

-نه! منتظر می مونم... با یزداد حرف میزد اما حواسش به پویان بود که کناراون چند مرد نشسته و سرش پایین بود. نیم ساعت بعد مردها با خوردن چایی و خرمایی بلند شدند و رفتند. پویان بعد از بدرقشون برگشت سالن و سرجاش نشست.

-ببخش داداش! مهمون بودند و احترامشون واجب.

-با بابا کار داشتند؟ پویان سری تگون داد: آره.

- چرا منتظر نموندن؟

-کارداشتند! تو از خودت بگو! اونجا تنهایی اذیت نشدی؟ با تغییر مسیر صحبت فهمید پویان تمایل چندانی به سؤال و جواب نداره.

-نه! اذیت نشدم. یک ساعت دیگه با حرفهای متفرقه ای که بین شون زده شد، گذشت. پایازبی حوصله از این انتظار طولانی پرسید: بابا و مامان باهم رفتند بیرون؟ یزداد گفت: چقدر عجولی؟ شش ماهه که بدنیا نیومدی؟ صبر داشته باشی میان. با بلند شدن پویان نگاهش بالا اومد: کجا؟ پویان یه نگاه به یزداد و یه نگاه به برادرش کرد.

-میرم به بابا زنگ بزنم، به حنا هم بگم ناهار رو آماده کنه.

-برای ناهار نیومدم. اخم ریزی بین دوا بروی پویان گره خورد: بعد این همه سال اومدی کجا می خوای بری؟ ناهار اینجا هستی و منتظر جواب برادرش نشد و رفت. پایاز یه بار دیگه نگاهی به کل سالن کرد. حین بلند شدن گفت: یه سرمیرم بالا. یزداد باشه ای گفت و خودشو با گوشیش سرگرم کرد. هر پله ای رو بالا می رفت یه خاطره تو ذهنش جون می گرفت که براش خوشایند نبود. طبقه بالا رسید یه نگاه کلی هم به سالن طبقه بالا کرد. گامهای آهسته برداشته می شد. اولین اتاق متعلق به پویان و اتاق بغلی مال خودش بود. اتاق سوم، از آن پدر و مادرش و دو اتاق آخری هم اتاق مهمون بود. خاطرات نحس اون شب کذایی تو گوشش زنگ میزد. با دستهایی مشت کرده از عصبانیت عقب گرد کرد. نتونست دووم بیاره پا تند کرد تا هرچه زودتر از اونجا دور بشه. تو پاگرد پله ها و ایساد، صدای چند مرد غریبه از پایین می اومد. سعی کرد صداها رو تشخیص بده اما سالها بود که دیگه هیچ صدایی براش آشنا نبود. از بالا یواش سرک کشید. گوش تیز کرد تا حرفهایشون رو بشنوه. سه زن و دو مرد

بودند اونها هم سیاه به تن داشتند. پویان ویزداد کنارشون نشسته و داشتند حرف می زدند. حرفهای یکی از مردها کنجکاوش کرد: خدارحتمشون کنه انشاء... غم آخرتون باشه. یکی دیگه از مردها گفت: اگرکاری داشتی یا چیزی خواستی بدون تعارف بگو پسرم. اومدن مردم به خونه واینکه تسلیت می گفتند و سیاه به تن داشتند براش عجیب بود. با پاشدن اون پنج نفر سرشوعقب کشید. دوباره تسلیت گفتنها شروع شد وپویان با تشکر بدرقه شون کرد. پیش خودش فکرکرد این رفت وآمدها چه دلیلی می تونه داشته باشه؟ سعی کرد ذهنشو با افکاربیهوده پریشون نکنه. از اومدنش سه ساعت بیشتر میگذره و هنوز ازپدر ومادرش خبری نبود. مطمئن ازرفتن مهمونها پایین اومد. پویان با دیدنش لبخندی زد: اتاقتو دیدی؟ همونطور دست نخورده باقی مونده. آخرین پله رو پایین اومد بدون توجه به سؤال پویان پرسید: مردم برای چی میان اینجا؟ چرا تسلیت میگن؟ کسی طوریش شده؟ پویان لبشو گاز گرفت و ول کرد نمی دونست چه جوابی به برادرش بده. یزداد به جاش گفت: برات مهمه بدونی؟

-مهم نبود که نمی پرسیدم.

-بهره بشینیم.

-موافقم! هر سه نشستند.

-خوب منتظرم! یزداد مصلحتی گوشه دماغشو خاروند وگفت: تو بپرس من جواب میدم.

-من می پرسم پویان جواب میده. نگاه پویان سریع بالا اومد. یزداد خواست حرف بزنه که پایاز نداشت. از پویان پرسید: نگفتی اومدن مردم به اینجا برای چیه؟ حرف زدن برای پویان مشکل شد سعی کرد یه جوری بغضشو فرو بده. یزداد خوب درکش می کرد، بهش حق داد نتونه جواب پایاز رو بده اخم کرده گفت: علت داره! نگاه تند پایاز، یزداد رو عصبی کرد: مگه تو نمی خوای بدونی برای چیه؟ چه فرقی میکنه کی جواب بده. دست پویان به نشونه سکوت بالا اومد بغضشو قورت داد، ته صداش لرزش داشت و دورگه شد: واقعاً می خوای بدونی برای چیه؟ سکوت پایاز با اون اخمهای گره شده یعنی اینکه منتظره.

چشم بابا ومامان به درخشک شد تا یه روزی تو ازاین در بیایی تو، حسرت به دل موندن که تو رو ببینند، مامان بعد رفتنت مدتها تو رختخواب افتاد، مریض شد، بعد یکسال که تماس گرفتی انگار دنیا رو بهش دادند، پایاز! مامان تا چند وقت پیش هنوزچشم به راهت بود چشم به راه پسری که رفت و

یه تماس خشک و خالی رو ازش دریغ کرده بود اما... بی اختیار قطره اشکی رو گونه اش سُر خورد: اما... اجل مهلتش نداد، اون تصادف لعنتی مامان رو ازمون گرفت... بغضش شکست و صورتش بین دستهای پنهان شد، شونه هاش از شدت گریه می لرزیدند. پایاز با شنیدن این خبر خشکش زد. یزداد سرش پایین بود و حرفی نمیزد. انگار دنیا رو سرش آوار شد نگاهش مات پویان بود هضم اینکه دیگه مادرش نیست براش سنگین بود دنیا باهاش سرناسازگاری داشت، کم کم همه چی رو به تاریکی رفت تاریکی که پشش روشنایی نبود بعد از اون درون چاهی ظلمات وبی سر و ته که هرچی صدا میزد کسی صداشو نمی شنید...

از سوزش دستش، چشماش از هم باز شدند. چند ثانیه بعد تاری دیدش از بین رفت و صورت نگران پویان و یزداد و پشت سرش یه زن رو دید. صدای ناشناسی مجبورش کرد نگاه از اونها بگیره: حالت چطوره؟ سرگیجه یا درد قفسه سینه نداری؟ زبونش ته حلقش کویر شده بود به زحمت لب زد: یه کم آب لطفاً! زن به آنی لیوان کنار تخت رو برداشت و به لبش نزدیک کرد. درحدی که دهنش خیس بشه خورد نفسش سخت بالا اومد. پویان از دکتر پرسید: چطوره؟ دکتر درحالیکه وسایلشو داخل کیف میذاشت گفت: باید یه سری آزمایش بده تا نظر قطعی مو بدم. انگار صداش از ته چاه بیرون اومده باشه گفت: لازم نیست... می دونم دردم چیه. یه لحظه دست دکتر از حرکت ایستاد.

-میشه بپرسم چیه؟ سکوت پایاز طولانی شد یزداد گفت: ترومای (ptsd) یا همون ترومای روحی.

-از نوع حادثه؟

-نه نه! اشاره به پایاز که نگاهش بیرون از پنجره رفته بود کرد: میگم براتون. دکتر نگاهی به پایاز کرد. پویان و زن متعجب به یزداد نگاه کردند. دکتر پرسید: ازکی دچار این بیماری شده؟ یزداد بدون اینکه به پایاز اخمو نگاه کنه گفت: شش سالی میشه. دکتر شروع به جمع کردن بقیه وسایلش کرد.

-خواستی می تونم یه دکتر خوب بهت معرفی کنم. پایاز خیلی خشک و سرد گفت: لازم نکرده. لحن تلخ پایاز دکتر رو ناراحت کرد پویان گفت: ببخشید دکتر زبون داداشم یه کم تلخه شما به دل نگیرید و دکتر رو تا دم در بدرقه کرد. یزداد هم باهاشون بود. یزداد هنگام فشار دادن دست دکتر برای خداحافظی گفت: دلگیر نشید دکتر، شش سال پیش حادثه تلخی رو پشت سر گذاشت، بدجوری بهم ریخت طوریکه کارش به بیمارستان کشید دکترش میگه خبرهای بد رو نباید یهویی بهش داد تا موقعیتش جوربشه، متأسفانه موقعی که خبر مرگ مادرشو بهش دادند کلاً یادم رفته بود که نباید صریح خبر رو

بهش می گفتند. دکترگفت:چنین افرادی خیلی به مراقبت نیاز دارند اگر دارویی داره حتماً باید مصرف کنه. یه کم دیگه با دکتر حرف زدند...

بعد رفتن دکتر پویان با ناراحتی پرسید:چرا دراین باره چیزی بهم نگفتی؟ یزداد درحالیکه پالتوشو ازچوب لباسی دم در برمی داشت گفت: اینو باید از داداشت بپرسی من بی تقصیرم.

-حالا کجا؟

-میرم ماشینو بگردم ببینم دارویی وچیزی با خودش آورده یا نه، تو هم برو بالا پیشش تا پیام...

وقتی وارد اتاق شد پایاز اخم کرده به پنجره زل زده بود. با سربه دخترآشاره کرد چشمه؟ دختره شونه ای بالا داد. با اینحال لب تخت نشست: داداش بهتری؟ جوابی نشنید. دوباره پرسید: راستی می دونی این خانم محترم که اینجاست کیه؟ بازهم جوابی نگرفت. پویان رو به دختره کرد وگفت:چیدا میشه ما رو تنها بذاری؟ چیدا بله ای گفت ورفت.

-آخه چرا اینقدر بدخلقی میکنی؟ دختره بیچاره فکرکرد مزاحمه. با سگرمه هایی درهم شده نگاه از پنجره گرفت: می خوام برم سرخاک مامان.

-نچ! میری اما الان نه! بدون اونکه خودش بخواد اشکهاش پایین اومدند: کی این اتفاق افتاد؟

-یه هفته ای میشه!

-اونوقت من الان باید بفهمم دیگه مامان نیست؟ دست پایاز رو محکم در دست گرفت جلوی خودشو گرفت تا گریه نکنه: خیلی ناگهانی بود. با پشت دست اشکهاشو پاک کرد:بابا کجاست؟

-بیمارستانه!عمه وخانجون کنارش هستند. تو تخت نشست: پس ارث بهونه بود تا منو بکشونید اینجا و خبر مرگ مامان رو بهم بگید؟

-بابا اینطور خواست بهت بگیم. یزداد داخل شد. با حرص به پایاز توپید: چرا قرصهات همراهات نیستند؟ هر دفعه باید اینو بهت یادآوری کنم هر جا میری اون وامونده ها رو همراهات داشته باش؟ دماغشو بالا کشید : بهشون نیازی ندارم.

-پایاز! برادرت غریبه نیست منم بیشتر از این نمی تونم پنهان کاری کنم، حرفهای دکترتو جدی بگیر! بیماریتو اگر درمان نکنی عوارض بدتری گریبانگیرت میشه، توهم ماشاءا... نه حاضری با دکترت حرف

بزنی نه با هیچکس دیگه! شش ساله داری تو خودت می ریزی، اگر این بیماری می خواست با دارو درمان بشه تا حالا شده بود، همه جا تظاهر به خوب بودن میکنی درحالیکه اونی نیستی که ظاهرت نشون میده دیگه وقتشه یه درمان درست و حسابی بکنی، دارم جلوی پویان میگم اگرخودت به فکرخودت نیستی به زور چماق شده می برم درمانت می کنم هرچقدرم عنق بازی دربیاری ازعهده من یکی برنمیای اینو خودتم خوب می دونی. پویان گفت: رو کمک منم حساب بازکن.

-می دونی الان چی دلم می خواد؟ اینکه بلند بشم هر دوتاتون رو یه کتک مفصل بزنم. یزداد قرصی رو از ورقه اش بیرون آورد وگرفت طرفش: بگیر بخور. دست یزداد رو پس زد: می خوام برم سر خاک مامان. -اینو بخور! بعد از ناهار باهم میریم. به اجبارقبول کرد. با خوردن قرص طولی نکشید خوابش برد. پویان به همراه یزداد از اتاق بیرون رفت...

ناهار درسکوت خورده شد. چیدا نگاهی به ساعتش کرد وگفت: داداش پویان من دیگه باید برم فردا کلاسها شروع میشه منو می رسونی؟ خیلی دیرم شده باید برم وسایلمو جمع کنم.

-الان به دادیار میگم برسوندت، امروزمهمون دارم دخترعمو. چیدا یه نگاه به یزداد کرد که لبخند به لب نگاهش می کرد.

-ببخشید یزداد جون منم امروز سرزده اومدم ومزاحمتون شدم.

-خواهش می کنم. پویان بلند شد: برم دادیار روپیدا کنم. با رفتن پویان، یزداد پرسید:چی می خونی؟ چیدا با صمیمیت یزداد یخش بازشد: طراحی لباس، دوست دارم درآینده برای خودم یه مزون مد لباس بزنم وطراح لباسها خودم باشم.

-عالیه! تهران درس می خونی؟

-آره!

-سال چندمی؟

-سال آخر! با اومدن پویان که گفت دادیار منتظرته بلند شد.

-ازدیدنتون خوشحال شدم آقا یزداد. پویان پرسید:راستی نگفتی برای چی اومدی؟

-مهم نیست بمونه یه وقت دیگه، با حال بد پایاز خودمم یادم رفت چی می خواستم. پویان تا دم بدرقه اش کرد. صدای صحبت کردن یه زن با پویان به گوشش رسید. پیش خودش گفت: امروز چه روز شلوغیه! خداخدامی کرد دیگه مهمون نباشه صداها نزدیکترشد. با دیدن بهارگل، عمه پایاز که یکسال ازش کوچکتر بود گل ازگلش شکفت. بلندشد ورفت به استقبالش: به به عمه خانم! بهارگل با شنیدن کلمه عمه نرسیده با کیفش یکی زد به بازوش: باز تو گفتی عمه! می دونی ازاین کلمه بدم میاد هی بگو! یزداد اخم ظاهری کرد: ای بابا! بذار برسی بعد منو مورد عنایت لطف قراربده. پویان گفت: خدا به داد من برسه باز شما دوتا بهم رسیدید! گفته باشم اگر اینبارخون همدیگه رو بریزید من نیستم ها! بهارگل با خستگی رو اولین مبل ولو شد: اینو به اون دیلاق بی ریخت بگو. پویان رو مبل روبروش نشست: خدا قد به این بلندی و رشیدی رو آفریده دلت میاد بگی دیلاق؟ آخه کجای من به دیلاق بودن می خوره؟

-چه خودشم تحویل می گیره! حالا چی شده این طرفها آفتابی شدی؟ پویان ویزداد بهم نگاه کردند. بهارگل اونقدر تیزبین بود که معنی نگاههاشون رو نفهمه.

-یزداد چیزی شده؟ یزداد سکوت کرد. نگاهش پویان رو هدف قرارداد: پویان اینکه لالمونی گرفته حداقل تو بگو چی شده؟ می دونی که نمی تونی چیزی رو ازم مخفی کنی.

-حالا بابام چطور بود؟

-حالش بهتره امروز آوردنش توبخش، نمی خواد حرف تو حرف بیاری میگی چی شده یا به زور منقاش از زیربونت حرف بکشم بیرون؟ پویان لبهاشو بهم فشرد وگفت: پایاز برگشته. انگار آب یخ ریخته باشند

رو بهارگل که سیخ نشست، ناباورانه پرسید: چی... گفتی؟ پایاز... اومده؟

-اوهوم!

-چرا اینقدر بی سروصدا؟ الان کجاست؟

-خبرمرگ مادر رو که شنید حالش بد شد الان تواتاقش خوابه. بهارگل بلند شد خواست بره بالا که پویان سریع دستشو گرفت: کجا عمه؟

-می خوام برم ببینمش، تو می دونی من چقدر منتظر یه همچین روزی بودم؟

-می دونم عمه اما یه قبلش چیزهایی هست که بهتره بدونی. لبخند رولبهای بهارگل ماسید آروم نشست سرجاش دلهره چنگ زد به وجودش: چی شده پویان؟ اتفاقی برای پایاز افتاده؟

-یزداد برات میگه اون بیشتر ازما می دونه. نگاه بهارگل رفت رو یزداد: میشه زودتر بگی چی شده؟ دلم داره میاد تو حلقم!

-راستش بعد اون اتفاق، پایاز دیگه اون پایاز سابق نیست، قبل رفتنش یه مدت پیش من بود، حالش اون قدر خراب بود که کارش به بیمارستان کشید، بعد کلی آزمایش و عکس دکترش گفت دچار ترومای روحی شده، یه روانشناس بهمون معرفی کرد، با پیگیریهای زیاد تونستم راضیش کنم بره پیش روانشناس، فقط سه جلسه رفت و بعد از اون گفت می خواد بره سویس، تصمیم خودشو گرفته بود و از منم کاری بر نمی اومد، ازش خواستم درمانشو اونجا ادامه بده، بهم قول داد این کار رومیکنه اما قولش درحد دارو خوردن بود وبس! امروز وقتی خبر فوت مادرشو شنید حالش بد شد. بهارگل با پشت دست اشکهای بی صداشو از صورتش پاک و از ته نفرین کرد: الهی اونی که به این روز انداختش یه روز خوش تو زندگیش نبینه، هیچوقت نمی بخشمش، حالا اینی که گفتی یعنی چی؟

-دکترش معتقده از نظر روحی ضربه سختی خورده، این افراد زمان می برند تا خوب بشند، استرس و اضطراب بیش از حد باعث چنین بیماری میشه، خودتون بهتر می دونید که پایاز چه حادثه بدی رو پشت سر گذاشته ومن می دونم چه اوضاع روحی افتضاحی رو از سر گذرونده دکترش میگه خبرهای بد این بیماری رو تشدید میکنه پس خیلی باید مراقب باشیم اینها رو گفتم تا از وضعیت روحیش باخبر بشید نباید خبرهای بد و ناگوار رو یهویی بهش گفت، قبل ازاینکه پیام اینجا رفتم با دکترش حرف زدم، اون گفت مشکل اصلی پایاز اینه که نمی خواد باورکنه اون اتفاق دیگه تموم شده، گذشته و برنمی گرده، احتمال اینکه دوباره به کسی اعتماد کنه پنجاه پنجاهه اگر با کسی که قبلاً باهاش راحت بوده درارتباط باشه یه امیدی هست که به وضعیت قبلش برگرده، بهارگل! تا جایی که یادمه پایاز با تو خیلی راحت بود حرفتو بهتر از هرکس دیگه ای گوش می کرد اینجا به کمک تو نیاز هست.

-هرکمی از دستم بریاد براش می کنم.

-پایاز فعلاً اومده ایران بمونه، می خوام تا زمانیکه اینجاست بیایی تهران و پیشش بمونی، می تونی مثل سابق باهاش حرف بزنی و اعتمادشو بدست بیاری؟ اگر حرف بزنه، اگر خودشو خالی کنه، اگر اون

اتفاق رو باوربکنه همه چی درست میشه، مشکل اصلی اینه که پایاز نمی خواد با حرف زدن دوباره یادش بیفته تو گذشته اش چه اتفاقی افتاده. پویان گفت: شش ساله داره مقاومت میکنه دیگه وقتشه این مقاومت رو بشکنه وازاین حصارى که دور خودش ساخته رو خراب کنه و بیرون بیاد امیدوارم این گره بدست تو باز بشه عمه.

-باشه! اگر با بودن من حال پایاز خوب میشه باهاش تا اونور دنیا هم که باشه میام.

-بهمتره یه بهونه خوبی برای اومدن داشت باشیم که اگر بفهمه با نقشه اومدی واویلاست. بهارگل لبخندی زد: بهونه ای بهتر از این که تو قبلاً منو تو شرکتش استخدام کردی؟! یزداد متعجب گفت: چی؟ من دارم میگم تو باید پیشش باشی اونوقه... بهارگل وسط حرفش پرید: خنگه اگر قراره برگرده شرکت خودش، خوب منم باید کنارش باشم دیگه! غیر از اینه؟ پویان سعی کرد نخنده که یزداد یه زهرماری نصیبت کرد.

-خوب چیکار کنم؟ تو دیر مطلب رو گرفتی! صدای دورگه ای نداشت به حرفهاشون ادامه بده.

-جلسه گرفتید؟ بهارگل مثل فشننگ ازجاش پرید از دیدن هیبت پایاز که دست به نرده ها داشت خشکش زد بعد یه مکث طولانی انگار از خواب بیدار شده باشه دویید طرفش، دستهاش دورکمر پایاز حلقه شدند: الهی عمه قربونت بشه چرا بی سروصدا اومدی؟ نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود بی معرفت! یه لحظه ازکار بهارگل شوکه شد. ازاینکه درآغوش یه زن بود یه طوری شد. یزداد با این صحنه آشنایی داشت، پایاز تو این شش سال سعی کرده بود دست هیچ زنی بهش نخوره. با احتیاط گفت: پایاز عمه ات از خوشحالی داره بال درمیاره نمی خوای بعد مدتها بغلش کنی؟ پایاز سعی کرد طوری رفتارکنه که به بهارگل برنخوره: آروم رو سرش بوسه ای زد و سریع ازش فاصله گرفت. این کارش باعث تعجب بهارگل شد و به یزداد نگاه کرد. یزداد لبخندی زد: پایاز دیگه! خودت باید بهتر بدونی چرا؟ پایاز پرسید: کی میریم سرخاک مامان؟ پویان بلند شد و گفت: تا من آماده بشم توهم برو یه چیزی بخور تا باهم بریم. یزداد گفت: نه هر چیزی! با رفتن پایاز سمت آشپزخونه بهار گل سریع طرف یزداد چرخید: پایاز چرا همچین کرد؟

-گفتم که، بعد اون اتفاق خیلی چیزها تغییر کرده زمان مییره تا خوب بشه.

-منظورت ازهر چیزی نخوره چی بود؟

-ناراحتی معده داره. بهار گل نمی خواست باور کنه پایاز تا این حد داغون شده اونم به خاطر چیزی که ارزش فکرکردن نداشت چه برسه به غم و غصه خوردن نداشت. اشکی رو که با سماجت پایین اومد رو پس زد: چرا تا حالا چیزی دراین باره نگفتی؟

-این سؤال پویانم بود، پایازخواست به کسی چیزی نگم، الانم مجبور شدم که اگر بفهمه به شماها همه چیو گفتم حتماً از دستم دلخورمیشه، یه قول بهم میدی؟
-چه قولی؟

-اینکه وانمود کنی هیچی از وضعیتش نمی دونی.

-تا جایی که بتونم سعیمو می کنم. یزداد نفس آسوده ای کشید: خیالم راحت شد.
-بابت؟

-اینکه یکی هست تو این بحران کمکم کنه تنهایی خیلی سخت بود. با اومدن پویان حرفهاشون تموم شد... حدود یکساعت سرخاک نشست و تنهایی باهاش درد و دل کرد اندازه شش سال حرف نگفته داشت برای مادری که چشم به راه از این دنیا رفت اما چه فایده زمان بهش این اجازه رو نمی داد حرفهای بیشتری رو بگه از تنهاییش، از روزهای سختی که داشت، از روزهایی که آرزوی دست نوازش مادرشو طلب می کرد تا در روزهای سرد زمستان گرمابخش وجودش بشه و بهش دلگرمی بده...
پویان کنارش نشست، دست رو شونه اش گذاشت: داداش هوا داره تاریک میشه، هر آن ممکنه برف بیاد بهتره دیگه بریم، برای امروز کافیه. سعی کرد صداش دورگه نباشه ولی لرزش صداشو پویان خیلی خوب حس کرد: پویان؟

-جانم داداش! با یه نفس عمیق لرزش صداشو به همراه بغض پایین فرستاد: مامان هیچوقت نشد بگه از دستم عصبانیه؟

-هیچوقت نگفت! تنها آرزوش دیدن دوباره تو بود وبس! دوباره چشمه اشکش جوشید.

-وقتی زنگ میزد... حالشو می پرسیدم صداش غمگین بود... اون موقع گریه نمی کرد؟

-چرا با این سؤالها می خوای خودتو عذاب بدی؟

چون باعث شدم آرزو به دل بمیره، چشم به راه بمونه، اونقدر خودخواه بودم که به فکر دل نازکش نبودم. اینبار بهارگل جوابشو داد: تصادف مادرت فقط یه اتفاق بود اون به تموم آرزوهایی که داشت رسید قسمت نشد تو رو ببینه پس دلیل نمیشه خودتو مقصر بدونی، حالا بلند شو تا همه مون رو سرما ندادی! پویان تو بلند شدن کمکش کرد و سمت ماشین برد...

-هفت مادر تموم شده؟

-دو روز دیگه اس. بهارگل پرسید: نمی خوای بری دیدن پدرت؟

-نه!

-اون چشم به راهته!

-الان نه! شاید فردا برم. دیگه حرفی زده نشد...

بهارگل داشت با ذوق از گذشته ها حرف میزد از اینکه وقتی کوچیک بودند خودشو پایاز چه آتیش پاره هایی بودند و چه آتیش هایی که نسوزوندند. پایاز فقط شنونده بود. بهارگل با یه آه کشیدن به حرفهاش پایان داد: چه روزهای قشنگی بودند. از پایاز پرسید: چه مدت روستا می مونی؟

-احتمالاً پس فردا برم. بهارگل یه چشمکی به یزداد زد وگفت: منم دیگه باید برگردم تهران. پایاز با یه تای ابروی بالا رفته پرسید: برای چی؟ یزداد گفت: مرخصیش تموم شده باید برگرده شرکت این مدت فقط به خاطر مراسم اومده بود.

-شرکت؟ تا جایی که یادمه بهارگل از کار تو شرکت فراری بود. بهارگل یه لبخند گل وگشادی زد: الان چند ماهه استخدام شدم البته کارها رو تو خونه انجام می دادم اما از این به بعد باید برگردم شرکت چون مدتی رئیس قوانین شو عوض کرده وسختگیر شده.

-اونوقت پستت چیه؟ بهارگل سریع به یزداد نگاه کرد. یزداد به دادش رسید: کنار دست خودمه یعنی یه جورایی مشاورمه. متعجب تر از قبل پرسید: فکر نمی کنی بهارگل برای مشاوره خوب نیست؟ بهارگل اخم مصنوعی کرد: دستت درد نکنه برادرزاده عزیز! ممنون که ازم حمایت کردی. یزداد با یه لبخند گفت: اتفاقاً خیلی کمک حالم بوده وقتی برگردی شرکت می فهمی که چه عمه توانایی داری. پویان با کنایه گفت: حتی یزداد ازش رو دست خورده. بهارگل با یه لبخند پرمعنایی برای پویان خط

ونشون کشید: آره! یه رودستی که بزودی شامل تو هم میشه پویان جون. یزداد سعی کرد جلوی خنده شو بگیره که موفق نشد. پایاز چیزی از حرفهاشون سر درنیاورد.

-باشه! اما می خوام بدونم تموم مدتی که تهران بودی کجا زندگی می کردی؟ تا جایی که یادمه تهران خونه نداشتی درسته؟ بهارگل با قیافه ای زار دوباره به یزداد نگاه کرد. یزدان چشماشو تو حدقه چرخوند وگفت: طبقه دوم خونه من زندگی میکنه. یه دفعه نگاه تندى به یزداد کرد انگار مرتکب جرمی شده باشه. یزداد فوراً گفت: به خدا یه در داره تو کوچه بغلی از اون در می رفت و می اومد. براق شد تو صورت بهارگل: رفتیم تهران میری وسایلتو جمع می کنی و میای خونه من فهمیدی؟ بهارگل یه لبخند اجباری زد: وسایل زیادی ندارم همیشه یه ساک بوده که با خودم بردم و آوردم.

-خوبه! ازجاش پا شد: من میرم بخوابم.

-داداش هنوز سرشبه!

-اگرتوهم جای من بودی وساعات خوابت ازاین کشور به اون کشوربهم می خورد الان خوابت هفت دخترپادشاه رو می دیدی شب بخیر. همین که پایاز رفت بهارگل برگشت طرف یزداد، بهش توپید: ای تو روحت یزداد که به چه کارهایی وادارم نکردی؟ حالا وقتی خرابکاری هامو تو شرکت دیدی می خوام بینم چطوری می خوای گندای منو یکی یکی جمع کنی؟ پویان داشت ریشه می رفت ازخنده. بهارگل جعبه دستمال کاغذی رو برداشت پرت کرد سمتش که پویان جاخالی داد.

-تو فقط بلدی بخندی؟ بدبخت اگر گند کارمون دربیاد که اول تو رو می فروشم. پویان سعی کرد جلوی خنده شو بگیره که یزداد گفت: تنها راهش اینه یه مدت بیایی اتاق خودم تا خم وچم کارها رو خوب بهت یاد بدم،

بالآخره راه میفتی نگران نباش.

-گفته باشم! کار سخت نمی کنم ها!

-تایپ که بلدی؟

-اوهوم!

-ناسلامتی چهارسال درس انگلیسی خوندی ومدرك لیسانس گرفتی اونم که بلدی؟

-اوهوم!

-خوب دیگه چی می خوای؟ میشی مترجم شرکت کار ازاین آسونتر؟ نیش بهارگل تا آخر بازشد: حالا شد! پویان گفت: برای این کارم باید یه مدت زیر دستت دوره ببینه یزداد جون. چشم غره ای به پویان رفت: اگر تو حرف نزنی نمیگن لالی!

-خدا شانس بده! الکی الکی استخدام شدی رفت.

-حسودی!

-برمنکرش لعنت! یزداد هم بلند شد: منم برم بخوابم امروز کل راهو رانندگی کردم هنوز خستگی راه تو تنم مونده شب بخیر. با رفتن یزداد، پویان گفت: عمه درباره مشکلات پایاز یه وقت به بابا چیزی نگی، به اندازه کافی از مرگ مادر داغونه اینم بفهمه کلاً از بین میره.

-حواسم هست، اونقدرها بی فکر نیستم، تو هم یه الف بچه نمی خواد بگی چیکارکنم چیکارکنم.

-همچین میگی یه الف بچه انگار خودت یه پیرزنه هشتاد ساله ای! بهارگل به ظاهر حالت تهاجمی به خودش گرفت: فقط ازجلوی چشمم گم شو تا نزدم له ولورده ات نکردم! پیرزن اون خاله نداشت هست پسرۀ خیره سرا! با لبخند گشاد پویان عصبی شد دمپایی روفرشی شو از پاش درآورد. پویان وضعیت رو قرمز دید، بی معطلی سمت پله ها دوید، پله چهارم دمپایی درست کمرشو هدف گرفت؛ برنگشت و بقیۀ پله ها رو دوتا یکی طی کرد... بالای پله ها رسید. ایستاد و برگشت، دید بهارگل دست به کمر و عصبی وسط سالن وایساده وبا غیض نگاهش میکنه.

-عمه تازگیها خشن شدی ها؟یه پا بروسلی شدی برای خودت!

-برای رو کمی کنی تو یکی لازمه.

-ممنون از ابراز محبت .

-همیشه به تو ارادت خاصی دارم اینو همیشه یادت باشه!

-یادم نمی مونه آویزۀ گوشم می کنم... بهارگل حین پاکردن دمپایی اش گفت: بیا پایین کارت دارم.

-عمرأ! چشم غره ای بهش رفت و گفت: میگم کارت دارم زود بیا پایین ببینم!

-بیام امنیت جانی دارم؟

-ببین پویان اومدم بالا من می دونم وتو! دارم بازبون خوش میگم بیا پایین. پویان با گامهایی آهسته

9

پر احتیاط اومد روی سه پله مونده به آخر وایساد آرنج شو به نرده تکیه داد: درخدمت بهارگل بانو!

-ازهیكل گنده ات خجالت بکش! کسی ازعمه خودش می ترسه؟ لحن پویان همراه با شوخی شد: اگر دست بزن داشته باشه باید ترسید! هشدارگونه جوابشو داد: بازشروع کردی؟

-بیخشید! حالا چی می خواستی بگی؟ احياناً نمی خوامی که وصیت کنی؟ بهارگل بی توجه به شوخی پویان از قالب شوخش بیرون اومد وجدی شد اینو پویان خیلی خوب فهمید.

-پویان؟

-جانم عمه!

-می خوام درنبود من مراقب خانجون و بابات باشی اونها رو به تو می سپارم خیلی مواظب شون باش نمی خوام وقتی تهرانم جسمم اونجا باشه و روحم اینجا، بابات بعد مرگ مادرت بیشتر از هرچیز دیگه به همدم نیاز داره سعی کن همدش باشی. پویان دندونی زیرلب کشید با رفتن بهارگل حسابی تنها وجای خالیش تو خونه محسوس می شد با اینحال بغض نوپا رو که داشت سد گلوش می شد رو در نطفه خفه کرد: خیالت راحت عمه، تو فقط رو سلامتی پایاز تمرکز کن.

-با بودن تو خیالم راحت فقط برای یادآوری گفتم و دل قرصی خودم، یه چیز دیگه!

-چی؟

-داداشت تازه برگشته کسی نیست کارهای خونه شو انجام بده، به هرکسی هم نمیشه اعتماد کرد بعد رفتن ما آقا رسول وپوران خانم رو راهی تهران کن با تاکسی دربست بفرستشون یه وقت بنده خداها تو اون شهر بی در وپیکر آلاخون والاخون نشند.

-اونم به چشم عمه جون. بهارگل لبخند کم جونی زد میخ چشمای تپله ای رنگ برادرزاده اش شد: چشمت بی بلا! می دونم دست تنهات میذارم واینکه بیشتر از هروقت دیگه ای بابات بهم احتیاج داره ولی چاره چیه؟ مجبورم به رفتن. پویان برای اینکه بغض کمین کرده درگلو رسوایش نکنه گفت: درک

می‌کنم، شما با خیال راحت برید حالا بهتره بریم بخوابیم فردا روز سختی درپیش داریم دیدار پدر و پسر بعد شش سال! فقط کاش پایاز حرفی نزنه که باز بابا رو عصبی کنه.

-تا وقتی خانجون هست نگران هیچی نباش...

یزداد یه نگاه ازآینه به خودش کرد راضی از پوشش خودش از اتاق رفت بیرون... تو راهرو با پایاز و پویان برخورد: به به برداران کیامهر! سحرخیزشدید؟ پایاز ازسرتا پا براندازش کرد: با کسی قرار داری؟
-نه! چطور؟

-آخه خودتو خفه کردی با این تیپی که زدی!

-بده آدم به خودش برسه؟ پویان گفت: بد نیست اما برای رفتن به بیمارستان زیادی به خودت رسیدی. کلافه از دست دوبرادر گفت: شما دوتا امروز قصد چشم زدن منو دارید اگر امروز به خیر خوبی تموم بشه ومنم ازبلاهای فرضی جون سالم به دربرم اونوقت می دونم چشم نخوردم. پویان با تأسف سری تگون داد: امروزیه چیزیت میشه ها! قبل ازاینکه یزداد جوابشو بده راه افتاد:بریم داره دیرمیشه. پایازهنوز داشت نگاهش می کرد. یزداد سری به معنی چیه تگون داد.

-هیچی! بریم؟ یزداد با اخم جلوتر از پایاز راه افتاد...

سوارماشین پویان راهی قزوین شدند. تموم راهو پایازساکت بود. حتی به شوخیهای یزداد وبهارگل هم توجه نداشت. یکساعت وپانزده تو راه بودند. باهمهمه وشلوغی شهر ازفکار به هم ریخته اش بیرون اومد. دست بهارگل رو پاش نشست، سریع عکس العمل نشون داد، دستشو با شدت پس زد و اخم درهم کشید.بهارگل ازاین حرکت با دید تعجب نگاهش کرد. قیافه ناراحت بهارگل بیشرعذابش می داد و زیرلبی معذرت خواست. یزداد سر برگردوند وپویان ازآینه ماشین نگاهش کرد. از نگاه سنگین بقیه فراری بود. پویان گوشه خیابون پارک کرد بهارگل پرسید: برای چی وایسادی؟پویان اشاره به گلفروشی اون طرف خیابون کرد: میرم یه دسته گل بگیرم عمه خانم! دست خالی که نمیشه رفت ملاقات. یزداد گفت: من میرم. پویان نداشت وفرصت اعتراض روبهش نداد وپیاده شد. چشم به پویان داشت تا رفت داخل گلفروشی. یزداد به عقب متمایل شد: وسایلتو جمع کردی عمه خانم؟ همینکه بهارگل خواست عکس العمل نشون بده پشت صندلیش سنگر گرفت.

-چرا یه دفعه خشن میشی دختر؟ سؤال بدی نپرسیدم که؟

-ببین بارچندمه بهت میگم نگوعمه! مگه به خرجت میره؟

-خوب پویان بهت میگه چه اشکال داره منم بگم عمه؟

-نمی دونم چرا با عمه گفتن تو یکی کل بدنم کهیرمیزنه؟ پایازلبخند محوی زد:چون به جانوری به اسم یزداد حساسیت داری. یزداد از سنگرش بیرون اومد لبخند دندونمایی زد وگفت:به به! بالأخره پسرمن زبون بازکرد نکنه تخم کفترخوردی وما نمی دونیم؟ پایاز خیلی خونسرد روکرد به بهارگل:هرچقدر دوست داری کتکش بزن از طرف منم یه فصل بزنش تا دلم خنک شه.

-اینجوریاست پایاز خان؟ بالأخره گذر پوست به دباغ خونه میفته!

-فعلاً هیچی حالیم نیست فقط دلم کتک زدن تو رو می خواد. با اومدن پویان مجال نشد جواب پایاز رو بده صاف نشست. پویان گلها رو داد دست بهارگل وگفت:براش رز گرفتم خوبه؟ بهارگل نگاهی به دسته گل کرد:مثل همیشه سلیقه ات بیسته. ماشین راه افتاد. صدای گوشی بهارگل باعث شد دسته گل رو بده پایاز. گوشیواز توکیفش درآورد با دیدن اسم رو گوشی لبخندی زد واتصال لمس رو زد.

-سلام عشق آجی! خوبی داداش؟

-.....

-خونه نیستیم.

-.....

-داریم میریم بیمارستان.

-.....

-نگاه بهارگل به پایاز رفت وجواب داد:آره داداش!

-.....

-نمی دونم! احتمالاً پس فردا بخواد بره.

-.....

-شب؟

-.....

-باشه منتظرت هستیم.

-.....

-خدا حافظ. گوشو دوباره گذاشت تو کیفش. پویان پرسید: عمو بود؟

-آره.

-چی می گفت؟

-گفت به خاطر پایاز شب میان خونه. پایاز چهره درهم کرد: من حوصله مهمونی ندارم گفته باشم تا بعداً اعتراضی درکار نباشه.

-این چه حرفیه پایاز؟ زشته! داداشم وقتی فهمید اومدی گلایه کرد چرا بهش چیزی نگفتم اونوقت تو این جور بدعنقی می کنی؟

-من نخوام کسی رو ببینم زوره؟ بهارگل عصبی گفت: آره زوره! تا کی می خوای ازبقيه فراری باشی؟
بالآخره یه روزی یه جایی این قائله باید ختم بشه یا نه؟

-ختم میشه اما نه الان!

-پایاز! پایازعصبی گفت: از اولم اومدم به اینجا کاراشتباهی بود کاش حرف یزداد رو گوش می کردم و هرگز پا تو این خونه نمیداشتم. یزداد به عقب متمایل شد: کافیه دیگه! عین بچه ها دارید بحث می کنید. با وایسادن ماشین جو ساکت شد. بهارگل، دلخور قبل ازهمه پیاده شد و رفت سمت بیمارستان. یزداد هم پشت سرش رفت. پویان دسته گل رو گرفت وگفت: عمه رو ناراحت کردی. پایاز روترش کرد و حرفی نزد. -می خوای بمونی تو ماشین؟ لحنش بیشتر شبیه طلبکارها شد: تو برو من چند دقیقه دیگه میام. گوشه لب

پویان سمت پایین کج شد وگفت: دنیا برعکس شده؟ عمه از دست تو دلخوره اونوقت تو طلبکاری؟
روت رو برم پسر! پایین منتظرت می مونم و پیاده شد...

پای به پای پویان سمت اتاقی می رفت که هنوز شک داشت می خواد پدرشو ببینه یا نه؟... جلوی دراتاقی توقف کردند. قبل رفتن به داخل، دست پویان نشست روشونه اش، عمیق به زغالی چشماش خیره شد: تا اینجاش اومدی دودل نباش، شش سال برای کدورت کافیه، باورکن بابا تو این شش سال اندازه شصت سال پیرشده باید ببینیش تا باورت بشه. دسته گل روگرفت طرفش: اینها دست تو باشند بهتره. با احتیاط دسته گل رو گرفت. پویان در رو بازکرد، منتظر شد اول پایاز بره داخل. با ورودش، سکوت مطلقى اتاقو گرفت و تموم نگاهها روش میخ شد. خانجون از دیدنش تعجب کرده سرجاش وایساد. جهاندار(پدرپایاز) تو تخت نشست و مات پسری شد که بعد سالها دوباره می دیدش چندبار پلک زد تا به چشماش اطمینان بده اونی که با دسته گل دم در ایستاده پسرش است. پویان آروم از پشت هلش داد سمت تخت. به شوخی گفت: فکر کنم تو این شش سال خجالت هم به صفات دیگه داداش اضافه شده. هنوز ازکسی صدار نمی اومد. نگاه پایازهمچنان به مرد روبروش بود. پویان به ظاهر اخم کرد: چرا همه مات تون برده، پایاز تو هم برو جلو دیگه باید عین ماشینهای اسقاطی من هلت بدم. شوخی پویان هم نتونست لبشو به لبخند کوچکی باز کنه. قدمهای سنگینش سکوت بد اتاقو می شکست. رسید به تخت. چشمای جهانداریه لحظه ازش برداشته نمی شد انگارداشت شیء گرانبها وارزشمندی رو نگاه می کرد. نفهمید کی اشکهایش سرازیر شدند. دسته گل رو گذاشت لب تخت. خشکی گلویش اجازه حرف زدن بهش نداد یه جورایی زبونش قفل شده بود. زربین گل (خانجون) با پاهای دردش که تو راه رفتن مشکل داشت به سختی ازاون طرف تخت خودشو رسوند به پایاز. با چشمای بارونی از سرتا براندازش کرد: الهی خانجون فدای اون قد وقامتت بشه کی اومدی نور چشم زربین گل؟ نگاه ازجهاندار گرفت وچرخید طرف زربین گل. این پیرزن هنوز براش خاص بود، بیشتر از هرکس دیگه ای تو این دنیا دوستش داشت، تنها زنی که بعد از شش می تونست درآغوش بکشه همین زن بود بدون هیچ استرس واضطرابی. زربین گل تو آغوش مردونه پایازگم شد. گریه این زن اونو بهم می ریخت. رو سرشو بوسید وبا بغض گفت: خانجون میشه گریه نکنی داری اشک منم درمیاری. ابروهای یزداد و بهارگل و پویان ازتعجب به آسمون چسبید. یکساعت پیش وقتی بهارگل بهش دست زدعکس العمل بدی نشون داده بود اما الان با این رفتارش وضعیت کلاً فرق داشت. زربین گل ازش فاصله گرفت ودوباره از بالا تا پایین نگاهش کرد.

-هرچی نگاهت کنم از دیدنت سیر نمیشم. پویان گفت: خانجون یه کم ما رو هم تحویل بگیری بد نیست ها! فقط چسبیدی به اون دوردونه حسن کبابی و ولش نمی کنی. زربین گل پشت چشمی برای پویان نازک کرد: تو رو می خوام چیکار؟ شب و روز ور دلم هستی دیگه! پسرمد بعد شش سال اومده الان چشمام فقط اونو می ببینه.

-خانجون دیگه داره بهم برمی خوره!... صدای جهاندار حرفهاشون برید با لحن بغض داری پرسید: خوبی پسرم؟ نگاهش به جهاندار افتاد تا جایی که می تونست سعی کرد لحنش سرد نباشه.

-خوبم! تو چطوری؟ بهتری؟ لبخند و گریه شادی باهم قاطی شدند: خوبم پسرم! تو رو که دیدم خوبه خوب شدم... جو اتاق کم کم از اون سردی نیم ساعت پیش بیرون اومد ولی پایازهمچنان سکوت کرده و کنار پنجره وایساده بود و بیرون رو تماشا می کرد. تموم مدت جهاندار حواسش به پایاز بود که دل از پنجره نمی کند. خانجون نگاههای حسرتبار پسرشو که دید رفت کنار پایاز. یه خورده بیرون رو نگاه کرد.

-زیباست؟ با صدای خانجون از اون افکار پریشون به دنیای سردش اومد: چی گفتی خانجون؟

-گفتم حیاط بیمارستان زیباست که یه ساعته محو تماشااش شدی؟

-حواسم یه جای دیگه بود. نگاه خانجون بالا اومد تا رسید به صورت پرازغم نوه اش.

-مثلاً کجا؟ برای رهایی از سؤالات بعدی خانجون گفت: چیز مهمی نبود. خانجون خوب می شناختش، می دونست مسیر حرفو عضو کرده تا سؤالات بعدی سرش آوار نشه.

-فردا هفت مادرته! می مونی دیگه؟

-آره!

-خوبه! بذار مردم ببینند که برگشتی.

چه ربطی به مردم داره؟ قد پایاز اونقدر بلند بود که زرّین گل مجبور بود همچنان سرشوبالا بگیره: دهن خیلی ها چفت و بست نداره پسرم، نبودت بعنوان پسر بزرگ جهاندار تو مراسم خاکسپاری مادرت باعث شد حرف وحدیث ها زیاد بشه، فردا نشون بده که جهاندار هنوز پسر بزرگ شو از دست نداده، هنوز تو پسر ارشد پدرتی، هنوز پایازی هست که عصای پیری پدرشه، هنوز به فکر مادری بوده که نذاره هفتش بدون بچه بزرگش برگزار بشه، بذار افتخار جهاندار باشی شونه به شونه پدر و برادرت.

-خانجون من... زرّین گل نداشت حرف بزنه: فقط باش! نمی خواد کاری بکنی فقط خودتو نشون بده، چیزی زیادی ازت نمی خوام با بودنت تو مراسم دهن اون خیلی ها بسته میشه. بهارگل به جمعشون اضافه شد اگرچه از دست پایاز دلگیر بود اما نمی خواست این لحظه رو به خاطر یه دلخوری کوچیک برای همه تلخ کنه: می بینم نوه و مادر بزرگ خوب باهم خلوت کردید! زرّین گل لبخندی زد و گفت: بعد

سالها به پسر من رسیدم حالا حالاها باهاش کار دارم. جهاندار گفت: خانجون اجازه بده منم کمی با پسر من خلوت کنم. پایاز تکیه از دیوار پنجره گرفت با دوگام بلند کنار تخت اومد هنوز دلش با پدر صاف نبود: اومدم اینجا که اگر حرفی مونده بگی، حرفی مونده؟ جهاندار از لحن تند پسرش دلگیر شد، بهش حق می داد چون شش سال پیش حرفی نمونده بود که زده باشه، خود پایاز می دونست مقصداً اصلی خودش بوده تا پدرش با اینحال حرفهای پدرش بدجوری شکستش.

می دونم هنوز از دستم دلخوری اما الان وقت مناسبی برای باز کردن زخمهای گذشته نیست، داغ مادرت بدجوری رو دلم سنگینی میکنه تو دیگه بدترش نکن. با نشستن دست ظریفی رو شونه اش محکم چشم رو هم گذاشت و دستهایش مشت شدند. این دومین باری بود که بهارگل یه همچین کاری می کرد هر کی جای اون بود حتماً جوری جوابشو می داد که یادش بره موجودی به نام پایاز روی زمین هست. آروم چشماشو باز کرد. هنوز دست بهارگل رو شونه اش بود.

پایاز می خوام بریم بیرون حرف بزنیم؟ آروم شونه شو از زیر دست بهارگل عقب کشید.

نه! جهاندار دوست نداشت این بحث ادامه پیدا کنه رو به پویان گفت: پویان برو با دکتر حرف بزن تا فردا مرخصم کنه، می خوام حداقل تو مراسم هفت مادرت باشم. خانجون آروم آروم اومد کنار تخت: مادر تو وضعیت خوب نیست با پای شکسته و سر عمل شده چطوری می خوام بیایی مراسم؟ پویان هم حرف خانجون رو تأیید کرد. بهارگل گفت: داداش نگران نباش ما هستیم بهت قول میدم اونجوری که دوست داری مراسم رو برگزار می کنیم. پایاز نگاهی به ساعت کرد. یزداد متوجه شد که دانه بی حوصله میشه.

خوب آقای کیامهر من دیگه زحمت رو کم می کنم امیدوارم هر چه زودتر حالتون بهتر بشه. پایاز انگار منتظر چنین لحظه ای باشه گفت: منم میام، باید وسایل مراسم فردا رو آماده کنیم. پویان گفت: خانجون توهم بیا، از پریروز اینجایی اینطور خسته میشی. جهاندار حرف پویان رو تأیید کرد. پایاز و یزداد زودتر بیرون رفتند...

با صدای همه ای از خواب بیدار شد. غلتی تو تختش زد. دیشب تا دیروقت بیدار بودند. با کمرختی از تخت پایین اومد و رفت کنار پنجره. حیاط پر بود از آدم. دیگهای بزرگ مسی گوشه ای از حیاط بار گذاشته شده بودند. هر کس دنبال کاری بود. حوله شو برداشت و رفت حموم. یه ربع بعد مرتب و سر حال جلوی آینه ایستاده بود و موهایشو سمت بالا شونه میزد. تقه ای به در خورد. شونه رو رها کرد

وبفرماییدی گفت. بهارگل داخل شد. با دیدن تیپش چشماش برق زدند. رفت جلو آینه و به میزآرایش چند ضربه زد: بزنم به تخته دخترکش شدی ها!

-مگه تو ازم تعریف کنی بهارجون.

-نمی دونم ازدست تو واون رفیق عهد بوقت چیکار کنم!

-چطور؟

-اون از دیلاق بی مصرف که بهم میگه عمه اینم از تو میگی بهار، بابا اسم به این قشنگی رو چرا درست صدا نمی کنیدی؟ رگه های شیطننت تو حرفهای پایاز موج میزد: تو برای من همیشه بهاری عمه جونم. بهارگل مشتی رو سینه پهنش زد: این یزداد روی تو هم تأثیر گذاشته! یادت باشه بخوای شبیه اون رفیقت باشی من می دونم وتو!

-من غلط بکنم با تو در بیفتم.

-آفرین حالا شد! بیا زودتر بریم الانه مهمونها بیان. دوش به دوش بهارگل از اتاق بیرون رفت بهارگل تو راهرو مکثی کرد. پایازهم وایساد.

-چرا وایسادی؟

-می خوام دستمو دور بازوت حلقه کنم وباهم بریم پایین.

-مگه مجلس عروسیه! زشته بهار! بهارگل تظاهرکرد به فکرکردن:اوووومممم! آره حق با توه! زشته! لباس سیاه تن بهارگل اذیتش می کرد ویادش مینداخت دیگه مادرش نیست تا توی این خونه خانمی کنه، به خاطرخرابکاریهای پویان حرص بخوره وسرش غر بزنه، با شوخیهای چیدا وپویان صدای خنده اش تو کل خونه می پیچید، نوازشهای گاه وبیگاهش پدر رو حرصی می کرد وهمیشه جهاندار به خاطر این کارش از دست حوری شاکی بود، نمی خواست مرگ مادرشو باورکنه، نمی خواست باورکنه اونو برای همیشه از دست داده و دیگه هرگز نمی بیندش. آه سوزناکی کشید وقبل از بهارگل رفت پایین...

دکور سالن کاملاً عوض شده بود. صندلیها همه به ردیف یه سمت چیده شده و دو دسته گل خیلی بزرگ دو طرف درسالن گذاشته شده بود، سینی های بزرگ حلوا وخرما روی میزهای کنار دسته گلها بیشتر از هرچیزی خودنمایی می کردند چند خانم با لباس سیاه نشسته و داشتند قرآن می خواندند. زرین گل هم به همراه چند زن همسن خودش صدرمجلس نشسته و آروم حرف می زدند. با اومدن

چند خانم دیگه، موندن رو جایز ندونست و از سالن بیرون رفت. بهارگل سمت مادرش رفت و به اون چند خانم خوشامد گویی گفت. یکی از زنها پرسید: بهارگل جون خبریه؟ ماشاءا... جوون برازنده ای بود. بهارگل به زن سؤالی نگاه کرد منظورشو خوب نفهمید. زرین گل متوجه کنایه زن شد با غرور سرشو بالا گرفت وگفت: نه مهین خانم! اون جوون نوۀ منه پسر بزرگ جهاندار تازه از خارج اومده تا به مراسم مادرش برسه. مهین با تعجب پرسید: یعنی آقا پایاز بود؟

-آره! یه دفعه بین مجلس پچ پچ به راه افتاد...

پایاز دم درکنار پویان ویزداد ایستاده بود و به مهمونها خوشامدگویی می گفت. اونهایی که پایاز رو می شناختند باهاش سلام واحوال می کردند اونهایی که نمی شناختند با پچ پچ از بقیه می پرسیدند کیه. ماشین شانسی بلند مشکی جلوی در خونه پارک شد. سه زن با لباسهایی مشکی وعینک دودی به چشم، ازش پیاده شدند. پایاز چشم از سه زن برنمی داشت. دختری که رانندگی می کرد فوق العاده خوشتیپ و جذاب بود به خصوص که پوست سفیدش زیر نورآفتاب ملایم زمستانی چشم هر مردی رو سمت خودش جذب می کرد... به پویان وپایاز که رسیدند عینکها شون رو برداشتند. پویان لبخند زد: خوش اومدی زن عمو، خوش اومدی دخترعمو . گلرخ گفت: ممنونم پسر.

-چرا عمو نیومد؟

-عموت هنوز بیمارستانه گفت ناهار خودشو می رسونه بعد رو کرد به پایاز: رسیدن بخیر پسر! بهت تسلیت میگم، مادرت کم از خواهر برام نبود درد نبودنش کمر ما روهم خم کرد. پایاز به خودش اومد و جواب گلرخ رو با احترام داد: ممنون زن عمو حتماً همینطور بوده... بعد چیدا نوبت به همون دخترراننده رسید. صدای گیرایی داشت اما سردی لحنش مثل هوای زمستون، یخ به تن آدمی می بست: خوبی پسر عمو؟ غم آخرت باشه زن عمو برای منم عزیز بود هیچوقت محبت هاشو فراموش نمی کنم. دهنش به گفتن حرفی باز نمی شد. نمی تونست باور کنه این دختر همون سایدای باشه!

سایدایی که یه روزی براش سر و دست می شکست اما حالا با لحن وظاهر سردش هیچ فرقی با دیوار روبروش نداشت نسبت به شش سال پیش بسیار زیباتر شده ومتانت وسنگینی رفتارش اونو خانم تر کرده بود. نگاه سرد ویخ سایدای لرزی به تنش انداخت. با صدای یزداد به خودش اومد: پایاز با توئه!

-ببخشید برای یه لحظه حواسم پرت شد چی فرمودید؟

-گفتم اگر کاری از دستم برمیاد انجام بدم.

نه... نه... ممنون. دست وپاشو یه جورایی گم کرده بود ولی سریع خودشو جمع وجور کرد. سایدا با صدای مادرش که گفت چرا نمیای؟ به اون طرف نگاه کرد: الان میام مامان شما برید. با رفتن گلرخ و چیدا، پویان گفت: سایدا جون بهارگل دست تنهاست میشه کمکش کنی؟ سایدا درحالیکه نگاهش به پایاز سر به زیر بود جواب پویان رو داد: خیالت راحت، فعلاً...

پویان برای سرکشی مراسم رفته بود داخل سالن تا چیزی کم وکسرنباشه. پایاز ویزداد همچنان دم در وایساده و آروم حرف می زدند. با صدای ظریف یه زن رشته کلام ازدستش در رفت. گوشه‌هاش تیز شدند صدا آشنا بود زیادی هم آشنا بود، این صدا حکم ناقوس مرگ رو براش داشت، زمان ایستاد، دنیا رو سرش آوار شد، دستهای سرد و ته گلوش مثل یه تگه چوب خشک شده بود. دعا کرد اشتباه شنیده باشه سرش آروم بالا اومد. زن درچند قدمیش وایساده بودوغمگین نگاهش می کرد. زبونش به سقف دهن چسبیده ویارای یه کلمه حرف زدن رو نداشت وزنش بر روی دوبا سنگینی می کرد. صدای نازکش هنوز پر از عشوّه بود.

-بهت تسلیت میگم، غم آخرت باشه! بازسکوت بود وسکوت. یزداد منتظرعکس‌العملی از طرف پایاز بود. -نمی دونستم برگشتی؟ دستهایش مشت شدند تا صداش تبدیل به نعره نشه. این زن یه افسونگربود یه ساحره زیبا که دومی نداشت. یزداد وقتی سکوت پایاز رو دید گفت: ممنون خانم بفرمایید مجلس زنونه. زن نگاهی به یزداد کرد: ممنونم ودوباره یه نگاه عمیقی به پایاز کرد و رفت داخل. دیگه موندن رو جایز ندونست آب دهنشو به زور قورت داد بغض چون استخوانی گلوشو خراشید چند نفس عمیق کشید شاید هوای تازه حالشو بهتر کنه.

-یزداد میرم اتاقم! کسی مزاحمم نشه. منتظرنموند تا حرفهای یزداد رو بشنوه. سرشو پایین گرفت و از در پشتی ساختمان رفت به اتاقش. همین که وارد شد کت مشکی شو درآورد با عصبانیت پرت کرد رو تخت. دکمه بالای پیراهن سورمه ای شو باز کرد وخودشو انداخت رو تخت. دیدن دوباره اون زن تداعی کننده خاطرات تلخ شش سال پیشش بود خاطراتی که هنوز کابوسهایش خواب شبانه رو براو حروم کرده وپس لرزه هایش دست ازسر زندگیش برنداشته بود. مدتی به سقف زل زد. نمی خواست باورکنه الان اون پایین نشسته و داره برای عزیزترین فرد زندگیش فاتحه می خونه. اگر مراسم مادرش نبود از خونه مینداختش بیرون. هوای اتاق داشت خفه اش می کرد، بلند شد وپنجره رو بازکرد هوای سرد رو با تموم قوا به ریه هاش فرستاد شاید از التهاب درونش کاسته بشه. دستش مشت وچند بار به دیوار پنجره کوبیده شد. عصبانیت شو با کندن پرده ها بیرون ریخت، آروم نشد. آستر دوم پرده ها رو با چوبش ازدیوار کند وپرت کرد وسط اتاق، هر چه دم دستش می اومد پرت می کرد به سمت

وسویی. خسته از این همه بهم ریختگی لب تخت نشست و سرشو بین دودست گرفت. زمان از دستش در رفت. آشفته حال درون گذشته اش غرق بود. صدای در رو نشنید حتی صدای پایی که آروم داخل شد و او مد بالاسرش ایستاده رو هم متوجه نشد.

-دیدنش اینقدر پریشونت میکنه؟ سرشو آروم بالا آورد. از دیدنش تو اتاق تعجب کرد. دوست نداشت این دخترآشفته‌گی شو ببینه.

-فکرمی کردی بیاد به مراسم؟ نیش زبون این دختر قلب شو بیشتر خنجر میزد. پوزخندی زد: پریشونی من دلتو خنک میکنه؟ از اینکه منو تو این حال می بینی ذوق می کنی؟ سایدا با همون نگاه ولحن سرد گفت: عمه بهارگل گفت بیام برای ناهار صدات کنم در زدم جواب ندادی اومدم تو. پشت کرد و رفت سمت در که با صدای پایاز ایستاد بدون اینکه برگرده.

-به بهار بگو گرسنه نیستم می خوام بخوابم. سایدا بدون هیچ حرفی اتاقو ترک کرد. طولی نکشید بهارگل اومد. با دیدن اتاق بهم ریخته و پایاز درب و داغون کنارش زانو زد: پایازجون؟ پایاز نگاه سرخ شو به چشمای بهارگل دوخت.

-عزیزم چرا این کار روبا خودت میکنی؟ درجواب سؤال عمه اش قطره اشکی بود که ازچشمش رو گونه لغزید. دیدن اون صحنه دل بهارگل رو به درد آورد. صدای پای دیگه ای تو اتاق به گوش رسید.

-میرم بیرونش می کنم حرف هیچکس برام مهم نیست با عصبانیت ازجاش پا شد سمت در رفت که یزداد جلوشو سد کرد: اینکار رو نکن! الان چشم همه شده عقل شون که ببیند بعد شش سال چه اتفاقی میفته، مراسم رو خراب نکن، من پیش پایاز می مونم تو برو پیش مهمونها. بهارگل تموم خشمشو ریخت تو دستهایش و زد تخت سینه یزداد: برو کنار! نمی دونم کی خبرش کرده ولی جای اون دختر اینجا نیست. یزداد کنار نرفت جدی شد.

-بهارگل حرف گوش کن! بعداً هم می تونی این کار رو بکنی اما الان وقتش نیست. تو چشمای یزداد خیره شد: دیدن پایاز تو این حال خوبه؟ تا مادامی که اون دختر اینجااست پایاز شکنجه میشه تو اینو می خوای؟ -یه کم منطقی فکرکن! الان کل روستا ریخته توخونه تون، کافیه یه جرقه بزنی به اون همه کینه قدیمی! می خوای بعد شش سال جلوی چشم اون همه آدم حقو بدی به اون دختر؟ بهارگل نفس سنگین شو بیرون داد. صدای افتادن چیزی توجه هردو سمت در رفت. بهارگل سریع رفت بیرون. با دیدن سایدا پشت در گفت: تویی سایدا؟ از کی اینجاایی؟

-به خدا تازه اومدم عمه! خانجون گفت بیام دنبالت. بهارگل سرشو برد داخل اتاق: یزداد من میرم پایین تو هم مواظب پایاز باش. چشم گفتن یزداد وبستن در اجازه نداد سایدا نگاهی به داخل بندازه. حین رفتن به طبقه پایین پرسید: چیزی شده عمه؟

-نه عزیزم چیزی نشده یه وقت در مورد پایاز به خانجون چیزی نگی.

-چشم...

تموم حواس بهارگل پی همون دختر بود. انگار قصد نداشت مجلس رو ترک کنه. چند باری قصد کرد بره طرفش که سایدا هربار جلوشو می گرفت وآرومش می کرد...

مجلس به خوبی تموم شد. جاوید (پدر سایدا) نگاهی به سالن درهم وشلوغ کرد.

-پویان؟

-بله عمو!

-یه مقدار غذا گذاشتم کنار که بیری بهزیستی، زحمتش با تو پسر.

-باشه، الان میگم دادیار ببره. با رفتن پویان، جاوید رفت کنار مادرش وهمسرش نشست.

-خوبی مامان؟

-زنده باشی پسر دستت درد نکنه، افتادی تو زحمت. گلرخ به جای همسرش گفت: خانجون وظیفه اش بود. جاوید اخم ظاهری کرد: دستت خانمم درد نکنه با این جمله تموم خستگی از تنم در رفت. زرّین گل گفت: عروسمو اذیت کنی با من طرفی ها!

-من غلط بکنم با عروس شما دریغتم زرّین گل خانم! همیشه اونها رو بیشتر از پسرهای خواستی ما هم که کشک! بهارگل با سینی چای ازآشپزخونه بیرون اومد پشت سرش سایدا با دیس خرما وحلوا. سینی رو گذاشت روی میز وگفت: تو آشپزخونه صداتون رو شنیدم، داداشم عروسهاش بیشتر ازپسرهایش بهش می رسیدند اینو که دیگه قبول داری؟ جاوید دستهایشو به نشونه تسلیم بالا برد: خیلی خوب قانع شدم، فهمیدم هر جا چند زن باشند ما مردها توش جایی نداریم.

-نگو داداش شما تاج سربنده ای! خواست بره سمت پله ها که جاوید گفت: چه زود میدان خالی کردی؟ عقب عقب سمت پله ها رفت: پایاز وسط مراسم یه کم ناخوش احوال بود برم یه سر بهش

بزنم. زرّین گل نگران پرسید: چیزی شده بهارگل؟ جاوید گفت: دیدم تو مراسم نبود، منم میام باهات اگر حالش خوب نبود ببریمش بیمارستان.

-نه نه داداش نیاز نیست دارم میرم ببینم حالش چگونه. جاوید بدون توجه به حرف خواهرش رفت طبقه بالا...

با دیدن پایاز که خواب بود و اتاق بهم ریخته ای که انگار بمب توش منفجر شده باشه سؤالی به بهارگل نگاه کرد. یزداد از پنجره فاصله گرفت و سلام کرد. جاوید جوابشو داد.

-اینجا چه خبره؟ یزداد موندن رو جایز ندونست با پرسیدن پویان کجاست؟ و جواب دادن بهارگل که گفت رفته بیرون پایین رفت. جاوید منتظر به بهارگل نگاه کرد. بهارگل عصبی پر شالشو تو دست گرفت و شروع به کندن ریشه هاش کرد.

-با دیدن اون دختره یه دفعه بهم ریخت. اخمهای بین دوا بروی جاوید پررنگتر شدند: کدوم دختره؟ بهارگل زیرچشمی به جاوید نگاه کرد انگار خطایی مرتکب شده باشه آروم گفت: سلماز! چهره جاوید بیشتر درهم شد تقریباً داد زد: سلماز؟ اون اینجا چیکار می کرد؟ کی دعوتش کرده بود؟ انگشت بهارگل روی لبش نشست: هیسسسس! چرا داد میزنی؟ یواشتر هم میشه حرف زد. جاوید سعی در پایین آوردن صداش داشت و از پشت دندونهای کلید شده اش پرسید: گفتم کی دعوتش کرده؟
-نمی دونم!

-از کجا فهمیده پایاز برگشته؟

-میگم نمی دونم! اگر می دونستم که نمیذاشتم پا تو این خونه بذاره. جاوید عصبی دستی تو موهای جو گندمیش کشید: بفهمم کی این دختره رو خبر کرده من می دونم و اون! مادر چیزی می دونه؟
-فقط سایدا می دونه.

-خیلی خوب! باید یه گپ حسابی با مالک بزنم، اگر نمی تونه جلوی دخترشو بگیره منکه می تونم. بهارگل هول کرده گفت: داداش تو رو خدا یه وقت این کار رو نکنی! پایاز فردا از اینجا میره سلماز دیگه نمی تونه مزاحمش بشه. پوزخند جاوید متعجبش کرد: کجای کاری خواهرمن؟ این دختر فهمیده پایاز برگشته فکر می کنی به این آسونی دست از سرش برمیداره؟ نه جانم! تازه اول ماجراست پایاز نباید می اومد روستا؟ وقتی با دیدنش اینطور بهم ریخته... لعنت به این شانس! تموم زحمات

شش ساله ام به باد رفت! بهارگل گیج حرف آخر جاوید شد. فاصله بین شون رو با دو گام کوتاه پر کرد.

-زحمات شش ساله ات؟ چی میگی جاوید؟ ازچی حرف میزنی؟ جاوید سری تکون داد و چرخ دیورخودش زد جواب دادن به بهارگل و قانع کردنش کار حضرت فیل بود.

-نکنه تو این شش سال خبری بوده و من ازش بی اطلاع؟ معلوم نبود یزداد کی برگشته بود به اتاق. تکیه ازدرگاه در گرفت وگفت: آقا جاوید شش سال تموم دورا دور مواظب پایاز بوده ازهمه چیزش خبر داره. جاوید دست تو جیب شلوارش کرد با تحکم اسم یزداد رو صدا زد: یزداد! بهارگل رو به برادرش گفت: داداش تو ساکت! تو تموم این سالها از پایاز خبرداشتی و چیزی نگفتی؟

-قرارنبود کسی چیزی بفهمه، تو که انتظار نداشتی با اون کاری که داداشم با پسرش کرد من مثل اون پشت به پایاز می کردم؟ یکی باید زیر پر و بال این بچه رومی گرفت یا نه؟ تو بدترین شرایط ولش کرد به امان خدا، حالا اگر مقصرهم باشه نباید اون رفتار رو باهاش می کرد، مگه مالک با دخترش چیکار کرد؟ هنوز تا هنوز با غرور سر بلند میکنه و دخترم دخترم میگه! بهارگل عصبی گفت: ای خدا! من چی میگم تو چی میگی؟! تموم حرف من اینه چرا به حوری چیزی نگفتی؟ تو دیدی چطور داشت برای پسرش له له میزد چرا بهش نگفتی ازش خبرداری؟ صدای بغض کرده پایاز به این بحث بی نتیجه پایان داد: نبش قبر کردن گذشته فایده ای نداره، غلتی زد و تو جاش نشست دستی به موهای آشفته اش کشید. پیراهن شو از رو تاج تخت برداشت و پوشید حین بستن دکمه هاش گفت: به هرحال من فردا از اینجا میرم قصد برگشتن هم ندارم مگر اینکه مجبور بشم دوباره پا تو این روستا بذارم. به جاوید و بهارگل نگاه کرد: عمو به خاطر همه چی ممنونم.

-این چه حرفیه؟ توهر وقت کمک خواستی می تونی روی من حساب کنی، همیشه پشتت هستم. بهارگل گفت: پس من برم وسایلمو جمع کنم. جاوید پرسید: تو کجا؟

-قراره از این به بعد با پایاز زندگی کنم. یزداد برای اینکه نقشه شون لو نره دخالت کرد: آقا جاوید من براتون توضیح میدم دستشوگرفت وازاتاق برد بیرون. بهارگل خواست بره که با صدای پایاز برگشت: بهار؟

-جانم!

-می دونی از ترحم کردن بدم میاد؟ بهار متوجه سؤالش نشد.

-اگر بفهمم به خاطر چیز دیگه ای اومدی تهران کلاهمون میره تو هم. بهارگل آمپر چسبوند: آره دارم بهت ترحم می کنم الانم دارم میرم ساکمو به خاطر ترحم به تو می بندم چون دلم به حالت سوخته! پشت چشمی نازک کرد: پسره! نجسب! و رفت. یه نگاه به اتاق بهم ریخته کرد یادش نمی اومد کی یه همچین کاری کرده. با کرختی از تخت پایین اومد تو اون شلوغی درهم و برهم جلوی آینه وایساد و موهاشو شونه زد. صورتش هنوز پف کرده بود.

-زودتر بیا پایین تا خانجونت نیومده بالا. از آینه به یزداد که دست به سینه پشت سرش بود نگاه کرد: کسی به خانجون چیزی گفته؟ یزداد حین رفتن سمت درگفت: خانجون یه پا خانم مارپل هست برای خودش نیازی به گفتن ما نیست...

برای آخرین بار به گوشه و کنار خونه نگاه کرد. خاطرات زیادی با خانواده اش تو این خونه داشت چه خوب و چه بد... زرین گل با پر روسریش چشمای بارونی شو پاک کرد: مادر رسیدی یه زنگ بزنی خیالم راحت شه. بهارگل بوسی رو گونه پرچروک مادرش زد: قربون اون اشکهاش بشم داریم میریم تهران، تهرانم این بغله هر وقت دلت گرفت به این پویان بی خاصیت بگو سه سوت می رسوندت. پویان معترض گفت: وقتی میگم آدم فروشی نگو نه! لبخند گشادش روی صورت پویان نشست: قربون اون چشمای خوشگلش بشم تو همیشه برای عمه بهارگل خاصی به این پایاز بدعق نگاه نکن دارم همراهیش می کنم تو از اون سرتری. اینبار چشمای پایاز تا آخرین حد باز شدند.

-بهار داری با من میای تهران ها! اونجا کسی نیست از دست من نجات بده پس آدم فروشی ممنوع!

-ای بابا! من بین این دوغول بیابونی گیر افتادم یکی منو از دست این دوتا نجات بده. همه به بهارگل و حرفه‌اش خندیدند. گلرخ گفت: برو عزیزم! این دوتا دارند سر به سرت میذارند آقایون کیامهر فقط به فکر خودشون هستند و بس! ما هم باید هوای همو داشته باشیم. بهارگل یه بوس صداداری از گونه گلرخ گرفت: مگه تو به فکرم باشی وگرنه بخاری از این چهاربرادرزاده بنده بلند نمیشه. یه دفعه تو آغوش جاوید گم شد رو سرش بوسه ای زد: مواظب خودت باش. بهارگل سعی کرد گریه اش نگیره از آغوش جاوید بیرون اومد: تو هم مواظب همه باش نذاری خانجون و داداش تنها بمونند داداش جهاندار بعد از مرگ حوری زیاد غصه می خوره براش برادری کن مثل همیشه. یزداد معترض گفت: بابا دیرمون شد، بهارگل اگر از اومدن پشیمون شدی ما بریم؟ پایاز بهش چشم غره ای رفت: الان میریم دیگه! بالأخره مراسم بدرقه و خداحافظی تموم شد. بهارگل رو به سایدا پرسید: چیزی جا نداشتی؟ سایدا یه نه گفت. پایاز اخم کرده برگشت به بهارگل زل زد. بهارگل گفت: سایدا دانشگاه

تهران درس می خونه خواست تنهایی بره من گفتم چه کاریه؟ ما که داریم میریم تهران اونم با خودمون ببریم. یزداد رفت نشست پشت رل بوقی زد تا بقیه سوار بشند...

تموم راه اخم کرده بود. سایدا برای اینکه قیافه بغ کرده شو نبینه چشم از بیرون نگرفت و خودشو با تماشای طبیعت بکر بیرون سرگرم کرد. یه لحظه از آینه بغل ماشین چشمش به سایدا افتاد. شالش عقب رفته و باد موهای لخت شو به بازی گرفته بود. هر دفعه موهاشو می فرستاد زیر شال، با سماجت بیشتری بیرون می اومدند و به رقص خودشون تو هوا ادامه می دادند. اگر نمی دیدش باورش نمی شد این همون سایدای شش سال پیش باشه، پخته تر شده و رفتارش خانمانه تر شده بود تو این سه روز ندیده بود زیاد حرف بزنه بیشترگوش می داد تا اینکه حرف بزنه، زیبا و جذاب بود موهای پرکلاغیش با پوست سفیدش در تضاد بود کلاً تو دل همه می نشست زیباییش در نگاه اول به چشم می اومد با این حال رو ترش کرد و چشم به جاده دوخت. این چندساعت راه اندازه یه قرن گذشت... یزداد جلوی ساختمون دوطبقه قدیمی پارک کرد برگشت عقب: خوب سایدا خانم اینم خوابگاه دانشجویی. سایدا لبخند ملیحی زد: ممنونم.

-تشکر لازم نیست. پیاده شد تا ساکشو از صندوق عقب بیرون بیاره. بهارگل رو گونه شو بوسید: قربونت برم مواظب خودت باش کاری داشتی به خودم زنگ بزنی نشه مثل اون دفعه که عالم و آدم فهمیدند الا خانواده خودت؟

-چشم عمه جون تو هم مواظب خودت باش! قبل پیاده شدن با صدای ضعیفی گفت: خداحافظ پسرعمو! جوابی که نشنید پیاده شد. یزداد چند دقیقه ای با سایدا حرف زد و دوباره سوار ماشین شد و حرکت کرد. بهارگل پرسید: سایدا چی می گفت؟ از آینه نیم نگاه به بهارگل کرد: یکی از کتابهای درسی شون کمیابه و گیرش نمیداد ازم خواست فردا برم دنبالش باهم بریم کتابفروشی ها رو بگردیم شاید تونستیم پیدا کنیم.

-الهی براش بمیرم اونم خیلی سختی کشید تا رسید به اینجا، تا حالا نداشته باباش از هیچیش با خبر بشه.

-خیلی شانس آورد اون روز بارونی منو حافظ اتفاقی از اونجا گذشتیم.

-بهتره راجع بهش حرف نزنیم وقتی یاد اون شب میفتم حالم بد میشه. دیگه تا رسیدن به خونه حرفی زده نشد...

سه هفته از اون ماجرا گذشت. بهارگل توی این مدت کلی زحمت کشید تا خودشو با محیط شرکت وفق بدهد. کارکردن با یزداد صبرایوب می خواست که بهارگل اونم نداشت. روزهای اول اصلاً سر از هیچی در نمی آورد و همین کلافه اش می کرد و وسط کار جا میزد و از شرکت می رفت بیرون. یزداد برای اینکه پایاز از بعضی از ناشی کارهای بهارگل چیزی نفهمه درکمال خونسردی و آرامش توضیحات لازم رو بهش می داد و گاهی وقتها هم خودش جورشو می کشید. بهارگل یه نگاه به انبوه کاغذهای تو دستش کرد و یه نگاه به یزداد، با چشمای گرد شده از تعجب پرسید: اینها همه باید ترجمه بشند؟ یزداد سرش تو کشوی فایل ها بود و دنبال چیزی می گشت تو همون حال جوابشو داد: پایاز تا شب می خوادشون اگر نمی تونی انجامش بدی بفرستم برای یه نفر دیگه. پرونده مورد نظرشو از تو فایل درآورد و برگشت نشست پشت میزش. با دیدن بهارگل که هنوز وسط اتاق ایستاده بود و نگاهش می کرد، گفت: چرا اونجا وایسادی برو به کارت برس دیگه، ترجمه ها تا شب باید به دست پایاز برسه اخلاقشو می دونی که! از بی نظمی و بی قولی خوشش نمیاد. با نق زدن از اتاق بیرون رفت. با صدای زنگ تلفن، گوشو بلند کرد: بله؟

-.....

-دادم بهارگل تا شب به دستت می رسونه.

-.....

-مطمئن باش بدستت میرسه به کارش شک نکن.

-.....

-باشه. گوشو گذاشت سرجاش و زیر لب غر زد: انگار شش ماهه بدنیا اومده و دوباره مشغول کارش شد...

طبق اون چه به پویان گفته بود پوران با همسرش رسول یک هفته ای می شد که اومده بودند. آخرین برگه رو گذاشت رو ترجمه ها و دستی به گردن دردناکش کشید و یه فحش هم نثار یزداد کرد. همونطور که بلند می شد کش و قوسی هم به بدنش داد. راضی از کارش برگه ها رو برداشت و رفت پایین. وارد آشپزخونه که شد پوران گفت: می دونی چندباره این غذا رو گرم کردم؟ بهارگل نشست رو صندلی و برگه ها رو گذاشت روی میز: کارم طول کشید ببخشد، پس پایاز کو؟ پوران درحال چیدن میز

گفت: آقا هم بدتر از شما! هنوز تو اتاقشه... با اومدن پایاز، پوران غذا روکشید و رفت. بهارگل قبل از خوردن غذا برگه ها رو گرفت سمتش: بیا اینم ترجمه ها! طبق قولی که دادم سر وقت وبه موقع تموم شدند. برگه ها رو گرفت و یه نگاه بهشون انداخت. بهارگل حین خوردن گفت: ببین! ایراد بنی اسرائیلی بگیری من می دونم و تو! آرتروز گردن گرفتم تا تموم شون کردم. پایاز برگه ها رو گذاشت روی صندلی کناریش، کمی برنج کشید تو بشقابش وگفت: فکر کردی کارکردن آسونه؟ باید فرزتر از اینها باشی بهارخانم! بهارگل با بودن لقمه تو دهنش، جویده جویده گفت: آسون نیست... کارکردن با... تو مشکله... آخه خودت خدای مشکلی.

-بهار، جانم من وقتی دهنه پره حرف نزن!

-حالا ازکارم خورشت اومده یا نه؟ پایازجرعه ای ازدوغ شو نوشید وگفت: خوشم اومد! انگاریزداد تونسته ازت یه آدم کاری بسازه! بهارگل اخم کرده گفت: پایازخواست باشه من برای تو همیشه بهارم نه کارمندت اینو هیچوقت یادت نره! پایاز دستهاشو به نشونه تسلیم بالا برد: من غلط بکنم به بهارم به چشم کارمند نگاه کنم!

-خوبه! حالا که حساب کاردستت اومده باید بگم فردا با سایدا میرم خرید یه سری وسایل برای رشته اش نیاز داره میرم که تنها نباشه. اخم ریزی دو ابروی این مرد مغرور رو بهم پیوند داد: چرا خودش نمیره؟ حتماً تو باید باهاش بری؟ دست بهارگل برای بردن غذا به دهنش توهوا موند: چرا نباید برم؟ چشم توچشم بهارگل شد خشک و سرد جواب داد: کسی که تنهایی برای درس خوندن میاد دانشگاه اونم تو یه شهر بی در وپیکری مثل تهران، تو خوابگاه جاگیر میشه وادعاش رو صد تا شتر نمی کشه که برای خودش یه پا مرده، نیازی به همراه نداره. بهارگل قاشقشو برگردوند تو بشقاب: چرا فکر میکنی سایدا یه همچین ادعایی داره؟

-رفتارش اینجوری نشون میده غیراز اینه؟

-منم باید بگم همون قدر که تو برادرزاده ام هستی اونم هست همون اندازه که تو برام عزیزی اونم عزیزه، این وسط یه چیزهایی هست که تو ازشون بی خبری و خوب می دونم علاقه ای به شنیدن شون نداری پس از چیزی که نمی دونی وباخبر نیستی زود قضاوت نکن باشه؟ قاشق وچنگال شو تو بشقاب رها کرد که صدای بدی سکوت آشپزخونه رو شکست بلند شد قبل از رفتن محکم وجدی گفت: فردا سرساعت شرکت هستی اون ساعتی که می خوای بری بیرون تو یه کارمندی نه عمه سایدا خانم امیدوارم گرفته باشی چی گفتم! و رفت. عصبی بشقابشو کنار زد وبه صندلی تکیه داد. یزداد گفته

بود پایاز خیلی عوض شده اما فکر نمی کرد تا این حد باشه. بلند شد و رفت اتاقش... گوشو برداشت و شماره یزداد رو گرفت.

-سلام یزداد! حین حرف زدن تو عصبی تو اتاق قدم رو می رفت.

.....-

-خواستم بگم فردا می خوام با سایدا برم بیرون تو که وضعیت شو می دونی چگونه؟ پایاز افتاده رو دنده لج و میگه مرخصی نمیده چیکارکنم؟

.....-

-وقتی بهش گفتم یه دفعه آتیشی شد وجبهه گرفت.

.....-

-مطمئن باشم؟

.....-

-پس اول میام شرکت بعد میرم دنبال سایدا.

.....-

-اگر تو رو نداشتم چیکار می کردم.

....-

با یه لبخند ملیح واعصابی آروم گوشو قطع کرد... کناراتاق پایاز وایساد. تقه ای به در زد. صدایی که نیومد آهسته دستگیره در رو داد پایین. اول سرشو برد داخل. عین بچه های تخس رو تخت، پشت به در دراز کشیده بود. رفت تو... نشست رو صندلی کنار تخت. نفسشو آروم داد بیرون.

-یادمه زمانهای دور پسری بود تخس ونرا! ازبس مامانش لوسش کرده بود فکر می کرد همه باید جلوش خم و راست بشند، پسر ازخود راضی ولوس تشریف داشت، بیچاره برادرپسره! ازدستش عاصی بود،همیشه شکایت برادر بزرگتر رو پیش باباش می کرد، توی اون خونه دوهمبازی دیگه هم بود دو پرنسس زیبا، یه روز اون دو پرنسس داشتند با برادر کوچیکه گرگم به هوا بازی می کردند که

برادر بزرگتر رفت بازی شون زد بهم واشک اون دو پرنسس درآورد، برادرکوچیکه سعی داشت آروم شون کنه اما برادر بزرگتر نمی نداشت می دونی چی بهشون گفت؟ بهارگل لبخندشو بدرقه آهش کرد و به بیرون فرستاد: بهشون گفت باید یاد بگیرند رو پای خودشون بمونند درحالیکه حرف برادر بزرگه هیچ ربطی به بازی بچه ها نداشت، برادرکوچیکه رفت چغولی برادرشو پیش باباش بکنه. برادربزرگه نامردی نکرد و ازغیبت برادرکوچیکه استفاده کرد و اون دوپرنسس رو با خودش برد تو انبارپشت خونه و زندونی شون کرد. پدرومادر اون دوپرنسس تا شب دنبال بچه هاشون گشتند. بالأخره اونها رو تو انبار پیدا کردند. یکی از اون دوپرنسس حالش خیلی بد شده بود. وقتی کارش به بیمارستان کشید برادربزرگه یواشکی رفته بود تو انبار وگریه می کرد. فردای همان روز پرنسس از بیمارستان مرخص شد اینبار خبری از برادر بزرگه نبود. همه هراسون دنبالش می گشتند می دونی اونوکجا پیدا کردند؟ توی همون انباری! جایی که اون دو پرنسس رو زندونی کرده بود. برادربزرگه در حالیکه روبان موهای همون پرنسسی که حالش بد شده بود رو توی دستهایش داشت، برای تنبیه کردن خودش، توی اون انباری، خودشو محبوس کرده بود. برادر بزرگه تا مدتها اون روبان رو پیش خودش نگه داشت. اونجا بود که همه فهمیدند برادربزرگه، برخلاف ظاهر سرد وخنشش دل نازک ومهربونی داره بعد اون اتفاق برادر بزرگه دیگه حواسش به اون دوپرنسس بود تا کسی اذیت شون نکنه، شدند دوستهای جون جونی و یارهای جدا نشدنی. به انتهای داستان که رسید نفس عمیق وکشداری کشید. صدای جابجا شدن تخت باعث شد بهارگل نگاه ازدیوار روبرو بگیره و به پایاز بدوزه. صدای غمگین پایاز دلشو به درد آورد.

-اون برادربزرگه بعد اون اتفاق شوم دیگه مثل سابقش نشد چون زیرچرخهای فلک روزگار له شد، خورد شد، شکست وهزارتیکه شد، دیگه چیزی ازش باقی نموند که دلش با همه صاف ومهربون بشه، برادر بزرگه شد انگشت نمای همه؛ طوقی به گردن خودش انداخت که باعث شد برای همیشه خفه خون بگیره و صداش برای کسی بالا نره، دیگه نه پرنسسی می شناسه نه برادربزرگی چون اون برادربزرگه خودش فراموش کرده وقتی تو آینه به خودش نگاه میکنه حالش از دیدن خودش بهم می خوره زندگی بدجوری زدش زمین. دست بهارگل نشست رو موهایش ونوازششون کرد.دیگه به دست زندهای بهارگل عکس العمل نشون نمی داد براش عادی شده بود.

-ولی اینقدر بد نشده که اون پرنسس رو برای همیشه فراموش کنه.

-دیگه پرنسسی تو دنیای سیاه اون وجود نداره!دیگه برادربزرگی درکار نیست که مواظب اون دوپرنسس باشه! خیلی وقته هیچی سر جاش نیست.

-پایاز تو تنها درد نکشیدی، سایدا هم دردهایی داره که جز منو و یزداد و جاوید کسی ازشون خبر نداره، نباید جلوی سایدا جبهه بگیری اون به کمک من نیاز داره توی این شهر به جز منو یزداد کسی نیست کمکش کنه اگر منم بهش کمک نکنم پس کی بکنه؟ یه دفعه اخمهاش رفت توهم:هنوزحرف خودتومیزی؟ دست ازنوازش موهاش برداشت. بَرّاق شد تو صورت پایاز: اجازه بدی یا ندی من هر وقت سایدا بهم نیاز داشته باشه تنهاش نمیذارم اینو تو گوشش فروکن پسرجون. با یه حرکت ازجاش بلند شد قبل رفتن غرّید: هر وقت گوش شنوایی برای حرفهام داشتی میام که با هم حرف بزنیم و از اتاق بیرون رفت. چشمای تیزو پر ازغیضش بهارگل رو تا وقتی از اتاق بره بیرون بدرقه کرد...

با پایاز به شرکت رفت. تموم راه تو سکوت گذشت. ماشینو برد پارکینگ. بهارگل زود پیاده شد تا دوباره با پایاز بحثش نشه. دکمه آسانسور رو زد. چند دقیقه طول کشید تا آسانسور بیاد. پایازکنارش وایساد. بهارگل زیرچشمی نگاهی بهش انداخت. ظاهرش خونسرد نشون می داد. با اومدن آسانسور پرید توش، پشت سرش پایازاومد. تا برسند طبقه سوم همچنان سکوت کرده بودند. با بازشدن در آسانسورپایاز پرسید:هنوز سرحرف خودتی؟ بهارگل برگشت و محکم گفت: بله جناب کیامهر ورفت. سری تکون داد واز آسانسور بیرون رفت...

یزداد برگه های ترجمه رو نگاهی کرد ابرویی داد بالا وگفت: فکر نمی کردم بتونه ترجمه شون کنه، برگه ها رو گذاشت روی میز وادامه داد: اگر بفهمه گذاشتیش سرکار زنده ات نمیداره. به صندلیش لم داد وبا خودکارتوی دستش بازی می کرد: باید خودشو ثابت می کرد، از تو که بخاری بلند نمیشه با پرسنل نرم برخورد میکنی اما اگر سختگیری کنارش باشه یه حسابی ازت می برند ومن مورد دوم رو انتخاب می کنم. -به هر حال بهتره چیزی بهش نگی، عمه ات رو بهتر از من می شناسی! پایاز لبخندی زد:مگه میشه یادم بره چه اخلاقی داره، دست جهاندار و جاوید رو از پشت بسته. یزداد خنده اش گرفت: خانجونت یه حساب دیگه روش باز کرده، برای خودش یه لشکر رو حریفه.

-بالآخره رفت؟

-آره! اجازه نمی دادم که الان پیشت نبودم باید جنازه مو با خاک انداز جمع می کردی.

-دفعه بعد اجازه نمیدم این آخرین بار بود که بهار یه همچین کاری کرد باید بدونه یک کارمند همیشه تابع قوانین باشه.

-سخت نگیر پایاز، باورکن اگر واجب نبود خودم نمیداشتم بره. نمی خواست دوباره اسم سایدا رو بشنوه شنیدن اسمش اعصابشو بهم می ریخت پس مشغول کارش شد:توهم برو به کارت برس.یزداد می دونست تمایلی چندانی درباره سایدا نداره پس چشمی گفت و رفت...

بهارگل لم داده بود و تو سکوت کتاب می خوند. پایاز ازپله ها پایین اومد و یه راست رفت مبل روبرویی نشست. موزی از سبد میوه برداشت وپوست گرفت. درحال خوردن چشم به بهارگل داشت. بعد یه مدت بهارگل عینک مطالعه شو از روی چشماش برداشت پفی کرد وپرسید: به چی اینطور زل زدی؟ تیکه دیگه ای از موزشو گاز زد وتاخوردن کاملش فقط به عمه اش نگاه کرد. بهارگل هم منتظرشد تا خوردنش تموم بشه.

-داشتم به یه تابلوی زیبا نگاه می کردم.

-احیاناً اون تابلو که من نبودم؟

-بده؟

-خجالت بکش! شش سال رفتی اونور آب اینطوری برگشتی؟ چشم و دل جهاندار روشن!

-کسی به عمه اش نگاه کنه بده؟ حرفها میزنی بهارجون؟

-وقتی داری اینجوری حرف میزنی یعنی اینکه یه جایی کارت لنگه برو سر اصل مطلب بچه جون! باز چی شده؟ لبخندی زد وگفت: قربون عمه همه چی فهم خودم برم. بهارگل به ظاهرآخم ظریفی کرد: زبون نریز ببینم مرد گنده! حرفتو بزن!

-فرداچند مهمون خارجی داریم، یعنی غیرمنتظره بود، مترجم مون برای یه کاری رفته شهرستان؛ گفتم اگر برات مقدور هست تو بیایی جاش؟ نیایی آبرومون میره ها!

-ببین پایاز!من فقط مترجم رو کاغذم نه جلسه وقرادادهاتون، متأسفم ازعهده من خارجه چون خیلی وقته با زبون انگلیسی حرف نزدم تازه خودت چندسال سوئد زندگی کردی باید زبون انگلیسیت فول باشه چه احتیاجی به منه؟

-اولاً من زبون سوئدی بلدم نه انگلیسی دوماً چهارسال درس خوندی اینو بگی که انگلیسی حرف زدن بلد نیستی؟ نوبر به خدا! چشم غره ای به پایاز رفت: شنیدی که چی گفتم؟ حالا پاشو برو بذار به

مطالعه ام برسم. پایاز از رو نرفت و جواب داد: آره شنیدم! اما چیکار کنم یک ساعت پیش این خبر رو بهم رسوندند حالا تو بگو من نصف شبی از کجا مترجم پیدا کنم؟

-پایاز م... پایازوسط حرفش اومد: بهت قول میدم اگر کارت خوب بود پست بالاتری بهت بدم نظرت چیه؟ نفس کلافه ای کشید: یک، نمی خواد بهم پیشنهاد رشوه بدی، دو، درد من پست ومقام نیست میگم زبون انگلیسی من ضعیف شده ممکنه گند بزنم وبیشتر آبروت بره .

-عمه جون خواهش می کنم؟ باورکن پیشنهادم رشوه نبود.

-وقتی میگی عمه جون یعنی تو خط قرمزی دیگه آره؟ کله شو بالا وپایین کرد:اوهوم!

-دارم میگم اگر خرابکاری کردم حق نداری سرزنشم کنی فهمیدی؟

-من به کارت ایمان دارم.

-لازم نکرده هندونه زیربغلم بذاری!

-نوکرتم بهار خانم! از تو سالن داد زد: پوران شام آماده نشده؟ صدای پوران از تو آشپزخونه اومد: نیم ساعت دیگه آماده اس آقا...

شونه به شونه پایاز وارد سالن جلسه شدند. مهمونها اومده بودند. بابت تأخیرش از همه عذرخواهی کرد. بهارگل کنارستش نشست. یزداد با دیدن بهارگل ابرویی داد بالا. جلسه شروع شد. ده دقیقه اول، کاربرای بهارگل سخت بود اما کم کم راه افتاد. اون اضطرابی که اوایل تو دل پایازبود کامل از بین رفت. جلسه به خوبی برگزارشد وبهارگل خیلی خوب ازعهده کارش براومده بود و با رضایت طرفین جلسه به پایان رسید. با رفتن مهمونها نفس آسوده ای کشید. بهارگل رو صندلی ولو شد: خدا بگم چیکارت کنه پایاز! نفسم داشت بند می اومد چقدرم اهل چونه زدن بودند. یه دفعه رو گونه اش گرم شد. متعجب از بوسه پایاز گفت: این الان رشوه بود؟

-جایزه اصلی مونده بهارجونم! یزداد وارد سالن شد.

-دستت درد نکنه بهارگل، واقعاً گل کاشتی. نشست لب میز رو به پایاز گفت: راضی بودی از کار بهار جونت؟ نگاه قدردان شو به بهارگل کرد: قراره بشه مترجم دوم شرکت.

-به به! پایازکیامهر واز این دست ودل بازیها؟ بعد رو به بهارگل گفت:جای تو بودم رو هوا قبول می کردم این برادرزاده ات ده سالی یه بار از این ناپرهیزیها میکنه بهت پیشنهاد می کنم این پست رو قبول کن. بهار یه کم مکث کرد.

-باید فکرهامو بکنم. یزداد خنده اش گرفت: تو هم وقت گیر آوردی؟ بابا بله رو بگو وقال قضیه رو بکن. پایاز بلند شد: بذار خودش تصمیم بگیره من دیگه برم خیلی کار دارم فعلاً...

از تصمیمی که بهارگل گرفته بود دوازده روزی گذشت. کارش نسبت به قبل سنگین تر وبه کارکردن تو شرکت علاقه بیشتری پیدا کرد. اتاقش بغل اتاق پایاز بود. گاهی وقتها کارهای عقب افتاده اونو هم انجام می داد... ازمنشی پرسید کسی تو اتاقه وبا نه گفتن صدري رفت داخل. برگه های فکس شده رو گذاشت رو میزش. پایاز دست ازکار کشید، با نگاهی به برگه ها اشاره کرد: اینها چیه؟ بهارگل دستشاشو روی میز ستون وبه طرف جلو خم شد: قرارداد جلسه دوهفته پیشه! شرایط شون رو برامون فرستادند. برگه ها رو برداشت وگذاشت لای پوشه قراردادهای خارجی وگفت: بعداً می خونم.

-پایاز؟

-وقتی اینطوری صدام میکنی یعنی باز کارت یه جایی گیر کرده بگو می شنوم. لبخند گشادی رو لبهای بهارگل جا خوش کرد: می تونم امروز زودتر برم خونه؟

-اونوقت برای چی؟ اومد جواب پایاز رو بده که صدای گوشیش نداشت با انگشت عدد یک رو نشون داد: ببخش یه دقیقه! با دیدن شماره ساید لبخندی زد وجواب داد.

-جانم!

-.....

باصدای پشت گوشی نگران وهول کرده پرسید:زود آدرسو بدید لطفاً! صدای پراضطراب بهارگل نگرانی رو هم به پایاز منتقل کرد.

-.....

-باشه الان خودمو می رسونم. گوشيو بدون خداحافظی قطع کرد وگذاشت تو جیبش، هنگام حرف زدن با پایاز صداش می لرزید: من باید برم بعداً با هم حرف می زنیم سمت در دویید که باصدای پایاز برگشت.

چی شده بهار؟ چی شنیدی که اینجور هول وولا افتاده به جونت؟ دستش رو دستگیره در موند. رنگ به رو نداشت.

-الان وقت ندارم بگم چی شده فقط می دونم یه اتفاقی افتاده که اونم با یزداد میرم. صدای پایاز ناخودآگاه بالا رفت:چه اتفاقیه که با یزداد می تونی بری اما با من نه؟ یعنی اینقدرغریبه ام که به اندازه یزداد محرم نیستم؟ بهارگل آب دهنشوقورت داد به چشمای پرخشم پایاز زل زد وگفت: مربوط به سایداست، توهم زیاد خوشت نمیاد با اون روبرو بشی می تونی بیایی؟ اگر می تونی بسم ا... این گوی واین میدون! با اینکه از سایدا خوشش نمی اومد اما نباید میذاشت کاری که به خودش مربوطه رو یزداد انجام بده هرچی باشه سایدا از خون خودش و وظیفه داره در چنین شرایطی کنارش باشه. -خجالت بکش بهار! لازم نکرده به یزداد چیزی بگی خودم میام. پالتوشو از پشتی صندلی چنگ زد و سویچ رو برداشت: با هم میریم...

بهارگل ازبس طول وعرض سالن رو رفت واومد که صدای عصبی پایازبه گوشش رسید: بسه! بیا بشین! سرم گیج رفت. نگاه پراضطرابش سمت پایاز رفت کف دستهاشو بهم مالید، از استرس زیاد خیس عرق شده بودند. بلند شد وکناربهارگل اومد: بهارجون انشاءا... که چیزی نیست بیا یه کم بشین با راه رفتن کاری نمی تونی بکنی الا اینکه اعصابت بیشتر خورد میشه.

-نمی تونم! نمی تونم پایا... با بیرون اومدن دکتر از اتاق حرفش نیمه تموم موند وسمت دکتر پرواز کرد. -دکترتو رو خدا بگید حالش چطوره؟ پایازدستشو گرفت وبه آرامش دعوتش کرد. دکتر گفت: حالش خوبه فقط دود زیادی استنشاق کرده که تا یه مدت ریه هاشو اذیت میکنه اونم با دارو رفع میشه. بهارگل نفس راحتی کشید واز دکتر تشکر کرد. با رفتن دکتر بهارگل هم رفت داخل اتاقی که سایدا بستری بود. چمشاش بسته واکسیژن بهش وصل بود. دست سایدا رو گرفت وآروم روش بوسه نرمی زد: قربونت بشم. صدای پایاز از پشت سرش شنیده شد:چطوری این اتفاق افتاده؟ -معلوم نیست! پلیس گفت منتظر جواب آتش نشانیه.

-آتش گرفتن یه خوابگاه صدنفره به نظرت می تونه اتفاقی باشه؟

-الان هیچی نمی دونم برام همین مهمه که سایدا سالمه، من برم براش کمپوت وآب میوه بگیرم تو بمون پیشش وحواستو بهش بده.

-باشه!... نگاهش رو صورت سایدا بود سمت چپ صورتش سوختگی جزیی داشت و دست چپش باندپیچی شده و اخم ظریفی بین دوابروی کمانش جا خوش کرده بود. با دیدنش یاد شش سال پیش افتاد، یاد اون نگاه پرازاشکش، نگاه پراز التماسش، دستهایش مشت شدند و رفت کنارپنجره ایستاد، گریه های بی صدای اون شب سایدا رو خیلی خوب یادش مونده بود... وقتی یاد دو ساعت پیش افتاد که بهارگل اونقدر به یزداد اعتماد داشت که می خواست با او بیاد بیمارستان اما به برادرزاده خودش نداشت بیشترعصبی می شد؛ بهارگل وسایدا هر دو ازخونش بودند درحالیکه یزداد فقط یک دوست بود یک دوست چند ساله! اونها با یزداد احساس راحتی بیشتری می کردند اما با کسی به نام پایاز نه! با اومدن بهارگل ازپنجره فاصله گرفت و برگشت کنار تخت. بهارگل پرسید: بیدار نشد؟

-نه!

-اگرآوید تماس گرفت یه وقت چیزی بهش نگی، نمی خوام بیخودی نگران بشه.

-چرا عمو برات آپارتمان نگرفته؟ برای چی رفته خوابگاه؟ بهارگل کیسه کمپوت و آب میوه ها رو گذاشت تو یخچال و برگشت سرجاش.

-تا یکسال پیش با یکی از دوستهای تو آپارتمان زندگی می کرد اما یه اتفاقی برات افتاد که عمو ترجیح داد توی خوابگاه باشه تا تو آپارتمان؛ خوابگاهشون حالا حالا درست بشو نیست اونطوری که پلیس می گفت حدود هفتاد درصدش ازبین رفته موندم کجا برات امن تر هست که این دختر بره، اگر جایی پیدا نشد مجبورم یه آپارتمان پیدا کنم و برم پیشش. با خودش کلنجار رفت تا سؤالی نپرسه.

-دودختر تنها تو این شهر به این بزرگی با این همه گرگ درنده کجا می خواید برید؟ خونه من اونقدر بزرگ هست که یه نفر دیگه توش جا بشه. با صدای سرفه های سایدا هر دو متوجه شدند بهوش اومده. بهارگل لبخندی زد و دستشو گرفت: خوبی عزیزم؟ از ترس داشتم سخته می کردم. نگاه بی حالشو به بهارگل بعد به پایاز دوخت. با اینکه گلوش می سوخت ماسک رو کنار زد و گفت: خودم یه کاریش می کنم. بهارگل پرسید: سایدا تو حرفهای ما رو شنیدی؟

- با اجازه تون آخرهاشو.

-عزیزم نگران هیچی نباش! تا زمانیکه خوابگاه دوباره درست بشه میای پیش ما.

-نه!

-آخه چرا؟ نگاهی به پایاز اخمو کرد. پایاز محکم وجدی گفت: خوبه که حرفهامون رو شنیدی! پس اینم خوب گوش کن اگر فکر دیگه ای غیر از اونچه که من گفتم به سرت بزنه قسم می خورم یه راست بفرستم قزوین، تا درست شدن خوابگاهت که معلوم نیست کی بخواد درست بشه باید با دانشگاهتم خداحافظی کنی، رو به بهارگل گفت: من میرم بیرون بهتره خودت اینو توجیه اش کنی.

-نچ! آخه این چه حرفی بودی زدی؟ خوب راست میگه! تا وقتی که خونه پایاز هست چرامی خوای خودتو سرگردون این آپارتمان واون آپارتمان کنی.

-عمه! من تو اون خونه راحت نیستم، آب منو پایاز تو یه جوب نمیره به خصوص اینکه اون نمی تونه منو ببینه حالا شما هی اصرار کنید.

-کی اینو گفته؟ به ظاهرش نگاه نکن! به خدا قلب بزرگی داره.

-من اونجا بیا نیستم!

-چرا؟ چه جایی امن تر از خونه پایاز؟

-خوب برای همین میگم! نمی خوام پایاز هم تو مشکلاتم درگیر بشه.

-درعوض امنیت کامل داری دختر! پایاز مرده، قوت قلبت میشه!

-نه عمه جون! من این ریسک رو نمی کنم! بهارگل که از لجبازی سایدا خسته شده بود گفت: باشه! حالا که اینطور می خوای منم همدست پایاز میشم و می فرستم قزوین.

-عمه! سگرمه های بهارگل درهم شد: عمه بی عمه! یا قبول می کنی میای خونه پایاز یا مستقیم میری قزوین کدومشون؟ نفس عمیقی کشید تا بهتر بتونه حرف بزنه: چرا زور میگی؟ بابا رو چیکار می کنی؟

-اتفاقاً بابات بفهمه می خوای بیای پیش ما، خیالش از همه جا راحتیه کی مطمئن تر از پایاز؟!

-اووووه! چقدرم برادرزاده شو تحویل می گیره! همینکه از دماغ فیل افتاده دیگه! بی توجه به کنایه سایدا پرسید: چیکار کنم؟ بگم قبول کردی یا پستت کنم قزوین؟

- شما دوتا مگر جز زورگویی چاره دیگه ای هم برام گذاشتید؟ لبهای بهارگل به لبخندی باز شدند:
قربونت بشم، قول میدم نذارم پایاز اذیتت کنه.

- اونم می بینیم عمه خانم...

روز بعد از بیمارستان مرخص شد. پایاز راننده شرکت رو فرستاده بود دنبالش تا ببردش خونه. به پوران سپرده بود یکی از اتاقها رو براش آماده کنه... از ماشین پیاده شد. نگاهی به کل خونه کرد. حیاط بزرگ و دلبازی بود تعدادی از درختهای وسط باغچه با وجود سرمای سخت زمستان هنوز سبز بودند. رسول با دیدنش دستی براش تکون داد: خوش اومدی دخترم. نگاهش از باغچه سمت صدا رفت از دیدن رسول تعجب کرد. در سالن باز شد و پوران دم در ظاهر شد. با دیدن زن رسول گل از گلش شکفت. پوران اومد استقبالش: خوش اومدی دخترم بلا به دور باشه آقا گفتند که تشریف میاری. راننده گفت: خانم با من کاری ندارید؟ پوران به جای سایدا جواب داد: دستت درد نکنه می تونی بری. کمک سایدا کرد و بردش داخل. تو برو بشین من برم برات شیرگرم کنم تا سرما از تنت بیرون بره. هنوز موقع حرف زدن به خاطر دودی که تو ریه هاش بود سینه اش می سوخت.

- ممنون پوران جون فقط اتاقو نشونم بده اول یه دوش بگیرم تا بوی بیمارستان از تنم بره. پوران گفت: طبقه بالا دست چپ اتاق دومی می خوای کمکت کنم؟

- خودم می تونم تو برو به کارت برس. پوران باشه ای گفت و رفت آشپزخونه. نگاهی به سالن کرد. همه چیز مرتب و از تمیزی برق میزد ست مبلمان و پرده های داخل سالن نقره ای و سفید بود رنگی که به دل می نشست. تابلوی تقریباً بزرگی از پدربزرگ که روی صندلی نشسته و هر دو پسرش در دو طرف ایستاده بودند بالای شومینه خودنمایی می کرد. در حالیکه نگاهش به اطراف می چرخید پله ها را بالا رفت. سالن بالا نسبت به سالن پایین کوچکتر و سرویس سبکی چیده شده بود چیدمانش نسبت به پایین جمع و جورتر بود... مستقیم رفت اتاق دوم از سمت چپ. درشو باز کرد. اتاق بزرگ و دلبازی بود، ست اتاق ترکیبی از رنگهای صورتی کمرنگ و سفید با خالهای سیاه بود. از اتاق خوشش اومد. وقتی می خواست بره حموم یادش افتاد به جز لباسهای تنش هیچ لباسی همراهش نیست. تموم وسایلش تو آتیش سوزی سوخته و از بین رفته بودند. دوباره رفت طبقه پایین. پوران را صدا زد. پوران با دستهای کفی از آشپزخونه بیرون اومد: بله دخترم کاری داری؟

- می تونم یه تلفن بزنم؟

-این چه حرفیه، جای تلفن رو نشون داد ودوباره رفت آشپزخونه. شمارهٔ بهارگل رو گرفت.

-سلام عمه!

-.....

-تازه رسیدم.

-.....

-می خوام برم حموم لباس ندارم می تونم از لباسهات استفاده کنم.

-.....

-ممنون. قطع کرد وسریع رفت بالا تا دوش بگیره...

بلوزو شلوارمشکی تنش بود وشال سیاه وسفیدی که دم دست گذاشت تا اگرپایاز اومد سریع سر کنه. نگاه به ساعت کرد نزدیک دو بود. خسته از انتظار به اتاقش رفت تا یه چرت کوتاهی بزنه...

گیج ومنگ با صدایی ازخواب بیدارشد. بهارگل پنجره رو بازکرده وهوای سرد زمستانی رومهمون اتاقش کرده بود. بیشتر زیر پتو خزیدو با صدایی گرفته ازخواب نیمروزی گفت: هواسرده ببندش یه وقت سرما نخوری. بهارگل نگاه از بیرون گرفت و با لبخند نگاهش می کرد. پنجره روبست.

-چقدرمی خوابی دختر؟بلند شو شب شده. سایدادستی به موهای پریشونش کشید. از زیرپتو بیرون اومد: کی اومدی؟

-ساعت چهار! پوران می گفت ناهار نخورده اومدی بالا، بلندشو یه چیزی بخور تا شام آماده بشه.

-نه دیگه می مونم تا شام آماده بشه.

-تا کی دانشگاه نمیری؟

-برای چی؟

-تو بگو!

-مدیر دانشگاه سه روز بهمون استراحت داده.

-خوبه! فردا باهم میریم بیرون تا دوباره وسایل درسی و شخصی برات تهیه کنم.

-لازم نیست عمه به بابا میگم برام بفرسته.

-حرفی میزنی ها! کتابهای درسی رو چی؟ اونم بابات بفرسته؟

-اون نه! اونها رو دوباره باید از اول تهیه کنم.

-بلند شو! بلندشو اول به خودت برس؛ فردا باهم میریم خرید.

-بذار به بابا بگم برام پول واریز کنه.

بعداً از بابات می گیرم بلندشو بریم که داره گرسنه ام میشه. شالشو سرکرد و همراه بهارگل پایین رفت... سرمیزشام حتی سربلند نکرد تا به اطراف نیم نگاهی بندازه. بهارگل گفت: ساید اون دوغ رو بهم میدی دستم بهش نمیرسه. آروم پارچ دوغ رو بلند کرد تا بده دستش که نزدیک بود چپ بشه. پایاز به موقع گرفتش. یه لحظه نگاه هردو باهم تلاقی شد. زیرلب یه ببخشیدی گفت و پارچ رو ول کرد. بهارگل گفت: ببخش یادم نبود هنوز نمی تونی چیز سنگین بلندکنی. ساید سرشوبلند کرد: چه ربطی داره عمه؟ بهارگل درحال ریختن دوغ تو لیوانش گفت: تازه از بیمارستان مرخص شدی از این لحاظ گفتم.

-من حالم کاملاً خوبه.

-خوشحالم اینو می شنوم. بهارگل از پایاز پرسید: فردا مرخصی می خوام نه هم نمیاری!

-برای چی؟

-تموم وسایل درسی و شخصی ساید تو آتیش سوزی ازبین رفتند فردا میرم باهاش تا خرید کنه کتابهاش کلی زمان میبره تا بخوایم پیدااشون کنیم. پایاز رو به ساید گفت: کتابهای درسی رو لیست کن میدم یکی ازدوستهام که کتابفروشی بزرگی داره برات تهیه کنه وسایل شخصی رو عصری بریدخرید کنید. بهارگل معترض گفت: باز سازمخالف زدی پایاز؟ بابا ساید الان لباسهای من تنشه شاید اینطوری راحت نباشه! حتماً باید اینو بگم که متوجه بشی؟ درضمن لب تاب و گوشی هم می خواد اینها دیگه راسته کارخودته اگر نمی تونی بدم یزداد بخره. دوباره اخمهای پایاز درهم شد: گوشی و لب تاب با خودم اگر چیز دیگه ای نیازه لطفاً لیست کنید. از سرمیز بلند شد و رفت.

-عمه چرا بهش گفتی؟ با یزداد می رفتم بهتر بود.

-من قلق اینو پسر رو خوب می دونم تا میگم یزداد این کار رو بکنه یهو بهش برمی خوره و آمپر می چسونه انگار که انگ بی غیرتی بهش میزنی.

-به هرحال کاش بهش نمی گفتی.

-حالا که گفتم تازه! وظیفه اش هست. هر دو مشغول خوردن شدند...

یک هفته بعد با اومدن یهویی جاوید غافلگیر شد. با رویی باز ارزش استقبال کرد.

-باد آمد وبوی عنبرآورد. جاوید یه نگاهی به دفترش کرد وگفت:حسابی خونه تکونی کردی!

-قابل شما رو نداره عمو جون!خان جون چطوره؟

-سلام رسوند.

-پویان وبابام چی اونها خوبند؟

-اونها هم خوبند بابات حسابی دلتنگت شده. برای عوض کردن بحث گفت:چرا نگفتی داری میای؟

-خواستم تنهایی باهات حرف بزنم. با صدای در پایاز بفرماییدی گفت. در باز شد ویزداد اومد داخل. با دیدن جاوید گل از گلش شکفت واومد داخل.

-ببین کی اومده!باهمدیگه دست دادند و روبوسی کردند. پایاز پرسید:کاری داشتی؟

-آها! اومدم بگم دارم میرم بیرون یه کارضروری پیش اومده.

-کی برمی گردی؟

-احتمالاً دوساعت دیگه.

-خیلی مهمه؟

-آره جون خودت.

-فقط دوساعت!

-خیلی خوب، روبه جاوید گفت: فرق رییس الان با رییس دوماه پیش رو ببین! جاوید خنده اش گرفت: می فهمم یزداد جون! خدا نصیب گرگ بیابون نکنه که گیر همچین ریسی افتادی.

-عمو!

-جانم! دروغ میگم؟ یزداد گفت: قربون اون دهنه!

-یزداد زودتر برو تا از تصمیم منصرف نشدم. یزداد چشمی گفت وبا جاوید خداحافظی کرد و رفت.

-عمو داشتی می گفتی! جاوید گوشه لبشو خاروند وگفت: بهارگل باهام تماس گرفت و همه چیو برام گفت، ازت ممنونم سایدا رو بردی خونه ات، خیالم راحت که تو حواست بهش هست.

-وظیفه اس عموجون!

-نه عمو! وظیفه ات نیست بلکه لطف کردی.

-این چه حرفیه! دربدترین شرایط زندگیم تو کنارم بودی ودستموگرفتی تا زمین نخورم حالا نوبت منه که جبران کنم.

-برای تو وظیفه من بوده اما تو نه!هیچ وظیفه ای رو دوش نیست.

-چه جوری می تونم جبران کنم؟

-نیاز به جبران نیست پسرم.

-تا آخر عمر منو مدیون خودت کردی.

-از تعارفات بگذریم، می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

-تو جون بخواه عمو!

-جونت سلامت باشه، قبلش بگم این خواهشی رو که ازت دارم هیچ اجباری درش نیست که قبول کنی یا تو معذورات قراربگیری جوابت هرچی باشه من بهش احترام میذارم.

-این چه حرفیه عموجون! کم درحقم خوبی نکردی.

-گفتم حرف از جبران نزن! پایاز دست رو چشم گذاشت: چشم! دیگه نمیزنم خوبه؟ جاوید سری تکون داد وگفت: می خوام تا تموم شدن درس سایدا، اون تو خونه تو بمونه، اینطوری با بودن تو خیالم بابت سایدا راحت و دیگه نگرانش نیستم.

-چقدر از درسش مونده؟

-دوسال دیگه.

-واحد عقب افتاده داره؟

-نه! سایدا دانشجوی نمونه دانشگاهشه تابستونها رو واحد اضافه میگیره حتی یه واحد عقب افتاده هم نداره چطور؟

-از بهار شنیدم سال پنجمی هست برای همین پرسیدم.

-سایدا برخلاف اون رشته ای که من ازش خواستم رفت یه چیز دیگه خوند، منم وقتی دیدم رشته مورد علاقه اش هست گذاشتم به درسش ادامه بده و مخالفتی نکردم.

-چی می خونه؟

-سؤالیه که همه ازم می پرسند، بهتره از زبون خودش بشنوی دوست نداره کسی بدونه چی می خونه. یه تای ابروش رفت بالا: معماست؟

-تو اینطور فکر کن.

-خیلی خوب!

-راستی تموم خریدهایی رو که برای سایدا هزینه کردی لیست کن برام بفرست تا بریزم به حسابت. -حرفش نزن.

-من تعارف نمی کنم سایدا یه اخلاق به خصوصی داره دوست نداره مدیون کسی باشه، اون بعضی وقتها چیزهایی رو که من براش می خرم پولشو بهم برمی گردونه منم یه حساب باز کردم و می ریزم تو همون حساب تا یه روز دوباره به خودش برگردونم، حالا اگر بفهمه پول وسایلو نگرفتی همه رو بهت پس میده.

-قرار نیست بفهمه چون بین منو و شما می مونه.

-به هر حال از من گفتن بود، هروقت خواستی فاکتور کن برام بفرست.

-هر وقت به گوش دخترخانمتون رسید این کار رو می کنم. جاوید بلندشد.

-کجا عمو؟

-چیدا دم دانشگاه منتظرمه میرم دنبال اون.

-برای شام منتظرتونم.

-بمونه یه وقت دیگه تا هوا تاریک نشده باید برگردم قزوین.

-بابت سایدا خیالتون راحت باشه تا زمانیکه درس داره می تونه پیش من بمونه .

-ازت ممنونم.

-کاری نکردم.

-خوب دیگه من برم کاری نداری؟ دستی رو شونه جاوید گذاشت: به همه سلام برسون. با هم دست دادند و جاوید رفت...

دوهفته ای می شد سایدا به دانشگاه برگشته بود. زمانی که پایاز خونه بود خیلی کم سایدا رو می دید. بیشتر اوقات تو اتاقش بود. بهارگل با یه لیوان نسکافه از آشپزخونه بیرون اومد... پایاز داشت با لپ تاپش ور می رفت پرسید: دنبال چی می گردی؟ سرشو از تو لپ تاپ بیرون آورد با دیدن لیوان تو دستهایش پرسید: چی می خوری؟ بهارگل نشست رو مبل کناریش: نسکافه.

-بده من برو یکی دیگه واسه خودت درست کن. بهارگل ابرویی داد بالا: نه! نمیشه!

-بهارخسته ام این نسکافه خستگی مو برطرف میکنه. بهارگل با دستهایش دوطرف لیوان رومحکم گرفته بود. عطر خوش نسکافه اشتهاشو برای خوردن حریص تر می کرد.

-بهارمیگم بده!

-متأسفم! یزداد گفته اینها برات خوب نیست. چهره درهم کرد: یزداد بیخود کرد گفته.

-تو بیخود می کنی که حرف گوش نمیدی، تا وقتی من اینجام باید رژیم غذایی تو رعایت کنی.

-اینم یزداد گفته؟

-اوهوم.

-من با این یزداد کار دارم حسابی!

-به اون بدبخت چیکار داری؟

-هرچی می کشم از دست اونه.

-باید ارزش ممنون باشی که به فکرته، تو این دوره زمونه دوست خوب کم پیدا میشه این از شانس توئه یزداد به پستت خورده وهمچین دوستی نصیبت شده، قدرشو بدون، نگفتی دنبال چی هستی؟

-فکر نکن تونستی با حرفهات خامم کنی، با اون یزداد سوسمار بعداً تسویه می کنم اونم حسابی! نسکافه تو هم یادم می مونه بهارخانم!

-ای بابا! خیلی خوب بعداً برو یزداد رو بکش خوبه؟ حالا میگی دنبال چی هستی یا نه؟ یه چشم غره به به بهارگل رفت: یه سری قرارداد هست باید تنظیم شون کنم برای فردا.

-کمک نمی خوای؟

-خودم می تونم.

-آها ! یادم رفت بگم امشب یزداد برای شام میاد اینجا. دست از کارکشید:

-چه حلال زاده! حالا این شازده برای چی می خواد بیاد؟

-گفت مدتی مزاحمت نشده می خواد بیاد تلافی کنه.

-اون بیاد من نمی تونم به کارهام برسم یعنی محلّ آسایش هست این پسر. بهارگل از جاش بلند شد قبل رفتن به آشپزخونه گفت: خجالت بکش! کسی پشت سر دوستش این حرفها رو میزنه؟ بهتره کارهاتو زودتر انجام بدی چون اینبار من محلّ کارکردنت میشم و نمیذارم به کارت برسی. لپ تاپ رو کنارگذاشت: تو و یزداد قصد جون منو کردید دیگه آره؟ صدای بهارگل از تو آشپزخونه اومد: آره عزیزم زدی تو خال. زیر لب غر زد: جفت تون لنگه همید!...

با اومدن یزداد کار رسماً تعطیل شد. پوران میز شام رو آماده کرده بود.

-بهارگل میز شام آماده اس.

-ممنون پوران تو دیگه می تونی بری.

-چشم. یزداد نگاهی به سالن کرد: سایدا نیست؟ بهارگل حین رفتن سمت پله ها گفت: تا شما برید سرمیز شام منم سایدا رو صدا می کنم...

سایدا و یزداد حسابی گرم حرف زدن بودند. بعضی جاها بهارگل وارد بحث شون می شد و نظر میداد. این وسط پایاز ساکت به مشغول خوردن بود و گوش می کرد.

-راستی سایدا تونستی اون کتابتو پیدا کنی؟ سایدا لقمه شو قورت داد و گفت: به لطف دوست آقا پایاز پیدا کردم. لبخند کج و معناداری رو لب یزداد نمایان شد، کنایه دارگفت: به به آقا پایاز! بالأخره ایشون یه کار مثبت انجام دادند! از لحن یزداد خوشش نیومد یه نگاه چپ بهش انداخت: به جای مزه پرونی شامتو بخور! بهارگل یه ترب کوچیک گذاشت دهنش در حال جویدن گفت: پایاز جون دستت درد نکنه کاربرگری کردی سایدا رو یه ترم جلو انداختی. خیلی دوست داشت بدونه سایدا چی می خونه که اینقدر درسش طول کشیده، حس کنجاوی یه جورایی قلقلکش می داد بپرسه اما این حس رو درنطفه خفه کرد. یزداد گفت: تا باشه از این کارها که پایاز جون انجام بده. دست پایاز رفت سمت نوشابه، صدای محکم یزداد بلند شد: اون نه! سایدا متعجب سرشو از بشقاب بلند کرد ببینه یزداد با کی بود. پایاز با اخم همیشگیش معترض گفت: میشه یه بار اون دهن مبارکت باز نشه و بذاری شامو کوفت کنم؟ یزداد میخ چشمای طلبکار پایاز شد وجدی گفت: از کوفت کردن که کوفت کن اما بعضی از کوفت ها رو نباید کوفت کنی فهمیدی یا بیشتر توضیح بدم؟ سایدا به زور لبهاشو بهم فشار داد تا از حرف زدن خنده اش نگیره. بهارگل با ترش رویی گفت: خوب راست میگه دیگه! چرا دلخور میشی؟ سایدا چیزی از حرفهاشون متوجه نشد، دوباره مشغول خوردن شد... سایدا بعد شام خواست بره اتاقش که بهارگل معترض گفت: جان من یه امشبو بی خیال خوندن شو، خودتو کشتی بس تو اون اتاق بچی و درس بخونی، شدی پوست واست خون.

-عمه جون فردا امتحان دارم درسهای خیلی سنگین هستن تا صبح باید بیدار بمونم.

-من می دونم اون درسهای به ظاهر سنگین برای تو یکی آب خوردنه یه امشب می خوابم دورهم باشیم بهونه نیار. با دست جای خالی کنار خودشو نشون داد: بیا بشین باهات کار دارم. یزداد هم

حرف بهارگل روتأیید کرد. به مبل خالی که بهارگل نشون داد نگاه کرد بین عمه وپایاز بود به ناچار رفت وکنارعمه اش نشست... محفل گفتگو شون گرم شده و آروم درحال حرف زدن بودند.

-دیگه مشکلی نداری؟ اگرهنوز کمبود و چیزی داری بگو به پایازمیگم برات بگیره. گوشهای پایاز اونقدر تیز بود که با یواش صحبت کردن اونها باز حرفهاشون رو بشنوه.

-نه همه چی خوبه.

-اگرچه چیزی احتیاج داشتی بدون تعارف بگو هرچند می دونم با کسی تعارف نداری.

-چشم عمه جونم! تو که از مامانم نگران تری!

-نباید نگران باشم؟

-قربونت بشم! باورکن جای نگرانی نیست.

-ببینم دیگه مزاحمت نمیشه؟ سایدا آه شو به همراه نفس بی صداش بیرون داد:چی بگم؟ بگم نه که دروغ گفتم! دیگه از این وضع خسته شدم عمه، کاش بشه یه فکراساسی کرد.

-عزیزدلم! می خوای به یزداد بگم بره باهاش حرف بزنه؟ مردها زبون همدیگه رو بهتر می فهمند.

-نه عمه جون، دیگه روم نمیشه تو صورت یزداد هم نگاه کنم چند بار باهاش حرف زده حتی کارشون به زد وخورد هم کشیده خودم باید یه فکراساسی بکنم.

-مثلاً چه فکری؟ اگر با زبون خوش می فهمید که تا حالا رفته بود.

-نمی دونم! خودمم توش موندم.

-پس بذاربه بابات بگم.

-اصلاً حرفشم نزن! یادت نیست اون بار چه بلایی سر بابام آورد؟ با التماس و زور وکیل از زندون درش آوردیم دیگه نمی خوام اون اتفاق تکرار بشه.

-سایدا! دوسال دیگه از درست مونده می دونی تو این دوسال می تونه هزار اتفاق خوب وبد بیفته؟ با این که خیلی رعایت میکنی فقط کافیه یه جای خلوت گیرت بندازه، اون دفعه شانس آوردی دفعه بعد ممکن نیست چی به سرت بیاد؟ سایدا ثانیه ای نیست که نگرانت نباشم بذار بریم ازش شکایت کنیم!

-عمه چراحرفی میزنی که یه غیرممکن توش هست؟ توکه می دونی سفته های بابا دستشه! کافیه این کار رو بکنم اون وقته گور خودمو کندم.

-راه اینجا رو هم یاد گرفته؟

-آره! دیروز تا درخونه دنبالم بود هرکاری کردم نتونستم از دستش خلاص بشم.

-خدا به دادمون برسه...

حرفه‌اشون برای پایاز تازگی داشت طوریکه افکارشو درگیرکرد بود. یه لحظه پیش خودش فکرکرد: «چه اتفاقی افتاده که یزداد خبر داره و من نه، چند باری بهارگل هم بهم گوشزد کرده بود اما...»

-چی میگی پایاز؟ نظر تو چیه؟ اصلاً متوجه حرفهای یزداد نبود.

-ها؟ چیزی گفتی؟

-بع پسر! یه ساعته دارم فک میزنم تازه میگی چی شده؟ معلومه حواست کجاست؟

-بیخش یه لحظه حواسم پرت جایی شد.

-میگم مهمونهای فردا رو ناهار ببریم رستوران؟ قرداد رو هم همون جا می بندیم.

-هرجور خودت می دونی این قرارداد بسته میشه همون کار رو بکن.

-واقعاً؟

-آره! درضمن سفارشات شهرگرمسار آماده اس بفرست براشون.

-چشم! امر دیگه ای؟

-فردا من نیستم یه کار مهم دارم باید به اون برسم. ابروهای یزداد بالا پریدند: چه کاری؟

-شخصیه! به تومربوط نیست.

-نه بابا! چشم بسته غیب گفتی!

-پس، فردا حتماً تموم حواست به قرداد باشه.

- این حرف یعنی فضولی موقوف دیگه؟

-دقیقاً!

-بی ادب! اونوقت کی تو شرکت بمونه؟

-بهارگل.

-شوخی می کنی؟

-الان شوخی دارم باهات؟

-آخه بهارگل...

-نترس به علیمی می سپارم اونم حواسش باشه.

-حالا شد. بحث شون تا نیمه شب ادامه داشت...

موقع رفتن به اتاقش بهارگل روصدا زد... بهارگل مقابلش ایستاد: جانم پایازجان! تو گفتن چیزی که می خواست بپرسه شک داشت. تردید رو کنار گذاشت.

-چیزی هست که بخوای بهم بگی و نتونی نگی؟

-مثلاً چی؟

-مثلاً مشکلی یا هرچیز دیگه ای؟

-نه!

-مطمئنی؟

-آره!

پس اگر یه وقت احساس کردی گیر وگرفتاری داری و از دست من کاری برمیاد بهم بگو. از حاتم بازی پایاز تعجب کرد.

-چشم! با رفتن بهارگل، به اتاقش رفت و در رو بست. خودش روی تخت رها کرد و به سقف زل زد. تموم ذهن و حواسش به حرفهای بهارگل وسایدا رفت. با اینکه آروم حرف می زدند ولی استرس و نگرانی تو حرفهای سایدا کاملاً معلوم بود اما هیچی از سایدا نمی دونست. زیر لب زمزمه کرد: یعنی چه اتفاقی افتاده که نمی تونند کاری بکنند؟ هرچیزی آخرش یه راه حلی داره. رو دست راست افتاد. نمی خواست مستقیم از بهارگل چیزی بپرسه باید خودش کشف می کرد...

سه روز از اون شب گذشت. بهارگل مشغول ترجمه بود که در یهو باز وسایدا وارد شد. چشماش از گریه پف کرده بودند. بهارگل نگران از پشت میزش بلند شد و اومد طرفش، دستهاشو گرفت و نشوند رو مبل. لیوانی پر آب کرد و داد دستش: چی شده سایدا؟ چرا گریه کردی؟ دوباره اشکهاش سرازیر شدند. به اصرار بهارگل جرعه ای آب نوشید. دماغشو بالا کشید: باز مزاحمم شده عمه، از دستش فرار کردم؛ روز به روز داره بدتر میشه. گریه اش تبدیل به هق هق شد و تو آغوش بهارگل جا گرفت: عمه کمک کن! این چه آتیشی بود افتاد به جونم؟ بهارگل ناراحت کمرشو نوازش می کرد: قربونت بشم بذار به بابات بگم اون می تونه کمکت کنه.

-نه نه!

-آروم باش عزیزم! گریه اش شدت گرفت: عمه... من... من... بهارگل ساکت موند تا از شدت گریه اش کم بشه. یه دفعه در باز و پایاز پوشه به دست درآستانه درگاه ظاهر شد. ازدیدن سایدا درآغوش بهارگل و هق هق کردنش تعجب کرد. ابتدا یه نگاه به سالن انداخت مطمئن از نبودن کسی اون اطراف اومد تو، در رو بست و اخم کرده پرسید: اینجا چه خبره؟ مراسم عزرداری راه انداختید؟ سایدا از آغوش بهارگل بیرون اومد از جمله آخر پایاز ناراحت شد با دستمال دماغشو گرفت. نگاهش به صورت پف کرده از گریه سایدا افتاد. مشکوک نگاهش بین بهارگل وسایدا دررفت و آمد بود دوگام دیگه جلوتر رفت نگاهش به سایدا اما مخاطبش بهارگل بود: بهار؟ بهارگل سرشو پایین گرفت نمی تونست برای پایاز چیزی رو توضیح بده. با صدای دوباره پایاز سرش آروم بالا اومد، نامحسوس با ابرو به سایدا اشاره کرد: چیزی نشده، کاری داشتی؟ پوشه رو دست بهارگل داد اما نگاهش به سایدای آشفته ای بود که با استرس، دستمال کاغذی تو دستش ریز می شد.

-اینها رو تا پس فردا می خوام ترجمه شون دقیق باشه. برای اولین بار اسمشو بر روی زبون راند: سایدا؟ نفس تو سینه سایدا حبس شد ریزه های دستمال کاغذی مچاله دستهای لرزاناش شدند چشم

برهم گذاشت تا نگاهش به نگاه مردی نیفته که چشم دیدن شو نداشت نفس عمیقی کشید از روی اجبار سرشو بالا آورد اما همچنان نگاهش به زمین بود.

-چی شده؟ کسی اذیت کرده؟ بهارگل دهن باز کرد جای سایدا جواب بده که پایاز نداشت: بهارخواهش می کنم! خودش زبون داره! ترسشو همراه بزاق دهانش پایین فرستاد صدای سایدا خفه وضعیف به گوشش رسید: نه!

-پس این صورت پف کرده به خاطرهیچیه؟ به نگاهش جرأت داد تو چشمای مرد روبروش زل بزنه: تو دانشگاه برای یکی ازبچه ها اتفاق بدی افتاده نگران اونم. لبخند کج نشسته روی لبهای پایاز بیشتر شبیه پوزخند بود تا یه لبخند بی منظور.

-حتماً این همکلاسیت خیلی برات خاص بوده که اینطور براش اشک ریختی.

-اوهوم!

-پس اتفاق دیگه ای نیفتاده؟

-نچ!

-باشه! قانع شدم. رو به بهارگل کرد: توهم حرفهاشو تأیید می کنی؟ بهارگل بلند شد و رفت پشت میزش: من که باهاش نبودم ببینم چه اتفاقی افتاده، نگران ترجمه ها هم نباش تاپس فردا رو میزت هست. با کنایه گفت: باشه باورکردم. بهارگل با این باشه گفتن پایازآشنایی داشت، همینکه از اتاق بیرون رفت بهارگل غرید: سایدا کاش بهش گفته بودی می دونم با این ندونم کاریت گندش درمیاد. -قرارنیست کسی بفهمه.

-ولی پایاز می فهمه اینم خودت خوب می دونی ببین کی گفتم؟...

چند روز بعد پایازتصمیم شو عملی کرد. صبح زود بیدارشد، لباس اسپرتی پوشید ومنتظرنشست تا بهارگل بره شرکت. نیم ساعت بعد صدای بازشدن در اتاق سایدا به گوشش رسید. صدای منظم قدمهاش از کنار در اتاقش رد شدند. صداش توی سالن پیچید: پوران من دارم میرم کاری نداری؟ جواب پوران رو نشنید. آروم از اتاق بیرون اومد. از بالا سرکی کشید. سایدا داشت با تلفن حرف میزد. پوران از آشپزخونه بیرون اومد ولقمه ای رو داد دستش: بگیردخترم یه وقت تو راه ضعف نکنی. لقمه رو از دست پوران گرفت وبه همراه یه لبخند ملیح گفت: دستت درد نکنه من دیگه برم الانه آژانس

بیاد خداحافظ. پوران تا دم در بدرقه اش کرد ودوباره برگشت آشپزخانه. آروم پله ها رو پایین اومد. پالتوشو پوشید وسوییچ رو برداشت...

سعی کرد تو اون شلوغی صبح ماشینو گم نکنه. نزدیک به یک ساعتی طول کشید تا رسید دانشگاه. از دیدن اسم سر در دانشگاه یه تای ابروش رفت بالا: دانشکده پزشکی... فکر هر رشته ای رو کرده بود الا پزشکی. جای مناسبی برای پارک پیدا کرد ومنتظر موند...

یه ساندویچ غذای ظهرش بود... نگاهی به ساعت کرد نزدیک به سه بود. مزخرف ترین انتظاری بود که تو عمرش می کشید. بی حوصله روی فرمون ماشین ضرب گرفت وچشم به در دانشگاه داشت. یک ساعت دیگه گذشت. بالاخره سایدا رو دید که از دانشگاه اومد بیرون. با چشم دنبالش کرد. رفت ایستگاه اتوبوس منتظر نشست. زیرلب غرّ زد: تو که ماشین داری برای چی با اتوبوس وتاکسی میای دانشگاه دختره بی عقل؟! ایستگاه اتوبوس خلوت بود. دوخانم دیگه کنارش نشستند. ده دقیقه بعد اتوبوس بعدی اومد و اون دوخانم هم سوار شدند... اینبار پسری قدبلند با تیپ و قیافه معمولی اومد ایستگاه. پسرنگاهی به اطراف کرد و رفت کنار سایدا نشست. سایدا سرش پایین و مشغول موبایلش بود. منتظر شد تا عکس العمل سایدا رو ببینه. انگار پسر چیزی گفت که سایدا سرشو بلند کرد و مثل فنر از جا پرید و شروع به پرخاشگری کرد ولی پسره خونسرد نگاهش می کرد. اتوبوس که اومد سایدا عصبی سوار شد، پسره هم پشت سرش رفت داخل اتوبوس. سریع ماشینو روشن کرد واولین بریدگی رو دور زد...

از چند ایستگاه گذشتند.ایستگاه هفتم سایدا پیاده شد و پسره هم دنبالش بود. صدای بوق ممتد ماشینهای پشت سرش اصلاً براش اهمیت نداشت بعضیهاشون حرفی هم نثارش می کردند ومی رفتند. آروم سایدا و پسره رو تعقیب کرد. یه دفعه سایدا برگشت و به پسره توپید... بحث شون اونقدر شدید بود که پسره به خودش جرأت داد دست سایدا رو بکشه و ببره تو کوچه ای که همون نزدیکی بود. مقاومت های سایدا راه به جایی نبرد... نفهمید ماشینو کجا پارک وچطوری قفلش کرد، دویید سمت همون کوچه، به چند نفری هم تنه زد اما اونقدرعصبانی بود که هیچی وهیچکس رو نمی دید. ورودی کوچه وایساد. در اون غروب زمستون که هوا داشت رو به تاریکی می رفت جیغ سایدا رو شنید که کمک می خواست، پسره عین لاشه گوسفند قربونی اونو دنبال خودش می کشوند زور سایدا به پسره نمی رسید تا از دستش خلاصی پیدا کنه. معطل نکرد با چندگام بلند خودشو به سایدا رسوند، صداش کل کوچه لرزوند: آشغال بی ناموس چیکار دخترمردم داری؟ همین که پسره برگشت مشّت پایاز نشست توصورتش، مشتهای بعدی وبعدی... پسره مثل کتلت پهن زمین شده

بود. وقتی به خودش اومد دید توسط چند نفرمهار شده. سایدا ازگریه نفسش بالا نمی اومد. نگاه
نفرت بارشو به پسره انداخت و داد زد: یه بار دیگه! فقط یه باردیگه دور و بر این دختر ببینمت خودم
می کشمت آشغال عوضی! با یه حرکت خودشو از دست کسایی که مهارش کرده بودند رها کرد رو به
سایدا توپید: راه بیفت بریم. سایدا مطیعانه دنبالش راه افتاد...

تا برسند خونه هیچ حرفی بین شون زده نشد واین گریه های بی صدای سایدا بود که هر از گاهی
سکوت بد ماشینو می شکست...

بهارگل با دیدن اوضاع بهم ریخته سایدا و پایاز نگران ازجاش پا شد: چی شده پایاز؟ سایدا خواست
بره بالا که با صدای بلند پایاز سرجاش وایساد: کجا؟ برگرد باهات کارت دارم. بهارگل نگران نگاهشون
می کرد. داد زد: پوران یه آب قند درست کن بیار بده سایدا بخوره. اونقدرعصبی بود که مدام طول
سالن رو می رفت ومی اومد. سایدا برگشت رو اولین مبل نشست. پوران آب قند رو داد دست سایدا
ورفت. بهارگل کمکش کرد کمی ازآب قند رو بخوره. کنارش نشست وآروم پرسید: چی شده
سایداجون؟ با پایاز دعوات شده؟ جوابی نشنید. ده دقیقه ای پرازاضطراب تو سکوت گذشت. با چهره
ای درهم رو مبل روبروی سایدا نشست، فقط چند دقیقه بهش نگاه کرد،عین گنجشک می لرزید، یه
جوری می خواست این لرزشو پنهان کنه اما نمی تونست. بالأخره پایاز به حرف اومد: منتظرم! بهارگل
این وسط گیج نگاهشون می کرد. سایدا همچنان سکوت کرده بود. یه دفعه صداش رفت بالا: میگم
بگو اون پسره کی بود که از دم دانشگاه تا دم اون کوچه دنبالت کرد؟ شونه هاش از ترس تکونی
خوردند وچشماشو بست. بهارگل تازه به عمق فاجعه پی برد. اومد حرف بزنه که با صدای بلند پایاز
ساکت شد.

-تو ساکت بهارا! با تو بعداً کار دارم، چرخید طرف سایدا: گوش می کنم! چشماش، آروم باز کرد دوباره
چشماش بارونی شدند. بدون رعایت کردن حال بد سایدا محکمتر وجدی تر ازقبل گفت: ببین! تا
شب اشک بریزی و خودکشی کنی فرقی به حال من نمیکنه می خوام بدونم اون پسر کیه که تعقیبت
می کرد؟ بهارگل یه دفعه گفت: من برات میگم. نگاه تند وعصبی پایاز بهارگل رو خفه کرد.

- دیگه سؤالمو تکرار نمی کنم. سایدا دماغشو بالا کشید پردستمال کاغذی برداشت واشکهاشو پاک
کرد هیچ دفاعی برای خودش نداشت با صدایی خفه ونازک گفت: ازهمکلاسی های سابقمه. همچنان
اخم کرده بود.

-خوب؟ بهارگل دلش به حال سایدا سوخت پایاز داشت ازش بازجویی می کرد نه پرسش.

-یک سال نیم میشه که مزاحمه. کلافه دستی به صورت کشید عصبی بهش توپید: یک سال ونیم مزاحمه و به عمو چیزی نگفتی؟

-بابام می دونه، یعنی قبلاً می دونست.

-یعنی چی قبلاً می دونست؟

-نه ماه پیش بابام باهاش حرف زده بود وقول داد مزاحم نمیشه اما یک ماه بعدش دوباره مزاحمتهاش شروع شد اوایل جدی نمی گرفتم ولی کم کم می اومد در دانشگاه، با عمه در میان گذاشتم اونم ازیزداد کمک خواست. با اومدن اسم یزداد دوباره عصبی شد. سایدا ادامه داد: یزداد چندباری کمکم کرد حتی یه بارکارشون به دعوا کشید ویزداد راهی بیمارستان شد بعد اون حادثه دیگه نمی خواستم برای کسی اتفاقی بیفته برای همین چیزی بهش نگفتم. بغض نداشت ادامه بده. بهارگل گفت: بقیه شومن میگم. وقتی مخالفتی ازجانب پایاز ندید شروع کرد به تعریف کردن: یه بار تو خیابان تنهایی گیرش آورده بود و تهدیدش کرد اگر به عنوان مزاحم ازش شکایت کنه سفته های جاوید رو اجرا میذاره، سایدا هم تا حالا از ترس باباش سکوت کرده و چیزی نگفته این اواخر مزاحمتهاش خیلی زیادتر شده تا اینجا هم اومده. دستهاش درهم قفل شدند و به سمت جلو خم شد: عمو برای چی به این پسره سفته داده؟ اینبار سایدا جواب داد: بابا بهش سفته نداده اونها رو از شرخر خریده. بهارگل گفت: از این طریق دهن ما رو بسته.

-برای چی این کارها رو میکنه؟ باید یه دلیلی داشته باشه دیگه؟ بهارگل وسایدا یه نگاه بهم کردند. سایدا سرشو پایین انداخت بهارگل گفت: به خاطر یه خبطی که سایدا خانم کرده. یه تای ابروی پایاز بالا پرید: چه خبطی؟ وقتی سکوت هردو رو دید صاف نشست و تهدیدوار گفت: بین نشه قضیه چند روز پیش وقتی ازتون پرسیدم اتفاقی افتاده هیچ کدومتون لام تا کام حرفی نزد! اینبار من باید همه چیو بدونم فهمیدید؟ بهارگل یه نیم نگاه به سایدا کرد آب دهنشو پایین فرستاد وگفت: دوسال پیش این پسره از... دوباره یه نیم نگاه دیگه به سایدای سربه زیر انداخت... نفسشو محکم بیرون داد و به اجبار چشم تو چشم پایاز شد: از سایدا خواستگاری کرده بود، جاوید اومد تهران وپسره رو دید زیاد ازش خوشش نیومد وجواب رد بهش داد ولی پسره اونقدر رفت واومد تا موافقت جاوید رو گرفت، یه صیغه سه ماهه بین سایدا وپسره خونده شد، نمی دونم چی شد به دوماه نرسیده سایدا پا پس کشید و همه چیوبهم زد، هرچی ازش علتشو پرسیدیم فقط گفت ما به درد هم نمی خوریم بعد از اون ماجرا مزاحمتهاش شروع شد سایدا به حراست دانشگاه شکایت کرد، دو باری به خاطر کارش

بخشیدنش اما بار سوم از دانشگاه اخراج شد واین، پسره رو جریح تر کرد از اون روز کینه سایدا رو به دل گرفت. نگاه سنگین پایاز روی سایدا نشست، نگاهی که خیلی حرفها توش بود. سایدا جرأت بلند کردن سرشو نداشت تا تو چشمای مرد روبروش زل بزنه. پایاز با یه آه بلند به مبل تکیه داد.

-شماهم با سکوتتون راهو برای اون عوضی باز گذاشتید، آره؟ بهارگل گفت: قرارنبود اینجوری بشه. تیز به عمه اش نگاه کرد: بود یا نبود حالا داره برای خودش می تازه اونم چه یگه تازی!

-حالا که همه چیو می دونی، فکری یا راه حلی به ذهنت میرسه تا بشه از شر این آشغال رها شد؟

-باید اول ببینمش وباهش حرف بزنم بعداً تصمیم می گیرم که چیکارکنم. لب بهارگل به لبخندی باز شد: یعنی می تونی کاری بکنی؟ امیدی هست سایدا رو از این کابوس نجات داد؟ از دست اون بی همه چیز! نگاه سایدا به آنی بالا اومد و با نگاه پر از اخم پایاز تلاقی شد. پایازهم میخ چشمای سایدا شد: سایدا خانم از فردا با راننده شرکت میری دانشگاه وبرمی گردی، برنامه کلاسیتو هم بده راننده، جایی خواستی بری تنها نمیری قبلش به من خبر میدی یا یکیو می فرستم دنبالت یا با یزداد میری یا بهار، اگرنشد... سکوتش طولانی شد. بهار وسایدا منتظر نگاهش می کردند.

-اگر نشد خودم می برمت، تا تکلیف اون بزمچه رو روشن کنم. سایدا با زبون لبشو تر کرد: خودم می تونم... با نگاه خشمگین پایاز حرفشو خورد.

-باشه! تا روشن شدن تکلیف اون مزاحم، با قانون تو پیش میرم.

-درستش هم همینه! حالا شماره این پسره رو داری؟

-نچ!

-پس واجب شد فردا خودم پیام دنبالت، با کتکهایی که امروز خورده فردا صد درصد سر راحت سبز میشه برای تهدید کردنهای جدیدش.

-ببخشید نمی خواستم تو هم توی دردسر بیفتی.

-بخوام نخوام دردسر تو به منم ربط داره چون تو خونه من زندگی می کنی و مسئولیتت با منه، فردا وقتی باهش روبرو شدی یه کلمه حرف نمیزنی فهمیدی؟ از نیش زدنهای پایاز دلگیر بود با این حال باشه ای گفت، با فشردن لبهاش روی هم سعی کرد مانع ریزش اشکهاش جلوی پایاز بشه. پایاز بلند

شد بی توجه به روحیه خراب سایدا رفت طبقه بالا. بهارگل با سرخوشی گفت: خدا به دادت رسیده، با بودن پایاز دیگه دلم قرصه. سایدا به زحمت لب ازهم باز کرد: ولی عمه، من می ترسم.

-نترس! بد به دلت راه نده، پایازکاری نمیکنه که به خطر بیفتی گوشتتو بخوره استخونت رو دور نمیندازه هرچی باشه از خونش هستی بهش اعتماد کن. قطره اشکی آروم و به دور از چشم بهارگل از چشمش سر خود رو گونه هاش، از این می ترسید که یه روزی پایاز به خاطر این کمک ها منت روسرش بذاره درست مثل نیم ساعت پیش که به خاطر توی خونه بودنش منت سرش گذاشته بود...

سایدا دو روز تموم رو با پایاز می رفت دانشگاه وبرمی گشت. توی این دو روز خبری از پسره نشد. روز سوم با صورتی زخم وزیلی دم در دانشگاه، سر راه سایدا سبز شد لبخند کجی رو لب داشت: سلام سایدا جون! سایدا با شنیدن صدا چشماش تا آخرین حد ممکن باز شدند، سریع برگشت پشت سرشو نگاه کرد. ازترس زبونش بند اومد وطناب کوله شو محکم گرفته بود. با دوگام فاصله بین شون رو پرکرد پوزخندش پررنگتر شد: چیه زبونتو موش خورده؟ پریروز خوب شیر شده بودی وبلبل زبونی می کردی!

چون از این به بعد من زبونشم. پسره یه دفعه برگشت عقب وسینه به سینه پایاز شد. دانشجویان همه چشم به این صحنه داشتند، سایدا نمی خواست بیشتر از این آبروش بره و سوژه بچه های دانشگاه بشه. پایاز اینو از نگاه هراسون سایدا که به اطرافش داشت خیلی خوب فهمید. دست پسره رو گرفت که پسره از ترس محکم سرجاش وایساد. پایاز پوزخندی زد: چیه ترسیدی؟ نترس کاری باهات ندارم می خوایم بریم یه جای دنج باهم حرف بزنیم، تو ومنو سایدا جون! اسم سایدا جون رو کشیده ادا کرد. پسره آب دهنشو با چشمای گردش قورت داد و نگاهی به سایدا کرد. پایاز با دو انگشت شست و سیابه صورت پسره رو برگردوند سمت خودش: من دارم با تو حرف میزنم نه سایدا جون! حالا با پای خودت میای یا به زور ببرمت؟ سایدا جلوتر از هر دو راه افتاد سمت ماشین. دلش با بودن پایاز قرص شده بود...

یه جای خلوت ودنجی رو پیدا کرد. ماشینو کنارخیابون پارک کرد وپیاده شدند. نگاهش به چشمای وحشی وآشفته سایدا افتاد، معلوم بود ازپسره دل پری داره و تا حدودی ازش می ترسید، تناقضی آشکار که پایاز رو گیج می کرد.

-سایدا؟ سایدا چشم چرخاند ونگاهش ثابت روی پسرعموش موند. پایاز به سمت راستش اشاره کرد: بیا این طرف وایسا. ازخدا خواسته به طرفی که پایازاشاره کرد ایستاد انگار قوت قلبش شده بود. وارد

رستوران شدند، گوشه ترین میز و صندلی رو انتخاب کردند... پایاز دستور سه قهوه و کیک شکلاتی داد. سایدا یاد حرف ده روز پیش بهارگل سرمیز شام افتاد که پایاز هر چیو نباید بخوره به خودش جرأت داد و رو به گارسون گفت: ببخش یکیشون چایی باشه لطفاً! گارسون چشمی گفت و رفت. تا رسیدن سفارشات هر سه سکوت کرده بودند. یه ربع بعد گارسون سفارشات رو چید روی میز و رفت. قبل حرف زدن، سایدا با اجازه ای گفت، چای رو برداشت و جلوی پایاز گذاشت و قهوه اونو جلوی خودش. پسر به حرکات سایدا نگاه می کرد.

-هرچیو نباید بخوری. یه تای ابروی پایاز بالا رفت: منظور؟ سایدا با فاصله اندکی سرشو کنار گوش پایاز برد آروم گفت: به خاطر معده ات! اینو من نباید بهت بگم پسرعمو. پسر به بدعنی گفت: می بینم سرت به آخوریکی دیگه گرمه؟ کیس جدید سایدا خانم؟ پایاز خشمگین بهش غرید: این فضولی ها به تو نیومده دهننتو ببند تا به وقتش. سایدا گفت: من حرف نمیزنم همون طوری که تو خواستی، بعد رو به پسر گفت: از این به بعد زبون من پایاز خان هستند حرف ایشون حرف منه. پایاز بعد یه نگاه عمیق به سایدا از پسر پرسید: اسمت چیه؟ پسر به کنایه به سایدا گفت: اسممو بهش نگفتی؟ نگفتی قبلاً چه نسبتی باهم داشتیم؟ نگاه سرد پایاز رو تن پسر نشست لحنش جدی شد: شنیدی که چی گفت! از امروز من زبون سایدا هستم پس حرفهای من حرفهای اونم هست. پسر به نگاه از سایدا گرفت بر خلاف میلش گفت: چاووش.

-یعنی پیشرو لشکر یا کاروان درسته؟ چاووش مغرورانه بله ای گفت. دستهای پایازستون میزدند: برای تو یکی اینطور معنی شده، پیشرو در شر و مزاحم ناموس مردم شدن. چاووش با لحن بدی گفت: حرف دهننتو بفهم مرتیکه! پایاز از اینکه توانسته بود این پسر رو عصبانی کنه خوشحال بود درکمال خونسردی گفت: منم آقای کیامهر هستم. نگاه بد چاووش همچنان رو پایاز بود با کنایه گفت: برادرشی؟ زیرچشمی به سایدا نگاه کرد به ظاهر مشغول خوردن کیکش بود اما می دونست گوشش به حرفهای اونهاست.

-همه کاره اش هستم تو رو سننه؟ اینبار لحن چاووش نیشدار بود: مطمئنی همه کاره اش هستی؟ سعی کرد رو اعصابش تسلط کافی رو داشته باشه تا عصبانیتش باعث نقطه ضعفش جلوی این پسر نشه: تو این طور فکر کن! نفعتش برای تو چیه؟

-هیچی!

-پس از سرهیچی بریم سراغ اصل مطلب!

-موافقم.

-من زیاد وقت ندارم وقتمو با آدمهای علاف و بیکاری مثل تو بگذرونم می خوام بدونم مرضت چیه افتادی دنبال این دختر؟ دوباره نگاه چاووش رفت روی سایدا. صدای پر از غیض پایاز مجبورش کرد نگاه ازش بگیره: بار آخره بهت میگم طرف صحبت منم. چاووش جرعه ای از قهوه شو خورد و گفت: مرض ندارم، حتماً کاردارم که دنبالش می کش اومد: مرضت رو که می دونم چیه؟ اینکه یک سال ونیمه افتادی دنبالش رو نمی فهمم؟

-سایدا... با غیض وسط حرفش پرید: هوی! خانم کیامهر! حواست باشه چی از دهنتم درمیا. چاووش پر اخم گفت: خانم کیامهر حتماً گفتند ما قبلاً چه نسبتی با هم داشتیم؟

-اون همه چیو برام گفته، کسی با سه ماه صیغه محرمیت که اونم فقط فقط برای شناختن همدیگه هست نميگه نامزدی! چاووش گیر بدجور آدمی افتاده بود.

-خیلی خوب! من از پدر ایشون یه مشتم سفته دارم که اگر بذارم اجرا برای مدت طولانی میره زندون و آب خنک می خوره و می دونم که تو اینو نمی خوای! یعنی اینقدر عاقل هستی که راضی به زندون افتادن جاوید خان نباشی.

-در ازای سفته ها چی می خوای؟ دوباره نگاه چاووش رفت سمت سایدا.

-سایدا رو! نگاه سایدا به آنی بالا اومد. پایاز عصبی گفت: خانم کیامهر! چاووش پوزخندی زد: چرا این قدر اصرار داری با فامیلی صداش کنم؟

-اینش به تو مربوط نیست، بگو در عوض اون سفته ها دیگه چی می خوای؟ زل زد توچشمای پایاز و گفت: سایدا رو! پایاز سعی کرد رو اعصابش مسلط باشه. نگاه سایدا میخ پایاز شد.

-و اگر سایدا نباشه؟

-فقط اون!

-نمیشه!

-چرا نمیشه؟

-چون به تو ربطی نداره!

-اتفاقاً به من ربط داره اگر آبروی باباش براش مهمه باید بهم جواب بله رو بده.

-گفتم همیشه نفهم!

-میشه!

-میگم همیشه!

-پس راه دیگه ای نمی مونه الا اینکه سفته ها رو اجرا بذارم.

-این امکان نداره!

چه اصراری داری که نه سفته ها اجرا گذاشته بشند نه ساید زنه بشه؟ عمداً اسم ساید رو می برد تا پایاز رو عصبانی کنه. پایاز از دروغی که می خواست بگه عذاب وجدان داشت. نمی خواست جلوی این پسرۀ زورگو کم بیاره. تمایلی به گفتن چنین حرفی که می خواست بزنه رو نداشت اما یه جایی باید پوزۀ این پسرۀ زبون نفهم رو به زمین می مالید.

چون اون نامزد داره! یه لحظه چاووش خشکش زد. ساید هم منگ نگاهش می کرد.

خودت اصرارکردی بگم. نگاه چاووش رو ساید نشست: راست میگه؟ ساید مونده بود چی بگه.

-بهت گفتم که من زبونش هستم! به پایاز نگاه کرد: پس چرا ساید تا حالا چیزی نگفته بود؟

چون من ازش خواستم؟ حرف من حرفِ اونه. پوزخندی زد: تو چیکاره اش هستی که ازش خواستی؟ پایاز چشم رو هم گذاشت تا چیزی رو که می خواد بگه دو دل نباشه این کار رو فقط وفق به خاطرعموش می کرد: چون من نامزد ساید هستم. ساید ازشنیدن این حرف نزدیک بود کپ کنه. چاووش با چشمای دریده به ساید نگاه کرد: امکان نداره! ساید تا دیروز مجرّد بود چطور یه شبه نامزد دار شده؟

-ما بی سروصدا نامزد شدیم فقط خانواده هامون می دونند وبس، نمی دونستم باید جنابعالی رو هم تو مراسم نامزدیمون خبر می کردم؟ چاووش هنوز باور نمی کرد.

-می مونه قضیۀ سفته ها که اونو می سپارم به وکیل! دیگه نبینم دور وبر نامزدم بپلکی وگرنه خودم می فرستم پشت میله های زندون. کارتشو از جیب پالتوش درآورد و گذاشت جلوش روی میز: اینم

کارتمه هر وقت کاری درباره سفته ها داشتی با خودم تماس بگیر. رو به سایدا کرد: بلند شو بریم. سایدا مطیعانه دنبال پایاز از رستوران خارج شد...

سکوت بدی توماشین بود. با اینکه بخاری ماشین زیاد بود باز می لرزید. دستهاشو دور خودش حلقه کرد. از درون سردش بود. پایاز نگاه گذرایی بهش کرد. رنگ به رو نداشت.

-حالت خوبه؟ جوابی نشنید. دوباره نگاهش کرد داشت می لرزید. مسیرشو سمت بیمارستان عوض کرد... رو صندلی نشسته بود و به دختر رنگ پریده ای چشم داشت که نمی دونست چه دردی داره... چشم باز کرد خودشو تو بیمارستان زیر سرم دید. از اینکه پایاز بالاسرش بود دلش یه جوری شد. پایاز با دیدن چشمای بازش پرسید: حالت بهتره؟ سری به نشونه بله تکون داد. موقع حرف زدن انگار باهاش سرچنگ داشت: یهویی چت شد؟ وقتی تو اون حال دیدمت حسابی ترسیدم! لبهای خشکش آروم ازهم باز شدند: ببخش تو هم افتادی تو زحمت.

چه زحمتی! بعد یه خورده مکث پرسید: حالا چی میشه؟

-چی، چی میشه؟

-قضیه اون پسره؟

-آها! نمی خواد به اون فکر کنی، بذارش به عهده من، اینجور آدمها رو خوب می شناسم بالاخره مجبور میشه کوتاه بیاد. اشکی از چشم سایدا پایین اومد.

-حالا برای چی گریه می کنی؟ گفتم که بذارش به عهده من! با دست آزادش اشکشو پاک کرد: می ترسم! سؤال سایدا رو تکرار کرد: می ترسی؟ از کی می ترسی؟

-از تو! انگشت شو متعجب طرف خودش نشونه گرفت: از من؟ از من می ترسی؟

-از تو نه! از اینکه اون پسره کاری بکنه تو به دردسر بیفتی می ترسم.

-آها! نمی خواد نگران باشی، من می تونم از خودم مراقبت کنم، حالا یه سؤال ازت بپرسم؟

-بپرس!

-دوستش داشتی؟ نگاه سایدا به سقف چسبید فکر نمی کرد پایاز یه همچنین سؤالی بپرسه. سکوت سایدا باعث شد بگه: پس دوستش داشتی! نگاهش از سقف رو صورت پایاز اومد محکم گفت: نه!

-پس برای چی باهاش صیغه محرمیت خوندی؟

-ازخریت؟ یه تصمیم عجولانه!

-چی ازش دیدی که جدا شدی؟ مردمک چشماش توی حدقه می چرخیدند و صورت مردانه پایاز رو می کاویدند: نمی تونستم کنارخودم قبولش کنم! برام سخت بود، دلم باهاش نبود، برای همین جدا شدم. لحن پایازهمچنان سرد وجدی بود: می دونی چه ضربه بزرگی به خودت زدی؟ با زبون لب زیری رو تر کرد نگاه از پایازگرفت و به پنجره دوخت: دیگه هیچی مهم نیست! الان تنها هدفم تو زندگی اینه که درسم تموم بشه وبرم سرکارا!

-یعنی هیچ هدف دیگه ای تو زندگیت نداری؟! جوابی نگرفت.

-سایدا؟

-میشه دراین باره دیگه حرف نزنیم؟ تمایلی به جواب دادن ندارم.

-باشه! یهو برگشت طرف پایاز، اخم کرده پرسید: راستی اون چه حرفی بود به اون پسر زدی؟

-کدوم حرف؟

-قضیه نامزدی! چرا بهش گفتم ما با هم نامزدیم؟ حالا دوره میفته تا ته توی قضیه رو دربیاره اگر بفهمه دروغ بوده که اوضاع بدتر میشه!

-ازاینکه اون حرفو بهش گفتم ناراحتی؟

-تا کی می خوای با این دروغ پیش بری؟

-تا یه مدت مزاحمت نمیشه.

- تا یه مدت شاید! بعد ازاون چی؟ بفهمه دروغ بوده چی؟ اینطور می خوای جلوی اون پسر رو بگیری؟

-تو نمی خواد حرص چیزی رو بخوری، اگرسپردیش دست من پس بهم اعتماد کن، تا اون موقع یه فکری براش دارم، بذار تو خواب خرگوشی بمونه.

-تو چشمای پسر دیدم حرفتو باورنکرد! به ظاهر ساده اش نگاه نکن یه هفت خطیه که دومی نداره!

-چرا اینقدر ازش می ترسی؟ تا جایی که یادمه دختری نبودى بذاری كسى تهدیدت كنه! حالا چى شده با دیدن اون پسره دست وپات مى لرزه؟

-چون پای آبروى بابام درمیونه! نمى خوام به خانواده ام آسیب برسه، من دختری بودم كه از كسى حرف بخورم؟ من اینجورى بودم پسرجهاندار؟ هان؟ من اینجورى بودم؟

-خیلى خوب آروم باش! فعلاً آروم باش! دوباره اشكهای سايدا سرازير شدند.

-نچ! فقط يه سؤال پرسيدم، ديگه برای چى گريه مى كنى؟

-چطور آروم باشم؟ اون لعنتى شده، كار وزندگيشو كنار ميذاره وميافته دنبال اينكه باهم نامزديم يا نه! اون وقت تو ميگى آروم باشم؟

-من بايد تو آرامش فكر كنم! امشب شده تا صبح بيدارمى مونم تا يه راه حل اساسى پيدا كنم خوبه؟ چشمای درشت و براق شو به پاياز دوخت ناباورانه گفت: قول ميدى؟

-آره قول ميدم. سايدا دماغشو بالا كشيد وپرسيد: برای سفته های بابا مى خواى چيكاركنى؟

-ميدم دست وكيل شركت اون بهترمى دونه چيكاركنه.

-يعنى اميدى هست؟

-چرا نباشه! هميشه برای مشكلات يه راه حلى هست.

-ازت ممنونم اميدورم يه روزى جبران كنم. پرستاراومد وسرم رو ازدستش جدا كرد: خانم بيشتر مراقب خودتون باشيد فشارتون خيلى پايين بود. بعد رو به پاياز گفت: خانمتون بايد تقويت بشه دكتر دو روز استراحت براش تجويز كرده الانم مرخص شده مى تونيد بريد برای تسويه. سايدا نگاهشو سمت پنجره برد. پاياز چشمى گفت ورفت برای تسويه...

بهارگل با دیدن حال نزار سايدا نگران زد رو دست خودش: خدامرگم بده! بازچى شده پاياز؟ چرا سايدا رنگ به رو نداره؟ سايدا روى اولين مبل خودشو انداخت با بيحالى گفت:چيزى نيست عمه حالم خوبه. پاياز كيسه داروها رو داد دست بهارگل وگفت: نمى دونى خياط هم روزى ميافته تو كوزه. سايدا كنايه شو گرفت جواب داد: مگه ما اسفنديار رويين تن هستيم كه ازهمه چيز مصون بمونيم.

-من اینطوری فکرکردم حرفیه؟ بهارگل حرصی گفت: ای بابا! بسه دیگه! پایازمی بینی سایدا حال نداره توهم هی باهاش کل کل کن!

-چشم عمه خانم! دیگه کل نمیندازم خوبه؟ چشم غره ای به پایاز رفت: خجالت بکش، سایدا رو می برم اتاقش، برگشتم باید برام تعریف کنی چه اتفاقی افتاده. روبه سایدا کرد: بلندشو سایدا، بلند شو اول تو رو روبراه کنم بعد کلی کار با این شازده دارم. پایازحین بالا رفتن از پله تقریباً داد زد: من کاری با کسی ندارم درضمن کسی مزاحمم نشه. بهارگل زیرلب یه پسرۀ دیوونه ای نثارش کرد...

-بهارگل به بهونه شام نخوردن پایاز، لیوانی شیرگرم کرد وبرد اتاقش. تقه ای به در زد ورفت داخل: اجازه هست؟ داشت رو برگۀ جلوش چیزی می نوشت با دیدن عمه اش گفت: اجازه بدم یا ندم کار خودتو میکنی درخدمتم بهار خانم! بهارگل شیر رو گذاشت جلوش و لب تخت نشست: بخورش حداقل اون معدۀ بدبختت گرسنه نمونه. با ابرو اشاره به ساعت کرد: می دونی ساعت چنده؟

-آره! پنج دقیقه به سه نیمه شب!

-فضولی نداشت بخوابی؟

-توهرچی می خوای اسمشو بذار فقط بگو چه اتفاقی افتاد؟

-سایدا چطوره؟

-قرصهاشو خورد و خوابید.

-امروز یه گندی زدم که خودمم توش موندم. ابروهای بهارگل پریدند بالا: گند زدی؟ اونم تو؟ نمی تونم باورکنم پایاز!

-بهار باور کن نمی دونم چطوری جمعش کنم؟ منو سایدا خیلی باهم حرف زدیم به نظرم حرفهای سایدا منطقی می اومد.

-من تا ندونم توچیکارکردی که نمی تونم کمکت کنم! دستی به موهاش کشید وکلافه پفی کرد: چاووش! اون پسره امروز خیلی رو اعصابم رفت جلوی چشم خودم عموجاوید وسایدا رو تهدید می کرد، گیر داده درعوض دادن سفته ها، سایدا بله رو بهش بده منم اونقدرعصبانی بودم یهو ازدهنم دررفت وگفتم ما باهم نامزدیم! ازشنیدن این حرف دهن بهارگل یه مترباز موند وقیافه اش دیدنی بود.

-سایدا گفت فهمیدن این موضوع برای پسره کارآسونیه، ازفردا دوره میفته و پرس وجو میکنه اگر گندش دربیاد ممکنه اوضاع بدتر بشه ازوقتی اومدم بالا دارم به این موضوع فکرمی کنم، اگر بفهمه دروغ گفتم سفته های عمو رو اجرا میداره، مبلغش هم هنگفته. یه دفعه خنده بهارگل کل اتاقو پرکرد. پایازعصبی گفت: الان وقته خنده اس بهار! دلم داره مثل سیروسکه می جوشه اونوقت توداری می خندی؟ کمی طول کشید تا بهارگل خنده شو مهارکنه.

-آخه عزیزمن! رفتی ابروشو درست کنی زدی چشمشو درآوردی که!

-نمی دونی سایدا تو بیمارستان چه استرسی داشت! بهش قول دادم تا فردا یه راه حل اساسی پیدا می کنم.

-حالا می خوای چیکارکنی؟ حق با سایداست دیگه! تو کار رو بدتر کردی!

-نمی دونم مثل خر گیر کردم تو گِل! اون پسر سریشی که من دیدم ول کن معامله نیست باید یه جوری جلوشو بگیرم وگرنه برای خودش یگه تازمیدان میشه نباید این فرصت رو بهش بدم وبذارم تو این میدان بتازه. بهارگل عمیق نگاهش کرد. دلش به حال پایاز سوخت، وارد ماجرای شده بود که خودش هنوز تو بحران قبلی دست وپا میزد وازش رهایی نداشت حالا این موضوع قوز بالا قوز شده بود.

-بهار؟

-جونم!

-تو این مدت که فکرکردم فقط به یه نتیجه رسیدم.

-چه نتیجه ای؟ گفتنش برای پایازسخت بود نمی خواست وارد ماجرای بشه که نمی دونست تهش به کجا میرسه ولی تصمیم موقتی بود تا پسره ازسایدا دست بکشه وعموش به زندون نیفته اینطوری یه جورایی زحمات عموش رو هم جبران می کرد.

-اینکه منو سایدا موقتاً محرم بشیم. بهارگل تقریباً داد زد: چی؟ زده به سرت پایاز؟

-راستش خودمم نمی خوام وارد یه زندگی بشم که ازش نفرت دارم اما تنها راهش همینه!

-خدای من! پایاز تو هنوز بعد شش سال نتونستی به خاطر اون اتفاق روپا بشی بعد می خوای با یه تصمیم اشتباه دیگه خودتو بندازی تو هچل؟ تو چی پیش خودت فکرکردی؟ نه! من یکی نمیدارم.
-بهار تنها راهی هست که به ذهنم رسیده.

-این کار رو با خودت نکن پایاز! خواهش می کنم! التماس می کنم ازتصمیمت صرف نظر کن.
-نگران نباش! یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی کنم.

-نه نه نه! منظور منو اشتباه برداشت نکن، موضوع تو وسلماز یه فاجعه بود اما سایدا رو هیچوقت با سلماز مقایسه نکن! این دوتا تفاوت شون از زمین تا آسمونه، توهم نباید این کار رو بکنی.
-بهار فقط برای یه مدت کوتاهه.

- بگو یک روز! من مخالفم.

-تو راه دیگه ای به نظرت میرسه؟ اگر میرسه بگو من همون کار رو می کنم. وقتی سکوت بهارگل رو دید ادامه داد: تو که نمی خوای عمو جاوید پشت میله های زندون بیفته می خوای؟
-معلومه که نمی خوام!

-پس نگو مخالفم! به جاش باید کمکم کنی.

-تو که تصمیم خودتو گرفتی پس اول با سایدا حرف بزن نظر اونم بیپرس.

-اینو میدارم به عهده تو! زبون سایدا رو تو بهتر بلدی.

-پایاز؟

-بله!

-نگرانتم، نمی خوام از اینی که هستی بدتر بشی فکرها تو خوب کردی؟

-حتماً فکرها مو کردم که می خوام یه همچین کاری بکنم!

-پس مراقب خودت باش.

-نگران نباش بهارجون می دونم دارم چیکار می کنم.

-امیدوارم...

این خبر مثل بمب تو روستا منفجر شد. همه ای به پا بود که نگو. سایدا به خاطر پدرش قبول کرد تا تو این بازی شرکت کنه. جهاندار و جاوید خوشحال از این وصلت، رو پا بند نبودند اما غافل از بازی که این دوتا به راه انداخته بودند. به خاطر مرگ حوری، مادرپایاز، مراسم ساده ای برگزار کردند. سایدا با آرایش کاملاً ساده و لباس نباتی رنگ و شال سفید کنار پایاز رو مبل دونفره نشسته بود. پایاز از تو آینه سفره عقد به سایدا چشم داشت. سرش پایین بود و به ظاهر داشت قرآن می خوند اما فکرش جایی دیگه بود که نمی دونست کجاست. کت و شلوار سورمه ای رنگ به تن داشت. گلرخ جعبه حلقه ها رو گذاشت سر سفره، در گوش پایاز پچ پچی کرد که پایاز خنده اش گرفت. با صدای پویان که گفت عاقد اومده لعله ای به پا بود. سر بلند کرد تا یزداد رو پیدا کنه که چشمش به سلماز افتاد، گوشه ای ایستاده و با نگاه غمگینی نگاهش می کرد. اخم کرد و برای سوزوندن دلش فاصله شو با سایدا کمتر کرد. آرام با فاصله خیلی کم دست برد پشت کمر سایدا، سعی دستش با بدن سایدا تماس پیدا نکنه. این کار باعث تعجب سایدا شد و سر از قرآن برداشت: چیزی شده؟ لبخند ظاهری زد سرشونزدیک گوش سایدا برد: باید جلوی دیگران تظاهر به دوست داشتن کنیم یا نه؟ تو که نمی خوای همه بفهمند برای چی داریم این کار رو می کنیم؟

-چیکار به حرف مردم دارم، قرار نیست که با حرف اونها زندگی کنم! حداقل بذار خطبه عقد خونده بشه بعد ادای عاشقها دربیار. یه نگاه دیگه به سلماز کرد. کم مونده بود اشکش سرازیر بشه. پویان خم شد و در گوشش پچ پچ کرد: خان داداش عاقد با شماست.

-بهش بگو ما آماده ایم. پویان اشاره کرد که آماده هستند...

-دوشیزه خانم... بعد سه بار خواندن خطبه عقد چیدا گفت: عروس زیر لفظی می خواد. پایاز یه لحظه یادش اومد زیر لفظی نگرفته جلوی این همه جمعیت حالا باید چیکار می کرد؟ یه آبروریزی کامل در اول زندگی. یه دفعه جعبه کادویی متوسطی جلوش سبز شد: آقا داماد گرفتم برات می دونستم فراموش میکنی. از اینکه بهار به موقع به دادش رسیده و آبروشو خریده بود نفس آسوده ای کشید و تشکر کرد... جعبه رو گرفت طرف سایدا: بفرمایید عروس خانم! سایدا یه نگاه بهش کرد: کادوت

واقعیه؟ متوجه منظور سایدا نشد. سایدا یواش گفت: بچگیهامون رو یادته؟ تو جعبه قورباغه میذاشتی و بهم کادو می دادی؟ با به یاد آوردن اون روزها لبهای پایاز کش اومدند. سایدا برای اولین بار لبخندشو دید و از لبخندش، لبخندی زد: بایدم بخندی؟ از ترسوندم خیلی لذت می بردی!

-حالا واقعیه، تو بازش کن! درجعبه رو بازکرد از دیدن تعدادی عکس قدیمی تعجب کرد. عکسهای کودکی شون با یه روبان صورتی توش بود. چشماش از خوشحالی برق زدند: پایاز! بهترین هدیه ای بوده که تا حالا گرفتم. پایاز خودش کنجکاو شد چی تو جعبه بوده که اینقدرسایدا رو به وجد آورده. سرکی کشید تو جعبه. با دیدن عکسهای کودکی و اون روبان صورتی تعجب کرد. به هرحال دست بهارگل درد نکنه با این هدیه به موقعش. گلرخ گفت: حالا نوبت حلقه هاست. سخت ترین لحظه ای که پایاز ازش فراری بود. سایدا دستشو بالا آورد وجلوی پایاز گرفت. به هر جون کندن بود حلقه رو دست سایدا کرد. سایدا قبلاً از عمه اش شنیده بود که پایاز بعد اون ماجرا چقدر تغییر کرده. نوبت اون بود حلقه را دست پایاز کنه. با رعایت کامل، بدون هیچ تماسی حلقه رو انگشت پایاز کرد. پایاز فارغ از دنیای اطرافش، نفس سنگین شو بیرون داد انگارسخت ترین کار دنیا رو کرده بود. سایدا درگوشش زمزمه کرد: عمه بهم همه چیو گفته بهش قول دادم مراقب باشم. نگاه قدرشناسه ای بهش کرد: ممنون. سایدا به لبخندی اکتفا کرد. بقیه مراسم با حضور مهمونها برگزارشد. دوشادوش همدیگه راه می رفتند وبه مهمونها خوشامدگویی می گفتند. سایدا با دیدن سلماز توی مراسم پرسید: تو این دختره رو دعوت کردی؟

-کدوم دختره؟ به سلماز اشاره کرد. اخمهای پایاز درهم شد: نه! سلماز لبخند به لب بهشون نزدیک شد: بهتون تبریک میگم! رو به پایاز گفت: فکر نمی کردم وقتی برگردی به این زودی ازدواج کنی؟ پایاز پوزخند به لب وبا حرفی که زد داغ دل سلماز رو تازه کرد: انتظار داشتی تا آخر عمر مجرد بمونم؟ زهی خیال باطل خانم! سایدا برای اینکه تنشی ایجاد نشه گفت: عزیزم مهمونها منتظرند صلاح نیست بیشتر ازاین معطلشون کنیم. سلماز قبل رفتن شون گفت: پایاز بعداً با هم حرف می زنیم. پایاز با لحن سردش، سرمای تک تک کلمات رو به تن سلماز نشاند: من هیچ حرفی با شما ندارم و اشاره به سایدا کرد: نمی خوام همسرم با دیدن شما خاطرش مکدر بشه می ترسم نحسیت دامن اونم بگیره. سلماز دهن بازکرد حرف بزنه که سایدا نداشت: خانم محترم شنیدی شوهرم چی گفت؟ از سلماز که فاصله گرفتند هر دو خنده شون گرفت: چه همسرم همسرم می کردی؟

-چرا خودتو نمیگی؟ همچین شوهرشوهرم کردی گفتم الانه سلماز پس بیفته! از شنیدن اسم سلماز خنده رو لبهاش ماسید، سکوتش باعث شد پایاز بیرسه: ناراحت شدی؟ سایدا می دونست این عقد، یه

عقد سوری هست دیر یا زود بعد اتمام قراردادشون از هم جدا خواهند شد، بی تفاوت شونه ای بالا داد: نه! بهتره بریم پیش بقیه مهمونها...

پایازخسته از این مراسم سوری چشم از ساعت بر نمی داشت که تا کی این مراسم ادامه داره... تقریباً نیمه های شب بود انتظارش به سراومد. مراسم خیلی خوب تموم شد. گلرخ صورت پایاز بوسید: پسرم از این به بعد ساید زنته، اونو به تو می سپارم ازت می خوام مثل چشمات مراقبتش باشی.

-چشم زن عمو! جاوید هم سفارشات لازم رو به پایاز کرد. پایاز قول داد مواظب ساید هست. پویان یه بار دیگه برادرشو بوسید و درآغوش کشید: فکر نمی کردم حالا حالاها عروسی کنی ولی مثل اینکه اشتباه فکر می کردم. از آغوش برادرش بیرون اومد: در نبود من مواظب بابا هستی دیگه؟

-البته!... خانجون هردو نوه هاشو درآغوش گرفت: الهی خوشبخت بشید، دیگه هیچ آرزویی ندارم جز اینکه بچه هام سالم باشند. یزدادهم پایاز رو درآغوش گرفت: فکر نکن زن گرفتی از دست من خلاص شدی تازه بهم رسیدم داداش! ولی تو یه چیزی موندم؟ پایاز ازش فاصله گرفت: توجی؟

-اینکه چطور راضی شد در عرض ده روز هم عاشق بشی هم خرید عروسی کنی هم عقد کنی هنوز نتونستم اینو بفهمم؟ بهارگل گفت: این یه رازه یزداد خان! یه راز! حتمی می دونی راز یعنی چی؟

-آها! پس یه رازه بهارگل خانم؟ بهارگل دست به کمر جلوش وایساد و طلبکارگفت: بله! حالا که چی؟ یزداد سرشو نزدیک گوش بهارگل برد: هیچی برای یزداد خان مجهول نمی مونه بهارگل بانو! بعداً می فهمم این چه رازیه که تو واون برادرزاده مارمولک تو ازم مخفی کردید. پایاز یکی زد رو شونه اش وگفت: فضولی موقوف! چشمکی به بهارگل زد و صاف ایستاد رو به پایازگفت: آخ شاه دوما! اینقدر دلم می خواد بدونم این چه رازیه که عمه خانم داره اینطور داره براش جلاز وولز میکنه که یه وقت فاش نشه؟ ساید سعی کرد خنده اش نگیره پشت به بقیه رفت آشپزخونه. سگرمه های بهارگل درهم شد: آهای یزداد! هیچی بهت نمیگم دیگه پررو نشو. پایاز، یزداد رو هل داد سمت طبقه بالا: دیگه کافیه، برو بالا منم چند دقیقه دیگه میام، کارت دارم...

بهارگل وقتی داشت از اتاق پایاز بیرون می رفت گفت: براتون دعا می کنم این عقد سوری تبدیل به یه عشق عمیق و ریشه دار بشه. ساید گفت: حالا خوبه میگی عقد سوری عمه! بهارگل دم درمکث کوتاهی کرد، برگشت وگفت: هیچ کاری بی حکمت خدا نیست، ساید اینو همیشه یادت باشه. رو به پایاز گفت: تو هم خوب گوش کن بین چی میگم، هرچقدر هم عقدت سوری باشه بدون از این پس

سایدا ناموست شده باید همه جا حواست بهش باشه و خوب ازش مراقبت کنی! پایاز دست به جیب تکیه از کمد دیواری گرفت ، تا نزدیک در اومد: بهارجون این عقد رو خیلی جدی گرفتی، همینکه سفته ها رو از اون پسره بگیرم و کارسایدا درست بشه ازهمدیگه جدا میشیم زیاد امیدوار نباش که این عقد تبدیل به یه عشق آتشین بشه چون من دیگه اون پایاز سابق نیستم، احساس وعاطفه رادرخودم کشتم. بهارگل آهی کشید وگفت: سویی که پرت بشه هوا هزارتا چرخ می خوره تا بیفته زمین، من ناامید نیستم ونمیشم، شبتون خوش. با رفتن بهارگل، سایدا گفت:عمه موضوع رو جدی گرفته ها! پایاز سمت کمدش رفت تا یه دست لباس راحتی در بیاره. سایدا کنار پنجره ایستاد وبه آسمون نگاه کرد هیچ ستاره ای تو آسمون دیده نمی شد، هوای دلش مثل هوای آسمون تیره وابری بود نمی دونست آخر این داستان به کجا ختم میشه.

-می تونی نگاه کنی. برگشت تا معنی حرف پایاز رو بفهمه: چی گفتی؟

-گفتم لباسهاموعوض کردم می تونی راحت باشی.

-دیوونه! داشتم آسمون رو نگاه می کردم. خودشو رو تخت پرت کرد: امروز خیلی خسته شدم تو چی؟

-منم خسته شدم. اومد لب تخت دونفره نشست: پایاز؟

-هوم!

-ازت خیلی ممنونم! نگاه پایاز رو سایدا زوم شد: بابت؟

-اینکه خودتو وقف مشکل من کردی! مجبور نبودی این کار رو بکنی ولی به خاطر بابام تن به کاری دادی که تمایل چندانی بهش نداشتی هرگز این فداکاری تو فراموش نمی کنم.

-عمو برای منم کم دردرس نکشید حالا نوبت منه کمکش کنم پس نیازی به تشکر نیست. سایدا بلند شد:من دیگه برم! زشته اینجا بمونم الان همه فکر می کنند از هول هلیم افتادم تو دیگ!

-سایدا؟ سایدا وسط راه برگشت: بله!

-گفتی بهار همه چیو بهت گفته؟

-آره!

-می دونی جلوی دیگران باید تظاهر به دوست داشتن کنیم؟ سایدا بله ضعیفی گفت.

-من هنوز تا هنوز نتونستم با خودم کناربیام، تنها کسانی که باهاشون راحت هستم خانجون و بهار هست، ممکنه نتونم با تو... سایدا با یه لبخند غمگین وسط حرفش اومد: نمی خواد توضیح بدی درکت می کنم! هیچ انتظاری ازت ندارم، نیاز نیست ادای عاشقها رو دربیاریم می تونیم خودمون باشیم بدون مشکل.

-خوبه! سایدا شب بخیری گفت و از اتاق بیرون رفت... رو دست چپ افتاد و به تاریکی شب زل زد، پا تو راهی گذاشته بود که هیچ روشنایی نداشت و نمی دونست سرانجام این راه به کجا ختم میشه. دیدن قیافه غمگین سلماز آتش کینه شو شعله ورتو کرد، دیگه اجازه نمی داد کسی با سرنوشتش بازی و زندگیشو تباه کنه. تقه ای به درخورد و یزداد اومد داخل. درکه بسته شد یه راست رفت کنار پایاز درازکشید: آخیش! یه جایی برای خوابیدن پیدا کردم. متعجب به یزداد خیره شد: یعنی چی جا پیدا کردی؟ رو ترش کرد و گفت: خجالت نمی کشی منو تا اینجا کشوندی و مثل خر ازم سواری گرفتی، حالا که موقع خوابه جایی برای خوابیدن ندارم؟

-اتاق مهمونها که خالیه؟

-کی گفته خالیه؟ دوتا از مهمونهای جنابعالی راهشون دور بود و شب اینجا اتراق کردند.

-حالا چرا غر میزنی؟

-اون پویان موزمار حتی تعارف نکرد برم تو اتاقش اونوقت برگشته به من میگه تو برو رو کاناپه سالن بخواب این رسم مهمون نوازیه؟ تازه فهمید یزداد از کجا می سوزه.

-حالا چرا جوش آوردی؟ پویان از ترس خودش تو رو به اتاقش راه نداده.

-از ترس خودش؟

-آره! پویان خیلی بدخوابه، هر کی پیشش بخوابه ازبس لگد میزنه جون سالم درنمیره برای همین تعارف نکرد دیوونه!

-بگو آقا چرا ترسیده بود!

-میشه حالا بذاری کپه مرگمو بذارم زمین و بخوابم؟ به خدا خیلی خسته ام. چند دقیقه ای تو سکوت گذشت. یزداد بلند شد و چراغها رو خاموش و آباژور رو روشن کرد. دوباره برگشت سرجاش خوابید.

-پایاز؟

-هوم!

-جان من بگو معجزه شده با سایدا عقد کردی؟

-دهنتو ببند و بخواب!

-دستت درد نکنه خیلی محترمانه گفتم. پشت به یزداد کرد وگفت: قرار نیست ازهر چیزی سر دربیاری حالا بخواب!...

دو روزدیگه در روستا موندند بعد از اون راهی تهران شدند... یزداد رانندگی می کرد، آهنگ ملایمی فضای ماشینو پر کرده بود. نگاه پایاز از آینه به سایدا افتاد که پشت سرش نشسته بود. موقع رفتن به روستا دخترعموش بود اما حالا همسرش شده بود! شال سفیدی سرش ومانتوی کرم رنگی تنش بود. رنگی که به پوست مهتابی وچشمای درشت وسیاه براقش می اومد. به چاووش حق داد دنبال سایدا باشه اون هیچی اززیبایی کم نداشت وایده آل هرمردی بود. یه لحظه یه چیزی ته وجودشوقلقلک داد. به خودش نهیب زد که عقدش با سایدا فقط یه قرارداد است وبس! باهم دخترعمو وپسرعموهستند وهیچ نسبت دیگه ای ندارند اما چون حالا عقد کرده اش بود بنابر وظیفه وقولی که به عموش داده بود باید ازش مراقبت می کرد و حالا مسئولیش با اون بود ونباید اجازه می داد کسی مزاحمش بشه...

وقتی رسیدند دم خونه یه لحظه نگاه سایدا به مردی افتاد که پشت درخت روبروی خونه توی تاریکی شب کمین کرده و چشم ازخونه برنمی داشت. یهو ترسی تو دلش نشست... یزداد ماشینو برد داخل ومستقیم رفت تو پارکینگ... بهارگل بعد پیاده شدن کش وقوسی به بدنش داد: آخ بدنم درد گرفته ازیه جا نشستن! یزداد قبل ازهمه رفتن تو ساختمون گفت: من که دیگه نای ایستادن ندارم... بهارگل هم پشت سر یزداد ساکشو همراه خودش کشید و رفت. سایدا ساکشو ازصندوق عقب برداشت، پایاز پرسید: چیزی شده؟ چرا رنگت پریده؟ آب دهنشو قورت داد ونگاهش به زمین دوخته شد: هیچی! راه افتاد بره سمت ساختمون که ساکش از پشت کشیده شد، وایساد، برگشت ودید ساکش تو دست پایاز هست.

-پرسیدم چی شده؟ تا چند دقیقه پیش با بهارمی گفتمی ومی خندیدی؟ پات تو خونه رسید یه دفعه از این رو به اون رو شدی چیزی شده؟ زیرلبی نه ضعیفی گفت. پایازعصبی سؤالشو تکرارکرد: میگی چی

شده یا به زور از زیر زبونت حرف بکشم؟ از سوز سردی که به صورتش خورد تو خودش جمع شد، این حرکت هم باعث نشد دلش به حال این دختر، در این هوای سرد بسوزه تا جواب نمی گرفت. از خودش بدش اومد از اینکه رنگ پریده اش چه زود رسوایش می کرد. هیچوقت نتونست چیزی رو از پایاز پنهان کنه، پایازی که حواسش به همه چیو و همه جا بود. لب گزید و با تأخیرمکشی گفت: موقع اومدنی دیدمش! همراه با تگون دادن سر پرسید: کیو؟

-چاووش رو! مکث چند ثانیه ای بین شون صورت گرفت: کجا دیدیش؟ دل به دریا زد و چشم توچشم مرد روبروش شد که سه شب پیش شوهرش شده بود پس باید بهش اعتماد می کرد: پشت درخت روبروی خونه! تو دل تاریکی کمین کرده بود. پایاز بدون معطلی پا تند کرد سمت درحیاط. شاید دنبالش دویید اما بهش نرسید... به اطرافش یه نگاه انداخت و رفت اون طرف خیابون. پشت درخت کسی رو ندید چند دقیقه ای دوطرف خیابون رو از نظرگذروند خبری که نبود برگشت خونه. شاید تازه دم دررسیده بود، پرسید: دیدیش؟

-نه! مطمئنی خودش بود؟

-آره به خدا! خودش بود.

-خیلی خوب نمی خواد قسم بخوری! برنامه درسی تو دادی به راننده شرکت؟

-آره!

-خوبه! از فردا با ماشین شرکت میری و برمی گردی، تنهایی هم جایی نمیری فهمیدی؟ شاید سری تگون داد و مطیعانه گفت: باشه! از اینکه پایاز نگرانش بود ته دلش قرص شد این نوع از جنس نگرانی رو دوست داشت، این یعنی یکی هست مدام از پشت سر مراقبش باشه تا از چیزی نترسه، گامهاشو محکمتر از قبل برداره ... دنبال پایاز راهی ساختمون شد...

بهارگل استکانهای چایی رو گذاشت روی میز و نشست رومبل کنار یزداد. با اومدن پایاز و شاید پرسید: معلوم هست شما دوتا کجایید؟ شاید ساکشو گوشه سالن گذاشت پالتوش درآورد و رفت کنار بهارگل نشست. پایاز معترض پرسید: چرا سالن سرده؟

-برای اینکه پوران و رسول خونه نبودند تا اینجا رو برای تازه عروس و داماد گرم کنه، تا فردا هم مرخصی هستند. یزداد شومینه رو از قبل روشن کرده بود اما هنوز سالن آنچنان گرم نشده بود. شاید

بلند شد و ساکشو برداشت: من برم اتاقم، از درسهامم خیلی عقب موندم باید یه نگاهی بهشون بندازم.

-برو عمه! پایازاستکان چایی رو برداشت کمی ازش خورد. بعد رفتن سایدا، بهارگل پرسید: همه چیز مرتبه؟ یه تای ابروی پایاز پرید بالا: برای چی می پرسی؟

-می خوام خیالم راحت باشه که بعد از دیدن سلماز دوباره بهم نریخته باشی.

-ازاون لحاظ؟ باید بگم همه چی مرتبه! خیالت تخت. یزداد مجله ای که دستش بود و بی هدف ورق میزد رو کنار گذاشت: حالا با اومدن سایدا تو زندگیت همه چیز عوض شده، علاوه بر اینکه باید مواظب خودت باشی مراقبت از اونم به عهده توئه، می دونی که چی می خوام بگم؟ پایاز خسته از این همه نگرانی بلند شد قبل رفتن به اتاقش گفت: من از کاری که کردم مطمئنم نیازی هم به نگرانی شما نمی بینم، فعلاً...

سه هفته ای از عقدشون گذشت. تنها تغییری که سایدا کرده بود اینکه از سر کردن شال توی خونه راحت شده بود اونم به اصرار بهارگل که گفته بود پایاز شوهرش هست و دیگه نیازی به پوشش نیست. اوایل براش سخت بود جلوی اون سرلخت باشه ولی کم کم براش عادی شد. زیاد با هم حرف نمی زدند مگر در مواقع ضروری اونم درباره کار و درس! یه جورایی از پایاز حساب می برد، زبونش برای همه دراز بود اما وقتی به این مرد پر از غرور و لجباز می رسید کوتاه می شد... بهارگل نگاهی توآینه به خودش کرد از تپیی که زده بود یه بوس برای خودش توآینه فرستاد و از اتاقش زد بیرون. دم اتاق سایدا وایساد از پشت در پرسید: چی شد؟ هنوز آماده نشدی؟ در یه دفعه باز و سایدا درآستانه درگاه ظاهر شد: چرا داد میزنی؟ کر نیستم یواش هم بگی می فهمم. بهارگل از سرتا پا اسکنش کرد مانتوی سبزشمی با شال سبزکمرنگ و گلهای ریزسفید، شلوارمشکی راسته پوشیده بود، یه آرایش ملایمی هم کرده بود که زیباییش تو اون قاب سبزکمرنگ بیشتر تو دید می اومد سوتی زد: ای جان! ببین چه جیگیری شده واسه خودش. یه بوس ازش گرفت و گفت: بریم؟ سایدا لبخند ملیحی زد: به نظرت مشکلی پیش نیاد؟

چه مشکلی؟

-منظور اون برادرزاده عزیزتون هست عمه خانم؟

-اون با من! پایین رفتند. پایازمثل همیشه مشغول کار با لپ تاپش بود. با صدای پاهای اون دونفر سرشو ازتو لپ تاپ بالا آورد یه آن، مست زیبایی سایدا شد اما این لحظه زیاد دوام نیاورد: خانمهای محترم کجا؟ نیش بهارگل تا آخر بازشد: می خوایم بریم خرید، شما که افتخار نمی دید باهامون بیای لااقل خودمون به فکر خودمون باشیم.

-حالا با کی میرید؟

-یزداد! نگاهش به وضع سایدا بود، پیش خودش اعتراف کرد رنگ سبز خیلی بهش میاد. با دیدن دسته ای ازموهایش که از زیر شال بیرون زده بود اخم کرده گفت: وقتی میری بیرون یه کم اون شالتو بکش جلوتر! بهارگل نگاهی به سایدا کرد.

-واه! این بدبخت کجا موهایش بیرونه؟! سایدا چشم ضعیفی گفت و شالشو جلوکشید. بهارگل یه چشم غرّه توپ به پایاز رفت. توجهی به چشم غرّه بهارگل نکرد وگفت: خریدتون تموم شد یه راست برمی گردید خونه نمونید نیمه شب بیایید ها! بهارگل چشمی گفت ودست سایدا رو گرفت واز سالن بیرون رفتند. سایدا با لبی آویزون وپرحرص گفت: بابام اینقدر ازم ایراد نمی گیره که این می گیره! همون طورکه می رفتند سمت درحیات بهارگل لبخندزنان گفت: من اینو به فال نیک می گیرم. سایدا یه دفعه وایساد: تو کجای این بداخلاقی رو به فال نیک می گیری؟ به این میگن زورگویی! ازشانس بدم تنها جلوی این بت مغرور زبونم بند میاد.

-قربون اون حواس پرتت بشم من! وقتی به ظاهرت گیر میدی یعنی داره بهت توجه میکنه. با شنیدن این حرف ته دل سایدا لرزید، انگار برگشته بود به شش سال پیش که دلش برای یه نفر لغزید اما اون یه نفر بدجوری شکستش. بی حرف ومغموم از کنار عمه اش رد شد...

یزداد بیشتربرای بهارگل نظر می داد که چه رنگی بهش میاد وچی بخره... سایدا رو به بهارگل کرد و گفت: تا تو خریدهاتو بکنی من برم دو مغازه پایین تر دو دست لباس راحتی بخرم.

-باشه! ولی مواظب خودت باش!...

فروشنده چند مدل دست لباس جلوش گذاشت. سایدا ازهمه شون خوشش اومده بود. ولی پول کافی برای خرید نداشت. مجبور شد دودست به رنگهای لیمویی ونقره ای برداره. پولشون روحساب کرد و از مغازه بیرون اومد. رفت مغازه مانتو فروشی، اما یزداد وبهارگل رو اونجا ندید. نگران به اطرافش نگاه کرد. چند مغازه دیگه روهم گشت ولی خبری ازبهارگل ویزداد نبود. رفت روصندلی

کنارآبخوری منتظر نشست. خودشو با نگاه کردن به عبورعابران سرگرم کرد. گاهی هم به مغازه ها و جنس هاشون نگاه می کرد. هر از گاهی هم نگاهی به ساعت مچیش مینداخت، چهل و پنج دقیقه می شد که اینجا نشسته بود. یه نگاه دیگه به اطرافش کرد. گوشیه از جیبش درآورد و با بهارگل تماس گرفت. بوق آزاد میزد. اینبار یزداد رو گرفت اونم خاموش بود. برای بهارگل پیامک فرستاد که میره کنارماشین منتظر می مونه. از پله ها پایین رفت... ماشین کنار خیابون پارک بود. رفت اونور خیابون و منتظر شد. با صدای زنگ موبایل گوشیه از تو کیفش درآورد. از دیدن شماره پایاز کلی تعجب کرد. شماره شو بهش داده بود تا درمواقع ضروری اگر کاری داشت باهاش تماس بگیره.

-بله!

-.....

-بهشون زنگ زدم جواب ندادند الانم کنار ماشین منتظرشونم.

-.....

نگاهی به سردر پاساژ کرد.

-پاساژ...هستم.

-.....

سلام سایدا جون!همزمان با جیغ خفیفی، برگشت پشت سرش. با دیدن چاووش سگرمه هاش رفت توهم، نگاه پر از غیض شو پرت کرد تو صورتش بدون اینکه گوشیه قطع کنه به چاووش توپید: گیرم علیک! فرمایش؟

-فرمایشات که زیاده. سایدا دقیق شد تو صورتش، چشماشو ریز کرد، پرسید: تو منو تعقیب میکنی؟
-اینجور فکرکن.

-تو غلط کردی منو تعقیب میکنی. با دوگام فاصله بین شون راپرکرد صورتشو نزدیکتر برد.

- دِ نشد سایدا جون! اومدیم بسازیم،نساختی! خوب می دونی دنبال چی هستم. نگاه نفرت بارش تو صورت چاووش دودو میزد: ببین عوضی دستت بهم بخوره جیغ می زنم!

-نچ نچ نچ! تازگیها دختریدی شدی! نکنه ازوقتی پسرعموتو دیدی شیرشدی؟ پوزخند سایدا اونقدر واضح بود که چاووش معنی شو نفهمید.

-این پوزخند یعنی منو مسخره میکنی دیگه آره؟

-حتماً دلک دیدم! یه دست چاووش رو سقف ماشین و دست دیگه اش رو دستگیره در نشست. سایدا بین ماشین وچاووش اسیرشد. بیشتر هر چیزی از لبخند چاووش حالش بهم می خورد که رو لب داشت.

-می دونستی رنگ سبزخیلی بهت میاد؟ وقتی زنم بشی دوست دارم همیشه سبز بیوشی اینجوری مثل طبیعت سرزنده ای ومنم حسابی با اون رنگ حال می کنم. سر سایدا اونقدرعقب رفته بود که به دیواره ماشین خورد. تموم خشم ونفرت شو تو صداش ریخت: بروکنارعوضی! حالم ازت بهم می خوره.

-می خوام ببینم تنهایی می تونی ازعهده خودت برییای؟ اون روز با پسرعموت خوب کبکت خروس می خوند! با دو دستش محکم زد تخت سینه چاووش صداش تقریباً بالا رفت: رذل عوضی! زورت فقط به خانمها میرسه وگرنه عددی نیستی. هوا اونقدر تاریک بود که این همه نزدیکی، به چشم نمی اومد. تو اون سرمای استخوان سوز که برف تازه شروع به باریدن کرده بود هرکس دنبال سرپناهی می گشت تا از سرما درامان بمونه برای همین تک وتوک عابری که ازاونجا می گذشت متوجه این جدال نمی شد. صورت چاووش نزدیکتر شد: دروغ گفתי نامزد داری آره؟

-دروغ نگفتم! من واقعاً شوهر دارم.

-باورنمی کنم! تو برای اینکه منو از سرخودت وا کنی اینو میگی! صورت چاووش همچنان به لبهای سایدا نزدیک می شد، یه دفعه از پشت کشیده شد ومشتی خورد تو صورتش. سایدا با دیدن پایاز که انگار دنیا رو بهش داده باشند نفس حبس شده شو رها کرد وسر خورد و نشست رو زمین. تموم توانشو برای مقابله با چاووش ازدست داده بود. اشکهاش بی محابا پایین اومدند، دیدش با وجود اشکها تار شد و به زد وخورد چاووش وپایاز نگاه می کرد. چند نفری سعی داشتند ازهم جداشون کنند ولی قدرت پایاز چیزی نبود که بشه کسی جلوشو بگیره... یهو پای پایاز لب جوب گیر کرد وافتاد زمین، چاووش ازغفلت و فرصت بدست اومده استفاده کرد، بلند شد وافتاد به جون مردی که با هر مشت چاووش انگار بیشتری بر قلبش می زدند. خشم شو تو دستهایش مشت کرد و تموم قدرت شو تو پاهاش ریخت و ازجاش بلند شد. دوید طرف شون... از پشت موهای بلند چاووش رو کشید،

خشمش فریاد شد رو سر چاووش: ولش کن کثافت، آشغال... چاووش برگشت، دستش محکم خورد تو صورت سایدا، طوری که پرت شد تو پیاده رو. با دخالت مردم بالأخره اون دوتا ازهم جدا شدند. چاووش داد و میزد و فحش می داد... هر بار که پایاز می خواست سمتش هجوم بیره مردم نمیذاشتند بلندتر از چاووش داد زد: بی وجود گفته بودم بهش نزدیک بشی می کشمت، گفتم یا نگفتم؟ راه افتادی دنبالش کی چی؟ اون دفعه گفتم نامزد داره اینبار میگم شوهر داره و من شوهرشم، چرا نمی خوای بفهمی بی صفت؟ بارآخره میگم، دفعه بعد بینم دورش می پلکی یه راست می فرستمت اون جایی که عرب نی انداخت، قسم می خورم این کار رو می کنم! پشت کرد و رفت سمت سایدا که هنوز روی زمین افتاده بود. کنارش زانو زد با اینکه عصبانی و پر ازخشم بود سعی کرد لحنش آروم باشه: حالت خوبه! سایدا خودشو کشید بالا و تکیه شو به دیوارپشت سرش داد. سرش به خاطرخوردن زمین درد می کرد. توی اون تاریکی هیچی مشخص نبود. دردشو به همراه نفس عمیقی بیرون داد: من خوبم! چیزیم نشده.

-می تونی بلند شی؟

-اوهوم! سعی کرد بلند بشه ولی هربار سرش گیج می رفت و می افتاد. با بیحالی وضعف گفت: معذرت می خوام! کلافه دستی به موهای پریشونش کشید خشمش هنوز ته نکشیده بود که حالا باید کاری رو می کرد که دوست نداشت انجام بده. اونقدر با خودش جنگید تا تونست با خودش کناربیاد و کمکش کنه. چشم بست واضطراب شو پشت دندونهای کلید شده اش پنهان کرد، دست برد زیر بازوش و با یه حرکت از جا بلندش کرد. سعی کرد طوری حرف بزنه که سوءتفاهمی ایجاد نشه.

-اگر بخوای می تونی به من تکیه کنی! سایدا لرزش دستهاشو از رو لباسشم حس می کرد، نمی خواست تکیه بر مردی کنه که هرآن ممکن بود عین دیوار ترک خورده آوار بشه رو زمین.

-می تونم چند دقیقه دیگه بمونم تا حالم بهتر بشه.

-مزخرف نگو! سایدا تلاش کرد کمترین تماس فیزیکی رو با اون داشته باشه... با نشستن سایدا تو ماشین، پایاز رفت پشت رل نشست و راه افتاد...

ماشینو برد تو پارکینگ. چراغ داخل ماشینو روشن کرد. سایدا خوابیده و سرش روی شونه چپ افتاده بود. گونه راستش بر اثر سیلی چاووش سرخ بود. از خشم دستهایش مشت شدند. نفس عمیقی کشید تا آروم تر بشه: سایدا... سایدا... بیدار شو رسیدیم. سایدا با ناله ضعیفی چشم باز کرد و نگاهی به

اطرافش انداخت. مطمئن از اینکه رسیدند خونه با یه تشکر ازماشین پیاده شد هنوز دو قدم نرفته پهن زمین شد...

پوران لیوان آب قند رو داد دستش: بفرما آقا! لیوان رو گرفت وگفت: یه سوپ ساده براش درست کن شاید حالش بهتر کنه. پوران چشمی گفت ورفت.

-سایدا بلند شو یه کم ازاین آب قند رو بخور برات خوبه! سایدا با همه ضعفی که داشت چشم بازکرد، با زبون لب خشکیده شو تر کرد: ببخش مزاحمت شدم، حالم خوبه می تونی بری به کارهات برسی.

-الان حال تو مهمتره نه کارم! نگاه سایدا تازه به صورت داغون پایاز افتاد. با یه مکث تقریباً طولانی، دستش ناخوداگاه بالا رفت و نشست روی گونه کبود شده اش. لبهاش لرزید؛ ناخواسته اشکی از گوشه چشمش لغزید رو گونه اش.

-الهی دستش بشکنه! ببین چی به روزت آورده پسرۀ نسناس! پلکهای پایاز محکم روی هم افتاد تا لمس دست سایدا رویبیشتر ازاین حس نکنه؛ امشب، شب پر از تنشی براش بود. آروم سرشو عقب کشید. سایدا بدون توجه به حرکت پایاز، نشست تو تختش وگفت: برم برات کمپرس یخ بیارم تا ورم نکنه. چشماش از هم باز شد پرسید: کجا با این حالت؟ داری پس میفتی اون وقت می خوای برای من کمپرس یخ بیاری؟ لیوان آب قند رو گرفت طرفش: یه کم از این بخور فشارت افتاده... کمی از آب قند رو که خورد لیوان رو گذاشت رو پاتختی.

-من حالم خوبه! یه کم ترسیده بودم الانم ترسم ریخته.

-سایدا؟ میخ صورت پایاز شد از نوع لحنش فهمید که باید پاسخگوی خیلی از سؤالاتش باشه.

- مگه با یزداد و بهارنبودی؟ تنهایی کنارماشین چیکارمی کردی؟ سایدا سرشو پایین انداخت و با لبه پتو شروع کرد بازی کردن.

-یزداد و عمه رفته بودند مانتو بخرند منم یه دودست لباس راحتی نیاز داشتم... تموم ماجرا رو مو به مو براش تعریف کرد. دست پایاز مشت شد و محکم به کف دست دیگه اش کوبیده شد. پرغیض غرید: یزداد بی مسئولیت!

-اینجوری نگو! شاید کاری براشون پیش اومده که نتونستند جواب بدن! ازتخت پایین اومد: بریم یه کمپرس یخ بذارم رو صورتت وگرنه ورم میکنه. قبل از پایاز اتاقو ترک کرد. این نگرانی برای پایاز هم

خوشایند بود هم نبود. نمی خواست بعد اون اتفاق شوم دوباره به هیچ زنی اعتماد کنه حتی اگراون دختر، سایدا باشه ...

سایدا باز، تموم سعیشو کرد تا فاصله شو حفظ کنه و تماس فیزیکی باهاش نداشته باشه... سرشوعقب برد و نالید: بابا درد میکنه! آرومتر. سایدا خنده اش گرفت: خوب کتک خوردن درد داره دیگه! انتظار نداشتی که ناز و نوازشت کنه. پوران چهره درهم کرد و گفت: الهی ذلیل بشه ببین چی به روزت آورده آقا!

-پوران، سایدا کم گیر میده تو هم هی هیزم بریز تو این آتیش! سایدا گفت: پوران جون بیا این کمپرس رو تو بگیر، به خودش باشه اصلاً نمیداره. پایاز معترض گفت: بده خودم مگه بچه ام! سایدا کمپرس رو داد و رفت سمت یخچال چند دقیقه بعد برگشت.

-بیا این قرص بخور دردتو کم میکنه! پایاز اخم کرده نگاهی به قرص کرد: مطمئنی قصد کشتنمو نداری؟ اخم ظریفی ابروهای نازک سایدا رو بهم وصل کرد: خدا نکنه! برای چی این کار رو بکنم؟
-آخه هنوز مونده تا دکتراتو بگیری!

-مزخرف نگو! اینو بخور دردت کمتر میشه... قرصو با لیوانی آب پایین فرستاد. لیوان رو داد دست پوران و کمپرس رو از روی صورتش برداشت.

-دیگه کافیه! صورتم یخ بسته. تو کل کل کردن بودند که صدای زنگ خونه اومد. پوران سریع رفت در رو باز کرد. سایدا با دیدن قیافه برزخی پایاز گفت: خواهش می کنم کاری با عمه نداشته باش! پایاز طوری از جاش بلند شد که صندلی وارونه شد روی زمین و صدای بدی تو آشپزخونه پیچید. سایدا سعی کرد جلوشو بگیره هول کرده گفت: پایاز خواهش می کنم! به خدایمه تقصیری نداره! بذار بیان تو و توضیح بدن چی شده بعد دوباره شون قضاوت کن! دم در آشپزخونه رسیدند. دو دستشو ازهم باز کرد و جلوی پایاز ایستاد چشمای ملتمس شو بهش دوخت: خواهش می کنم پایاز! الان وقتش نیست باشه؟! تو فقط آروم باش به حرفهاشون گوش کن اگر قانع نشدی من لال میشم! وقتی جوابی از طرف پایاز نگرفت دوباره التماسش کرد: خواهش می کنم! پایاز نفس عمیقی کشید واز کنار سایدا گذشت و رفت تو سالن... سایدا نفس پراضطراب شو بصورت آهی به بیرون فرستاده و رفت نشست رو مبل کنار پایاز. دوباره نگاهی به صورتش کرد.

-هنوز درد میکنه؟ نگاه تند و عصبانیش برگشت رو سایدا.

-نچ! الان یعنی آرومی؟ من با دیدن این قیافه ات نزدیکه سخته کنم چه برسه به اون بنده خداها! در سالن باز شد و بهارگل رنگ پریده اومد تو، پشت سرش یزداد بود...

سایدا از بغل بهارگل بیرون اومد وبا ابرو به پایاز اشاره کرد یواش گفت: خیلی عصبانیه! بهارگل لبشو گاز گرفت وآروم نشست. یزداد رو به دخترها کرد وگفت: میشه ما رو تنها بذارید؟ سایدا وبهارگل بدون یه کلمه حرف زدن باهم رفتند آشپزخونه... آرنجهاش روی زانوهاش ستون و سمت پایاز خم شد: می دونم از دستم خیلی عصبانی هستی، هیچ توضیح منطقی هم برات ندارم، دوست داری داد بزنی، فحش بدی، کتک کاری کنی یا هرچیزی من حرفی ندارم چون می دونم حق با توئه. لحن پایاز طلبکارانه شد: معلومه حق با منه! اینجوری امانتداری می کنند یزداد؟ انتظارم ازت، بیشتر ازاینها بود، بهت اطمینان کردم سایدا روبهت سپردم، می دونی اگر سرنرسیده بودم اون چاووش بی همه چیزوعوضی چه غلط زیادی می کرد؟ یزداد اشاره ای به صورت داغونش کرد: توهم عین لاتها جلوی مردم شروع کردی به کتک کاری!

-پس می خواستی تشویقش کنم؟ یزداد صداشو پایین ترآورد: خواهشاً به بهارگل کاری نداشته باش! اون این وسط بی تقصیره تا برسیم اینجا صد بار مرد وزنده شد.

-تو به فکرخودت باش چون دارم برات! بهار باید یاد بگیره مسئولیتی که بهش محول میشه باید بتونه به خوبی ازعهده اش بربیاد، سایدا دست من امانته! عمو بهم اعتماد کرده و سپرده دست من، نمی خوام تا وقتی اسم من روش هست براش اتفاقی بیفته! یزداد سری تکون داد: خوب می فهمم چی میگی ولی گاهی وقتها اتفاقاتی میفته که ناخواسته پیش میاد یعنی پیش بینی نشده هستند.

-واین اتفاق حتماً ناخواسته بوده آره؟ درحالیکه می دونی چاووش پست فطرت اون بیرون کمین کرده تا سایدا رو یه جایی تنها گیر بندازه ونیشش رو بزنه.

-خیلی خوب! متوجه اشتباهم شدم ومعذرت می خوام؛ توهم نمی خواد هی بگی سایدا دستت امانته! اینو تا حالا بیشتر صدبار گفتی ومنم تو ذهنم سپردمش. پایاز با دو انگشت شست وسبابه محکم بین دو ابروشو فشرد: الان نمی خوام درباره اش بحث کنم اونقدر خسته ام که با جنازه هیچ فرقی ندارم میرم بالا یه کم بخوابم برای شام صدام نکنید. بلند شد. قدمهای سنگین برداشته شدند تا رسید به پله ها، برگشت وگفت: راستی! فردا دیرتر میام شرکت حواست به همه چی باشه و پله ها رو بالا رفت... بهارگل وسایدا آروم وارد سالن شدند. بهارگل پرسید: چی شد؟ تونستی آرومش کنی؟ یزداد دستی به ریش نداشته اش کشید: فعلاً آرامش قبل ازطوفانه خدا می دونه قراره فردا چه اتفاقی

بیفته! سایدا پرسید: این یعنی چی؟ نگاه یزداد به صورت سایدا افتاد یه طرف صورتش قرمز بود. ازسهل انگاری خودش عذاب وجدان گرفته بود. -این یعنی یه طوفان بزرگ تو راهه! بهارگل ولو شد رومبل: خدا به دادِ منه بدبخت برسه. سایدا گفت: کاری از دست من برمیاد؟

-اینکه ور دلش بشینی ویه ریز براش حرف بزنی تا شاید آروم بشه! بهارگل گفت: آره عمه! این کار خودته ماشاء... درس این کار روخوندی باید بتونی یه کاریش بکنی دیگه؟ یزداد خنده اش گرفت. بهارگل آتیشی گفت: الان وقت خنده اس؟ نگاه سایدا بین یزداد و بهارگل در رفت وآمد بود که یزداد گفت: آخه طوری به سایدامیگی کارخودته انگار بنده خدا با زیر وبم اخلاق برادرزاده ازدماغ فیل افتاده ات آشناست! اشاره به سایداکرد: نمی بینی رنگش شده عین گچ دیوار؟ بهارگل با دلسوزی گفت: بمیرم برات عمه! با یه دراکولا ازدواج کردی! حالا حالاها مونده تا شوهرتو بشناسی. یزداد سعی کرد نخنده به بهارگل تذکر داد: چرا الکی دختره رو می ترسونی؟ رو به سایدا گفت: پایاز اونقدرها هم بد نیست یه کم جوشی هست ولی قلق داره که اگر قلقش دستت بیاد مثل موم تو دستهای نرم میشه. بهارگل خسته ازاتفاقات امشب از جاش بلند شد: من برم لباسهاموعوض کنم. یزداد گفت: فقط طرف اون شیرژیان نری که گفت شام هم نمی خوره. بهارگل حین بالا رفتن ازپله ها گفت:برای شام باید بیدار بشه یادت رفته نباید گرسنه بمونه؟ سایدا نشست رو مبل مقابل یزداد وگفت: یزداد هر چی درباره پایاز می دونی به منم بگو! می خوام بیشتر بشناسمش. یزداد ابرویی داد بالا: اگر بگم که پایاز زنده ام نمیذاره. سایدا لبخند نمکینی زد: قرارنیست بفهمه، قراره من کشفش کنم! اونم کم کم! پایازلبخند معناداری زد وگفت: خوشم میاد دختر زرنگی هستی. -اینو همه بهم میگن الا پایاز! -اونم یه روزی به زرنگ بودننت اعتراف خواهد کرد.

-اون روز هرگز نمیرسه؛ حالا میگی یا نه؟

-ازگفتن که میگم اما قول میدی که نفهمه من درباره اش برات گفتم؟ سایدا نمایشی دست راستشو برد بالا و گفت: به شرفم سوگند! قول میدم پایاز چیزی دراین رابطه نخواهد فهمید. پایاز از این حرکت سایدا خنده اش گرفت: حالا چی شده یاد کشف کردن این دراکولا افتادی؟

-تو فکر کن از روی کنجکاوی!

-نچ! نشد! یه دلیل قانع کننده می خوام!

-اِ میشه اینقدر اذیت نکنی وبگی؟

-نه نمیشه!

-یزداد خواهش می کنم!

-نباید بدونم دوستمو درعوض چی دارم می فروشم؟ سایدا مظلومانه گفت: نمیشه نگم؟

-نچ! جان تو راه نداره!

-خیلی لوسی یزداد!

-اینوهمه بهم میگین!

-خوب توفکر کن برای کمک کردنه!

-بازقانع نشدم! سایدا ازگفتن اون چیزی که می خواست بگه خجالت می کشید ولی برای بدست آوردن پایازحاضربه هرکاری بود. کفه ترازوی دوست داشتن سنگین تراز کفه غرورش بود با این حال پا رو غرورش گذاشت وگفت: می خوام شانس زندگیمو با پایاز امتحان کنم. برای یزداد جالب شد: چه شانسی رو؟ هر چقدر جلوتر می رفت حرف زدن بیشتر براش سخت تر می شد. نمی خواست یزداد چیزی در این

مورد بدونه ولی به کمکش احتیاج داشت. یزداد می خواست حرف دل سایدا رو بشنوه از دوست داشتنش به پایازمطمئن بشه. سایدا لبه شالشو به بازی گرفته و سرش پایین بود آروم لب زد: می خوام... پایاز رو... برای همیشه مال خودم کنم، فقط مال من باشه، نگاهش برای من باشه، نذارم کسی بهش نزدیک بشه و ناراحتش کنه و دلشو بشکنه. لبخندی لبهای یزداد رو ازهم بازکرد: آفرین به تو و خوش بحال پایاز! ولی می دونی باید کفشهای آهنی پات کنی تا به خواسته ات برسی؟

-می دونم! یزداد طرف سایدا خم شد تو صورتش زل زد: ببین سایدا! پایاز خیلی سختی کشیده یه بار تو زندگیش شکست خورده برای باردوم دیگه توانشو نداره، می دونی اگر اونو عاشق خودت کنی ووسط راه... سایدا حرف یزداد رو قطع کرد: تو منو با سلماز مقایسه می کنی؟ خوب می دونم سلماز چه آدمیه! اونو بهتر ازهمه شماها می شناسم، یه چیزهایی هست که تو ازشون بیخبری یزداد! فرصت بشه یه روز همه چیو برات تعریف می کنم، پایاز پسرعمومه، از یه خون هستیم، اونقدر برام عزیزه که حاضر به آخ گفتنش نیستم چه برسه که بخواد اذیتش کنم فقط تو این راه کمکم کن بقیه اش مهم نیست! یزداد عمیق نگاهش کرد.

چی می دونی که من ازش بیخبرم؟

-میگم بهت قول میدم اما الان نه! یزداد با تأخیر جواب سایدا رو داد: باشه! کمکت می کنم اما به شرطی که اگر باعث ناراحتیش بشی با من طرفی ونمیدارم دیگه بهش نزدیک بشی.

-تو باعث ناراحتیش بشی من ازت نمیگذرم! با اومدن بهارگل حرفهاشون نصفه موند.

-این شام آماده نشد؟ یزداد بلند شد: به پوران بگو شامو آماده کنه من برم پایاز رو بیدار کنم...

بعد ماجرای یکماه پیش، اجازه نداد سایدا تنها با کسی بیرون بره ازقبل باید هماهنگ می کرد... پویان برای کاری به تهران اومده بود. تو خونه سرگرم حرف زدن با سایدا بود که بهارگل وپایاز باهم وارد شدند. بهارگل اول با پویان روبوسی کرد بعد باختگی خودشو روی مبل انداخت شالشو ازسر درآورد: آخیش! ازخستگی دارم پس میفتم. پویان یه بار دیگه خسته نباشیدی بهش گفت سپس با برادرش دست داد... پوران براشون چایی آورد و خسته نباشیدی گفت ورفت.

-خوبی؟ با صدای سایدا نگاهش به اون سمت رفت، نشسته بود وچشم ازش برنمی داشت.

-ممنونم! حین درآوردن کتش پرسید: امروزکلاس نداشتی؟ سایدا مثل قرقی ازجاش پرید وجلوش وایساد دستشو درازکرد تا کت رو بگیره: نه! پایاز با مکث وتردید کت رو بهش داد: مچکر. لبخندی رو لب سایدا اومد: کیفتم بده می برم بذارم تو اتاقت. پایاز با ابرویی بالا پریده کیف روهم داد دستش. سایدا رفت طرف پله ها. پویان سوتی کشید: میگم چراآقا اون طرفها پیداش نمیشه؟ نگو خیلی بهت خوش میگذره! یه خفه شویی نثارپویان کرد وصاف نشست: چه خبر؟ بابا وخانجون خوبند؟ پویان چایی شو مزه مزه کرد وگفت: ازاحوالپرسی های نوه بزرگشون! پایاز کنایه پویان رو گرفت: خودتم می دونی من اونجا بیا نیستم مگه اینکه اتفاق خاصی بیفته که دوباره پا تواون خونه بذارم به خصوص که جای خالی مامان اذیتم میکنه. بهارگل رو دست راست تکیه داد برای پایان دادن به این بحث بیهوده گفت: ستاره سهیل شدی؟ نکنه خبریه؟ پویان اشاره به پایاز کرد: فعلاً خبرها اینجاست عمه جون! کجا ازاینجا بهتر؟ پایاز اخم کرده گفت: میشه این قدر کنایه نرنی؟ بلند شدم من می دونم وتو ها؟!

-جون تو راه نداره داداش! یعنی اگر به تو یکی کنایه نزنم روزم شب نمیشه، تازه خانجون بدبخت اونجا خودشو کشت ازبس بگه نوه ام ال هست وبل هست،حیف که اینجا نیست ببینه نوه اش تو

قصرش نشسته وداره برای خودش پادشاهی میکنه؛ بعد با صدای تقریباً بلندی به همراه آه وناله نمایشی داد زد: آی خانجون کجایی که جات اینجا خالیه؟ کجایی که ببینی من بدبختم یا این نوه خجسته دلت؟ بهارگل هم پیاز داغشو زیادتر کرد: باید بیای ببینی پویان! چه خوش به حالش میشه وقتی سایدا مثل پروانه دورش می چرخه! آی تو دلش قند آب میشه! آی تو دلش بشکن بشکنی به پاست که نگو! پایاز با چشمای گرد شده فقط بهارگل رو نگاه می کرد. بهارگل با آب وتاب بیشتری ادامه داد: جونم برات بگه پویان؟! برو به اون خانجون بگو نوه ات دیگه کسی رو تحویل نمی گیره، انگار توی این دنیا یه سایدا بوده تلپی از آسمون افتاده براش، یه سایدا میگه صدتا سایدا از دهنش می ریزه بیرون، شبش شده سایدا، روزش شده سایدا، شام وناهارش شده سایدا... سایدا هم وسط پله ها دست به سینه وایساده بود وبه حرفهای عمه اش گوش می داد. وقتی دید بهارگل قصد نداره کوتاه بیاد حین پایین اومدن از پله ها گفت: عمه میشه بس کنی! آخه این چرت وپرت ها چیه میگی؟ هر کی ندونه خیال برش میداره حرفهات همه اش واقعیتیه. اومد نشست سرجای قبلش نشست.

چرت وپرت چیه عزیزم! حقیقته! پویان لبخند به لب همچنان به حرفهای بهارگل گوش می داد. پایاز تهدیدوار گفت: بهارجون آخرش که باهم تنها میشیم دیگه؟! بهارگل انشگت شو سمت خودش گرفت: من؟ اونم با تو تنها بشم؟! عمراً پایازجون. سایدا برای اینکه نذاره بهارگل بیشتر به تخیلات خودش دامن بزنه از پویان پرسید: دیگه چه خبرپسرعمو؟ مامان وبابام خوب بودند؟ پویان طرف سایدا برگشت: حال همه خوب بود، سلام هم رسوندند تو درست به کجا رسید؟ هنوز مونده تا تموم بشه؟ -با درسم کنارميام، دوسال دیگه ازش مونده. پایازمی دونست اومدن برادرش به تهران یه علتی داشته.

-پویان بهتره بری سراصل مطلب، می دونم اومدنت به اینجا همچین بی دلیل نیست! لبخند کجی گوشه لبهای پویان جا خوش کرد.

-خوشم میاد زود فهمیدی اومدتم به اینجا همچین بی دلیل نیست. پایاز گفت: انشاء... که خیره!

-خیر که هست ولی این خیر بودنش به تصمیم تو بستگی داره. پایاز سؤالی نگاهش کرد.

-راستش بابا ازم خواست پیام باهاتون حرف بزنم تا یه روزی رو برای عروسیتون مشخص کنید، اگر وقت نمی کنید یا سرتون شلوغه خودش یه تاریخی درنظر بگیره که سریع برید سر خونه وزندگیتون. نگاه پایاز وسایدا یه لحظه درهم گره خورد. پایازعصبی گفت: چه عجله ایه؟

-من نمی دونم!

-نه من آمادگیشو دارم نه سایدا! هنوز دوسال از درس سایدا باقی مونده نمی خوام هم دغدغه زندگی داشته باشه هم درسشو، فکرم به اندازه کافی بهم ریخته هست نمی خوام افکارم بیشترازاین درگیرمسائلی بشه که نمی دونم درآینده قراره چی بشه. پویان دستهاشو بالا برد وگفت: من بی تقصیرم وکاری به این کارها ندارم فقط یه جواب قطعی می خوان که براشون ببرم همین!

-همینی رو که بهت گفتم بهشون بگو.

- فردا که رفتم پیغامتو بهشون می رسونم. با صدای زنگ تلفن، سایدا بلند شد و جواب داد. پایاز وسط پله وایساد وبرگشت به حرفهای سایدا که با شخص پشت تلفن حرف میزد، گوش سپرد.

-بله!

-.....

-بله.

-.....

نگاه سایدا به پایاز بود که داشت اخم آلود نگاهش می کرد.

-نه آقای محترم اشتباه گرفتی. گوشیه گذاشت سرجاش. دوقدم ازتلفن دور نشده بود دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. پایاز ازاون بالا گفت: من جواب میدم. سایدا سرجاش موند. پله ها رو یکی دوتا کرد وبا چند قدم بلند خودشو به تلفن رسوند.

-بله؟

-.....

-آره!

.....-

-نخیر، با ایشون چیکار داری؟

.....-

-گفتم همیشه، دیگه هم به اینجا زنگ زن. خواست گوشو بذاره که صدای پشت گوشى نداشت.

.....-

-حرف دهندو بفهم مرتیکه عوضی! سایدا همچنان به پایاز پرغیض چشم داشت.

.....-

-آره شوهر داره ومنم شوهرشم!

.....-

-مردی بیا حضوری حرفتو بزن نه پشت تلفن.

.....-

-یه بار دیگه اینجا زنگ بزنی به جرم مزاحمت ازت شکایت می کنم، محکم گوشو کوبید رو تلفن. از کنار سایدا که می گذشت عصبی گفت: بیا اتاقم کارت دارم. سایدا یه نگاه به پویان ساکت، یه نگاه به بهارگل نگران کرد. بدون هیچ حرفی دنبال پایاز راه افتاد...

نگاهش به اتاقی بود که برای اولین بار، پا توش میداشت. با گامهایی شمرده و سنگین وارد شد و در رو بست. پایاز نشست لب تخت ومنتظر شد تا سایدا هم بشینه. وقتی دید بلامتکلیف وسط اتاق وایساده گفت: برای چی سرپایی؟ بشین دیگه! نگاه ازاتاق گرفت و روی اولین مبل نشست، جرأت نگاه کردن تو چشمای برزخی پسرعموش رو نداشت، می ترسید با یه کلمه حرف زدن تبدیل به آتشفشانی ازخشم بشه که هر آن ممکن بود فوران کنه و زیرکوله باری ازگدازه های حرفهایش مدفون بشه. آرنجش نشست رو زانوهای و چونه اش مهمون دستهایش شدند از نوع حرف زدنش معلوم بود خیلی جلوی خودشو گرفته تا صدایش از این اتاق نره بیرون: شماره اینجا رو به کسی هم دادی؟ سرسایدا آروم بالا اومد و تو سکوت نگاهش کرد بعد یه مکث نسبتاً طولانی گفت: اونقدرها هم با کسی صمیمی نیستم که بخوام به شخص خاصی شماره بدم، اگرهم دادم شماره موبایلمو بهشون دادم نه

اینجا رو. نفسشو با خستگی بیرون داد کلافه دستی به گردن کشید تا اومد رو صورتش نشست: پس این مرتیکه شماره اینجا رو ازکجا آورده؟

-من نمی دونم!

-تو نمی دونی پس کی می دونه؟ شاید وقتی دید رفتارش بیشتر شبیه بازجویی هست نه پرسیدن، بهش برخورد: الان داری سؤال میکنی یا بازجویی؟ رفتار پایاز نسبت به چند دقیقه پیش یه کم نرمتر شد: از فردا خط گوشیتو خاموش میکنی تا یه شماره جدید برات بگیرم. شاید مخالفت کرد که با عکس العمل بد پایاز روبرو شد: نمی خوام هیچ حرف اضافه ای بشنوم، تا همین جاش هم زیادی با اون بی صفت راه اومدم، بفهمم یه بار دیگه زنگ تلفن این خونه بلند شده واون رذل پست باشه اون وقته که طور دیگه ای باهات برخورد می کنم. شاید می دونست حق با پایاز هست و اینکه هرچی باشه توی خونه اون زندگی میکنه و باعث بهم ریختن آرامشش شده و از همه مهمتر، زودتر از اون محکمه نجات پیدا کنه گفت: خیلی خوب! حالا که لازم می دونی من دیگه حرفی ندارم.

-حتماً لازمه. شاید اومد ازجاش بلند شد: می تونم برم؟

-نخیر! شاید با نگاه منتظر پایاز دوباره سر جاش نشست.

-می تونم رک باهات حرف بزنم؟

-مگه تا حالا غیر از این بوده؟ این یعنی اینکه سروپا گوشم! دستهای پایاز توهم قفل شدند نفس عمیقی دیگه ای کشید برای گفتن حرفی که می خواست بزنه تو دلش آشوبی به پا بود با اینحال لازم بود حرفشو بزنه: اگر یه روزی سلماز بخواد برگرده تو زندگیم چیکار میکنی؟ رنگ شاید با این پرسش واضح پرید، دستهایش یخ بستند، آب دهنش خشک و نفس کشیدن رو فراموش کرد. پایاز همچنان چشم به دهن شاید، منتظر جواب بود. نمی دونست با این سؤالش چه ضربه ای بر پیکره روح و روان این دختر زده و چطور دلشو به آتش کشیده. شاید خطر رو بیش از پیش بیخ گوشش حس کرد، در ژرفای خیالش احساس کرد برای دومین بار است داره در برابر اون ساحره افسونگر شکست می خوره، اونم از کسی که آگاهانه و به عمد از پشت به پایاز خنجر زده بود. به زور آب خشیکده دهنشو پایین فرستاد. خودشو از تک و تا نینداخت، لحنش تلخ و گزنده، نگاهش سرد و خالی از هر عاطفه ای شد: اگر قراره بود برگرده پس چرا وارد بازی شدی که هیچ ربطی به تو نداشت؟ اون همه تو بوق و کرنا زدی و مراسم عقد راه انداختی؟ نگو به خاطر کمک بوده یا دلسوزی که حالم بهم می خوره! الانم دیر نشده

همین فردا میریم محضر تا صیغه طلاق جاری بشه، اونوقت تو رو بخیر وما رو به سلامت! برای مشکلم، خودم یه خاکی تو سرم می ریزم نیازی هم به کمک کسی ندارم هرچی باشه آخر این بازی میرسه به اون قرارداد سوری لعنتی که ای کاش هیچ وقت بسته نمی شد. بلند شد بره که با صدای محکم پایاز پا سست کرد: بشین! هنوز حرفم تموم نشده. از سرشونه پایاز رو نگاه کرد و پوزخندی زد: مگه حرفیم باقی مونده نزده باشی؟ به در نرسیده، پایاز با دو گام بلند خودشو بهش رسوند با حرص توپید: برو بشین سرجات، هنوز حرفهام تموم نشده! با لجابت تموم جلوش قد علم کرد: نمی خوام بشینم و چیزی بشنوم مگه زوره؟

-آره زوره! کاری نکن طور دیگه ای باهات رفتار کنم. جدی و محکم زل زد به چشمای پایاز: برو کنار می خوام برم! برو کنار! نذار برای باردوم خورد بشم، له بشم! خریّت از من بود، نباید گول حرفهای عمه رو می خوردم و تو بازیت شرکت می کردم! الانم دارم چوب همون گذشته رو می خورم، ای خاک بر سر منه احمق کنند که هر چی می کشم از این دل ساده وبی صاحبم می کشم.

-سایدا؟ یه دفعه صدای سایدا اوج گرفت: سایدا مرد! ای کاش سایدا گوربه گورمی شد و سر اون سفره کذایی نمی نشست وبله رو نمی داد. کمی از اوج صداش ته کشید اما همچنان چشماش دوکاسه خون شده و نفس میزد و با حرص پایاز رو به رگبار حرف بسته بود: البته حق داری! یادم رفته بود دلت هنوز پیش کسی جا مونده که از پشت بهت خنجر زد! راحت فرستادت گوشه بیمارستان! راحت فراموش کرد! راحت یه پسر بی سروپا رو بهت ترجیح داد و رفت پی عشقش! یه مدت بعد دل خانم از عشقش زده شد و برگشت خونه باباش و با دیدن دوباره تو فیل خانم یاد هندوستان کرده! سعی کرد صداش ارتعاش نداشته باشه تا سرفه بار سری تکون داد: چاووش صد شرف داره به تو که پسر عموم هستی! برو کنار می خوام برم! دست پایاز از رو دستگیره در شل شد و افتاد. قبل بیرون رفتن گفت: همین روزها یه آپارتمان پیدا می کنم و از اینجا میرم، تا اون موقع سعی می کنم تو دست و پات نباشم فقط یه بهونه جورکن تا بشه بقیه رو قانع کرد که نه برای من دردسرساز باشه نه خودت! فرداهم خودم میرم دانشگاه دیگه لازم نکرده نگرانم باشی و از اتاق بیرون رفت...

اونقدر دلش شکسته بود که نفهمید کی اشکهایش سرازیر شدند. خودشو رو تخت انداخت و گریه شو تو بالشت خفه کرد. از اول هم نباید این بازی رو شروع می کرد. دلش هوا می تازه می خواست هوایی که نیش و کنایه توش نباشه تا زخم دلشو تازه کنه. با آستینش اشکها رو پاک کرد... لباس پوشید و کیفشو روی شونه انداخت.. با عجله رفت پایین. بهارگل و پویان آروم در حال حرف زدن بودند... بهارگل با دیدن سایدا که آماده بیرون رفتن بود پرسید: جایی میری عمه جون؟ سایدا سعی کرد بغض

تو صداش نباشه: میرم پیش یکی از دوستانم تا جزوه شو بگیرم فردا امتحان دارم ومنم مطالب درسهای قبل رو ندارم.

-مگه توی یه کلاس نیستید؟ چطور اون جزوه داره تو نداری؟

-مربوط به اون چند روز عقده‌مونه که من کلاس نرفتم.

-آها! فقط زود برگرد. با یه باشه ضعیفی خداحافظی کرد و رفت... همین که پا تو خیابون گذاشت از ته دل نفس عمیقی کشید و بغضش دوباره شکست. مقصدش ناکجا آباد بود، خودش نمی دونست کجا باید بره با این حال بی هدف راه افتاد... زمانی به خودش اومد که دید روبروی خونه یزداد ایستاده. از سوز سرمای بی امان باد، دماغشو بالا کشید و گوشو ازکیفش درآورد شماره یزداد رو گرفت.

-سلام یزداد در رو برام باز میکنی؟

-.....

-باز کن پیام تو، برات میگم...

ازگریه زیاد دماغ وچشماش پف کرده بود. یزداد مطمئن از اینکه سایدا آرومتر شده و دیگه اشکی برای ریختن نداره پرسید: حالا میگی قضیه چیه یا نه؟ دارم ازنگرانی و دلشوره پس میفتم. سایدا بی کم وکاست کل ماجرا رو تعریف کرد. با صدای تو دماغی گفت: می بینی یزداد؟ کارم به جایی رسیده که سلماز رو به من ترجیح میده هنوز نتونسته اونو فراموش کنه اگر می دونستم آخرش اینجور میشه لال می شدم و سر سفره عقد، بله رو نمی گفتم. یزداد اشاره ای به چای جلوش کرد: بخور یه کم گلوت خیس بشه. با دستمال دماغشو گرفت.

-میل ندارم. یزداد صاف نشست، چایی شو برداشت. با دستهایش بدنه استکان رو محکم گرفت تا گرماشو با تموم وجود حس کنه: از پایاز خواستی دلیل حرفه‌اشو بگه؟ سایدا سری بالا انداخت: نه!

-پس به اون مهلت حرف زدن ندادی درسته؟

-اوهوم! یزداد سمت سایدا کش اومد: کاش میذاشتی پایاز حرفه‌اشو بزنه حتماً برای کارش دلیلی داشته.

-پایاز بدون دلیل حرفیو نمیزنه با این حرفه‌اش خواسته بگه که من تو زندگیش جایی ندارم.

-گیریم اینطور باشه که تو میگی! اما تو از سلماز چی می دونی که من نمی دونم؟ قرار بود یه روز برام تعریف کنی فکر نمی کنی اون یه روز، الان باشه؟ چشم یزداد به دستهای لرزان سایدا افتاد که با استرس دستمال کاغذی تو دستش ریز ریز می شد.

-سایدا؟ دستهای سایدا از حرکت ایستاد، نگاهش آروم بالا اومد و توی نگاه کنجکاو یزداد قفل شد. یزداد سعی کرد تک تک جملاتش با آرامش باشه تا این دختر رو بیشتر از این آشفته نکنه و بهم نریزه. -اگر آمادگیشو نداری بذاریم برای یه روز دیگه، چطوره؟ با یه تأخیر چند دقیقه ای سایدا شروع کرد به حرف زدن کرد: منو پایاز از کودکی همبازی بودیم؛ باهم بزرگ شدیم، باهم رفتیم مدرسه، تو همه درسها کمکم می کرد، کودکی شیرینی داشتیم، پر از خاطرات فراموش نشدنی، اونقدر تو درس خوندن غرق شده بودم که نفهمیدم کی دبیرستان شو تموم کرد، کی بزرگ شد. اول دبیرستان بودم که دیدم ای دل غافل! عاشق پایاز شدم. لبخند تلخی زد و ادامه داد: از همون اول پسر پردل و جرأتی بود همه جا هوامو داشت و همین حمایتهاش باعث شد بیشتر بهش دلبستگی پیدا کنم و عاشقش بشم. وقتی تولدش می شد برای خریدن کادوش و سواس به خرج می دادم تا بهترین هدیه رو براش بگیرم وقتی از هدایام خوشش می اومد تو دلم قند آب می شد، تا اینکه پایاز رفت دانشگاه و چهار سال از خونه و خانواده دور موند. منم تا تموم شدن درسم تو اون چهار سال با خیالش زندگی کردم، چه آینده ای برای هر دومون برنامه ریزی کرده بودم. درسش که تموم شد زمزمه زن گرفتن پایاز نقل مجلس شد. دوست داشتم پایاز، اون کسی رو که انتخاب میکنه من باشم، ولی... بغض بهش اجازه حرف زدن نداد. یزداد گفت: اگر نمی تونی ادامه بدی بذاریم برای بعد. دوباره دماغشو بالا کشید: نه! ادامه میدم. یه کم با چایی سرد شده گلوشو تر کرد...

-یه روز اومد گفت عاشق دختری به اسم سلماز شده، دختر زیبایی بود، تحصیل کرده و از خانواده سرشناس قزوین. اوایل عموم مخالفت می کرد، اما پایاز تهدید کرد اگر براش نرند خواستگاری برای همیشه از اون خونه میره. دل من مثل اسپند رو آتیش بود. امیدم به مخالفت های عموم بود اما انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا این ازدواج سر بگیره تا اینکه اون روز شوم رسید، سلماز و پایاز باهم نامزد شدند. خونه دلم ماتمکده شد، عزانشین عشقی شد که ازدست رفته بود و دیگه هیچ کاری از دستم بر نمی اومد. مدتها سردرگم بودم، یه مرده متحرک. وقتی سلماز رو تو مهمونیها کنار پایاز می دیدم مرگ مو از خدا می خواستم. اون موقع کلاس کنکور می رفتم تنها سرگرمی که ذهنمو از پایاز دور می کرد. یه روز وقتی وارد کلاس شدم مجلس بچه ها گرم بود و داشتند درباره دختری صحبت می کردند که با پسرهای دیگه در ارتباط بود. اوایل اون حرفها برام مهم نبودند تا

اینکه یه روز اسم سلماز رو ناخودآگاه از دهن یکی از بچه شنیدم ومنو کنجکاو کرد به حرفهاشو گوش بدم. وقتی فهمیدم اون دختر، سلمازه که با پسرها رابطه داره فرصت رو از دست ندادم وشروع کردم درباره اش تحقیق کردن. دوماه تموم پول کلاس کنکورمو دادم یه نفرتا اطلاعات درستی ازسلماز برام بدست بیاره. خیلی مکافت کشیدم تا اون دوماه تموم شد. درعوض کلی اطلاعات داشتم. خوشحال ازاینکه برم پیش پایاز وهمه چیو بهش بگم تا دست ازسلماز بکشه... چند روزگذشت و به بهونه خانجون رفتم خونه عمو. خدا رحمتش کنه زن عمو حوری هم بود. ازش پرسیدم پایاز کی برمی گرده گفت با سلماز رفته بیرون تا شب نمیاد. حتی به عمه هم چیزی نگفتم. نیمه های شب بود که پایازبرگشت. توحیاط منتظرش بودم. می رفت سمت ساختمون که صداش زدم. از دیدنم تعجب کرد. کشوندمش گوشه حیاط وتموم عکسها واطلاعاتی رو که تو دوماه جمع آوری کرده بودم دادم دستش. گفتم بشینه دقیق عکسها رو نگاه کنه. بهش برخورد که چرا بدون اجازه سرک کشیدم تو زندگی خصوصی نامزدش. ازش خواستم اول مطالب جمع آوری شده رو بخونه بعد عکسها رو نگاه کنه اگرکارم زشت بوده یا از روی قصد وغرضی اونها رو بهش دادم هر چی خواست بارم کنه. یه هفته گذشت و خبری ازپایاز نشد. امیدوارم بودم با دیدن عکسها دل از سلماز کنده باشه. چند روز بعد فهمیدم پایاز روزعروسیو مشخص کرده. داشتم شاخ درمی آوردم، من اون همه زحمت کشیده بودم تا از سلماز دورش کنم ولی اون چیکارکرده بود؟ همه چیو نادیده گرفت و کارخودشو کرد. طاقت نیاوردم و دوباره رفتم پیش پایاز. کسی خونه نبود، پایاز تو اتاقش مثل مار زخمی اتاقشو گز می کرد. در زدم و رفتم داخل. با دیدنم انگاربشکه باروت دیده باشم هرچی از دهنش دراومد بارم کرد. منم هنگ کرده وایساده بودم ونگاهش می کردم. خیلی بهم بد وبیراه گفت طوریکه دلم ازحرفهاش شکست، به روی خودم نیاوردم می خواستم تموم تلاشمو برای بدست آوردنش بکنم تا بعداً حسرتی نباشه که چرا کاری نکردم. بهش گفتم سلماز به دردش نمی خوره همه قزوین از رابطه اش با پسرها خبر دارند اونی نیست که فکرمیکنه بهتره ازش دست بکشه وزندگیشو خراب نکنه آینده شو با اون دختره تباه نسازه ولی این گوش در بود واون گوش دروازه، چنان با پشت دست محکم کوبید تو دهنم که دهنم پرخون شد. برای اولین باردست روم بلند کرد اونم روی منی که همیشه حامی و پشتیبانم بود، جلوی دیگران احترامم میداشت...

بغضشو قورت داد. گفتن هرکلمه ازاین خاطرات تلخ چون بوته ای خارداروگزنده کویر گلوشو می خراشید و زخم می کرد. زبونش تکه چوب خشکیده ای شد در دهنش. یادآوری گذشته روح و روان شوبهم ریخته وبه بازی گرفته بود. یزداد بدون توجه به دل زخم خورده ساید متعجب پرسید: پایازواقعاً یه همچین کاری کرد؟ جرعه ای دیگه ازچای سردشده رو سرکشید، نفسی تازه کرد تا توانی

برای گفتن ادامهٔ داستانش داشته باشه: اوهوم! نمی دونم عمو از کجا موضوع سلماز رو فهمید و پا کرد تو یه کفش که باید از سلماز جدا بشه، اون خیال کرده بود من همه چیو به عمو گفتم درحالیکه اینطور نبود. سلماز به تموم زیر وبم روحیات پایا آشنا بود و خوب می دونست باید از چه راهی برای رام کردن و نگه داشتن پایاز استفاده کنه. در واقع اونو تو حلقهٔ سحروجادوش اسیر احساسات خودش کرده بود. پایازی که اگرمن یاعمه با هر مردِ غریبه ای بگو و بخند می کردیم بیخ تا بیخ سرمون رو می برید. هرچه قسم خوردم من به کسی چیزی نگفتم حرف به خرجش نرفت. اون شب غرورمو شکستم، زیرپا لهش کردم، به خاطر پایاز! به خاطر بدست آوردنش! به خاطر عشقی که خالصانه بهش داشتم!

بهش گفتم می خوامش، دوستش دارم و عاشقشم و حاضرم به خاطرش هرکاری بکنم فقط از سلماز دور باشه؛ می دونستم با اون خوشبخت نمیشه و داره با دست خودش زندگیشو به گند میکشه. تموم تلاش خودمو کردم. اولش نگاهم کرد، زل زد تو چشمام، تک تک کلماتش سیلی بود که به صورتم زده می شد هنوز خوب یادم موندند: ما فقط دختر عمو و پسر عمو هستیم نه کمتر نه بیشتر، مگر تو خواب ببینم که کنارشم، یه تارموی سلماز رو به صدتای مثل من نمیده، من حتی لیاقت نوکری سلماز رو ندارم چه برسه به اینکه... حرفهای داغونم کرد، اون شب پایاز چه خوب حد و جایگاه مو بهم نشون داد!... پوزخندی لب سایدا نشست و با دستمال دماغشو گرفت: چه پوست کلفت بودم من! هنوز داشتم برای بدست آوردن پایاز خودمو به در و دیوار می زدم، التماسش می کردم اما بیشتر تحقیر شدم، وقتی دیدم حرفم خریداری نداره فقط دارم خودمو کوچیک می کنم دلشکسته برگشتم خونه.

بعد اون شب دیگه پایاز رو ندیدم. یکماه بعد کارت عروسیش بدستم رسید. تو دلم عزا بود. ولوله ای به پا بود که نگو. نمی دونستم باید چه بهونه ای بیارم تا به اون عروسی شوم نرم. نمی خواستم مرگ عشقمو با دوتا چشمام ببینم. نتونستم برای رفتن به عروسی به خانواده ام دروغ بگم. انگار باید به اون شکنجه گاه می رفتم. خرید لباسمو مادرم انجام داد. به اصرار چیدا رفتم آرایشگاه. درست شده بودم عروسک کوکی که فقط راه می رفت و غذا می خورد و دیگران براش تصمیم می گرفتند. بالأخره اون شب نحس رسید. سعی کردم زیاد تو دید پایاز نباشم اما مگه می شد؟ عمه هر جا می رفت منم دنبال خودش می کشوند. فشارم حسابی افتاده بود. سلماز و پایاز کنار هم تو جایگاه عروس و داماد نشسته بودند و با هم پچ پچ می کردند. نتونستم از شون چشم بگیرم. نگاه سلماز به من بود. نمی دونم چی درگوش پایاز گفت که پایاز یه لحظه برگشت نگاهم کرد. از جاش بلند شد و اومد طرفم. نمی خواستم باهاش رو در رو بشم. پشت کردم و خودمو تو اتاق خانجون حبس کردم تا پیدام نکنه. تو تاریکی پاهامو تو شکم جمع کردم و سرمو گذاشتم رو زانو هام. دلم هیچکس رو بهونه نمی کرد الا تنهایی رو. با باز شدن یهویی در، نور کمی به داخل اتاق هجوم آورد. از جام تگون نخوردم از قدمهای

فهمیدم خودشه! حتی راه رفتن شو از حفظ بودم. صدای پاهاش نزدیک تخت متوقف شدند. نشست لب تخت و شروع کرد به حرف زدن، بی مقدمه رفت سراصل موضوع! اینکه دیگه به سلمازکاری نداشته باشم بعد عروسی شون فقط درمواقع ضروری می تونیم باهم حرف بزنینم و خیلی حرفهای دیگه که ازشون سر در نمی آوردم. از جام تگون نخوردم و یه کلمه هم حرف نزد. وقتی سکوت مو دید، بلند شد، قبل ازاینکه بره بیرون آخرین ضربه رو هم زد خیلی بیرحم شده بود. دیگه دوست نداشت منو ببینه و هیچ وقت درحضور سلماز باهاش حرف نزنم و درکل باهم غریبه ایم. نیششو زد و رفت. گریه هام تبدیل به هق هق شدند. نداشتیم هیچکس بفهمه اون شب چی بین منو پایاز گذشت، چقدرتحقیرم کرد وچه عقربی شده بود برای خودش. آخرهای شب همههم ای تو سالن پیچید که عروس خانم غییش زده. به اینجای داستان که رسید سرشو بلند کرد تو نگاه پرتاثر یزداد خیره شد: دیگه بقیه شو خودت می دونی که چه اتفاقی افتاد وچه آبروریزی که نشد. یزداد سری تگون داد.

-آره! فکر نمی کردم پایاز به خاطر یه دختر تا این حد بی منطق شده بود.

-حالا بهم حق میدی یا هنوز سرحرفت هستی دوستتو زود قضاوت کردم؟ یزداد استکان خالی رو تو سینی برگردوند: می دونم حق با توه ولی اینو بگم، پایازهم شش سال تموم تاوون ندونم کاریشو پرداخت کرد درسته! یه چیزهایی رو به قیمت گزافی از دست داد اما درعوض چیزهایی رو بدست آورد که به قول خودش تو زندگیش قیمت ندارند. سایدا عصبی گفت: امروز برگشته بهم میگه اگر یه روزی سلماز برگرده تو زندگیم من چیکار می کنم؟ آخه این وسط من چیکاره ام که ازم نظرخواهی میکنه؟ درحالیکه همیشه خودش تصمیم گیرنده اس و حرف آخر رو میزنه، فکر نمی کردم هنوزعاشق سلماز باشه و نتونسته عشق شو فراموش کنه. یزداد به پشتی مبل لم داد با خونسردی پرسید: وقتی این همه بلا سرت آورده بود برای چی باهاش سر سفره عقد نشست وبله رو گفتی؟

-راستشو بگم؟

-آره!

-به خاطر بابام، به خاطر چیذا. یزداد هرچه جلوتر می رفت بیشتر از کار سایدا تعجب می کرد.

-یعنی چی به خاطر بابات وچیدا؟

-آخه چاووش خانواده مو تهدید کرده، اگر بهش جواب مثبت ندم سفته های بابامو میذاره اجرا یا یه بلایی سر چیدا میاره، تو جای من بودی چیکار می کردی؟ راه حلی بهتر از این به ذهنت می رسید؟
-دختر خوب تو که از چاله افتادی تو چاه! زندگیتو، آینده تو، خراب کردی که به این راه حل برسی؟

-می دونم با این کارم زندگیمو خراب کردم اما زندگی با پایاز چاه نیست! تو این مدت که توی خونه اش بودم دیدم چقدر تغییر کرده ولی این دلیل نمیشه رفتارهای گذشته شو فراموش کنم، اگر بگم دوستش ندارم که دروغ گفتم، این دل بی صاحب هنوز با دیدنش بیتابی میکنه و تا جایی که بتونم جلوی خیره سری دل رو می گیرم تا دوباره رسوام نکنه، تا یه آبروریزی دیگه به راه ننذاره، تا دستم جلوش رو نشه، عقل و دل، سراین قضیه بدجوری باهم سرجنگ دارند، می ترسم یه روزی این دل کاردستم بده، ولی هر بار عقل رفتارهای گذشته رو جلوم میاره و نمیذاره به احساسم بها بدم تو بد دوراهی گیر کردم. یزداد سری تکون داد: امان از دست تو سایدا! معلوم نیست با کدوم سازت برقصیم؟ درضمن این تصمیمیه که خودت باید بگیری، اینم بدون راه سختی در پیش داری، در آخر حرفم اینه که نباید از خونه میزدی بیرون.

-دست خودم نبود وقتی اون سؤالو پرسید منم هرچی از دهنم دراومد بارش کردم و ازخونه زدم بیرون داشتم از بی همدمی می ترکیدم تا وقتی به خودم اومدم و دیدم در خونه ات هستم.

-کار خوبی کردی، راستی پایاز قضیه چیدا رو می دونه؟

-نه! فقط پویان می دونه اونم به خاطر اینکه مواظب چیدا باشه. یزداد با یه طعنه نمکینی پرسید:
قضیه عاشقی خودتو کی می دونه؟ سایدا لبی کج کرد وگفت: عمه بهار وتو.

-خوشم میاد مخت کار میکنه، هر تیکه از داستان زندگیتو هر وقت دلت بخواد برای یکی از ماها تعریف میکنی وبقیه شو سانسور، قضیه چیدا رو پایاز نمی دونه اما پویان می دونه، هیچکس قصه عاشقی خانم رو نمی دونه اما بهارگل وبنده می دونم، پایازم که فقط موضوع باباتو می دونه وبس. سایدا بعداز مدتها خنده اش گرفت: خوب چیکار کنم نمی خوام خانواده ام بفهمند، خودشون کم دردرس دارند؟

-حالا کسی می دونه اومدی اینجا؟ سایدا همراه سر بالا انداختن نچی هم گفت.

-دستت درد نکنه باز می خوای اون دراکولا رو بندازی به جون من؟

-می خوام یه کم بچزونمش تا حساب کار دستش بیاد.

-نه اینکه پایاز خیلی هم ترسو تشریف داره؟!

-یزداد؟ یزداد تو سکوت نگاهش کرد. با یزداد احساس راحتی می کرد می دونست بدون اینکه سرزنشش کنه یا سرش داد بزنه اول شنونده خوبیه بعد دیگران رو قضاوت میکنه.

-فردا میری دنبال یه آپارتمان بگردی؟ یزداد ابرویی داد بالا: آپارتمان برای چی؟

-می خوام مثل سالهای قبل مستقل زندگی کنم نمی خوام دیگه تو اون خونه بمونم.

-بچه شدی؟ می دونی پایاز چنین اجازه ای بهت نمیده؟

-می دونم ولی به خودشم گفتم!

-پایازهم میگه باشه، بفرما خانم! راحت بازه هر جا دوست داری برو اتراق کن!

- تیکه ننداز یزداد!

-تیکه نمیندازم واقعیت رو گفتم.

- به نظرم اگر ازهم دور باشیم برای هر دومون بهتره.

-تنها چیزی که پایاز موافقت نمیکنه رفتنت از اون خونه است.

-مجبوره قبول کنه. یزداد با یه مکث طولانی گفت: اینجور می خوای اونو مال خودت کنی و نگهش داری؟

-وقتی دلش با دلم نیست می تونم به زور داشته باشمش؟ می خوام پایاز با میل و رغبت خودش، منو بخواد نه به زور و اجبار.

-سایدا اون همه درد ورنج رو پشت سر گذاشتی، این همه سال دوری شو تحمل کردی برای یه همچین روزی، حالا بماند به چه طریقی! الان که همه چی برات مهیا شده و ورق به نفع تو برگشته، چرا داری با دست خودت همه چیو خراب میکنی؟ نمی خوای برای رسیدن به عشقت سختیها رو تحمل کنی؟ می خوای به همین راحتی میدون خالی بذاری برای رقیب؟ راهو برای رقیب باز گذاشتن یعنی شکست دوباره! با تموم این حرفها با شناختی که از پایاز دارم بهت اطمینان میدم طرف سلماز

نمیره بهش فرصت بده، هیچکس اندازه من اونو نمی شناسه، من می دونم چه سختیهایی کشیده تا شده این پایازی که می بینی! شاید یه روزی منم داستان پایاز رو برات تعریف کردم پس تا اون موقع صبر داشته باش و زود تصمیم نگیر، به جای این کارها سعی کن بشناسیش، بیشترکنارش باش، نذارمیدون بیفته دست رقیبت، الان پایاز مال توئه! اسمش تو شناسنامه ات هست به سادگی ازدستش نده، برای زندگیت بجنگ، برای عشقت هر کاری بکن تا به طرف خودت بکشونیش، با یه تصمیم عجولانه زندگیتو نابود نکن برای رسیدن به عشق پاک وخالص باید کفش آهنی پات کنی، باید صبرایوب داشته باشی، همین سختیهاست که عشق رو شیرین تر میکنه.

-با اون حرفی که زد چطورمی تونم بهش اعتماد کنم؟ می دونم تا الانم سلماز دست رو دست نداشته و بیکار ننشسته، اون شب تو مراسم یه بار دیگه عشقو تو چشمات دیدم، جلوی خودم به پایاز گفت هنوز کارش تموم نشده و می خواد باهاش حرف بزنه به نظرت نباید شک بکنم وبتروسم؟

-برای همین میگم برای بدست آوردنش بجنگ! ثابت کن تو اونی نبودی که پایاز درباره ات فکرمی کرد، الان توپ تو زمین توئه سعی کن بهترین استفاده رو ازش بکنی.

-یزداد تو دوست خیلی خوبی هستی از اینکه نشستی و حرفهامو گوش دادی ممنونم ولی تو تصمیم دچار شک وتردید شدم وهمین دودل بودن کارمو سخت کرده، باید درباره اش فکر کنم تا بتونم تصمیم درست تری بگیرم، حرف زدن با تو باعث شد کمی سبکتر بشم.

-فکرکردن برای تصمیم گرفتن دوباره منطقیه، باز هم میگم سعی کن از توپت بهترین استفاده رو ببری.

-اوهوم! رو حرفهات فکر می کنم.

-حالا پاشو یه زنگ به پایاز بزن وازنگرانی درش بیار، مطمئنم تا حالا کل شهر رو دنبالت زیرپا گذاشته و حسابی از دستت کفریه. سایدا کش وقوسی به بدنش داد ونفسی تازه کرد.

-بذار یه خورده بگرده تا دفعه بعد مواظب باشه هر حرفیو به زبون نیاره.

-سایدا این کار رو نکن، پایاز ترومای روحی داره، اگر پیدات نکنه وبه چاوش زنگ بزنه واون بی ذات از نبودن تو سوءاستفاده کنه وچیزی به پایاز بگه که به ناموس وغیرتش بربخوره کارش میکشه به بیمارستان! نذار گره ای که با دست باز میشه با دندون باز کنی. انگار زمان برای سایدا ایستاد، تموم دنیا رو سرش آوار شد، چیزی رو که یزداد گفته بود نتونست هضمش کنه و زبونش قفل شد. یزداد

حرفشو دوباره تکرار کرد: بلند شو دیگه! یه زنگ بهش بزن واز نگرانی درش بیار. به زور آب دهنشو قورت داد. انگار حرف یزداد رو نشنید.

-از کی... دچار... یه همچین چیزی شده؟ یزداد بی خبر از روحیه بد سایدا شروع کرد به گفتن: بعد اون عروسی! وقتی اومد پیشم حالش خیلی بد بود، طوریکه بردمش بیمارستان! یه مدت بعد که حالش بهتر شد از سلماز ازم پرسید همون چیزی رو بهش گفتم که تو عروسی اتفاق افتاده بود یعنی واقعیت رو! دوباره حالش بد شد، می دونی سایدا! برای یه مرد تو دنیا هیچی بدتر از این نیست که دختر مورد علاقه اش و نامزدش شب عروسی با یکی دیگه زد و بند کنه و غییش بزنه بعد بفهمی که غییش نزده بلکه فرار کرده این می دونی یعنی چی؟ یعنی خیانت، یعنی از پشت خنجرزدن به غیرت یه مرد، یعنی ته خط چیزی به اسم بی ناموسی، داغی که تا ابد رو دل یه مرد باقی می مونه اونم برای دختری که به خاطرش تو روی کل خانواده بایستی وسنگ شوبه سینه بزنی و نتیجه اش بشه خیانت زن به مرد بعد روت نشه سرت رو بلند کنی تو خانواده ات، پایاز برای همین ازایران رفت، رفت تا غرور جریحه دارشو با تنهایی بند بزنه، رفت تا تکلیف خودشو با خودش روشن کنه،

تنهایی، خیانت، غربت، فشارهای روحی و روانی از چیزی که می دونست و عشق کورش کرده بود و می تونست اون راهو نره، همه و همه دست به دست هم دادند وازش یه پایازی ساختند که هیچوقت مثل اولش نمیشه، اون الان یه چینی بند زده هست وقتی جریان شو برای دکتر تعریف کردم اونم ارجاع داد به روانپزشک اونجا بود که دکتر گفت دچار ترومای روحی شده. چند دقیقه ای گیج و منگ به یه گوشه زل زده بود و حرفی نمیزد. با صدای یزداد به خودش اومد.

-سایدا نمی خوای بهش زنگ بزنی؟

-چرا چرا... الان بهش زنگ میزنم. گوشو از تو کیفش درآورد نزدیک به بیست تماس داشت بدون پاسخ داشت. گوشو رو سایلنت بود و صداشو نشنیده بود. به جای پایاز با بهارگل تماس گرفت.

-سلام عمه!

-.....

-من حالم خوبه زنگ زدم بگم پیش یزداد هستم شب هم میرم پیش یکی از همکلاسی هام.

-.....

-می خوام امشبو تنها باشم.

.....-

-مواظبم شبت بخیر عزیزم می بوسمت. گوشیهو قطع کرد. یزداد گفت: شب می تونی اینجا بمونی!

-ممنونم میرم پیش یکی از دوستانم پیش مادر بزرگش زندگی میکنه.

-هر جور راحتی پس من برم برای شام یه چیزی درست کنم گرسنه نمونی. یزداد رفت تو آشپزخونه. چند دقیقه بعد سایدا با سینی استکانهای خالی از چایی اومد تو آشپزخونه، رفت سمت ظرفشویی واستکانها رو شست. یزداد در حال هم زدن غذا یه نگاه بهش کرد: دستت درد نکنه میذاشتی خودم می شستم. سایدا با چند پر دستمال کاغذی دستهاشو خشک کرد و به اوپن تکیه داد: فقط چند تیکه ظرف بودند کار خاصی نکردم، حالا چی درست میکنی؟

-ببخشید غذای مجردیه دیگه! سایدا خنده اش گرفت: فهمیدم املت. یزداد بقیه گوجه های خرد شده رو ریخت تو ماهیتابه وگفت: اگر می دونستم میای حتماً یه چیز بهتر درست می کردم دوباره مشغول هم زدن غذا شد و یکی یکی ادویه ها رو بهش اضافه می کرد.

-چیزی بهش اضافه کنم می خوری؟ سایدا با بی قیدی شونه ای بالا انداخت: هرچی می خوام بریز توش، برای من فرقی نمیکنه! یزداد سمت یخچال رفت وگوشت چرخ کرده رو بیرون آورد. با کمی مواد وادویه مخصوص به صورت گلوله های کوچیک درستشون کرد وریخت داخل گوجه ها ودرج ماهیتابه رو گذاشت: تا املت آماده بشه میز شام رو می چینم. سایدا تکیه از اوپن گرفت: تا تو بقیه چیزها رو از یخچال دربیاری منم ظرفها رو می چینم. سایدا تو مدت نبودن پایاز با یزداد خیلی راحت شده بود. یزداد املت رو با ماهتابه گذاشت روی میز: دیگه باید ببخشی غذای مجردی بهتر از این نمیشه. سایدا نشست پشت ومیز و برای خودش کمی تو بشقابش کشید: همین هم عالیه! اولین لقمه رو که گذاشت تو دهنش چشماش برقی زد: اوووم! خوشمزه اس دستت درد نکنه.

-نوش جون! سایدا حین خوردن پرسید: نظرت چیه یه مدت دنبال آپارتمان بگردم؟

-منو با اون شوهر بداخلاقت درنداز دنبال دردمهرم نیستم! سایدا یه لحظه دست از خوردن کشید: همچنین میگی شوهرانگار نمی دونی عقدمون سوری هست. یزداد لقمه بعدی رو آماده کرد و قبل خوردن گفت: چه سوری چه غیرسوری فعلاً شوهرته چیزی غیر از اینه؟

-یزداد دوساعت پیش روضه خونی نکردم برات، حکایت پایاز و سلماز رو تعریف کردم!

-منم شنیدم! فعلاً که تو زن پایازی نه اون سلماز!

-از دست تو یزداد!

-دورغ که نمیگم؟ چهار ساعت رو منبر برات حرف زدم باز برگشتی سرخونه اول؟! اگر تا حالا بهارگل بهش چیزی نگفته باشه می دونم دربدر دنبالت خیابونها رو داره گز میکنه! سایدا عصبی لقمه آماده شده رو پرت کرد رو میز: غذا رو کوفتم کردی واز جاش پا شد.

-حالا کجا؟

-سر قبرم! میرم خونه دوستم دیگه!

-چیزی نخوردی که؟ چپ چپ بهش نگاه کرد واز آشپزخونه بیرون رفت... هوا دیگه مثل سابق سرد نبود تا چند روز دیگه بهار می شد. سویی شرت شو انداخت رو مانتوش و کیفشو برداشت.

-میذاشتی حداقل برسونمت.

-نمی خواد یه تاکسی برام خبرکن. یزداد سمت تلفن رفت همزمان با برداشتن گوشی بی سیم، زنگ خونه اش به صدا در اومد. نگاه سایدا سمت یزداد رفت: منتظر کسی هستی؟ یزدا با یه « نه » گفتن، گوشی بدست رفت سمت آیفون با دیدن تصویر تو آیفون تیک در رو زد و در رو باز کرد و برگشت گوشی بی سیم رو گذاشت روی تلفن. سایدا متعجب پرسید: کی بود؟

-الان خودت می بینی! رفت آشپزخونه و کتری رو روی اجاق گاز گذاشت و اومد تو سالن. سایدا همون جور سرپا وایساده وچشم به در داشت. یه لحظه مغزش فعال شد تا برگشت با یزداد حرف بزنه در باز شد و پایاز اومد تو، همون نگاه اول چشمش به سایدا افتاد. اخمهاش رفت توهم. رو به یزداد سلام کرد. یزداد جوابشو داد ورفت آشپزخونه تا میز شام رو جمع کنه. سایدا اخم کرده راه افتاد سمت در. هنوز ازش دلخور بود. دستش رفت طرف دستگیره در که پایاز محکم وجدی گفت: کجا؟ نگاه تند و تیز سایدا نشست صورت یخ زده پایاز: جایی که بهم توهین نشه.

-نچ! چی بهت گفتم که به تریش قبای خانم برخورده و شده توهین؟ سایدا جوابشو نداد، در رو بازکرد بره که پایاز به شدت در رو بست سعی کرد صداش بالا نره با تأکید گفت: برو بشین! قرارم نیست جایی بری! رخ به رخ پایاز شد: اما من نمی خوام اینجا بمونم! ازغفلت پایاز استفاده کرد و با یه

جهش خودشو از سالن انداخت بیرون. با سرعت طول حیات رو می دوید و پایاز هم دنبالش! به خیابون رسید قدمهاش سرعت بیشتری گرفتند. اصلاً به صدا زدنهای پایاز گوش نمی کرد و راه خودشو می رفت. تا چند دقیقه پیش داشت با یزداد خوش و خرم حرف میزد اما حالا تو خیابون دنبال جایی می گشت تا از دست پایاز خلاص بشه .

-سایدا میگم وایسا! مگه با تو نیستم؟ میگم وایسا! سایدا بی هدف می دوید. پایاز با چند گام بلند خودشو بهش رسوند و دستشو گرفت و کشید طوریکه افتاد تو بغلش.

-کری صدات می کنم؟ نگاه سایدا تو صورت پایاز دو دو میزد، مردمک های چشمش از هر وقت دیگه ای گشاده تر شده بودند. اصلاً حرفها شو نمی شنید فقط عطر تنش بود که با ولع بو می کرد و به ریه هاش می فرستاد، نزدیکیش با پایاز یکی از محالات زندگیش شده بود. با تکه های دست پایاز به خودش اومد: شنیدی چی گفتم؟ باید حرف بزنیم! قطره اشکی از چشمش فرو افتاد رو گونه های بی رنگش. از ضعف خودش در برابر پایاز اعصابش خورد بود.

-مگه حرفی هم مونده نزده باشی؟ بذار برم پایاز! خواهش می کنم! بهت گفتم از فردا دنبال آپارتمان می گردم و از خونه ات میرم دیگه چی می خوای؟

-تو حرفو منو اشتباه برداشت کردی سایدا! برات توضیح میدم.

-الان نه! الاااااا نه! می خوام یه مدت تنها باشم! وقتی دید سایدا هیچ جوهره راضی به برگشتن نیست بازوشو گرفت و دنبال خودش کشوند. سایدا حین تقلا کردن تا بازوشو از دستهای قدرتمند پایاز بیرون بکشه با حرص گفت: چیکار می کنی؟ نمی خوام باهات پیام مگه زوره؟ همونجور که سایدا رو تو تاریکی و کوچه های خلوت دنبال خودش می کشوند گفت: آره! زوره باید به حرفهام گوش بدی! هر چی دلت خواست بارم کردی واز خونه زدی بیرون بدون اینکه حرفهای منم بشنوی حالا نوبت منه که حرفهامو بزنم و تو گوش کنی. زور سایدا به پایاز نمی رسید... ماشین پایاز از دور دیده شد...

سایدا بغ کرده بود و چشم از بیرون بر نمی داشت. اینبار سعی کردن تو انتخاب کلمات دقت کنه تا دوباره حرفی نزنه از کوره دربره.

-سایدا؟ جوابی نشنید.

-سایدا؟ باز سکوت. بلندتر از قبل صداش زد: سایدا با توأم! نمی شنوی؟ با چشمهای پرغیض برگشت نگاهش کرد. یه نیم نگاهی به قیافه اخم آلود سایدا انداخت: بریم یه جای خلوت باهم حرف بزنیم؟

-مگه حرفی هم مونده نزده باشی؟

-به خدا قصدم از اون سؤال یه چیز دیگه بود!

-هر چی می خواد باشه دیگه مهم نیست! الان تنها چیزی که برام مهمه رفتن از اون خونه اس!

-چرا لجبازی می کنی دختر؟ بذار برات توضیح بدم بعد هر تصمیمی خواستی بگیری، بگیر! منم دیگه کاری به کارت ندارم خوبه؟ سکوت سایدا از هر چیزی بدتر بود.

-حرف نمی خوای بزنی زن! فقط من حرف میزنم خواهش می کنم! می دونم دلایل خودتو داری ولی به حرفهای منم گوش کنی به جایی بر نمی خوره! اینطوری حداقل خیالم راحت بعداً درباره ام بد قضاوت نمیکنی. سایدا متمایل به پایاز نشست و آتشفشانی شد و فوارن شد رو سرش: چی می خوای بگی؟ اینکه هنوز سلماز رو دوست داری؟ خیلی خوب! دوستش داشته باشه! منو سننه؟ یادم مونده که اون عقد کوفتی یه عقد قراردیه و تهش جدایی هست پسرمو، یکی نیست بگه من سر پیازم یا ته پیاز؟ آخه من چیکاره ام بخوام درباره زندگی تو نظربگیرم؟ قبلاً هم گفتم همین فردا میریم محضر تا قال قضیه کنده بشه منم قول میدم گورم رو برای همیشه از زندگی تو واون دختره گم کنم؛ فکر کن ببین اگر چیزی رو از قلم انداختم بهم یادآوری کن. پایاز با فشاردادن فرمون ماشین عصبانیت شو توی دستهایش ریخت و مسیرشو سمت دیگه ای عوض کرد. اعتراض های سایدا تو گاز دادنهای ماشین توسط پایاز گم شد..

تو یه پارک جای خلوتی، کنار یه دکه نشسته بودند. با دو لیوان نسکافه وکیک اومد نشست لب جدول. سایدا سهم خودشو گرفت ونگاهی به اطراف کرد. از قبل آرومتر شده بود.

-بریم یه جای بهتر؟ با حرف سایدا موافقت کرد. چند جایی رو دید زدند بالأخره یه جای دنج تهپارک گیر آوردند. میز و صندلی که از کُنده درخت درست شده بود رو انتخاب کردند. نسکافه ها رو گذاشتند روی میز و روبروی هم نشستند. سایدا نگاهش به اطراف چرخید: جای قشنگیه؟ وقتی برگشت تا نظر پایاز روهم بدونه با دو چشم براق روبرو شد. نگاهشو روی نسکافه ها پایین آورد تا اسیر و جادوی اون دوگوی آتشین نشه لحنش ناخواسته تلخ شد: خوب؟ می خواستی حرف بزنی گوش میدم! هوا دوباره داشت سرد می شد. لیوان نسکافه اسیر دستهایش شد تا از گرمایش نهایت استفاده رو بیره. نصف نسکافه داغشو سر کشید تا از سرمای درونش کاسته بشه. با یه تأخیر چند دقیقه ای سؤالشو پرسید: هنوز ازدستم دلخوری؟ انتظارداشت سایدا اول فکر کنه بعد جوابشو بده اما برخلاف تصورش خیلی

رک گفت: نباید باشم؟ تو جای من بودی چیکار می کردی؟ پایاز با زبون لبشو تر کرد: حق داری گله کنی! باید سؤالو طوری مطرح می کردم تا تو رو به شک و تردید نندازم. کلمات سایدای یکی پس از دیگری تلخ تر از قبل ادا می شدند: اتفاقاً خوب کاری کردی پرسیدی! چون الان دیگه می دونم تکلیفم چیه! بهم یادآوری کردی حواسم باشه این یه بازی مسخره اس که بزودی تموم میشه و هر کی میره پی زندگی خودش، پایازخان من خوب حواسم جمع این بازی هست لازم نیست هی یادم بندازی، به موقعش بی سر و صدا پامو از زندگی می کشم بیرون. نفس کلافه ای کشید چشم تو حدقه چرخاند: سایدای خیلی تلخ شدی! از همه مهمتر خیلی زود در مورد دیگران قضاوت میکنی قبلاًها اینطور نبود؟ پوزخندی زد و یه تای ابروش پرید بالا: چی پیش خودت فکر کردی؟ انتظارداشتی با سایدای احمق و ساده شش سال پیش روبرو بشی؟ واقعاً که! پایاز تموم تلاشو کرد تا به دختری که روبروش نشسته و شمشیر رو از رو بسته بود چیزی نگه، تیکه انداختن هاشو نادیده گرفت چون می دونست هرچی بگه حقشه. سایدای کمی رو میز کش اومد کلماتش زهر شدند به جون پایازی که چیزی تو دستش نداشت برای دفاع کردن از خودش. نگاه سردش میخ شد تو چشماش: نه جانم! سایدای شش سال پیش مرد یعنی تو کشتیش و یه مشت خاک سرد ریختی روی تموم احساساتش! تو ازش یه تیکه سنگ ساختی! یادت که نرفته ها؟ یه دفعه از کوره دررفت و عصبی توپید به سایدایی که شبیه یه ماده ببر بیرحم شده و آماده حمله کردن برای طعمه اش بود: میشه اینقدر قضیه شش سال پیش رو چماق نکنی و نرنی تو سرم؟ میشه این گذشته لعنتی رو هی به رخم نکشی؟ میشه یا نه؟ آره! یه غلطی کردم چوبشم خوردم، تاوانشو پس دادم، بدطوری هم پس دادم، هنوز تا هنوز جای زخمش می سوزه اگر دلت با گفتن این حرفها خنک میشه باز میگویم! دوست داری بشنوی شکست خوردم؟ اونم آره! شکست خوردم و از گفتنش هیچ ابایی ندارم. نفس کم آورد، عصبانیت شو با پرت کردن لیوان نسکافه، خالی کرد سرشو بالا گرفت و چند نفس عمیق کشید. سکوت سایدای که همچنان بهش زل زده بود اذیتش می کرد. انگشتهای سایدای لبه لیوان یکبار مصرف روبه بازی گرفته بودند، بی حوصله دستی به صورتش کشید و نفششو به شکل آهی بیرون داد، سرشو سمت دیگه ای گرفت تا چشمش به پایاز عصبانی نیفته حرفی برای گفتن نداشت. صدای پایاز آرومتر از قبل به گوشش خورد: من یه سؤال ازت پرسیدم انتظارداشتم منطقی جوابمو بدی اما تو هی حرف گذشته رو وسط میکشی انگار می خوای یه جورایی انتقام بگیری. نگاه تندش رو پایاز رفت بازهم چیزی نگفت. پایاز ادامه داد: من اگر می خواستم دوباره با سلماز باشم که با تو عقد نمی کردم. پوزخند سایدای صدا دار بود ابرو درهم کشید: تو به عقد سوری میگی عقد؟ خودتم خوب می دونی این عقد سرانجامش چیه و به کجا ختم میشه! نگو که خنده ام می گیره!

-من هنوز اونقدرها با خودم کنار نیومدم که بخوام به خاطر تو این کار رو کرده باشم. سایدا چشماشو ریز کرد ورو میز کش اومد: کسی مجبورت نکرده بود! هنوزم دیر نشده می تونی پا پس بکشی قبلاً هم از پس مشکلاتم براومدم بالأخره این مشکلم یه جوری حل خواهم کرد من خدا رو دارم همیشه بوده از این

پس هم هست.

-چرا تو همه چیو با هم قاطی می کنی؟ بحث من سلمازه نه چاووش!

-چه فرقی داره؟ این دوتا یه جورایی بهم وصلند، وقتی با من عقد کردی یعنی پای سلماز هم وسط کشیده شده غیر از اینه پسرعمو؟ کلمه پسرعمو رو عمداً کشیده ادا کرد.

-می دونی اشتباه من چیه؟ اشتباه من اینه به زور آوردمت اینجا و می خوام چیزی رو بهت بگم که تو کت تو نمیره یعنی نمی خوای قبول کنی وبشنوی واین یعنی آب درهاون کوفتن، دخترعمو. سایدا صاف نشست و جرعه ای از نسکافه شو خورد: فکر کنم برای حرف زدن وقانع کردن من اومدیم اینجا نه برای نبش قبرکردن گذشته ها.

-تازه این مسئله یادت افتاده؟ دوساعته دارم بال بال میزنم اینو بهت بفهمونم مگه میذاری؟

-خیلی خوب من دیگه حرف نمیزنم ولال میشم خوبه؟ با خوردن جرعه بعدی ومزه نسکافه یه چیزی تلنگر شد تو ذهنش، یه دفعه سرشو بالا آورد: این نسکافه اس؟ پایاز سؤالی نگاهش کرد. اخمهای سایدا بیشتر درهم رفت: میگم اینو که خوردی نسکافه بود؟

-آره! دوست نداری؟ اگر خوشت نمیاد می تونم برم یه چیز دیگه ای برات بگیرم.

-واقعاً که پایاز! تو اصلاً به فکر خودت هستی؟ نمی دونی نباید نسکافه بخوری؟ تازه منظور سایدا رو گرفت خنده ای که داشت رو لبش نقش می بست رو مهار کرد از یه طرف دعوا می کرد از طرفی نگرانش حالش بود.

-حالا با یه بار خوردنش آسمون به زمین نمیاد که!

-خیلی بی فکری! با کنایه گفت: می خوای مال منم بخوری؟ دست پایاز جلو رفت تا نسکافه سایدا رو برداره که سایدا زد رو دستش: خجالتت نمیکشه! با یه اخم ظاهری گفت: چرا میزنی؟

-برای اینکه رو نیست سنگ پای قزوینه!

-ای بابا! تو هم چقدر گنده اش میکنی! آدم که نمی تونه یه عمر خودشو از چیزی که دوست داره محروم کنه مگه چقدر عمر می کنیم که بخوایم این دوست داشتن ها رو از زندگی بگیریم؟

-وقتی پای سلامتی درمیون باشه مهمه!

-الان می تونم دیگه برات توضیح بدم؟ می خواست ذهن سایدا رو از این بحث دور کنه.

-گوش می کنم! نه اصلاً ولش کن دیگه حسش نیست! میذارم برای یه وقت دیگه که حوصله ام باشه. ازجاش بلند شد: بهتره بریم خونه من خسته ام فردا هم کلاس دارم امروز زیادی انرژی صرف تو کردم... همراه سایدا از پارک خارج شد...

-فردا می رسونمت دانشگاه!

-تا یه مدت می خوام تنها برم. لجبازی سایدا تمومی نداشت.

-بیخود!

-مثل اینکه یادت رفته مقصر کیه؟

-خیلی خوب! راننده شرکت رو می فرستم دنبالت، دیگه حرف نباشه. لبخند پیرزومندانه ای زد. دوباره سکوت بین شون برقرارشد. بی حوصله از این سکوت سنگین گفت: این روزها ممکنه سلماز پیداش بشه و به هر ترفندی بخواد بهت نزدیک شه حتی ممکنه حرفهایی بزنه که تو رو عصبانی کنه گفتم که حواست باشه.

-ممنون که گفتی! اینم بدون که من سلماز رو بهتر از تو می شناسم، اگر یه روزی باهاش برخورد کردم ازگل نازکتر چیزی بهش نمیگم خیالت ازاین بابت تخت باشه. تیکه انداختن های سایدا زیاد شده بود و این یعنی هنوز نتونسته حرفهای شش سال پیش رو فراموش کنه...

بهارگل نگران درآغوش گرفتاش: کجاییت زد دختر؟ می دونی چقدر نگران بودم؟ از بغل بهارگل بیرون اومد وگفت: یه سر به یزداد زدم کارش داشتم از اونجا هم می خواستم برم خونه دوستم که آقا پایاز اومد دنبالم. پویان مشکوک نگاهی به سایدا وپایاز کرد. پایاز حین رفتن طرف پله ها گفت: من میرم اتاقم. بهارگل به رفتنش نگاه کرد... برگشت سمت سایدا: دعواتون شده؟

-نه! یه کم با هم بگومگو داشتیم. پویان پرسید: مطمئنی بگو مگو بوده؟

-وا! چرا شما اصرار دارید ما باهم بحثمون شده؟ پشت چشمی نازک کرد و رفت بالا. پویان و بهارگل بهم نگاهی انداختند. پویان گفت: من چشمم آب نمی خوره این دوتا با هم بگومگو کرده باشند. بهارگل یکی زد تو شکم پویان: فضولیش به تو نیومده! حالا فردا کی حرکت میکنی؟ پویان دستشو گذاشت رو شکمش: چرا میزنی عمه؟

-برای اینکه فضول ها رو باید زد تا دیگه تو زندگی دیگران سرک نکشند! نگفتی فردا کی برمی گردی؟
- اولاً پایاز دادشمه و نگران زندگیشم دوماً ساعت‌های نه تا ده میرم.

-خوبه پس می بینمت شب بخیر. پویان نگاهی به ساعت کرد یه ربع به دو بود. دنبال بهارگل از پله ها بالا رفت...

نیمه های شب با سروصدای کشیدن پاهایی روی زمین از خواب بیدارشد. از تخت پایین اومد، یواش لای در رو بازکرد. نتونست تو نور کمرنگ راهرو ببینه کیه. در رو کامل بازکرد. از دیدن پایاز که یه دستش به دیوار بود و دستش دیگه اش روی شکم معطل نکرد و دوید طرفش: چی شده داداش؟ خوبی؟ چهره‌ پر دردشو بالا آورد سعی کرد درد رو پشت دندونهای کلید شده اش پنهان کنه: چیزی نیست کمکم کن برم اتاقم. پویان سریع دست زیر بازوش انداخت و بردش به اتاقش... رو تخت دراز کشید با یه نفس کشدار درد رو بیرون فرستاد: برو بخواب فردا کل راهو باید رانندگی کنی. لب تخت نشست نگران گفت: رنگت شده عین میّت کجا برم؟ میرم عمه رو بیدارکنم. دست پویان رو گرفت: نمی خواد بیدارش کنی، یه قرص خوردم تا نیم ساعت دیگه بهتر میشم. نگاه زوم شده اش باعث شد بپرسه: چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

-با سایدا حرفت شده بود؟

-به اون ربطی نداره. آب دهنشو به سختی پایین فرستاد تا حالت تهوع رو مهارکنه. پویان بلند شد. به پویان گفتن های پایاز اهمیت نداد و رفت دراتاق سایدا. چند بار به در اتاقش زد. بهارگل با ظاهری آشفته زودتر از سایدا اومد بیرون.

-چی شده پویان؟ توهمین حین سایدا هم خواب آلود دم در ظاهرشد. با دیدن پویان و بهارگل پرسید: چیزی شده؟ پویان دستپاچه و نگران گفت: پایاز حالش خوب نیست. چند ثانیه طول کشید تا حرفهای پویان رو حلاجی کنه... یه دفعه پویان رو کنار زد و دوید طرف اتاق پایاز...

مطمئن از اینکه دیگه حالت تهوع واستفراغ نداره به بهارگل گفت: میشه داروهاشو برام بیاری؟ بهارگل بله ای گفت وسریع رفت پایین. پویان نگاهی به برادرش کرد که از درد بیحال شده وضعف داشت. دستشو محکم گرفت. آروم چشماشو بازکرد. با دیدن قیافه نزار پویان وچشمای خیس سایدا گفت: هنوز نمردم که دارید اینطوری می کنید. سایدا گریه شو فراموش کرد و دست به کمر بهش توپید: زبونتو گاز بگیر پسره تخس! پویان لبشومحکم گاز گرفت تا خنده اش نگیره. یه دفعه برگشت طرف پویان: زهرمار! ببین تو این اوضاع بخندی با دمپایی کبودت می کنم پویان! امشب شما دوبرادر یه چیزی تون میشه! بهارگل درحال نفس زدن وارد شد وکیسه ای رو داد دست سایدا: اینم داروهاش. سایدا یه نگاهی به داروها کرد... یه چشم غره هم به پایاز رفت. یکی از قرصها رو جلوی صورتش گرفت: از این دارو می خوری و مواظب خودت نیستی؟ اگر شب اون نسکافه کوفتی رو نمی خوردی آسمون به زمین می اومد؟ بهارگل وپویان نمی دونستند سایدا عصبی هست یا از سر دلسوزی داشت اینجور با پایاز حرف میزد. بهارگل من من کرد وگفت: اینم بهش اضافه کن سایدا چون که نه ناهار خورده بود نه شام، حالا که می خوای دعواش کنی درست وحسابی دعواش کن شاید حرف تو یکی بهتر به خرجش بره وگرنه حرفهای ما که همه اش باد هواست. پایاز کلافه ازدردی که داشت بیشتر خودشو نشون می داد گفت: فقط برید بیرون! لحن سایدا خودبخود رنگ آرومتری گرفت: عمه، پویان شما برید بخوابید من پیشش هستم. بهارگل پرسید: نمی خواد بیریمش بیمارستان؟

نه نیازی نیست خیالتون راحت. پویان چشمکی به برادرش زد: امیدوارم درجوار یارخوش بگذره! سایدا دمپایی رو از پاش درآورد قبل ازاینکه پرتاپ بشه پویان خودشو ازاتاق انداخت بیرون. بهارگل گفت: سایدا دلت میاد؟

-پویان پررو رو باید با دمپایی جوابشو داد! سر پویان دوباره اومد داخل: ببینم بعداً با شوهرتم با دمپایی جوابشو میدی؟

-ببین پویان اومدم تا خود قزوین بری میام دنبالت و موهاتو دونه دونه ازسرت می کنم تا کچل بشی و کسی بهت زن نده و دل منم خنک بشه. بهارگل رفت دم در وپویان رو به بیرون هل داد: برو بچه بیشتر از این شر درست نکن می بینی سایدا اعصاب نداره تو هم هی برو رو اعصابش. با رفتن بچه ها برگشت طرف پایاز که دید به تاج تخت تکیه داده وداره نگاهش میکنه اخم کرده گفت: امشب قراره تو وبرادرت منو سخته بدید دیگه؟ تو چرا بلند شدی؟ اینجوری که دردت بیشتر میشه دراز بکش ببینم! وقتی دید از جاش تکون نمی خوره گفت: می خوای به زور این کار رو بکنم؟ احساس کرد دوباره درد معده اذیتش میکنه آروم تو درازکشید. سایدا دست کرد تو کیسه ویه ورقه بیرون آورد.

قرصی رو از ورقه جدا کرد و به همراه لیوان آب کنارش نشست: بلند شو اینو بخور! با کمک سایدا قرصو خورد. سایدا کیسه دارو رو رو پاتختی گذاشت. سایدا نسبت به چند دقیقه پیش آرومتر شده بود. زل به چشمای پایاز.

-چرا دوست داری با من بحث کنی؟ وقتی وعده های غذاییتو رعایت نمی کنی، وقتی اون چیزی که برای معده ات سمه رو می خوری، وقتی بحث و دعوا برات خوب نیست و انگار عمداً این کار رومی کنی، وقتی استرس تشدید کننده این درد کشنده اس، چرا در حق خودت ظلم می کنی تا اعصاب منم بهم بریزی؟ یه سؤال کردن ارزش این همه دردسر رو داشت؟ پایاز فقط نگاهش می کرد.

-من خنگ هم ناخواسته به این قضیه دامن زدم! سکوت پایاز حرص شو بیشتر می کرد.

-الان که باید حرف بزنی لال شدی؟ یهو چهره اش درهم شد. سایدا نگران پرسید: درد داری؟ پایاز از این نگرانی خوشش اومد جنس نگرانی سایدا با بقیه فرق داشت.

-چیزی نیست!

-اسم دکترا چی؟ متعجب پرسید: برای چی می خوای؟

-می خوام خودم باهاش حرف بزنم! می تونم قسم بخورم تو سال به سال هم برای چکاپ نمیری پیشش!

-لازم نکرده!

-من لازمشو مشخص می کنم پس حرف اضافی نزن! اسم دکترا با آدرسشو برام بگو وگرنه میرم از یزداد می پرسم! اونم نگه از یه راه دیگه پیداش می کنم.

-سایدا جون من دست بردار!

-جونتو الکی قسم نده!

-برو بخواب! فردا کلاس داری یه وقت خواب نمونی.

-نمی خواد به فکر کلاسم باشی من به شب بیداری عادت دارم از بس برای امتحانات بیدار می مونم ودرس می خونم شده یه عادت.

-اونوقت به من میگه نسبت به سلامتیم بی اهمیتم.

-من مثل تو نیستم، اونقدر خودمو تحویل می گیرم وبه خودم میرسم که کارم به بیمارستان ودرمانگاه نکشه.

-چی شد رشته پزشکی رو انتخاب کردی؟ سایدا شالو از رو سرش برداشت تابی به گردنش داد ودستی به موهای بلندش کشید: چون بهش علاقه داشتم. به ظاهرکمی فکر کرد و ادامه داد: می دونی پایاز؟
یه ساله دارم فکر می کنم اگر دوره عمومی رو تموم کردم تخصص مو چی بگیرم؟ نگاه عمیقی به پایازکرد: حالا دیگه می دونم باید تخصص مو چی بگیرم! پایاز کنجکاو پرسید: چی؟ سایدا یه لبخند شیطنت آمیزی زد وگفت: اگرقراره سرنوشتم با توی بدعنعق وبداخلاق ومغرور وعصبی و از خود راضی یکی بشه مجبورم تخصص مو به خاطر تو گوارش بگیرم تا عین بچه های چهارساله مدام حواسم بهت باشه یه وقت پا از دایره قرمز بیرون نذاری، هرچند چنین چیزی غیرممکنه ولی تخصصم همونی شد که گفتم. سایدا راحت حرفشو میزد راحت هم منکرش می شد. رو دست راست سایدا چرخید: حتماً اولین مریضتم منم؟

-چه اشکالی داره؟

-اشکالش اینه که من نمی خوام موش آزمایشگاهی تو باشم.

-خیلیم دلت بخواد! منو باش که می خوام تخصص مو به خاطر کی بگیرم؟ یه دفعه نگاهش به ساعت افتاد بیست دقیقه به چهار بود.

-دیگه بگیر بخواب! من همین جا کنارت می مونم.

-سایدا؟

-بله!

-یه سؤال پیرسم؟

-اگر سؤالت مثل اون یکی سؤال باشه، نه!

-نه نیست!

-توهنوز از حرفهای شش سال پیشی که بهت زدم ناراحتی؟ سایدا یه خورده فکر کرد. نمی خواست دوباره حرف گذشته رو پیش بکشه و پایاز، عصبی و حالش از این بدتر بشه.

-خیلی چیزها هست که باید تکلیف شون مشخص بشه اما الان وقتش نیست.

-پس کی وقتشه؟

-پایاز! دیگه بهتر بخوابی، الان بهتری؟

-اوهوم!

خوب خدا روشکرا! حالا بخواب! کاری داشتی من اینجام. پایاز خودشو کشید طرف دیگه تخت تا سایدا راحت تر رو تخت بشینه... هر چه کرد خواب به چشمش نیومد نگاهی به پایاز غرق خواب کرد. تو خواب هم اخم داشت. تخت پایاز طوری بود که پنجره بالا سرش بود. سایدا خودشو کشید بالای تخت پاهاشو تو شکم جمع کرد و به تاج تخت تکیه داد. لبه پرده رو کنار زد واز سرشونه به تاریکی شب چشم دوخت. چند دقیقه همین طور موند. دستش خسته شد و پرده رو ول کرد. دوباره نگاهش افتاد به صورت پایاز، هنوز رنگ پریده بود، همین پریدگی رنگ نگرانش کرد. آروم صداش زد: پایاز... پایاز...

چشم باز کرد و سایدا رو بالاسر خودش دید. زمان برد تا بفهمه اون اینجا چیکار میکنه.

-پایاز می خوام فشارتو بگیرم فقط نخواب باشه؟ دستگاه فشارسنج رو از تو کیفش درآورد و فشارشو گرفت. فشارش پایین بود. مضطرب گوشیشو برداشت و شماره ای گرفت. بعد چند بوق سریع الو گفت.

-سلام استاد! ببخشید بد موقع زنگ زدم.

-.....

-استاد می تونید بیاید به این آدرسی که براتون می فرستم؟

-.....

-می خوام یه مریضو ببینید.

-.....

-نه غریبه نیست شوهرمه!

-.....

-فشارش خیلی پایینه نمی تونم براش نسخه بپیچم.

-.....

-منتظرتونم...

چهل دقیقه تو اضطراب واسترس حیاط رو رفت واومد تا با صدای ماشینی سریع دوید سمت در و بازش کرد.

-ببخشید استاد اگر ضروری نبود مزاحمتون نمی شدم. پیرمرد نگاهی به سایدا که یکی از بهترین دانشجو هاش بود کرد: تو چرا دست وپاتو گم کردی دختر ازت بعیده؟ درضمن من اینجا استادت نیستم دکتر یاسری هستم... با هم وارد ساختمون شدند. حین بالا رفتن ازپله ها سایدا وضعیت پایاز رو براش شرح داد تا رسیدند به اتاق پایاز...

با سروصدای سایدا ودکتر دوباره بهارگل وپویان بیدار شدند... دکتر یه معاینه دقیق کرد. سایدا چشم ازش برنمی داشت. دکترنسخه رو داد دست سایدا: از کی این بیماری رو داره؟ پویان به جای سایدا گفت: شش سالی میشه اما دوساله که پیگیر درمانش نشده. استاد حین جمع کردن وسایلش گفت: بایدهم آزمایش بده هم عکس رنگی بگیره، یه دکترخوب بهتون معرفی می کنم حتماً باید چکاپ بشه دخترم می دونی که فشارپایین با درد معده نمی تونه نشونه خوبی باشه، اینو نمیگم که نگرانت کنم این آزمایشات برای احتیاط بیشتر هست.

-بله استاد.

-نسخه شو بگیرید، دیگه سرم زدن که بلدی؟ با یه اخم ظریف وبه ظاهر دلخور گفت: استاد! مگه سال اولیم؟! آبرومو پیش خانواده ام نبرید دیگه! استاد خنده اش گرفت: ازت مطمئنم، شوخی کردم. اشاره به پایازکرد: اگریه وقت حالش بدتر شد ببریدش بیمارستان یادتون باشه حتماً آزمایش وعکس رو بده.

-چشم استاد... پویان تا دم در دکتر رو بدرقه کرد و خودش رفت داروها رو بگیره...

سایدا دستی به چشمای خسته اش کشید، چند بار باز وبسته شون کرد تا خواب آلودگی شون بپره. سرم تقریباً تموم شده بود. بهارگل آرام در رو باز کرد و ومد داخل.

-سایدا جون تو برو بخواب چشمات خون افتاده من پیشش می مونم.

-نه عمه! سرمش داره تموم میشه خودم باید باشم.

-حالش چطوره؟

-شکرخدا بهتره، رنگ و روش برگشته. بهارگل نگاه تأثرباری به پایازغرق خواب کرد.

-الهی بمیرم دیشب چی کشیده! دلم براش کبابه. سایدا نگاه از پایاز گرفت: برای آزمایشات خودم میرم باهاش می دونم پشت گوش میندازه.

-کارخوبی میکنی، به خودش باشه هیچوقت پیگیر درمانش نمیشه مثل این دوسال. سایدا بلندشد وآنژیوکت رو از دستش جدا کرد.

-نمی خوای بری دانشگاه؟ جای خالی سرم رو انداخت توی سطل زباله گوشه اتاق و برگشت سرچاش نشست: نه! دیشب تلفنی به استادم گفتم نمی تونم بیام یه وقت برام غیبت رد نکنه خودش دیشب وضع مو دید چطوره.

-پس تو برو استراحت کن پایاز حالا حالا بیدار نمیشه درسته؟ چون منم باید برم شرکت.

-نه! مسکن هایی که زدم تا ظهر می خوابه تو برو عمه جون.

-راستی پویان هم خوابه گفت خیالش بابت پایاز راحت بشه عصری راه میفته که بره قزوین.

-باشه! تو دیگه برو عمه خیالت راحت. بوسی رو گونه سایدا زد ورفت...

وقتی ازخواب بیدار شد هنوز خستگی دیشب تو تنش بود. نگاهش به ساعت دیواری افتاد نزدیک به یک ظهر بود. نشست تو تخت وبه همراه خمیازه کش وقوسی به بدنش داد. از تخت اومد پایین و جلوی آینه ایستاد. موهای ژولیده وبهم چسبیده با قیافه پف آلودش، خودشم به خنده انداخت. حوله شو برداشت و رفت حموم تا دوش آب گرم بگیره وحالش جا بیاد... بلوز وشلوار لیمویی رنگی که

یکماه پیش خریده بود رو پوشید. موهاشو بافت وشالشو سرکرد. ازاینکه با دوش گرفتن سرحال اومده بود احساس سبکی می کرد. به قصد سر زدن به پایاز از اتاق بیرون رفت. اتاق پایاز روبروی اتاقش بود. آروم در اتاقو بازکرد و سرش برد تو. با صدای پویان یه مترپريد هوا: سلام زن داداش! دستشو گذاشت رو قلبش وبرگشت طرف پویان اخم کرده گفت:علیک! این چه طرزاومدنه ترسیدم! ابروهای پویان به طرزجالبی بالا رفتند: ببخشید از قبل در نزدم تا متوجه اومدم بشی!

-ایشششش! نمکدون!

-با نمکدون یا بی نمکدون، فقط بگو حال پایاز چگونه؟

-الان می خواستم برم حالشو چک کنم که مثل اجل معلّق سر رسیدی. داخل اتاق شد وپشت سرش پویان هم وارد شد. هنوز خواب بود. سایدا صداشو پایین آورد: بهتره بریم بیرون، هرچه بیشتر استراحت کنه براش بهتره. پویان باشه ای گفت و با هم رفتند پایین...

سایدا سرگرم درس خوندن بود که لرزش گوشیه کنارش حس کرد. نگاهی به صفحه اش کرد با دیدن شماره سریع جواب داد.

-سلام عموجون! پویان با شنیدن اسم پدرش سر از لپ تاپ بالا آورد. نگاه سایدا به پویان بود.

-.....

-شارژ گوشیش تموم شده بود یادش رفته بذاره رو شارژ، پایازهم رفته بیرون گوشیشو با خودش نبرده.

-.....

-باشه گوشیه میدم پویان.چشم غره ای به پویان رفت وگوشیه داد دستش. پویان با یه لبخند گوشیه گرفت: سلام بابا!

-.....

-سایدا گفت چی شده.

-.....

-معذرت می خوام عصری راه میفتم.

-.....

-آره! حال همه خوبه.

-.....

-باشه... چشم

-.....

-سایدا هم سلام می رسونه پایاز اومد بهش میگم باهات تماس بگیره.

-.....

-باشه... خداحافظ. گوشو قطع کرد و داد به سایدا: خیلی عصبانی بود.

-حق داره بنده خدا! از دیروز اومدی یه تماس باهاش نگرفتی معلومه که نگران میشه. پوران اومد سالن و گفت: ناهار آماده اس. سایدا کتابشو کناری گذاشت و رفت سمت آشپزخونه...

سایدا بعد خوردن ناهارپرسید: پوران غذای پایاز آماده اس ببرم براش؟ پوران سینی رو روی اوپن گذاشت: آره! می تونی ببری براش. سایدا با تشکر سینی رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت. پویان آخرین قاشقو گذاشت تو دهنش والهی شکرگفت. ظرفشو گذاشت تو سینیک و برگشت طرف پوران: پوران از اون ترشیهای خوشمزه ومعروفه هنوز داری؟ پوران داشت اضافه غذاها رو درون ظرفهای در بسته میذاشت گفت: چطور؟

-می خوام با خودم ببرم. لبخندی نشست رو لب پوران، حین گذاشتن ظرفها تو یخچال گفت: آره برات میذارم کنار با خودت ببری.

-دستت درد نکنه! آها! تا عصر یه کیک خوشمزه هم درست کن اینو برای بابا می خوام.

-اونم به چشم...

-سایدا دیگه نمی تونم بخورم! سایدا با تشر گفت: چهارتا قاشق بیشتر خوردی هی میگی نمی تونم؟

-سایدا به جان خودم یه قاشق دیگه بخورم حالت تهوع می گیرم. سایدا خسته از کل کردن با پایاز سینی غذا رو گذاشت رو پاتختی: پس داروهاتو بخور اینو که دیگه باید بخوری.

-اصلاً می خوام بدونم مگه تو امروز کلاس نداشتی چرا نرفتی دانشگاه؟ سایدا لبخند دندون نمایی زد و گفت: اولاً به فضولش نیومده دوماً دلم خواست!

-دلت خواست یا دلت دلیل دیگه ای داشت؟

-هر دوتاش. خواست ازتخت بیاد پایین که سایدا پرسید: کجا؟ پف کلافه ای کشید وگفت: برای دستشویی هم باید اجازه بگیرم؟

-برای اونم آره! نگاه سرزنش باری به سایدا کرد: تازگیها خیلی پررو شدی!

-کمال همنشین در من اثر کرده.

-زبونتم دراز شده!

-اونم می دونم!

-یه روزی خودم اون زبون درازتو کوتاه می کنم ببین کی گفتم؟ رفت سمت سرویس بهداشتی. وقتی بیرون اومد سایدا منتظر نشسته بود.

-داروهات! درضمن فردا باهم میریم هم آزمایش بدی وهم عکس بگیریم. درحال خوردن داروهاش پرسید : آزمایش وعکس برای چی؟ سایدا دوباره داروها رو درون کیسه گذاشت وگفت: دیشب حالت خیلی بد بود مجبور شدم زنگ بزنم به استادم، اومد بالا سرت وگفت باید هم آزمایش بدی وهم عکس بگیریم.

-من چیزیم نیست الکی گنده اش کردید.

-با هم میریم و توهم باید بیای وگرنه عین کنه بهت می چسبم تا از دستم عاصی بشی وخودت التماس کنی تا دست از سرت بردارم.

-به همین خیال باش! سایدا سینی غذا رو برداشت حین رفتن سمت درگفت: حالا می بینیم جناب کیامهر کی بی خیال اون یکی میشه، من یا تو؟...

دوهفته تموم سايدا از دانشگاه مستقيم مي رفت شركت وجلوي اتاق پاياز بست مي نشست تا وقتي كه باهاش برمي گشت خونه. اين كار روزانه اش شده بود. طبق معمول نشسته بود روبروي اتاق وداشت درسشو دوره مي كرد. باز شدن دراتاق مصادف شد با بلند شدن سر سايدا ازكتاب. ابتدا يه زن بيرون اومد، پشت به سايدا داشت. آروم و با عشوه با شخص داخل اتاق كه دم در بود حرف ميزد. زن با مانتوي کوتاه تنگ به همراه ساپورت مشكي وتكه شالي كه به زور رو سرش وایساده بود بلند قهقهه اي زد و صداش پيچيد تو سالن. منتظر شد تا دختره بره. خوش وبش كردنشون نيم ساعتی طول كشيد. هر از گاهي دوباره خنده دختره تو سالن طنين مي انداخت طوري كه منشي هم برگشت نگاهشون كرد. براي بارآخر سر ازكتاب جلوش برداشت. دختره قصد رفتن كرد.

خوب ديگه من برم دفعه بعد با وقت قبلي ميام عزيزم. سايدا همچنان نگاه مجهولش به دراتاق بود. برگشتن دخترهمان وچهره خشمگين ومتعجب زده سايدا همان. دختره با ديدن سايدا لبخند مضحكي زد. شخص دم در، كسي نبود جز پاياز كه از ديدن سايدا كپ كرد. دختره برگشت و تو هوا براي پاياز بوس فرستاد: بعداً مي بينمت عزيزم خداحافظ. لبخند دختر تيري بود كه به قلب سايدا نشانه رفت. پايازعصبی چشماشو روی هم فشار داد تا حرفی از دهنش درنياد. وقتي چشم بازكرد سايدا رفته بود...

اشكهاش جلوي ديدشو تار كرده بود. به عابرين تنه ميزد وتند مي رفت. به سايدا زدنهای پاياز پشت سرش اصلاً توجهی نداشت. مدام با پشت دست اشكهاشو پاك مي كرد، قدمهاش تندتر از قبل شدند. به چهار راه رسيد حواسش پرت دختری بود كه پاياز باهاش مي گفت ومي خنديد. فقط مي خواست به خونه برسه وبه اتاقش پناه بيره. اشكهاشو با پشت دست پس زد. يه دفعه صدای ترمزوحشتناکی به گوشش رسيد وبه جای سفتی برخورد كرد. براي چند ثانيه همه چي تو تاريخی مطلق گم شد. صدای آشنایی رو شنيد كه مرتب ازيکی عذرخواهی مي كرد. از ترس مي لرزيد. اشكهاش بند نمی اومدند. بازوهاش از دو طرف اسير دو دست قوي شده و سعی درآروم كردنش داشت. نگاه سايدا هنوز در پس ابرهای بارانی چشماش تار ميديدند. توان اون رو هم نداشت كه خودشو از دستهای پاياز رها كنه. هر كس از كنارشون رد مي شد متعجب نگاهشون مي كرد. پاياز به اطراف نگاه كرد از شركت فاصله داشتند. براي اولين ماشين دست تكون داد و سوارشدند...

عصبی، مرتب پای راستشوتكون می داد. از گریه زیاد چشمه اشكش خشکیده بود.

-سایدا م... دست سایدا به نشونه سکوت بالا اومد با صدای تو دماغی و بغض کرده ای گفت: هیچی نگو! خودم همه چیو دیدم، همه چیو شنیدم، واضح و روشن! از کی باهاش در ارتباطی؟

-سایدا به خدا اونجوری نیست که داری فکرمی کنی؟ صدای سایدا بلند شد: چیو می خوای توجیه کنی؟ بودن با اونو؟ من با چشمای خودم دیدم با هم می گفتید و می خندید! اون زنیکه زل زد تو چشمام با اون لبخند مضحکش! چیومی خوای توضیح بدی پایاز؟ چیو هان؟ اون سؤال چند وقت پیشست همچین بی ربط هم نبود که پرسیدی، من احمق، من ساده، من الاغ، پیش خودم گفتم اشکال نداره یه سوء تفاهم بوده نمی دونستم تازه اولشه، اصلاً چرا دارم به چیزی که مربوط به من نیست با تو بحث می کنم؟ منو سنه؟ یادم رفته بود تو مسائل خصوصیت نباید دخالت کنم! هرچی باشه ته کار ما به جدایی ختم میشه، هیچیه این قضیه به من ربطی نداره، بنده فقط یه رهگذرم که بعد چند روز باید جل وپلاس مو جمع کنم و رفع زحمت کنم. ازجاش بلند شد وکیفشو انداخت رو شونه اش. نرسیده به در صدای پایاز پیچید تو سالن: کجا میری؟ برگشت و نگاه پر ازخشمشو به پایاز پرتاپ کرد: کاری که خیلی وقت پیش باید می کردم، از سالن رفت بیرون و در رو محکم بهم کوبید... تو حیاط بهش رسید از بازو گرفتش: با این عصبانیت کجا میری؟ صداش دوباره بلند شد: قبرستون! میرم یه قبری برای خودم بکنم و بخوابم توش تا دیگه چشمم به تو و دروغ هات نیفته! با یه حرکت بازوشو از دست پایاز کشید بیرون: دیگه دنبالم نیا! ما هیچ صنمی باهم نداریم. با رفتن سایدا، پایازعصبانی برگشت تو سالن...

بعد از یک هفته، با کمک یزداد، گشتن از این بنگاه به اون بنگاه آپارتمان نقلی نزدیک دانشگاه پیدا کرد می خواست در هزینه رفت و آمد به دانشگاه صرفه جویی کنه.

-سایدا تو رو خدا پایاز نفهمه من کمکت کردم وگرنه منو میکشه!

-بیجا میکنه پسرۀ خودخواه نفهم! چطورخودش هرغلطی دوست داره میکنه نوبت به من میرسه آقا رگ غیرتش باد میکنه؟ نترس نمیفهمه.

- نمی دونم دلیل کارهای اخیر پایاز چیه؟ چرا هنوز با سلماز در ارتباطه؟ ولی اینو خوب می دونم تو هم داری عجولانه تصمیم می گیری.

-یزداد به نفع هر دومونه یه مدت ازهم دورباشیم، شاید تو تنهایی بهتر بتونه تصمیم بگیره همیشه هم منو داشته باشه هم سلماز رو، هر چند عقد ما سوری هست واون نمی تونه عشق سلماز رو فراموش کنه، این وسط من شانس زیادی برای داشتن پایاز ندارم اینو شش سال پیش هم بهم گفته بود من دارم دست وپای بیخودی میزنم، هر چه دست وپا میزنم بیشتر تو این باتلاق فرو میرم.

-نمی دونم چی بگم! می خوای باهاش حرف بزنم ببینم چه مرگشه؟

-نیاز نیست! اینجوری فقط خودمو خسته می کنم، راستی ازسفته های بابام چه خبر؟ یزداد آهی کشید و گفت: پایاز اون کسی که سفته ها رو به چاووش فروخته رو پیدا کرده حالا قرارشده با اون یارو صحبت کنه اگر تونست کاری بکنه ودوباره سفته ها رو از چاووش بگیره که هیچی وگرنه از اون شرخر شکایت می کنیم و بعد از چاووش.

-خیلی ممنونم.

-از من نه، از پایاز تشکر کن خودش شخصاً دنبال این کار رو گرفته.

-به موقعش از اون کوه خودخواه هم تشکرمی کنم، می تونی یکبو پیدا کنی تا امشب آپارتمان رو برام روبراه کنه؟

-باشه! نگران نباش.

-تو خیلی خوبی یزداد! همیشه زحمتهای من رو دوش تو بوده یه بار هم نشد بهم نه بگی ومن خیلی خیلی ازت ممنونم. یزداد لبخندی زد: من هرکاری می کنم برای آبجی خودم می کنم نیازی به تشکر نیست. لبخند گرمی رو لب سایدا نشست.

-یه خواهش دیگه ازت دارم البته اگر پیش خودت نگی دیگه زیادی پررو شدم.

-حرف مفت نزن، حالا بگو چی می خوای؟

-یه وقت آدرس اینجا رو به پایاز ندی.

-از طرف من مطمئن باش ولی اینو بدون پیدا کردن آدرسست برای پایاز کار ساده ای هست به سادگی آب خوردن.

-می دونم ولی تا یه مدت نمی خوام ببینمش.

-سایدا! اینم بدون پایاز نباید عصبی بشه دوهفته پیش که یادت نرفته؟ من نباید هردفعه اینو بهت یادآوری کنم.

-یادم نرفته ولی میگی چیکارکنم؟ پایاز باید راهشو انتخاب کنه نمیشه با پا پس بزنه وبا دست پیش بکشه من دختری نیستم که با یه اخم پا پس بکشم یا با یه چشم وابرو رفتن، پا بدم.

-به هر حال به تصمیمت احترام میذارم بالأخره تو هم حقی داری.

-تشکر از اینکه درکم می کنی...

چهار روز بعد سایدا زودتر ازهمیشه از دانشگاه برگشت خونه. شب قبل تموم وسایلشو تو یه ساک جمع کرده بود وقتی که برمی گرده زمان رو ازدست نده. به سختی ساک وبقیه وسایلشو پایین آورد. پوران تو آشپزخونه داشت غذا درست می کرد با سروصدای ساکها بیرون اومد. از دیدن اون صحنه تعجب کرد: جایی میری مادر؟ سایدا درحالیکه شماره آژانس رو می گرفت گفت: دارم از اینجا میرم.

-کجا دخترم؟ آقا می دونه؟

-الو سلام یه تاکسی می خواستم به این آدرس...

-.....

-ممنون. گوشیدو گذاشت وجواب پوران رو داد: بله آقا می دونه،پوران جون تو این مدت خیلی بهت زحمت دادم لطفاً حلالم کن.

-این چه حرفیه دخترم صبر کن به رسول بگم بیا کمکت.

-خودم می تونم نمی خواد آقارسول رو بندازی تو زحمت. قبل رفتن رو به پوران گفت: فقط یادت نره رژیم غذایی پایاز بهم نخوره نمی خوام وقتی دارم میرم دل نگرانش باشم.

-خیالت راحت دخترم حواسم هست برو به خدا سپردمت. ساک بدست راه افتاد وازسالن بیرون رفت، پوران برگشت به آشپزخونه...

غمیگن بیرون روتماشاش می کرد. دوست نداشت این اتفاق می افتاد ولی مجبور بود این رفتن به نفع هر دوتا بود. با صدای راننده به خودش اومد: خانم رسیدیم... کرایه رو پرداخت کرد با کمک راننده ساک رو از صندوق عقب بیرون آورد...

نگاهی کرد به آپارتمان هفتاد متری که نه زیاد قدیمی بود نه نوساز و خیلی خوب، تمیز شده بود. دواتاق دوازده متری و بهال بیست متری داشت. آشپزخونه اش کوچیک و جمع و جور بود. وسایلشو برد به یکی از اتاقها که کمد دیواری داشت. لباسهاشو درون کمد جا داد. از تخت خبری نبود. در دیگه کمد رو باز کرد. دو دست رختخواب توش بود. هر دودست رو بیرون انداخت و ملافه هاشو درآورد و برد ریخت تو ماشین لباسشویی. تموم کابینت ها رو دنبال پودرماشین گشت نومید دست از جستن کشید. توی یخچال رو نگاه کرد چیزی توش نبود. کیفشو برداشت تا بره خرید کنه... از چند نفر آدرس سوپری رو پرسید هرکس به آدرسی می داد. دوخیابون پایین تر تونست به سوپری کوچیک پیدا کنه. فروشنده اش به پیرمرد بود. چیزهایی رو که نیاز داشت خرید و دوباره برگشت خونه... ماشینو روشن کرد و بقیه وسایلو جاگذاری کرد. هنوز خیلی چیزها کمبود داشت که باید تهیه می کرد اما باید تو اقتصاد صرفه جویی کنه تا به مشکل برنخوره. نمی خواست خانواده اش چیزی از رفتنش از خونه پایاز چیزی بدوند. تموم ظرفهای درون کابینت رو درآورد به دور کامل با واکتس و مایع ظرفشویی تمیزشون کرد. دراین مورد کاملاً واسواس بود همه چی باید از تمیزی برق میزد... وقتی از کارش فارغ شد کیک و شیرکاکائویی که خریده بود رو به جای ناهارخورد. بعد از اون رفت سراغ کتابهاش. به طرف دیگه کمد دیواری خالی بود. کتابهاشو درون اون چید. لپ تاپ شو گوشه اتاق گذاشت. کنار پنجره و ایساد و گوشه پرده رو که از جنس حریر بود کنار زد. تا حدودی خیابونها تو دیدش بودند. محله تقریباً شلوغی بود، تنها خوبیش این بود که یک چهارراه با دانشگاهش فاصله داشت و پیاده می تونست بره و برگرده. لبخند محزورنی رو لبش نشست. پرده رو ول کرد و رفت تو آشپزخونه تا برای شام چیزی درست کنه. حین کارکردن زیرلب آواز می خوند. وقتی ماشین لباسشویی و ایساد دست از آشپزی کشید و ملافه ها رو درآورد. به بالکن خیلی کوچیک داشت که درش تو آشپزخونه بازمی شد ملافه ها رو برد بیرون پهن کنه ولی خبری از بند رخت نبود دوباره برگشت تو. ملافه ها رو گذاشت روی اوپن کوچیک آشپزخونه و کابینتها رو دنبال طناب گشت. چیزی پیدا نکرد. زیر کابینتها رو گشت با دیدن به طناب اون ته، زیر کابینتها لبخندی زد: خوب خدا رو شکر حداقل اینو هست دست دراز کرد و طناب رو بیرون آورد و برد تو بالکن بستش. برگشت ملافه ها رو برد و پهن کرد رو بند. دوباره مشغول شام درست کردن شد... وقتی به خودش اومد که هوا تاریک شده بود. تا دوهفته دیگه بهار می رسید. ازاینکه دیگه نمی خواد خونه تکونی کنه خوشحال بود. با لرزش گوشیش نگاهی به صفحه اش کرد. تماس از پایاز بود. جواب نداد و رفت تو اتاقو در رو بست و مشغول خوندن درسهاش شد. سعی کرد تموم حواسش به کتاب باشه. از اون چیزی می ترسید که فردا صبح پایاز رو دم دانشگاه

ببینه. یه دفعه یاد در پشته دانشگاه افتاد اگر از اون در می رفت تا یه مدت با پایاز روبرو نمی شد، خوشحال از این فکر به خوندن درسهاش ادامه داد...

محکم گوشیه پرت کرد سمت دیوار وگوشی چند تیکه شد. بهارگل نگران رفت آشپزخونه آروم از پوران پرسید: نگفت کجا میره؟ آدرسی، چیزی بهت نداد؟

نه به خدا! فقط گفت آقا پایازهم می دونند که دارم میرم. بهارگل با حرص گفت: آخه چرا یه همچین کاری کرده؟ کاش یه زنگ به من میزدی پوران!

خانم به خدا اگر می دونستم شماها نمی دونید محال بودم بذارم پاشو از در این خونه بذاره بیرون. بهارگل با دلی پر آشوب به سالن برگشت. چمشمها و صورت پایاز از عصبانیت رنگ لبو شده بود. بهارگل می دونست نباید تو چنین موقعیتی باهاش حرف زد یا روبرو شد. گوشیشو برداشت و برای چندمین بار با سایداتماس گرفت دریغ از یک جواب دادن. مجبور شد به یزداد زنگ بزنه. برای اینکه پایاز صداشو نشنوه رفت تو اتاق کنار آشپزخونه و در رو بست. بعد چند بوق صدای سرخوش یزداد رو از پشت گوشی شنید.

-سلام یزداد.

-.....

-می تونی الان بیایی اینجا؟

-.....

-خیلی عصبانیه.

-.....

-سایدا بیخبر گذاشته رفته پایاز داره دیوونه میشه.

-.....

-تو رو خدا زودتر بیا منکه جرأت نزدیک شدن بهش رو ندارم.

-.....

-منتظرم. گوشو قطع کرد که صدای شکستن چیزی باعث شد سریع از اتاق بزنه بیرون. پوران براش نوشیدنی برده بود که زده بود زیر سینی، پارچ ولیوانها خاک و خاکشیر شده بودند. پوران، ترسیده، از جاش تکون نمی خورد. آروم به پوران گفت: برو جارو بیار جمعشون کن. رفت طرف پایاز: عزیز من با حرص وجوش خوردن چیزی درست نمیشه، بیا فکرها مون بذاریم روی هم ببینیم کجامی تونه رفته باشه. صداش کل سالن رو منفجر کرد: کجا می تونه رفته باش هان؟ کجا؟ نباید این کار رو می کرد! نباید می رفت! نباید با من بازی می کرد، من احمق گول ظاهر آروم شو خوردم نگو خانم داره یه کارهایی میکنه تا از فرصت استفاده کنه از اینجا بره! دست کم گرفته بودمش بهار! دست کم گرفته بودمش! نباید به جنس شما اعتماد می کردم، نباید! بهارگل آب دهنشو قورت داد ازگفتن چیزهایی که می خواست بگه می ترسید. آخر به این نتیجه رسید شاید گفتن این مطالب پایاز رو سرعقل بیاره و سایدا رو درک کنه.

-فکرکردی سایدا همون دختر شش ساله پیشه؟ نه پایاز! سایدا دیگه سایدای قبلی نیست، من نمی دونم برای چی گذاشته رفته یا چی بین شما دوتا گذشته اما خوب می دونم اون بی دلیل کاری رو نمیکنه! اینقدری شناختمش که بفهمم سایدای عوض شده، لجبازتر شده، جسورتر شده، برای خودش مسئله، حتی پول تو جیبیش ازخودشه چون کارمیکنه و خرج زندگیشو خودش درمیاره حتماً به خودش دیده که از عهده مخارجش بریاد واز اینجا رفته مثل همین چند سال گذشته. پایاز متعجب پرسید: عمو از کارهاش خبر داره؟

-اوایل نه اما بعد که جاوید فهمید بین پدر و دختر دعوای سختی شد طوریکه خانجون واسطه شد که بذاره به حال خودش باشه انگار خانجون می دونست سایدای چشه، جاوید هم کوتاه اومد چون خانجون ضمانت شو کرده بود.

-حالا خرجشو چطوری بدست میاره؟

-پایان نامه می نویسه، تایپ میکنه، پروپازول می نویسه یه همچین کارهایی. پایاز کلافه و عصبی دستی به صورتش کشید تا پشت گردنش رسید دست دیگه اش رو کمر بود: خدای من! نصف قزوین متعلق به کیامهره است اونوقت سایدای... دوباره شروع کرد به قدم زدن توسالین و با خودش حرف میزد: پیداش می کنم! بالأخره پیداش می کنم! همین فردا میرم دم دانشگاه شو پیداش می کنم اونوقت من می دونم واین دختر سرکش و بی فکر.

-پایاز؟ سرش چرخید طرف بهار.

-نکنه با سايدا دعوات شده گذاشته رفته؟ نمى خواست چيزى بگه، نمى خواست بگه که سايدا، اونو و سلماز رو باهم ديده که اگر مى گفت معلوم نبود عكس العمل بهارگل چى بود. دوباره به قدم زندنش ادامه داد. طولى نكشيد با صداى زنگ خونه به سرعت نور طرف آيفون رفت به اميد اينكه سايدااست. با ديدن يزداد تو مانتيتور تيك رو زد و برگشت رو كاناپه نشست. صداى جاروبرقى که پوران روشن کرده بود رو مخش رژه مى رفت داد زد: اون لعنتى روخاموش كن سرم رفت! پوران با چشمايى ازحقه دراومده سريع خاموشش كرد وگفت: داشتم شيشه خورده ها رو جمع مى كردم يه وقت تو دست وپاى كسى نره. بهارگل اشاره كرد فعلاً بره. پوران بدون حرف دوباره برگشت آشپزخونه. يزداد با يه سلام بالا بلند وارد شد. با ديدن قيافه برزخى پايازفهميد اوضاع قمر درعقربه. بهارگل به استقبالش رفت. يزداد حين درآوردن پالتوش با اشاره به پاياز پرسيد: اينكه باز با خودش درگيره؟! بهارگل پالتوشو گرفت وبه چوب لباسى دم در آيزون كرد: چى بگم؟ نگاه تند پاياز رو يزداد نشست. يزداد خنده اش گرفت ورفت كنارش نشست: باز چى شده اخلاق گندت خودشو نشون داده؟

-حوصله يگه به دو كردن با تو يكى رو ندارم.

-اون كه بله! كارهميشه ات هست حضرت آقا! از بهارگل كه پا روپا انداخته ونگاهشون مى كرد پرسيد: حداقل تو بگو چى شده؟ اينو كه با يه كارخونه عسل نميشه خوردش البته اگر قابل خوردن باشه؟ بيشتر شبیه زهرهلال مى مونه تا عسل. نگاه پر خشم پاياز همچنان رو يزداد بود. يزداد بى خيال، گوشش به حرفهاى بهارگل بود.

-سايدا گذاشته رفته! يزداد ابرويى داد بالا: گذاشته رفته؟ كجا رفته؟ براى چى رفته؟ بهارگل شونه اى داد بالا انداخت: نمى دونم! با ابرو به پاياز اشاره كرد: فكر كنم علت شو بايد از شازده پرسيد. قبل از اينكه يزداد حرفى بزنه پاياز عصبى گفت: بين بخواى تيكه بندازى كلاهمون ميره تو هم!

-خيلى خوب! پس خودت بگو چى شده؟

-هيچى نشده!

-مگه ميشه سايدا بدون دليل رفته باشه؟ اون دختر كاملاً عاقله، تا جايى كه من مى شناسمش الكى دست به كارى نميزنه كه ديگران رو ناراحت كنه.

-بينم چطوره همه تون اونو مى شناسيد ولى من نمى شناسم؟

-برای اینکه توشش سال باهاش رفت و آمد نداشتی، شش سال ایران نبودى تا اخلاقش دستت بیاد، شش سال از زمانیکه تو همه رو گذاشتی و رفتی گذشته، هنوز بگم؟

-فهمیدم بابا! الان بگید من باید چیکار کنم؟

-من چی می دونم اون زنه توئه از من می پرسى؟

-ببین یزداد! سایدا به تلفنهای من جواب نمیده اما به تو اطمینان داره، باهاش تماس بگیر شاید جواب تو رو بده فقط می خوام بدونم که جاش امنه همین!

-الان که نصف شبه ممکنه خواب باشه!

-میگم تو زنگ بزن!

-خیلی خوب حالا چرا داد میزنى؟ گوشو ازجیب شلوارجینش درآورد و تماس گرفت. نگاهش به پایاز بود که چشم ازش برنمی داشت. درحالیکه پشت خط صدای سایدا رو می شنید ولی جوابشو نداد. گوشو قطع کرد: جواب نمیده! مثل اسپند روآتیش ازجاش بلند شد. سویچ شو از رو کنسولی برداشت. یزداد دنبالش راه افتاد: کجا داری میری؟ صبر کن پایاز! دنبالش دوید تا جلوشو بگیره... تو پارکینگ بهش رسید و جلوش وایساد: این نصف شبی کجا داری میری؟

-میرم ببینم کجا می تونه رفته باشه؟ یزداد نفس عمیقی کشید تا عصبانیت شو سر پایاز خالی نکنه: میشه بپرسم چی بینتون گذشته که اون دختره بدبختو از این خونه فراری دادی؟ سگرمه های پایاز درهم شد: هیچی نبوده. انگشت اشاره یزداد روسینه پایاز نشست و شمرده گفت: اگر تو رو نشناسم به درد لای جرز دیوار می خورم! میگی چی شده یا به زور ازت حرف بکشم؟ پس مثل بچه آدم بگو چی شده؟ پشت کرد به یزداد گفتنش هم سخت بود. دستهایش مشت شدند و توی جیب شلوارش فرو رفتند.

-چند روز پیش سلماز اومده بود شرکت. یزداد با اینکه موضوع رو از سایدا شنیده بود خودشو متعجب نشون داد: سلماز؟ اومده بود شرکت چه غلطی بکنه؟ لبهاشو بهم فشار داد و برگشت طرف یزداد چشماش رنگ خون شدند نگاهش به در و دیوار رفت: اومده بود حرف بزنه. یزداد بدون حرف زل زده بود بهش. نگاهش افتاد تو چشمای پر از سؤال یزداد.

-اینجوری نگاه نکن! م... یزداد با تأسف سری تکون داد ودستشو آورد بالا: دیگه کافیه! فهمیدم چی می خوای بگی! بیچاره سایدا! حق داشت ازت نوامید بشه! هی می گفت می ترسم، منه احمق هم هی بهش امید واهی دادم، نگو آقا دلش هنوز گیره اون دختریه که بهش خیانت کرده! لیاقتت همون دختره اس! حیفه سایدا! حیفه سایدا که گیر توی خونخوارافتاده حالا که اینطوره اگر هم پیداش کنم خودم طلاقشو ازت می گیرم قسم می خورم این کار رو می کنم. انگشت تهدید شو سمت پایاز گرفت: دیگه طرف سایدا آفتابی نمیشی وگرنه با من طرفی! اون دخترعموی توئه ولی من یه غریبه ام امیدوارم حرفمو گرفته باشی چی گفتم! الانم نمی خواد ادای این مردای غیرتی رو دربیاری برو بشین تو خونه ات وبا دمت گردو بشکن چون سایدا رفته و راحت برای رسیدن به سلماز بازه!

-چی میگی واسه خودت می بری ومی دوزی؟ من کی گفتم سلماز رومی خوام؟ اصلاً گذاشتی حرفمو بزنم؟ به نظرت من یه همچین آدمی هستم که دوبار از یه سوراخ گزیده بشم؟ اینطوری منو شناختی؟ متأسفم برات! صدای یزداد رفت بالا: پس چه مرگته؟ چرا سایدا با دیدن تو وسلماز از این خونه رفته؟ -سلماز یه مدتی مزاحمم میشه اصرار داره باهم تو شرکت شریک بشیم، منم قبول نکردم اون روز هم اتفاقی اومده بود شرکت ازبخت بد، سلماز دم دراتاق وایساده بود ومنو سامان داخل اتاق؛ سایدا فقط منو سلماز دیده بود اما سامان رو نه! برای همین بهم ریخت وفکرکرد منو سلماز با هم تنها بودیم، سعی کردم براش توضیح بدم ولی اون نمی خواست گوش بده وفقط حرف خودشو زد می تونی بری ازسامان بپرسی. مشتش محکم یزداد رو سینه پایاز نشست: ای بمیری پایاز که هرچه گند میزنی منه بدبخت باید جمعش کنم! میمردی از اول اینو می گفتی که اینقدر قضاوتت نکنیم؟ یعنی جا داره اینجا یه کتک حسابی بخوری.

-مگه شماها میذارید؟ حالا می تونم برم جناب امین الدوله؟ یزداد چرخ دیور خودش زد و دوباره روبروی پایاز وایساد: بذار اول من با سایدا حرف بزنم. پایاز مشکوک نگاهش کرد: مگه تو می دونی کجاست؟ عین بچه هایی که خطایی مرتکب شده باشند زیرچشمی به پایاز نگاه کرد وبله ضعیفی گفت. پایاز چند نفس عمیق کشید تا سر بهترین دوستش داد نزنه: واقعاً که! من از دست تو چیکار کنم یزداد؟ سه ساعته این همه حرص خوردنهای منو دیدی و دم نزدی؟ نباید از اول به من چیزی می گفتی؟

-تقصیر خودته که با کارهات همه رو به اشتباه میندازی!

-تقصیرکارهم شدیم دیگه؟!

-بله جناب از دماغ فیل افتاده.

-تا نزد من شل و پلت کنم بگو شاید کجاست؟ یزداد با تخیسی گفت: نمیگم! بهش قول دادم چیزی بهت نگو!

-یزداد وای به حالت بینم تو نقشی توی رفتن شاید داشتی؟

-بیخود گناه خودتو گردن من ننداز! قبلاً بهت گفتم شاید دیگه اون دختر شش سال پیش نیست مگه حرف گوش میدی؟ هی ساز خودتو میزنی.

-الان میگی کجاست یا بزمن ناقصت کنم؟ سماجت یزداد گل کرده بود: نمیگم! اول باید با خودش حرف بزمن اگر راضی شد بری دیدنش آدرسشو بهت میدم.

-پس لطفاً جون بکن و بگو جاش امنه یا نه؟

-اوهوم! جاش امنه مطمئن باش.

-اوهوم وزهرمار! اون زبونت نمی تونه بگه بله؟ برای اینکه پایاز رو بیشتر حرصی کنه اینبار کله شو بالا انداخت. دوگام سمت یزداد برداشت که یزداد با یه خیز بلند ازش فاصله گرفت: چته! وحشی شدی؟

-بین یزداد من امشب بیشتر از ظرفیتم پر هستم دستم بهت برسه تیکه بزرگه ات گوشت هست اینقدر سر به سرم نذار. یزداد جدی شد: خیلی خوب! با سایدا حرف میزنم خبرشو بهت میدم.

-دیگه بهت اعتماد ندارم!

-بیخود! حالا برگرد برو خونه ات منم زه راه کردی نصف شبی!

-یه گوشی بهم بدهکاری!

-گوشی؟

-بله! گوشیم خورد به دیوار و چند تیکه شد!

-اونوقت چرا من باید خسارت گوشی تو رو بدم؟

-چون اگر قبلاً بهم می گفتی شاید کجاست منم عصبانی نمی شدم و گوشی نازنینم چند تیکه نمی شد.

-خیلی پررویی! گند میزنی به زندگیت اونوقت انتظار داری بقیه جمعش کنند و خسارت هم بهت بدن!
برو تا به کاری دست خودمو خودت ندادم پسرۀ تخس!

-نمیشه حالا منو ببری پیش سایدا؟

-گفتم نمیشه!

-بعداً بهم می‌رسیم جناب یزداد خان!

-وقتی رسیدیم اونوقت! بریم که من امشب اینجا ماندگار شدم.

-چه خودشم مهمون میکنه!

-می‌خواستی تا اینجا منو نکشونی وبه سمت ساختمون رفت...

از عمد سه هفته پایاز رو بابهانه وبی بهانه معطل خودش کرد که با سایدا حرف میزنه ولی نمیزد.
درحالیکه اخمهاش توهم بود رفت اتاق یزداد، در رو بست... دستهایش رو میز ستون وخم شد روی
یزداد. یزداد با این کارش خودشو عقب کشید با چشمایی گرد شده گفت: خیر باشه از این طرفها؟

-خیر یا شرشو تو تعیین میکنی!

-من؟ چی شده؟

-مثل اینکه به قرار می‌بایم داشتیم درسته؟ یزداد با اینکه می‌دونست دردش چیه خودشو بی اطلاع
نشون داد: چه قرار؟ پایاز ابرویی داد بالا: چه قرار؟ می‌خوای دوتا بزنم پس اون کله ات یادت
بیاد چه قرار داشتیم؟

-جان خودت یادم نیست چه قرار داشتیم.

-اولاً جان خودت دوماً مگه قرار نبود با سایدا حرف بزنی؟ چرا اینقدر طولش دادی؟ من که می‌دونم
به ریگی به کفشت هست.

-آها! اونو میگی! باورکن اینقدر سرم شلوغ بود که پاک قضیه سایدا رو یادم رفت.

-حالا بنال ببینم! تونستی باهاش حرف بزنی یا باز بهونه‌الکی برای سر دواندن من داری؟

-به جان ت... نگاه غضبناک پایاب باعث شد حرفشوعوض کنه:به جان خودم امشب باهاش تماس می گیرم.

-الان اینجام چون آدرسو می خوام واینکه خودم برم دنبالش دیگه به تو اعتماد ندارم.

-دارم میگم امشب باهاش حرف میزنم دیگه. لحن پایاز تأکیدی و دستوری شد: آدرس!

-ای بابا! باز رو دنده لج افتادی؟ وقتی میگم حرف می زنم یعنی حرف می زنم دیگه!

-همین الان آدرسو می خوام!

-اگر آدرسو بدم وبری سراغش ممکنه دوباره خودشو گم وگور کنه که نه تو ازش خبرداشته باشی نه من! قول میدم امشب باهاش حرف بزنم بذار آروم آروم پیش بریم اینجوری مطمئن تره.

-ببین یزداد امشب بشه یه هفته دیگه من می دونم وتو؟

-باشه!چشم! بهارگل بدون در زدن وارد اتاق شد. از دیدن دومرد که بهم زل زده و انگار قصد دوئل داشتند تعجب کرد.

-شما دارید چیکار می کنید؟ پایاز صاف ایستاد نگاهش همچنان به یزداد بود اما به بهارگل گفت: بهار اینو مجابش میکنی امشب بره پیش سایدا وبهاش حرف بزنه که اگر دوباره پشت گوش بندازه حسابش با کرام الکتابین هست و از اتاق بیرون رفت. بهارگل طرف یزداد چرخید: این چی میگه؟ یزداد خودکارشو برداشت وشروع به نوشتن کرد: چند روزه که قاطی کرده! نزدیک میز یزداد ایستاد: از وقتی سایدا رفته یه شب راحت چشم رو هم نداشته غذای درست وحسابی هم که نمی خوره می ترسم دوباره حالش بد بشه.

-نگران نباش پوست کلفت تر از این حرفهاست.

-ا یزداد؟ داری درباره برادرزاده من حرف میزنی ها؟ دست از نوشتن کشید وگفت: می دونم بهارگل خانم! ولی گاهی وقتها لازمه یکی یادش بندازه زندگی اون چیزی نیست که همیشه اون می خواد زندگی بالا و پایین زیاد داره آدمهای زندگیشم باهم متفاوتند نباید ازهمه انتظارچشم گفتن داشته باشه. بهارگل پوشه ای روجلوی یزداد گذاشت: اینم حرفیه برای خودش ولی خوب می دونی پایاز این حرفها حالیش نیست، بس که لجباز ویکدنده اس، فقط کار خودشو میکنه و به نظر بقیه هم اصلاً توجهی نداره.

-همین لجبازیش هست همیشه کار دستش میدہ. بهارگل اشاره ای به پوشه روی میز کرد: حالا یم نگاه به این پوشه بنداز تا بره برای جلسه آینده.

-باشہ.

-فعلاً...

دو روز بعد رفت دیدن سایدا. ماشینو جلوی آپارتمان پارک کرد وپیاده شد. نگاهی به طبقه سوم کرد. از پنجره بازشده اش مطمئن شد خونه اس. زنگ خونه شو زد. دریا تیکی بازشد. زنی خواست از آپارتمان بره بیرون که گفت: لطفاً در رو نبندید. زن از کنارش رد شد و در رو برای یزداد باز گذاشت... پله ها رو رفت بالا. در آپارتمان باز بود. با ورودش سلام بلندی کرد.

-صاحب خونه؟ مهمون نمی خوای؟ همینطور که کفشهاشو درمی آورد سایدا دست به سینه و تکیه به در آشپزخونه نگاهش می کرد: علیک سلام دوست بی وفا! یزداد لبخند بزرگی زد وگفت: به خدا ازدست پایاز نمی تونم فرارکنم تلفنی که همه چیو بهت گفتم. در رو بست و رو مبل روبروی آشپزخونه نشست. نگاهی به خونه دسته گلش کرد: خونه تکونی کردی؟ سایدا با لیوان نسکافه اومد تو هال ونشست رو مبل. لیوان رو گذاشت جلوی یزداد وگفت: نه!

-خوب تمیز شده! سایدا بی توجه به حرف یزداد پرسید: از این طرفها؟ نگاه ازخونه گرفت ولیوان نسکافه روبرداشت بوش کرد عطرشو با تموم وجود به ریه هاش فرستاد: مثل همیشه عالی!

-یزداد الان بحث من نسکافه اس؟ یزداد نسکافه شو مزه مزه کرد وبعد شروع کرد به حرف زدن: یادته تلفنی یم چیزهایی برات گفتم؟ سایدا به همراه تکون داد سرش گفت: خوب؟

-خوب که خوب! مگه دست برمیداره؟ عین کنه بهم چسبیده بود آدرسوتو بهش بدم، باهزارمکافات تونستم راضیش کنم بهم مهلت بده، آخرش دیگه تهدیدم کرد اونم از تهدیدهای خفن.

-توهم جدی گرفتی؟

-سایدا، پایاز تو این موارد با هیچکس کس شوخی نداره! غریبه، آشنا، دوست وفامیل هم سرش نمیشه کلاً بگم با کسی تعارف نداره با حرفهاش نیش که چه عرض کنم خنجرمیزنه.

-اونم پایاز؟

-معلومه پایاز رو نشناختی که اگر می شناختی هیچوقت این حرفو نمیزدی یه نمونه اش همون حرفهایی که شب عروسیش بهت زده بود، خودت اینو گفتی دیگه درسته؟

-اوهوم! حالا حرف حسابش چیه؟ جرعه ای از نسکافه شو خورد.

-برگردی خونه!

-عمر! لیوان خالی نسکافه رو برگردوند تو سینی خیره به سایدا گفت: رفتم ازسامان پرسیدم. سایدا ساکت نگاهش می کرد.

-سامان حرفشو تأیید کرد اون روز اونم اونجا بوده وحرف خاصی بین سلماز و پایاز زده نشده فقط یه دیدار کاری بوده.

-گیرم درست باشه تا زمانیکه اسم سلماز رو زبونش می چرخه تاوقتی که سلماز رو میبینی تا هر وقت که سؤالاتی ازم می پرسه درباره سلماز باشه من نمی خوام ببینمش.

-حق داری، ولی تو هم زیادی سخت می گیری! مثل دوتا آدم عاقل وبالغ بشینید با هم حرفهاتون بزنید، اون دفعه هم بهت گفتم به جای اینکه ازش دورباشی بمون کنارش و بیشتر بشناسش، بذار بهت نزدیک بشه، اگر می خواهی پایاز رو مال خودت کنی باید سختیهای راهشوهم تحمل کنی وگرنه با کوچکترین حرفی یا رفتاری که باب میل نباشه و بذاری بری، اسمش عشق نیست و تو هم عاشق نیستی. سایدا لبشو گاز گرفت و ول کرد نفسشو پر صدا بیرون داد.

-من سعی کردم کنارش باشم اما خودش نمیداره.

-مهمه اینه که تو بخوای!

-وقتی یاد حرفهای شش سال پیشش میفتم انگیزه مو برای در کنار موندش از دست میدم.

-سایدا شش سال از اون موضوع گذشته! نه تو اون دختر گذشته ای نه پایاز اون پسرشش ساله پیشه هر دوتاتون خیلی تغییر کردید حالا وقتشه مسیر زندگیتون رو خودتون انتخاب کنید.

-می ترسم یزداد! می ترسم این راهو برم و به بن بست بخورم.

-قراره نیست که همیشه یه اتفاق چند بار تکرار بشه.

-نمی دونم! صدای درزدن تعجب هر دو در پی داشت.

-منتظر کسی بودی؟

-نه! برم ببینم کیه؟... در رو باز کرد. از دیدن شخص روبروش نزدیک بود پس بیفته. چند قدم عقب عقب رفت. یزداد ترسیده از واکنش سایدا بلند شد و رفت دم در. با دیدنش اخم کرد: برای چی اومدی اینجا؟ تنه ای به یزداد زد و اومد داخل در رو هم بست.

-مگه جن دیدید؟! صدای معترض سایدا مانع رفتنش به حال شد: برای چی اومدی؟ برگشت طرف سایدا و به تای ابروش رفت بالا، راهشو کج کرد و نزدیک سایدا شد و اونقدر نزدیک که سایدا بین دیوار پشت سر و پایاز گیر افتاد سرشو خم کرد رو صورت سایدا: اومدم زنمو ببینم حرفیه؟

-اینجا زنی نمی بینم که اومده باشی ببینیش! یزداد به بهونه بردن لیوان نسکافه رفت تو آشپزخونه. سایدا چسبیده به دیوار گفت: پایازخواهش می کنم! زشته! چشماش رو لبهای سرخ یاقوتی سایدا دودو می کرد با فرودادن بزاق دهنش سیبک گلوش بالا وپایین شد.

-چی زشته؟ دیدن زنم زشته یا... یه دفعه بوسی از گونه ش گرفت، سایدا نزدیک بود سخته کنه و چشمهایش از حدقه زد بیرون. ادامه داد: یا بوسیدن زنم؟ ازش فاصله گرفت و رفت رو مبلی نشست.

-یزداد وضعیت سفیده، بیا بیرون خودتو خفه نکن اون تو! یزداد با چشم غره اومد تو حال: خجالت بکش! درضمن منو قاطی برنامه زن وشوهریتون نکنید لطفاً، رو به سایدا گفت: من دیگه برم به حرفهایی که زدم خوب فکر کن.

-یزداد خواهش می کنم نرو! یزداد نگاه سرزنش باری بهش کرد و آروم گفت: خجالت بکش! اون شوهرته ناسلامتی. برگشت طرف پایاز که داشت نگاهشون می کرد: من دارم میرم کاری نداری؟

-نچ!

-درضمن کارت خیلی زشت بود پایاز!

-کدوم کار؟

-همینکه تعقیبم کردی!

-زشته اونه که سه هفته منو کاشتی و جای زنمو ازم مخفی کردی.

-این حرفت یادم می مونه خداحافظ... با رفتن یزداد، سایدا آروم نشست جای قبلیش. پایاز سمت جلو خم شد: نمی خوای بگی چی شده؟ نگاه دریده شو نثار پایاز کرد: این چه کاری بودی که کردی؟ تو هم شدی یزداد؟ حرفتو واضح بزن منم متوجه بشم چی میگی.

-خودتو نزن به اون راه خوب می دونی چی میگم.

-من یادم نمیاد کاری کرده باشم شاید توهم زدی!

-ببین پایاز! رابطه ما درحد یه عقد سوری هست قرار ما چیز دیگه ای بود یادت که نرفته؟

-من تازگیها فراموشکار شدم یادم نمیاد قرارمون چی بوده!

-اِ می خوای من بهت یادآوری کنم؟

-نچ! نمی خوامم یادم بیاد.

-برای چی اونوقت؟

-چون دوست ندارم گذشته هردفعه برام تکرار بشه.

-خیلی خوب! پس بگو برای چی اومدی اینجا؟

-بردن تو. پوزخند سایدا یه جور توهین بهش تلقی می شد.

-من تا دم در با تو هم نمیام چه برسه بیام خونه ات.

-میای چون من میگم!

-به همین خیال باش.

- اون روی منو بالا نیار سایدا! دارم با زبون خوش بهت میگم برگرد.

-من اومدنی نیستم.

-هستی.

-واگر نباشم؟

-اونی میشه که نه تو می خوای نه من.

-تهدیدم می کنی؟

-هرجور دوست داری فکر کن مثل بچه آدم برو وسایلتو جمع کن و با من بیا خونه.

-من از اینجا تکون نمی خورم.

-سایدا عصبانیم نکن به قدر کافی از دستت شاکیم. سایدا بروبر نگاهش می کرد.

-اوووو! دختر توچقدر لجبازی؟ میگم پاشو وسایلتو جمع کن، من وقت اضافی ندارم صرف کارهای دیگه کنم.

-الان نشستن اینجا وقت اضافیه دیگه؟ نفس پر حرصشو بیرون داد وگفت: کاری نکن دست وپا بسته از اینجا برت دارم و ببرم تو خونه زندانیت کنم.

-همین یه کارت مونده که منو زندانی کنی! منطق تو درباره زنهای اینه دیگه آره جناب کیامهر؟ چشم روهم بست و بازکرد. باید کاری می کرد سایدا رو از خر شیطون پیاده کنه وگرنه به این زودیها رضایت بده، نبود: یه یشنهاد! ابروهای سایدا به طرز جالبی پریدند به سقف: اونم تو؟

-آره! مگه چیه؟ کنجکاو بود ببینه پیشنهاد پایاز چی می تونه باشه.

-گوش میدم! وقتی دید سایدا از موضعش پایین اومده گفت: یه چند روزی بریم قزوین فقط برای استراحت نظرت چیه؟

-نظرخوبیه اما من درس دارم نمی تونم بیام درضمن چند روز دیگه هم عیده.

-چه بهتر! وقت بیشتری رو باهم می گذرونیم.

-تا جایی که من یادمه گفتمی دیگه پاتو توی اون روستا نمیداری اتفاقی افتاده که نظرت عوض شده؟
-دلیل دارم.

-آها! پس دلیل داری؟ میشم منم اون دلیل تو بدونم؟

-نخیر! حالا بلند شو، داره دیر میشه.

-پایاز می خوام یه مدت تنها باشم خواهش می کنم اینقدر گیر نده!

-تنهات بذارم که یه شب سروکلۀ اون چاووش بی همه چیز پیدا بشه وهربلایی خواست سرت بیاره؟
یه کم منطقی باش دختر.

-الان مدتیۀ پیداش نیست و مزاحمم نمیشه.

-اینو گفتم چون خبر دارم دیروز از زندان آزاد شده. سایدا با چشمای گردشده و متعجبش گفت:
زندان؟

-بله! اون دفعه به جرم مزاحمت ازش شکایت کردم و یه مدت افتاد زندان تا حساب کار دستش بیاد.
-تو که اینطور بیشتر جریح ترش کردی! ازدست تو پایاز! از فردا دوباره دوره میفته دنبالم و مزاحمتهاش
شروع میشه.

-جرات شو نداره، کافیه ببینم صدقیمی تو پیداش شده میندازمش جایی که عرب نی انداخت.

-وقتهایی که تنهایی از دانشگاه میام خونه اون لحظه تو کجایی که نذاری از صدقیمی من رد بشه؟ یهو
عصبی شد و از کوره دررفت: الان برای چی اینجام؟ برای اینکه برت گردوندم توی اون خونه خراب شده
تا اون چاووش بی همه چیز دوباره سر راهت سبز نشه تا اون چشماش دنبالت نباشه حالا هم بلند
شدی و سایلتنو جمع کنی که هیچ، بلند نشدی خودم میرم جمع می کنم و حیا میا هم سرم نمیشه که
چی داری یا نداری! پس به احترام خودت برو و سایلتنو جمع کن وبا من بیا. سایدا با یه حرکت از
جاش بلند شد و چشم غره ای به پایاز رفت: خجالت بکش! از وقتی رفتی اونور آب خیلی بی حیا
شدی! پایاز با کنایه گفت: اونور آب یه مزیت های دیگه ای هم برام داشته! می خوام برات بگم؟ لپ
های سایدا از خجالت گل انداختند و زیرلب یه بی حیایی نصیبتش کرد که باعث خنده پایاز شد.

-رو آب بخندی از چاووش بی ادب تر و وقیح تری! رفت سمت اتاق تا وسایلشو جمع کنه. خنده زیرلبی
پایاز هنوز جلوی چشماش بود، غر میزد و وسایلشو جمع می کرد. پایاز درآستانۀ در تکیه داد و نگاهش
می کرد. ساک کوچیک شو بدست گرفت و گفت: من آماده ام!

-تنها با این ساک اومدی؟

-خیر بقیۀ وسایلمو بعداً میام می برم که اونم شرط داره! پف کلافه ای کشید: یعنی سایدا تو هر کاری
می کنی باید یه شرطی توش باشه؟

-نباشه که از عهده زبون دراز تو برنميام!

-همچين ميگه ازعهده ات برنميام هرکي ندونه انگار با ديو سه سر طرفي! حالا ميشه بگي شرطت چيه؟

-اولاً دست کمي از ديو سه سرنداري دوماً الان بگم که عمراً موافقت کنی!

-اينقدراذيت نکن! شرطتو بگو!

-نميگم!

- داري اذيت ميکني.

-قول ميدي انجامش بدی؟

-تا ندونم چيه که نمي تونم قول بدم.

-نشد! اول بايد قول بدی وگرنه منم نميام خونه.

-سايدا ديگه داري رو اعصابم اسکي ميري!

-تو بگو ويراژ! بايد قبلش بهم قول بدی! خسته ازيگه به دو کردن با سايدا گفت: تا حالا نشده کسی اينقدر بهم دستور بده وکل کل کنه.

-من هرکسي نيستم اينو يادت باشه! حالا قول ميدي يا تا صبح مي خواي اينجا يه لنگه پا وايسی؟

-گفته باشم قولم در حديه که حرفت منطقي باشه.

-توچقدرچونه ميزنی؟ به جای اين همه کل کل کردن يه قول ميدادی وتمام! نفسشوخسته بيرون دادوگفت: قول ميدم اما گفتم درحدي که حرفت منطقي باشه. نيش سايدا بعد مدتھا تا آخر باز شد: قول دادی ها! زيرش بزنی کلاهمون ميرھ تو هم.

-سايدا به خدا اونقدرخسته ام که به زور سرپام زودترحرفتو بزن. مي دونست از گفتن چيزی که می خواد بگه ممکنه پايازعصبانی بشه با اينحال گفت: از اينجا که رفتيم هم آزمائشتو ميدي هم عکستو می گيري

منم قول میدم برگردم خونه! یه نگاه سرزنش باری به سایدا انداخت: تو چرا اصرار داری منو دستی دستی مریض کنی؟ من حالم خوبه وهیچیم نیست اینو تو اون گوشت فروکن سایدا خانم.

-دستی دستی نه! تو واقعاً بیماری اونم از نوع سادیسمش، بعد اخمهاش رفت تو هم: پس هروقت حاضر شدی قولت رو عملی کنی منم به قولم عمل می کنم حالا خود دانی.

-پس فکر همه جاشو کردی؟

-پس چی فکر کردی؟

-باید دوباره اش فکرکنم فعلاً راه بیفت ببینم. یه تنه به پایاز زد واز اتاق اومد بیرون: زود باش بیا تا پشیمون نشدم. سری تکون داد ودنبال سایدا از آپارتمان خارج شد...

سایدا مثل همیشه ساکت نشسته وبیرون رو تماشا می کرد. پایاز می ترسید دوباره حرفی بزنه وعصبانی بشه این دختر زیادی لجباز ویکدنده بود یکی لنگه خودش. زیرچشمی نگاهش کرد و دوباره حواسشو به رانندگی داد. دست برد وضبط رو روشن کرد آهنگ ملایمی فضای ماشینو پر کرد.... نزدیک خونه بودند که سایدا متمایل به پایاز شد: رسیدیم خونه چیزی به عمه نمیگی نمی خوام کسی ازمسائل خصوصی مون چیزی بدونه حتی خانواده هامون!

-موافقم! بوقی زد وچند دقیقه بعد در باز شد. مستقیم رفت پارکینگ... بهارگل نگران دم در سالن منتظر ایستاده بود. همین که دید سایدا از ماشین پیاده شد به طرفش پرواز کرد ومحکم گرفتش بغل: فدات بشم نمی دونی این یکماه چه حالی داشتم. به سختی از بهارگل فاصله گرفت: عمه له شدم بذار برسم بعد گله کن! دست سایدا رو گرفت وبرد سمت ساختمون. پایاز تقریباً داد زد: علیک سلام بهارخانم! صدای بهارگل حین رفتن سمت ساختمون به گوشش رسید: بعداً برای تو یکی دارم پایازخان. سری به دوطرف تکون داد وبا خودش گفت: هرچی باشه از یه قماش هستید دیگه! باید هوای همو داشته باشید...

چند روز طول کشید تا تونست پایاز رو راضی کنه بره آزمایش وعکس بده. سایه به سایه دنبالش بود. اخمهاش اونقدر درهم رفته بود که سایدا سعی می کرد خنده اش نگیره. بعد از دادن آزمایش وعکس، سوییچ رو انداخت طرف سایدا که از رو هوا گرفتش.

-حالا خوبه یه آزمایش وعکس دادی ها!

-به زور و اجبار منو برداشتی آوردی اینجا کبکت هم خروس می خونه؟ سایدا برای اولین بار نشست پشت فرمان ماشینی که به قول بهارگل ماشینشوازجوشن بیشتردوست داشت خداییش عروسک بود تا ماشین... نگاهی بهش کرد و پرسید: خوبی؟ هنوز اخمهاش درهم بودند.

-انتظار داری با یه خون دادن دراز به دراز بیفتم جلوت؟ خجالت آور!

-خیلی خوب فهمیدم یه پا رستمی برای خودت اینقدرهم نق نزن که اصلاً بهت نمیاد. وقتی دید سایدا مسیر همیشگی رو نمیره پرسید: کجا میری؟

-اول میریم یه جای خوب بعد میریم شرکت. بی حوصله از بحث کردن با سایدا گفت: امروز که داره به کام شما می چرخه بانو! سایدا سرحال رفت سمت دربند...

یه صبحونه مقوی با چند سیخ جیگر سفارش داد. پایاز نگاهی به اطرافش کرد جای دنج و آرومی بود هر چند صبح بود و شلوغی خودشو داشت. بیست دقیقه بعد سفارشات جلوشون بودند. سایدا املت رو جلوی خودش گرفت وجیگرها رو گذاشت جلوی پایاز. پایاز یه جوری به جیگرها نگاه کرد: ببینم انتظار نداری اول صبحی من اینها رو بخورم. سایدا یه لقمه املت برای خودش گرفت: اتفاقاً باید همه شون بخوری، یه کم به خودت بررسی بد نیست.

-سایدا من اینها رو بخورم که حالم بهم می خوره.

-بیخود! برای اینکه ضعف نکنی باید بخوری! وناخوادگاه گفت: گفته باشم من شوهرضعیف و لاغرمردنی نمی خوام. لقمه بعدی رو گذاشت دهنش. پایاز فقط نگاهش می کرد.

-چرا منونگاه میکنی بخور یخ کرد به خدا خوشمزه اس من امتحان کردم. پایاز یه لبخند معنی داری زد بعد با ترشروی شروع کرد به خوردن. لقمه دوم رو که خورد حق رو به سایدا داد خوشمزه بودند. صبحونه رو که خوردند یه کم دیگه نشستند.

-تو اینجا رو از کجا بلدی؟

-گاهی وقتها منو دوستهام میایم اینجا.

-تو که گفتی دوست دانشگاهی نداری؟

-گفتم دوست صمیمی ندارم آخه خوشم نمیاد کسی سر از زندگی خصوصیم دربیاره.

-یزدادچطور؟ اون که تموم اسرار زندگیتو می دونه. نگاهی به پایازکرد: یزداد با بقیه فرق داره. با شنیدن این حرف حس حسادتش گل کرد: چه فرقی اونوقت؟

-یزداد همیشه تو مشکلات کنارم بوده، خیلی خوب درکم کرده ومیکنه، می تونم بگم یه حامی واقعیه که هیچوقت باعث ناراحتیم نشده، یزداد یه دوست بدون نقصه یه گوهرِ کمیاب که مثلش کم پیدا میشه. پرسیدن این سؤال خیلی براش سخت بود اما باید از حس واقعی سایدا نسبت به یزداد خبردار می شد.

-دوستش داری؟ سایدا یه لحظه تو چشمای پایاز خیره شد اونقدر زیرک بود که بفهمه منظور پایاز از این سؤالات چیه لبخندی زد وگفت: آره اما جنس دوست داشتنش فرق داره.

چه فرقی؟

-نمی دونم چطوری توصیفش کنم ولی یه نوع دوست داشتن شیرینیه.

-مثل چی؟ دلش نیومد بیشتر ازاین اذیتش کنه.

-مثل یه دوست واقعی، مثل یه حامی، مثل یه برادر. پایاز نفس آسوده ای کشید. نگاهش به ساعت افتاد.

-بهتره دیگه بریم داره دیرمون میشه. سایدا کیفشو روی شونه انداخت ورفت تا پول صبحونه رو حساب کنه که دست پایاز نشست رو بازوش.

-تاوقتی یه مرد باهاته هیچوقت دست تو کیفیت نکن. لبخندی نشست رو لب سایدا:بفرمایید آقا! دوقدم عقب کشید و راهو برای پایاز بازکرد...

-امروز کلاس نداری؟

-نه! ولی کلی کار روسرم ریخته!

چه کاری؟

-پایانامه ها، تایپ جزوه ها وخیلی چیزهای دیگه، نه اینکه آخرسال هم هست همه کارهاشون نیاز دارند.

-برای چی این کارها رو میکنی؟ تو که از نظرمالی چیزی کم وکسر نداری.

-دوست دارم دستم تو جیب خودم باشه، مستقل باشم.

-چرا به جای کارهای پیش وپا افتاده یه کار پاره وقت نگرفتی؟

-کی میاد به یه دانشجو کاربده؟ اونم تازه اگر بخوای برنامه کلاسیتو با کارت هماهنگ کنی که هیچ ریسی باهات کنار نیما.

-چرا نرفتی پیش یزداد؟

-نمی خواستم پرسنل شرکت بفهمند که با پارتی اومدم.

-تو دیگه کی هستی؟ از این به بعد نه پایان نامه می گیری نه کار تایپ یا هر چیز دیگه ای! بیا شرکت یه کار پاره وقت بهت میدم با کلاسهایم راه میام، تازه حقوقش هم خوبه ولی مثل سایر پرسنل کار می کنی نه بعنوان یه فامیل، قبول میکنی؟

-باید درباره اش فکر کنم.

-سخت نگیر دیگه! دارم بهت پیشنهاد میدم.

-می ترسم از عهده اش برنیام!

-چرا چنین فکری می کنی؟

-آخه من هیچ سر رشته ای از کار شما ندارم.

-کارسختی نمی کنیم! اتفاقاً ما تو کار مواد شیمیایی هستیم، بعضی از این مواد شیمیایی کاربرد پزشکی دارند باتوجه به رشته ای که تو داری تا حدودی به دردت می خوره. لبخند بزرگی به پهنای صورت زد: اگر اینطور باشه که عالیه! تازه یه موقعیت خوبیه که با انواع مواد شیمیایی آشنا میشم به خصوص مواد دارویی.

-پس تصویب شد! هروقت هم امتحان داشتی باز یه ارفاقی بهت می کنم اما بعداً باید جبراناش کنی من روی کار پرسنل خیلی حساسم چون کار ما سخته وشوخی بردار نیست، کم کاری یا یه اشتباه کوچیک از طرف پرسنل می تونه به ضرر شرکت تموم بشه.

-بهت قول میدم کارمو درست انجام بدم فقط یه اما داره؟

-باز من یه چیزی گفتم و تو یه اما توش آوردی! حالا بفرما اون اما چیه؟

-منی خوام با فامیلی تو بیام توی شرکت؛ میشه با یه اسم دیگه بیام؟ سگرمه های پایاز درهم فرورفتند: بیخود! باهمین فامیلی میای، مگه استخدام فامیل تو شرکت جرمه؟ لبهای سایدا آویزون شدند: جرم نیست من نمی خوام با فامیلی کیامهر بیام اونجا حالا نمیشه یه ارفاق بکنی؟
-نه نمیشه!

-راه دیگه ای نداره؟

-نه! سایدا دیگه حرفی نزد. پایاز لبخند نامحسوسی زد هرچه سایدا نزدیکترش باشه بیشترحواسش بهش هست ونگرانی اینکه چاووش مزاحمش بشه رو نداره...

تعطیلات عید رو قزوین رفتند. پایاز اجازه نداد سایدا یک کتاب هم با خودش بیاره می خواست تموم تعطیلات رو فقط به تفریح بپردازه. جمع همه جمع بود. خانجون نگاه پر ازشوقی به خانواده اش انداخت. از نبود عروس بزرگش دلش گرفت هر سال حوری بود که تموم فامیل رو دورهم جمع می کرد. چیدا مرتب سربه سر یزدادوپویان میذاشت طوریکه صدای پویان دراومد: میشه اینقدرآتش نسوزونی؟ چیدا زبونشو تا ته بیرون کشید: اصلاً خوبی به تو نیومده. پویان بلند شد ودنبال چیدا کرد. جیغ چیدا کل سالن رو برداشته بود، حین دورخوردن تو سالن از یزداد کمک می خواست. پویان همچنان دنبالش بود که خانجون گفت: بسه پویان دخترم خسته شد. پویان جلوی خانجون توقف کرد معترض گفت: وقتی منو مسخره می کرد نمی گفتی چیدا پسرمو اذیت نکن حالا با دوقدم دوییدن، دخترت خسته شده؟ نمیشه خانجون من باید زبون این چیدای ورپریده رو کوتاه کنم دوباره افتاد دنبالش. چیدا خودشو انداخت تو اتاق کتابخونه و در رو از پشت قفل کرد. گلرخ سری تکون داد وگفت: امسال چه تعطیلاتی داشته باشیم با شما دوتا! پویان دم اتاق وایساد وداد زد: ببین چیدا من تا شب پشت این در میشینم تا بالأخره از سنگرت بیای بیرون اونوقت من می دونم وتو! صدای چیدا از پشت در اومد: بشین تا درخت زیر پات سبز بشه منم جام خوبه. یزداد ظرف میوه شو گذاشت رو میز کنار مبل وگفت: پویان گناه داره ولش کن.

-کسی وساطت نکنه که من کوتاه نیام. پایاز از پله ها پایین اومد و رفت کنار مبل خانجون نشست: باز چیدا چه دسته گلی به آب داده؟ بهارگل گفت: آتش سوزونده چیکار کرده؟ دراین موقع جاوید

وجهاندار وسایدا وارد سالن شدند. سؤالی رو که پایازمی خواست بیرسه گلرخ پرسید: معلومه شماها کجایید؟ جاوید کنارِ گلرخ نشست و دستشو دورگردن همسرش انداخت: رفته بودیم یه سر به زمینهای اطراف بزنینم. پویان هم اومد تو جمعشون: حالا اون چیزی رو که می خواستید بدست آوردید؟ جاوید رو به پویان گفت: دو سه تایی از مزارع رو آفت گرفته این کار خودته پویان ببین علتش چیه؟

-یه سربهشون میزنم نمونه ها رو هم می برم آزمایشگاه ببینم چه نوع آفتیه.

-پسرم اگر مهندس کشاورزی نمی شدی نمی دونستیم باید چیکار کنیم. جهاندار به شوخی گفت: داره وظیفه شو انجام میده داداش. یه دفعه صدای چیدا از در کتابخونه اومد: بایدم انجام بده! وگرنه تموم عمرشو چسبیده به اون آزمایشگاه جونورشناسی و خودشم یکی از جونورا می شد حداقل یه کم تو آدمای بگرده و رفتار آدمیزاد یاد بگیره. همه به حرف چیدا خندیدند پویان تا بلند شد بره طرفش چیدا دوباره چپید تو کتابخونه و در رو از تو قفل کرد: باز وحشی شدی؟ چند ضربه زد به در: بالآخره که میای بیرون چیدا خانم؟ خانجون گفت: از دست شما دوتا! دادیار اومد تو سالن و رو به جهاندار گفت: آقا، آقای بهرنگ با خانواده تشریف آوردند. گل از گل جهاندار شکفت از جاش بلند تا بره استقبالشون...

طالب بهرنگ برادرزن جهاندار بود. دلربا دخترشون و عارف سال سوم دبیرستان بود. خانجون با آه از حوری یاد می کرد. دلربا سراغ چیدا رو گرفت که پویان گفت: از بس ارادت خاصی به درس داره تو کتابخونه خودشو حبس کرده. دلربا متعجب به بهارگل و سایدا که داشتند می خندیدند نگاه کرد.

-یعنی تو تعطیلات هم؟ بهارگل یکی زد رو پای پویان: اینقدر اذیت نکن، رو به دلربا گفت: نه عزیزم چیدا و پویان مثل سگ و گربه می موندن الانم چیدا از ترس پویان چپیده تو کتابخونه.

-اِ عمه! حالا دلربا فکر میکنه من از قوم تاتار جا موندم. بحثشون گرم بود که حنا گفت ناهار آماده اس...

ناهار رو تو حیاط کنار باغ خوردند. همه درحال گپ زدن با یکدیگر بودند که جاوید گفت: قراره فردا بریم آبشار شاه درّه یه سرهم میریم پل معلق شب هم همونجا می مونیم کسی هست که مخالف این پیشنهاد خوب باشه؟ بهرنگ گفت: چی از این بهتر؟ بقیه هم قبول کردند...

صبح زود که حرکت کرده بودند نزدیکهای ظهر رسیدند به آبشارشاه درّه. زیبایی آبشار چشمگیر بود. چادرها توسط مردها برپا شد یکی برای خانمها یکی برای مردها. از پله های کنار کوه بالا می رفتی به

آبشار نزدیکتری شدی. اکیپ جوانها برای رفتن به بالا آماده بود ولی طالب به پسرش اجازه نداد همراهشون بره، راه آبشار کمی خطرناک بود. پویان، یزداد و بهارگل با هم قدم برمی داشتند. دلربا وچیدا جلوتر از بقیه درگوش هم پیچ می کردند. پایازوسایدا عقب تر از همه درسکوت کامل دنبالشون بودند. چشم پویان دنبال دلربا بود. یزداد که حواسش به کارهای پویان بود با آرنج زد به پهلوش: دختره رو با نگاهت خوردی!

-ببین اگر گذاشتی من به کم رومانتیک باشم.

-خجالت بکش! اون دختر داییت هست ها!

-خوب باشه! کی گفته دختردایی محرمه؟ کنایه پویان باعث شد یزداد بپرسه: منظورت چیه؟ نیش پویان تا بناگوش باز شد: منظورموبعداً می فهمی جناب مهندس. بهارگل که تموم مدت تو سکوت به حرفهاشون گوش می داد با ذوق گفت: یعنی پویان خنگ داره عاشق میشه یزداد جون. تازه دوزاری یزداد افتاد: ای بمیری پویان که درست مثل آدم حرف نمیزنی تا بفهمم از چی داری حرف میزنی حفته که چیدا بلا سرت بیاره.

-ممنون ازتعریف! چیدا بفهمه انگار دنیا فهمیده بدتر از اون کارم زاره، عمه توهم به وقت چیزی نگي تا از خودم مطمئن بشم. بهارگل گفت: به شرطی که اولین نفرمن باشم که بدونم عاشق شدی؟

-ای به چشم! بهارگل متوجه نبود پایاز وسایدا شد، پرسید: راستی این دو تا کجا رفتند؟ یزداد وپویان به اطرافشون نگاه کردند. یزداد گفت: حتماً به جایی خودشون گم وگور کردند تا ما مزاحمشون نباشیم. بهارگل نگران گفت: پایاز وسایدا این اطراف رو درست وحسابی بلد نیستند.

-مگه میشه بهارگل جون؟ اینها بچه قزوین هستند ها؟

-آره! ولی ده سال بیشتره این دوتا پا اینجا نداشتند. پویان حرف عمه شو تأیید کرد: به خصوص که کلی از راهها تغییر کرده. بهارگل موبایلشو درآورد وشماره پایاز رو گرفت. ولی آنتن نمیداد باید می رفتند بالاتر تا آنتن بده.

-بریم بالاتر شاید آنتن بده...

-پایاز زشت بود نباید ازبچه ها جدا می شدیم. دست ساید رو گرفت واز تخته سنگ بزرگی بالا کشید: اصلاً هم زشت نبود. ساید کنار پایاز ایستاد از بالا نگاهی به پایین کرد درّه تقریباً زیر پاشون بود.

-خیلی قشنگه پایاز! می دونی چندساله من اینجا نیومدم؟ پایاز دست به کمر نگاهی به اطرافش کرد: خیلی جاها مونده که باید ببینیم نزدیک یازده ساله که منم نیومدم اینجا.

-منم ده سالی میشه! نگاه پایاز رو سایدا ثابت موند: تو هم؟ تو دیگه برای چی؟ سایدا نفس عمیقی کشید تاهوای تازه بهاری رو به عمق ریه هاش بفرسته بعد یه خورده مکث گفت: هدفم تو زندگی بزرگ بود، برای رسیدنش باید از خیلی چیزها میزدم یکیشون همین رفتن به مهمونی ها و نداشتن تفریح بود خودمو با درس خوندن و کلاسهای کنکور خفه کردم تا مثل تو توی دانشگاه خوبی قبول بشم. لبخندی رو لب پایاز اومد: وهمونی شد که خواستی.

-اوهوم! نمی دونی وقتی قبول شدم چه حالی داشتم، بابام اول مخالفت کرد وقتی فهمید رشته مورد علاقم خودش بردم تهران و برام آپارتمان گرفت. پایاز نشست رو تخت سنگی، سایدا هم به تبعیت از اون کنارش نشست. پایاز پرسید: بعد چی شد؟ سایدا غرق خاطرات گذشته اش شد و برای اولین بار سفره دلشو برای پایاز بازکرد. به حرفهای یزداد فکرکرده بود، به این نتیجه رسید که برای بدست آوردن پایاز باید بهش نزدیک شد، کم کم اونو جذب خودش کنه و راهو برای سلماز باز نذاره.

-اوایلش خیلی سخت بود، تصوّر از پزشکی یه چیز دیگه بود، ترم دوم بود فهمیدم راه سختی در پیش دارم، باید اراده باشه که از وسط راه برنگردی، با یکی ازبچه های شهرستانی آشنا شدم فهمیدم مشکل خوابگاه داره با بابام مشورت کردم و اونم قبول کرد بیا پیشم، دختر خوبی بود، شده بود همدم تنهاییم، هر جا مشکل داشتم کمکم می کرد. سال سوم بود که یه مشکل براش پیش اومد و مجبور شد ترک تحصیل کنه و برگرده شهرش، دوباره تنها شدم ولی دیگه یاد گرفته بودم چطوری گلیم خودمو از آب بیرون بکشم، دوست داشتم خودم کارکنم و پول تحصیل مو خودم دربیارم، هرچی بابا برام می فرستاد همه رو دست نخورده پس می فرستادم، سراین قضیه یه دعوای حسابی بین منو بابام پیش اومد تا با وساطت خانجون کوتاه اومد. یه روز بابام اومد پیشم و باهاش از هدفم گفتم، بابا مثل همیشه مخالفت کرد به سختی تونستم مجابش کنم، فقط یه جمله بهم گفت که کلی برام ارزش داشت گفت بهت افتخار می کنم، نمی دونی با این جمله اش چقدر خوشحال شدم. وسط های ترم بود که سروکله چاووش پیدا شد. استاد برای یه دوره سه ماهه ما گروه بندی کرد و فرستاده تو بیمارستانها، منو چاووش و چندتای دیگه تو یه گروه بودیم، دوماه بعد ازم خواستگاری کرد. اینجای حرف سایدا اخمهای پایاز درهم شد. سایدا ادامه داد: مثل همیشه اولش مخالفت کردم یه مدت خبری ازش نشد فکر کردم بیخیال قضیه شده تا اینکه یه روز بابا زنگ زد وگفت می خواد بیاد. تعجب کردم بابا هیچوقت بدون دلیل اونم یهویی نمی اومد تهران. اومد و قضیه چاووش رو بهم گفت. نمی

دوئم چی شد که موافقت کردم. یه هفته بعد با خانواده اش اومد و یه صیغهٔ محرمیت سه ماهه بینمون جاری شد. دوماه تموم سعی کردم باهاش کناربیام همیشه احساس می کردم یه چیزی کم دارم ولی نمی دونم چی بود؟ پسر بدی نبود من نمی تونستم کنار خودم قبولش کنم. یه روز باهم رفتیم کافی شاپ، اونجا موضوع رو بهش گفتم و حلقهٔ نامزدی رو بهش پس دادم. یه مدت ازش خبری نبود. بعد چند روز اومد دانشگاه چند بار دیگه باهم حرف زدیم ولی هربارجوابم منفی بود. تنها هدفم تو زندگی شده بود درس خوندن و رسیدن به آرزوم. مهلت صیغه که تموم شد مزاحمت‌های چاووش هم شروع شد چند باری به حراست دانشگاه شکایت کردم بارچهارم دیگه از دانشگاه اخراج شد، نمی دونم ازکجا سفته های بابا دستش افتاد و شد یه معزل برام، مدت‌ها با سفته های بابا تهدیدم کرد، مزاحمم می شد ولی هر بار با وعده های دروغین ازش مهلت می گرفتم دیگه از بیرون رفتن اونم تنهایی واهمه داشتم موضوع رو به یزداد گفتم، خداییش مثل یه برادر پشتم بود یکی دوبار هم به خاطر من کارش به بیمارستان کشید این اواخر هم که تهدیدهایش جدیدتر شده بود که تو سررسیدی، بقیه اش رو که خودت بودی، گاهی وقتها با خودم میگم من باعث شدم آیندهٔ این پسر خراب بشه از کارم عذاب وجدان می گیرم. به پایاز اخمو نگاه کرد: فکرمیکنی بشه براش یه کاری کرد که دوباره برگرده دانشگاه و به درسش ادامه بده؟

-بستگی به خودش داره! اصلاً هم تقصیر تو نیست از طرف حراست چند باربخشیده شده این خودش بوده که باعث شده اخراج بشه پس عذاب وجدان نداشته باش. صدای ریزش سنگی از پشت سرشون اومد. هردو برگشتند پشت سرشون رو نگاه کردند کسی رو ندیدند. بی اعتنا دوباره به حرف زدن ادامه دادند.

-راستی پایاز جواب آزمایشات رو گرفتم.

-کی؟

-به تو باشه تا سال دیگه هم سراغش نمی رفتی.

-این یکیو راست گفتم، حالا جوابشون؟

-بردم پیش همون دکتری که استادم آدرس داده بود، شکرخدا همه چی خوب بود فقط ازم خواست یه جلسه بری پیشش.

-سایدا من قول آزمایش وعکسو داده بودم قول چیز دیگه ای بهت ندادم. سایدا از ترفند زنانه اش استفاده کرد: پایاز جون! تو که این دو کار رو انجام دادی، خودم میرم برات نوبت می گیرم همونجا هم می مونم تا نوبت بشه اونوقت باهات تماس می گیرم بیایی، اینطوری معطل هم نمیشی اما خیال من بابت تو راحت میشه. نگاه عمیقی به سایدا کرد، به دختری که همه جوره به فکرش بود حتی بیشتر از خودش نگران سلامتی‌ش بود: اگر نیام چی؟ مشت ظریف سایدا نشست رو پاش: باید بیای! مگه دست خودته؟ تازگیها نسبت به لمس کردنهای سایدا دیگه حساسیت نشون نمی داد اما همچنان محتاط بود و از این بابت خوشحال.

-خیلی خوب چرا میزنی؟

-آخه حرص آدمو درمیاری! بذار تخصص مو بگیرم هر روز خودم چکاپت می کنم.

-خدا به داد من برسه تا اون موقع! یه پیشنهاد؟ چشمای روشن و براق سایدا تو صورت پایاز به چرخش دراومد: بازم پیشنهاد؟

-حالا خوبه من پیشنهاد میدم و شرط نمیذارم.

-برای تو یکی لازمه شرط بذارم چون یه سر داری و هزار سودا.

-حالا نمی خواد فلسفه بیافی.

-حالا پیشنهادت چیه؟

-میگم تخصصتو عوض کن و به فکر یه عده بدبخت و بیچاره دیگه باش اونها ثواب بیشتری دارند. اینبار مشت سایدا نشست رو سینه اش: که بذارم هرغلطی دلت خواست بکنی همین طوریش دارم جون می کنم به هرغذایی لب نرنی هرچیزی رو نخوری اونوقت میاد برای من ایده میده. پایاز با خنده بلند شد: باشه جیغ جیغوخانم! سایدا هم پا شد... دستهای پایاز با احتیاط دور شونه سایدا حلقه شد و آروم به راه افتادند، سایدا باورش نمی شد درآغوش پایاز هست و داره در کنارش قدم برمیداره. قلبش از این همه نزدیکی داشت از حلق میزد بیرون. می ترسید دست دورکمرش حلقه کنه و پایاز عکسالعمل نشون بده. تو خلسه ای فرو رفته بود که دوست نداشت ازش بیرون بیاد. درسکوت کنارهم راه می رفتند و از طبیعت بکر لذت می بردند. به تنگه ای رسیدند. آب از صخره ها میزد بیرون. چند دختر و پسر دیگه هم دست در دست هم داشتند قدم میزدند و عکس می گرفتند.

-پایاز به نظرت الان بچه ها دارند چیکار می کنند؟

-بذارهرکاری دلشون می خواد بکنند. گوشو ازجیش درآورد و برد بالا: سایدا اینجا رو نگاه کن تا سایدا سرشو بالا آورد پایازعکس سلفی رو انداخت. بعد ازسه ماه عقد این اولین عکس دونفره شون بود که با هم می گرفتند. سایدا ناراحت گفت: خیلی بدی! لااقل میذاشتی آماده بشم... به راهشون ادامه دادند.

-مزه اش به اینه که ازت اُتو داشته بشه.

-بی مزه! نوبت منم میشه. آفتاب وسط آسمون اومده بود. سایدا گفت: برگردیم؟ پایاز نگاهی به اطرافشون کرد جز خودشون کسی اونجا نبود. اون چند نفری هم اطراف می پلکیدند رفته بودند.

-بهتره برگردیم. جلوتر به دوراهی رسیدند تابلوی راهنمایی نبود که بدونند کدوم راهو باید برند. پایاز با بهارگل تماس گرفت بازآنتن نمی داد. سایدا پرسید: حالا ازکدوم راه بریم؟ پایاز یه خورده فکر کرد وگفت: تو یادت میاد کدوم راه بود؟

-من نمی دونم دیشب چی خوردم می خوام بدونم یازده سال پیش کدوم راه خروجی بوده؟

-سمت راست بریم؟ سایدابی تفاوت شونه ای داد بالا: بریم! دست راست به راهشون ادامه دادند. پایین تر که رفتند به چند نفر برخوردند. وقتی سؤال کردند فهمیدند اونها هم مال اینجا نیستند وقراره شب رو همونجا بمونند دوباره راه افتادند...

خانجون نگران گفت: برید دنبالشون شاید گم شدند؟ پویان گفت: مگه بچه اند گم بشند! الان معلوم نیست کجا نشستند و باهم گل میگند وگل می شنوند. جاوید گفت: من میرم دنبالشون! جهاندارگفت: منم میام. گلرخ گفت: تو رو خدا منو بیخبرنذارید دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه؟ جاوید برگشت وگفت: عزیزم اینجا آنتن نمیده ولی سعی می کنیم پیدااشون کنیم... بهارگل گفت: سایدا که شیطان، پایاز هم سربه هوا، معلوم نیست سرشون کجا بنده؟! دست خانجون رو گرفت وگفت: نگران نباش پیدااشون می کنند. بهرنگ گفت: منم برم این اطرافو بگردم شاید همین حوالی باشند. پویان ویزداد با هم گفتند: ما هم میایم. بهرنگ رو به پویان گفت: تو بمون اینجا پیش بچه ها منو یزداد میریم. بهارگل طاقت نیاورد وهمراه بهرنگ و یزداد راه افتاد...

سایدا به اجبار بازوی منقبض پایاز رومحکم گرفته بود وبا چشمایی هراسون اطرافو می پایید. پایاز سعی کرد دست سایدا رو تو این لحظه پر از ترس واسترس پس نزنه، حس بدی داشت احساس کرد

یکی زیر نظر داردشون چیزی که همیشه ازش متنفر بود. به سرایشی رسیدند. آروم سرایشی روپشت سرگذاشتند. وارد یه تنگه دیگه ای شدند. اون لحظه تموم زیباییه‌های آبشار برای ساید زشت و تاریک اومد.

-پایاز تا شب نشده برگردیم من می ترسم!

-نترس از اینجا میریم بیرون! خنده داره بچه قزوین باشی و راه اینجا رو گم کنی! با قهقهه یه نفر هر دو با ترس برگشتند پشت سرشون. یه نفر از پشت دیواره صخره ای تنگه بیرون اومد.

-اینو دیگه راست گفتم عزیزم! آروم وقدم زنان خودشو به ساید و پایاز رسوند. یه نگاه به ساید یه نگاه به پایاز کرد. آفتاب درحال غروب کردن و تنگه نیمه تاریک بود. لباس کوهنوردی تن دختره بود. پایاز دو قدم جلوتر رفت و سینه به سینه سلماز شد سعی کرد عصبانی نشه شاید تونست از طریق اون از اینجا بیرون برن.

-تو اینجا چیکار میکنی؟ نگو اتفاقی از اینجا رد می شدی که اصلاً باور نمی کنم! سلماز یه چرخ دور پایاز زد از بالا تا پایین براندازش کرد. روبروش وایساد لبخند کجی گوشه لبش جا خوش کرده بود.

-می بینم داره بهت خوش میگذره؟ زندگی جدید! عشق جدید! تیپ جدید! روحیه تازه! یادم رفت بگم نسبت به شش سال پیش خوشتیپ تر شدی! طرف ساید رفت اون لبخند کج، جاشو به یه نگاه نفرت باری داد پر طعنه گفت: توهم خوشگلتر شدی! از قدیم گفتند عقد پسرعمو و دخترعمو تو آسمونها بسته شده. مثل یه ماده ببر خشمگین غرید: من این عقد آسمونی رو می کشم پایین، نمیذارم اون چیزی که مال منه از چنگم درش بیاری، کسی که شش سال پیش دلشو بهم باخت و برای رسیدن به من آسمون و زمین رو می دوخت. سرشو به گوش ساید نزدیکتر کرد: دل پایاز هنوز با منه هر چی باشه عشق اولشم و هیچوقت از خاطرش نمیرم پس هیچ شانسی برای بُرد تو این زندگی نداری. یه دفعه برگشت طرف پایاز و بی هوا با دو دست محکم زد تخت سینه اش طوریکه پایاز تعادلشو از دست داد و به سختی خودشو نگه داشت تا نخوره زمین. با غیض گفت: این دختر رو طلاق میدی و همه چیو تموم میکنی. صد اش اوج گرفت و تو تنگه پیچید: شنیدی چی گفتم پایاز؟ شنیدی یا نه؟ ساید داشت نگاهشون می کرد. پایاز دو قدم عقب رفته رو جلو اومد با خونسردی کامل جواب داد: خیلی دیر فهمیدی من کیم! اون موقع که من برات خودکشی می کردم تو چیکار کردی؟ پسم زدی! اون موقع که من به خاطر تو جلوی خانواده ام وایسادم تو چیکار کردی؟ به ریشم خندیدی و داشتی به نقشه ات فکر می کردی، همه پل های پشت سرتو خراب کردی و راه برگشتی نداشتی، جلوی اون همه

آدم خوارم کردی و آبرو برام نداشتی، پشت پا زدی به همه چیو رفتی، یه سرسوزن از اون عشق تو دلم نمونده، من عشق تو رو، یاد تو رو، خاطره تو رو توی گورستان قلبم دفن کردم دیگه هیچی ازت پیشم نمونده. آتش خشم سلماز با شنیدن هر جمله از حرفهای پایاز بیشتر شعله ور می شد و زبانه می کشید، با تموم قدرت این آتش جهنمی رو سرکوب و از ترفند زنانه اش استفاده کرد کمی التماس به همراه اشک هم چاشنی لحنش کرد: پایازجون قضیه مربوط به گذشته اس، من اشتباه کردم، نباید تو رو از دست می دادم، اون پسر گولم زد وبا وعده های قشنگش فریبم داد، من به خاطر تو ازش جدا شدم، چون دلم وعشقم پیش تو بود می دونستم یه روزی برمی گردی، منتظرت موندم ولی فکر نمی کردم به این زودی عقد کنی! بیا یه فرصت دیگه بهم بده قول میدم جبران تموم گذشته ها رو بکنم، پایاز! عزیزم! دلم هنوز تا هنوز با دلت، نذار شکسته بشه، نذار آسیب ببینه، این دل وامونده همیشه بهونه تو رو می گیره. نرم نرمک به پایاز نزدیک شد دستش به آنی دستهای پایاز رو گرفت: عزیزم هنوز دوست دارم، عاشقتم، کافیه چراغ سبز نشون بدی با سر برمی گردم پیشت فقط تو بخواه! از لمس دستهای سلماز مثل برق گرفته ها خشکش زده و رنگش پرید. سایدا با دیدن صحنه روبرو، به خودش اومد وبا چند گام بلند خودشو به سلماز رسوند از پشت یقه شو کشید و به سمتی پرتش داد تا از پایاز دورش باشه بهش توپید: دستت بهش بخوره من می دونم وتو! نگران برگشت طرف پایاز: حالت خوبه پایاز؟ با تکونهای شدید سایدا از اون حال بیرون اومد. به دستهایش نگاهی کرد... مرتب اونها رو بهم می سایید تا رد دستهای سلماز رو پاک کنه. سایدا سعی کرد آرومش کنه: پایاز به من نگاه کن! ببین! فقط یه اتفاق بود و تموم شد. بی توجه به حرفهای سایدا سرشو به دوطرف تکون داد: نباید دست سلماز بهم می خورد نباید... نباید... خنده های مستانه سلماز تو تنگه منعکس می شد و بیشتر رو اعصابش خش می انداخت. دیگه از پایاز خونسرد چند دقیقه پیش خبری نبود. سمت سلماز یورش برد که سایدا به سختی جلوشو گرفت: خواهش می کنم پایاز! خواهش می کنم آروم باش اون فقط یه اتفاق بود، قول میدم دیگه تکرارشه یعنی نمیذارم بهت نزدیک بشه، خوبه؟! تو فقط آروم باش. حرفهای سایدا تا حدودی آرومش کرد. سایدا درحالیکه نفس نفس میزد گفت: بیا از اینجا بریم هوا داره سرد و تاریک میشه بمونیم یخ میزنیم. با چشمایی پر خون طرف سلماز رفت. سلماز از جاش تکون نخورد. فریاد زد: راه بیفت جلو! نگاه سلماز مرموز شد و لبخند مضحکی زد: تو از لمس کردن زنها بدت میاد؟ پوزخندی زد که باعث تعجب سلماز شد: از لمس کردن تو کهیر میزنم وگرنه دیدی که؟ نسبت به سایدا هج عکس العملی نشون ندادم! خشم آتشفشانی شد به جون سلماز داد زد: از جام تکون نمی خورم، امشب اینجا می مونیم تا همه باهم یخ بزنیم. صداش آرومتر شد: می خوام کنار تو باشم وقتی دارم آخرین نفسهامو می کشم، می خوام درکنار تو بمیرم این نهایت آرزوی منه. پایاز

دستی به صورتش کشید و نفس پر التهاب شو آه مانند به بیرون فرستاد: سلماز تو یه دیوونه زنجیری بیش نیستی فقط خدا می تونه کمکت کنه نه بنده خدا. خنده عصبی سلماز تو گوشش اِکو شد: اینو راست اومدی چون دیوونه توأم که هیچوقت خوب شدنی نیستم، یه دیوونه که تو این چند سال فقط با خیالت زندگی کردم، باعکست، باعشقت. پایاز رفت طرف سایدایی که لرزافته بود به جونش نمی دونست از دیدنه سلمازه اینطور می لرزید یا از سرمای تنگه اس، توی اون تاریکی تشخیص دادن سخت بود. سویی شرت شو درآورد و تن سایدا کرد، برخلاف ممنوعیتهایی که برای خودش گذاشته وضع کرده بود سایدا رو محکم به خودش چسبوند درگوشش نجوا کرد: حرفهای سلماز یه مشت اراجیفه برای اینکه بیشتر حرصتو دربیاره! اون می خواد تو رو با حرفهای تو خالیش بچزونه پس نذار موفق بشه. اشکهای سایدا تو اون تاریکی برق می زدند. ادامه داد: من از دخترهای ضعیف خوشم نیامد حداقل جلوی اون شیطان قوی باش بهت قول میدم نذارم اتفاق بدی بیفته تو فق... یه دفعه چیز سنگینی از پشت سر خورد تو سرش و نقش زمین شد. با افتادن پایاز، جیغ سایدا دل تاریکی رو شکافت و چشماش از ترس درشت شدند. سنگی تو دست سلماز بود و دیوونه وار قهقهه میزد: اون مال منه! فقط مال من! سایدا گامی عقب رفت. صدای قهقهه اش قطع شد نگاه وحشی شو طرف سایدا گرفت: اگر امشب نشد یه شب دیگه! اون شب نشد شبهای دیگه! تموم شبها رو مواظب خودت باش دختره خیره سر! پایاز یا با من میمیره یا مال من میشه اینو توی اون گوشت فروکن، زندگی پایاز دست توئه! با موندت میمیره با رفتنت زنده می مونه. کوله شو بازکرد و طنابی بیرون آورد شروع به بستن دستهای پایاز کرد. سایدا دویید طرفش تا جلوشو بگیره ولی زور سلماز زیادتر بود با یه حرکت سایدا رو پرت کرد سمتی و دوباره شروع به کارش کرد... سایدا دوباره سمتش هجوم برد، اینبار سلماز محکم زد تو شکمش و سایدا از درد روی دو زانو خم شد... مطمئن از بستن دستهای پایاز رفت طرف سایدا و دستهای اونم بست. به زور کشوندش کنار پایاز. با اینکه بهار بود ولی شبهای کوهستان حسابی سرد می شد. سایدا به سختی نشست تو اون تاریکی هوا، هیچی مشخص نبود. چندبار پایاز رو صدا زد اما جوابی نشنید. لعنت کرد سلماز رو از اینکه بی موقع پیداش شده بود. سلماز کیسه خوابشو از کوله اش درآورد و رفت توش خوابید: هی دختر! هوا داره سرد میشه مواظب باش یه وقت یخ نزن! سایدا سعی کرد با حرف سلماز رو تحریک کنه شاید تو این مدت پایاز بهوش بیاد و به دادش برسه.

به توهم میگن عاشق؟ کسی که عاشق باشه از خودش میگذره ولی نمیداره معشوقش بلایی سرش بیاد! اگر به من رحم نمی کنی حداقل به پایاز رحم کن که یه روزی دوست داشت! یه روزی عاشقت بود حداقل به حرمت اون روزها کمکش کن. سلماز دستشو ستون سرش کرد: اگر امشبو دوام آوردید

اونوقت یه فکری براتون می کنم سپس زد زیر خنده که یهو ساکت شد: امشب یا می میرید یا می موندید اگر موندید نشونه خوبیه ومنم عین بختک میفتم تو زندگیتون می خوام هر وقت منو دیدید از ترس به خودتون بلرزید یا تو از پایاز طلاق می گیری یا پایاز طلاق میده که درهرصورت پایاز مال من میشه به هرحال من با کسی شوخی ندارم پایاز هم باید حساب کار دستش بیاد که حتی با اونم شوخی ندارم شب بخیر. اشکهای سایدا بند نمی اومدند. مرتب پایاز رو صدا میزد... نمی دونست ساعت چنده. تموم تلاشو کرد تا بندهای دستشو بازکنه. دستهای اونقدر محکم بسته شده بود که تو اون سرما و از سفتی طناب بی حس بودند.

دست از تلاش برداشت و دوباره پایاز رو صدا زد: پایاز... پایاز... پایاز خواهش می کنم چشمتو بازکن... -صداتو بپر می خوام بخوابم. صدای فریاد سایدا تو اون تاریکی آوار شد رو سرش: به توهم میگن آدم؟ تو یه حیوونی! یه روانی! یه دیوونه زنجیری که باید تو تیمارستان بستری کنن! لبهاش از سرما به کبودی میزد، دندوهاش مرتب بهم می خوردند. آبی که از دیواره های تنگ بیرون می ریخت زیر پاشون جاری شده بود، هوای سرد این سرما رو تشدید می کرد...

تموم شب رو به کمک راهنمای کوهستان گشته بودند هوا دیگه روشن شده بود که به تنگ رسیدند. جهاندار و جاوید ویزداد به همراه راهنما وارد تنگ شدند. چند باری صداشون کردند. کمی که جلوتر رفتند چشم راهنما به دونفر افتاد که به دیواره تنگ تکیه داده و دستهایشون از پشت بسته شده بود. صداش اونقدر بلند بود که بقیه رو به اون سمت بکشونه: پیداشون کردم. هرسه مرد نگران به سمتی که راهنما اشاره کرده بود دویدند. ازدیدن صحنه روبروشون آه از نهاد هر سه دراومد...

بهارگل با اینکه خودش بیتابی می کرد اما سعی درآروم کردن گلرخ داشت. ربابه (مادر دلربا) خانجون رو دلداری می داد. همه یه جورایی ناراحت وبی قرار بودند. پویان شونه پدرشو ماساژ داد: حالشون خوب میشه بابا! جهاندارنامحسوس نم اشکشو گرفت: بفهمم کی این کار رو باهوشون کرده پدرومادرشو به عزاش می نشونم عین اسیرها تو او سرما دستهایشون بسته بودند وبه امان خدا ول کرده ورفته بودند. جاوید سعی کرد خوددار باشه ولی از درون مثل کوه آتشفشانی بود که با کوچکترین حرف آماده فوارن بود. یک ساعت بعد دکتر به همراه دو پرستار از اتاق بیرون اومد. با دیدن جمعیت ابرویی داد بالا: خانواده کیامهر درست گفتم؟ همه دکتر رو دوره اش کردند. جاوید پرسید: حالشون چگونه دکترا؟

-حالشون خوبه! سرمازدگی بدنشون از نوع دو هست، دو روزی باید اینجا بستری باشند، از وضعشون که مطمئن شدیم مرخص میشوند.

-یعنی خطری تهدیدشون نمیکنه! دکتر رو به جاوید گفت: بیا بید اتاقم توضیحات بیشتر رو اونجا میدم...

جهاندارو جاوید نشسته و چشم به دهن دکتر داشتند. دکتر به صندلیش تکیه داد: حال هردو خوبه منتها باید تا یه مدت از هرچیزی که سرما رو تشدید میکنه، دورباشند به خصوص از سرماخوردگی، یکی از علائم سرمازدگی، زود دچار سرماخوردگی شدن هست که نمی تونه نشونه خوبی باشه.

-دکتر میشه بگید تا چه مدت؟

-حداقل تا شش ماه! جاوید نفس آسوده ای کشید: خدا رو شکر تا پاییز این دوره رو پشت سر میدارند.

-درسته ولی باید مراقب باشند جاهای سرد نرند.

-دکترالان که تابستونه و همه کولرها روشنه!

-می تونید کولر رو روی درجه بالا بذارید ولی هوای اتاق نباید سرد سرد باشه. جهاندار و جاوید بلند شدند: ممنون دکتر حتماً بهشون میگی رعایت کنند.

-خواهش می کنم...

وقتی چشم باز کرد نگاهش تو اتاق چرخید تا رسید به سرم بالای سرش. طول کشید یادش بیاد چه اتفاقی افتاده. صدای گلرخ افکارشو پاره کرد: خوبی دخترم؟ لبهای خشکش ازهم فاصله گرفتند: پایاز! مامان پایاز حالش خوبه؟ گلرخ دست دخترشو گرفت: آره دخترم اتاق بغلی بستریه.

-می خوام ببینمش!

-فعلاً نمی تونی دخترم.

-مامان تو رو خدا فقط یه لحظه! جاوید وقتی بیقراری دخترشو دید گفت: دخترم حالش خوبه، مطمئن باش جای نگرانی نیست پلیس می خواد باهات حرف بزنه آمادگیشو داری؟

-الان نه! فقط می خوام پایاز رو ببینم.

-سایدا آروم باش شب می برمت پیشش خوبه؟

-قول میدی؟

-آره دخترم! خیال سایدا کمی آرومتر شد...

جهاندار موهای آشفته پسرشو مرتب کرد و پرسید: بگو کی این بلا رو سرتون آورده؟ کافیه اسشمو بگی تا صبح نشده پیداش می کنم و دنیا و آخرت شو جلوی چشمش میارم. پایاز نگاه از پنجره گرفت: سایدا چطوره؟ جهاندارچشم رو گذاشت، جواب ندادن به سؤالش بیشتر عصبیش می کرد با تأخیر چند ثانیه ای گفت: سایدا هم حالش خوبه، نگفتی کار کی بوده؟ پایاز فقط سکوت کرد. کم کم تموم استخونهایش شروع کردند به زق زق کردن با هرتکونی درد بیشتری شد طوریکه جهاندار، پرستار رو صدا زد. با آرامبخشی که پرستار زد زود خوابش برد...

پویان بقیه رو برده بود خونه. گلرخ هم کنار سایدا بود. جاوید و جهاندار رو صندلی های سالن نشسته بودند. دست جاوید رو شونه برادرش نشست: داداش نگران نباش هر کی بوده پلیس گیرش میاره.

-می دونم! مشکل اینجاست هر چی از پایاز می پرسم کار کیه هیچ حرفی نمیزنه.

-چرا نمی خواد چیزی بگه؟

-نمی دونی تا هر وقت خودش نخواد به هیچکس هیچ حرفی نمیزنه؟ سایدا چی؟ اون چیزی نگفته؟

-اونم میگه اول پایاز با پلیس حرف بزنه بعدش من حرف میزنم هر دو خیلی خوب هوای همو دارند.

-هر چی سرشون بیاد از کله شقی خودشونه...

یزداد لیوان آب میوه رو گرفت طرفش: بخورش! مایعات برات خوبه. تکیه به تاج تخت داد وپرسید: سایدا حالش خوبه؟

-اون خوبه! خودت چی؟ سرت بهتره؟ دستی به پشت سرش کشید و اخمی کرد: هنوز یه کم درد داره ناکس غافلگیرم کرده بود.

-چرا نمیگی کار سلمازه؟ برای چی از خانواده ات پنهان میکنی؟

-زندون رفتنش فایده ای نداره بعد یه مدت دوباره بیرون میاد و روز از نو و روزی از نو، می خوام کاری کنم که از زنده موندش پشیمون بشه و برای همیشه گورشو از زندگیم گم کنه، حالا حالاها دارم براش.

-تو دیوونگیت که شکی نیست! معلوم نیست چه خوابی براش دیدی که اینجور با نفرت ازش حرف میزنی.

-پس بذار برای سلماز دیوونه باشم تا عاقل. یزداد لب تخت نشست: من هرچی بگم تو کار خودتو میکنی تو این مورد هیچ دخالتی نمی کنم، میگم باز خوبه زمستون نبوده وگرنه تو سرما یخ می بستید ها!

-منکه اصلاً نمی دونم چه اتفاقی افتاده! ولی حتماً سایدا خیلی اذیت شده. پتو رو کنار زد یزداد پرسید: کاری داری بگو من برات انجام میدم. پاهاش به زمین رسید و دمپایی رو پوشید: میرم به سایدا سر بزنم تا خودم نبینمش دلم آروم نمی گیره. یزداد رو ترش کرد و جلوش وایساد: کجا می خوای بری؟ دم در نرسیده عین کتلت، پهن زمین میشی!

-ا! دستی دستی از همه چی منو انداختید! سفر قندهار که نمی خوام برم همین اتاق بغلی میرم. لبخند یزداد کنجکاوش کرد پرسید: چرا می خندی؟

-دارم می بینم نسبت به سایدا علاقه نشون میدی!

-مزخرف نگو! چون مسئولیتش با من بوده نگرانشم! الکی برای خودت سناریو ننویس و حرف تو دهن بقیه ننداز که اصلاً خوشم نیاد. یزداد همچنان رو حرف خودش پافشاری می کرد: جان من راستشو بگو؟ اصلاً به سایدا کششی داری؟ یه نگاه چپ به یزداد کرد: برو کنار می خوام رد بشم! یادت نره عقد ما فقط و فقط سوری هستش نه چیز دیگه ای. یزداد با تأسف سری تکون داد: از بس نجسبی! حیف سایدا که داره دست تو پرپر میشه.

-برو کنار حرف اضافی هم ممنوع! یزداد دست به کمر کنار کشید: بفرما! فقط یه چیزی! ایستاد و برگشت طرف یزداد.

-بهتره زودتر این بازی رو تمومش کنی تا سایدا بیشتر از این موقعیتهاشو از دست نده. گره ابروهاش بهم نزدیک شدند و بروی یزداد وایساد: چه موقعیتهایی؟

-سایدا موقعیتهای خوبی برای ازدواج داره نباید مانعی سر راهش باشی بهتره زودتر این بازی رو به یه سرانجامی برسونی. یقه یزداد رو چسبید وبا حرص گفت: خجالت بکش یزداد اون فعلاً زنه منه اونوقت نشستی فکر چیه کردی؟ به تو هم میشه گفت دوست؟ با یه نگاه منزجری یقه شو ول کرد.

-پایاز باید با واقعیت کناربیایی، دیر یا زود سایدا ازت جدا میشه زودتر این دختر رو از قید و بند خودت آزاد کن، تو میگی علاقه ای بهش نداری پس برای چی داری با سرنوشتش بازی می کنی؟ یه دفعه مشت پایازنشست زیر چشم یزداد با عصبانیت گفت: دفعه آخرت بود یه همچین مزخرفی بلغور کردی! تا زمانی که اسم سایدا تو شناسنامه منه هیچکس حق نداره بهش نزدیک بشه اونو تو اون گوشت فروکن! یزداد درحالیکه جای مشت پایاز رو ماساژ می داد با خنده گفت: حقیقت تلخه نه؟

-یزداد یه باردیگه! فقط یه باردیگه این مزخرفات از دهنه بیرون بیاد من می دونم وتو! خفه بشی بهتره از اینه تا چرت وپرت بگی.

-ای بمیری پسر!چقدرم دستت سنگینه. درحال افتادن بود که یزداد سریع به خودش اومد وگرفتاش، برش گردوند تو تخت وغر زد: مگه حرف گوش میدی؟ بس که لجبازی! با کمک یزداد دراز کشید وچشماشو بست: اگر توخفه بشی آره! فقط بلدی حرص آدمو دربیاری. لبخند یزداد پهن ترشد: تو که با اسم سایدا زود جوش میاری غلط میکنی میگی هیچ حسی بهش نداری؟ چشماشو بازکرد و تو نگاه پرمعنی یزداد غرق شد. لبخند یزداد جمع شد وجدی گفت: تموم حرفهام برای این بود که به اینجا برسیم، پایاز! تونست به سایدا بی تفاوت نیستی بهتره رو این قضیه جدی فکرکنی، اون دختر خوبیه از دستش نده، مطمئنم باهش خوشبخت میشی باورکن تنها آرزوم اینه هردوتاتون باهم خوشبخت بشید. سرشو طرف پنجره گرفت. دستش تو دست یزداد نشست: زیاد سخت نگیر، این چهار دیواری که دور خودت کشیدی رو خراب کن، بذاربخت نزدیک بشه، بذارعشقشو بهت ثابت کنه، باورکن سایدا تنها کسی هست که می تونه آرامش رو بهت برگردونه، می تونم تضمین کنم با اون خوشبخت میشی.

-اون فقط دخترعمومه!

چه اشکالی داره وارد زندگیت بشه؟ خودت داری میگی یه دختر همه چی تمومه.

-نمی خوام به پای من بسوزه، من هنوز تکلیفم با خودم مشخص نیست چطور می تونم اونو وارد زندگی ای کنم که هنوز نمی دونم سر این کلاف سردرگم کجاست.

-با اومدن سايدا به زندگيت تكليف توهم مشخص ميشه اين فرصت رو از خودت نغير، هيچ كس به اندازه سايدا نمي تونه دركت كنه، داره با تموم بدخلقي ها و بد قلقي هات كنار مياد به هر دري ميزنه تا كنارت باشه اما تو اين اجازه رو بهش نميدي، بيا و لگد به بخت نزن، شانس فقط يه بار درخونه آدمو ميزنه ولي براي تو داره دومين بار اين در زده ميشه.

-بايد فكر كنم.

-فكر كردن نمي خواد همه چي واضح و روشنه... با اومدن جهاندار و جاويد به اتاق حرفشون نيمه موند. دست جاويد با لبخند نشست رو سرش: حال پسر چطوره؟ بهتري عمو؟

-ممنون! سايدا چطوره؟

-اونم خوبه! ديروز خودشو كشت بيداد تو رو ببينه بالآخره بهش قول دادم ميارمش پيشت، وقتي اومد خواب بودي، خيالش كه راحت شد آروم گرفت، خوب دل دخترمو دزديدي ها؟! نگاهش طرف يزداد رفت دست به سينه با نيش بازنگاهش مي كرد. يه زهرماری نصيبت كرد كه جهاندار پرسيد: با كي بودي؟

-ببخشيد با يزداد بودم. خنده يزداد تو اتاق پيچيد. جهاندار و جاويد متعجب نگاهش كردند.

-معذرت مي خوام آقا يون محترم، داشتم به پاياز مي خنديدم. جهاندار پرسيد: چيزي شده؟

-نه آقاي كيامهر! بهتره من برم يه سرهم به سايدا خانم بزنم. با رفتن يزداد، پايازگفت: رسماً ديوونه اس! جهاندار اخطار گونه گفت: پاياز! دوستي بهتر از يزداد پيدا نمي كني مبادا يه وقت ناراحتش بكني.

-اينطور كه معلومه قاب شما رو هم دزديده!

-دزديده باشه يا نه پسر خوبيه ارزش براش قائلم.

-خدا شانس بده...

با مراقبتهاي هردو خانواده حال بچه ها بهتر شده بود. جهاندار از طالب به خاطر خراب شدن تعطيلات نوروزي عذرخواهي كرد.

-مهم سلامتی بچه هاست تعطیلات همیشه هست... این چند روز پویان حسابی با دلربا وقت گذرونده بود. بهارگل با یزداد رفته بود بیرون تا یه سر به زمینهای اطراف شهر بزنه. خانجون و گلرخ وربابه دور دیگ آتش نذری بودند که خانجون نذر بچه ها کرده بود. سایدا و پایاز لب باغچه نشسته وبه دیگ آتش چشم داشتند.

-فکر نمی کردم زنده بمونیم! شب مزخرفی بود. به نیمرخ پایاز نگاه کرد: پایاز؟ نگاه پایاز از دیگ آتش گرفته شد ورو صورت سایدا اومد. نگاه رنگ باخته وهراسون سایدا نگرانش می کرد.

-چیزی می خوای بگی که نمی تونی؟ سری بالا وپایین کرد وگفت: سلماز اون شب گفت دست ازسرمون برنمیداره، اون یه دیوونه زنجیریه که هرکاری ازش برمیاد، من می ترسم! خیلی هم می ترسم. دستش مردد شد برای حلقه شدن دورکمرسایدا، این تردیدمثل خوره به جونش افتاده بود. آخرهم نتونست خودشو قانع کنه که به سایدا نزدیک بشه به همون نشستن کنارهم بسنده کرد.

-ازهیچی نترس! دیگه نمیذارم بهت نزدیک بشه قول میدم، اون شب هم غافلگیرم کرد وگرنه نمیذاشتم اون بلا رو سرمون بیاره. سایدا آروم ومحتاطانه سرشو رو شونه پایاز گذاشت: اون شب فقط فکرم تو بودی نکنه بلایی سرت بیاد که اگر می اومد هیچوقت خودمو نمی بخشیدم.

-تو که تقصیری نداشتی. سرشو بالا گرفت و به صورت پایاز خیره شد: می خوام یه قول بهم بدی!

چه قولی؟

-اینکه مواظب خودت باشی؟ نگاه نگران و به اشک نشسته این دختر دلشو منقلب کرد. کافی بود پلک بزنه واشکش چکیده بشه رو گونه اش. برای آسودگی خاطر سایدا لبخندی محوی زد وگفت: قول میدم. لبخند محزونی رو لب سایدا نقش بست: با اینکه قول میدی ولی ته دلم قرص نشد.

-دختر تو چرا اینقدر دل نگرانی؟ وقتی گفتم قول میدم یعنی تموم سعیمو می کنم دیگه. صدای گلرخ مانع ادامه حرفشون شد: بچه ها بیایید این آتش رو هم بزنید هرچی باشه برای سلامتی شما دوتااست... هردو سردیگ اومدند. اول سایدا هم زد بعد پایاز. گلرخ صورت هردوشون بوسید: ایشاء... همیشه سالم و سلامت باشید. خانجون با عشق نگاهشون کرد وگفت: حتماً حوری هم از این وصلت خوشحاله. پایاز با شنیدن اسم مادرش غمگین از دیگ فاصله گرفت. سایدا گفت: خانجون نباید اسم زن عمو رو جلوش میاوردی. زمانی که دنبال پایاز رفت دیگه حرفهای خانجون با مادرشو نشنید...

غم نشسته تو چشماش سایدا رو پریشون کرد. کنارش وایساد وگفت: اگر دلت براش تنگ شده با هم بریم سرخاکش! پایاز به همراه یه نفس عمیق بغض سنگین شو پایین فرستاد و بله ضعیفی گفت.

-پس من برم مانتومو بیوشم و کیفمو بردارم و بیام زیاد طول نمیکشه.

-تو ماشین منتظرتم...

شب همه خسته از کار روزانه رفتند به اتاقهاشون تا استراحت کنند. سایدا دنبال چیدا و بهارگل و دلربا راه افتاد که بهارگل دم در برگشت وپرسید: تو کجا؟

-یعنی چی من کجا؟ خوب دارم میام بخوابم دیگه. بهارگل اتاق پایاز رو نشون داد: جای تو پیش شوهر جناب عالی، ما سرخر نمی خوایم. درهمین موقع پایاز به همراه پویان ویزداد بالا اومد بهارگل صداش زد: آهای پایاز؟ پایاز بله ای گفت و وایساد.

-چیزی شده بهار؟

-بیا دست زنتو بگیر ببر پیش خودت ما اینجا جای خواب اضافه نداریم. چشمای پایاز چهارتا شد که بهارگل طلبکار گفت: وایساده منو نگاه میکنه! دست سایدا رو گرفت و برد گذاشت تو دست پایاز: میگم زنتو امشب ببر پیش خودت موندی منو نگاه میکنی؟ گلرخ پرسید: چی شده بچه ها؟ بهارگل گفت: هیچی زن داداش جای زن پیش شوهرشه مگه نه؟

-خوب بله!

-قربون آدم چیز فهم! رو به سایدا گفت: امشب ما مزاحم نمی خوایم. گلرخ یه نگاه به پایاز کرد وگفت: راست میگه پسرم. یزداد آروم ولبخند به لب رفت اتاق پویان. سایدا خواست حرف بزنه که با چشم غرّه مادرش ساکت شد. بهارگل چشمکی به پایاز زد وشب بخیری گفت. پایاز وسایدا به اجبار رفتند تو اتاق...

-مگه دستم به این بهار نرسه. لبخند سایدا بیشتر عصبیش کرد: تو دیگه به چی می خندی؟

-ببخش منظوری نداشتم. یه نگاه به اتاق انداخت پرسید: بالشت وپتوی اضافی داری؟

-برای چی می خوای؟ چشمای سایدا چهارتا شدند: پتو وبالشت برای چی می خوان؟ خوب برای خوابیدن دیگه! من رو کاناپه می خوابم تو باخیال راحت برو رو تخت بخواب. پایاز معذب نگاهش کرد: ناراحت نمیشی رو کاناپه بخوابی؟

-اینقدرسختی کشیدم که عادت دارم به این چیزها. معنی حرف سایدا رو نفهمید. رفت در بالای کمد دیواری رو بازکرد یه پتو وبالشت درآورد و گذاشت رو کاناپه: اگر راحت نبودى بگو جامون رو باهم عوض کنیم. سایدا شالشو از سر برداشت. پتو رو پهن وبالشت رو مرتب کرد: شب بخیر، پایازهم شب بخیری گفت وچراغو خاموش کرد... نور آباژور تنها روشنایی اتاق بود. سایدا چشم به سقف داشت تو فکراین بود که نکنه سلماز تا تهران بیاد وهرچه تو این مدت رو رشته کرده بود پنبه کنه اتفاق چند روز پیش هنوز می ترسوندش... جابجایی مدام پایاز افکارشو پاره کرد: همیشه اینطور می خوابی؟

-چی گفتی؟ سایدا سمت پایاز چرخید تو اون نور کم هم می تونست صورتشو ببینه.

-میگم مشکل خواب داری؟

-برای چی؟

-هی تو جات جابجا میشی.

-نه! دستشو ستون سرش کرد: می خوای فردا برگردیم تهران؟

-اگر تو بخوای من حرفی ندارم.

-ناراحت نمیشی برگردیم؟ گرچه ته صدای سایدا نشون می داد ناراضی هست اما به خاطر پایاز بروز نداد: می دونم اینجا بمونی با یادآوری گذشته ها ناراحت میشی، هرجا تو احساس راحتی کنی منم کنارت می مونم. پایاز یاد حرفهای یزداد افتاد حق با اون بود سایدا براش زیادی بود این دختر خیلی زیاد خوب بود. یه سؤالاتی تو ذهنش شکل گرفته بود که نمی دونست چطوری ازش بپرسه. طوری که به جواب مستقیم برسه.

-یه سؤال بپرسم جوابو میدی؟

-بپرس! تا جایی که بتونم جواب میدم.

-سایدا چرا تا قبل اومدنم ازدواج نکردی؟ نفس سایدا بصورت آه بیرون فرستاده شد.

-چون درس اولویت زندگیم بود. نمی خواست اون چیزی رو بگه که پایازشش سال پیش لگد مالش کرده بود. یه خورده بعد از سکوت دوباره پرسید: پس برای چی به چاووش بله دادی؟ این یعنی اینکه درس ، اولویت زندگیت نبوده.

-قضیه چاووش یه اشتباه محض بود اونم به خاطر بابام.

-یعنی میگی به خاطر عمو قبول کردی با اینکه راضی به ازدواج نبودى؟

-بعضی وقتها یه چیزهایی پیش میاد که مجبوری بین بد و بدتر یکیو انتخاب کنی وضع منم درست یه همچین وضعی بود مجبور بودم بد رو انتخاب کنم. قضیه برای پایاز پیچیده تر شد.

-هنوز نفهمیدم چی میگی.

-پایاز میشه اینقدر سؤال نکنی؟ داری منم گیج می کنی با سؤالات. ضربه در نگاه هردو رو به اون سمت کشوند. سایدا سیخ نشست. با عجله پتو و بالش رو جمع کرد و پشت کاناپه انداخت به پایاز نگاه کرد. سریع رفت طرف در و باز کرد. با دیدن پدرش نزدیک بود کپ کنه. آب دهنشو قورت داد و پرسید: چیزی می خوای بابا؟ جاوید یه نگاه به سایدا و یه نگاه به پایاز که تو تخت نشسته بود کرد.

-نه! همه چی مرتبه؟ سایدا لبخند دندون نمایی زد: آره چطور؟

-هیچی همین طوری پرسیدم! اومدم بگم یه وقت پنجره باز نباشه شبها هنوز هوا میشه درجه کولر رو هم ببرید بالا، با وضعیتی که دارید تا شش ماه باید رعایت کنید.

-چشم بابا! شب بخیر. جاوید شب بخیری گفت و رفت. سایدا در رو بست و نفس حبس شده شو بیرون داد: خوب شد عمه نبود وگرنه تا ته اتاق می اومد. دوباره تقه در اومد سایدا چشماشو تو حدقه چرخوند: این دیگه کی می تونه باشه؟ دوباره در رو بازکرد. نیش بهارگل تا آخر باز بود. پارچ ولیوان آب رو طرف سایدا گرفت: گفتم شاید نصف شب تشنه تون بشه. دو قدم اومد داخل و از پایاز پرسید: فردا وقت داری باهم بریم سر زمینها؟

-نه! اخمهای بهارگل درهم شد: چرا؟

-با پویان برو، منو سایدا فردا برمی گردیم تهران. ابروهای بهارگل بالا پریدند: تهران برای چی؟

-فردا نیمه اول تعطیلات تموم میشه منم نمی تونم بیشتر از این شرکت رو تعطیل کنم.

-منم باید پیام؟

-تو ویزداد دو روز دیگه می تونید بمونید، کافیه؟ سایدا خدا خدا می کرد بهارگل تا پیش پایاز نره.

-عمه اگر کاری نداری ما زودتر بخواییم آخه فردا راه طولانی درپیش داریم. بهارگل برگشت ومعنی دار نگاهش کرد: قربونت برم ببخش مزاحمتون شدم. گونه های سایدا رنگ گل گرفتند. بهارگل لپشو کشید: فدای اون شرم دخترونه ات بشم شب بخیر. با رفتن بهارگل پارچ آب رو روی پاتختی گذاشت درحال رفتن سمت کاناپه غرّ زد: من که می دونم این عمه برای چی اومده بود. بالشت وپتو مرتب کرد و دراز کشید. پایاز طاقباز خوابید: بهار دیگه! کاریش هم نمیشه کرد.

-حس کنجکاویش منو کشته. پایاز غلتی زد وگفت: حالا کی می تونه تو این گرما بخوابه. سایدا دوباره سمت پایاز چرخید: منم دارم تو این لباسها می پزم. پتو رو کنار زد و موهاشو بالا سرش جمع کرد. پایاز بلند شد درجه کولر رو بالا برد وپیراهن شو درآورد و خوابید. یه لحظه چشمای سایدا بهش افتاد وسریع چشم گرفت وپشت به پایاز خوابید. این حرکتش از چشمای تیزبین پایاز دور نماند با حفظ لبخندش پرسید: اگر ناراحت میشی لباسمو بپوشم؟

-من مشکلی ندارم راحت باش. پایاز شیطنتش گل کرد: اگر می خوای راحت باشم پس بهم پشت نکن.

-آخه رو دست راست خسته شدم گفتم یه کم رو دست چپ باشم. صدای پایاز نزدیک به گوشش رسید: ولی من ناراحتم. برگشت تا ببینه صداش ازکجا میاد که توآغوشش فرورفت. از کار پایاز شوکه شده و زبونش بند اومده بود. ..یه دفعه روتخت افتاد وپایاز با فاصله کنارش درازکشید، بوس ریزی رو موهاش زد. درگوشش نجوا کرد: مجبور به این کارم کردی، گاهی وقتها شیطنت هایی ازت سر میزنه که آدمو وسوسه میکنی برخلاف میلش کاری رو که دوست نداره بکنه، منم خدای احساس لحظه ها هستم، فقط همون لحظه! حرفهای پایاز آتش زیرخاکستری بود که دلشو به بازی می گرفت، داشت احساس خفته اش رو بعد سالها بیدارمی کرد وسایدا این رو نمی خواست، نمی خواست احساس وعاطفه پایازلحظه ای باشه بلکه دلش منطقی رو می طلبید که پایاز با میل و رغبت خودش به عشق و دوست داشتن اعتراف کنه، احساسش عمیق وعاطفه اش همیشگی باشه.

-پایازخواهش می کنم! باحرفهات اذیتم میکنی. پایاز متعجب گفت: من که چیزی نگفتم. رخ به رخ پایاز شد زیر نور آباژور صورت خیسش برق میزد.

-گریه میکنی سایدا؟ سایدا نشست و به تاج تخت تکیه داد پاهاشو تو شکم جمع و سرشو رو زانوهایش گذاشت. پایاز چشماشو رو هم فشار داد تا گریه هاشو نبینه دلش می خواست دلدلریش بده اما جرأت این کارم نداشت. با فاصله ازسایدا نشست. فین کردنهایش نشون می داد هنوز گریه میکنه. سکوت کرد تا گریه هاش تموم بشه نمی دونست دلیل گریه اش چیه. یه ربع بعد سایدا بی صدا رفت رو کاناپه درازکشید و خوابید. پایاز خودشو مقصر حال بد اون می دونست.

-اگرکاری کردم اذیت بشی معذرت می خوام قصد بدی نداشتم. سکوت همچنان تو اتاق نیمه روشن پا برجا بود. پشت به سایدا کرد...

تا صبح پلک رو هم نداشت، پا به پای سایدا کل شب رو بیدار بود. قبل اینکه سایدا بیدار بشه لباس پوشید و رفت پایین. بعد رفتن پایاز بلند شد پتو رو تا کرد و بالشت رو گذاشت روش. مانتوشو پوشید و شالشو سر کرد، ازآینه یه نگاه به چهره پف آلودش کرد. هاله سیاه دورچشمایش حکایت از شب زنده داریش می داد بی تفاوت به قیافه نزارش از اتاق رفت بیرون...

ازپنجره آشپزخونه نگاهش به بیرون افتاد. پایاز رو کنار ماشین منتظر دید. با عجله چند لقمه صبحونه خورد و بلند شد حین برداشتن کیفش از رو صندلی کناری گفت: دستت درد نکنه حنا جون، کاری نداری؟ حنا لبخند به لب گفت: خدا به همراهات عزیزم. یه کیسه حاوی دوساندویچ طرفش گرفت: بگیر دخترم، پایاز چیزی نخورده اینو ببر براش یه وقت تو راه ضعف نکنه. سایدا با یه تشکر کیسه رو گرفت و رفت...

پایاز اخم کرده درحال رانندگی بود. سایدا یه دفعه نگاه ازبیرون گرفت وگفت: ای وای! یادم رفت ساکم رو بیارم. پایاز با لحن سردی گفت: به بهار بگو برات بیاره نمی تونم این همه راهو به خاطر یه ساک برگردم. ازلحن سرد پایاز دلخور شد و دوباره نگاهش به بیرون برگشت... قزوین رو پشت سر گذاشتند. ساندویچ ها رو از داخل کیفش درآورد بدون حرف دستشو دراز کرد طرف پایاز. نیم نگاهی به سایدا و دستش کرد با بی میلی گفت: نمی خورم.

-نخوری ضعف میکنی. پوزخند صداگذاری زد وگفت: اونوقت ربطش به تو چیه؟ سایدا پف کلافه ای کشید: آخه تو چرا همه چیو با هم قاطی میکنی؟ رفتارها وکارهای الانمون چه ربطی به دیشب داره؟ با کنایه و طعنه پرسید: مگه دیشب اتفاقی هم افتاده بود؟ به در تکیه داد وکامل چرخید طرف پایازعصبی: ببین پایاز! من دوست ندارم هر چیو به هم ربط بدی، زندگی من قانون وقاعده های

خودشو داره، رفتار دیشب مون هم هیچ ربطی به امروز و فرداهای دیگه مون نداره پس لطفاً منطقی فکر کن نه از روی لج و لجبازی.

-میشه بفرمایید قانونهای جنابعالی چیه که من ازشون تعدی کردم؟ لحن طنز پایاز حرصشو درآورد ترجیح داد فعلاً سکوت کنه تا بین شون بیشتر از این سرد نشه صاف نشست. ساندویچ رو گذاشت روی داشبورد و به روبرو زل زد با اخم گفت: اون ساندویچ روهم بخور یه وقت ضعف نکنی من هنوز آرزوم دارم و نمی خوام به این زودیها بمیرم. نگاه نیم بندی به سایدا کرد در اوج اختلاف و بحثشون دلش نمی خواست قهری صورت بگیره. تا رسیدن به خونه یه کلمه با هم حرف نزدند...

خونه سوت و کور بود. پوران و رسول برای دیدن بچه هاشون هنوز روستا بودند و تا دو روز دیگه برنمی گشتند. سایدا کلید انداخت تو در و بازش کرد. مستقیم رفت بالا و منتظر پایاز نمود...

لباس راحتی پوشید. موهاشو دم اسبی بست و برای درست کردن ناهار رفت آشپزخونه. داخل یخچال رو نگاهی کرد همه چی توش بود. وسایل سالاد رو درآورد و گذاشت رو میز. تو یکی از کابینتها قابلمه رو بیرون آورد و پیرآب کرد گذاشت رواجاق. دنبال ماکارونی ازاین کابینت به اون کابینت بود بالأخره تو آخری پیدا کرد... سس رو آماده کرد ومنتظر شد ماکارونی ها نیم پز بشه. تموم حرکاتش عصبی و غیرارادی بودند. حرفهای پایاز یه لحظه از ذهنش بیرون نمی رفتند مدام تو مغزش اگو می شدند. آبکش رو داخل سینک گذاشت. همین که قابلمه رو برداشت انگار یکی زده باشه زیرش، چپ شد تو آشپزخونه وجیغش کل خونه رو پرکرد. در کسری از ثانیه پایاز پله ها رو پایین اومد و خودشو انداخت تو آشپزخونه. با دیدن سایدا که دست سوخته شو زیر شیرآب گرفته واشکش بیصدا می اومد ناراحت وبا گامهایی آهسته اومد کنارش وایساد. آروم دستشو گرفت و برگردوند سمت خودش نگاهی به دست قرمزش کرد. چهره درهم کشید و سرزنش بارگفت: آخه چرا مواظب نیستی دختر؟ بین چه بلایی سر دستت آوردی؟ برو لباس بپوش بریم درمانگاه. دماغشو بالا کشید وگفت: نیازی نیست پماد سوختگی بزنم خوب میشه.

-چی چیو خوب میشه! من میرم ماشینو روشن کنم تو هم برو آماده شو. با لجبازی گفت: نیازی نیست یعنی تو پنج سال درسی که خوندم هنوز نمی دونم سوختگی چطور خوب میشه؟

-نچ! چرا لج میکنی؟

-برو تو یخچال بگرد ببین پماد سوختگی هست؟ با غرّ زدن رفت سمت یخچال: آخه ناهار می خواستیم چیکار؟ از بیرون غذا سفارش می دادم دیگه! ماکارونی پختنت چی بود؟! فقط بلدی بلا سرخودت بیاری. همونطور که طبقه های یخچال رو واری می کرد پرسید: من از کجا بدونم کدوم پماد سوختگیه؟ یه دفعه با دست سایدا کنار زده شد: یه کار ساده ازت خواستم ببین می تونی انجامش بدی؟ سبد داروها رو گشت و پماد رو دید، گرفت جلوی چشماش: اینه آقای کیامهر! خوب نگاهش کن که اگر دفعه بعد ازت خواستم بدونی چه شکلیه. دریخچال روبست. پماد رو ازسایدا گرفت، کمی ازش درآورد وبا دقت وآرامش رو سوختگی مالید. چهره سایدا از درد درهم فرورفته بود. -هنوزم میگم بریم درمانگاه.

-نیازی نیست شانس آوردم قابلمه جهت مخالف چپ شد و فقط یه کم از آبش پرید رو دستم. پایاز نگاهی به آشپزخونه بهم ریخته کرد: آخه کی ازت خواست بیایی آشپزخونه؟ فوقش از بیرون سفارش غذا می دادم.

-نچ! حالا ناهار بی ناهار!

-فدای سرت زنگ میزنم از بیرون برامون بیارند.

-نمی خواد! معلوم نیست چطوری درستشون می کنند.

-سایدا خواهش می کنم کوتاه بیا! نمی خواد وسواس به خرج بدی.

-وسواس به خرج نمیدم نمی خوام تو ازغذاهای بیرون بخوری، به خودت باشه ماشاء... تا صد سال دیگه هم به سلامتیت اهمیت نمیدی حداقل بذار من حواسم بهت باشه، یه غذای سبکتر درست می کنم اما سالم تر ومطمئن تر البته به کمک تو. توی این اوضاع هنوزم هواشو داشت و این برای پایاز خوشایند بود و اینکه سایدا بطور کلی ازش دلخور نیست و یه روزنه امیدی وجود دارد.

-سایدا جون یه شب هزار شب نمیشه.

-منم میگم نه! تا من اینجا رو تمیزی کنم هرچی میگم انجام بده. برو چند گوجه از تو یخچال بیار بذار رو گوجه هایی که روی میزه بعد پوست بگیر وخوردشون کن. پایاز سری تکون داد و رفت سمت یخچال. سایدا هم با دست راستش دستمالی گرفت وشروع به تمیزکردن آشپزخونه کرد که پایاز حرصی گفت: اون وامونده رو بذارکنار، خودم تمیزی کنم چرا حرف گوش نمیدی تو؟ بی توجه به

حرف پایاز کار خودشو می کرد... بیست دقیقه بعد پرسید: حالا چیکار کنم؟ سایدا دستمال رو گذاشت تو سینک وگفت: یه پیازهم توش رنده کن... تموم دستوره‌های سایدا رو مو به مو اجرا کرد بعد دستمال رو از سایدا گرفت: تو برو بشین من بقیه شو تموم می کنم. سایدا نشست رو صندلی و به کارهای پایاز نگاه کرد خوب ازعهده کارش برمی اومد.

خوب به کارت واردی ها؟ پایاز آخرسر طی رو گرفت و کف آشپزخونه رو تمیز کرد: حسن غربت بودن اینه که مستقل بار میای.

حتماً خیلی سخت گذشته بهت؟ طی رو گوشه آشپزخونه گذاشت و محتوای درون ماهیتابه رو هم زد و گفت: سختی خودشو که داشت ولی بهش عادت کرده بودم.

-اون طرف چیکار می کردی؟ یعنی تنهایی حوصله ات سر نمی رفت؟ میز رو چید. املت رو با ماهیتاب گذاشت وسط میز و بشقاب سایدا رو برداشت کمی از املت براش گرفت... بشقاب خودش پر کرد و لقمه اول رو گذاشت دهنش و خورد گفت: یک سال اول با گیجی و منگی گذشت هیچی از زندگی متوجه نشدم. لقمه بعدی رو گرفت و ادامه داد: دوست ندارم به اون شش سال برگردم، خاطراتش اذیتم میکنه این یعنی اینکه سؤال کردن اضافی ممنوع. سایدا هم مشغول خوردن شد و دیگه سؤال نکرد. لقمه آخرشو جوید وگفت: دستت درد نکنه خوشمزه بود.

-طبق دستورات خودت درستش کردم.

-نذاشتم غذا تو تموم کنی.

-من با شکمم تعارف ندارم و لقمه بعدی رو گذاشت دهنش. سایدا تو سکوت نگاهش می کرد... بعد خوردن بشقابها رو برداشت و داخل سینک گذاشت... مشغول شستن ظرفها بود که سایدا گفت: بابت دیشب ازت معذرت می خوام قصدم توهین کردن نبود. یه لحظه دست پایاز از شستن ایستاد. بی تفاوت گفت: فراموش کن!

-اینجوری که حرف میزنی معلومه هنوز از دستم دلخوری. بشقاب آخری رو داخل آب چکون گذاشت و با حوله آشپزخونه دستهاشو خشک کرد برگشت طرف سایدا و به سینک تکیه زد: دیشب گذشته! منم نمی خوام با یادآوریش هم خودمو اذیت کنم هم تو رو ناراحت.

-فهمیدم! ولی پایاز من نمی خوام هیچی بینمون پنهان بمونه. پایاز مبهم نگاهش کرد پرسید: مثلاً چی؟ سایدا آب دهنشو قورت داد ولبشو تر کرد گفتنش سخت بود سخت تر از اون چیزی که فکرشو بکنه اما باید حرفشو میزد.

-قول میدی زود قضاوتم نکنی؟ سگرمه های پایاز توهم شد. تکیه از سینک گرفت واومد روبروی سایدا نشست.

-چی می خوای بگی که گفتنش اینقدر برات سخته؟ نگاهش میخ شد تو نگاه سؤالی پایاز.

-قول بده! مردمک چشماش تو صورت بی نقص سایدا به چرخش دراومد بعد یه سکوت تقریباً طولانی گفت: قول میدم الکی قضاوت نکنم.

- راستش رفتار دیشبم عکس العملی از گذشته ام بود نتونستم خودمو کنترل کنم. پایاز منتظر به ادامه حرفهایش گوش داد. دسته ای ازموهایش که خودسرانه یه طرف صورتش ریخته شده بودند رو پشت گوش فرستاد. نگاهش به دست متورمش بود.

-دختری هستم که قانونهای خاص خودمو دارم، نمیذارم هرکسی بهم نزدیک بشه، عمه بارها به خاطر این کار سرزنشم کرد اما بهش اهمیت ندادم وکارخودمو می کردم. زمانیکه با چاووش بودم یه روز منو خونه شون مهمون کرد. پدر ومادرشم بودند. خیلی معذب بودم. زنگ تلفن خونه شو که بلند شد چاووش گوشیه بلند کرد چند کلمه حرف زد وبعد به پدر ومادرش گفت که پدربزرگش بیمارستانه ومی خواد که برند اونجا . مادرش خیلی بیتابی کرد طوریکه پدرش مجبور شد مادره رو بیره بیمارستان. ما تنها شدیم. خونه به طرزعجیبی ساکت بود. به چاووش اعتماد داشتم. نیم ساعت گذشت و بلند شدم که برم. التماس کرد یه کم دیگه بمونم. منم قبول کردم. رفت اتاقش با یه لباس راحتی برگشت. معذب بودم. کمی باهم حرف زدیم از درس ودانشگاه، از زندگی از هرچیزی که بگی! زمان از دستم دررفت. به خودم که اومدم دیدم دوساعت شده. بلند شدم که برم نمی دونم چی شد... بغض راه گلو شو گرفته بود و قطره اشکی ازچشمش سرازیر شد. عصبی با دست پش زد.

-چشمامو که باز کردم و به خودم اومدم دیدم تو اتاقشم. خیلی ترسیده بودم، مست کرده بود. از چشمای سرخ وبوی بد دهنش متوجه شدم چی خورده. اون شب خیلی سخت گذشت، خیلی! با هم گلاویز شدیم اما زوراون لعنتی زیادتربود. جیغ میزد وکمک می خواستم. هر چی دم دستم می اومد پرت می کردم سمتش ولی اون بیشتر جریح تر می شد. بین دیوار وچنگالهای اون گرگ آدم نما

گیرافتم، این کارش منو به طرز وحشتناکی ترسونده بود فقط از خدا کمک خواستم. هر لحظه داشت به مقصود شومش می رسید. نمی دونم معجزه شد یا یهویی این فکریه ذهنم اومد شاید هم هر دوتاش، با پام محکم زد جایی که نباید میزد، نه یکبار بلکه چندبار. راهی برام نداشت بود، باید یه جوری خودمو نجات می دادم، باید از اونجا می رفتم قبل اینکه اتفاق بدی می افتاد. از درد افتاد زمین. کیفمو چنگ زدم و دستگیره رو چرخوندم ازبخت بدم در قفل بود. باید تو اون لحظه باشی تا بفهمی چی میگم و چی کشیدم، لحظه سختی بود خیییلی سخت! هر جوری بود کلیدها رو پیدا کردم واز اون خونه لعنتی زدم بیرون دیگه چطوری به خونه رسیدم رو نمی دونم؟ از ترس تا دوهفته از خوابگاه بیرون نرفتم از بس حالم بد بود به عمه ام پیام دادم بیاد تهران، اونم فوری خودشو رسوند. تموم ماجرا رو براش گفتم، عمه تا دوماه پیشم موند و یه لحظه تنهام نمیذاشت. خانجون کمی حال ندار شده بود مجبور شد برگرده روستا با یه بهونه منو سپرد دست یزداد خودش رفت. بعد اون جریان بود که هیچوقت تنهام نمیذاشتند همیشه یکی باهام بود تا خوابگاه و دانشگاه برسوندم الحق که یزداد درحقم برادری کرد... مشتهای پایاز ازعصبانیت وخشم جمع شدند تا کاری نکنه سایدا روبرسونه به اندازه کافی افکارش پریشون بود. خشم شو پشت دندونهای کلید شده شو مخفی کرد: این قضیه مال کیه؟ سایدا پری از دستمال کاغذی رو برداشت، اشک و دماغشو پاک کرد بغض کرده گفت: وقتی جواب رد بهش داده بودم.

-پس با چه اطمینانی رفتی خونه اش؟

-گفت پدر و مادرش قانع نشدند که چرا جواب رد به پسرشون دادم خواستند حضوری منو ببینند و براشون توضیح بدم.

-پسرۀ آشغال کثافت! سایدا سرشو پایین انداخت بعد یه مدت دوباره سرشو بالا گرفت و به چشمای پایاز چشم زل زد: اینها رو گفتم که بگم رفتار دیشبم نشأت گرفته از گذشته ام بود؛ روزی ده بار می میرم و زنده میشم از اینکه یه مردغریبه بهم نزدیک بشه، از اینکه بخواد ازم سوءاستفاده کنند نفرت دارم، چاووش کاری کرد تا ازجنس مخالف بترسم و به هیچ کدومشون اعتماد نداشته باشم، من هنوز آمادگی چنین رفتارهایی رو ندارم، فرصت می خوام تا با خودم کنار بیام درست مثل خودت. نفس پایاز آه شد و به بیرون فرستاد سبیک گلوش با فرودادن بزاق دهنش به سختی بالا وپایین شد.

-پس من باید خوش شانس باشم که بعضی وقتها اجازه دارم بهت دست بزنم. خنده تلخی رو لب
سایدا جا خوش کرد: به تنها مردهایی که اجازه چنین کاری رو دادم بابا، عمو، پویان، یزداد و تو
هستی، تعدادتون انگشت شمار هست دیگه به هیچ مردی اعتماد ندارم.

-من دیشب زیاده روی کردم معذرت می خوام.

-نیازی به عذرخواهی نیست منم ظرفیتم کم بود باید این عادت بد رو کنار بذارم هر چی باشه شغلم
طوری که با جنس مخالف هم سروکار دارم تا ابد که نمی تونم با این ترس زندگی کنم حتماً به مرور
زمان این عادت بد رو ترک خواهم کرد فقط کمی صبر و حوصله می خواد که منم اون دارم. لبخند
محو زد و گفت: از اینکه بهم اعتماد کردی ومنو محرم اسرار دونهستی ممنونم، بهت قول میدم اون
عوضی تاوان کارشو

بدجوری پس خواهد؛ آسیاب به نوبت، اول سفته های عمو رو ازش بگیرم بعد به خودشم می رسیم.

-نمی خوام خودتو به خاطر من توی دردسر بندازی، چاووش یه مار زخمیه، منتظره تا یه جا گیرت
بیاره اون وقته چنان نیششو بهت میزنه که دردشو تا مغز استخونت حس میکنی ازش فاصله بگیر؛
سپس از جاش بلند شد اشاره به میز غذا کرد: بابت نهار و شستن ظرفها دستت درد نکنه، دستم تا
شب بهتر بشه شامو خودم درست می کنم.

-نمی خواد، از بیرون سفارش میدم.

-باز گفت از بیرون! بابا من نمی خوام از بیرون سفارش بدی معلوم نیست چطوری اون غذاها رو
درست می کنند، من بهشون اعتماد ندارم برای بار صدم گفتم جناب پایازخان! همین املت خودمون
رو به بیرون بیرون ترجیح میدم.

-نمی خوام به دستت فشار بیاری. با انگشت اشاره آروم زد رو سینه پایاز: محض اطلاع جنابعالی بگم
درسته لای پر قو بزرگ شدم اما نازک نارنجی بار نیومدم ناسلامتی شش سال دور از خانواده بودم و یه
چیزهایی برای پختن یاد گرفتم. همراه سایدا خواست خارج بشه که سایدا با تشر گفت: کجا؟ اول
قرصتو بخور بعد راه بیفت دنبال من. از دستورات سایدا خسته شد. دهن باز کرد حرف بزنه که سایدا
بهش توپید: به خدا یه کلمه حرف بزنی می بندمت به توپ و گلوله فحش! حالا تا اینجام میری و
قرصتو می خوردی اون معده بدبخت چه گناهی کرده که باید تاوان ندونم کاریهای تو رو پس بده
درضمن! درد معده رو نباید دست کم بگیری که اگر بگیری کلاحت پس معرکه اس جهت یادآوری! برو

تو اینترنت به کم درباره اش تحقیق کن بین اگر رعایت نکنی کارت به کجا میکشه جناب
کیامهرمعروف! پایاز با یه چشم غرّه توپ به سایدا بی میل رفت سمت یخچال: از پس زبون همه
برمیام الا تو! سایدا دست به کمر به اوپن تکیه داد با یه لبخند مضحکی گفت: چون یکی هستم لنگه
خودت یادت که نرفته منم یه کیامهرم؟!

-همه چی یادم میره الا اینکه تو هم یه کیامهر هستی.

-نباشم که بهم نمیگند سایدا؟

-من باشم میگم مادر فولاد زره! چشمای سایدا تغییر رنگ دادند شبیه خون آشامی شد که آماده حمله
به پایاز بود. پایاز خطر رو حس کرد زمان رو از دست نداد واز کنار یخچال با یه جهش از رو اوپن به
داخل سالن پرید... پشت سرش جیغ سایدا بود که کل سالن رو منفجر کرد: مردی وایسا یه بار دیگه
حرف تو بزن! اونوقت می بینی چطور سوسکت می کنم پسرّه بی ظرفیت! پایازهمون طور که پله ها رو
تند بالا می رفت تقریباً داد زد: مگه از جونم سیر شدم بمونم زیر دست توی قصاب. جمله دوم پایاز
بیشتر جریح ترش کرد و لنگه کفششو از پاش درآورد و دنبالش از پله ها رفت بالا... وقتی رسید بالا
پایاز رفته بود اتاقش و از پشت در رو قفل کرده بود. با پا محکم زد به در زد: به نفعته از اونجا بیای
بیرون نیای حسابت با کرام الکاتبین هست. صدای پایاز از پشت در اومد: بهتره به جای پشت در
موندن و وقت تلف کردن به فکر شام باشی وگرنه بی شام می مونیم، منم جام خوبه چون می خوام
به کارهای شرکت برسم قول میدم مزاحم آشپزیت نشم. یه لگد به در زد: برو خودتو مسخره کن پسرّه
دیلاق! بالأخره که میای بیرون اسب چموش اونوقت من می دونم تو. از القابی که سایدا بهش می
داد خنده اش گرفت این روی سایدا رو تاحالا ندیده بود. پایاز مطمئن ازاینکه سایدا رفته پایین حین
رفتن سمت لپ تاپش زیر لب با خودش حرف میزد: دخترّه لجباز! بعضی وقتها دراکولا میشه برعکس
ظاهر لطیفش، اونوقت میگند زنهار ظریفند، کجای این دختر به ظرافت بودن می خوره؟ دو صبا
دیگه چاقو دستش می گیره و به پاره پوره کردن مردم میفته آخه دختر شغل قحط بود باید می رفتی
قصاب می شدی...

خسته ازکار با لپ تاپ و اینکه می دونست سایدا تا حالا آرومتر شده رفت پایین. با احتیاط وارد
آشپزخونه شد. سایدا درحال هم زدن غذا بود که گفت: چیه؟ دیدی وضعیت سفیده ازسنگرت بیرون
اومدی؟ یه دفعه برگشت و باچشمای گرده شده پایاز روبرو شد: چرا اینطوری نگاه می کنی؟ نکنه جن
دیدی؟

جن ندیدم تعجبم از اینه که از کجا فهمیدی من اومدم آشپزخونه؟ سایدا پیشبند آشپزی رو از دورکمرش بازکرد و رو دسته صندلی گذاشت سمت یخچال رفت: کارم هنوز با تو تموم نشده الان چون گرسنمه حال وحوصله سروکله زدن ندارم، تا من شامو می کشم تو هم میز رو بچین...

پایازآخرین ظرف رو درون آب چگون گذاشت حین خشک کردن دستهایش با حوله گفت: این بارآخری بود ظرف شستم، یه وقت خیال برت نداره همیشه این کار رو می کنم! سایدا اضافه غذا رو درون یخچال گذاشت وگفت: نوکربابات غلام سیاه! منم کلفت تو نیستم حضرت آقا!

خداییش اگر بابام اینجا بود این حرفو جلوی خودشم می گفتی؟

-اونش به خودمو عمو مربوط میشه نه به فضول خانی مثل تو!

-سایدا هرچی هیچی نمیگم زبونت درازتر میشه! نذار کاری کنم اون زبون درازت کوتاه بشه!

-زبونم هر وقت تو رو میبینه دراز میشه وگرنه این زبون زبون بسته کاری به کسی نداره.

-آها! توگفتی ومنم باورکردم. سایدا برای خاتمه دادن این بحث بی نتیجه گفت: کمکم میکنی کیک درست کنم؟ البته اگر به تریش قبای آقا برنخوره! پایاز به ظاهر فکر کرد وگفت: چون یه دست هستی این افتخار رو بهت میدم که تو درست کردن کیک کمکمت کنم.

-چه منت هم میذاره؟! محض اطلاع بگم شامی رو که الان میل فرمودید با همین یه دست درست کرده بودم جناب! نمی خوام کمک کنی یه دفعه بگو نمی کنم وخلاص! چرا بهونه میاری؟ بی توجه به پایاز رفت سمت کابینتی که وسایل کیک توش بود... کم کم یخ سایدا با شیرین کاریهای پایاز باز شد. اینبار آشپزخونه رو به گند کشیده بودند. سایدا با قیافه زار یه نگاه به آشپزخونه انداخت.

-حالا کی اینجا رو جمع کنه؟ پایاز گرفت: منه بدبخت! حالا خوبه یک ساعت پیش اولتیماتوم داده بودم ها! سایدا زیرچشمی نگاه نیم بندی بهش کرد: سعی می کنم با یه دست کمک کنم. پایاز شروع به جمع آوری وسایل پخش وپلا شده توی آشپزخونه کرد: تو حواست به کیک باشه نسوزه یه وقت تموم زحماتمون به هدر بره اول وآخرش خودم باید اینجا رو تمیز کنم دیگه! با اینحال سایدا یه دستی ظرفهای کثیف رو داخل سینگ گذاشت. برگشت طرف پایاز که داشت کف آشپزخونه رو تمیزمی کرد: حالا پوران اینجا بود ازخونه پرتمون می کرد بیرون. لبخندی زد وادامه داد: تصور بکن کارمندات، رییس شون رو درحال تمیزکردن کف آشپزخونه ببینند، چه شود؟. پایاز سرشو بالا آورد: کافیه دهن لقی کنی اونوقت من می دونم با تو. از طرز ولحن حرف زدن پایاز خنده اش گرفت خنده ای که

از خوشحالی و سرخوشی بود. پایاز به لحظه دست از کار کشید و محو خنده اش شد. پیش خودش گفت: « پس بلده از ته دل بخنده » خنده ساید کم کم به لبخند رسید.

-سالها بود اینجوری نخندیده بودم واقعاً لحت خنده دار بود. پایاز بلند شد و سمت سینک رفت: آره بخند! خنده هم داره، تا پوران بیاد من باید آشپز سایدالسطنه باشم چه چیزی بالاتر از این ساید خانم؟! ساید نشست و به صندلی لم داد، آهی از ته دل کشید طوریکه پایاز متوجه نشه و تو سکوت بقیه کارهاشو زیر نظر گرفت...

تعطیلات به خوبی و خوشی تموم شد. طبق قولی که پایاز بهش داده بود به کار پاره وقت تو شرکت براش دست و پا کرد. وظیفه سنگینی رو دوشش نبود. کارش فقط نظارت بر روی لیستهای ورود و خروج انبارها و تدارکات بود. مواقع بیکاری هم درسهاشو مرور می کرد...

تقه ای به درخورد. بفرماییدی گفت و معاونش سامان علیمی وارد شد. پایاز دست از کار کشید و تعارفش کرد بشینه. روی نزدیکترین مبل به میز نشست برگه ای روی میز پایاز گذاشت و گفت: این الان بدستم رسیده. رو میزکش اومد و برگه رو برداشت و نگاه کرد. یه برگه درخواست به همکاری بود.

-اسم شرکت ناآشناست، تو چیزی ازش می دونی؟

-برای منم ناآشناست به نظرمن بهتره جدی بگیریم، بیشتر شبیه یه بازیه تا یه درخواست. پایاز برگه رو مچاله کرد و انداخت تو سطل زباله. پا رو پا انداخت و پرسید: از کار پرسنل جدیدت راضی هستی؟

-خانم کیامهر رو میگی؟

-آره!

-تو کارش دقیق هست همه چیو رو نظم انجام میدی از کار آدمهای اینجوری خوشم میاد.

-اگر چیزی نیاز داشت بهش بده اگر مرخصی هم خواست به خاطر درسهاش موافقت کن اما مثل کارمندهای دیگه ازش کار بخواه نه بیشتر نه کمتر.

-چشم حتماً! بلند شد و قبل از رفتن پرسید: اگر بازم از این درخواستها داشتیم بهت اطلاع بدم؟

-نه! خودت یه کاریش بکن من سرم خیلی شلوغه، راستی باید یه سر می رفتم اداره گمرک، برام جور نمیشه تو به جای من برو ببین گیر بعضی از کالا ها از کجاست؟ یه سرهم به آزمایشگاه دو بزن و ببین بچه ها چیزی کم وکسر نداشته باشند.

-چشم! امر دیگه ای باشه؟

-به یزداد بگو بیاد کارش دارم. با یه باشه از اتاق بیرون رفت...

یک ساعت بعد یزداد اومد اتاقش. با یه سلام به میزتکیه داد وپرسید: با من کاری داشتی؟ سرشو از داخل فایل مورد نظر بیرون آورد: معلومه کجایی؟

-بیرون بودم، حالاچیکارم داشتی؟ کشوی فایل روبست وبرگشت رو صندلیش نشست: فردا یه جلسه مهم داریم منم حوصله وراجی های سنایی رو ندارم می خوام تو وبهارگل تو اون جلسه باشید.

-بهارگل؟

-آره! دیگه وقتشه اونم تو جلسات شرکت کنه و خم وچم کارها دستش بیاد.

-اگر بفهمه همچین نقشه ای براش کشیدی زنده ات نمذاره. نگاه جدی شو به یزداد دوخت: مگه نمیگی اومده شرکت کار یاد بگیره؟ خوب از یه جایی باید شروع کنه دیگه؟

-بهش میگم اما اگر موافقت نکرد اونوقت با یکی دیگه میرم جلسه.

-باشه! کار سفته ها به کجا رسید؟

-جهانی رو می فرستم پیشت اون بهتر تو جریان کارها هست.

-پس تو اینجا چیکاره ای؟

-پایاز من سرم شلوغه یکی از بچه ها تو آزمایشگاه یه گندی زده دارم اونو درستش می کنم.

-چه گندی؟

-اومده دوتا ازمواد شیمیایی رو باهم مخلوط کرده یه آتش سوزی به راه انداخته که نگو! دارم دنبال علتش می گردم.

-اونوقت من الان باید بفهمم؟

-نمی خواستم تا درست شدنش چیزی بفهمی.

-چند وقته؟

-چی چند وقته؟

-این گندی که به قول خودت میگی؟

-بعد از تعطیلات بوده. سری با تأسف تکون داد: اون کسی که این کار کرده بفرستش پیشم کارش دارم.

-نمیشه!

-چرا؟

-چون بیمارستان بستریه! سوختگی از نوع درجه دو داره. آه پایاز دراومد: از دست تو یزداد! پس مدیر آزمایشگاه کدوم گوری بوده؟

-اون بدبخت تا شنیده فوری به آتش نشانی زنگ زده.

-کدوم آزمایشگاه بوده؟

-آزمایشگاه شماره سه!

-کس دیگه ای هم آسیب دیده؟

-چند نفر دیگه هم بودند اما سرپایی درمان شدند.

-واجب شد خودم یه سر به اونجا بزنم تو می تونی بری. یزداد خسته نباشیدی گفت و رفت...

چاووش نگاهی به سردرِ مجتمع تجاری چهارطبقهٔ عظیم کرد. ساختمان ازسنگ مرمر بود. لبخندی مضحکی رو لبش بسته شد کلاهشو جلو کشید طوریکه نیمی از صورتشو پوشاند... دکمهٔ آسانسور رو زد و رفت طبقهٔ سوم... یکی یکی تابلوهای طلایی رنگ سردرها رو خوند تا رسید به اتاق نظارت. یه نگاه به اطرافش کرد. مطمئن ازنبود کسی تو سالن در رو باز کرد و رفت داخل. یه اتاق تو درتو بود.

سایدا با شنیدن صدای در از پستو با صدای بلندی گفت: لطفاً بشینید الان میام. چاووش تکیه داد به در و یه پاشو به دیوار تکیه داد، سرشو پایین گرفت و منتظر وایساد. چند دقیقه بعد سایدا پوشه بدست اومد پشت میزش نشست. با دیدن مرد ناشناس گفت: امرتون بفرمایید! چاووش آروم کلاه رو از صورتش کشید بالا، با یه لبخند کج که تموم دندونهاشو به نمایش گذاشته بود نگاهش کرد. چشمای سایدا با دیدنش قد توپ فوتبال شدند وضعیت رو خوب ندید به خصوص با اون لبخند چندش آورش. دستش آروم رفت تو کشوی باز شده میزش، سعی کرد با حرف زدن سرشو گرم کنه: چی می خوای؟ برای چی اومدی اینجا؟ شماره پایاز رو گرفت دستش سریع بالا اومد تا چاووش به چیزی شک نکنه...

با دیدن شماره سایدا متعجب جواب داد.

-بله! جوابی نشنید، دوبار دیگه الو گفت وقتی جواب نشنید خواست تلفن رو قطع کنه که صدای پر استرس سایدا رو از پشت گوشی شنید. بین کلماتش از شنیدن نام چاووش تعجب کرد. اول هنگ کرد بعد در عرض مدت کوتاهی به خودش اومد و با عجله از اتاق زد بیرون. با عصبانیت به منشی دستور داد یزداد هر جا که هست بره اتاق نظارت...

منتظر آسانسور نشد جلوی چشمای متعجب پرسنل، پله ها رو دو تا یکی می کرد طوریکه به چند نفر هم تنه زد و اهمیت نداد تنها چیزی که براش مهم بود رسیدن به اتاق سایدا بود. به انتهای سالن طبقه سوم رسید. در رو با شدت باز کرد و رفت تو. کل اتاقو از نظر گذروند کسی اونجا نبود. خواست بره بیرون که صدایی از پستو اومد. هراسون با دوگام بلند رفت سمت پستو. چاووش پنجره رو باز کرده و تا کمر سایدا رو سمت پایین رو به خیابون سرازیر کرده بود. فقط صدای جیغ سایدا تو گوشش بود و بس. چنان دادی زد که نزدیک بود سایدا از دست چاووش رها بشه و به پایین سقوط کنه، جیغ سایدا با صدای بلند پایاز درهم آمیخت: ولش کن عوضی! چاووش سریع به خودش اومد و سایدا رو محکم گرفت، با دیدن پایاز دیوونه وار قهقهه زد: به به آقای سوپرمن! چه به موقع! گردنش کج شد سمت پایازی که رنگش از عصبانیت به کبودی میزد با لحن مسخره ای گفت: برای نجات سایدا جونت اومدی؟ پایاز ترسشو پشت نقاب خونسردیش مخفی کرد آرومتر از قبل گفت: خیلی خوب! بیا مثل دو تا مرد باهم حرف بزنیم اما سایدا رو ولش کن اون گناهی نداره. قهقهه عصبی چاووش کل اتاقو پر کرد کم کم قهقهه اش تو لبخند تلخش گم شد وجدی گفت: خیلی دوستش داری مگه نه؟ از منم بیشتر؟ پایاز نامحسوس دو قدم جلو رفت که با فریاد چاووش سرجاش ایستاد.

-یه قدم دیگه جلو بیای ولش می کنم تا مغزش با آسفالت یکی بشه! پایاز با آرامش و یه نوع ترس درونی دودستشو بالاآورد: خیلی خوب! ازجام تکون نمی خورم! اما بذار ساید ابره می تونی منو به جاش بگیری خواهش می کنم. دراین موقع یزداد نفس زنان اومد داخل. با دیدن صحنه روبروش نزدیک بود کپ کنه.

-هرچی توبگی قبول! چاووش اونقدرعصبانی بود که یه لحظه دستشو ازکمر ساید ابره ها کرد وچند سانتی رفت پایین تر که جیغ ساید ابره همراه گریه اش دل پایاز رو لرزوند. پایاز چشماشو محکم رو هم گذاشت و سعی کرد آرومش خودشو حفظ کنه نفس عمیقی کشید وچشماشو باز کرد به جای ساید ابره، دستهایش می لرزیدند به سختی آب دهنشو قورت داد: فقط بگوچی می خوای؟ هرچی بخوای بهت میدم! فقط ساید ابره رو ولش کن! صدای چاووش اونقدربلند بود که به گوش جمعیت جمع شده دراتاق برسه: فقط ساید ابره رو می خوام اگر قراره مال من نشه نمیدارم سهم هیچ کس دیگه ای هم بشه ساید ابره یا با منه یا بدون من. یزداد اومد کنار پایاز وایساد به جای پایاز گفت: تو ساید ابره رو می خوای؟ نگاه چاووش رو یزداد رفت: خوش به حال ساید ابره همه طرفدار داره! چیه؟ توهم خاطرخواش هستی؟

-حرف دهندو بفهم مرتیکه! اون جای خواهرمه.

-پس تو این وسط چی میگی؟

-میگم مگه ساید ابره رو نمی خوای؟ خیلی خوب! میشینیم مردونه باهم حرف میزنیم اونم جدی ومنطقی به دور از هر تنشی. چاووش پوزخندی زد: ببینم گوشهام دارازه یا رو پیشونیم نوشته احمق؟! که بعد تحویل پلیس بدیم؟

-من باهات معامله می کنم!

-دیگه به هیچکس اعتماد ندارم وبا کسی هم معامله نمی کنم. پایاز سعی کرد صداش ارتعاش نداشته باشه یه گام دیگه به چاووش نزدیکتر شد: بگوچی می خوای؟ قول مردونه میدم هرچی خواستی برات مهیا کنم اما بذار ساید ابره. حین حرف زدن بطورنامحسوس سمت چاووش قدم بر می داشت یزداد مماس با پایاز حرکت می کرد. فاصله شون به یک متر رسید. صدای چاووش اتاقو لرزوند: به خداوندی خدا یه قدم دیگه نزدیک بشی ولش می کنم. پایاز دستهایش بالا آورد: باشه باشه! همینجا می مونم تو فقط آروم باش. نگاهش به ساید ابره افتاد دیگه نایی براش نمونده بود و صداش ضعیف به

گوش می رسید. سر یزداد داد زد: یه کاری بکن! یزداد آروم درگوشش زمزمه کرد: پلیس وقته برسه یه کم دیگه کشش بده. گوشهای چاووش با شنیدن اسم پلیس تیز شدند و زد به سیم آخر؛ سایدا رو رها کرد که همزمان با جیغ گوشخراش سایدا، پایاز با دوگام بلند فاصله رو کم کرد و درآخرین لحظه مچ پاهای سایدا رو گرفت، یزداد پشت سرش به طرف چاووش رفت وبا اون گلاویز شد...

دختر پشت پنجره های روبرو تکیه به دیوار زده ودست درجیبهای مانتوش کرده بود و با دوچشم بادامی سبزرنگ داشت این صحنه ناب رو تماشا می کرد و ازلحظه به لحظه اون نمایش تلخ لذت می برد. می تونست نقشه شو راحت با کمک این پسر یعنی چاووش به اجرا بذاره و به نتیجه دلخواهش برسه. لبخند مرموزی زد وموند تا آخر این نمایش درام رو ببینه...

همراه برانکارد می دویدید تا وقتی که ببرندش اورژانس چشم ازش برنداشت. همینکه در بسته شد برگشت سمت یزداد وبهارگل که پشت سرش می اومدند. کلافه دستی به صورت پیرالتهابش کشید: یزداد نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ بی هدف چرخی دورخودش زد وپرحرص گفت: به خدا می کشمش! بلایی سر سایدا بیاد می کشمش، زنده اش نمیذارم! یزداد به آرامش دعوتش کرد و نشوندش رو صندلی.

خیلی خوب! بذار وضعیت سایدا مشخص بشه هر کاری دلت خواست بکن کسی هم جلوتو نمی گیره... مدام به ساعتش نگاه می کرد. آروم وقرار نداشت. گاهی وقتها بلند می شد وکلافه عرض سالن رو گز می کرد گاهی هم می نشست پاشو تگون می داد. یزداد رو به بهارگل کرد: تو برگرد شرکت حواستم به همه چی باشه. بهارگل اشاره به پایاز کرد.

-کمک خواستی بهم زنگ بزن.

-باشه. بهارگل که رفت از یزداد پرسید: چطوری فهمیده سایدا تو شرکت کارمیکنه؟

-نمی دونم! شاید ازدانشگاه تعقیبش کرده اینکه برای اون جانور کاری نداره. عصبی گفت: تازه کارم با این پسره شروع شده! بذار وضعیت سایدا ثابت بشه کاری می کنم به غلط کردن بیفته پسره جوولق!

-حالا میشه یه کم آروم باشی؟

-آروم باشم؟ وقتی اون بی همه چیز جلوی چشمم سایدا رو رها کرد وراضی به مرگش شد چطور آروم باشم؟ داشت سایدا رو به کشتن می داد می دونی اگر نمی گرفتمش با مرگ فاصله چندانی نداشت؟

-پایاز آرومتر! اینجا بیمارستانه می خوای بندهازنمون بیرون؟ هرچه بیشتر داد میزد خشمش بیشترفواران می کرد. همین جور که نشسته بود سمت جلو خم شد وچهره درهم کشید. یزداد متوجه حالش شد، سرشو تا حدی پایین برد: توخوبی؟ پایاز فقط سری تکون داد که یزداد معنیش رو نفهمید.

-نچ! اینقدرحرص خوردی وعصبانی شدی واسترس گرفتی تا خودتم دکترلازم شدی. بلند شد که مچش تو دست پایاز نشست نگاهشو بالا آورد: چیزی نیست! وضعیت سایدا مشخص بشه خوب میشم. یزداد با صدایی خفه اما سرزنش بار گفت: وضع خودتو دیدی؟ کم مونده سکنه کنی بدبخت! دستشو با یه حرکت ازدست پایاز کشید بیرون... ده دقیقه بعد برگشت. دست زیربازوش انداخت: بلند شو بریم تو یکی ازاتاقها پرستار گفت دکتر خبر میکنه. دست یزداد رو پس زد: من تا نفهمم حال سایدا چطوره هیچ جا نمیرم.

-من اینجا هستم خبری شد بهت اطلاع میدم خواهش می کنم پایاز لجبازی نکن! رنگ به رونداری! بهت قول میدم پیش سایدا باشم. با اصرار وغرزدنهای یزداد رفت اتاق روبرویی...

نگاهش به سِرمی بود که کی تموم میشه. یزداد با لبی خندون وارد شد: خبر خوش! خواست بشینه که یزداد نداشت: بخواب تا سِرم تموم بشه چقدرعجولی تو پسر؟

-ازسایدا چه خبر؟ یزداد لب تخت نشست: حالش خوبه! از شدت حادثه شوکه شده بود دکتر گفت تا چند ساعت دیگه مرخصه. نفسشو به شکل آه بیرون فرستاد: خدا رو شکر، یزداد به حراست بگو ازاین به بعد هرکی خواست وارد شرکت بشه باید کارت شناسایی داشته باشه مشخصات چاووش رو هم به حراست بده تا دفعه بعد پاشو تو شرکت ندازه.

-چشم! امر، امرشماست! حالا میشه لطف کنی اینقدرحرص نخوری؟ اینطورپیش بری امشبو توجای سایدا بستری میشی ها!

-تو هم چقدر گنده اش میکنی! می تونم الان سایدا رو ببینم؟

-سرمتم تموم بشه آره!

-برو پرستار رو بگو بیاد اینو دربیاره.

ا- بخوای اینجوری بکنی نمیدارم بری ببینیش. ساعد دستش نشست رو پیشونیش: بین گیر کی افتادم؟ گفتم برو بگو پ... یزداد حرفشو قطع کرد: شنیدم چی گفتی منم جوابتو دادم حالا اینقدر غر نزن تا این سرم تموم بشه! حوصله کل کردن با یزداد رو نداشت...

برگشت عقب نگاهی به سایدا کرد. مغموم نشسته و به بیرون نگاه داشت. یزداد از آینه نگاهی بهش کرد: سایدا می خوای یه کم تو خیابون بگردیم حال وهوات عوض بشه؟ یه نه ضعیفی گفت. یزداد سمت خونه حرکت کرد...

پایاز از پله ها پایین اومد و رفت دم آشپزخونه: پوران؟

-جانم آقا!

-برای سایدا یه غذای مقوی درست کن.

-چشم آقا! نمی خوای بگی چه اتفاقی افتاده؟

-قضیه اش مفصله، من تو اتاقم هستم کاری داشتی صدام کن حواستم به سایدا باشه.

-خیالتون راحت. دوباره رفت بالا. قبل از اینکه بره اتاقش یه سر به سایدا زد خواب بود. آهی کشید و به اتاقش رفت. لباسهاشو با یه دست لباس راحتی عوض کرد و کنار پنجره ایستاد نگاهش به باغچه بزرگ حیاط افتاد با اومدن بهار، جان دوباره ای گرفته بود. پرده رو ول کرد و رو تخت دراز کشید خیره به سقف، افکارش پر کشید به قضیه صبح، چاووش اونقدر عصبانی بود که اگر دیر می جنبید الان سایدا زنده نبود، فردا برای شکایت باید می رفت کلانتری که وقت اونو هم نداشت. نشست و با جهانی وکیل شرکت تماس گرفت که هرچه زودتر بیاد خونه اش. گوشیه پرت کرد رو بالشت کنارش. دو دستش پشت گردنش قفل شدند. اینبار فکرش به جایی دیگه کشیده شد « با این کاری که کردم آیا نشونه علاقمند شدن به سایدا بوده یا فقط یه واکنش نسبت فامیلی بوده؟ شاید هم به خاطر اینکه مسئولیتش با منه این کار رو کردم؟ » سوالات بی جوابی که خودش جوابی براشون نداشت، نقش سایدا داشت تو زندگیش پررنگتر می شد و این برخلاف قولی بود که باخودش بسته بود. کلافه ازافکار ضد و نقیض، رو دست راست خوابید. صحنه صبح جلوی چشماش زنده شدند انگار قصد نداشت به این زودی دست از سرش برداره. چشماش کم کم گرم خواب شدند که باصدای زنگ خونه از خواب پرید... نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت. صدای پوران با جهانی از پایین می اومد...

-خوش اومدی! جهانی با لبخند باهاش دست داد: خوبی پایازجون؟ دست پایاز رو کمرش نشست و به سمت مبلها هدایتش کرد: ممنون... پوران وسایل پذیرایی رو روی میز چید و تنهاشون گذاشت. جهانی با ناراحتی گفت: جریان صبح روشنیدم خیلی متأثر شدم حالا حال خانم کیامهر چگونه؟
-شوکه شده الانم خوابیده.

-موضوع چی بوده؟

-برات میگم اما اول می خوام یه شکایت علیه این پسر تنظیم کنی.
-حتماً!

-با این کاری که کرده مجازاتش چقدره؟

-چند سال زندونی و چند ضربه شلاق رو شاخش هست منم هرکاری از دستم بریاد انجام میدم.
-یه وکالتم بهت میدم هر وقت نیاز بود سایدا بیاد دادگاه اول به خودم زنگ بزنی.
-اونم به چشم!

-اون آشغال باید حد خودشو بدونه که نباید پاشو از گلیمش درازتر کنه. با اومدن سایدا هر دو ساکت شدند.

-سلام. جهانی به گرمی جوابشو داد. رو مبل روبروی پایاز نشست.

-خوبی خانم کیامهر؟ سایدا فقط سری تگون داد. پایاز پرسید: برای چی اومدی پایین؟ باید استراحت کنی. با صدایی که بر اثر جیغ کشیدن خسته بود گفت: خوبم، از خوابیدن خسته شدم. پایاز به جهانی اشاره کرد: دادم یه شکایت نامه علیه چاووش تنظیم کنه خیالت راحت دیگه نمیذارم بهت نزدیک بشه. سایدا با انگشت سبابه پشت ابروشو خاروند و گفت: فایده اش چیه؟ بعد یه مدت دوباره آزاد میشه و روز ازنو روزی ازنو. جهانی گفت: شما فکریچی رو نکنید بذارید به عهده من. با بلند شدن جهانی پایاز هم بلند شد: اگر خبری شد به منم اطلاع بده.
-باشه!

-راستی پرونده سفته ها به کجا رسید؟

-با شرخره حرف زدم یه کم ترسوندمش قرار شده سفته ها رو یه جوری پس بگیره... یه کم دیگه حرف زدند و جهانی رفت. برگشت سالن و کنار سایدا نشست: بهتری؟

-اوهوم!

-می خوای درموردش حرف بزنیم؟

-فکرشم به وحشت میدازتم. نگاه عمیقی به پایاز کرد: ممنون که نجاتم دادی!هیچوقت این محبتت رو فراموش نمی کنم.

-محبت نبود! وظیفه بود. احساس بر منطقش غلبه کرد نتونست جلوی خودشو بگیره آروم درآغوش پایاز فرورفت و آهی کشید: حالا مطمئنم اینجا امن ترین جای دنیاست. دستهای پایاز با احتیاط دور کمرش حلقه شد: همیشه مواظبت هستم نگران هیچی هم نباش...

بعد ازحکم چاووش، سریع از دادگاه بیرون اومد. انگار به هوای تازه احتیاج داشت مرتب نفس عمیق می کشید تا هوا رو به عمق ریه هاش بفرسته و آروم بشه... تا برسه تو ماشین بازوی پایاز رو محکم چسبیده بود می ترسید دوباره چاووش سروقتش بیاد و این دادگاه خوابی بیش نباشد. همین که نشست نفس حبس شده شو بیرون داد. نگاهش فقط جلو رو می دید با ته مونده صداش لب زد: پایاز زودتر بریم خونه. پایاز خیلی خوب حالشو درک می کرد نشست پشت فرمان و حرکت کرد...

سلماز پا رو پا انداخت و به چند نوچه ای که تو این چند ماه استخدامشون کرده بود نگاه کرد. دوتا از نوچه هاش قدبلند وچاق، دو تای دیگه شون قدی متوسط اما باهوش بودند. جلال سردسته شون بود.

-جلال ببین می تونی کاری کنی اون پسره رو از زندون دربیاری؟ زیر چونه جلال جای زخم چاقو بود زخمی کهنه و قدیمی که هیچوقت از یادش نمی رفت برای چی چاقو خورده است. سبیل نازک شو تابى داد وگفت: از شدن که میشه اما باید بذارید یه مدت ازحبس پسره بگذره، هنوز جوهر حکمش خشک نشده ممکنه بهش شک کنند وبرامون دردسر بشه. ابروهای ظریف و زنونه اش بهم گره خوردند: هرکاری می خوای بکنی بکن فقط زیاد طولش نده من از انتظار متنفرم.

-چشم خانم! ولی جسارته خانم میشه بپرسم برای چی می خوای این پسره آزاد بشه؟

-اینش به تو مربوط نیست تو پولتو بگیر و کارتو بکن هر چه کمتر بدونی به نفعته. از رو صندلی بلند شد: دیگه تکرار نکنم؟ بی سروصدا کارتو میکنی منم بیخبر نمیذاری فهمیدی؟ جلال دست رو سینه گذاشت: ای به چشم خانم شما خیالتون تخت تخت...

سامان دوباره با یه برگه وارد اتاق اومد.

-چی شده سامان؟ چرا عصبانی هستی؟ سامان برگه رو داد دست پایاز: این پنجمین باره که این شرکت درخواست شراکت میده بازم برگه رو بندازم دور؟ برای پایاز هم جالب شد که این چه شرکتیه با هر بار رد شدن بازهم اصرار به شراکت داره؟ یه خورده رفت تو فکر، بعد یه مکث کوتاه گفت: به جهانی و یزداد هم بگو بیان، می خوام یه جلسه اضطراری برگزار کنم. سامان سری تکون داد رفت دم در و به منشی گفت جهانی و یزداد رو سریع بگه بیان...

-برام خیلی عجیبه؟ این شرکت پنج بار درخواست شراکت داده درحالیکه من نمی خوام با کسی شریک بشم اما اصرار پشت اصرار! نظر شماها چیه؟ سامان گفت: به نظر من قبل هرچیزی باید درباره اش تحقیق کرد. دستهای پایاز درهم قفل و روی میز قرار گرفتند: این کار رو که حتماً می کنم، رو به جهانی ادامه داد: می خوام بری و تموم سابقه این شرکت رو درباری هیچی نباید از قلم بیفته تحقیقات همراه با جزئیات باشه. بعد رو به سامان کرد: اگر یه بار دیگه درخواست دادند اینبار براشون فکس کن که می خوام در وهله اول باهاشون حرف بزنیم اونم در حد آشنایی اولیه. یزداد پرسید: واقعاً می خوام شراکت شون رو قبول کنی؟ تکیه به صندلیش داد: عجله نکن یزداد جون! فعلاً می خوام طبق خواسته اونها پیش برم. جهانی گفت: من چند نفری رو سراغ دارم که تو کار شرکتهای هرمی هستند از شون می خوام اطلاعاتی درباره این شرکت برام بدست بیارند خودمم میرم وزارتخونه بینم چنین شرکتی ثبت شده یا نه؟ سامان هم گفت: احتمال اینکه دوباره درخواست بفرستند زیاده منم اون کاریو می کنم که گفتید.

-موفق باشید و این یعنی ختم جلسه.

-یزداد تو باش کارت دارم. جهانی و سامان که رفتند از یزداد پرسید: نظر تو چیه؟

-من نظر خاصی ندارم اما باهات هم عقیده ام، یه جای کارمی لنگه وگرنه چه اصراریه که یه شرکت بخواد با یه شرکت دیگه شراکت کنه درحالیکه ما نه اعلام ورشکستگی کردیم، نه ازجایی کم آوردیم و

نه چیز دیگه ای! پایاز بلند شد و رفت پشت میزش نشست: می خوام گرداننده این بازی تو باشی.
انگشت یزداد سمت خودش نشونه رفت: من؟

-بله تو!

-حالا چرا من؟

-بعضی وقتها گیج میزنی یزداد! خوب برای اینکه به کس دیگه ای اعتماد ندارم و این راسته کاره خودته.

-هرچیزی توش دردرس باشه میندازی گردن منه بدبخت! تو هم دیواری کوتاهتر از یزداد پیدا نکردی؟!
-اینقدر نق زن دارم درحقت لطف می کنم.

-لطف هاتو قبلاً دیدم بیشترش شرّ بوده تا لطف. یه چشم غره به یزداد رفت: برو سر کارت، اینقدرم نشین و دلم وعین این پیرزنهای هفتاد ساله نق بزنی.

-پیرزن خودتی بی تربیت.

-دهنمو باز نکن یزداد که اگر باز بشه دیگه بسته نمیشه. یزداد استغفرا... گفت: اون که تو ذات هست و مسیر صحبت روعوض کرد: راستی سایدا برگشته شرکته؟ پایاز خودکار رو دستش گرفت همزمان با

نوشتن چیزی روی برگه جلوش جواب یزداد رو داد: از دیروز کارشو شروع کرده.

-کار خوبی کرده! این طوری کمتر یاد اون روز نحس میفته.

-دادم اتاقشوعوض کردند. یزداد ابرویی داد بالا: آفرین به تو! نگاه تند پایاز رو صورتش نشست یزداد با یه لبخند محو نمادین دستهاشو برد بالا: خیلی خوب! فهمیدم رو کارمندای خانم حساس هستی تا کسی مزاحمتی براشون ایجاد نکنه و سایدا هم یکی از اون کارمندای خانمه.

-پاشو برو بیرون تا کاری دستت ندادم. یزداد محترمانه از جاش بلند شد نرسیده به دم در برگشت وگفت: هنوز باورم نشده سایدا مثل کارمندای دیگه ات باشه. همینکه دست پایاز سمت بسته دستمال کاغذی رفت یزداد خودشو از اتاق انداخت بیرون...

سرش تو لپ تاپ بود وتند تند تایپ می کرد. پایاز لیوان چایی شوگرفت دستشو جرعه ای ازش خورد، پرسید: چیکارمی کنی بهار؟ سربهار از لپ تاپ بیرون اومد دستی به گردن دردناکش کشید: دارم متن فردا رو آماده می کنم.

-مگه فردا چه خبره؟

-یزداد بهت چیزی نگفته؟

-نه!

-مهمون خارجی داریم برای بازدید از آزمایشگاه دوم، انگار از یه سری مواد آرایشی خوششون اومده و می خوان از نزدیک کارمون رو ببینند.

-فقط حواستون رو بدید جاهای مهم برده نشند.

-حواسم هست. سایدا پرسید: آزمایشگاه اول وسوم مال چی هستند؟ پایاز گفت: آزمایشگاه اول مربوط به مواد غذایی وسوم مربوط به مواد شیمیایی و دارودرمانی هست آزمایشگاه دوم هم مواد آرایشی. ابروهای سایدا متعجب بالا رفتند: جالب شد! ولی تا جایی که من می دونم رشته شیمی شاخه های متعددی داره مثلاً شیمی آلی مربوط به مواد آرایشی بهداشتی ومواد غذایی هست شیمی تجزیه مربوط به پزشکیه، با این دوشاخه متفاوت میشه بگی گرایش تو چی بوده؟

-آفرین! می بینم اطلاعاتم کامله!

-منم برای خودم یه مطالعاتی دارم دیگه! نگفتی گرایش تو چیه؟

-شیمی آلی!

-تو که هیچ سر رشته ای از گرایش تجزیه نداری اونوقت چطور آزمایشگاه سوم که مربوط به مواد دارویی هست رو اداره میکنی؟ درحالیکه که مجوز این کار فقط با مدرک خودش داده میشه. برای بهارگل این بحث جالب بود. پایاز لیوان خالی رو گذاشت رو میز جلوش وگفت: مجوز این کار با مدرک یزداد گرفته شده آخه این آزمایشگاه تخصص اونه و گرایش رشته اش شیمی تجزیه اس.

-فقط می خواستم بدونم چطوری تونستی مجوز اون آزمایشگاه رو بگیری. خنده سرخوش بهارگل تو سالن پیچید: دیگه داشتم ازت نوامید می شدم پایاز! سایدا با سؤالاتش داشت ضربه فنی ات می

کرد. پایاز لم داد به مبل پشت سرش وگفت: کنجکاو شدم که با پرسیدن سؤالات به کجا می خواد برسه! شاید دستی به موهای بلندش کشید و فرستادشون پشت گوش: ممنون ازتعریفتون، به خودم امیدوارم شدم که یه نابغه ام! بهارگل گفت: چقدرم خودشو تحویل می گیره پدر صلواتی!

-اگرخودم، خودمو تحویل نگیرم کسی ازم تعریف نمیکنه. پایاز با اومدن پیامک یه نگاه به موبایلش کرد وقتی دید مهم نیست جواب شاید رو داد: حالا این همه صغری وکبری چیدن برای چی بوده؟ -خوشم میاد زود مطلب رو می گیری.

-یادت باشه من... شاید وسط حرفش اومد: خیلی خوب فهمیدم! می خوام بگی پایاز هنوز حس ششمش برقراره! من تسلیم! حالا میشه من آزمایشگاه سوم رو از نزدیک ببینم آخه خیلی به رشته من نزدیکه. بعد از یه بحث مفصل با شاید گفت: یه روز با بهارگل هماهنگ کن و برو.

-تا حالا نمی دونستم کارت چیه. بهارگل که دیگه تو شرکت جا افتاده بود گفت: ما مواد اولیه شیمایی رو آماده و تو آزمایشگاهها بررسی می کنیم تا از میزان بی خطر بودن مواد مطمئن بشیم بعد هر شرکتی که سازنده این سه قلم مواد باشه و سفارش بده براشون می فرستیم.

-این فکرکی بوده یه همچین شرکتی بنا بشه؟ بهارگل با خنده رو به پایاز گفت: جناب کیامهر! پایاز از جاش پا شد: تا دوباره سؤال پیچم نکردی برم به کارم برسم. شاید گفت: حالا خوبه چند سؤال ساده پرسیدم. پایاز حین رفتن سمت پله ها گفت: سؤالاتت درظاهر ساده اما بعدش به یه نتیجه گیری میرسه که من زیاد از این کار خوشم نمیاد.

-ایشششش! بخیل! حالا خوبه چیزی ازش نخواستم! بهارگل سعی کرده نخنده: قربونت برم خودتو اذیت نکن این خصلت پایازه از اینکه کسی پیش بینی اش بکنه بدش میاد و دوباره مشغول تایپ کردن شد...

سامان جدی وبا قدمهایی محکم وارد اتاق پایاز شد. بدون حرف برگه ای رو گذاشت جلوش.

-اینم درخواست ششم. سرپایاز به آنی بالا اومد وبرگه رو برداشت ونگاه کرد. سامان کنار میزش وایساده بود. نگاهش رو سامان اومد: تو چیکار کردی؟

-همون کاری رو که گفتم، باهاش یه قرار ملاقات گذاشتم.

-خوبه! برای چه روزی؟

-پس فردا.

-خوبه! سامان رفت تا دم در، از سرشونه برگشت و پرسید: خودتم تو این جلسه هستی؟

-این چه سؤالیه؟ معلومه که هستم.

-خواستم مطمئن بشم...

سایدا یه نگاه به اطراف کرد. راننده شرکت منتظرش بود... با یه سلام نشست عقب. راننده پرسید:
خانم برم شرکت یا خونه؟

-شرکت. راننده چشمی گفت و حرکت کرد...

از راننده تشکر کرد و داخل شرکت شد. با آسانسور رفت طبقه چهارم. بعد از اتفاق اون روز، پایاز اتاق
سایدا رو کنار اتاق خودش تغییر داده بود. هرکسی سر راهش بود محترمانه سلام می داد تا به اتاقش
رسید. کیفشو رو میز گذاشت و پشت میزش رفت. پوشه اولی رو برداشت و باز کرد از دیدن یه پاکت
درون پوشه تعجب کرد. چند بار زیر و روش کرد چیز خاصی دستگیرش نشد پاکت رو بازکرد از دیدن
عکسها کپ کرد. عکسهایی از اون روز حادثه بودند، آویزون از طبقه سوم و... حالش اونقدر بد شد که
عکسها رو برداشت و از اتاق زد بیرون... جلوی میز منشی ایستاد: آقای کیا مهرهستند؟ منشی با دیدن
سایدا پشت چشمی نازک کرد: ایشون جلسه دارند خانم. سایدا کنترل شو از دست داد و عصبی گفت:
خانم کارم مهمه. منشی با یه دیدی که انگار داره به نوکرش نگاه میکنه گفت: باید منتظر بمونید. سایدا
دستی تو هوا تکون داد، برو بابایی گفت و بدون درزدن وارد اتاق پایاز شد. منشی دنبالش دوید:
خانم کجا سرتو انداختی پایین میری؟ دم در رسید و به پایاز گفت: ببخشید رییس ایشون... سایدا
وسط حرفش پرید و داد زد: فعلاً به تو مربوط نیست خانم برو بیرون. اخمهای منشی درهم شد که با
حرف پایاز رفت بیرون: شمامی تونید برید خانم... صدای سایدا اونقدر بلند بود که به گوش منشی
برسه: این دختره کیه به من دستور میده؟ میگم کارم مهمه میگه جلسه داری، انگار داره به نوکر باباش
دستور میده دختره چشم سفید! پایاز از پشت میز اومد کنارش ایستاد، دستشو گرفت و به آرامش
دعوتش کرد. روبروی هم نشستند و پرسید: چی شده؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟ پاکت عکسها رو
داد دستش. پایاز سؤالی نگاهش کرد. وقتی حرف میزد چونه اش می لرزید: نگاهشون کن بعداً بگو
چرا عصبانیم؟ پایاز بی معطلی محتوای پاکت رو درآورد با دیدن عکسها پفی کرد.

-از کجا بدستت رسیده؟

-لای یکی از پوشه روی میزم بود. کلافه دستی به موهاش کشید.

-هرکی بوده ازکارش هدفی داشته واینقدرم نزدیکه که تونسته وارد اتاقت بشه. اخم کرده گفت: ببین اول تکلیف منو با منشیت معلوم کن! اصلاً از این دختره خوشم نمیاد هر وقت میام پیشت انگار نوکر در خونه باباش بودم!

-باشه حلش می کنم حالا میشه اینقدر حرص نخوری؟ چند نفس عمیق کشید تا به اعصابش مسلط بشه، به چشمای درشت پایاز نگاه کرد: معذرت می خوام این روزها اصلاً حال خوبی ندارم ازهمه طرف داره برام میباره اینقدرخرابم که تصمیم گرفتم این ترم روانصراف بزنم آمادگی برای امتحانات رو ندارم.

-تو این کار رو نمی کنی، این همه زحمت کشیدی بعد برای یه موضوع کوچیک می خوای تموم اون سختیها رو نادیده بگیری و به باد فنا بدی؟ سایدا تو دختر قوی بودی؟ این حرفها ازت بعیده! نگاه سایدا بالا اومد: میگی چیکار کنم؟ اینجوری داره با روح وروانم بازی میشه.

- من کنارتم! مطمئن باش پشتت روخالی نمی کنم تا هرجا نیاز باشه همراهتم اما نقطه ضعف دست اون پست فطرت نده. بلند شد واومد کنار سایدا نشست آروم دستشو دورکمرش حلقه کرد: بهم اعتماد کن باشه؟ دل سایدا با این حرف قرص شد. ضربه در، باعث شد یه کم از هم فاصله بگیرند اما پایاز از جاش تگون نخورد. منشی بود. یه لحظه از دیدن صحنه روبروش کپ کرد.

-چیزی شده خانم صدری؟ چشم ازهر دو گرفت: آقای علیمی گفتند مهمونها اومدند.

-الان میام! قبل بیرون رفتن، صدری رو صداش زد. صدری برگشت: بله قربان!

-اون در رو هم ببند. منشی در رو بست ومنتظر شد تا ببینه پایاز چیکارش داره. پایاز ازجاش بلند شد و رفت پشت میزش، اخم کرده گفت: یه چیزی هست که باید بدونی. صدری همچنان نگاهش می کرد. نگاه پایازهم به سایدا بود: خانم کیامهر دخترعموی بنده هستند. اینبار نگاهش چرخید طرف صدری: بی احترامی به ایشون بی احترامی به منه و ازهمه مهمتر اینکه با هم نامزد هستیم. چشمای سایدا قد توپ پینگ پونگ شدند انتظارهر چیزی رو داشت الا این حرفو. صدری آب دهنشو به زورپایین داد. پایاز ادامه داد: رفتارت اصلاً درشان ایشون نبود، یه بار دیگه تکرار بشه این تویی که باید ازاینجا بری. رنگ از صورت صدری پرید زبونش بند اومده بود نگاهش رفت سمت سایدا که داشت نگاهش می کرد.

-شنیدی چی گفتم خانم صدری؟ نگاه از سایدا گرفت و بله ای گفت.

-حالا می تونی بری! با رفتن صدری، پایاز پرسید: راضی شدی؟

-طعنه میزنی؟

-نچ! سایدا این چه حرفیه؟

-چرا داری منو تو دردسر میندازی؟

-چه دردسری؟

-وقتی می دونی رابطه ما براساس یه قردادده و چند صبای دیگه از هم جدا میشیم چرا همه جا جار میزنی باهم نامزدیم؟ این کارت یعنی چی؟

-خدا رو چه دیدی؟ شایبیبید در آینده نظرم عوض شد شایدم نه.

-ا! مگه قراره آینده من بر اساس اگر وشایدهای تو بنا بشه؟

-تو به سرنوشت اعتقاد نداری؟

-دارم! اما مگه زندگی من قماره که بخوای براساس حدس وگمان روش شرط بندی کنی؟ حالا هم بهتره از این خواب خرگوشی بیدار بشی وحقیقت رو به خودت یادآوری کنی که عقد ما فقط یه عقد قراردادیه نه بیشتر نه کمتر. پایاز دلخور از حرفهای سایدا از جاش بلند شد وعصبی گفت: با من بیا! سایدا بهت زده پرسید: کجا؟ پایاز حین رفتن سمت درگفت: یه جلسه مهم دارم می خوام تو هم باشی. سایدا بحث وجدل چند ثانیه پیش رو کامل فراموش کرد برای اولین بار تو این مدت لبخندی زد: یعنی منم بیام جلسه؟! پایاز دم در وایساد یه مدت تو چشماش زل زد، نسبت به چند دقیقه دیگه چشماش طوفانی نبودند دستشوسمتش دراز کرد: میای یا می خوای تا شب همونجا مجسمه بمونی؟ لبخند سایدا بیشتر کش اومد بی توجه به دست دراز شده پایاز کنارش ایستاد: فعلاً نمی خوام کسی از رابطه مون چیزی بدونه هنوزم رو حرفهایی که زدم هستم و قبل پایاز از اتاق بیرون رفت...

ابروهای یزداد بادیدن سایدا درکنار پایاز تا آخرین حد ممکن بالا پریدند... جلسه درحد معارفه بود، دومرد اتو کشیده با یه خانم جوان یه طرف میز نشسته بودند...

-خوب رییس تون کیه؟ هر سه نفر بهم نگاه کردند. زن گفت: ایشون برای یه کاری رفتند خارج از کشور. اخمهای پایاز درهم شد: وقتی نمی تونه برای یه جلسهٔ معارفه حاضر بشه بیخود میکنه درخواست ملاقات بده. یکی از مردها گفت: اشتباه برداشت نشه، ایشون برای یه کار فوتی و فوری رفتند یعنی مجبور شدند که برند.

-به رییس تون بگید بخواد اینطوری قرارداد ببنده روی منم نباید حساب کنه.

-حتماً پیامتون رو بهش می رسونیم.

-حتماً این کار رو بکنید وگرنه دفعهٔ بعدی وجود نداره... یک ساعت دربارهٔ شرکتها حرف زدند و اون سه نفر با بدرقهٔ یزداد رفتند... پایازعصبی گفت: جهانی روبگو بیاد کارش دارم. بهارگل جمع کردن برگه های جلوش گفت: من بهش میگم. یزداد نشست سر جای قبلیش: خوب نظرت چیه؟ جهانی بیاد نظرمو میگم. سایدا نمی دونست موضوع از چه قراره برای همین زیاد سر از حرفهاشون در نمیاورد. یه ربع بعد جهانی هم به جمعشون اضافه شد.

-جانم جناب کیامهر!

-تونستی چیز جدیدی بدست بیاری؟

-راستش هنوز دارم تحقیق می کنم همه چیز ظاهراً قانونیه ولی برای اطمینان بیشتر بازم پیگیری می کنم.

-حتماً این کار رو بکن سپس دست کرد تو جیب کتش وپاکتی رو گذاشت جلوی جهانی: اینها امروز لای پوشه روی میز سایدا بودند بین کی جرأت کرده یه همچین گستاخی بکنه. همه متعجب به پاکت نگاه می کردند. جهانی عکسها رو از تو پاکت درآورد از دیدنشون اخم کرده گفت: اول باید بفهمم کی تونسته وارد شرکت بشه و تا اتاق سایدا خانم بیاد. پایاز رو به یزداد گفت: برو حراست و دوربینها رو چک کن شخصاً رو دوربینها نظارت داشته باش.

-چشم! بهارگل پرسید: یعنی کی تونسته یه همچین کار زشتی بکنه؟ پایاز با حرص گفت: بزودی معلوم میشه کار کی بوده! دوباره پرسید: کار سفته ها به کجا رسید؟

-اونم تقریباً تموم شده اس مونده چاووش که آدرس بده وشرخره بره دنبالشون.

-خوبه! رو به سایدا پرسید: خودت به کسی شک نداری؟

-آخه من کسی رو اینجا نمی شناسم که بدونم کی ازم خوشش میاد کی بدش میاد؟ با ترشروی گفت: الا اون منشی نجسبت! لبخند محوی رو لب پایاز اومد که سریع کنترلش کرد. بهارگل پرسید: موضوع منشی چیه؟ جهانی بلند شد: اگر کاری با من نداری برم دنبال این قضایا.

-می تونی بری اما جهانی منو بیخبر نداری! جهانی کیفشو تودست جابجا کرد: چشم رییبیبیس! خفه ام کردی ازبس گفتمی و تذکر دادی. یزداد یکی زد پشت جهانی: برو داداش! برو تا تیکه بارت نکرده وشریک جرم نشدی. جهانی سری تکون داد و خداحافظی کرد...

بهارگل گفت: منتظرم پایاز! جریان منشی چیه؟

-توهم گیر دادی بهار؟! یزداد گفت: اتفاقاً منم کنجکاو شدم بدونم جریان چیه؟ سایدا همه چیو تعریف کرد. یزداد وبهارگل باهم گفتند: جدی؟ بعد بهارگل ادامه داد: تو می دونی نخود توی دهن صدری نمی خیسه اون وقت جلوش اون حرفو زدی واقعاً که! پایاز گفت: جرأت نداره به کسی چیزی بگه وگرنه اخراجش حتمیه خودشم اینو خوب می دونه ودهنشو بسته نگه می داره. یزداد یه نگاه به سایدا ویه نگاه به پایاز و پرسید: حالا واقعاً... پایاز نداشت حرفشو کامل کنه: به نظر شما الان نسبت منو سایدا چیه؟ یزداد با کنایه گفت: اگر به تریش قبای جنابعالی نخوره به این رابطه میگرد زن وشوهری! البته اگر بهش اعتقاد داری؟ که من ازت بعید می دونم.

-یزداد پا شدم همچین میزنم تو ملاجت که یادت بره کی هستی! بهارگل گفت: مگه دروغ میگه؟ اسمهاتون تو شناسنامه همدیگه اس، شرعاً وقانوناً تا آخر دنیا هم برید با داشتن سند ازدواج، زن وشوهرهستید مشکل کجاست که تو ازش فراری؟ سایدا دلخور از این بحث گفت: میشه لطفاً بس کنید؟ هر وقت خودمون به یه نتیجه رسیدیم وتصمیمی گرفتیم به بقیه هم میگیریم. یزداد مصرانه گفت: بیخود! چون پایاز این حرفو زده باید یه سور حسابی بدهکاره و من یکی کوتاه بیا نیستم. یه نگاه چپ به یزداد کرد: فقط ازجلوی چشمم گمشو بیرون تا نزدم ناکارت کنم. یزداد با خنده دستهاشو بالا برد: من تسلیم! ولی قبول داری یه سور دوستانه ندادی؟ پایاز بلند شد: بخوای میریم ولی با خرج جنابعالی میریم اما نه به اسم سور زن و شوهری بلکه به اسم مهمونی! سایدا ازحرفهای پایاز دلخور ونوامید شد اما به روی خودش نیاورد. نگاه تیزبین یزداد به قیاقه دلخور سایدا افتاد که به گوشه ای از میز زوم کرده بود وحرفی نمیزد با اینحال سری به تأسف تکون داد: لازم نیست سور بدی جدیداً خیلی خسیس شدی؟

-چون زندگی سخت شده. بهارگل گفت: چه عجب یه جمله فیلسوفانه از تو شنیدیم. قبل بیرون رفتن گفت: مگه شما میذارید آدم استعدادهاشو شکوفا کنه، صدازد: سایدا بلند شو بیا خیلی کار داریم. بهارگل دم گوش سایدا پچ پچ کرد: سعی کن ملکه قلبش بشی عزیزم، دلم روشنه شما متعلق بهم هستید نوامید نباش توکلت به خدا باشه. سایدا یه بوس روگونه عمه اش زد و به همراه یه لبخند تلخ گفت: برام دعا کن عمه جون! ودوید دنبال پایاز. هم قدم با پایاز گام برمی داشت. از حرفهای پایاز دلخور و ناراحت بود یعنی به این وصلت امید زیادی نداشت یه جورایی دلسرد شده بود با این حال می خواست حرف دل پایاز رو از زیر زبونش بکشه بیرون، پرسید: میگم چطور بچه ها رو برای شام ببری رستوران!

-دلیلش؟ یه لحظه وایساد و از سؤال پایاز جا خورد. پایاز به راهش ادامه داد و سایدا مجبور شد دوباره دنبالش بدود تا همپای اون شد: شام دادن که دلیل نمی خواد؟ مزیتش اینه که یه شب دورهم جمع میشیم و برای خودمون باشیم فارغ از مشکلات زندگی و کار. دم در اتاقش توقف کرد قبل رفتنش به داخل گفت: یزداد رو تو هم تأثیر گذاشته؟ جلوی پایاز ایستاد این حرفیو که می خواست بزنه براش سخت بود با این وجود تموم تلاششو برای رسیدن به پایاز می کرد: اگر من ازت بخوام چی؟ عمیق به چشمای روشن سایدا خیره شد: بگم نه ناراحت میشی؟ سایدا با این حرفش پنچر شد نمی دونست هدف پایاز از این همه اذیت کردنش برای چیه؟ اما حرفیو زد که برخلاف دلش بود.

-من به خاطر خودم نگفتم!

-پس اصرارت برای چیه؟

-خوب! دوست دارم یه شب همه باهم بریم بیرون غذا بخوریم یه شب برای خودمون باشیم مثل گذشته ها.

-به گفته خودت غذای بیرون برام خوب نیست چی شده برای یه شب بیرون رفتن اینطور داری خودتو به در و دیوار میزنی؟ سایدا نگاهشو به زمین دوخت بعد از یه درنگ چند دقیقه ای سرشو بالا آورد و میخ چشمای پایاز شد: چون یه شب بدون تو بودن رو از دست دادم دیگه مهم نیست پشیمون شدم تو هم فراموشش کن. راه افتاد سمت اتاقش. پایاز رفتن شو نگاه کرد تا رسید به در اتاقش، قبل اینکه بره داخل صداش زد: سایدا! یه لحظه سر سایدا چرخید سمت پایاز.

-فردا شب میریم من امشبو با یکی دیگه قرار دارم. حس حسادت سایدا قلقلکش داد نباید جلوی پایاز اونو بروز می داد فقط به تکون دادن سری اکتفا کرد و رفت تو. همینکه در رو بست و به سمت یکی از فایلها می رفت چند فحش آبدارنصیب پایازکرد: پسرۀ دیوونه! چقدرهم پررو تشریف داره! راست راست وایساده جلوم میگه با یکی دیگه قرار شام دارم، خجالتم نمیکشه اسم من تو شناسنامه اش هست اونوقت وعده هاش با یکی دیگه اس همین طور یه ریز فک میزد...

-سایدا؟ صدای یهویی پشت سرش باعث شد بچسبه به سقف، دستشو گذاشت رو قلبش، ترسیده و با چشمای ورقلمبیده برگشت طرف صدا، از دیدن بهارگل اخم کرد: واه! عمه این چه طرز اومدن تو اتاقه حداقل درمیزدی نزدیک بود سخته کنم. یه تای ابروی نازک بهارگل بالا رفت: من یه ساعته دارم صدات میزنم این تویی که حواست نیست وداری با خودت حرف میزنی. فایل رو بست و نشست پشت میزش: حالا چیکار داشتی؟

-اول تو بگو ببینم؟ چرا داشتی با خودت حرف میزدی؟ دستهای سایدا درهم قفل شدند و خیره به بهارگل گفت: چیزمهمی نبود. بهارگل لب میز نشست و پرسید: از دست پایاز شکاری؟ خورش به جوش اومد: شکار؟ به خورش تشنه ام! تشنه! می فهمی عمه؟! لبخند بهارگل کش اومد: بازچیکار کرده که مورد لطف و عنایت فحشهای تو قرارگرفته؟ سایدا حرصی گفت: هر چه فحشش بدم دلم خنک نمیشه! بهش میگم یه امشبو شام دورهمی همه باهم بیرون پسرۀ چشم سفید برگشته میگه من امشب با یکی دیگه قرار دارم بمونه برای فرداشب! شیطونه میگه برم یه بلایی سرش بیارم که امشبو نتونه بره سرقرار... بادیدن نیش بازبهارگل پرسید: چیز خنده داری گفتم بهارجون؟ قهقهۀ بهارگل اتاقو پر کرد. سایدا عصبی نگاهش می کرد. قهقهۀ بهارگل به لبخند رسید: آخرش این حسادت کار دستت میدۀ فقط مواظب باش جلوی پایاز سوتی ندی که حسابی برات بد میشه وبعدها میشه یه سوژه تو دستش، اونم از خدایه یه همچین آتویی ازت بگیره. سایدا باقیافۀ زاری گفت:چیکارکنم؟ این دل بی صاحب آروم نمی گیره! برعکس همه روزهای دیگه همین یه بار کار دستم داد.

-تو که ازش نپرسیدی برای چی یا با کی قرار داشته؟ نسبت به قبل آرومتر شده بود: نه بابا! نپرسیدم. بهارگل از رو میز پایین اومد ویه لیست داد دست سایدا: کار خوبی کردی از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن تا جلوی پایاز خراب کاری نکنی هر چه باشه یه دختر باید ناز وطاقچه بالا داشته باشه. سایدا یه نگاه به لیست کرد و نفسشو آه مانند بیرون داد: از خدا می خوام بهم صبر بده.

-میده عمه! پایاز یه مار گزیده اس، اگر بخواد قدم بعدی رو برای زندگیش برداره با احتیاط این کار میکنه براشم فرقی نداره اون شخص غریبه باشه یا آشنا تو نباید ازش به دل بگیری.

-متوجه ام عمه...

از بس فکرش مشغول قرار پایاز بود بالأخره تاب نیاورد وبه قولی که به عمه اش داده بوده نتونست عمل کنه. کلافه ازاین همه علامتهای سؤال توی ذهنش، چراها وسردرگمی به بهانه امضای لیستی که بهارگل براش آورده بلند شد رفت اتاقش. بدون توجه به صدی تقه ای به در زد و رفت تو. پایاز طبق معمول سرش توی لپ تاپ بود. با خسته نباشید سایدا سر از لپ تاپ بلند کرد اخمهاش درهم بود انگار مسئله مهمی رو مطالعه می کرد: ممنونم. سایدا لیست رو گذاشت جلوش: امضای تو رو می خواد. پایاز به برگه نگاه کرد: من سرم شلوغه بده یزداد کارهاشو بکنه ودوباره مشغول کارش شد. تعلل سایدا باعث شد دوباره سر از لپ تاپ برداره وبپرسه: کاری داری؟

-نه...نه... فقط می تونم یه سؤال بپرسم؟ پایاز به صندلی تکیه داد: بپرس. براش سخت بود پرسیدن اما کنجکاوی یه لحظه دست از سرش برنمی داشت. ضربان قلبش به هزار رسیده بود به زحمت آب دهنشو پایین فرستاد.

-قرار فردا شب سرجاشه؟

-آره! چطور؟

-هیچی یعنی... یعنی میگم همیشه امشب به جای فردا شب بریم؟

-تو چرا گیر دادی رو امشب؟ خوب فردا شب میریم دیگه. لب زیری رو گاز گرفت و ول کرد: میشه بپرسم قرار امشبت کاریه یا شخصی؟ پایاز سؤالی نگاهش کرد.

-منظورم اینه طرف قرارت کیه؟ اخمهای پایاز بیشتر درهم شد: چیکارداری قرارم با کیه؟ حالا تو با هرکی قرار داشته باشی به من میگی؟

-من نباید بدونم با کی قرار داری یا نه؟

-سایدا داری تو کارهای خصوصیم ناخونک میزنی و منم خوشم نمیاد.

-خوب رک بگو فضولی دیگه! پایاز جدی ومحکم گفت: خوب شد خودت گفتی، بله! دقیقاً داری فضولی میکنی واین مسئله هیچ ربطی به تو نداره یعنی مسائل خصوصی من به تو ارتباطی نداره! به سختی تونست جلوی ریزش اشکهاشو جلوی پایاز بگیره انتظار هر حرفیو داشت الا اینکه تند وبی ادبانه باهاش برخورد کنه. بغضی که راه گلوشو سد کرده بود رو به سختی پس زد سعی کرد صداش نلرزه.

-پایاز من نم... پایاز نداشت حرفشو بزنه با سگرمه هایی درهم وترشروی گفت: خوب گوش کن چی میگم سایدا! دوست ندارم یکی مدام تو دست وپام باشه وسؤال پیچم کنه کجا میرم وچیکارمی کنم؟ بهتره حد خودتو بدونی وتو کارهای منم دخالت نکنی از تنها چیزی که متنفرم اینه دیگران تو کارم فضولی کنند. حرف تو دهن سایدا ماسید یعنی زبونش کلاً قفل شده بود. چند دقیقه تو سکوت به همدیگه نگاه کردند. حرفهای تند وبی ملاحظه پایاز کامل خوردش کرد، درواقع درنگاه اون یه فضول تو زندگیش بود شاید هم مزاحم. سایدا چند گام عقب رفت وبدون حرف اتاقو ترک کرد. با رفتنش، پایاز از حرفیهایی که زده بود پشیمون شد لپ تاپ رو کنار زد وبا ناراحتی سرش بین دستهایش قرار گرفت...

از شرکت زد بیرون. از حرفهای پایاز اینطور برداشت کرد که اون تو زندگیش فقط یه مزاحمه وعقدشون یه قرارداد هست که بزودی تموم خواهد شد ونباید امیدی به زندگی با اون داشته باشه. تازگیها دل نازک شده بود. اما اینبار نداشت اشکش دربیاد. پیاده راه افتاد سمتی که خودش نمی دونست کجا داره میره. مغازه ها رو بی انگیزه نگاه می کرد. بی هدف کنار خیابون قدم میزد. حتی متوجه تاریکی هوا نشده بود. صدای شکمش نشون داد گرسنه اس اما میلی به غذا نداشت. زمانی به خودش اومد که خیابونها براش ناآشنا بودند. گوشیشو از کیفش بیرون آورد تا با عمه اش تماس بگیره با دیدن صفحه سیاه آه از نهادش دراومد شارژش نداشت. ازبس راه رفته بود پاهاش درد می کردند. رو جدول کنار خیابون نشست تا کمی از خستگی پاهاش در بره. دست زیرچونه زد وبه رفت وآمد ماشینها خیره شد. اصلاً حواسش به ساعت نبود همین که احساس کرد خستگی پاهاش دراومده دوباره راه افتاد به جای بدون مقصد...

پایاز آخرین لقمه شو خورد وبه دختره نگاه کرد: دستت درد نکنه شام خوشمزه ای بود. دختره براش عشو اومد: پس خیالم راحت باشه؟! پایاز لبخندی زد: مگه تو شراکت نمی خوای؟

-چرا!

-پس من رییس شرکت و بهت قول میدم و سرقولم هستم در عوض تو برام چیکار می کنی؟ دختره با لوندی خودشو به پایاز نزدیکتر کرد: هرچی تو بخوای! پایاز سر تا پای دختره رو نگاه کرد موهای بلوندش تا کمر می رسید آرایش خلیجیش تو چشم میزد.

-روش فکرمی کنم بعداً نتیجه رو بهت میگم. همین که پایاز بلند شد دختره با ناراحتی کنارش وایساد: می خوای بری؟ پایاز به ساعت اشاره کرد: یازده شبه دیر وقته باید برم. دختره با لبهایی آویزون پرسید: کی دوباره همدیگه رو می بینیم؟

-بهت خبر میدم بازم دارم میگم کسی نباید از رابطه مون خبر داشته باشه وگرنه همه چیو انکار می کنم. دختره بوسی رو گونه ی پایاز زد که مو به تن پایاز سیخ شد مدتها بود به کسی اجازه بوسیدن رو نداده بود با اینحال هرطور بود رو خشمش غلبه کرد. دختره با عشق نگاهش کرد: نه عزیزم کسی خبردار نمیشه.

-شب بخیر!

-مواظب خودت باش عزیزم... تو ماشینش نشست و از شیشه یه نگاه به طبقه دوم کرد. دختره پشت پنجره ایستاده بود و نگاهش می کرد. ماشینو روشن کرد و راه افتاد...

صدای ماشین پایاز رو که شنید نگران دوید بیرون. بادیدن پایاز که تنهایی از ماشین بیرون اومد دلشوره اش بیشتر شد با چند قدم بلند خودشو به پارکینگ رسوند. پایاز ریموت ماشینو زد. وقتی برگشت بهارگل رو چند قدمیش دید.

-بهار اینجا چیکار میکنی؟ بهارگل آه شو با نفس سنگینش بیرون داد: تنهایی؟ متعجب پرسید: آره! برای چی می پرسی؟ دلشوره یه لحظه دست از سرش برنمی داشت و به جون بهارگل چنگ میزد.

-خیال کردم سایداتوئه! یه مکث کوتاه کرد پرسید: منظورت چیه؟

-سایدا هنوز برنگشته خونه. عصبی گفت: پس چرا زودتر بهم زنگ نزدی؟

-چه می دونم گفتم حتماً باهم رفتید بیرون. عصبانی از کار سایدات سمت ماشین رفت که بهارگل گفت: منم باهات میام! حین سوار شدن تقریباً داد زد: تو بمون خونه شاید تماس بگیره.

-اگر می خواست تماس بگیره تا حالا گرفته بود، و اینکه تا تو برگردی من دیوونه میشم بذارم باهات پیام. وقتی مخالفت پایاز رو ندید سریع سوار شد...

همین طور که خیابونها رو نگاه می کردند پرسید: از کی نیست؟

-آخرین بار تو اتاقش دیدمش منظورم شرکته.

- ازدست این دختر! تازگیها خیلی سربه هوا شده فقط دستم بهش برسه. بهارگل ناراحت بهش توپید: بس کن دیگه! شاید تا قبل اومدن تو چنین دختری نبود! از وقتی اومد خونه تو اینجوری شده. تو به خیابون دیگه پیچید وگفت: حالا بدهکارم شدم؟ بهارگل کامل چرخید طرف پایاز: هر دوتاتون برادرزاده هام هستید هیچ فرقی برام ندارید با این تفاوت که شاید دختره تو پسری! از وقتی با شاید عقد کردی این دخترم به جوری شده به روزخوبه به روز بده، به بارهواش ابریه به روز آفتابی، دیروز اومده میگه عمه می خوام این ترم انصراف بدم از نظر روحی آمادگی امتحانات پایانی رو ندارم به سختی تونستم راضیش کنم برگرده دانشگاه، پایاز داری با این دختر چیکار میکنی؟ اون به اندازه کافی خودش مشکلات داره تو دیگه باهاش بازی نکن به خدا گناه داره، پایازاگر واقعاً اونو نمی خوای بهتره تا بیشتر ازاین بهت وابسته نشده زودتر ازش جدا بشی، شاید حیفه! نمی خوام زندگیش خراب بشه، این به نفع هر دوتاتون هست. از حرفهای بهارگل رنجید اما تو چنین موقعیتی نباید حرفی میزد ممکن بود بهار روعصبی تر کنه... تا ساعت یک شب هرجا روکه می دونست سر زدند بهارگل چند شماره از دوستهای دانشگاهیش داشت با اونها هم تماس گرفت و اظهار بی اطلاعی کردند. به دفعه با مشیت کوبید رو فرمان خشمگین گفت: یعنی کجا رفته این موقع از شب؟ بهارگل هم دیگه به مرز دیوونگی رسیده بود: تو شوهرشی! تو باید بدونی کجا میره کجا میاد با کی می گرده با کی نمی گرده اونوقت از من می پرسی؟ بلندتر از قبل داد زد: لعنت بهت شاید! این دختره دفعه یا به سوپرایز برامون داره یا به شوک بزرگ به همه مون میده! طوری پاشو رو پدال گذاشت که صدای لاستیکهای ماشین دراومد...

با وجود مزاحتمهای گاه بیگاه ماشینها، متلکهای دیگران و تنه خوردنها، با روانی درهم و آشفته روبروی خونه وایساده بود پاهاش از درد زق زق می کردند اما مهم درد پاهاش نبود درد زخمی بود که پایاز به قلبش زده بود، دردی که فراموش کردنش غیرممکن بود. برای رفتن به خونه تردید داشت. از اینکه پایاز با دست پس میزد و با پا پیش می کشید خسته شده بود برای رسیدن بهش از هر دری وارد می شد به بن بست می خورد. به درخت روبروی خونه تو تاریکی تکیه داد. بدنش شدیداً به استراحت احتیاج داشت. به ساعت شب نمایی اش نگاه کرد ده دقیقه به دو شب بود. صدای ماشینی از سرخیابون توجه شو جلب کرد. ناخوادگاه پشت درخت کمین گرفت. زیر نور چراغ دم در قیافه پایاز و عمه شو شناخت. با بوقی که زده شد رسول در رو براشون بازکرد و ماشینو مستقیم برد داخل. اشکی

از گوشه چشمش فروافتاد. با پشت دست پاکش کرد. تکیه به درخت سُرخورد و نشست زمین. از این همه ضعف خود متنفر بود. چشم به در بسته دوخت. نمی خواست تا وقتی پایاز خونه اس بره داخل. پیش خودش اعتراف کرد چه خوب اون آپارتمان کوچیک رو پس نداد اما به دروغ به پایاز گفته بود پول پیش رو گرفته و قرداد رو فسخ کرده. تو خودش مچاله شد ومنتظر موند تا هوا روشن بشه...

پایاز تا خود صبح سالن رو قدم رو رفت و برگشت. بارها با گوشیش تماس گرفت اما هردفعه خاموش بود. بهارگل رو پله نشسته و نگاهش می کرد.

-می خوای بریم کلانتری خبر بدیم؟ بی حوصله و پرغیض برگشت وگفت: برم چی بگم؟ که یه دختر بیست و پنج ساله از دم ظهر دیروز گم شده وهنوز برنگشته خونه؟ باید بیست و چهار ساعت بگذره که خبر بدم.

-نچ! نفس عمیق شو به شکل آه بیرون داد: پس می خوای تا صبح همین طور قدم بزنی؟

-کاری از دستم برمیاد؟ نمی دونم دوستهاش کیا هستند؟ نمی دونم کی دانشگاه داره کی نداره؟ یعنی دستم به این دختره سربه هوا برسه من می دونم واون.

-ناسلامتی شوهرشی و اسمش تو شناسنامه ات هست!

-بهار کنایه زن به اندازه کافی اعصابم بهم ریخته اس تو دیگه روش رژه نرو! نگاهی به بیرون کرد هوا روشن شده بود...

بهارگل آماده شد بره شرکت کیفشو از روی کنسولی دم در برداشت وگفت: تو نمی خواد بیای شرکت منو یزداد مراقب همه چی هستیم، یه وقت سایداتماس بگیره حداقل یکیمون خونه باشه.چشماش از خوابیدن دوکاسه خون شده و سردرد امان شو بریده بود.

-یه دوش می گیرم ومیام شرکت، خونه بمونم از فکر زیاد دیوونه میشم.

-پس من با ماشین تو میرم راننده شرکت رو دوساعت دیگه می فرستم دنبالت، تو هم تا اون موقع یه کم استراحت کن. سری تکون داد و رفت اتاقش...

با صدای ماشینی چشم بازکرد. ماشین پایاز بود. بدنش از یه جا موندن درد گرفته بود. به زحمت کش و قوسی به بدن پر دردرش داد و پشت درخت پناه گرفت. شیشه های دودی اجازه نمی داد راننده رو

بینی می دونست پایاز و عمه اش باهم میرند شرکت. برای اطمینان نیم ساعت بعد رفت زنگ خونه رو زد. چند دقیقه طول کشید تا رسول در رو بازکنه. از دیدن سایدا تعجب کرد: دخترم تویی؟ می دونی آقا دیشب چقدر دنبالتون گشته؟ سایدا لبخند محزونی زد: اومدم وسایلمو ببرم آقا رسول؟ رسول مونده بود چی بگه. کنار رفت تا سایدا بیاد داخل. رسول همپای سایدا قدم برمی داشت: دخترم برای چی می خوای بری؟ کسی بهت حرفی زده؟ وسط حیاط روبروی رسول ایستاد: آقا رسول خودم می خوام برم کسی هم اذیتم نکرده.

-آقا اگر بفهمه عصبانی میشه! الان یه بشکه باروته، از اینجا بری که دیگه منفجر میشه.

-نترس! آقا می دونه. دوباره باهم راه افتادند سمت ساختمون...

پایاز ازحموم بیرون اومده بود و با حوله خودشو خشک می کرد که سروصدایی کشوندش پشت پنجره. از دیدن سایدا درکنار رسول تعجب کرد... سریع لباس پوشید ومنتظرشد تا سایدا بیاد داخل... سایدا هنوز داشت بارسل حرف میزد. طول کشید تا بیاد بره اتاقش. ساکشواز زیرتخت بیرون کشید، تندتند لباسهاشو درون ساک می ریخت. در چنان با شدت باز شد که سایدا ترسیده برگشت سمت در. از ترس دستش رو قلبش بود و تند تند نفس میزد. با دیدن پایازعصبانی، درآستانه در نزدیک بود سخته کنه. چند نفس عمیق کشید ودوباره به جمع آوری وسایلش پرداخت. صدای بلند وعصبانی پایاز تو کل ساختمون پیچید وبیشتر ترسوندش: پوران فعلاً نمی خواد هیچ کاری بکنی برو بیرون تا نگفتم کسی نیاد داخل... صدای بسته شدن درسالن نشون از رفتن پوران داد. سایدا ترسیده چشماشو رو هم فشارداد تا خودشو آماده حرفهای ناخوشایند پایاز کنه. دراتاقش محکم بسته شد. یه دفعه صدای فریاد پایاز تموم اتاقو لرزوند: فقط بگو تموم دیشبو کدام گوری بودی؟ سایدا آب دهنشوبه سختی قورت داد. دستش برای برداشتن آخرین وسیله، خشک شده بود. بالا سرش رسیده بود داد زد: پرسیدم دیشب کجا بودی سایدا؟ باز جوابی نشنید. عصبانی بازوش اسیر چنگالهای مردونه پایاز شد با یه حرکت از رو زمین بلندش کرد وسینه به سینه اش شد از دردچشماشو بیشتر روی هم فشار داد. پایاز شبیه خون آشامی شده بود که هیچی نمی تونست آرومش کنه از شدت خشم چشماش دوکاسه خون بودند، هُرم گرم نفسهایش به صورتش می خورد.

-سایدا نگی دیشب کجا بودی وچه غلطی کردی نمیذارم زنده از این اتاق بری بیرون! فشار رو دستش هر لحظه بیشترمی شد. لبهای سایدا از هم فاصله گرفتند، زل زد به دو چشم تیره وکشیده پایاز، محکم گفت: مجبورنیستم بهت جواب پس بدم. سایدا پرت شد رو تخت، هنوز عصبانی بود و داد

میزد: به خداوندی خدا نگی کجا بودی خودم همینجا چالت می کنم! سکوت سایدا بیشتر جریح ترش کرد.

-کری؟ دارم با تو حرف می زنم. نشست رو تخت و خودشو کشوند تا رسید به تاج تخت و تکیه داد بهش و به پایازنگاه کرد. پایاز لب تخت نشست با کشیدن چند نفس عمیق سعی در آرام کردن خودش داشت. صداش آرامتر از قبل شد اما همچنان عصبی بود.

-سایدا فقط بگودیشب کجا بودی؟ بغض اجازه داد حرفشو بزنه. به ساک اشاره کرد: برای چی باز داری وسایلتو جمع میکنی؟ سایدا سعی کرد موقع حرف زدن صداش لرزش نداشته باشه: تا توی دست وپات نباشم! مزاحمت نباشم! نمی خوام جایی زندگی کنم که به چشم سربار و مزاحم بهم نگاه می کنند دارم میرم که از جلوی چشمت گم بشم. با چشمای گرد شده به صورت رنگ پریده سایدا نگاه کرد: چی داری میگی؟ سربار چیه؟ مزاحم کیه؟ ببینم تو اصلاً حالت خوبه؟ کسی بهت حرفی زده؟ -پایاز بذار برم! بذار یه مدت تنها باشم! بذار فکر کنم ببینم این غلط اضافی رو که کردم برای چی بوده تا دیگه بیشتر از این تحقیر نشم! پایاز گیج حرفهای سایدا بود.

-از چی حرف میزنی؟ چه غلط اضافی؟ معلومه چی میگی؟ بالأخره سد چشماش شکسته شد و اشکهایش یکی پس از دیگری سیلی شدند رو گونه هاش. پایاز نگران پرسید: چرا درست نمیگی چی شده تا منم بفهمم چته؟ سایدا لبهاشو بهم فشار داد تا حق حق رو تو گلویش خفه کنه سرشو به تاج تخت تکیه داد: می خوام درخواست طلاق بدم!

-طلاق؟ برای چی؟

-فقط بذار برم، بذار برم پی زندگیم. پایاز هنوز نمی دونست سایدا از چی داره حرف میزنه مثل برق گرفته ها از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. سکوت اتاقو گریه های بیصدای سایدا می شکست. گاهی کنار پنجره می ایستاد وگاهی هم دوباره اتاقو گز می کرد. خسته از راه رفتن و فکر کردن، نزدیکتر از قبل به سایدا نشست: چی شد که به یه همچین نتیجه ای رسیدی؟ سرشو به دو طرف تکیه داد: کسی حرفی زده؟ ناراحتت کرده؟ سکوت سایدا بی حوصله اش کرد صداش یه دفعه طنین انداخت تو اتاق: دِ یه حرفی بزن؟ یه چیزی بگو؟ از سکوت سایدا داشت دیوونه می شد. تو این پنج ماه عقدشون کم کم داشت به سایدا اعتماد می کرد و علاقمند می شد هرچند این علاقه رو بروز نمی داد و محتاطانه گام برمی داشت! با شنیدن حرفهای سایدا ازهم پاشید، انگار کلمات یکی یکی

پتکی شدند که به سرش زده باشند، ضربهٔ دیگه ای از یه دختر دیگه! فقط تفاوتش در این بود که دلیل تصمیم سایدا رو نمی دونست چی فکرکرد وچی شد! سایدا هم تو زر از آب دراومد اونم یکی بود عین همجنس های خودش. سردردش بیشتر شده بود طوریکه احساس کرد هر آن درحال منفجرشدن است. کم کم همه چیز سیاه شد انگار داشت تو چاهی سقوط می کرد که انتهایی نداشت و دستش به جایی بند نبود...

با پچ پچ های آرومی چشم باز کرد. یزداد وسایدا با یه مرد تقریباً مسنِ دیگه داشتند حرف میزدند. سرم به دستش وصل بود. سرش همچنان درد می کرد. سایدا نسبت به قبل آرومتر شده بود. یزداد که روبرو نشسته بود با دیدن چشمای باز پایاز با خوشحالی گفت: بیدارشدی؟ نگاه سایدا به آنی برگشت طرفش. دیگه اون عصبانیت قبل رو نداشت. مرد مسن بلند شد و اومد بالا سرش وسایدا هم کنار تخت وایساد.

-من دکتر یاسری هستم استاد سایدا جون! این دومین باریه که تو شرایط باهم آشنا میشیم، می تونی بگی جاییت درد میکنه یا نه؟ فقط سری به معنی نه تگون داد. یزداد گفت: خوب بلدی آدمو بترسونی! حالا ما هیچ، این سایدا خودشم پس افتاده بود که نگو. پایاز نگاه به پنجره داشت. دکتر یاسری گفت: من تا تموم شدن سرم پایین هستم اگر به وقت احساس کردی حالت بده حتماً بگو. یزداد هم دنبال دکتر از اتاق بیرون رفت. سکوت تقریباً طولانی بینشون برقراربود. بالاخره پایاز مجبور شد شکنندهٔ این سکوت بشه.

-اینجا چقدر گرمه؟ سایدا بلند شد... پرده ها رو کشید تا سرما بیشتر تو اتاق پخش بشه.

-نمی تونم درجهٔ کولر رو زیاد کنم. اومد نشست لب تخت چند دقیقه نگاهش کرد لبهای خشکیده اش دلشو ریش می کرد: حالت بهتره؟ با اینکه ازسایدا دلخور بود اما جوابشو داد: انگار از یه کوه پرت شدم پایین! خیلی خسته ام! سایدا دل به دریا زد وگفت: معذرت می خوام، فراموش کرده بودم که سندروم... وسط حرف سایدا اومد: نمی خوام هر دفعه یادم بندازی که دچار چه بیماری لعنتی هستم.

-خیلی خوب آروم باش! دوباره سکوت بین شون شد. سایدا پیش قدم شکست این سکوت شد: پایاز! من یه خورده تند رفتم! یعنی اونقدر از دستت عصبانی بودم که خودمم نفهمیدم چی از دهنم بیرون اومد که البته مقصرش خودت بودی. یه تای ابروی پایاز بالا رفت: حالا من مقصرم؟ خیلی پررویی سایدا! لبخند کم رنگی نشست رو لب سایدا، دستش ناخواسته موهای بهم ریختهٔ پایاز رو به بازی گرفت وچشم از صورتش برنداشت: وقتی میگم مقصری نگو نه!

-نباید بدونم چیکار کردم که منو مقصر این آشفته بازار می دونی؟

-دیروز به حرفی زدی که بهم برخورد، یعنی خیلی منو بهم ریخت، نفهمیدم چطوری از شرکت زدم بیرون و دارم کجا میرم، زمانی به خودم اومدم که هوا تاریک شده بود خواستم با عمه تماس بگیرم شارژ گوشیم تموم شده بود بی خیال تماس گرفتم، تو خیابونها راه می رفتم فقط می خواستم تنها باشم. پایازهم چشم از اون صورت زیبا برداشتم. لبهای خوش فرم سایدا دوباره به حرکت دراومدند: دیشب ساعت دو رسیدم درخونه! تموم دیشبو پشت درخت روبروی خونه بودم، منتظر شدم تا بری شرکت تا پیام وسایلمو جمع کنم و برم آپارتمانم که ازشانسم خونه بودی! اونقدر از دستت عصبانی بودم که ناخواسته هرچی رو زبونم می اومد می گفتم یعنی می خواستم با اون حرفها به جوری خودمو خالی کنم، هیچوقت فکر نمی کردم با حرفهام کارت به اینجا برسه.

-حتماً باید منو تو این حال ببینی که زبون بازکنی؟ اگر از اول حرف میزدی آسمون به زمین می اومد؟ یا اینکه خوشت میاد منو تو این وضعیت ببینی؟ سایدا هول کرده گفت: نه نه به خدا! کی دلش میاد که... پایاز همچنان منتظر ادامه حرفش بود.

-که چی؟ سایدا به چشمای شیطنت بار پایاز نگاه کرد. اخم ظریفی ابروهای نازک شو بهم گره زد: دیگه پررو نشو! حرفم ادامه ای نداشت. پایاز سعی کرده نخنده پس ظاهر جدی خودشو حفظ و به سرم اشاره کرد: حالا میشه اینو از دستم جدا کنی؟ سایدا به نگاه به سرم نیمه تموم انداخت: نه! نمیشه! این به سرم معمولی نیست باید صبرکنی تا تموم بشه.

-سرم سرمه دیگه! خاص و غیرخاص نداره!

-اینو تو میگی! اگر این حرفو من بزنم و استادم بفهمه که این ترم منو میندازه.

-سرم چه ربطی به کلاسهات داره؟

-آخه تو مریض منی ازم خواست من درمانت کنم.

-مگه من موش آزمایشگاهی توأم؟

-فعلاً آره! دست آزادش نشست زیرسرش: من نمی خوام موش آزمایشگاهیت باشم زود این سرم رو از دستم دربیار.

-بیخود! تا وقتی تموم نشده از جات تگون نمی خوری. می ترسید دوباره با سایدا بحثش بشه پس رفت تو فاز بداخلاقی و حرف نزدن. از اینکه سایدا اشاره به دعوی چند ساعت پیش نکرده بود خوشحال بود. نمی خواست شانس شو با از دست دادن سایدا تجربه کنه؛ اون دختریه که باهمه چیزش کنار اومده بود حتی بااخلاق بد و بیماریش.

-ماشاء... از صدتا دختر بیش ناز داری.

-من یا تو؟

-تو!

-نمی خوام باهات کل کل کنم می ترسم دوباره به بهت بربخوره و حرفهای بدتری تحویلیم بدی.

-خیلی رو داری پایاز! حرف نزدنی سنگین تری. پایاز با تردید پرسید: حالا راستی راستی می خواستی از اینجا بری؟ سایدا ظاهراً رفت تو نقش فکرکردن.

-اوووووومممم! باید فکرکنم، اینکه می تونم باهات کنار بیام یا نه؟

-ببین سایدا یه بار دیگه... در اتاق باز و دکتر ویزداد اومدند داخل. سایدا از پایاز فاصله گرفت. با خجالت گفت: ببخشید استاد! استادش لبخند معنی داری زد: راحت باش دخترم! یه بار دیگه پایاز رو معاینه کرد اطمینان از وضعیت عمومیش گفت: شکرخدا همه چیز خوبه! رو به سایدا گفت: چند لحظه بیا پایین کارت دارم. سایدا سری تگون داد وبا استادش رفت بیرون... روبروی سایدا ایستاد: ببین دخترم! من با دوست شوهرت حرف زدم اون برام گفت بیماریش چیه، شوهرت باید از استرس و اخبار بد دور باشه گاهی وقتها یه خبر بد می تونه جون آدمو به خطر بندازه، یا بهش شوک بدی وارد بکنه واین اصلاً خوب نیست، تو داری پزشکی می خونی به خاطرهمسرت باید بیشتر درباره این بیماری مطالعه کنی هر کمکی هم از دست من بر بیاد دریغ نمی کنم به هر حال مواظب باش دیگه این اتفاق نیفته.

-چشم استاد! ممنون که خودتون رسوندید.

-من یه دانشجوی نخبه دارم که حاضرم تموم دانش خودمو دراختیارش بذارم چون لیاقتشو داری.

-خیلی خیلی ممنونم استاد.

-برو به شوهرت برس تا به مدت بیحال و خسته اس ممکنه عصبانی هم بشه توسعی کن آرومش کنی
نذار بیشتر ازاین عصبی بشه، مواظبش باش دیگه می دونی چیکارکنی.

-بله استاد!... سایدا تا دم در بدرقه اش کرد و برگشت بالا. یزداد وپایاز درحال حرف زدن بودند.

-خوب! دیگه وقتشه مریض استراحت کنه. یزداد به نگاه به سایدا کرد: اینکه حالش ازمنم بهتره!
سایدا درحال درآوردن آنژیوکت گفت: یزداد توهم برو شرکت تا صدای بهارگل درنیومده. یزداد
چشمکی به پایاز زد: خوش بگذره! پایاز چشم غره ای بهش رفت: خجالت بکش! فردا اومدم شرکت
می فهمی پرو بازی یعنی چی؟ سایدا با تشر گفت: کی گفته فردا می تونی بری شرکت؟

-خودم! سایدا دست به کمر روبروش وایساد: نخیر! تا من نگفتم جایی تشریف نمی برید جناب
کیامهر! با اخم رو به یزداد کرد: توهم بهتره بری شرکت تا ندادم بندازنت بیرون واز اتاق بیرون رفت.
یزداد ابرویی داد بالا: چقدرعصبانی بود چیکارش کردی که با به من عسل هم نمیشه خوردش؟
-بهره بری تا دوباره نیومده سراغت وگرنه ممکنه به بلایی هم سر تو بیاره.

-ازجونم سیر نشدم که با دست زنه تو ناکام از این دنیا برم.

-زبون نیست نیش عقربه! تو هوا دستی براش تگون داد: مواظب خودت باش...

سلمازعینک آفتابی شو روی سرش جا داد وچشم به مردی دوخت که از در زندون بیرون اومده و
اطرافشو نگاه می کرد. جلال ازماشین پیاده شد ورفت طرفش: آقا چاووش؟ چاووش سؤالی نگاهش
کرد: من شما رو می شناسم؟ جلال دستشو سمت ماشین دراز کرد: بفرمایید درخدمت باشیم بعداً
میفهمی کی هستم. برای رفتن اولین بار بود که جلال رو می دید و برای رفتن مردد بود.

-نترسید! به دوستم. جلال وقتی تعلل چاووش رو دید رفت طرف ماشین، چاووش هم بعد به مکث
طولانی دنبال جلال راه افتاد. درعقب براش باز شد. نگاه چاووش به زخم زیرچونه جلال افتاد. هنوز
مردد بود برای نشستن داخل ماشین. جلال همچنان منتظرش ایستاده بود. با تأخیر نشست. جلال
در رو بست و تندى رفت نشست پشت فرمان. سلماز عینکشو روی چشماش زد. از زندون که دور
شدند چاووش پرسید : میشه بیپرسم شماها کی هستید؟ جلال ازآینه نگاهش کرد: حوصله کنی می
فهمی حالا بگو کجا میری برسونمت.

-هرجا مسيرتون بود منو يه جايي پياده كنيد. اتوبان رو پشت سرگذاشتند. نرسیده به شهر يه گوشه ماشينو پارک کرد. چاووش پرسيد: برای چی نگه داشتی؟ جلال بدون اینکه جوابشو بده از ماشين پياده شد. چاووش به زنی که رو صندلی جلو نشسته بود نگاه کرد: شما کی هستيد؟ با من چيکار داريد؟ منو از کجا می شناسيد؟ سلماز بدون اینکه برگرده شروع کرد به حرف زدن: می دونی کی از زندون بيرون آورد؟ چاووش اصلاً قیافه زن رو نمی دید حتی نميرخش رو.

-کی؟

-من! حکمی که بهت داده بودند دوسال به همراه شلاق بود، هزینه زیادی پرداختم تا تونستم يه جوری از اون هولف دونی بيارم بيرون همچين کار راحتی هم نبود اميدوارم منظورمون گرفته باشی.

-می دونم عاشق چشم وابروم نبودى!يعنى هيچ گربه اى محض رضای خدا موش نمی گيره حالا بگو بينم درعوضش چی ازم می خواى که اين همه هزینه کردی ومنت شو سرم ميذارى؟

-خوشم مياد سريع مطلبو می گيرى.

-من از آدمهای باحساب وکتاب خوشم مياد.

-تو اين يه مورد باهم تفاهم داريم.

-نگفتی چی می خواى؟ سلماز بی مقدمه رفت سراصل مطلب: تو هنوز اون دختره رو می خواى؟

-چاووش منظور حرفشو نفهميد.

-كدوم دختره؟

-سايدا كيامهر! اخمهای چاووش درهم شدند: شما از کجا می شناسيدش؟

-اونش ديگه به تو ربطی نداره! فقط بگو هنوز خواهانش هستی يا نه؟

-معلومه که می خوامش! منظور؟

-می خوام با هم يه معامله بکنيم. قضيه برای چاووش جالب شد.

-معامله؟ چه معامله اى؟

-تو به من کمک کن منم به تو.

-یعنی چی؟

-یعنی من کاری می کنم تو به عشقت برسی منم به اون چیزی که می خوام.

-چرا قصد دارید بهم کمک کنید؟ کمک کردن من چه نفعی برای شما داره؟

-تو فقط جواب سؤالمو بده بقیه اش به تو ربطی نداره!

-نباید بدونم چرا دارید کمکم می کنید؟

-بین آقا پسر! اگر می خوای بهت کمک کنم تا به عشقت برسی پس بیخیال سؤالاتی شو که به تو مربوط نیستند همین قدر بدون این کار هردوی ما رو به اون چیزی که می خوایم می رسونه حالا فقط یه کلمه بگو هستی یا نه؟ چاووش یه خورده فکر کرد. دوباره شک افتاد به جانش.

-از کجا مطمئن باشم کلکی تو کار نیست؟ حوصله سلماز با این سؤالات بیهوده سر رفت.

-هیچ تضمینی در کار نیست اعتماد رو خودت باید بدست بیاری همون طور که من بهت اعتماد کردم! اگر پیشنهادمو قبول کردی یه خبر به جلال بده.

-جلال کیه؟

-همین آقایی که اون بیرونه.

-اونوقت چطوری خبرتون کنم؟

-نیاز نیست تو دنبالم بگردی جلال میاد سراغت فقط دو روز وقت داری فکرهاشو بکنی، حالا هم پیاده شو فقط امیدوارم تصمیم درستی بگیری. چاووش از ماشین پیاده و جلال سوار شد و حرکت کرد...

-درخشان پس چی شد این غذا؟ درخشان طبق معمول قبل از نشستن سر میز یه بوس روی گونه ی پایاز نشوند. پایاز اخم کرده گفت: چند بار بگم خوشم نمیاد کسی بهم دست بزنه این بار آخر بود بهت تذکر دادم. درخشان یه عشوه برای پایاز اومد: عزیزم عادته نمیشه کاریش کرد.

-پس بهتره ترکش کنی وگرنه کاری می کنم که برخلاف میل هست و مطمئناً تو هم خوشت نمیاد.
درخشان بشقابشو پر برنج کرد. پایاز یه نگاه به سر و وضعش کرد موهای بلوندشو اینبارگوجه ای
پشت سرش بسته بود وگردنشو بیشتر دراز نشون می داد.

-درخشان من با پوشش تو مشکل دارم تا زمانیکه عقد نکردیم نمی خوام با این وضع بینمت.
درخشان قاشق شو تو بشقاب انداخت: چقدر بداخلاق شدی؟ یه ریز ایراد می گیری امروز یه چیزیت
میشه ها؟ نکنه باسایدا جونت دعوات شده؟ با آوردن اسم ساید ا گر ابروهاش بیشتر درهم فرو
رفتند: چند بار بگم اسم اونو نیار؟

-ببین پایاز! من مثل ساید نیستم هرچی گفتم عین بز سرمو بندازم پایین وبگم چشم! من درخشانم!
درخشان ابتکار!... پایاز وسط حرفش اومد: می دونم! مدیرعامل شرکت و قراره باهم شریک بشیم
همه رو ازحفظم پس یادت باشه منم پایاز کیامهرهستم وهنوز به هیچ توافقی نرسیدیم امیدوارم
منظرمو گرفته باشی؟ درخشان با حرص از پشت میزغذا بلند شد: یه امشبو می خواستم بی دغدغه با
هم شام بخوریم ببین زهرش کردی برام؟ پایاز با خیال راحت شروع کرد به غذا خوردن. درخشان از
بی خیالی پایاز داشت منفجرمی شد...

رو کاناپه لم داده بود و به تلویزیون نگاه می کرد. درخشان لیوان قهوه شو گذاشت روی میز جلوش: تا
سرد نشده بخور! از حالت درازکش بلند شد و صاف نشست: دستت درد نکنه! درخشان لبخند دندون
نمایی زد: نوش جونت عشقم! درحالیکه جرعه جرعه قهوه شو می خورد چشم ازصورت پایاز برنمی
داشت.

-فردا شب هم میای اینجا؟

-قرارمون یادت نره درخشان؟ من به زورهفته ای یه بار رو می تونم پیام پیشت، ساید دختر
تیزهوشیه، تو که نمی خوای بهم شک کنه می خوای؟

-آه! پس کی این ساید از زندگی میره بیرون؟ از این همه مخفی کاری داره حالم بهم می خوره.

-هروقت موقعش بشه بهت میگم، باید یه بهونه خوب دستم باشه تا بتونم اونو از زندگیم بیرون کنم
یا نه؟ درخشان بلند شد واومد بالاسرش وایساد، خم شد روش. پایاز با فهمیدن قصدش سریع
خودشو کنارکشید.

نه درخشان! بهت گفتم کاری نکن بینمون شکراب بشه. لبهای درخشان آویزون شدند: ازدست تو! انگار می خواد چی بشه؟ معترض ادامه داد: چطور به اون دختره اجازه داره به من میرسه عابد وزاهد میشی؟

نچ! سایدا همسر عقدی منه نمی تونم مخالفت کنم تازه اعتراض کنم میگه حقمه اما توچی؟ منو تو به هم محرم نیستیم و منم رو این مسائل خیلی حساسم دوست ندارم وقت وبی وقت یکی تو دست وپام بپیچه و برام نازو عشوه بیاد. نگاهش به ساعت رفت داشت یازده می شد. لرزش گوشیشو تو جیب حس کرد. درش آورد سایدا بود. به درخشان گفت ساکت باشه. درحالیکه با گوشی حرف میزد نگاهش به درخشان بود.

-جانم سایدا؟

-.....

-یه کم کارم طول کشید.

-.....

-باشه الان میام. قیافه درخشان ترش کرده بود.

-.....

-تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

-.....

-فعلاً. گوشیشو قطع و گذاشت تو جیبش. درخشان با بدخلقی گفت: حالا نمی شد شب بری؟

-باید برم دیدی که؟ سایدا بود.

-حالم از این دختره بهم می خوره. پایاز بلند شد: اولاً این دختره اسم داره دوماً خوشت بیاد یا نیاد فعلاً زنده تو این مورد باید صبر داشته باشی. درخشان هر وقت این کلمات رو می شنید افسردگی می گرفت. تا دم در بدرقه اش کرد...

سایدا نگران رو پله ها نشسته و چشم به درسالن دوخته ومنتظرش بود. با اومدن صدای ماشینش سریع پله ها رو پایین اومد ورفت بیرون. دم درسالن منتظرش شد. صدای قدمهای پایاز نشون می داد نزدیک سالن شده. با دیدن قد بلندش تو تاریکی شب بی اراده دویید و خودشو انداخت توآغوش پایاز. پایاز از این کاریهویی سایدا ابروهاش تا آسمون رفتند. هضم این موضوع براش سخت بود انتظار هر چیزی رو داشت الا این یه مورد رو. کم کم لبخندی رو لبش نشست، آروم و با احتیاط گونه ش رو بوسه ریزی زد: الان باورکنم دلت واسه من تنگ شده؟ ازآغوش پایاز بیرون اومد و اخم کرده مشتی به سینه پایاز زد: دلم هزار راه رفت! کجا بودی تا حالا؟ از این کار سایدا خنده اش گرفت: حالا کدومو باورکنم دل نگران بودن تو رو یا این دعوای زرگری رو؟

خیلی بی خیالی پایاز! از سرشب دلشوره افتاده بود به جونم حداقل یه زنگ میزدی تا دل نگران نشم. به چشمان نگران سایدا خیره شد: هیچوقت بد به دلت راه نده باشه؟ من هرکجا باشم مواظب خودم هستم ممکنه تا یه مدت کارم تو شرکت طول بکشه نمی خواد نگران باشی وباهم به سمت ساختمان رفتند...

سایدا قبل رفتن به اتاقش گفت: راستی پایاز از فردا شرکت نیام امتحاناتم شروع شده. دست پایاز رو دستگیره در موند: تو فقط رو درست تمرکزکن! هیچ استرس شرکت رو نداشته باش می خوام مثل همیشه دانشجوی ممتاز دانشگاهت باشی.

-نامیدت نمی کنم. نگاه پایاز برق شیطنت گرفتند: اگر بذاری امشبو پیام پیشیت اینجوری باعث قوت قلبت میشم. یه چشم غره به پایاز رفت: یه چراغ سبز بهت نشون دادم دیگه پررو نشو! فکر نکن بغلت کردم یه خبرهایی هست؟! نه جانم! اون رفتارم غیرارادی بود زیاد به دلت صابون نزن ورفت اتاقش. خنده سرخوش پایاز تا اتاقش می اومد ناخودآگاه لب خودش به لبخندی باز شد... پایاز به همراه لبخندش سری تکون داد و داخل اتاقش شد...

تو تختش دراز کشیده بود وبه درخشان فکر می کرد به کارهایی که قرار بود انجام بده. گوشیه برداشت و با یزداد تماس گرفت...

چاووش پیشنهاد سلماز رو قبول کرد. تو یه رستوران نشسته بودند وداشتند درباره نقشه شون حرف می زدند. سلماز ته سیگارشو تو جاسیگاری خاموش کرد.

-توضیحات بیشتر رو جلال بهت میگه، فقط مواظب باش دسته گل به آب ندی اگر نقشه مون لو بره تموم زحماتمون رو به باد میدی.

-چشم خانم! خیالتون راحت مواظب همه چی هستم.

-خوبه! هرکاری داشتی، هرچی خواستی به جلال بگو برات آماده میکنه. بلند شد کیفشو از روی میز برداشت: بدون اجازه منم سرخود کاری نمی کنی باید طبق برنامه مون پیش بریم قهرمان بازی هم ممنوع متوجه شدی چی گفتم؟

-بله خانم ملتفت شدم. با رفتن سلماز، چاووش با یه دنیا فکروخیال تنها موند...

پایاز به پوران سپرده بود به خاطر سنگینی درسها و امتحانات حواسش به تغذیه سایدا باشه... جاش تو شرکت خالی و تا حدودی پایاز بی حوصله شده بود.

-پایازجلسه شروع شده نمی خوای بیای؟

-الان میام!... به همراه یزداد وارد اتاق جلسه شد. همه به احترامش بلند شدند. دیگه آقای بلخی ودانایی نماینده های شرکت طرف مقابل رو می شناخت و نیازی به معرفی نبود. نگاهش به درخشان افتاد که با نیش باز کنار دانایی نشسته وچشم ازش بر نمی داشت. حین نشستن از همه خواست بشینند. آقای دانایی شروع کرد: الان یه ماهه داریم میریم ومیایم رییس شرکت خواسته که تکلیف مون امروز مشخص بشه می تونستیم با شرکتهای دیگه قرارداد ببندیم ولی تعریف شرکت شما رو خیلی شنیدیم خواهش می کنم دیگه سنگ جلوی پامون نندازید. پایازگفت: روال کارکردن با شرکت من همیشه نمی تونیم با شرکتی که تازه تأسیس هست سریع قرارداد ببندم این خودش یه ریسک بزرگ هست منم همیشه جوانب احتیاط رو رعایت می کنم. درخشان گفت: البته حق باشماست احتیاط، شرط لازمه عقله ولی نه دیگه اینقدر طولانی! ما بهتون قول میدیم هیچ کم کاری ازطرف ما صورت نگیره. یزداد نگاهش بین درخشان وپایاز در رفت و آمد بود. پایاز لبخند ریزی زد: منم چنین جسارتی نکردم خانم عزیز! حرف من اینه که برای قرارداد، ما موافقت خودمون رواعلام می کنیم اما برای شراکت درسهم بودن شرکت! بنده دوست ندارم با کسی شریک باشم چون دلایل خودمو دارم. سگرمه های درخشان درهم رفت: ولی ما انتظار داشتیم تو شراکت هم شریک باشیم.

-شرمنده خانم ابتکار! سهامدار اصلی شرکت منم وتصمیم نهایی رو من می گیرم البته نظر معاونینم همیشه اونها هم با سهمیم شدن تو شرکت مخالف هستند. درخشان پوزخندی زد: مگه شما نمیگید این

شرکت مال خودتونه؟ پس چه نیازی هست با معاونین تون مشورت می کنید؟ این اموال مال شماست قاعدتاً دیگران نمی تونند نظر بدن، درست میگم جناب کیامهر؟ پایاز با طعنه گفت: من هرچور دوست داشته باشم درباره اموال تصمیم می گیرم واین به کسی ارتباطی نداره حالا چیکار می کنید؟ اگر حاضرید قرارداد ببندید در خدمتم اگر نه بیشتر ازاین وقتمو هدر ندید. درخشان گفت: باید با ریسم حرف بزنم دراسرع وقت خبرتون می کنم. درخشان که بلند شد دانایی وبلخی هم به تبعیت اون بلند شدند. پایاز گفت: آقای کوشکی شما رو راهنمایی می کنند. درخشان دلخور از حرف پایازگفت: خودمون راهو بلدیم با اجازه! یزداد گفت: تا دم در بدرقه شون می کنم...

جهانی که تا اون موقع ساکت بود گفت: دارند به هر دری می زنند تا این شراکت رو قبول کنی! نمی دونم چرا از این زن زیاد خوشم نیاد انگار یه جوریه خیلی باید مراقب باشی. پایاز بلند شد و دکمه کت شو بست: منو دست کم گرفتی جهانی، می دونم دارم چیکار می کنم.

-اگر یه وقت احساس کردی به مشورت نیاز داری من درخدمتم.

-همیشه از تو به ما رسیده اونم زیاد.

-انجام وظیفه اس جناب پایازخان.

-می خوام حواست به ابتکار باشه دست از پا خطا کرد فوری بهم خبر بده.

-چشم! امری با بنده نداری باید برم به کارهام برسم.

-ممنونم می تونی بری...

بهارگل به همراه یزداد موند شرکت تا کارهای عقب افتاده رو انجام بدن... پایاز خسته از کار روزانه و جلسه مزخرف، حوله شو برداشت ورفت یه دوش بگیره. زیر دوش داشت فکر می کرد باید چیکارکنه تا شرایط قرارداد رو به نفع خودش تموم کنه. صدای سایدا رو از پشت درحموم اومد: پایاز؟

-بله!

-از حموم اومدی بیرون بیا اتاقم کارت دارم.

-باشه. سایدا دوباره برگشت اتاقش...

نیم ساعت بعد اتاق سایدا بود. با اینکه حتی با دوش گرفتن خستگیش برطرف نشده بود دلش نیومد بهش نه بگه. با اومدن پایاز به اتاقش با صندلی گردونش برگشت طرفش، پایاز وسط اتاق ایستاده بود و از موهای خیشش آب چکه می کرد. اخم آلود بلند شد و رفت سمت کمد، حوله ای بیرون آورد و گرفت سمتش : بگیر سرتو خشک کن اینطوری سرما می خوری. حوله رو ازدست سایدا گرفت درحال خشک کردن سرش سمت میز تحریرش رفت نگاهی به کتابهای پخش وپلای روی میز کرد.

-هنوز امتحانات تموم نشده؟

-نه! چندتای دیگه مونده. پایاز لب تخت نشست و ساید حوله رو ازش گرفت.

-چیکارم داشتی؟ دوباره رو صندلی گردونش نشست و با یه حرکت روبروی پایاز وایساد.

-امروز استادم ازم پرسید تو شرکتی که کار می کنم با چه مواد شیمیایی سروکار دارم منم بهش گفتم یکی از شاخه های کارت مواد شیمیایی دارویی هست خیلی خوشحال شد ازم خواست باهات هماهنگ کنم تا با هم یه ملاقات داشته باشید. طبق عادت یه تای ابروی پایاز رفت بالا: اون از کجا می دونه کار من چیه؟ ساید سرشو پایین انداخت و زیرچشمی گفت: من بهش گفتم. پایاز از این حرکت ساید خنده اش گرفت.

-حالا می خواد درباره چی حرف بزنه؟

-نمی دونم چیزی به من نگفت. یه حسی قلقلکش می داد سر به سر ساید بذاره.

-اگر قبول نکنم چی؟ از این حرف پایاز جا خورد.

-یعنی چی؟ سمت ساید خم شد: یعنی اگر نخوام با استادت ملاقاتی داشته باشم ناراحت میشی؟ ازحرف پایاز دلگیرشد با اینحال گفت: ناراحت نمیشم اما کاش این ملاقات رو قبول می کردی هرچه باشه استادمه وباهاش روبایستی دارم، خوب وقتی تو راضی نیستی من این وسط چه کاره ام یه جوری بهش میگم قبول نکردی چاره چیه؟ خنده بلند پایاز متعجبش کرد این دومین باری بود صدای از ته دل خندیدن، پایاز رو می دید. خنده تبدیل به لبخند آرومی شد یه مدت تقریباً طولانی به ساید نگاه کرد. ساید معذب از این زل زدن پرسید: به استادم چی بگم؟ پایاز دلش نیومد بیشتر ازاین اذیتش کنه. نوع نگاهش برای اولین بار خاص شد.

-جمعه استاد تو دعوتش کن برای ناهار خوبه؟ سایدا ناباورانه سرشو بالا آورد به نگاه شیطنت بار پایاز خیره شد: یعنی قبول کردی؟ پایاز آروم سری بالاوپایین کرد: می خوام بیشتر با این استاد خوش اخلاقت آشنا بشم اولین بار که دیدمش ازش خوشم اومد.

-تیکه میندازی؟

-نه به جون سایدا، دارم جدی میگم.

-ممنونم ازت.

-هیچ وقت ازم تشکر نکن وظیفه مو انجام دادم! در ضمن امتحانتت تموم بشه یه مدت میریم مسافرت تا حال و هوایی عوض کنی. سایدا گیج رفتارهای دوگانه پایاز بود با دست پس میزد وبا پا پیش می کشید وهمین رفتارهاش باعث می شد سایدا سرگردون بمونه. فکرشو نمی کرد این پیشنهاد رو یه روزی پایاز بهش بکنه اونم پایازی که اهل پیشنهاد دادن نبود اون لحظه احساس کرد تموم دنیا رو بهش دادند. جلوی هیجان خودشو گرفت: فکر خوبیه! با عمه ویزداد دیگه؟

-آره!

-عالیه پایاز؟ همه مون به یه مسافرت نیاز داریم. دوباره نگاه پایاز خاص شد. نمی دونست چرا به دختری که شش سال پیش دست رد به سینه اش زده بود کم کم داشت علاقمند میشه؟ دختری که تحقیقش کرده وغرورشو لگدمال کرده بود دلشو بدجوری شکست اونم به جرم دوست داشتن، حتی اون شب اشکهاش نتونست دلشو به رحم بیاره، با اینحال سایدا موافقت کرد وباهاش سرسفره عقد نشست اما این عقد یه عقد قراردادی بود وبس! واین باعث بهم ریختن حال پریشونش می شد باخودش عهد کرد پا پس نمیکشه، می خواست پای همه چیزش بمونه وشانس شو با بودن سایدا تو زندگی امتحان کنه هرچند درخوب بودن اون شکی نداشت. با پایاز گفتن سایدا از افکارش بیرون اومد.

-بله!

-سال دیگه دوره کارآموزی دارم کارم سخت تر میشه حتی ممکنه کمتر همدیگه رو ببینیم از الان گفتم که بعداً دلخوری پیش نیاد.

-موقعش که شد درباره اش حرف می زنیم الان فقط به فکر امتحانت باش. لبخند ملیحی زد و گفت: ممنون که درکم میکنی. پایاز بلند شد، پرسید: ناهارخوردی؟

-نه! یعنی وقت خوردن پیدا نمی کنم حجم درسهام سنگینه. اخم کرد و گفت: چند باربگم به خودت برس؟ اینطوری پیش بری از پا میفتی. نگرانی پایاز قند تو دلش آب می کرد.

-امروز منتظرت بودم تا بیای باهم بخوریم.

-اینقدر گرسنمه که حاضرم یه گاو رو درسته قورت بدم. به خودش جرأت داد و دستهاشو ازهم باز کرد و چشم به سایدایی داشت که حاضر بود برای آرامشش دنیا رو بهم بریزه. سایدایا مردد برای فرورفتن در آغوشی که اونو امن ترین جای دنیا می دید، مونده بود. لبخند پایاز اجازه رو صادر کرد. سایدایا تعلل رو جایز نتونست... آروم درآغوش گرم مردش جای گرفت، مردی که عاشقش بود، با یه نفس عمیق عطر تن شو با تموم وجود بلعید، شش سال منتظر یه همچین روزی بود انگار درخواب ورؤیا به سر می برد. پایاز ازآشوبی که درونش بپا شده بود سخت درجنگ بود باید ازجایی شروع می کرد تا این طوفان ویرانگر و سرکش رو آروم کنه وچه کسی بهتر ازسایدایا. سایدایا هم به تنها مردی که اجازه داد بهش نزدیک بشه پایاز بود، از اینکه پایاز لمسش کنه ناراحت نمیشد، حس اعتماد به اون نهال تازه ای بود که داشت آروم آروم در وجودش رشد می کرد اما همچنان با مردهای غریبه مشکل داشت، با دیدنشان رنگش می پرید و دنیایش به آبی ناامن می شد و پایاز اینو خیلی خوب فهمیده بود...

سایدایا بشقاب غذای نیمه خورده شو کنار زد دست زیر چونه اش زد و محو خوردن پایاز شد. پایاز لیوان خالی دوغ شو کنار بشقابش گذاشت وپرسید: به چی اینطور نگاه میکنی؟ لبخند سایدایا پهن تر شد: به تو! پایاز قاشق دیگه ای از غذا رو تو دهنش جا داد، لقمه شو که قورت داد به بشقاب سایدایا اشاره کرد: حواسم بهت هست چیزی نخوردی! سایدایا با حفظ لبخندش گفت: این پوران عصر، ازبس همه چی تو حلقم ریخته جایی برای غذاخوردن نداشته برام.

-کارخوبی میکنه! من ازش خواستم حواسش بهت باشه. اخم ظریفی جای لبخند رو گرفت: مگه بار اولمه دارم امتحان میدم؟ من روزهای سخت تر از اینها هم داشتم پوست کلفت تر از این حرفهام.

-اون مال گذشته بوده اما الان وضعیت فرق کرده گفته باشم منم زن لاغر واستخونی نمی خوام. معترض به پایاز توپید: نکنه ازجونت سیرشدی؟ بین پایاز! من تو کشتن روح آدمها اُستادم احیاناً تو که نمی خوای یکی ازقربانی هام باشی؟ خنده پایاز لبخند رو دوباره روی لبهای سایدایا آورد.

-چه خوشش میاد بهم بخنده؟! خنده پایاز ته کشید و دست از خوردن کشید: همه چی بهت میاد الا آدمکشی! -واگر تو یکی از قربانی هام شدی چی؟

-جرات شو نداری سایدایی که من می شناسم این کارها ازش برنمیاد.

-خیلی مطمئن حرف میزنی؟!

-مطمئنم که میگم حالا میای امشب، شام بریم بیرون؟ فقط دوتایی!

-وقت گیرآوردی؟ اولاً فردا امتحان دارم و هنوز نتونستم کتاب رو یک دور بزنم دوماً غذای بیرون ممنوعه و خودتم علتشو می دونی! ولی بهت قول میدم امتحاناتم تموم شد هر وقت بگی میریم بیرون ولی با غذای خونگی.

-سایدا زیادی سخت می گیری!

-توهم زیادی سلامتی خودتو دست کم می گیری! درسته سرم به امتحانت گرمه ولی حواست بهت هست پایاز بخوای زیرآبی بری کلاهمون میره توهم، رو سلامتیت با هیچ احدالناسی شوخی ندارم اینو یادت باشه! اون یه روز درهفته رو شبها نیستی می دونم غذای بیرون رو می خوری پس بذار دهنم بسته بمونه. دستهای پایاز بالا اومدند: باشه تسلیم! ولی به پوران بگو کمی غذاهاشو خوشمزه تر درست کنه وگرنه از این به بعد هرچی شما می خورید منم همون رو می خورم.

-خیلی بدغذایی! من ازشون تست می کنم خدایی هیچ ایرادی ندارند.

-به هرحال گفتم که بدونی.

-می خوای خودم برات غذا درست کنم؟

-میشه؟

-حالا من یه تعارف کردم تو چرا جدی گرفتی؟ ولی باشه به پوران میگم بیشتر رو غذاهاش وقت بذاره.

-حالا شد! کل کردن با سایدا براش جذاب بود و سرحالش می آورد.

-پایاز؟ پایاز منتظر نگاهش کرد.

-میشه بپرسم اون یه شبوکجا میری؟ دستهای پایاز رو میز قائم شدند و از جاش پا شد: نمیشه! موقعش برسه خودم برات میگم! سایدا هم بلند شد...

قبل از اینکه پایاز بره اتاقش صداش زد: پایاز؟ کلمه جانم ناخواگاه رو زبونش اومد که سایدا رو رسماً لال کرد. پایاز متعجب پرسید: چرا حرفتو نمیزنی؟ سریع خودشو از اون گيجی و منگی جمع وجور کرد. -میرم یه کم بخوابم یه ساعت دیگه بیدارم کن می ترسم خواب بمونم.

-باشه!...

ذهن سایدا هنوز رو اون یه شب بود که پایاز هر هفته بعد از شرکت می رفت و تا یازده شب پیداش نمی شد. سرشو محکم به دو طرف تگون داد تا افکار منفی رو از تو ذهنش بیرون بریزه دوباره حواسشو به درسش داد...

یک هفته بعد نماینده شرکت طرف قرارداد یعنی درخشان به همراه آقای بلخی با راهنمایی یزداد در اتاق پایاز بودند. اولین بار بود که اتاق پایاز رو می دید اتاقی بزرگ با دکوری زیبا به رنگ سفید و سورمه ای. از سلیقه اش خوشش اومد... پایاز از مهمونهاش استقبال کرد با بلخی دست داد، درخشان دستشو طرفش دراز کرد که پایاز فقط به احوالپرسی بسنده کرد و دست درخشان رو هوا موند این حرکت پایاز رو بی احترامی به خودش تلقی کرد و دلخور دستشو پایین انداخت... هر چهار نفر دورهم نشسته و حرف می زدند وسایل پذیرایی از قبل رو میز چیده شده بود. پایاز پا رو پا انداخت و پرسید: با رییس تون حرف زدید؟ درخشان گفت: بله.

-و جوابشون؟

-قبول کردند. یزداد چشماشو ریز کرد و پرسید: چطور به این سرعت؟ ایشون که اصرار داشتند شراکت و سهم بودن باهم یا هیچ کدوم؟

-درسته ولی ایشون نخواستند افتخار همکاری با شما رو از دست بدن آخه همیشه از این موقعیتهای خوب گیر هرکسی نمیداد. پایاز با ژست خاص خودش گفت: حالا که رییس تون قبول کردند با ما همکاری کنند متن قرارداد رو معاونم آقای کوشکی و وکیل شرکت آقای جهانی تنظیم می کنند تا چند روز دیگه بدستتون میرسه. درخشان لبخند ژو کوندی زد: به طبع، ما هم برای خودمون یه شرایطی داریم جناب مهرکیا!

- شما هم متن قراردادتون رو بدید به همکارانم، حتماً مطالعه خواهم کرد واین یعنی ختم جلسه. بلخی و یزداد باهم رفتند بیرون. درخشان از فرصت پیش اومده استفاده کرد و پرسید: امشب میای؟ پایاز برای اطمینان چشم رو هم گذاشت: آره! لبخند درخشان گشاد شد: منتظرتم عزیزم...

بهارگل عصبی به سایداتوپید: تو نباید بدونی چرا شوهرت هفته ای یه بار شبها رو کجا میره وچیکار میکنه؟ آخه چه زنی هستی که چشم وگوش بسته حرفشو قبول کردی؟

- عمه جون! نمی خوام تو کارش دخالت کنم تازه خودش گفت وقتش بشه همه چیو برام توضیح میده ومنم بهش اعتماد کامل دارم.

- تو چرا اینقدر ساده ای سایداتوپید؟ یه روز منو با این خونسردی و بی خیالیت سخته میدی ببین کی گفتم؟!

- دور ازجون! درضمن من ساده نیستم، می تونم بیفتم دنبالش وته توی قضیه رو دریارم ولی دوست ندارم این کار رو بکنم چون اصلاً کار درستی نیست، این یعنی بی اعتمادی به پایاز! بی احترامی به مردی که خیلی ارزش براش قائلم ونمی تونم زود درباره اش قضاوت کنم، نه عمه جون! میذارم تا به وقتش که خودش همه چیو برام توضیح بده.

- سایداتوپید چرا نمی خوای بفهمی؟ پایاز مرده، دخترهای امروزی هم گرگ آب دیده اند، دلش بلغزه و برای دختری بلرزه فاتحه تو خونده اس و برای بار دوم پایاز رو ازدست میدی! عزیزم دارم برای خودت میگم بیشتر مراقب پایاز باش! نذارشبها تا دیروقت بیرون باشه، من نگران توأم که خدای نکرده یه وقت ضربه بخوری واینبارنتونی بلند بشی بیا حرفمو گوش کن وبرو دنبالش. سایداتوپید نمی خواست با حرفهای عمه اش شک وتردید بیفته به جونش و اعتمادشو نسبت به پایاز از دست بده. دست بهارگل نشست رو شونه اش: سایداتوپید نمی خوام با حرفهام شک بندازم به جونت، برای محکم کاری بد نیست یه کم بیشتر حواستو به شوهرت بدی یه اشتباه دوباره می تونه کار دستت بده، اگر تو جلوشو نگیری خودم این کار رو می کنم و سایداتوپید رو با کلی سؤالات مجهول تنها گذاشت...

تمرکز روی درس نداشت تا می اومد یه صفحه ازکتاب رو بخونه افکارش پی حرفهای عصر عمه اش می رفت. کلافه کنارپنجره ایستاد وچشم به درخونه دوخت. ساعت از نه شب گذشته وپایازهنوز برنگشته بود درست مثل هر هفته. دلش نمی خواست بی اعتمادی حایلی بشه بین دوست داشتنی که تازه داشت جون می گرفت. احساس کرد پایاز داره قدم به قدم وبا احتیاط به سمتش گام برمیداره،

دوست نداشت این فرصت رو ازش بگیره. با یه نفس عمیق برگشت طرف میزش و سعی کرد افکار مثبت رو جایگزین افکار پوچ و منفی کنه...

خنده سرخوش درخشان با اون رژلب قرمز تند وجیغش با دندونهای یه دست سفیدش که هورمونی زیبایی به نمایش گذاشته بود باعث شد پایاز ازش چشم بگیره. این دختر در لوندی مهارت خاصی داشت انگار تو کارش استاد بود. لباس. فسفری رنگ اندام شو بی نظیر کرده بود که هر مردی در برابرش تسلیم می شد. سرش همچنان پایین بود که زمزمه این ساحره زیبایی در گوشش نسیم گونه نجوا کرد: پایاز تو مرد فوق العاده ای هستی حیف تو نیست خودتو گرفتار یه دختر ساده و معمولی کردی؟ نمی دونم اون دختره چی داره که بهش چسبیدی و ولش نمی کنی؟ منو تو می تونیم زوج خوشبختی باشیم بدون هیچ مزاحمی. رایحه شیرین و ملایم عطر زنونه اش موجب شد سرشو عقب بکشه تا در دام این وسوسه طنازی گرفتار نشه: بهتره درباره ساید درست حرف بزنی اون دفعه هم بهت گفتم تا زمانی که اسمش توی شناسنامه ام هست زنمه. درخشان گردنی کج کرد و اخم ظریفی به ابروهاش داد: از مردهای وفادار خوشم میاد کاش زودترین بازی مسخره تموم بشه تا منم یه نفس راحت بکشم. لبهای پر از لبخندش به همراه چشمای سبز روشنش به صورت پایاز نزدیکتر شد چشمای پایاز روی چشمهای درخشان ثابت موند. صدای موسیقی ملایم، فضا رو احساسی تر کرده بود. وجدان خفته اش به آنی بیدار شد و نهییش زد: «از این زن فاصله بگیر.» ناخودآگاه چشماش بسته شدند تا بیشتر از این در زیبایی اون دختره غرق نشه. پشت پلکهای بسته اش صورت ظریف، چشمای درشت و تیره ساید با اون اندام عروسکیش جون گرفت با وجدانش سرچنگ داشت: «نباید به ساید خیانت کنی حقش این نیست، این فقط یه هوس زودگذر هست و بس!» به خودش اومد و سرشو عقب برد سعی عصبانی نشه.

-درخشان نکن! چند بار بگم تا قبل از محرمیت نمی خوام بهم نزدیک بشی؟ بخوای به این کارت ادامه بدی قول میدم امشب آخرین شبی باشه که پیشت بودم. درخشان از این کارش ناراحت شد و عصبی ازش فاصله گرفت.

-پایاز تو دیگه شورشو درآوردی مگه قرار نیست ما درآینده باهم ازدواج کنیم؟ نمی فهمم دیگه این همه آدا و اطوار و محافظه کاری برای چیه؟

-من اعتقادات خاص خودمو دارم ترجیح میدم قبل از رسمیت یافتن هرچیزی حد و حدود خودتو بدونی و به اعتقاداتم احترام بذاری! دیگه هم تکرار نشه! درخشان با لبی آویزون گفت: یه بوس دیگه

که می تونم بکنم؟ پایاز برای فرار از این بحث پرتنش و بیهوده پرسید: راستی با رییس‌ت حرف زدی؟
درخشان یه چشم غرّه بهش رفت و برگشت سر جاش نشست، پا رو پا انداخت، یه سیگار برگ از جاسیگاری برداشت و با فندک روشنش کرد پک محکمی بهش زد و دودشو حلقه ای بیرون داد.

-آره! گفت متن قرارداد که آماده شد برات می فرسته. آرنج دستهایش روی زانوها ستون شدند سمت درخشان خم شد: چرا رییس‌ت شرکت رو داده به شماها براش اداره کنید؟ نقش خودش این وسط چیه؟ پک دیگه ای به سیگارش زد و دودشو از تو دماغ بیرون فرستاد.

-از دور همه چیو کنترل میکنه بدون اجازه اش یه قدم هم بر نمی داریم.

-وفاداری به رییس‌ت جای آفرین داره ولی من می خوام از نزدیک ایشون رو ملاقات کنم این پیغام منو حتماً بهش برسون.

-حتماً! پایاز صاف نشست نگاهش به ساعت افتاد به یازده رسیده بود. بلند شد وکت شو از رو دسته مبل برداشت حین پوشیدنش گفت: تا فردا یا پس فردا یه خبر بهم بده از انتظار خوشم نیاد.
درخشان ناراحت و ناراضی پرسید: داری میری؟ پایاز با اشاره به ساعت گفت: مگه نمی بینی؟ ساعت یازده شده.

-پایاز؟ پایاز منتظر نگاهش کرد.

-بیا یه شب باهم بریم بیرون خسته شدم از بس تو خونه همدیگه رو دیدیم.

-نمیشه! یه کم به فکر موقعیتم باش! درخشان دهنی کج کرد و گفت: تا کی؟

-تا وقتی که من بگم! کاری نداری؟ تا دم در همراهیش کرد: کاش شب می موندی!

-به اون شب هم می رسیم اما کم کم! خدا حافظ

-مواظب خودت باش! توهو دستی تگون داد و رفت...

آروم در سالن رو بست تا کسی از صداش بیدار نشه. سالن تو تاریکی مطلق فرورفته بود. سمت آشپزخونه رفت از یخچال یه قرص معده درآورد و با آب سرکشید. وقتی برگشت با قیافه برزخی سایدا که دست به سینه به اوپن تکیه زده مواجه شد.

-بیدارت کردم؟

-بیدار بودم. اومد روبروی سایدا قرار گرفت: برای چی تا این وقت شب بیداری؟ من که بهت گفتم نیاز نیست نگران باشی. تو چشمای خسته پایاز زل زد و پرسید: پایاز داری چیکار میکنی؟ خودتم می دونی من عادت ندارم ازت سؤال کنم چون بهت اعتماد دارم ولی درک کن نگرانت بشم؟ حداقل مراقب خودت باش. از نگرانی سایدا دلش غنچ رفت اینجور نگرانی یعنی اینکه سایدا هنوز ته قلبش یه چیزی برای دوست داشتنش داره. دستهای شونه های ظریف سایدا رو لمس کرد: ممنون از نگرانیت، سایدا می خوام فقط بهم اعتماد داشته باشی! این یه شب دیر اومدم علتی داره که الان نمی تونم بهت توضیح بدم به وقتش همه چیو خواهم گفتم. هنوز ترس و نگرانی تو چشمای سایدا برق میزد. لبخند پایاز بیشتر کش اومد: تو چرا اینقدر نگرانی دختر؟ قول میدم مواظب خودم باشم. دست سایدا یخچال رو نشونه گرفت: مثل الان که آب سرد خوردی؟ در حالیکه تا شش ماه نباید هیچ سرمایی رو لمس کنیم چه برسه به نوشیدنیهای سرد! خوب بعضی وقتها فراموش می کنم چون تو پزشکی می خونی و حواست به این مسائل هست نباید انتظار داشته باشی منم مثل تو باشم.

-پایاز نمی خوام مثل من باشی بحث من سلامتی توئه.

-ای بابا چه گیری افتادیم ها؟ سایدا خانم از این بعد قول میدم بیشتر حواسمو جمع کنم خوبه؟ سایدا همراه با بالا انداختن ابروهاش نج کشداری گفت: قبول نیست.

-چطوری ضمانت بدم که بذاری برم بخوابم؟ به خدا خسته ام سایدا!

-ضمانت نمی خواد مجبورم مثل همیشه رو قول جنابعالی حساب باز کنم چاره دیگه ای ندارم، دارم؟!

-قربون آدم چیز فهم! حالا اجازه هست برم بانوسایدا؟ سایدا از سر راهش کنار کشید: بفرما جناب کیامهر! پایاز دستشو سمت خروجی آشپزخونه دراز کرد و محترمانه گفت: خانمها مقدم ترند! ابروهای سایدا به سقف چسبیدند این همه دست و دلبازی از پایاز بعید بود و جای شک و شبهه داشت. با اینحال تعارف شو رد نکرد و قبل از پایاز از آشپزخونه خارج شد به پله ها نرسیده یه آن تو هوا معلق شد. به خودش که اومد دید رو دستهای پایاز هست و داره از پله ها بالا میره. غیرارادی یقه کت شو چنگ زد و یواش داد زد: چیکار میکنی دیوونه؟ بذارم زمین زشته! عمه بیاد بیرون و ما رو اینطوری ببینه آب میشم از خجالت. تو پاگرد پله ها مکثی کرد تا نفس تازه کنه: بهار خوابش سنگینه به این زودیا بیدار نمیشه توهم اینقدر وول نخور یه وقت دیدی ازدستم افتادی ها! سایدا دیگه تقلا نکرد و یقه شو بیشتر چسبید. یواش در گوشش زمزمه کرد: امشب پیشم می خوابی؟ پیشنهاد غیرمنتظره پایاز غافلگیرش کرد.

-امشب به چیزیت میشه پایاز؟ نکنه چیزی به سرت خورده و عقل تو از دست دادی؟

-چیه؟ از زخم بخوام یه شب کنارم باشه درخواست زیادیه؟ آخرین پله رو هم پشت سر گذاشت و روبروی اتاقش ایستاد.

-نمیشه!

-چرا اونوقت؟

-اول منو بذار زمین کمردرد می گیری. پاهاش که به زمین رسید مشتی به سینه پایاز زد: اولاً دیگه هیچ وقت اینطوری غافلگیرم نکن دوماً اگر قبول کنم شبهای دیگه حرصت زیادترو میشه ومابقی شبها...

-قول میدم همین یه شب باشه! سایدو مشکوک نگاهش کرد دلیل این همه اصرار پایاز رونمی دونست چیه؟ تو چشمات هنوز التماس دیده می شد و این دل سایدو رو به رحم آورد اما قبلش پرسید: دلیل این همه اصرار تو نمی فهمم؟ تو تا دیروز نمیداشتی من نزدیکت بشم حالا چی شده اینقدر مصری؟

-باید از یه جایی این ترومای لعنتی رو از بین ببرم یا نه؟ خوب می خوام از امشب شروع کنم اما به همکاری تو نیازدارم تو این راه کمک میکنی؟ لبخند تلخی لبهای سایدو رو ازهم بازکرد: معلومه که کمکت می کنم منتظر بودم تا خودت به زبون بیاری و از این بابت خیلی خوشحالم.

-ممنونم.

-اما وای به حالت فردا به امتحانم نرسم! اونوقت من می دونم و تو! پایاز سرخوش دراتاقو بازکرد و منتظر شد اول سایدو بره داخل...

سایدو با فاصله رو تخت درازکشیده بود. پایاز بعد پوشیدن لباس راحتی اومد طرف دیگه تخت خوابید و محو تماشای سایدو شد.

-چرا اینطوری نگاه می کنی؟ یه کم خودشو سمت سایدو کشید آروم دستشو گرفت وگفت: فقط می خوام نگاهت کنم.

-پس من بخوابم تو تا صبح نگام کن باشه؟ فردا خواب موندی و نتونستی به موقع شرکت بری نگی مقصر من بودم؟ لبخند پایاز به پهنای صورتش شد: نمیگم. با بستن چشمای سایدا آروم بوسی رو پیشونیش زد. سایدا بدون هیچ عکس العملی و اینکه چشماشو بازکنه گفت: دیدی گفتم امشب یه چیزیت میشه؟ هی بگو نه! ماشاء... جنبه هم نداری! لبخند پایاز تبدیل به خنده شد: ببخش بدخوابت کردم؟ سایدا تو همون حال گفت: بهتره افسارش دستت باشه تا کار دستت نده. متعجب پرسید: افسار چی؟

-دلتومیگم!

-آها! افسارش تو دستمه ولی تازگیها داره شیطنتهایی ازش سر میزنه که از دستم درمیره. چشمای سایدا باز شدند: تو حالت خوبه؟ سرت که به جایی نخورده؟

-حالم از تو یکی خیلی بهتره.

-پس بذار بخوابم لطفاً!

-خیلی خوب خانم غرغرو! شب بخیر.

-غرغرو هم خودتی شبت خوش! پایاز خوشحال از این که سایدا در کنارش بود و دوباره خیره اش شد... چشمش به پایاز افتاد که داشت دکمه های لباسشو می بست غلتی زد تو تخت وموهای درهم وبرهم شو با دست فرستاد پشت سرش: صبح بخیر! با دیدن چشمای خواب آلود سایدا تک خنده ای کرد اومد کنارش لب تخت نشست: سلام به روی ماه نشسته ات بلند شو برسونمت دانشگاه یه وقت از امتحانت جا نمونی.

-مگه ساعت چنده؟

-نزدیک هشت، منم دیرم شده. با یه خیز نشست تو تخت و غر زد: پایاز به خدا می کشمت اگر تا هشت ونیم نرسم به امتحانم. مثل قرقی از تخت پرید پایین و رفت اتاقش. پایاز خنده اش گرفت...

پایاز اشاره به ساعت مچیش کرد: یه ربع هم زودتر رسیدیم خانم عجل! یادت باشه بعد امتحانت بری یه چیزی بخوری. از ماشین پیاده شد، باشه ای گفت ورفت. غافل از اینکه دو چشم قهوه ای در اون طرف خیابون درکمین دختری نشسته که دلش فقط اونو می خواست. پایاز ماشینو روشن کرد و طرف شرکت حرکت کرد...

وقتی رسید به اتاقش جهانی منتظرش نشسته بود. کیفشو رومیز گذاشت وبا جهانی دست داد: این وقت صبح خیر باشه! جهانی سرمست از پیروزی‌اش در پرونده کیفشو بازکرد و سفته‌ها رو گذاشت روی میز: اینم تموم سفته‌های خان عموت! دیر یا زود داشت اما سوخت و سوز نداشت. پایاز راضی از کار جهانی گفت: دستت درد نکنه یه پاداش خوب پیشم داری.

-نفرمایید قربان! انجام وظیفه بود.

-خوشم میاد کارت رو خوب بلدی برای همین حاضر نیستم از دستت بدم.

- شما لطف داریدمی قربان!

-من بیخودی ازکسی تعریف نمی کنم اینم خودت خوب می دونی. رفت پشت میزش نشست وگفت: قرداد رو با کمک یزداد تنظیم کردی؟

-اونم داره تموم میشه اگر کاری با من نداری برم به کارهام برسم.

-ممنونم قبلش یزداد رو بگو بیاد کارش دارم. جهانی با یه خداحافظی رفت بیرون...

چاووش با خونسردی به صندلی لم داده بود وقهوه شو مزه مزه می کرد.

-وقتی بهت قول دادم رو قولم می مونم فقط تا در دانشگاه رفتم وبرگشتم. سلمازعصبی پکی به سیگارش زد تا اعصاب نداشته شو آرومتر کنه. نگاهش تو کافی شاپ نیمه تاریک به چرخش دراومد و رو صورت سه تیغه چاووش متوقف شد.

-چی پیش خودت فکرکردی؟ می دونی اگراون پسره تو رو می دید چی می شد؟ پرونده رو پیگیری می کرد و تا دلیل آزاد شدنشو نمی فهمید دست بردار نبود، هم منو به خطر مینداختی هم تموم زحماتمو به باد

می دادی چراحرف حساب تو اون کله ات نمیره؟ یه بار دیگه تکرار بشه طوری سربه نیستت می کنم که هیچ اثر ونام ونشونی ازت نمونه شیر فهم شد؟ چاووش با حرفهای سلماز کنترل زبونشو از دست داد: ببین خانم محترم! درسته منو آزاد کردی، به خاطر این کار صد بار ازتون تشکر کردم اما برده زر خریدت نیستم هرچور دوست داشتی باهام حرف بزنی! کاری رو که ازم می خوای برات انجام میدم حواسم هست به اون دختره نزدیک نشم تو فقط همینو ازم می خوای دیگه؟ درسته؟ سلماز رو میز کش اومد نگاه وحشی شو به چاووش دوخت از پرووی این پسر افروخته شد: ببین پسره احمق! من

آب هم که بخوری متوجه میشم حساب نفس کشیدنهایت دستمه، پس مواظب خودت باش دست از پا خطا نکنی که اگر بکنی می فرستمت سینه قبرستون! این همه زحمت نکشیدم که با یه ندونم کاری تو تموم نقشه ام باد هوا بشه. بلند شد و جلال رو صدا زد. جلال به آنی جلوش سبز شد: بله خانم!

-به بچه هات بگو چهارچشمی مواظب این پسره باشند.

-چشم خانم. باررفتن سلماز، مشتش محکم کوبیده شد رو میز طوریکه چند مشتری برگشتند و نگاهش کردند...

سلماز هنوز داشت زیر لب چاووش رو فحش می داد.

-جلال این پسره خیلی سر به هواست مراقبش باش یه وقت کاری دستمون نده.

-چشم خانم!

-بچه هات چیکارکردند؟ اون کاری رو که گفتم انجام دادند؟

-بله خانم! ازهمه طرف به شرکت اون پسره دید داره. لبخندی از سر رضایت مندی زد: خوبه! صاحبخونه که غر نزد؟

-اولش چرا ولی با پول بیشتر راضی شد اونجا رو یه مدت اجاره بده.

-ازعصری برید وسایلو رو بچینید فردا خونه رو آماده می خوام.

-اونم به چشم. سلماز خوشحال ازاینکه می تونست هر روز صبح اومدن پایاز رو تماشا کنه تا عصری که برگرده خونه اش، فعلاً همین براش کفایت می کرد. باید تو این راه صبور می بود...

-بهار زودباش دیرمون شد! بهارگل فرز وچابک پله ها روپایین اومد. پایاز ازسر تا پا اسکنش کرد سوتی زد: ببین چه تیپی زده! خبریه بهار؟ بهارگل یه تنه بهش زد: چشمتو درویش کن! پایاز سبد پیک نیک رو برداشت و دنبال بهارگل از سالن بیرون رفت. گلرخ، خانجون، پویان، چیدا و دلربا هم مدتی بود مهمون پایازبودند. بهارگل رفت طرف ماشین یزداد: من با یزداد میام کسی نمی خواد همراهم باشه؟ چیدا سریع دوید رفت دنبال بهارگل. پایاز پرسید: حافظ هم میاد؟

-آره! تازه از خارج برگشته! وقتی بهش گفتم اونم گفت میاد. هر دو از هم جدا شدند...

ماشین پایاز دنبال یزداد می رفت. پویان پرسید: قراره کجا بریم؟

-فعلاً داریم دنبال اون نخبه میریم. یزداد پیچید تو یه فرعی و بعد از اون تو یه جاده خاکی. بیست دقیقه ای که رفتند یه فضای باز با چند درخت کنار یه برکه نمایان شد. جای ساکت و دنجی بود. یزداد که وایساد پایازهم ماشینو کنار ماشین یزداد پارک کرد. یکی یکی پیاده شدند. خانجون با دیدن طبیعت بکر اونجا گفت: خیر ببینی مادر چه جای دنجی ما رو آوردی! یزداد دسته رو سینه گذاشت و جلوی خانجون خم شد: اختیار داری خانجون من که شما رو جای بدی نمیارم شما تاج سر ما و این جمع هستید.

-تنت سالم باشه پسر... پنج دقیقه بعد حافظ هم رسید. همه نگاهها به مهمون جدید بود. همین که پیاده شد یزداد و پایاز باهاش دست دادند. سایدا هم سلام داد. یزداد تک تک بچه ها رو با حافظ آشنا کرد. پویان پرسید: یزداد از کجا می دونستی یه همچین جای قشنگی اینجا هست؟

-پاتوق منو حافظ هست گاهی وقتها برای فرار از دود و دم تهران میایم اینجا و برای خودمون کلی حال می کنیم. خانجون خسته از سرپا موندن گفت: مادرجایی هست من بشینم؟ پایاز ناراحت رفت طرف خانجون: ببخش خانجون اصلاً حواسم نبود، یزداد زود اون زیرانداز رو پهن کن پویان توهم صندلی تاشو رو از عقب ماشین دربیار خانجون بشینه... هرکس یه گوشه از کار رو گرفت تا زودتر بساط ناهار رو آماده کنند. گلرخ کنار خانجون نشسته بود و به شیطنت بچه ها نگاه می کرد. چشمش به سایدا افتاد که پا به پای پایاز داشت کار می کرد. خانجون رد نگاه عروشو گرفت تا رسید به اون دوتا آهی از ته دل کشید و گفت: کاش حوری زنده بود و می دید که پایازش سروسامان گرفته، چقدر برای همچین روزی لحظه شماری می کرد آخرش چشم انتظار از دنیا رفت.

-حتماً داره می بینه منم خوشحالم که بعد مدتها خنده برگشته رو لبهای دخترم انگار معجزه شده.

-اگر بهارگل هم به یه سرانجامی برسه دیگه هیچ آرزویی ندارم.

-بهارگل کم خواستگار نداره خانجون، نگران نباشید اونم بالأخره یه روزی میره خونه بخت. سر و صدای بچه ها اونقدر زیاد بود که صدا به صدا نمی رسید. تو بازی وسطی، یزداد هر دفعه دبه درمی آورد و صدای اعتراض دخترها بالا بود. بالأخره پویان وساطت کرد که یه بار دیگه شیر یا خط کنند. چیدا گفت: من این کار رو می کنم دیگه به شما پسرها اعتمادی نیست. با اصرار زیاد سکه دست چیدا افتاد... سکه به نفع دخترها پایین اومد. حافظ توپ رو گرفت یه طرف وایساد پویان هم طرف دیگه.

بازی شروع شد اونقدر سرگرم بازی شدند که یادشون رفت ناهار کی آماده شد. گلرخ پیشنهاد داده بود ناهار ساندویچ باشه که همه استقبال کردند... سفره پهن شد، هر کسی به جا نشست. پایاز بین خانجون و سایدان نشسته بود. خانجون حین گاز زدن به ساندویچ حواسش به پویان بود که چشم از دلربا برنمی داشت. پایاز رد نگاهشو گرفت تا رسید به اون دوتا، لبخندی زد وآروم درگوش خانجون نجوا کرد: به هم میان درسته؟ خانجون اول به نگاه به پایاز کرد بعد سری تگون داد وگفت: انشاء... خودم هردوتاتون رو به شب داماد می کنم این پویان هم بالأخره دم به تله داد پدر صلواتی.

-! خانجون! می خوام اول درس سایدان تموم بشه که با خیال راحت بیا سرخونه و به زندگیش. خانجون اخم کرد: بیخود! دوسال عقد بمونید که چی؟ خیلی ها بودند هم درس خوندند هم زندگیشون اداره کردند حتی شرایطی بدتر از شما داشتند اما تو زندگی موفق بودند چیه شما ازبقیه کمتره؟ گلرخ که طرف دیگه خانجون نشسته بود گفت:آره مادر! حق با خانجونه بهتره هرچه زودتر دست زنتو بگیری ببری سرخونه وزندگیت خوبیت نداره این همه سال عقد بمونید.

-من چیکاربه بقیه دارم منو سایدان با هم به این توافق رسیدیم. خانجون گفت:تو وسایدان غلط اضافی کردید. -خانجون بعداً درباره این موضوع حرف می زنیم. ساندویچی رو که آماده کرده بود گرفت طرف خانجون: بخورید ساندویچ مرغ هست.

-دیگه نمی تونم خودت بخور.

-خانجون نگیری دلخور میشم.

-میگم نمی تونم بچه چرا زور میگی. گلرخ ساندویچ رو از دست پایاز گرفت: من می خورم دستت درد نکنه مادر.

-نوش جونتون زن عمو! سایدانهم ساندویچ آماده شده ای روگرفت طرف پایاز:اینم به ساندویچ مخصوص برای آقا پایاز خودم! پایاز به دستت درد نکندی گفت وتوش رو نگاه کرد چهره اش درهم شد: سایدان من از مرغ بدم میاد.

-چونه نمیزنی! مجبوری بخوری! نه سوسیسی می خوری نه کالباس!

-حداقل کتلت می گرفتی؟

-اونم سرخ کردنی هست همیشه! تا یه مدت رعایت کن، آزمایش بعدی رو که بدی وبا دکترا حرف بزنم شاید یه تغییراتی تو رژیم غذایییت بدم. خانجون که شاهد حرفهاشون بود گفت: راست میگه مادرجون! سایدا خیر وصلاحت رو می خواد به حرفش گوش کن. با یه حالت بدی گاز اول رو زد. بوی بد مرغ تو دماغش پیچید رو ترش کرد وگفت: یه کم نوشابه میدی؟

-اصلاً حرفشم نزن! برات دوغ گرفتم.

-ای بابا! ساندویچ و دوغ؟

-برای تو آره. یزداد که کنار بهارگل وگلرخ نشسته بود گفت: تازه همون هم ازسرت زیادیه!

-تویکی بخوای دهن بازکنی من می دونم تو! هر می کشم از دست تو می کشم. بهارگل گازی به ساندویچ زد: به یزداد چیکار داری؟ این بنده خدا به فکرته عوض تشکر کردند هست؟! در ضمن اینقدرم نق نزن بذار ببینیم چی می خوریم.

-شما بفرمایید بهار خانم یه وقت از قافله جا نمونی. چشم غره ای به پایاز رفت...

تا عصر اونقدر تو سروكله هم زدند وعكس گرفتند كه نفهمیدند كی غروب شد... موقع خداحافظی حافظ گفت دفعه بعد خانوادگی خواهند اومد...

بهارگل اول ازهمه پرید تو حموم و پویان مرتب غر میزد. گلرخ رفت تو اتاق سایدا اونجا دوش گرفت. پایازبعد حموم رفت پایین. خانجون تنها نشسته بود. دست دور گردنش انداخت و نشست کنارش: خانجون امیدوارم كه بهت خوش گذشته باشه؟خسته كه نیستی؟

-نه پسرم! خیلی خوش گذشت دستت درد نكنه بعد مدتها این دلم باز شد. بوسی از گونه چروكیده اش گرفت: من قربون اون دلت برم اگر بد هم گذشته باشه تو میگی عالیه!

-بی تعارف گفتم. كم كم بچه ها حموم كرده به جمع شون اضافه شد. چیدا نرسیده گفت: باز داری پاچه خواری میكنی پایاز؟ پایاز جواب داد: حسودی توهم بیا جلو. چیدا سیبی از تو سبد میوه برداشت وگازی زد نشست کنارپویان: بذار بریم قزوین اونوقت می دونم چطوری زیرآب تو یکی رو بزنم. پویان گفت: منم برگ چغندر دیگه! چیدا با دهن پرگفت: تو كه جای خود داری! آشی برات پختم یه كارخونه روغن روش ریخته شده. دلربا وبهارگل آخرین نفراتی بودند كه اومدند پایین. تنها جای

خالی، طرف دیگه پویان بود و سایدا. هر دوهمون جا نشستند. بهارگل پرسید: باز این چیدا داره آتیش می سوزونه؟ پویان گفت: داره از حسودی می ترکه! بهارگل سؤالی نگاهش کرد.

-به پایازحسودی میکنه. چیدا جیغی کشید وگفت: من حسودم؟ پویان بلند شدم باید جنازه تو از زیر دستم دربیارن ها!

-چه تهدید خفنی خیلی ترسیدم! سایدا گفت: شما دوتا اگر باهم دعوا دارید برید تو حیاط دعواهاتون بکنید خوب که عقده هاتون رو سرهم خالی کردید بیایید داخل، سرمون رفت با کل انداختن های شما. دلربا پرسید: این دوتا همیشه بهم می پرند؟ گلرخ گفت: نه دخترم از سگ وگربه هم بدترند. چیدا معترض گفت: مامان!

-مامان و یامان! دروغ میگم؟ پویان هم در ادامه اعتراض چیدا گفت: زن عمو لااقل یه مثال بهتر می زدی ناسلامتی اینجا آدم نشسته. خانجون بی حوصله از بحث جوانها گفت: بس کنید تو رو خدا سرم رفت! بلند شد که سایدا پرسید: کجا خانجون؟

-میرم یه کم بخوابم! امروز خیلی خسته شدم. گلرخ بلند شد: بذار من کمکتون کنم...

با شروع تعطیلات تابستانی سایدا برگشت شرکت. به خاطر نداشتن ماشین با پایاز می رفت و می اومد... امروز با استاد سایدا تو آزمایشگاه سوم، قرارملاقات داشت که بعد از انجام کارش برگشتند شرکت. ماشینو مستقیم برد پارکینگ. هنگام پیاده شدن صدای زنی توجه سایدا رو جلب کرد. وقتی برگشت با درخشان مواجه شد. پایاز یه لحظه از دیدنش تو پارکینگ جا خورد. دست سایدا رو دستگیره ماشین جا خوش کرده بود. درخشان در دو قدمی پایاز وایساد. پایاز با یه نگاه و لحن سردی پرسید: شما اینجا کاری دارید خانم ابتکار؟ خنده رو لبهای درخشان ماسید. به آنی اخمهاش درهم شدند. سایدا اومد کنار پایاز وایساد و آروم دستشو گرفت. نگاه درخشان به دستهای قفل شده هر دو رسید. زبونشو رو لبهای رژ زده اش کشید یه لبخند تصنعی زد: آره... آره... رفته بودم دفترتون گفتند نیستید منم احتمال دادم وقتی میاید شرکت اولین جایی که می تونم ببینم تون پارکینگ هست.

-می تونستید بالا منتظر بمونید احتیاجی نبود تا اینجا بیایید. به همراه سایدا طرف آسانسور راه افتاد. دکمه رو زد ومنتظر شدند. درخشان با قدمهایی بلند خودشو به اونها رسوند... تا برسند طبقه چهارم فقط حرص خورد و توخودش ریخت. دم دراتاق پایاز، سایدا دستشو رها کرد نگاهش به درخشان و مخاطبش پایاز بود: عزیزم یک ساعت دیگه می بینمت.

-باشه منتظرتم. سایدا بوسی رو هوا براش فرستاد و رفت. جواب بوسش لبخند خاص پایاز بود که همین براش کفایت می کرد و از نگاه پر از کینه درخشان دور نمود. داخل اتاقش شد و درخشان پشت سرش رفت تو. همین که در بسته شد هوار شد رو سر پایاز: این چه طرز برخوردی بود که با من داشتی؟ فکر کردی داری با نوکرت حرف میزنی؟ پایاز کیفشو رو میز گذاشت و کت شو درآورد و به صندلی آویزون کرد. نشست پشت میزش: خانم ابتکار اینجا محل کارمه، شما هم یه مراجعه کننده بیشتر نیستی پس حدود خودتون رو بدونید، مسائل شخصیم از کارم جداست و این دو هیچ ربطی به هم ندارند. پوزخندی زد: هه! مسائل شخصیت از کارت جداست؟! چطور اون دختره می تونه بهت بچسبه، می تونه برات بوس بفرسته، می تونه بگم عزیزم، تو محل کارت نیست ولی نوبت به من میرسه میشم یه مراجعه کننده؟ میشه محل کارت و برات افت داره؟ چه دلایل مزخرفی.

-مسئله سایدا با شما فرق داره، دوماه پیش به لطف منشیم، کل شرکت خبردار شدند ما زن و شوهریم پس دلیلی برای پنهان کردن ندارم درضمن این آخرین باری بود جلوی سایدا خودتو نشون دادی! دیگه تکرار نشه وگرنه برات بد تموم میشه. روی میز پایاز خم شد و طلبکار گفت: اینقدر اسم اون دختره رو جلوی من نبر! نگاه پایاز همچنان سرد بود وعاری ازهر حسی...

سلماز نشسته بود رو صندلی پشت پنجره بزرگ آپارتماناش و با دوربینی که در دست داشت این صحنه رو تماشا می کرد. دلیل این همه نزدیکی این دختر به پایاز رو نمی دونست. گوشیه برداشت و با جلال تماس گرفت...

کلافه از دست بهانه های بیجای درخشان صندلیش چرخ می زد طرف پنجره.

-فقط برید بیرون! درخشان توپید: که یه ساعت دیگه بشینی با این دختره به ریش من بخندی. عصبی برگشت طرف درخشان: ببین خانم! من مثل بقیه دوست پسرهای نیستم به هر سازهت برقصم برای خودم قانونهایی دارم هرکس خوشش نیامد راه باز وجاده دراز. حرف بعدی تو دهن درخشان خشکید حرصی گفت: خیلی خوب! فردا شب بیشتر درباره اش حرف می زنیم. در رو که بازکرد سینه به سینه سایدا شد. نگاه برافروخته شو نثار سایدا کرد وبا تنه محکم ازکنارش گذشت. سایدا با یه نگاه پر از تردید وارد اتاق شد پایاز هم عصبانی بود. نزدیک میزش شد.

-این دختر تا الان پیشت بوده؟ نگاهش به هرجای اتاق می چرخید الا رو صورت سایدا تا مبدا عصبانیت شو سر اون خالی کنه. لحن آروم سایدا تا حدودی از التهاب درونیش کم کرد: می خوام بریم بیرون یه هوایی تازه کنی؟ شاید حالت بهتر بشه. تکیه داد به صندلی وچرخید طرف پنجره: نه!

سایدا رفت اون طرف میز، پشت صندلیش وایساد و روش خم شد کنار گوشش وگفت: اگر چیزی شده به من بگو شاید تونستم کمکت کنم. به خودش جرأت داد به صورت زیبایی سایدا نگاه کنه، از خودش متنفر شد از اینکه پنهانی و به دور از چشم سایدا با درخشان در ارتباط هست از اینکه بهش دروغ می گفت حالش از خودش بهم می خورد از این می ترسید روزی که سایدا این رابطه رو بفهمه چه عکس العملی نشون خواهد داد؟ بودن سایدا درچنین شرایطی براش یه نعمت بود. لب باز کرد وگفت: ممنون که درکم میکنی. سایدا کنارش زانو زد: به نظرم زیاد با اینجور افراد سر وکله نزن اینها فقط قصدشون خراب کردن اعصاب توئه. با احتیاط دستش دور شونه سایدا حلقه شد. درمقابل، سایدا به بازوش تکیه داد، نفسهایش عطر تن مردی رو به عمق وجودش فرستاد که سالها درحسرتش به سر برده وبا خیالش زندگی کرده بود و این آرزو درخلوتی دونفره به تحقق پیوست بدون هیچ مزاحمی. اولین قدم برای نزدیکتر شدن برای باهم بودن...

سلماز تحمل دیدن این صحنه رو نداشت، برافروخته دوربین رو به سمتی پرت کرد که صدای شکستنش توی اتاق پیچید. همزمان با بلند شدنش صندلی روی زمین وارونه شد... مدام طول اتاقو طی می کرد شاید کمی آرام بگیره. اینکه پایاز متعلق به یکی دیگه باشه اعصاب نداشتشو خطی خطی می کرد، از دادن پایاز کابوس شبانه اش شده بود می خواست به هر قیمتی هست اونو مال خودش کنه. سمت تلفنش رفت و با جلال تماس گرفت تا چاووش رو پیدا کنه...

دوهفته ازاین موضوع گذشت. کار هر روز سلماز شده بود نشستن پشت پنجره و دید زدن پایاز که بهش انرژی می داد وجون می گرفت. نقشه ها داشت، برای کسی که دوستش داشت و حاضر نبود اونو با کسی قسمت کنه. بارها تو رؤیا خودشوعروس پایاز می دید که ماه عسل تو ساحل، کنار دریا باهم قدم می زنند، پایاز در گوشش نجوای عاشقانه سر میده و اون از ته دل می خنده...

یزداد با دوتای دیگه از پرسنل، برای بازدید از آزمایشگاه سوم، سوار ماشین شدند. پایاز وسایدا هم برای بازدید از آزمایشگاه اول رفتند. نزدیک آزمایشگاه بودند که گوشیش زنگ خورد. چشم سایدا رو صفحه گوشی افتاد. خانم ابتکاربود. این زن یه روز درمیون شرکت بود وسایدا نمی تونست بفهمه نقش ابتکار با پایاز دراین رابطه چیه؟ پایاز رد تماس زد. دو باردیگه تماس گرفت و هردوبار رد تماس زده شد. سایدا سعی کرد فراموش کنه اما نمی شد، این زن، می تونست زنگ خطری باشه براش، یادحرفهای دوماه پیش بهارگل افتاد که حواسشو به پایاز بده، دوباره شک وتردید افتاد به جونش پیش خودش فکر کرد: «نکنه حرفهای عمه درست ازآب دربیاد؟ اگر با ابتکار در رابطه باشه چی؟ این زن زیبایی خاصی داره و دل هر مردی رو میبره نکنه پایاز...» احساس کرد رقیب قدری تو زندگیش پیدا

شده. با صدای پایاز به دنیای واقعی پرت شد: رسیدیم. نگاهش گیج و گنگ بود. پایاز پرسید: چیزی شده؟

-ها؟...نه...نه... و سریع پیاده شد...

سالن به سالن مدیر آزمایشگاه با پایازهمراه بود و گزارش کارمی داد. سالن آخری رو هم چک کردند و به دفتر برگشتند...

-کم وکسری که ندارید؟

-نه! به لطف پیگیریهای مکرر شما هیچ کمبودی نداریم.

-سفارشات به موقع دست مشتریها میرسه؟

- اونم آره خیالتون راحت! دو سفارش جدید از دو شرکت تازه تأسیس داشتیم اسمهاشون یادداشت کردم تا وقتی که خودتون تشریف آوردید یه نگاه بهشون بندازید. کشوی میزشو بازکرد و دو پوشه بیرون آورد، داد دست پایاز: چون شناختی روشون نداشتم گذاشتم خودتون ببینید. پایاز پوشه اولی رو مطالعه کرد مربوط به شرکتی بود که زیرشاخه یکی از مشتریهای دائمی شون بود پوشه رو طرف مدیر، آقای کمان زاده گرفت: سفارش این یکپو آماده کنید مشکلی نداره. با یه بله پوشه رو گرفت. پوشه دومی رو هم مطالعه کرد. چشمش به امضای پایین برگه افتاد و اخمهاش رفت تو هم. کمان زاده با دیده چهره درهم پایاز پرسید: جسارتاً چیزی شده جناب کیامهر؟ پایاز پوشه رو گذاشت تو کیفش: خودم به این سفارش رسیدگی می کنم از این به بعد هر وقت شرکت جدیدی برای بستن قرارداد اومد وسط به خودم بگید.

-چشم قربان! تموم مدت سایدا فقط نظاره گر کارهای پایاز بود. با بلند شدن پایاز، سایدا هم به تبعیت از اون بلند شد. پایاز سفارشات لازم رو به کمان زاده کرد و بازرسی به اتمام رسید...

حین سوارشدن سایدا پرسید: پوشه دوم مربوط به چه شرکتیه؟ با اخم ماشینو روشن کرد و راه افتاد: امضای ابتکار پاش بود. سایدا کامل چرخید طرف پایاز: اون دختره؟

-اوهوم!

-مگه اون رییس شرکت... هست؟

-اون نماینده شونه! تا رییس این شرکت رو نبینم نمیذارم هیچ سفارشی ازاین آزمایشگاه ها خارج بشه باید بدونند من با کسی شوخی ندارم. سایدا صاف نشست و دیگه چیزی نگفت...

صدای پویان کل خونه رو برداشته بود. طوریکه گلرخ هم معترض شد: پویان خجالت بکش! با ورود بهارگل، سایدا و پایاز به سالن دیگه از اون همه سر و صدا خبری نبود. خانجون خسته نباشیدی گفت. مستقیم رفت طرفش ویه بوس رو گونهٔ پر ازچروکش زد: ممنونم خانجون. گلرخ هم خسته نباشیدی گفت. جواب گلرخ روهم داد، از پویان پرسید: چه خبره سالن رو گذاشتی رو سرت؟ صدات هفت تا محله رو برداشته! چیدا که پشت دلربا سنگر گرفته بود گفت: پایاز تو رو خدا منو از دست این دراکولا نجات بده! پایاز تأسف بارسری تکون داد درحالیکه به پویان اشاره می کرد پرسید: چی شده؟ باز چه دسته گلی به آب دادی که اینو رو سرخودت آوار کردی؟ گلرخ همانطور که می رفت سمت آشپزخونه گفت: نمی خواد دلت به حالشون بسوزه یکی ازیکی لجبازتر. سایدا و بهارگل بالا رفتند. خانجون گفت: برو لباسهاتوعوض کن بیا یه چیزی بخور، بذار این دوتا بزنند تو سر وکلهٔ هم تا نفسشون بند بیاد. پایاز یه با جازه ای گفت و رفت سمت پله ها. تا برسه بالا هنوز صدای پویان وچیدا می اومد. سایدا خواست بره داخل اتاقش که با دیدن پایاز منصرف شد: اینها هنوز دعوا می کنند؟ پایاز دراتاقشو بازکرد: نمی دونی پویان وچیدا تام و جری هستند؟ سایدا خنده اش گرفت: یادم باشه بهشون بگم از طرف تو، مفتخر به چه لقبی شدند. پایاز حین داخل شدن به اتاق گفت: اونوقت باید جنازه مو ازچیدا تحویل بگیری. «زبونتو گاز بگیر» سایدا رو شنید و در پشت سرش بسته شد...

سه روز بعد درخشان با آزمایشگاه تماس گرفت تا سفارشات رو بگیره. مدیر آزمایشگاه گفت پوشه رو داده پایاز... درخشان به همراه بلخی نیم ساعتی بود منتظر نشسته تا جلسهٔ پایاز تموم بشه. عصبی پاشو تکون می داد وهر از گاهی به ساعت یه نگاه کوتاه مینداخت. یک ساعت دیگه هم گذشت وهیچ خبری نشد بالأخره حوصله اش سررفت، طلبکارانه ازممنشی پرسید: کی جلسه شون تموم میشه؟ من تموم روز رو بیکارنیستم که معطل ایشون بشم. صدری یه جوری نگاهش کرد وگوشیو برداشت: جناب کیامهر خانم ابتکار خیلی وقته منتظر هستند؟

.....-

-چشم. گوشيو گذاشت سرجاش: گفتند یه کم دیگه جلسه شون تموم میشه. درخشان پف کلافه ای کشید و نشست سر جاش. اینبار خودشو با نگاه کردن به قاب عکسهای رو دیوار سرگرم کرد... بیست دقیقه بعد با صدای بازشدن در، چشم از قابها گرفت وبرگشت پشت سرشو نگاه کرد. دومرد و دوخانم

از اتاق بیرون اومدند. سایدا لبخند به لب، کنار پایاز وایساده بود و آروم با یکی از اون خانمها حرف میزد سگرمه هاش بیشتر درهم فرورفت. از جاش بلند شد سعی کرد لبخندی رو لبش باشه. بلخی هم همراهش شد... بعد از تعارفات معمول مهمونهاش رفتند. پایاز با دیدن درخشان گفت: بیخشید جلسه مهمی بود که باید برگزار می شد. خودشو کنار کشید: بفرمایید! بلخی ودرخشان وارد شدند؛ سایدا در رو پشت سرشون بست. حضور سایدا دراون اتاق فکر و روان درخشان رو بهم می ریخت. همین که پایاز نشست سایدا به عمد خوشو کنار پایاز جا داد انگار می خواست به این دختر فتان بفهمونه، پایاز فقط متعلق به خودشه نه کس دیگه ای. کارش باعث تعجب پایاز شد خواست چیزی بگه که نگاه عقاب مانند، سایدا رو روی درخشان دید ابرویی بالا داد، چند ثانیه وقت برد تا علت کار سایدا رو بفهمه بی اراده لبخند ریزی لبهاشو از هم باز کرد چیزی که تا حالا از سایدا ندیده بود «حسادت!». درخشان اخم کرده نگاهش جایی دیگه رو دید میزد تا چشم تو چشم سایدا نشه.

خوب خانم ابتکارمن درخدمتم. درخشان نگاهی به سایدا کرد و بعد به پایاز؛ با یه خنده عصبی دندونهای یک دست سفیدش خودنمایی می کردند: چند وقت پیش یه سفارش به آقای کمان زاده دادم وایشون گفتند یک هفته ای برامون آماده اش می کنند وقتی امروز زنگ زدم وسفارشات رو خواستم، گفتند شما اجازه ندادید آماده بشند. پایاز یه خورده فکر کرد وپرسید: اسم شرکت تون؟ سایدا همچنان تو سکوت به گفتگو شون توجه داشت.

-شرکت... هست.

-آها! حالا یادم اومد کدوم سفارشو میگیرد. درخشان با کنایه گفت: جای خوشحالیه فراموش نکردید! پایاز هم متقابلاً به همون شیوه جوابشو داد: من هیچوقت شرکت های خاص ومهم یادم نمیره خانم عزیز! بلخی خواست حرف بزنه که درخشان اجازه نداد.

-منظورتون ازاین حرف چی بود جناب کیامهر؟ پایاز به مبل دو نفره لم داد و پا رو پا انداخت: منظور خاصی نداشتم، بهتره از اصل مطلب دور نشیم.

-حالا میشه بفرمایید چرا بین این همه سفارشات دست گذاشتید رو سفارش ما؟

-خانم ابتکار باید بگم هر شرکتی برای بار اول سفارش میده ابتدا باید سیستم اداری شو طی کنه بعد اگر باهاش موافقت شد از فیلتر منم گذشت اونوقت میره برای درخواست سفارش.

-من به سیستم اداری شما آشنا نیستم وگرنه از اول می فرستادم خدمت شما. پایاز اینبار به سمت جلو خم شد: حالا دیگه می دونید! اما نمی تونم با درخواست تون موافقت کنم. ابروهای بلخی و درخشان پریدند بالا بلخی پرسید: اونوقت چرا؟ ما که باهم توافق کرده بودیم.

-بطورمعمول، من باید یک بار هم شده رئیس شرکت تون رو ببینم و این روال عادی کار منه! شرکت شما هم ازاین قاعده مستثنی نیست، الان دو ماهه با هم قرارداد بستیم اما هیچوقت رئیس شما رو ندیدم و نمی دونم کیه؟ پذیرفتن این سفارش منوط بر ملاقات رئیس شرکت تون هست هر وقت با ایشون دیدار کردم می تونم مجوز سفارشات شما رو صادرکنم دیگه حرفی نمی مونه خانم ابتکار. درخشان به زور لبخندی زد: جناب کیامهر ایشون خارج زندگی می کنند خیلی کم میاد ایران، نمی تونه به خاطر یه دیدارمعمولی اون همه راهو بکوبه وبیاد اینجا.

-اشکالی نداره! من دو راه جلوی پای شما میذارم یا ایشون میاد ایران و به قول شما یه ملاقات معمولی با هم داشته باشیم یا قرداد فسخ میشه این انتخاب به خودتون بستگی داره. درخشان از یکدندگی پایاز حوصله اش سر رفت؛ هرکاری می کرد به بن بست می خورد. از جاش بلند شد و پرحرص گفت: باشه عین حرفهاتون رو به ریسم منتقل می کنم روز خوش! بلخی عین یه جوجه دنبالش راه افتاد... در که بسته شد سایدا پرسید: چرا درباره این شرکت اینقدر سخت گیری می کنی؟ پایاز رفت پشت میزش نشست و خودکارشو برداشت: یه حسی بهم میگه نباید بهشون اعتماد کنم و نزدیکشون بشم. سایدا اومد کنار میزش وایساد خم شد رو میز: کاری از دست من برمیداد؟ پایاز به چشمای درشتش خیره شد لبخندی زد: نخیرخانم کیامهر! کاری از دست شما برنمیاد یعنی تو حوزه تخصصی شما نیست. سایدا لبخند خبثت باری زد وپرسید: اونو که می دونم تو تخصصم نیست! حالا این کیامهری که گفتم منظورت اون کیامهر اولی بود یا کیامهر دومی جناب پایازخان؟ پایاز گیج نگاهش کرد. یه کم بعد دوزارش افتاد اخمی کرد: یادت باشه اسم بنده رو شماست خانم دیگه دختر بابات نیستی. سایدا قهقهه مستانه ای سرداد: آخه عقل کل چه فرقی میکنه؟ در هر دو صورت فامیلیم یکیه!

-سایدا برو تا کاری دست خودم یا تو ندادم. سایدا سری تگون داد: چطوری تو رشته شیمی رتبه آوردی جای تعجب؟ یادم باشه به عمو بگم نباید زیاد رو عقل پسر بزرگش حساب باز کرد و بهش افتخار نکنه چون گیج میزنه. همین که دید پایاز ازجاش بلند شد قبل اینکه دست اون بهش برسه خودشو به در رسوند: نمی خواد زحمت بکشی خودم محترمانه دارم میرم بیرون. پایاز سرجاش وایساد وگفت: حالا من شیرین میزنم؟ یادم باشه این کارت رو تلافی کنم تا دیگه اون زبونت برای من

دراز نشه. در رو باز کرد و حین بیرون رفتن گفت: مگه تو خواب ببینی جناب رییسسسسس! پایاز فقط سری تکنون داد و مشغول کارش شد...

سلماز باخشم از پنجره فاصله گرفت و جلال روبلند صدا زد. طولی نکشید جلال جلوش سبز شد. از چشماش عصبانیت می بارید: زود چاووش بگو بیاد، می خوام تا نیم ساعت دیگه اینجا باشه. جلال چشمی گفت و سریع رفت. تا چاووش برسه صد بار کنار پنجره رفت و برگشت. صدای قدمهای جلال رو خسته کرده بود. دو بار دیگه با چاووش تماس گرفت تا زودتر خودشو برسونه...

چاووش مونده بود بعد از دو ماه علافی، چی شده که سلماز ضربتی احضارش کرده. ماشینو پشت خیابون آپارتمان پارک کرد. عمداً قدمهایشو آروم برمی داشت تا رسید به مجتمع، یه نگاه به طبقه سوم کرد... از آسانسور پیاده شد. زنگ تنها واحد اون طبقه رو زد. طولی نکشید در باز شد... سلام کرد و دنبال جلال رفت قسمت پذیرایی. از قیافه عبوس سلماز متوجه شد به سختی اعصابشو کنترل کرده تا به ظاهر خودشو خونسرد نشون بده. چاووش تعظیم کوتاهی کرد: تا گفتید خودمو رسوندم در خدمتم خانم! سلماز اشاره کرد بشینه. چاووش رو نزدیکتر مبل به در نشست. سلماز از جلال خواست تنهاشون بذاره. با رفتن جلال به چاووش نگاهی کرد.

-خوش می گذره؟ چاووش نفس عمیقی کشید تا زبانش به حرف تندى باز نشه.

-شما امری با بنده داشتید؟ سلماز فهمید با این حرفش چاووش رو عصبانی کرده، کسی که کارش تعقیب و گریز باشه دیگه اسمش تفریح کردن نیست. پا رو پا انداخت و به صندلی مخصوصش تکیه داد.

-وقتش رسیده! چاووش مجهول نگاهش کرد.

-میشه بفرمایید وقت چی ؟ سلماز با خونسردی سیگاری از تو جعبه سیگار برداشت و روشن کرد پک محکمی بهش زد و دودشو فرستاد هوا، نسبت به نیم ساعت پیش آرومتر شده بود اما هنوز بی قرار بود: وقتش رسیده اولین نقشه مون رو اجرا کنیم. چاووش همچنان منتظر نگاهش می کرد. سلماز ادامه داد: هرچی می خوای لیست کن تا برات مهیا کنم.

-اونوقت من باید چیکار کنم؟

-باید سایدا رو بدزدی. چاووش با چشمای از حدقه دراومده تکرار کرد: بدزدم؟ اونم سایدا رو؟ می دونید چی از من می خواهید؟ سگرمه های سلماز به آنی درهم شدند: نکنه انتظار معجزه داری یا پایاز، سایدا رو دو دستی تقدیمت کنه؟

-نه انتظارمعجزه دارم نه هر چیز دیگه ای! اما دزدیدن کار من نیست.

-مگه تو اونو نمی خوای؟

-چرا؟ اما نه به هر قیمتی؟ سلماز پوزخندی زد و با لحن مسخره ای گفت: پس چطوری می خوای بدستش بیاری شایدم نقشه بهتری داری؟

-نمیشه یه نقشه دیگه ای بکشید.

-اگر ازعهده اش برنمایای بگو برنمیام تا قرارداد رو فسخ کنیم منم برم دنبال یه نفر دیگه که جربزه اش ازتو بیشتر باشه. نگاه چاووش رو چشمای مرموز سلماز ثابت موند، بعد یه مکث طولانی با اخم گفت: باشه! به شرطی که این وسط نباید به سایدا آسیبی برسه. سلماز لبخند پیروزمندانه ای زد. ته سیگارشو

تو جا سیگاری خاموش کرد وگفت: دزدیدن سایدا کار خودته اگرآسیب ببینه یا نبینه به تو بستگی داره!

-حالا نقشه تون چیه؟

-کافیه سایدا رو یه تو یه خیابون یا یه کوچه خلوت گیر بندازی، و با یه دستمال آغشته به ماده بیهوشی ساکتش کنی تا کارت بی سروصدا انجام بشه اونوقت می بریش به جایی که من بهت میگم، کاری هم سر خود نمیکنی تا خبرت کنم. این کار رو نامردی درحق دختری می دونست که عاشقش بود اما برای رسیدن به سایدا حاضر بود دست به هرکاری بزنه.

-انجامش میدم.

-خوبه! سؤالی نداری؟

-فقط بگید تا کی باید این کار انجام بشه ؟

-تا پس فردا! با چشمایی گرد شده از تعجب پرسید: چرا اینقدر با عجله؟

-دیگه سؤال اضافی ممنوع! تو کارتو بکن.

-حالا اگر تو این دو روز تنها بیرون نیومد تکلیف چیه؟ می دونید که؟ صبح با پسره میره شرکت دوباره عصر باهاش برمی گرده خونه.

-من با یه تلفن تهدیدآمیزی کشونمش بیرون و به یه آدرس می فرستمش بقیه اش به عهده توئه.
-تنهایی این کار رو بکنم؟

-دونفر دیگه کمکت می کنند. چاووش تو جاش جابجا شد وگفت: چشم خانم!

-باید خیلی مراقب باشی از خودتم ردی به جا نذار.

-خیالتون راحت!

-می تونی بری! اما گوش به زنگ باش. چاووش بلند شد و خداحافظی کرد. سلماز برای رسیدن به اون روز لحظه شماری می کرد. دوباره پشت پنجره نشست...

نتونست تو دو روز کار رو انجام بده. مدتی طول کشید تا نتونست شمارهٔ سایدا رو بدست بیاره، سه روز هم وقت برد تا سلماز با چاووش هماهنگ کنه و سرجمع کارشون هشت روزی زمان برد...

بالآخره انتظار به سر اومد و سلماز با یه خط ناشناس با سایدا تماس گرفت. گوشیه داد دست جلال و متن نوشته شده رو گذاشت جلوش...

سایدا برخلاف روزهای دیگه تو اتاقش نشسته و سرگرم چک کردن برنامهٔ روز چهارشنبه ای بود که چند مهمون ازخارج براشون می اومد. با لرزش گوشیش سر از برگه بلند کرد. نگاهش به صفحهٔ گوشی افتاد. شماره ناشناس بود جواب نداد و مشغول کارش شد. چند بار دیگه تماس گرفته شد کلافه گوشیه جواب داد.

-بله؟

-.....

-خودم هستم.

-.....

سایدا هراسون طوری از جاش بلند شد که صندلی افتاد زمین و صدای بدی تو اتاق پیچید.

-تو رو خدا آدرسو بدید الان خودمو می رسونم.

-.....

-آره!

-.....

-همین الان راه میفتم. گوشو قطع کرد. اول با پایاز تماس گرفت. وقتی گوشیشو جواب نداد مانتوشو رو لباهش انداخت وشالشو سر کرد، کیفشو چنگ زد وشتابان از اتاق زد بیرون... گلرخ با دیدن چهره پیریشون دخترش نگران اومد روبروش ایستاد: چی شده سایدا؟ چرا پیریشونی؟ این نگرانی به خانجون هم سرایت شد. سایدا پراسترس پرسید: پویان نیست؟ گلرخ گفت: نه بچه ها رفتند بیرون. سایدا حین پوشیدن کفشهای اسپرتش گفت: پویان اومد بگو باهام تماس بگیره، نداشت سؤال بعدی رو گلرخ بیرسه و رفت... سرخیابون رسید ومنتظر تاکسی شد. با اومدن تاکسی دست بلند و دربست خواست. راننده کلاه لبه داری سر داشت و صورتش مشخص نبود. یه مسافر جلو ویکی هم عقب نشسته بود. بی هوا نشست و آدرس داد. دوخیابون بالاتر مسیر تاکسی عوض شد. سایدا معترض گفت: آقا من عجله دارم خواهش می کنم اول منو برسونید کرایه رو دوبرابر میدم. جوابی نشنید. دوباره حرفشو تکرار کرد. وقتی جوابی نگرفت و راننده داشت مسیر خودشو می رفت مشکوک شد. چشماش از ترس گرد شدند داد زد: شما کی هستید؟ آقا نگه دارید می خوام پیاده بشم! راننده گوش شنوایی نداشت. بلندتر داد زد: میگم نگه دار می خوام پیاده بشم! یه دفعه دستمالی جلوی بینیش قرار گرفت تقلا کردنهاش هم راه به جایی نبرد و بیهوش شد...

بهارگل با یه سلام مستقیم رفت بالا تا لباسهاشو عوض کنه. پایاز حال بالا رفتن رو نداشت کنار خانجون رو کاناپه نشست ودستشو دور شونه اش انداخت: خوبی خانجون؟ خانجون سرگرم بافتن شال بود.

-سلامت باشی پسرم. یه ربع بعد بهارگل ازپله ها اومد پایین و رفت روی مبل مقابل کاناپه نشست پرسید: پویان ودخترها نیستند؟ گلرخ از آشپزخونه بیرون اومد وگفت: سایدا صبح با عجله رفت بیرون، گفت به محض رسیدن بچه ها، پویان باهاش تماس بگیره خیلی آشفته ودستپاچه بود، از

صبح که رفته هنوز برنگشته پویان و دخترها بعد ناهار رفتند دنبالش، خودمم هرچی باهاش تماس می گیرم گوشو جواب نمیده دلم شور افتاده. پایاز عصبی پرسید: نگفت کجا میره؟
-اونقدرعجله داشت هیچی نگفت انگار که دنبالش کرده باشند.

-چرا به خودم زنگ نزدیدی زن عمو؟

-فکرکردم با یکی ازدوستاش قرار داره دیگه پا پی اش نشدم. پایاز با غیض بلند شد، سوییچ ماشینو از رو کنسول دم در برداشت و از سالن زد بیرون بهارگل دنبالش دوید.

-پایازصبرکن! پایاز... پایازمیگم وایسا! برگشت وبهارگل محکم بهش برخورد کرد. دماغشو گرفت، همون طور که ماساژش می داد اخم کرده غرّ زد: دماغمو داغون کردی!

-برای چی افتادی دنبالم؟ نمی بینی مثل اسپند رو آتیشم؟

-برای چی اینقدرعجله میکنی؟ اول به پویان یه زنگ بزن شاید اون پیداش کرده باشه. پایاز تقریباً داد زد: زن عمومیگه ازصبح رفته هنوز برنگشته تومیگی صبرکنم؟ به نظرت شش ساعت کمه برای کسی که ازصبح رفته بیرون و برنگشته خونه وهیچ خبری ازش نیست؟ ریموت ماشینو زد هنگام سوار شدن گفت: به یزداد زنگ بزن ببین اونجا نرفته؟ عصبانیت شو رو گاز ماشین خالی کرد و راه افتاد...

هرچه تماس می گرفت گوشیش خاموش بود. نگران ومضطرب به هرکجا که فکرمی کرد سایدا رفته باشه سر زد دریغ از یه سرنخ. هوا تاریک بود که سمت خونه حرکت کرد به امید اینکه شاید تا حالا برگشته باشه... وقتی رسید پویان و دخترها خونه بودند پر اخم پرسید: پویان چی شد؟ تونستی پیداش کنی؟ پویان فقط سری به معنی نه تکون داد. چیدا ودلربا سعی داشتند گلرخ رو آروم کنند.

-بهارگل به یزداد زنگ زدی؟

-آره! اونجا نرفته بود. سرش از درد نبض گرفته بود ونمیداشت درست فکر کنه عصبی داد زد: نباید می پرسیدید کجا میره؟ برای چی میره اونم با اون حال آشفته اش؟! پویان سگرمه هاشو درهم کرد با اشاره به گلرخ گفت: آرومتر! نمی بینی حال زن عموخوب نیست؟ تو هم هی به آدم استرس بده. گلرخ با دستمال دماغشو گرفت پربغض گفت: مگه گذاشت ازش بپرسم! اونقدر با عجله رفت که حتی دکمه های مانتوش نبسته بود ودوباره اشکهای سرزیر شدند. چیدا با ناراحتی شونه های مادرشو ماساژ داد وگفت: آروم باش قربونت برم! انشاء... که چیزی نیست. بهارگل از اتاق خانجون بیرون

اومد وبا تشر گفت: چرا داد میزنی؟ به زور تونستم خانجون آروم کنم تا بخوابه، تو هم به جای حرص خوردن با پویان یه سر برو کلانتری. پویان سویچ رو از دست پایاز گرفت: تو نمیای خودم برم؟ پایاز دنبال پویان راه افتاد...

پنجره ماشینو داد پایین، چیزی سدّ گلوش شده بود که پایین نمی رفت با یه نفس عمیق هوا رو بلعید شاید این سدّ شکسته شود ودست از سرش برداره. پویان نیم نگاهی بهش کرد با دلسوزی گفت: بالأخره پیداش می کنیم اینقدر خودخوری نکن.

-یعنی چی شده بود که اونجور با عجله از خونه زده بیرون؟ چرا به من زنگ نزد؟ اگر اتفاقی براش بیفته چی؟ دست پویان نشست رو بازوش: بد به دلت راه نده انشاء... اتفاقی نمیفته براش، تو باید به خاطر زن عمو هم شده خوددار باشی، منو دخترها که رسیده بودیم خونه خانجون حالش بد شده و زن عمو از حال رفته بود عمو هم گیج داشت تو سالن دورخودش چرخ میزد که به کدومشون برسه هر چند پوران به موقع سر رسید اما باز دستپاچه بود تو دیگه نمک رو زخم نباش. سرشو به پشتی صندلی تکیه داد: خدا کنه بلایی سرش نیومده باشه، تموم ترسم از اینکه که نکنه همه چی زیر سر اون لعنتی باشه؟ که اگر باشه نسل شو از روی زمین برمی دارم. پویان نمی دونست دیگه چی بگه و تا رسیدن به کلانتری در سکوت رانندگی کرد...

افسر پرونده نگاهی به پایاز کرد: شما چه نسبتی باهاش دارید؟

-من شوهرشم و تموم اتفاقاتی رو که گلرخ توضیح داده بود رو برای افسر پرونده تعریف کرد.

-خودتونم صبح خونه بودید؟

-نه شرکت بودم.

-یه عکسش ازش داری؟ پایاز کیف پولش رو از جیب کتش بیرون آورد کمی گشت وعکس پرسنلی رو که همیشه همراهش بود رو داد ستوان ثقفی: این خوبه؟ ستوان عکس رو گرفت ونگاهی بهش کرد: آره همین خوبه، میدم به تموم کلانتریها، خبری شد باهاتون تماس می گیریم. بعد از تشکیل پرونده پویان و پایاز با یه تشکر از ستوان از کلانتری بیرون اومدند... اونقدر افکار شوم و درهم وبرهم به مغزش هجوم آورده بودند که از زور سردرد نای بلند کردن پلکهاشو نداشت.

-پویان کنار یه داروخونه نگهدار برام مسکن بگیر سرم داره می ترکه. نفهمید چقدر گذشت که با صدای پویان چشم باز کرد. یه دستش آب معدنی بود ودست دیگه اش یه ورقه مسکن. دوتا رو از ورقه جدا

کرد و با آب خورد، دوباره سرشو به صندلی تکیه داد، با انگشت سبابه وشست بین دو ابروشو فشار داد. پویان بطری آب رو ازدستش گرفت و با لحن آرامش دهنده ای که نتونست دل آشوبی شو آروم کنه، گفت: داداش خواهش می کنم با خودت این کار رو نکن! دلم روشنه حالش خوبه. سکوت پایاز باعث شد ماشینو روشن کنه و راه بیفته. دوباره افکارش رفت سمت سایدا، با اینکه تو دوست داشتنش تردید داشت اما نبودش هم اذیتش می کرد، نمی دونست حال خرابش به خاطر دوست داشتن هست یا حس مسئولیتی که در قبال سایدا داشت و امانتی بود دستش که به هیچ وجه نباید آسیب می دید...

بهارگل و دلربا نگران به پویان چشم داشتند.

-پویان اگر حالش خوب نیست براش دکتر خبر کنم؟ پویان پاهاشو کشید و با خستگی لم داد به مبل: نیازی نیست تا فردا خوب میشه بهتره به عمو زنگ بزنیم بیاد. بهارگل دستپاچه گفت: نه! اونو برای چی تو هول وولا بندازیم؟ شاید تا فردا پیداش شد.

-عمه! اون باباشه باید خبرداشته باشه چه بلایی سر دخترش اومده یا نه؟ اوضاع مون ببین؟ خانجون، زن عمو وپایاز، هیچ کدومشون حال خوبی ندارند حداقل تواین شرایط کنار زن عمو باشه. بهارگل یه خورده فکر کرد دیگه نمی دونست چی درسته و چی غلط ...

یه هفته ای ازدزدیدن سایدا گذشته وهیچ تماسی گرفته نشده بود. حوصله هیچی رو نداشت بی هدف چشم به ماشینهایی داشت که می رفتند ومی اومدند، تو این یه هفته انگار همه چی بی معنی شده بود. یزداد برای کاری وارد اتاقش شد. پایاز رو دید مثل این یه هفته، رو به پنجره وایساده و بیرون رو تماشا میکنه. کنارش اومد به میز پشت سرش تکیه داد و دستهاشو روی سینه قلاب کرد: پایاز بهتره خودتو جمع و جور کنی تو هر کاری از دستت براومده کردی بقیه شو بذار به عهده پلیس. صدای بغض کرده اش انگار ازفرسوها دوربه گوش می رسید: تازه داشتم می شناختمش، می خواستم تردید رو کنار بذارم وبرای زندگی باهم بودن، باهاش حرف بزنم، بارها با زبون وبی زبونی بهم فهموند هنوز همون سایدای شش ساله پیش هست وذرّه ای ازعلاقه اش به من کم نشده اما این من بودم که پای جلو رفتن نداشتم، هنوز تو باتلاق دوست داشتن زنها دست وپا میزدم، حتی دوست داشتن سایدا! دست خودم نبود اما به خودم قول دادم یه فرصت دیگه به این دل بی صاحب بدم شاید تونست به عشق ودوست داشتن زنها اعتماد کنه ولی مثل اینکه زندگی باهام سر ناسازگاری داره

ونمیذاره رو به جلو حرکت کنم، نمیذاره یه فرصت دیگه به خودم بدم، به جای اینکه به آینده هدایت کنم مدام به گذشته پرت می‌کنه. برگشت و سینه به سینه یزداد شد: چرا تا میام به آرامش برسم همه چی بهم می‌ریزه؟ چرا آسایش به من نیومده؟ من یه جایی از زندگی اشتباه رفتم، قبول! تاوانشو هم پرداخت کردم اونم سخت پرداخت کردم پس چرا هنوز نتونستم به اون آرامش فکری که می‌خوام، برسم؟ یزداد! سایدا اون دختری نبود که فکرمی کردم. یزداد نفسشو به شکل آه بلندی بیرون داد و گفت: طوری حرف میزنی انگار قراره دیگه سایدا رو نبینی! تا چشم روی هم بذاری پلیسها همین روزها پیداش می‌کنند نگران نباش. بغض شو قورت داد و دماغشو بالا کشید.

-حتی زنگ نزدند که بگند چی می‌خوان؟

-بالآخره زنگ می‌زنند حالا بریم سالن جلسه که همه معطل تو هستند قرار بود امروز به مناسبت روز کارمند براشون سخنرانی کنی.

-حوصله هیچی رو ندارم تو به جای من براشون سخنرانی کن.

-باشه! تکیه از میزگرفت و پرسید: امشبو میری سر قرار؟ سری تکنون داد: آره! نمی‌خوام تموم زحماتم به باد بره سه ماهه دارم براش سگ دو میزنم حالا که دارم به هدفم نزدیک میشم نباید پا پس بکشم. یزداد باشه ای گفت و رفت...

ماشینو جای همیشگی پارک کرد و زنگ طبقه دوم رو زد. در با تیکی باز شد. دمغ کرده پله‌ها رو بالا رفت درآپارتمان باز بود. رفت داخل و کفشهاشو درآورد. درخشان لبخند به لب با قدمهایی آروم و ریز طرفش اومد و سینه به سینه پایاز شد بوسی رو گونه اش زد که با اخمها و ترشروی پایاز مواجه شد. مثل همیشه تو ذوقش زد: با چه زبونی باید بگم دیگه این کار رو نکن؟ بار آخر بود تذکر دادم دفعه بعد ضمانت نمی‌کنم دست روت بلند نکنم بی حوصله رو اولین مبل نشست. درخشان دلخور دنبالش کشیده شد و نشست رو مبل کناریش: یه هفته اس اخلاق نداری این وسط تقصیر من چیه سایدا گم شده؟ دستش ستون سرش شد در جواب درخشان گفت: اسم سایدا رو نیار! برای بار هزارم! درخشان از مبل پایین اومد و کنار پاهای پایاز زانو زد مظلومانه گفت: پایاز؟ نگاه پایاز رو صورت پراز آرایشش افتاد، یه لحظه اونو با سایدا مقایسه کرد تفاوت این دو دختر از زمین تا آسمون بود اصلاً قابل قیاس با سایدا نبود. درخشان ادامه داد: سایدا چی داره که من ندارم؟ هروقت اسمشو میارم یه دفعه عصبانی میشی، خوب بگو اون دخترچی داره که من ندارم؟ مگه چیه من از اون کمتره؟ اگر ایراداتی دارم خوب بگو تا ضعفهایی رو که دارم برطرف کنم بهت قول میدم اونو بشم که تو می‌خوای.

پوزخندی رو لب پایاز نشست که به مذاق درخشان خوش نیومد. برای پایان دادن بحثی که حوصله شو نداشت پرسید: شام چی داریم؟ تغییر ناگهانی اخلاق پایاز متعجبش کرد، خیلی راحت پوست عوض کرده بود. درخشان دلش می خواست همیشه تو لحظه زندگی کنه برای همین نمی خواست تک تک ثانیه های بودن با پایاز رو از دست بده براش مهم نبود که اون، اخم و تخم یا رو ترش کنه فقط بودن با پایاز مهم بود وبس! با ذوق بلند شد وگفت: چی دوست داری همون رو برات درست کنم؟ پایاز بی تفاوت گفت: فرقی نمیکنه یه چیزی باشه سیرم کنه. درخشان با خوشحالی رفت سمت تلفن وسفارش غذا داد بعد از اون رفت آشپزخونه تا میز رو بچینه. به یاد سایدا افتاد، اگراون بود هرگز اجازه نمی داد لب به غذاهای بیرون بزنه، از وقتی سایدا به سلامتیست اهمیت داده بود دیگه معده درد مثل سابق اذیتش نمی کرد، همیشه مراقب رژیم غذایییش بود تا تغییر نکنه حتی جنس نگرانییش با بقیه فرق داشت همین رفتارهاش باعث شد از دنیای تاریکی که برای خودش درست کرده بود به سمت روشنایی گام برداره با یادآوری سایدا دوباره دلش آشوب شد بعد یه هفته هنوز تلفنی زده نشده بود. دستشو رو پیشونیش گذاشت و آهی کشید. اونقدر غرق افکار بابودن سایدا بود که با صدای زنگ آپارتمان افکارش پاره شد. درخشان در رو باز کرد چند دقیقه بعد غذا هم رسید...

نتونست زیاد بخوره زود دست کشید وبرگشت تو سالن. درخشان دور دهنشو با دستمال پاک کرد و ظرفها رو داخل سینک گذاشت وبا دو لیوان قهوه اومد سالن. قهوه ها رو گذاشت رو میز ونشست روبروی پایاز وخیره اش شد.

-پایاز تو که چیزی نخوردی؟ پایاز پاهاشو رو میز کشید، دستهایش روی سینه به هم قفل شدند وبه مبل لم داد چشماشوبست وگفت: خوردم! درخشان درحال مزمره کردن قهوه اش چشم ازش برنمی داشت. یه چشم پایاز باز شد: چرا اینطوری نگاهم میکنی؟ لیوان از لبهای درخشان فاصله گرفت: دوست دارم. اون یکی چشمش هم باز شد وصاف نشست: ولی من خوشم نمیاد کسی بهم زل بزنه.

-می دونم! چیکار کنم دست خودم نیست.

-افسار چشماتو داشته باش.

-سعی می کنم ازاین به بعد داشته باشم.

-سعی نکن حتماً داشته باشه.

-باشه! چقدرم حساسی؟! پایاز لیوان قهوه شو دست گرفت و جرعه ای ازش خورد.

-پایاز؟

-چیه؟

-کی می خوای نامزدیمون رو اعلام کنی؟ خسته شدم از این وضع!

-یه کم دیگه صبرکن!

-الان سه ماهه امروز وفردا میکنی! این یه کم صبرکردن، کی می خواد تموم بشه؟ ذهن پایاز اونقدر آشفته بود که جایی برای سؤالات بی مورد درخشان نداشت مسیر صحبت رو عوض کرد: از رییسست چه خبر؟ قبول کرد یه ملاقات با هم داشته باشیم؟ درخشان جرعه دیگه ای از قهوه شو خورد.
-منتظر خبرش هستم.

-خوبه! نگاهش به ساعت افتاد نزدیک یازده بود. درخشان هم متوجه شد می دونست اگر اصرار کنه بیشتر بمونه قبول نمیکنه...

روز نهم، سرگرم کارش بود که همزمان با صدای گوشیش بهارگل ویزداد هم وارد شدند. با سر اشاره کرد بشینند و به گوشی جواب داد.

-بله؟

-.....

-خودم هستم.

-.....

-چیکارکنم؟

-.....

-تو کی هستی؟

-.....

گوشی قطع شد والو گفتن های پایاز هم فایده ای نداشت. بهارگل ویزداد تعجب زده به مکالمه گوش دادند. پایاز سریع دادۀ گوشو روشن کرد. همزمان چند پیام بالا اومد. شماره ناشناسی رو روی صفحه گوشی دید. بهارگل ویزداد دو طرفش وایسادند. پیامها رو بازکرد چند عکس از سایدا بود. عکس اول دست وپای سایدا به صندلی بسته شده بود وگوشۀ لبش پاره و ازش خون جاری بود، عکس دوم گوشۀ اتاقی رو زمین افتاده و تکون نمی خورد، عکس سوم یه طرف صورتش کبود و دستهایش دوباره بسته بودند... تاب دیدن عکسهای بعدی رو نداشت و گوشو پرت کرد رو میز و سرش بین دستهایش نشست. بهارگل دست رو شونه اش گذاشت: باید خدا رو شکر کنی که زنده اس. یزداد گوشو برداشت و گفت: من با جهانی میرم کلانتری هم عکسها رو نشون میدم هم شماره ای رو که تماس گرفته. با رفتن یزداد، بهارگل آروم پرسید: می خوای بریم خونه؟ فقط تکون داد سرشو دید.

-پایاز توکلِت به خدا باشه! همین که باهات تماس گرفتند و عکسهایش برات فرستادند نشونۀ خوبیه نباید ناامید بشی.

-چرا زنگ نمی زنند بگند چی می خوان؟

-این شگرد آدم رباهاست تو چنین وضعیتی فقط صبر چاره کاره، دوباره تماس می گیرند مطمئن باش.

-بفهمم کار کیه زنده اش نمیذارم...

جاوید به پویان گفته بود خانجون، چیدا ودلربا رو برگرونه قزوین، وقتی دوباره رسید تهران شب شده بود. ماشینو پشت ماشین برادرش پارک کرد...

جاوید درحال خوندن روزنامه بود، بهارکل وگلرخ کنارهم آروم حرف می زدند. با یه سلام کنارعموش نشست: خبری نشده عمو؟ جاوید روزنامه رو کنار گذاشت: هیچ خبری نیست! پویان یه نگاه به سالن کرد: پایاز کجاست؟ بهارگل و گلرخ هم به جمعشون اضافه شدند: امشب زود رفت بخوابه.

-نچ! حق داره! اشک گلرخ دوباره دراومد: پویان از کلانتری خبری نشد؟

-فردا میرم پیش ستوان ثقفی. پوران از دم آشپزخونه صدا زد: آقا پویان شامتون آماده اس!

-الان میام پوران. جاوید پرسید: خانجون که دیگه بیتابی نکرد؟

-چرا! کلی هم غر زد چرا بردمش قزوین!

-هر چه از استرس دور باشه براش بهتره. پویان با یه ببخشیدی رفت آشپزخونه...

صبح خیلی زود درخشان دم دفتر منتظرش بود. از نبود سایدا تو شرکت با دمش گردو می شکست و خوشحال بود. قدمهای سنگین پایاز نگاهشو به اون سمت کشوند. سرخوش سلام داد. پایاز با ابروهایی بالا رفته از بالا تا پایین نگاهش کرد حسابی به خودش رسیده بود. با یه علیک ضعیفی وارد اتاقش که شد درخشان پشت سرش اومد داخل. پایاز یه راست رفت پشت میزش نشست به قیافه بشاش درخشان زل زد وگفت: سحرخیزشدی؟ خیرباشه؟ معنی لبخند گشاد این ساحره زیبا رو نفهمید. درخشان با لوندی رفت پشت سر پایاز ایستاد، سرشو خم کرد وبوسه ریزی روگونه اش زد. اخم کرده توپید به درخشان: بابت این کارت پشیمون میشی! ببین کی گفتم؟! لبخند رو لب درخشان ماسید.

-پایاز م...

-کافیه! صداش اونقدر بلند بود که صدی وارد اتاق شد. پایازعصبی دستی به صورتش کشید وغر زد: اول صبحی خلق آدمو تنگ میکنی! کارت رو زود بگو وبرو! درخشان زیر نگاههای متعجب صدی اومد این طرف میز. صدی با یه نگاه مسخره بیرون رفت.

-اومدم بگم رییس قبول کرده یه ملاقات باهات داشته باشه. هنوز خلقتش تنگ بود لحنش سرد وبی تفاوت شد: برو به منشی بگو یه وقت ملاقات بهت بده. درخشان هنوز بغ کرده نگاهش می کرد.

-ازمنشی؟

-بله!منشی! حالا برو که کلی کار دارم. درخشان ازاینکه حد خودشو نگه نداشته بود از خودش عصبانی بود. خیلی خشک وسرد خداحافظی کرد ورفت...

سلماز با دوربین شاهد تموم رفتارهای دختره وپایاز بود. حرصش گرفت ازاینکه پایاز اسیر دست یه دختر دیگه شده. عصبانی رفت آشپزخونه، لیوانی برداشت تا از آب پرش کنه اما با یادآوری صحنه چند دقیقه پیش کنترل شو از دست داد و لیوان خالی رو پرت کرد تو سینک، برگشت تو سالن و سیگاری روشن کرد دودشو با ولع به ریه هاش فرستاد، پک بعدی رو محکمتر کشید، پک بعدی وبعدی... آرام که شد نفس عمیقی کشید. حالا می تونست درست تر تصمیم بگیره، نباید این بازی رو زیاد کش بده، تصمیم شو نهایی کرد که نقشه دوم رو اجرا کنه پس جلال رو صدا زد...

یزداد کنارش نشست وپرسید: توچیکار کردی؟

-دادم منشی برایش یه قرار بذاره. یزداد رفت بیرون و کنار میز منشی وایساد. صدری سریع ازجاش پا شد: کاری داشتید جناب کوشکی؟

-می خواستم بدونم به خانم ابتکار چه روزی وقت ملاقات دادی؟ صدری نشست ودفتر ملاقاتها رو بازکرد نگاهی به آخرین برگه انداخت: برای هفته آینده! چطور؟

-بندازش جلوتر برای دو روز دیگه.

-ولی قربان تموم روزها پر هستند. یزداد نگاهی به دفتر کرد. تا دو روز دیگه اصلاً جای خالی وجود نداشت یه بار دیگه نگاهی به برنامه کرد، دست گذاشت رو یه بازرسی: اینو بنداز برای یه روز دیگه. صدری نگاهی کرد وگفت: ولی قربان... یزداد با اخم گفت: من بهت میگم. صدری چشمی گفت. یزداد برگشت پیش پایاز.

-دو روز دیگه ملاقات داری. پایاز بی تفاوت فقط نگاهش کرد.

-پایاز! با اون یارو چیکار کردی؟ هنوز باهاش درارتباطی؟

-اوهوم! خیلی سریش هست موندم چطوری دکش کنم.

-به موقع دک میشه! بذارش به عهده من و به ساعت اشاره کرد: ساعت اداری تموم شده نمی خوای بری خونه؟

-خونه بدون سایدا رو می خوام چیکار؟

-می خوای امشب بیای پیش من؟

-نمی تونم عمو جاوید وزنش خونمونه زشت شب نباشم.

-باشه! پس من برم اگرخبری شد بهم زنگ بزن. فقط سری تکون داد... تو راهرو با بهارگل برخورد که می رفت سمت اتاق پایاز.

-خسته نباشی. بهارگل جوابشو داد.

-بهارگل؟ بهارگل یه لحظه توقف کرد وبرگشت طرف یزداد: بله! یزداد دو قدم جلو اومد ومقابلش ایستاد: می خواستم بگم تا زمانی که سایدا پیدا نشده بهتره خودت رانندگی کنی.

-به خاطر حواس پرتی پایاز میگم تو این یازده روز اصلاً حواسش سرجاش نیست.

-تا سایدا پیدا نشه وضع پایاز همینه!

-می دونم ولی برای اطمینان خودتون گفتم. بهارگل لبخندی زد: باشه! ممنون که نگرانش هستی! یزداد لبخندی زد وبا یه خداحافظی ازش جدا شد...

همه چی مثل یه فیلم بود. پایاز، یزداد، بهارگل، جهانی وسامان همه توسالن جلسه منتظر بودند. بهارگل نگاهی به ساعت مچیش انداخت نیم ساعت از وقت تعیین شده گذشته بود. پایاز بی حوصله بلند شد: هر وقت اومدند بهم خبر بدید از انتظار متنفرم. یزداد صدایش زد: پایاز کجا؟ الان میان دیگه! بهارگل هم حرفشو تأیید کرد. دوباره نشست سرجاش و پف کلافه ای کشید... با ضربه در تموم نگاهها به اون سمت رفت. دستگیره درپایین اومد اول درخشان پشت سرش بلخی و دانایی و آخرین نفر رییس شون وارد شد. دهن همه از تعجب باز مونده بود. سگرمه های پایاز درهم گره خوردند. خواست بلند بشه که دست یزداد نشست رو زانوش و نداشت، زیرلب غرّ زد: بشین! درخشان دستشو سمت رییسش کشید و لبخند به لب معرفی کرد: جناب کیامهر! رییسم خانم سلماز گنجی! نگاه پایاز به زنی بود که مانتو وشلوار ست با کفش مشکی وشال سفید که ازدوطرف باز بود وکیف کوچیکی که زیر بغل داشت. سامان زودتر از همه به خودش اومد و باهاشون دست داد: خیلی خوش اومدید خانم گنجی. نگاه پایاز رو درخشان ثابت بود که داشت با سامان دست می داد. سلماز با حفظ لبخند گشادش طرف پایاز اومد دستشو به سمتش دراز کرد: جناب کیامهر! پایاز اخم کرده دستهایش قفل شد و رو میز نشست. سلماز با این بی احترامی که بهش شده بود خودشو نباخت و صندلی کنار پایاز رو برای نشستن انتخاب کرد... سکوت بدی سالن رو گرفته بود. بالأخره درخشان این سکوت رو شکست.

-جناب کیامهر اینم رییس بنده که مشتاق دیدارشون بودید. نگاهش تو نگاه درخشان گم شد، واین نگاه نشونه خوبی نبود. بهارگل گفت: قرار ما این نبود! آقای بلخی پرسید: ببخشید پس قرار ما چی بود؟ شما گفتید شرط پذیرفتن سفارشات دیدن رییس شرکته الانم این اتفاق افتاد دیگه چه بهانه ای دارید؟ صدای پایاز سرد و خشک تو سالن پیچید: این قرارداد از نظر من فسخ شده اس دیگه حرفی ندارم. لبخند رو لبهای درخشان و سلماز ماسید. بلند شد بره که با صدای جدی سلماز سرجاش ایستاد.

-جناب کیامهر! بهتره بشینید وبه حرفهام گوش بدید. سر پایاز از سر شونه برگشت عقب نگاهش به درخشان بود: قراردادی که توش فریب باشه یه پول سیاه هم نمی ارزه. سلماز میخ چشمای پایاز شد: منم حرف دارم، به نفع تون هست که گوش کنید. می دونست پایاز رو هیچ جوهره نمی تونه نگه داره ولی باید حرف میزد وتنها راهش همین بود.

-من هیچ حرفی با شما ندارم خانم! صدای عصبانی سلماز باعث شد حاضران توی سالن بفرسته بیرون: همه بیرون! می خوام با آقای کیامهر تنها حرف بزنم. همه منتظر یه اشاره از جانب پایاز بودند. پایاز عصبی تر از سلماز گفت: گفتم که! من هیچ حرف خصوصی با شما ندارم. یه بار دیگه سلماز داد زد: گفتم همه بیرون! همه چشم به پایاز داشتند که با اشاره سر اون بیرون رفتند آخرین نفر یزداد بود که گفت: تو بمون یزداد! یزداد یه لحظه برگشت فکرکرد اشتباه شنیده تکرار کرد: من بمونم؟ سلماز گفت: نخیر آقا شما هم بیرون! پایاز نگاه نفرت بارشو به سلماز دوخت: اون می مونه چون من می خوام. یزداد در رو بست واومد نشست کنار پایاز و روبروی سلماز. پایاز با اون اخلاق تندش پرسید: چه حرف مهمیه که همه رو به خاطرش بیرون فرستادی؟ سلماز چشماشو خمار کرد گفت: خودت اصرارداشتی منو ببینی وگرنه من که نمی خواستم!

-اتفاقاً خوب شد! می خواستم ببینم این رییس مرموز کیه خودشو پشت پرسنلش قایم کرده؟!

-کار منم اینطوری راحت تر شد.

-از نظر من شما دیگه اینجا کاری ندارید قراردادتون رو هم ببرید برای یه شرکت دیگه!

-نشد! تو مجبوری با من قرارداد ببندی. سر پایاز چرخید طرف سلماز: کی منو مجبور میکنه؟

-من! خنده عصبی پایاز تو سالن منفجر شد، خنده اش تبدیل به پوزخند شد: تو؟ سلمازخودشو سمت پایاز کشید: تازه تو شرکت هم باید شریکم کنی! یزداد فعلاً گوش می داد.

-دیگه داری جوک میگی! من میگم قرارداد فسخ هست اونوقت میگی تو شرکت هم شریک بشی؟ معلومه داری هذیون میگی.

-اتفاقاً حالم کاملاً خوبه و کاری می کنم که خودت پیشنهادمو قبول کنی.

-عمرأ!

-اینقدر مطمئن حرف نزن چون من چیزی دارم که تو دربردار دنبالشی و حاضری تموم ثروتت رو بدی تا بدستش بیاری. پایاز تکیه داد به صندلی و نگاهش کرد. سلماز تک خنده ای کرد: می خوام حرفهامو بشنوی یا نه؟

-آخه چه حرفی داری که من طالبش باشم؟

-یه گنج! یه معدن طلا که برگ برنده منه تو این بازی! پایاز طرفش خم شد آهی کشید و گفت: خوش به حالت که اینقدر ثروتمندی! دیگه شراکت با منو می خوام چیکار؟

-اول جواب منو بده؟ می خوام بشنوی یا نه؟ پایاز از جاش بلند شد: نه شراکت می کنم و نه پیشنهادتو می خوام راه افتاد سمت در که با صدای سلماز سر جاش میخکوب شد. یزداد که خشکش زد.

-مگه سایدا رونمی خوام؟ گیج و منگ راه رفته رو برگشت نشست سر جاش، ناباورانه پرسید: سایدا؟ تو از سایدا خبر داری؟ می دونی کجاست؟ سلماز لبخند پیروزمندانه ای زد و با غرور به پایاز خیره شد.

-دیدنی گفتم چیزی دارم که از گنج برات با ارزشتره؟ جرقه ای تو ذهن پایاز روشن شد چشماشو ریز کرد و با تردید پرسید: ببینم! نکنه دزدیدن سایدا ک... خنده سرخوش سلماز اتاقو پر کرد کم کم خنده اش تبدیل به زهرخند شد، به قیافه مات زده یزداد و پایاز نگاه کرد: تعجب کردید؟ من که گفتم حرفهام مهمه! پایاز با غیض گفت: خیلی کثیفی! خیلی!

-تو چاره دیگه ای برام نداشته بودی مجبورم کردی دست به این کار بزنم. انگشت تهدید شو سمت سلماز نشونه گرفت: به خدا اگر یه تار مو ازش کم بشه زندگیتو به باد میدم. سلماز دست کرد تو کیفش و یه نخ سیگار درآورد با فندک روشنش کرد، پک محکمی زد و دودشو به هوا فرستاد، رومیز بیشتر کش اومد و آروم گفت: هنوز رو پیشنهادم هستم قبول میکنی؟ فک پایاز از فشار عصبی قفل شده بود یزداد پرسید: اون کجاست؟ حالش خوبه؟

-نچ! اینجوری نمیشه! اول باید شرایط منو قبول کنید یعنی هر چی که من گفتم.

-درد تو چیه؟ چی از زندگی پایاز می خوام؟ سلماز با دستی که سیگار لای انگشتهاش بود به پایاز اشاره کرد: میگم چطوره اول بذاری دوستت از شوک دربیاد بعد میگم دردم چیه. نگاه یزداد روی پایاز افتاد می دونست اگر شروع به حرف زدن کنه مثل آتشفشانی فواران میکنه دوباره رو به سلماز کرد: زنی هستی در لباس گرگ، درواقع خیلی پستی! برای رسیدن به خواسته های کثیف از جون آدمها

مایه می‌ذارى. ته سیگار شو رو میز فشار داد و پرتش کرد وسط میز به صندلی لم داد و گفت: دنیا اینجوری شده! اگر کلاهو سفت نجسبى باد مى برتش ومنم مجبورم برای محافظت از خودم دست به هرکاری بزنم. پایاز کم کم به خودش اومد فکر شو نمی کرد سلماز اینقدر پست باشه که برای دل خودش از رو جنازه بقیه رد بشه نباید می‌داشت به سایدا آسیبی برسه تا جایی که تونست اعصابش نداشته شو کنترل کرد با انزجار گفت: خیلی رذلی! سلماز دوباره رو میز کش اومد با لحن آرومی گفت: برای رسیدن به آرزو هام هیچی و هیچکس برام مهم نیست به جز اون چیزی که دلم می‌خواد حتی اون کس اگر تو باشی.

-مى دونى اگر به پلیس خبر بدم و به جرم آدم ربایی دستگیرت کنند چند سال میری هولف دونی؟ سلماز خونسردانه صاف نشست.

-اگر پای پلیس وسط بیاد قسم مى خورم هیچوقت دستت به سایدا نرسه آدمهای من اونقدر بی احساس هستند که از تیکه پاره کردن یه جسد نهایت لذت رو ببرند حالا خود دانی؟ چشمای تیزبینش مى خواست ترسو تو صورت پایاز ببینه که با رنگ پریده اش موفق شد. یزداد دست پایاز رو محکم گرفت.

-به پلیس خبر بدم؟ نه محکم پایاز، یزداد روساكت کرد. باید به شیوه خودش این مسئله رو حل مى کرد. با همون نگاه نفرت بارش پرسید: بگو؟ سلماز منظورشو نفهمید که پایاز با صدای بلندتری گفت: خواسته هاتو بگو؟ لبخند محوی لبهای سلماز رو از هم باز کرد.

-حالا شد! از نگاه هر دو آتیش مى بارید.

-قبلش باید قول بدید پای پلیس وسط نیمايد. یزداد چشم به دهن پایاز داشت. پایاز از زورگویی این زن خوشش نیومد اما باید اول باهاش کنار مى اومد تا بعداً یه فکری به حالش مى کرد.

-قول میدم. یزداد صداش دراومد: پایاز؟ قول نده!

-تو ساكت یزداد! رو به سلماز کرد: زودتر بگو شرتو کم کن. سلماز چند نفس عمیق کشید پا رو پا انداخت: درخواست اولم اینه که تو پنجاه درصد شرکت شریک باشم. ابروهای پایاز بالا پریدند: نه اشتها تم خیلی زیاده! وبا لحن طنزی گفت: می‌خوای تموم شرکت رو به نامت کنم؟ سلماز خودشو متفکر نشون داد اونم به طنز گفت: فکر که می‌کنم می‌بینم همچین بد هم نیست کل شرکت به نام بشه! پایاز یهو برزخی شد: خجالت بکش خانم! چی پیش خودت فکر کردی؟ اینکه با بچه طرفی؟

سلماز چینی به پیشونیش انداخت و با یه حرکت رو میز خیز برداشت: الان توی موقعیتی نیستی که تو تصمیم گیرنده باشی این منم که میگم باید چیکار کنی جناب کیامهر! یزداد برای اینکه بحثشون به دعوا کشیده نشه و با شناختی که از اخلاق تند پایاز داشت تا وضع رو از این بدتر نکنه گفت: من یه پیشنهاد دارم. هر دو به یزداد نگاه کردند.

-اینطور همیشه که هرکی از راه برسه برای مال و دارایی یکی دیگه سهم تعیین کنه، خانم گنجی شما باشید یکی این پیشنهاد رو بهتون بده قبول می کنید؟

-الان وضع فرق داره.

-فرقش تو چیه؟

-من برای بدست آوردن هدفم دست به هرکاری می زنم و عواقبشم پذیرفتم اما فکر نکنم شما مثل من چنین ریسکی رو بپذیرید. یزداد یه نگاه به پایاز عصبانی انداخت بعد رو به سلماز کرد: پیشنهاد من بیست به هشتاد هست. پایاز خواست چیزی بگه که دست یزداد از زیر میز نشست رو پاش و بهش فشار آورد.

-مثل اینکه سایدا همچین هم براتون مهم نیست؟ پایاز برای سوزوندن دل سلماز سرشو با غرور بالا گرفت و گفت: اگر مهم نبود الان اینجا نبودم حاضرم درصدی از شرکت رو باهات شریک بشم اما زنم کنارم باشه. سلماز برای یه مدت طولانی تو چشمای پایاز خیره شد این حرف پایاز ته دلشو خالی کرد حس حسادتش آتش زیر خاکستر چند ساله رو روشن کرده بود، آه حسرتباری رو که می خواست بیرون فواران کنه رو سرکوب کرد.

-چهل درصد؟ یزداد گفت: همون بیست درصد، اینم سهم کمی نیست. دراصل شراکت بهانه ای بیش نبود فقط پایاز رو می خواست وبس! نگاه هر دومرد به دهن سلماز دوخته شده بود. سلماز صاف نشست.

-باشه! بیست درصد! پایاز نفس آسوده ای کشید تصور نمی کرد سلماز به این زودی کوتاه بیاد اونقدر شناخت روش داشت، وقتی به چیزی پیله می کرد یا به نصف قانع می شد یا کل اون چیز رو می خواست. یزداد پرسید: و درخواست بعدی؟ نگاه سلماز به همراه یه لبخند مرموز رو پایاز نشست: عقد با پایاز. هر دو خشک شون زد. سلماز به صندلی لم داد و منتظر شد تا از شوک بیرون بیان. یزداد زودتر به خودش اومد: می دونی سایدا همسر پایازه چرا یه همچین پیشنهاد مزخرفی میدی؟

-البته که می دونم! تموم این کارها فقط برای رسیدن به یه عشق قدیمیه، عشقی که هیچ وقت نتونست فراموش بشه و روز به روز جاشو تو دل محکمترا کرد. پایازخودشو جمع وجورکرد با چهره ای برافروخته گفت: امیدوارم فقط یه شوخی مسخره باشه!

-اتفاقاً کاملاً جدی ام! با یه خنده عصبی، دستشو محکم به سر و صورتش کشید تا رسید به پشت گردن و متوقف شد نگاهش اومد رو سلماز، دختری که مسبب تمام بدبختی هاش توی این چندسال بود: چی پیش خودت فکرکردی؟ که م... سلماز وسط حرفش پرید و اجازه نداد ادامه بده: مگه سایدات مهم نیست؟ صدات تو سالن پیچید: هست هست هست! سلماز سعی کرد صدات بالا نره: پس حاضری به خاطرش هر کاری بکنی؟ دیگه نفهمید تو اون عصبانیت چی از دهنش بیرون میاد فقط می خواست این زن هر چه زودتر گورشو گم کنه و بره.

-بله! هرکاری براش می کنم. سلماز بلند شد نگاهی به پایاز آشفته کرد از اینکه سایداتونسته بود جاشو تو دل پایاز بگیره تا حد سخته پیش رفته بود. قبل رفتن گفت: برای شرط دومم تا آخر امشب یه جواب قطعی می خوام که امیدوارم تصمیم درست بگیری و متوجه باشی که با تصمیمت داری با جون اون دختره بازی میکنی. کیفشو از روی میز چنگ زد... صدای تق تق کفشهایش نشون از محکم قدم برداشتنش می داد انگار پیروز این میدان بود، این زن هیچ جوهره از تصمیمش کوتاه نمی اومد. درکه بسته شد خشم پایاز با ریختن وسایل روی میز هم خالی نشد هر چه دم دستش می اومد پرت می کرد و صدای ناهنجاری تو سالن طنین مینداخت طوری که بهارگل و بقیه وارد سالن شدند. یزداد سریع انگشت شو گذاشت رو لبش و به بقیه فهماند ساکت باشند... از بین جمع راهی باز کرد و رفت به اتاقش. بهارگل نگران پرسید: چی شده یزداد؟ چرا اینقدر عصبانی بود؟

-منم هنوز نمی دونم چی به چیه اگرهم چیزی باشه بهتر خود پایاز بهتون بگه بقیه برید سر کارهاتون...

بهارگل تو سالن به یزداد رسید دوشادوشش قدم برمی داشت: یزداد من نباید بدونم چی شده؟

-متأسفم بهارگل تا پایاز نخواد من نمی تونم چیزی بگم چون بهش قول دادم. بهارگل سریع جلوی یزداد رو سد کرد اخم کرده پرسید: اون زنیکه چی می خواد؟ یزداد کلافه نیم چرخه دور خودش زد و مقابل بهارگل ایستاد: الان وقت این سؤالات نیست باید برم پیش پایاز دیدی که؟ حالش بد بود. بهارگل نرم شد راهو برای یزداد بازکرد، خودش راه افتاد دنبالش...

هرجوری بود بهارگل رو دست به سرکردند و فرستادند خونه. پایاز حوصله خونه رو نداشت. رفت خونه یزدا تا شب رو اونجا باشه بدون هیچ مزاحمی یا اینکه کسی بهش پيله كنه. یزدا برای رفع نگرانی خانواده اش به بهارگل پیامك داد كه پایاز شب پیشش می مونه...

بهارگل با خوندن پیامك تو دلش آشوب شد. تاب نیاورد و اولین دور برگردان رو دور زد و سمت خونه یزدا حرکت كرد... تا برسد دلش هزار راه رفت. رو فرمان ماشین ضرب گرفته بود تا چراغ سبز بشه. با سبز شدن چراغ سرعت شو بیشتر كرد راه چهل دقیقه رو تو بیست و پنج دقیقه طی كرد. ماشینو جلوی خونه پارك كرد...

با شنیدن زنگ خونه یزدا متعجب از اتاق خواب بیرون اومد. جواهر، خدمتكارش جلوی آیفون وایساده.

-كیه جواهر؟ جواهر برگشت وگفت: بهارگل خانمه. یزدا سری تكون داد وگفت: باز كن. تيك در كه زده شد یزدا رفت استقبالش. لبخند به لب رو پله ها منتظر شد تا بیاد، از دور كه می اومد فهمید اوضاع خوب نیست... بهارگل یه پله پایین تر از یزدا ایستاد عینك شو از رو چشمش برداشت: یزدا وای به حالت بهم دروغ گفته باشی؟! لبخند پایاز جمع شد، دستهاش قلاب شدند رو سینه اش: چی می خوای بدونی؟

-همون چیزی كه نگفتی!

-پایاز از دستم عصبانی میشه.

-بهتر از اینه كه تومخمصه بیفته، بگو اون زنكه چی خواسته؟ یزدا نفس كلافه شو بیرون داد وگفت: بیست درصد از شركت وعقد با پایاز. دهن بهارگل یه متر باز موند.

-دیدي توهم هنگ كردی؟ بهارگل همون جا رو پله ها نشست انگار با خودش حرف زده باشه زیر لب گفت: این زن خود شیطان. یزدا هم كنارش نشست: پایاز نمی خواد برگرده به شش سال پیش اما سلماز عین بختك افتاده تو زندگیش. از سرشونه برگشت به یزدا نگاه كرد: نجات سايدا در گرو این دو شرطه؟

-آره!

-جهاندار و جاوید بفهمند قیامت به پا میشه.

-قرار نیست کسی بفهمه. کامل برگشت طرف یزداد: یعنی چی؟

-یعنی اینکه پایاز نمی خواد کسی دراین مورد چیزی بفهمه.

-حالا می خوای چیکار کنی؟

-می خوام با ثقفی درمیان بذارم شاید یه راه حلی براش پیدا کنه.

-مگه میشه موضوع به این مهمی رو به پلیس نگي؟

-میشه! چون سلماز تهدید کرده پای پلیس وسط بیاد دیگه سایدا رو نمی بینیم.

-خدایا این چه بلایی بود سرمون نازل شد؟

-بهبتره بریم تو، شاید سه تایی تونستیم یه راه حل براش پیدا کنیم. بهارگل به سنگینی از جاش بلند شد و همراه یزداد رفت داخل ساختمان...

بهارگل نگاهی به سالن کرد: پس پایاز کجاست؟ یزداد طرف بهارگل اندکی خم شد و لیوان شربتو گذاشت جلوش و به اتاق خواب اشاره کرد: یه آرامبخش خورد و خوابید.

-خدا خودش کمک کنه این سلماز آتیش شده افتاده تو زندگیش، تو فکری به نظرت میرسه؟ یزداد صاف نشست: یه فکری دارم ولی نمی دونم پایاز قبول می کنه یا نه؟ صدای گوشی پایاز اومد. بهارگل رد صدا رو گرفت تا رسید به اوپن آشپزخونه. با دیدن شماره، گوشيو گرفت سمت یزداد: این درخشان کیه؟ یزداد گوشيو گرفت و رد تماس زد: نمی تونم بگم. بهارگل مصرانه پرسید: کیه یزداد؟

-بعداً می فهمی کیه اما الان چیزی نپرس که نمی تونم جوابتو بدم! بهارگل جرعه ای از شربتو نوشید، دلخور پا شد و سمت اتاق خواب رفت: یه سر به پایاز میزنم. یزداد هم رفت سمت سرویس بهداشتی...

با یه کابوس وحشتناک از خواب پرید. نفسهای تند و ضربان قلبش بالا رفته بود. به اتاق نیمه تاریک نگاه کرد. طول کشید تا بفهمه کجاست. نفس سنگین شو بیرون داد، دستی به صورت خیس از عرقش کشید. تن خسته شو از تخت پایین آورد و از اتاق بیرون رفت. دلهره بدجوری به جونش افتاده بود انگار تو دلش رخت می شستند. صدای یزداد و بهارگل از آشپزخونه می اومد اول رفت سرویس بهداشتی. از آینه نگاهی به حال زار خودش کرد. چند مشت آب به صورتش زد تا حالش جا بیاد. با

حوله دست و صورتشو خشک کرد و اومد بیرون راه شو طرف آشپزخونه کج کرد... بهارگل پرسید: خوبی؟ اوهمومی گفت و یکی از صندلیها رو بیرون کشید و نشست. جواهرظرفی جلوش گذاشت و از آشپزخونه رفت بیرون. بهارگل براش غذا کشید.

-بخورحالت بیاد سرجاش. ظرف غذا رو پس زد: یزداد چیکارکردی؟ می دونست یزداد همه چیه به بهارگل گفته وگرنه بیخود اینجا ننشسته بود. یزداد قاشقشو گذاشت تو ظرفش وگفت: من یه فکری دارم و با اشاره به غذا ادامه داد: اول یه چیزی بخور رنگ وروت باز بشه بعد شام بهت میگم. چشم غره ای به یزداد رفت و بلند شد: منتظرتم ورفت بیرون. بهارگل سری تکون داد: من می دونم این قضیه به خیر و خوبی ختم نمیشه. یزداد بلند شد: غذا تو خوردی به جواهر بگو چایی بیاره.

-باشه!...

هرسه دورهم ننشسته بودند. پایاز تأکید کرد نباید دراین باره به کسی حرف بزنند حتی وقتی که سایدا آزاد بشه.

-گوش می کنم یزداد. یزداد قبلاً بهارگل همه چیه گفته بود. دوباره شروع کرد تعریف کردن برای پایاز. همون شب با سلماز تماس گرفت و گفت تموم شرایط شو می پذیره...

هفته پرتنش روی پشت سرگذاشت. شب قبل از عقد تا صبح قدم زد و فکر کرد، به اینکه داره به سایدا خیانت میکنه، به اینکه اگر بفهمه بعداً چه عکس العملی نشون میده، اون قبلاً یه بار پس زده شده و اگر متوجه بشه با سلماز عقد کرده حتماً تصوّر خواهد کرد برای بار دوم هم پس زده شده به خصوص وقتی که عقدشون سوری و براساس یه قرارداد بود، این بیشتر عصبیش می کرد راه سختی درپیش رو داشت. با خودش عهد کرد تا جایی که می تونه نمیداره سایدا از این موضوع بویی ببرد...

روزشو با سردرگمی و استرس و فشاررویی شروع کرد. جلوی آینه وایساده بود و خودشو نگاه می کرد. کت وشلوارمشکی با پیراهن مشکی و کروات راه راه سیاه سفید به تن داشت. زیر لب با خودش زمزمه کرد: این لباسهای مشکی، لباس عزات میشه سلماز! قسم می خورم نذارم به هدفِت برسی، نباید می اومدی تو زندگیم حالا که اومدی باهم این بازی مسخره رو تموم می کنیم نمیدارم یه بار دیگه زندگیمو ملعبه دستت کنی. دراتاق باز شد و یزداد پرسید: آماده ای؟ پایاز درحال ور رفتن به آستیهای کتتش جواب داد: آره! یزداد با دیدن لباسهاش پرسید: مطمئنی می خوای با این لباسها بیای محضر؟ پایاز یه نگاه به خودش کرد، پرسید: مگه چشونه؟ یزداد یه بار دیگه از بالا تا پایین براندازش

کرد وگفت: انگار می خوامی بری مراسم ختم. اومد روبروی یزداد ایستاد: خیلی هم خوبه! من اینطوری دوست دارم حرفیه؟ یزداد با تردید جواب داد: نه! تنه ای به یزداد زد و از اتاق بیرون رفت: قبلش باید برم یه جایی شماها برید من خودم بعداً میام. یزداد دنبالش راه افتاد وسط پله ها بهش رسید و همراهش شد: فقط دیرنکنی به فکر سایدا باش اون زن تعادل روحی نداره ها! هرکاری ازش برمیاد. اسم سایدا که اومد قلبش از درد مچاله شد یه لحظه پیش خودش فکر کرد شاید این درد اسمش دوست داشتن باشه شاید هم حس مسئولیت، دستهای از عصبانیت مشت شدند: به موقعش نشونش میدم یه من ماست چقدر کره داره، عمو وزن عمو که خبردار نشدند؟

-نه! کسی خبرنداره...

درخشان با دیدن پایاز تیک در رو زد و به استقبالش رفت... از دیدنش تو اون کت وشلوارسوتی زد: به به خوشتیپ کردی خبریه؟ خواست بره آشپزخونه که با صدای پایاز برگشت: بله!

-عجله دارم باید برم، بشین کارت دارم. درخشان با طمأنینه رو نزدیکترین مبل نشست ته دلش گواهی بدی می داد اما نمی خواست باورکنه نگاهش همچنان رو پایاز بود. پایاز نشست روبروش ابرویی داد بالا بی مقدمه رفت سر اصل مطلب: قراره امروز منو سلماز با هم عقد کنیم. درخشان با شنیدن این حرف کپ کرد زبانش تو دهن نمی چرخید چشماش تو صورت پایاز دو دو میزد تا ببینه راست میگه یا دروغ.

-درخشان می خوام بدونی رابطه ما اینجا تموم دیگه شده اس. درخشان به زحمت تونست لب بزنه: چی... میگی پایاز؟ تو... و سلماز...؟ تک خنده ای کرد دستشو بی هدف تو هوا تگون داد: باورم نمیشه! این یه شوخیه مسخره اس دیگه مگه نه؟ پوزخند پایاز اونقدر پررنگ بود که سگرمه های درخشان درهم بشه.

-یعنی تو میگی هیچی نمی دونستی؟

-چیو باید می دونستم؟

-اینکه رییس چه شرایطی برام گذاشته؟

-چی میگی تو پایاز؟ از چی داری حرف میزنی؟ واضح حرفتو بزن تا منم متوجه بشم چی میگی؟ پایاز با اینکه تردید داشت درخشان از چیزی بیخبر باشه گفت: یعنی باور کنم از کارهای رییس بیخبر بودی؟ یهو صدای درخشان خونه رو لرزوند: به کی قسم بخورم که من از چیزی خبر نداشتم و ندارم؟

جریان سلماز وشرایطش چیه؟ حداقل تو بهم بگو بدونم؟! پایاز بیرحم شد درست مثل زمانیکه سایدا رو با حرفهایش خورد کرد و شکست: فکرکردی برای چی بهت نزدیک شدم؟ عاشق اون چشم ابروت نبودم که سایدا رو به توی یه لا قبا بفروشم! عصبی تر از قبل گفتم: چرا بهم نگفتی آدم سلمازی؟

نقشت رو چه خوب بازی کردی و نفوذی شدی توی شرکت! خیال کردی نمی فهمم؟ هنوز منو نشناختی خانم ابتکار! لیاقتت همون سلمازه! دختری که حاضره برای رسیدن به خواسته هاش پدر و مادر خودشو زیر پاش له کنه چه برسه به تو که یه نوجه بیش نیستی، توی عوضی کاری کردی که زندگی منم خراب بشه! لحنش طنزآمیز شد: برو لباسهاتو بپوش و بیا عقد ریست، من به جای اون اومدم دعوتت کنم به این ضیافت. هنوز باور نداشت سلماز یه همچین کاری باهاش کرده باشه، یه دفعه جلوی پایاز نشست زانو شو چنگ زد: دروغه! پایاز بگو دروغه؟ تو به من گ... صدای پایاز فریادی شد که این چند روز ریخته بود تو خودش، دست درخشان رو پس زد: فقط خفه شو! دیگه نمی خوام اون صدای نحس تو بشنوم، تو فکر نکردی اون چند ماهی که می اومدم اینجا، این همه دست و دلبازی برات خرج کردم برای چی بوده؟ خم شد رو درخشان و با حرص گفت: فقط می خواستم بدونم ریست کیه؟ که اونم به لطف تو فهمیدم حالا ما دیگه هیچ کاری باهم نداریم یعنی از قبل نداشتیم. بلند شد بره که درخشان با چشمایی بارونی ساق پاشو محکم گرفت: پایاز تو رو خدا به حرفهام گوش کن! بذار منم حرف بزنم. پاشو با یه حرکت از دستهای درخشان رها کرد.

-دیگه نمی خوام چیزی بشنوم! هرچی بود دیدم و شنیدم همین کافیه. عزم رفتن کرد دستش به دستگیره درنرسیده درخشان گفت: تو فکر میکنی اگر با ریسم ازدواج کنی اون سایدا رو بهت میده؟ متعجب برگشت طرف درخشان: منظورت چیه؟ درخشان که به مقصودش نزدیک شده بود گفت: اون زن یه عفریته اس! قصدش رسیدن به توئه، مطمئنم به خواسته اش که برسه قولش یادش میره و سایدا رو باید برای همیشه فراموش کنی. پوزخندی نشست رو لبهای پایاز: گفتم که؟ هنوز منو نشناختی؟ منم آدمی نیستم که فقط به حرفهای یه زن شارلاتان بسنده کنم هرکسی شگردهای خودشو داره. در رو باز کرد و رفت. درخشان پهن زمین شد و چشم به دری داشت که پایاز رفته بود، برای همیشه رفته بود و اینها همه اش تقصیر سلماز بود زنی که فقط به مقاصد خودش فکر می کرد و برایش مهم بودند...

پنجره رو باز داد پایین تا هوا رو بهتر به ریه هاش بفرسته. قطره اشکی از چشمش سقوط کرد. داشت به قربانگاهی می رفت که قربانی آن خودش بود. بعد مدتها می خواست به آرامش برسه اما دست روزگار طوفانی شد تو زندگیش و همه چیز رو بهم ریخت. اگر سایدا بفهمه، برای همیشه از زندگیش

میره بیرون و همین ته دلشو خالی می کرد. با پشت دست اشکهاشو پاک کرد. باید سر فرصت یه فکری به حال این اوضاع نابسامان می کرد...

سلماز لبخند به لب با یه دست لباس سفید و دسته گل صورتی رو صندلی نشسته و چشم از پایاز برنمی داشت. بالأخره تونسته بود به اونچه می خواست برسه، یعنی داشتن پایاز. یزداد کنارعاقد وایساده بود و درگوشش پیچ می کرد وعاقد مرتب سرشوتکون می داد. سلماز آروم در گوشش پایاز همیشه اخمو زمزمه کرد: دوستت چی داره درگوش عاقد وز وز میکنه؟ چرا عاقد داره اینقدر طولش میده؟ چشم غرّه پایاز باعث شد کمی ازش فاصله بگیره و ساکت بشه.

خیال کردی پایازشش سال پیشم؟ زندگی کردن با پایاز الان، خیلی سخت شده می دونی وارد گودی شدی که هر روزش برات شکنجه اس؟ از الان بهت گفتم که بعداً دبه درنیاری خانم. سلماز آب دهنشو به سختی قورت داد وگفت: مهم نیست! همین که کنارم باشی هیچی نمی خوام بعد معترض گفتم: درضمن چرا تو همچین روزی لباس سیاه پوشیدی؟ ناسلامتی روز عقدمونه ها!

-امروز روز عزای منه اینو به خاطر همین پوشیدم اتفاقاً خیلی با امروز مناسبت داره.

-پایاز تلخ نباش! بذار حداقل یه امروز رو به کامم شیرین باشه. نگاه پر از تنفرشو پرت کرد تو صورت سلماز: یادت نره بعد ازعقد اگر برم خونه وسایدا رو نبینم برمی گردم با دستهای خودم خفه ات می کنم. سلماز از شنیدن اسم ساید احم کرد: میشه اینقدر اسم اون دختره رو جلوم نگی؟ پایاز سعی کرد صداسش بالا نره پس شمرده و آهسته اما محکم گفت: این دختره اسم داره، اسمش سایداسه! وسایدا زنمه، منم دوستش دارم وعاشقشم توهم نمی تونی آتش این عشقو تو دلم خاموش کنی یا جاشو توی قلبم بگیری بهتره با واقعیت کنار بیایی خانم. صدای عاقد نداشت سلماز جوابشو بده.

-عروس و داماد آماده اند؟ سلماز بله ای گفت و صاف نشست. تو دل پایاز عزاخونه به پا بود که نگو. اون برای آزادی ساید دست به هرکاری میزد. دعا می کرد ای کاش فقط یه کابوس باشه کابوسی که وقتی بیدارمیشه تموم شده باشه اما متأسفانه واقعیت داشت و سلماز یه بار دیگه داشت وارد زندگیش می شد. ازخشم دستهایش مشت شدند. آرزو داشت زمان بایسته و هیچ اتفاقی نیفته. بعد سه بار خواندن خطبه عقد سلماز بله روگفت. نوبت به پایازبود. انگار داشت تو این کت وشلوار خفه می شد نفس کم آورده بود و هوایی برای تنفس وجود نداشت، دلش آشوب بود وحالت تهوع داشت و دلهره بیشتر به اون دامن میزد. دعا کرد ای کاش زودتر این بازی مسخره تموم بشه. با جاری شدن خطبه عقد، مزخرف ترین بله عمرش رو داد و سلماز از خدا خواسته دست دور بازوش انداخت. دیگه

نتونست تو اون جمع بمونه دست سلماز رو محکم پس زد و ازمحضر بیرون رفت. لب جوی نشست و هر چی تو معده اش بود ونبود رو بالا آورد. دستی رو شونه اش نشست. به درختی که لب جوی بود تکیه داد و نشست زمین. یزداد دستمالی بهش داد. حال هیچی رو نداشت حتی گرفتن اون دستمال سبک که به نظرش سنگین ترین جسم کره خاکی می اومد. یزداد نگران پرسید: خوبی؟ فقط سری تگون داد. بهارگل نگران اومد کنارشون.

-پایازخوبی عزیزم؟ جوابی نشنید. سلماز هم بهشون اضافه شد. چشمش به قیافه ناراحت سلمازافتاد چشم رو هم گذاشت تا اونو نبینه زیر لب نجوا کرد: به اون بگو بره دیدنش حالمو بدتر میکنه. سلماز کنارش زانو زد: عزیزم چی شده؟ صداش حکم ناقوس مرگ رو داشت. یزداد دست زیر بازوش انداخت وبلندش کرد قبل رفتن به سلماز گفت: فعلاً بهش نزدیک نشو. سلماز خواست حرفی بزنه که بهارگل گفت: سلماز! سلماز نگاهش کرد.

-پایاز از اول تو رو نمی خواست خودت اصرار کردی عقد کنی، ممکنه از این سختتر هم بشه، طبق قولی که دادی سایدا رو آزاد کن تنها درمان درد پایاز، سایداست! ودنبال یزداد وپایاز رفت. سلماز فقط رفتن شون رو نگاه کرد...

پشت به در درازکشیده بود وچشم به موبایل که رو پاتختی بود، داشت. بهارگل لب تخت نشست: پایاز؟ جوابی نشنید.

-پایازبهتره یه چیزی بخوری اینجور فقط خودتو شکنجه میکنی. سرش چرخید طرف بهارگل: اگر آزادش نکنه چی؟ لبخند آرومی بهش زد: آزاد میشه مطمئن باش یعنی مجبوره که آزادش کنه.

-قرار بود دیروز این کار رو بکنه پس چی شد؟

-داره باهات لج میکنه آخه دیروز قالش گذاشتی واومدی خونه ناسلامتی به عشقش رسیده بود. کامل به طرف بهارگل چرخید: اولاً من کسی رو قال نذاشتم ازممون اول هم بهش گفتم نمی خوامش دوماً مرده شور ببره اون عشقی رو که فقط هوا وهوس توش باشه سوماً نمی خوام اسمی از او ساحره تو این خونه برده بشه بخصوص جلوی سایدا.

-خیلی خوب حالا! پاشو بیا پایین هم یه چیزی بخورهم جاوید از دیروز داره سراغ تو می گیره.

-روم نمیشه تو صورت عمو نگاه کنم.

-قرار نیست کسی چیزی بفهمه مگه خودت اینو نگفتی؟ نشست و تکیه داد به تاج تخت: چرا گفتم! اما هر وقت می خوام به صورت عمو نگاه کنم ازخودم خجالت می کشم. صدای همهمه ای از پایین می اومد.

-پایین چه خبره؟ نکنه باز حال زن عمو بهم خورده باشه؟

-نمی دونم! هردو سریع اتاقو به قصد طبقه پایین ترک کردند... چهار پله آخر رو به سختی پشت سر گذاشت. جاوید یکپو محکم گرفته بود واشک می ریخت. گلرخ هم طرف دیگه اش بود ومدام قربون صدقه اش می رفت. بهارگل با یه جیغ خودشو به جاوید رسوند که سایدا رو درآغوش داشت: سایدا عزیزم! خدایا صدهزارمرتبه شکر! هرسه نفرمتوجه پایازی شدند که کنارپله ها خشکش زده بود. سایدا رد نگاه پدرشو گرفت تا رسید بهش، از دیدن پایاز تو اون حال و ته ریشی که چهره شو مردونه تر کرده بود نمی دونست چه حسی داره...

تو اتاق با فاصله ازهم لب تخت نشسته بودند دلش می خواست جلو بره وتنگ درآغوش بگیردش اما می ترسید سایدا رو ناراحت کنه، راحتی اون از هرچیزی براش با ارزشتر بود.

-اذیتت که نکردند؟ خیره صورتش شد آروم خودشو طرف پایاز کشید وفاصله شون رو کمتر کرد. دستش اومد و رو دست مردونه اش نشست. نگاه پایاز اول رو دست هردوشون قفل شد بعد بالا اومد و تو نی نی چشمای سایدا گم شدند.

-سعی کردم تو اون موقعیت به افرادی فکرکنم که تو زندگی برام مهم اند،

پدرومادرم،چیدا،خانجون،عمو، پویان، ازهمه عجیب تر می دونی اولین کسی که به ذهنم اومد کی بود؟ انگشتهای پایاز از زیردست سایدا بیرون کشیده شدند و رو دستش نشست ازحرف بعدی سایدا می ترسید با اینحال پرسید: کی بود؟ نگاه سایدا پر از لبخند شد با یه مکث طولانی گفت: تو! به سختی آب دهنش از سیبک گلویش پایین رفت خیال کرد اشتباه شنیده اما جرأت پرسیدن دوباره رو نداشت. سایدا یه کم دیگه سمت پایاز کش اومد وفاصله خالی رو پر کرد: فکرکردم دیگه هیچوقت نمی بینمت، می دونی چرا؟ چون همیشه تصوّم ازآدمهایی که دزدیده می شدند مرگ بوده، اون موقع تو به ذهنم اومدی، به اینکه الان دارمت اما نمی تونم داشته باشمت، می خوامت اما نباید بخوامت، دقیق تر شد تو چشمای پایاز و حسرتبار گفت: دوست دارم اما نباید داشته باشم و سخت تر ازهمه عاشقتم اما نباید عاشقت باشم اینها همه سخته پایاز! دارم تو دنیایی دست وپا می زنم که همه چی برام آزاده اما درعین آزاد بودن ممنوعیت دارم، تو تنهایی این افکار خیلی اذیتم کردند، خیلی عذاب

کشیدم به خاطرچنین خط قرمزهایی! چرا باید اینطوری بشه پایاز؟ چرا کنارمی اما ازت دورم؟ چرا به جای داشتنت نباید داشته باشمت؟ حتماً تو به جوابی براشون داری دیگه درست میگم؟ هر کدوم ازحرفهای سایدا هیزمی بودند که درون آتش دل انداخته شدند واین آتش بیشتر سمت حسرت زبانه می کشید ودلشو می سوزوند، سایدا به چه چیزهایی فکرکرده بود که درخیالش هم نمی گنجید. تموم این رفتارها نشأت گرفته ازگذشته بود، گذشته ای که خودشو به خاطر اون لعن ونفرین می کرد، اینها باعث نشدند که پا پس بکشه بلکه تصمیم گرفت، عزم شو جزم کنه تا هر جور شده سایدا رو بدست بیاره و گذشته رو جبران کنه، نمی خواست به این راحتی اونو از دست بده، کم کم داشت به بودن سایدا انس می گرفت که طوفانی وارد زندگیش شد و درخت الفت ودوستی رو از بیخ وبن ریشه کن کرد. پس راه سختی در پیش رو داشت.

-سایدا خودم همه چیو درست می کنم، اونهایی که باعث شدند این مدت اذیت بشی نمیدارم آب خوش از گلوشون پایین بره اینو بهت قول میدم. سر سایدا آروم رو شونه پایاز نشست.

-می دونم که هوامو داری ازت ممنونم. دستش با تردید شونه های سایدا روحلقه کرد. نگاهش رو صورت سایدا پایین اومد. مثل نسیمی یواش بوسی رو موهایش زد که چشمای بسته سایدا ازهم بازشدند اما از جاش تکون نخورد. این شیرین ترین حسی بود که تو این مدت با پایاز تجربه اش کرد، حسی که ممکن بود دیگه به این زودیا تکرار نشه، تکون نخورد تا مبادا خواب ورؤیا نباشه...

مرداد ماه رو با تموم سختیهایش پشت سر انداخت. یکماهی می شد که ازعقدش با سلماز گذشته و فقط دو بار اونو دیده بود. گاهی وقتها سلماز برای دیدن پایاز به بهونه سرزدن به شرکت می اومد. امروز هم یکی از همون روزها بود... همه تلاششو می کرد تا سایدا چیزی نفهمه. سلماز پا رو پا انداخته و فقط به پایاز نگاه می کرد ازدیدنش سیر نمی شد. پایاز کلافه خودکارشو پرت کرد رو میز و اخم کرده پرسید: الان داری دقیقاً به چی نگاه می کنی؟

-به شوهرم! پایاز از شنیدن این کلمه چندانمش شد: منو تو هیچ نسبتی با هم نداریم پس اینقدر خودتو به من نچسبون. سلماز از جاش پا شد، رفت پشت صندلی ایستاد سرشو خم کرد.

-عزیزم چه بخوای چه نخوای ما زن وشوهریم! تازه، من دیگه اون سلماز قدیم نیستم به خاطر تو عوض شدم اینو باورکنم.

-منم اون پایاز ساده و احمق چند سال پیش نیستم! دست سلماز دورگردنش حلقه شد. سعی کرد خودشو از دست این زن نجات بده از اینکه کسی غیر سایدا لمسش کنه تموم بدنش مورمور می شد.
-سلماز نکن! یکی بیاد ما رو اینطوری ببینه زشته.

-خوب بیاد! اشکالش چیه؟

-اشکالش اینه اینجا محل کارمه و منم نمی خوام مسائل شخصیم با کارم قاطی بشه حالا دستتو بردار.
-به یه شرط!

-چه شرطی؟

-بعضی شبها بیایی پیشم، هرچی باشه منم یه توقعاتی دارم. پایاز پوزخندی زد، از رو صندلی بلند شد و مقابلش وایساد، به همراه یه پوزخند چشم تو چشمش شد: قبل عقد چی بهت گفتم؟ نگفتم هیچ علاقه ای در کنار بودن با تو رو ندارم؟ نکنه یادت رفته؟ سلماز با لبهایی آویزون گفت: یادم نرفته!
-پس این رفتارهاست چه معنی می تونه داشته باشه؟ غیر از اینکه فقط داری منوعصبانی میکنی؟! سلماز خوب اون گوشهاتو باز کن ببین چی میگم؟! من هنوزم رو حرفم هستم خودت خواستی باهام عقد کنی وگرنه من تو رو آدم حساب نمی کردم چه برسه به اینکه باهات عقد کنم، خوشمم نمیاد دم به دقیقه اینجا پلاس بشی، الانم از اتاقم برو بیرون! وقت اضافی ندارم صرف کارهای بی مورد تو کنم.
سلماز دلخور از حرفهای پایاز، کیفشو از روی مبل برداشت، سمت در رفت یه لحظه وسط راه مکث کرد و برگشت: راست میگی! خودم خواستم، پای همه چیزش هم موندم ولی نمیذارم حق رو که دارم ازم دریغ کنی و بیرون رفت. راضی از رفتن سلماز دوباره مشغول کارش شد...

از وقتی اومده بود یا سیگار می کشید یا راه می رفت ولی هنوز عصبانیتش ته نشین نشده بود. جلال بلامتکلیف وسط اتاق ایستاده بود نمی دونست باید چیکار کنه، بالأخره به خودش جرأت حرف زدن داد.

-خانم بهش زنگ بزنم یا نه؟ یه دفعه برگشت سمت جلال و غرید: بهش بگو زود بیاد. جلال چشمی گفت و به چاووش زنگ زد... تا وقتی چاووش بیاد پشت پنجره نشست و با دوربینش اتاقی رو زیر نظر گرفت که سایدا و پایاز کنارهم داشتند چایی می خوردند و آروم حرف می زدند. این صحنه بیشتر عذابش می داد باید کاری می کرد تا پایاز رو سمت خودش بکشونه... جلال اومدن چاووش رو

خبر داد. بلند شد و رفت تو سالن. چاووش بادیدنش فهمید باز از چیزی عصبانیه بلند شد: سلام خانم! بدون اینکه جوابشو بده نشست رو صندلی همیشگیش و پا رو پا انداخت. نقاب خونسردی رو به صورتش زد: چه خبر؟

-همه چی مرتبه! سلماز سری تکون داد: خوبه! فقط مواظب باش دست گل به آب ندی تا بعداً بگم چیکار کنی. چاووش مشکوک چشماشو ریز کرد و پرسید: الان دقیقاً ازم چی می خواهید؟
-می خوام این دختره یه مدت اطرافش نباشه.

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه چند هفته ای دوروبر پایاز نبینمش.

-منظورت سایداست؟

-نه پس منظورم مادر بزرگمه! خوب اون دختره اس دیگه! از طرف حرف زدن سلماز خوشش نیومد اخم کرده پرسید: دوباره باید بدزدمش؟

-نه! اینبار باید تصادف کنه. چشمای چاووش چهارتا شدند تکرار کرد: تصادف؟ سلماز عصبی گفت: بله تصادف! نمی خوام تا یه مدت چشمم به ریخت نحس اون دختره بیفته. چاووش توان این کار رو در خودش نمی دید. سایدا رو می خواست اما نه به هر قیمتی.

-ببینید خانم، هرکاری بگید می کنم الا این یه مورد رو! اعصاب نداشته شو سر چاووش خالی کرد: تو رو حرف من حرف میزنی؟ می خوام بدم جلال، همین جا نِقله ات کنه؟ چاووش دستپاچه جواب داد: من غلط بکنم خانم رو حرف شما حرف بزنم! میگم همین یه کار از توام خارجه.

-خیلی خوب! با صدای بلند جلال رو صدا کرد. جلال به دقیقه نکشیده دم در ظاهر شد: بله خانم! با چشمایی به خون نشسته گفت: این آقا به یه نوازش کوچیک نیاز داره. چاووش منظور حرف سلماز نفهمید.

-جلال آدم پردل و جرأتی تو دست و بالت پیدا میشه؟

-بله خانم! چطور؟

-می خوام یکی از افرادت این دختره رو برای یه مدت بفرسته گوشه بیمارستان، این آقا هم یه مدت تو دست وپات نباشه تا یاد بگیره نباید رو حرف من حرف بزنه.

-ای به چشم خانم! سمت چاووش رفت و با اخمهایی درهم بازوشو کشید و باخودش ازسالن بردش بیرون. چاووش هرچی می پرسید «کجا می بردش؟» جوابی نگرفت. دوباره برگشت تو اتاق، نفس عمیقی کشید و دوربین رو برداشت خنده ای به لبش اومد: حالا ببینم اینبار بدون سایدا می خوای چیکار کنی پایاز جون؟ بازم میگی بدون اون نمی تونی زندگی کنی؟...

بعد مدتها شام رو با هم اومد بیرون، به شهر بازی رفتند جایی که سایدا عاشقش بود... داخل هر وسیله ای می نشست عین بچه های کوچیک ذوق می کرد، خنده های از ته دل سایدا خنده رو برلبهاش مهمون کرده بود. نگاه سایدا به بازی دارت افتاد. پایاز رد نگاهشو گرفت تا رسید به اون بازی. سایدا رو همراه خودش کشوند... تموم تیرهای سایدا به خطا رفتند و امیدش به آخرین تیر پایاز بود.

-پایاز، جان من این یکيو بزن هدف. پایاز یه چشمشو بست وبا چشم دیگه اش بادبادک رو نشونه گرفت. تیر رو پرتاب کرد واینبار درست خورد به هدف که صدای هورای سایدا به همراه دست زدن رفت هوا: آخ جون! بالأخره زدی به هدف! کارت درست بود پایازی! غرق نگاه کردن بالا وپایین پریدن، شادی وخنده های سایدا شد دختری که تو خونه کم می خندید و کم حرف میزد اما با این بازیهای کودکانه انگار دنیا رو بهش داده بودند. صاحب غرفه خرس عروسکی متوسطی روگرفت طرف سایدا: بفرمایید خانم مبارک تون باشه. سایدا ذوق زده خرس رو گرفت بدون اینکه بفهمه چی میگه گفت: پایاز اینو برمی دارم برای بچه مون چطوره؟ ابروهای پایاز تا آسمون بالا پریدند تکرار کرد: بچه مون؟ یه دفعه سایدا دست از شادی وخنده کشید تازه فهمید چی از دهنش بیرون پریده. خجالت زده سریع به پایاز پشت کرد و راه افتاد سمت چرخ فلک. پایاز چندباری صداش زد وقتی دید جواب نمیده با خنده دنبالش راه افتاد... بلیط چرخ فلک رو گرفت و برگشت تو صف کنارسایدایی که حالا ازقبل آرومتر شده بود ونگاهشو ازش می دزدید. دست پایاز خیلی نرم دورکمرش حلقه شد وقتی مخالفتی ازطرف سایدا ندید امیدوارم شد که می تونه در آینده اونو داشته باشه. نوبتشون که شد تو یه کابین نشستند... هرچه بالاتر می رفتند سایدا احساس می کرد به آسمون نزدیکتر شده و راحت می تونه ستاره ها رو تو دستش بگیره. نگاهش به آسمون بود. پایاز برای اذیت کردنش لبخند شیطننت آمیزی زد: سایدا؟ نگاه سایدا با تأخیر پایین اومد اما همچنان نگاهشو از پایاز می دزدید: بله!

-حالا که اسم بچه رو آوردی باید بگم من با یه بچه قانع نمیشم. سایدا دیگه ترفندهای پایاز رو از بر بود دست رو نقطه ضعف آدم میذاشت واذیتش می کرد. با اینکه هنوز ازحرفی که زده بود خجالت می کشید سعی کرد عادی رفتار کنه: ما هنوز تکلیف عقدمون مشخص نیست اونوقت تو درباره بچه حرف میزنی؟

-خوب خودت اول بحثشو پیش کشیدی.

-حالا من تو یه دنیای دیگه بودم و یه حرفی از دهنم در رفت دلیل نمیشه تو کشش بدی. حرف سایدا تلخ بود به تلخی زهرِ هلاهل، از هر راهی که وارد می شد تا نظرشو درباره ازدواج بدونه سریع به بن بست برمی خورد و اون عقد قراردادی رو بهش یادآوری می کرد دلیل کارها ورفتارهای سایدا رو نمی دونست چیه، اینکه اجازه می داد بهش نزدیک بشه و لمسش کنه اما زبونش تلخ می شد وچیز دیگه ای می گفت؛ گیج شخصیت دوگانگی سایدا شده بود. سایدا به وضوح دلخوری رو تو صورت پایاز دید اما مجبور بود این روش رو در پیش بگیره تا از بعضی چیزها مطمئن بشه. نفسش آه شد و بیصدا بیرون اومد. دیگه آسمون وستاره ها براش جذابیتی نداشتند و به یه گوشه خیره شد.

-سایدا باید بشینیم جدی درباره زندگیمون حرف بزنیم.

-همه چیز مشخصه دیگه حرفی نمی مونه که بزنیم.

-ولی من می خوام تکلیف مون روشن بشه. سایدا بی تفاوت شونه ای بالا انداخت: حالا که تو می خوای باشه. دور آخر بود و باید پیاده می شدند. اول سایدا بعد پایاز پیاده شد. دوباره دستشو دورکمر سایدا حلقه کرد ومنتظر شد تا مخالفت کنه. یه مدت گذشت وهیچ عکس العملی از سایدا ندید، نورامیدی تو دلش روشن شد... رفتند رستوران شام بخورند. غافل ازاینکه دوچشم پرکینه پشت سرشون بود و تعقیب شون می کرد...

شامو در آرامش خوردند. گارسون پرسید: چیز دیگه ای میل دارید؟ سایدا سفارش نسکافه داد وپایاز سفارش یه قهوه تلخ داد. سایدا چشم غره ای بهش رفت همین که خواست به گارسون چیزی بگه پایاز گفت: فقط سریع لطفاً. گارسون با یه حتماً گفتن، رفت. سایدا صداشو پایین آورد و بهش توپید: الان داری با من لجبازی میکنی؟ یه تای ابروی پایاز بالا پرید: برای چی لجبازی کنم؟

-پایازخیلی بی فکری! تکیه ازصندلی گرفت، رو میز سمت سایدا کش اومد: قرارشد درباره خودمون حرف بزنیم.

-بزنیمن نه! بزنی، من حرفی ندارم برای گفتن.

-خیلی خوب من حرف دارم. دستهای سایدا به هم قفل شدند وزیر چونه اش نشستند.

-منتظرم! پایاز صاف نشست، نگاهش ابتدا بی هدف رستوران رو چرخ زد تا اومد رو صورت سایدا، پرسید: تو از زندگی الانت راضی هستی؟ سایدا یه خورده تظاهر به فکر کردن کرد: هی بگی نگی! پایاز اخم کرده گفت: بگی نگی چیه؟ درست بگو، آره یا نه!

-هم آره هم نه! پایاز پف کلافه ای کشید: سایدا مسخره میکنی؟

-نه به جون خودم! هم راضیم هم نه.

-میشه بپرسم چرا هم راضی هستی هم ناراضی؟

-اووووووممممم! آره! چون الان دارم تو آرامش زندگی می کنم، کسی کاری به کارم نداره، امنیت دارم، مطمئنم هر جا که میرم یکی نگرانم هست تا زمانیکه برگردم خونه! نه! چون بعضی رفتارها واقعاً اذیت میکنه انگار یه جورایی دست و پامو می بندی نمیداری خودم کارمو انجام بدم عین بچه های ده دوازده ساله مواظب هستی و من اینو نمی خوام. پایاز انگشت اشاره شو سمت خودش نشونه گرفت: من اذیت می کنم؟ من دست و پاتو بستم؟ سایدا من کی یه همچین رفتارهایی با تو کردم؟ تموم تلاشم برای تو داشتن یه زندگی پر از آرامش و راحتی که ندارم آب تو دلت تکون بخوره این دیگه نهایت بی انصافیه اگر درباره من چنین فکری میکنی!

-تو تموم تلاشتو نکردی! گنگ به سایدا نگاه کرد.

-چطور؟ چیزی اذیت کرده که من ناخواسته باعث اون شدم؟ لبهای سایدا بهم فشرده شدند نگاهش تو حدقه چشمش به حرکت دراومدند به اجبار چشم تو چشم پایاز شد: عقدمون! پایاز منظورشو نفهمید.

-عقدمون؟ مگه عقدمون چشه؟

-چش نیست پایاز؟ هر وقت یادم میاد عقدمون مثل بقیه زوجها نیست از زندگی دلسرد میشم اعصابم بهم میریزه، انگار تو زمین وهوا معلّم، نمی دونم به کدوم مرحله از زندگی تعلّق دارم؟ نه مجرّد که بگم تنهام نه متأهلم که بگم یه چیزی این وسط هست که حداقل بهش پایبند باشم؟

دستشو از زیر چونخ اش برداشت و نیمه تنه اش روی میز ستون شد: حالا که می خوام تکلیف زندگیمون رو مشخص کنی بهتره همین جا مشخص بشه لااقل منم از این بلاتکلیفی در میام.

-الان دقیقاً تو چی می خوام بگی؟

-بین پایاز! بهتره تکلیف این عقد مشخص بشه یا به نتیجه می رسیم یا نهایتش ازهم جدا میشیم و هرکی میره پی زندگیش. گره ابروهای پایاز چنان درهم شد که سایدا برای لحظه ای ازگفتن حرفش پشیمون شد. -تکلیفش مشخصه این تویی که هر دفعه یادآوری میکنی این عقد لعنتی قرارداده مثل اینکه همچین بدت نمیداد زود ازهم جدا بشیم؟ نکنه پای کس دیگه ای وسط ومن نمی دونم؟ سایدا متفکر به پایاز نگاه کرد. گارسون سفارشاتو آورد روی میز چید ورفت. پایاز منتظر ادامه حرفهای سایدا شد.

-بینم پای یکی دیگه درمیونه؟ سایدا بدتر ازپایازعصبی جواب داد: خجالت بکش پایاز! اگرپای کس دیگه ای وسط بود که سر سفره عقد با تو نمی نشستم.

-پس دردت چیه؟ دست سایدا با لبه فنجان قهوه بازی می کرد نگاهش بامکت بالا اومد آروم پرسید: یعنی نظر تو اینه عقدمون قراردادی نیست؟ پایاز بیصدا نفس حبس شده شو آزاد کرد وگفت: من فعلاً از زندگیم راضیم چه راضی باشی چه نباشی، چه قراردادی باشه چه نباشه.

-این یعنی چی؟

-یعنی اینکه تو فرض کن قراردادی نیست. سایدا دست از بازی با لبه فنجان برداشت وگفت: من نمی تونم با فرض و احتمالات زندگی کنم، باید تکلیفمو مشخص کنی یا اینوری یا اونوری؟ پایاز جرعه ای از قهوه

شو مزه مزه کرد وگفت: مهمه منم که به این زندگی راضیم.

-منظورت چیه که تو فقط مهمی؟ پس من چی؟ زندگی من این وسط چی میشه؟ شاید یه خواستگار خوب داشته باشم نمی تونم که با یه عقد قراردادی زندگیمو خراب کنم. نگاه تند وتیزش رو سایدا نشست: تو بی خود میکنی تا وقتی اسمت تو شناسنامه منه از یه مرد دیگه اسم میبری. لجبازی سایدا هم گل کرد: حالا که اینطوره منم همین فردا میرم درخواست طلاق میدم بینم کی می خواد جلومو بگیره؟ انگشت تهدیدشو سمت سایدا گرفت: سایدا بینم سرخود رفتی وکاری کردی به خدای احد وواحد نمیذارم دیگه رنگ بیرون رو ببینی. لاجرعه قهوه شو سرکشید برافروخته بلند شد که سایدا

پرسید: کجا؟ مگه نگفتی می خوامی تکلیف زتدگیتو مشخص کنی پس بمون و حرفتو بزن. خم شد رو سایدایی که هنوز سر جاش نشسته بود صورتش مماس صورت سایدا شد با حرص گفت: تکلیف من مشخصه من به این زندگی راضیم تکلیف تو هم اینه که پیش من می مونی، برام مهم نیست راضی باشی یا نه! مجبوری با همین عقد قراردادی بسازی در ضمن خیال برت نداره طلاق میدم این یکپو کور خوندی، اگر موهات عین دندونهات سفید بشه من طلاق بده نیستم اینو توی اون گوشت فروکن! بیرون منتظرتم. با رفتن پایاز سمت صندوق حساب، لبخند مرموزی رو لب سایدا اومد، با خودش زمزمه کرد: حالا شد! پس اعتراف میکنی که منو می خوامی اما غرورت اجازه نمیده به زبون بیاری پسره سرتق! منم برات دارم کوه غرور! به من میگن سایدا نه سیب زمینی! کیفشو برداشت و دنبال پایاز از رستوران خارج شد...

تو ماشین با آرامش چشماش بسته و به صندلی لم داده بود، به بحث یک ساعت پیش شون فکر می کرد به اینکه غیرمستقیم حرفشو زده بود دوباره شکی افتاد به جونش که آرامشو ازش سلب کرد:» نکنه به خاطر مسئولیتی که در قبالم داره ازم مواظبت میکنه؟ نکنه کس دیگه ای رو دوست داشته باشه و از رو اجباره داره منو تحمل میکنه وووو....» پریشون از این افکار درهم چشماش باز شدند، صاف نشست زیر چشمی به پایاز نگاه کرد. اخم جزء لاینفک صورتش شده بود، آرنجش رو در ماشین نشسته وانگشت سبابه اش گوشه لبش بود پلک هم نمیزد. انگار داشت فکر می کرد. به بیرون زل زد و تا رسدن به خونه هیچ حرفی بین شون رد و بدل نشد...

با اینکه پایاز ازش دلخور بود اما آورده بودش پاساژ. جلوتر از اون راه می رفت و مغازه ها رو نگاه می کرد. پایاز با دیدن مغازه لباس فروشی دست سایدا رو گرفت و بردش اون سمت... سایدا مونده بود دنبال پایاز کجا کشیده میشه؟ وارد فروشگاه شدند...

فروشنده چندین مدل لباس با طرح و رنگهای متفاوت جلوش گذاشته بود. سایدا گیج از انتخاب کردن گفت: پایاز تو هم یه نظر بده، با این همه تنوع رنگ انتخاب کردن سخته. ابروی پایاز به شکل هشتی رفت بالا: یعنی الان نظر من مهمه؟ هر رنگی رو انتخاب کنم می پوشی؟

-واه! این چه حرفیه؟ اگر مهم نبود که نمی پرسیدم؟ حالا بگو کدوم رو بردارم؟ پایاز نگاهی به لباسها کرد یه دست تاپ شلوارک کرم قهوه ای و یه دست بلوز وشلوار سفید و سبز انتخاب کرد و جلوی فروشنده گذاشت: همین ها رو برمی داریم. چشم سایدا به یه بلوز وشلوار زرشکی و مشکی با گلهای ریزسفید افتاد با حسرت نگاهش می کرد. پایاز خواست حساب کنه که دید نگاه سایدا به یه نقطه

خیره شد رد نگاهشو گرفت تارسید به اون دست لباس. رو به فروشنده گفت: لطفاً اون بلوز وشلوار زرشکی رو هم بذارید. چشمای سایدا ازخوشحالی برق زدند. تعجبش ازاین بود پایازچطور فهمید که اون دست لباس زرشکی رو می خواست؟ پس از حساب کردن از مغازه بیرون اومدند... اولین مغازهٔ مانتو فروشی رو که دید به اون سمت رفت. سایدا بدون هیچ مخالفتی همراهیش می کرد. دومانتو براش گرفت. چند مغازهٔ دیگه هم رفتند تا اینکه سایدا معترض گفت: بسه پایاز! اندازهٔ چند سال برام خرید کردی.

-من دارم برات می خرم تو غرّشو میزنی؟

-آخه زیادیش اسراف به خدا... هر طوری بود پایاز رو راضی کرد دست ازخریده‌های اضافی برداره و برگردند خونه...

-پایاز؟ بدون آنکه خودشم بخواد گفت: جانم! برای یه لحظه سایدا یادش رفت چی می خواد بگه. وقتی چهرهٔ خنثی پایاز رو دید تو دلش گفت: «از رو عادت این کلمه رو گفته منم چقدر ساده و زود باور...» با صدای پایاز دست از افکارش کشید.

-چیزی می خواستی بگی؟ تلخند کمرنگی زد وگفت: هیچی! نیم نگاهی به صورت گرفتهٔ سایدا انداخت: چی می خواستی بگی؟ دست سایدا لب پنجرهٔ ماشین نشست و سرشو بهش تکیه داد: ولش کن مهم نبود. تغییر رفتار ناگهانی سایدا براش عجیب بود. دنده رو جابجا کرد وبه خیابون اصلی پیچید: اون حرفیو که مهم نیست رو بگو... اصرار پایاز باعث شد لب باز کنه اما نه برای اون حرفی که می خواست بگه.

-امسال کارآموزیم شروع میشه دیگه کمتر می تونیم از این برنامه ها داشته باشیم.

-نگران نباش به بهانه های مختلف نمیذارم بری. چشمای سایدا گرد شدند: نمیذاری برم؟ اونوقت چرا؟ حالت چشمای سایدا لبهاشو به لبخندی باز کرد وگفت: شیفت وکشیک رو گفتم نمیذارم بری.

-ببینم نکنه می خوای امسال از دورهٔ کارآموزی بیفتم؟

-نخیر! اما راههایی هم برای جیم شدن از کشیک دادن هست که خودم برات جورش می کنم.

-پایاز! قراره امسال تو کارآموزی چیزهای زیاد ومهمتری یاد بگیرم که دقت بیشتری لازمه مگه مهد کودکه هر دفعه از زیرش دربرم. نزدیکهای خونه رسیده بودند.

-گفته باشم اگر بخوای جای کسی شیفت بمونی و خودتو توی این کار خفه کنی نمیذارم پات به بیمارستان برسه باید بهم قول بدی مواظب خودت هستی. سایدا برای حرف کشیدن از زیر زبون پایاز و رسیدن به هدفش که اینکه اون این حرفو از ته دل گفته یا نه پرسید: این حرفت یعنی الان نگران منی دیگه؟ پایاز برای اذیت کردنش گفت: چون دستم امانتی میگم. سایدا با شنیدن این حرف پنچر شد و دوباره هدفش به بن بست خورد. ماشینو جلوی در نگه داشت و قبل از رفتن به خونه گفت: سایدا خوشحالم داری به آروزت میرسی اینو از ته قلبم گفتم وچشمکی زد و ماشینو برد تو.

-وقتی به آرزوم می رسم که تخصص مو گرفته باشم. پایاز حین پارک کردن ماشین تو پارکینگ گفت: به اونم میرسی، خودت نری من مجبورت می کنم. اینبار لبخند شیرینی مهمون لبهای سایدا شد...

بحثشون اونقدر رفته بود بالا که ناخوادگاه فریاد زد: بسه بسه! فقط خفه شو! سلماز با چشمایی دریده و به خون نشسته جلوی پایاز وایساد: منم زنت هستم، منم دل دارم، به خدا اگر این یه شبو ازم بگیری کاری می کنم دیدن سایدا بشه آرزوت! هفته قبل دیدم چطوری بردیش شهربازی و براش خرید کردی، شام عاشقانه تون رو توی رستوران کوفت کردید حالا بماند چه حرفهای رمانتکی بهم گفتید. پایاز چشماشو ریز کرد: تو منو تعقیب میکنی؟ سلماز یه قدم ازش فاصله گرفت و آب دهنشو با صدا قورت داد. صدای پایاز بالاتر رفت: گفتم تو منو تعقیب میکنی و سایدا رو تهدید؟ انگشتش سلماز رو نشونه گرفت: ببین سلماز! هر سازی زدی باهاش رقصیدم، هر چی خواستی بهت دادم، بیست درصد شرکت رو خواستی به نامت زدم، خواستی عقدت کنم این کار رو کردم، گفتم هفته ای یه شب پیشت باشم گفتم باشه، گفتم یه روز باید تو شرکت باشم چون شریکی، حرفی نزدم اما اگر بخوای به سایدا نزدیک بشی خودم آتیش می زنم کاری می کنم آینه عبرت دیگران بشی. فریاد سلماز دیوارهای ساختمون رو لرزوند: تموم این کارها رو به خاطر اون دختره ای کبری کردی هیچی به خاطر من نبوده، تو از ترس جونش این همه شرایط رو قبول کردی کدومشون به خاطر من بوده ها؟ بگو کدومشون؟ نگاه تحقیرآمیز پایاز از سرتا پای سلماز رو برانداز کرد: برای اینکه تو زندگی من جایی نداری، به زور خودتو وارد زندگیم کردی، به زور خودتو بهم چسبوندی، من همون اولم بهت گفتم روزهای سختی در پیش داری، با این اخلاقی که دارم انتظار چیزی رو ازم نداشته باش خودت خواستی منکه نامه فدایت شوم برات نفرستاده بود؟ از نگاه ولحن تحقیرآمیز پایاز بدش اومد نشست رو مبلی که نزدیکش بود ازترفند زنونه اش استفاده کرد با لحن آرومتری گفت: می دونم به خاطر گذشته ازم دلخوری، بهت حق میدم اما پایاز من چیز زیادی ازت نمی خوام! می خوام کنارم باشی، دوستم داشته باشی مثل اون

روزها، یادته چقدر منو می خواستی؟ هر کاری می کردم ازم ایراد نمی گرفتی؟ تموم کارها و رفتارها مو تأیید می کردی؟ انگشتش نشست رو قفسه سینه اش: منو ببین؟ من همون سلمازیم که عاشقانه می پرستیدیش! دنیا رو به پاش می ریختی، می گفتم هیچکس نمی تونه جامو تو قلبت بگیره! پس چی شد اون همه حرفهای قشنگی که تو گوشم نجوا کردی؟ چی شد اون همه رؤیاهایی که برام تو زندگیت ساخته بودی؟ تک تک لحظه هامون رو هنوز به یاد دارم خواهش می کنم به حرمت اون روزهایی که باهم بودیم پشت پا نزن به زندگی الانمون. لبهای پایاز سمت پایین کش اومدند سرشو به همراه پوزخندی تکون داد: تو فکر کردی چی هستم؟ یه عروسک که هر وقت دلت خواست باهاش بازی کنی و هروقت دلت خواست بندازیم یه گوشه تا شاید یه روزی دوباره دلت از اون بازی جدیدی که در پیش گرفتی زده بشه و بیایی سراغم؟! خیر خانم گنجی! من دیگه اون آدم گذشته نیستم، تو اون پایاز رو شش سال پیش کشتی! شش سال پیییییشششش می فهمی؟ بزرگترین اشتباه زندگیم انتخاب کردن تو بود، اون موقع سایدا بهم می گفت ازت دوری کنم اما منه احمق فکر می کردم از رو حسادت داره این حرفها رو میزنه چون عشق تو کر و کورم کرده بود یا بهتره بگم یه هوس زود گذر جوونی که نمی دونستم از زندگی چی می خوام، ای کاش اون روز حرفهای سایدا رو جدی می گرفتم و بیشتر درباره ات تحقیق می کردم هرچی که بود دختر عموم بود از خونم بود، دلش به حالم می سوخت اما منه نفهم باهاش بد تا کردم، شش سال از بهترین سالهای عمرم حروم توی بی لیاقت شد تویی که فقط به دنبال هوسهای خودت بودی. دست مشت شده شو تو جیب شلوارش برد و سمت در خروجی رفت. چشمای مات سلماز، پایاز رو تا دم در بدرقه کرد. مثل هر شب ساعت دوازده از خونه سلماز زد بیرون. بهم ریخته بود حال خوبی نداشت حرفهای سلماز آشفته اش کرده بودند نمی خواست سایدا تو این حال زار ببیندش به بهار زنگ زد که شب پیش یزداد میره...

یزداد خواب آلود تیک در رو زد از اومدن ناگهانی پایاز اون وقت شب تعجب کرد. دم در سالن منتظرش شد تا بیاد... از قیافه درهم و پیریشونش فهمید باز با سلماز بحثش شده...

از آشپزخونه بیرون اومد، ظرف میوه رو جلوش گذاشت و نشست روبروش: اینقدر باهاش یکه به دو نکن تا این دوماه بگذره توهم به اونچه می خوای میرسی یه کم باهاش تا کن. نفسش درد شد آهش پر صدا از حلق بیرون اومد: تا دوماه دیگه هفت کفن پوسوندم، تو روم وایساده و سایدا رو تهدید میکنه! یزداد از این زن می ترسم هرکاری ازش برمیاد ممکنه بلایی سر سایدا بیاره. یزداد از این

همه نگرانگی و آشفتگی دوستش دلش سوخت: می خوام یکی بیست و چهارساعته بذارم مراقب
سایدا باشه؟

-نه بابا! مگه کار یکی دو رزوی هست.

-پس باهاش کنار بیا. نگاه از فرش گرفت و به یزداد دوخت: نمی تونم! سخته با کسی که ازش نفرت
داری و باعث تباه شدن زندگیت شده کنار بیایی، یزداد می ترسم از اون روزی که سایدا بفهمه و نابود
بشه. اومد کنارپایاز نشست و دستش نشست رو پاش و فشار آرومی بهش داد: تا حالا که نفهمیده،
کارآموزیش شروع بشه دیگه وقت سرخاروندن پیدا نمیکنه چه برسه به اینکه بخواد تو مسائل کاریت
کنکاش کنه حالا پاشو بگیر بخواب فردا هم روز خداست یه فکری براش می کنیم...

تموم شب به سقف زل زده بود و به سایدا فکر می کرد. دختری که شش سال پیش چند باری درباره
سلماز بهش هشدار داده بود اما اون حرفهاشو جدی نگرفته و به حساب حسادت گذاشته بود. با
صدای پیامک چشم ازسقف گرفت گوشیه برداشت پیامک ازسایدا بود. بازش کرد نوشته بود «کاش
زودتر خبر می دادی پیش یزداد میری که تا این وقت شب نگرانت نشم» شادی ملایمی زیرپوستی
قلقلکش داد این نگرانی براش خاص بود و نشان از این می داد که هنوز ته دل سایدا چیزهایی
هست که جای امیدواری باشد. کلافه از تخت پایین اومد و رفت پنجره رو بازکرد هوای شهریورماه
تقریباً گرم بود. نگاهی به حیاط کرد همه چیز تو تاریکی مطلق گم شده بود عین زندگیش که هیچی
معلوم نبود و نمی دونست آخرش چی میشه. باید دنبال راه حلی می گشت تا هر چه زودتر از شر
سلماز راحت بشه. پنجره روبست و برگشت سرچاش درازکشید. گوشیه برداشت و جواب سایدا رو با یه
بیخشیدی جواب داد. رو دست راست خوابید و از پنجره خیره تاریکی شد ...

دوشنبه ها روزهای کاری سلماز تو شرکت بود. سایدا چند باری دیده بودش اما دلیل اینکه به شرکت
میاد رو نمی دونست... با قیافه ای پکر وارد اتاقش شد کیفشو پرت کرد رو میز، اول از همه پنجره رو
باز کرد و یه نفس عمیق کشید انگار اتاق خالی ازها بود و داشت خفه می شد چند بار دیگه کارشو
تکرار کرد تا شاید کمی از التهاب درونش کم بشه... نشست رو صندلی و رو به پنجره چرخه زد
دورخودش. پای چپش مرتب تکون می خورد. ضربه دراتاق نتونست از اون حال درش بیاره. صدای
بهارگل نزدیکش بود: پایاز کی اومدی که نگهبان دم در هم متوجه نشده؟ خسته از بی خوابی دیشب،
جواب داد: الان رسیدم! بهارگل برای رعایت حالش پرسید: می خوام برم یک ساعت دیگه پیام؟ آهی
کشید و برگشت سمت میزش. نگاه

بهارگل رو صورت خسته پایاز مونده بود. بی هدف موهاشو سمت عقب داد وگفت: کارتو بگو! بهارگل بدون حرف یه برگه جلوش گذاشت وهمچنان نگاهش به صورت پایاز بود. نگاهی به برگه کرد متعجب سرشو بالا آورد: مرخصی برای چی؟ اتفاقی افتاده؟

-حال خانجون خوب نیست خواسته چند روزی برم پیشش. نگران پرسید: الان چطوره؟ خوبه؟ می خوای منم باهات بیام؟

-جای نگرانی نیست! جاوید وجهاندارهستند نهایتش پویان هست دیگه، بودن تو اینجا بیشتر لازمه، یزداد گفت چه اتفاقی افتاده، پایاز!وقتی میرم قزوین دلم اینجاپیش شما دوتااست خواهش می کنم مراقب خودتون باشید بخصوص سایدا. برای اینکه خیال بهارگل بشه لبخندی زد: نگران هیچی نباش! فقط ازحال خانجون بیخبرم نذار.

-چشم! برگه رو امضا کرد و داد بهارگل. نرسیده دم در صداش زد: بهار؟ بهارگل برگشت.

-جانم!

-در رابطه با سلماز چیزی به کسی نگي تکلیفش تا دوماه دیگه مشخص میشه.

-خیالت راحت باشه! خداحافظ.

-سلام برسون!

-سلامت باشی. با رفتن بهارگل احساس کرد چیزی گم کرده جای خالیش حتماً تو خونه و شرکت به چشم خواهد اومد. کیفشو برداشت تا کارشو شروع کنه که در دوباره باز شد واینبار سلماز اومد تو. هنوز از حرفهای دیشب سلماز گرفته بود، مثل بشکه باروتی منفجر شد وصدری رو بلند صدا زد طوریکه سلماز یه متر پرید هوا و با چشمایی از حدقه دراومده نگاهش می کرد. صدري پرید تو اتاق ورنگ پریده پرسید: بله قربان؟ صداش اونقدر بالا رفته بود که توسالن هم پیچید.

-مگه اینجا طویله اس که هرکی دلش خواست سرشو بندازه پایین وبیاد تو؟ پس اینجا چیکاره ای؟ گذاشتم مترسک دم در باشی؟ به آنی نگاه پر از اخمش سمت سلمازی که هنوز هاج وواج نگاهش به پایاز بود، رفت: ببخشید قربان تا اومدم بگم صبرکنند نیان داخل ایشون خودشون اومدند تو. بیشتر از قبل داد زد: یه باردیگه! فقط یه باردیگه کسی سرشو بندازه پایین و بی هماهنگ بیاد داخل تو

اخراجی فهمیدی؟! صدری از ترس چند بار سرشو بالا وپایین کرد: بله قربان! بعد رو به سلماز کرد: خانم شما هم بفرمایید بیرون بعد از این بدون هماهنگی وارد نشید بفرمایید! سایدا دم در وایساده بود و نگاهشون می کرد.

-اون در رو هم ببند تموم ملاقاتهای امروز رو کنسل کن کسی هم نیاد داخل تا وقتی که خودم بگم، پشت به در و رو به پنجره ایستاد. سلمازعصبی لبهاشو بهم فشار داد تا حرفی از دهنش درنیاد و بیشتر عصبانیش نکه. در عرض چند دقیقه اتاق خالی از آدم شد. سایدا برگشت اتاقش و گوشیه برداشت پیامک زد : « من اجازه دارم پیام اتاقت؟ » منتظر جواب شد...

از فکرکردن خسته شد. سعی کرد با کارکردن سر خودشو گرم کنه شاید افکار مالیخولیایی دست از سرش بردارند. نشست سرجاش. نگاهی به گوشیش کرد. پیامک از طرف سایدا بود. برای اینکه نگرانش نکه درجوابش نوشت:عصر می بینمت! حتی حوصله سایدا رو هم نداشت. سرش بین دو دست قرارگرفت نمی خواست سلماز رو به سایدا بیشتر حساس کنه به اندازه کافی درخطر بود... روز بدی داشت به هر کسی و هر چیزی گیر می داد تا عصبانیت شو سر اون خالی کنه حتی به صدری...

سلماز تو دفتری که درطبقه سوم بهش تعلق داشت نشسته بود. ازاینکه جلوی اون همه آدم اون رفتار توهین آمیز رو باهاش کرده بود کفری عرض اتاقو می رفت و می اومد. مثل همیشه با جلال تماس گرفت. -.....

-جلال کارتو از امروز شروع کن! ببین این دختره کجا میره مکانش مهم نیست فقط می خوام تا فردا جلوی چشمم نباشه.

-.....

-یه کار تمیز ازت می خوام.

-.....

-بله! گوشیه قطع و پرت کرد رو میز. چشماش شده بود دو گوی آتشین...

سایدا جرأت نکرد ازش سؤالی بپرسه. تا برسند خونه هر دو سکوت کرده بودند. ماشینو تو پارکینگ برد. سایدا اول پیاده شد و طرف دیگه ماشین منتظرش ایستاد. پایاز که اومد باهم رفتند سمت ساختمون... لباسهاشو که عوض کرد به خودش جرأت داد بره دم اتاقش. تقه ای به در زد وآروم

دستگیره رو پایین داد و سرشو برد داخل. پایاز بدون اینکه لباس عوض کرده باشه لب تخت نشسته و سرش بین دستهایش بود. با احتیاط وارد شد و اومد کنارش نشست. دست ساید که نشست رو پاش سرش بالا اومد. نفهمید کی اومده داخل. ساید سعی کرد محتاطانه حرف بزنه: پایاز؟ نگاه تیره پایاز تو صورت ساید نشست.

-نمی‌خواهی بگی چی شده؟ رفتار امروزت توجیهی داره؟ نفسش آه شد و به هوا فرستاد.

-هیچی نپرس! چون نمی‌تونم برات توضیح بدم!

-اینطوری منو نگران میکنی! لااقل بگوچی شده شاید تونستم کمکت کنم. تو نگاه پر از سؤال ساید گم شد دستش آرام دور کمرش حلقه شد. عدم عکس العمل ساید بهش جرأت داد تا بیشتر بهش نزدیک بشه. شونه ساید تکیه گاه سرش شد و گفت: جای نگرانی نیست. ضربان قلب ساید از این همه نزدیکی به هزار رسید سعی کرد تکون نخوره تا مبدا این لحظه شیرین رو از دست بده.

-ساید؟ صدای ساید تو گوشش اکو شد.

-جانم! یه لحظه فکر کرد اشتباه شنیده دوباره صداش زد. ساید از پررویی پایاز خنده اش گرفت و برای اینکه حرص شو در بیاره گفت: چیه؟ سر پایاز از رو شونه اش برداشته شد یه مدت گنگ نگاه ساید کرد

وقتی صورت جدی اش رو دید تصوّر کرد اشتباه شنیده است. ساید به زور جلوی خودشو گرفته بود تا نخنده. بی حوصله رو تخت ولو شد. ساید گفت: من برم تا کمی استراحت کنی، منتظر موند تا شاید پایاز با رفتنش مخالفت کنه وقتی هیچ صدایی ازش نشنید بلند شد و از اتاق بیرون رفت. از این همه بی تفاوتی پایاز، دلش گرفت...

پلکهایش به زور ازهم جدا شدند. چشماش اتاقیو کاوید که در تاریکی مطلق فرورفته بود. تو جاش جابجا شد نمی‌دونست ساعت چنده. نشست و دستش طرف موبایل رفت که با باز شدن در تو نیمه راه موند. قد وقامت ساید تو درگاه در نمایان شد. ساید با دیدنش تو تاریکی که سر جاش نشسته بود گفت: ای بیدار شدی؟ الان خواستم پیام بیدارت کنم، بهتره پا شی شب خوابت نمی‌گیره ها! پایاز پرسید: ساعت چنده؟

- اگر اجازه بدی و بذاری برق اتاقو روشن کنم می‌فهمی ساعت چنده! با روشن کردن چراغ ساعت هشت شب رو نشون می‌داد. آه از نهادش در اومد: چرا زودتر بیدارم نکردی. ساید اومد جلوی آینه

وایساد و گفت: به جای غر زدن بلند شو لباسهاتو عوض کن هنوز کت وشلوار تنت هست. هنوز خواب آلود بود اما با دیدن لباسهای سایدا که آمادهٔ بیرون رفتن بود خواب از سرش پرید و پرسید: جایی میری؟

-استادم یه کتاب معرفی کرده برای کارآموزی حتماً قبل از شروع سال باید تهیه اش کنم.

-بذارالان آماده میشم باهم بریم.

-نمی خواد خودم میرم و زود برمی گردم. همانطورکه سمت کمد لباسهاش می رفت با تحکم گفت: تا ده دقیقه دیگه پایین باش این یعنی نباید با پایاز مخالفت کنه. باشه ضعیفی گفت ورفت...

پوران پرسید: آقا شام میرید بیرون؟ پایازسوییچ شو از رو کنسولی دم در برداشت: نه! زود برمی گردیم، راستی پوران؟ پوران حین رفتن سمت آشپزخونه برگشت طرف پایاز: بله آقا!

-قراره یزداد امشب برای شام بیاد اینجا دیر کردیم بگو منتظر بمونه.

-چشم آقا! همراه سایدا از خونه بیرون رفت...

کتابفروشی دوستش رفتند اسم کتاب رو بهش داد وگفت: پیدا کردی به خودم زنگ بزن.

-خیالت راحت! مگه میشه تو یه چیزی بخوای ومن برات پیدا نکنم. مردونه باهاش دست داد: ممنونم! بعد از تعارفات معمولی و ازکتابفروشی بیرون اومدند... سر راه شون یه مقدار تنقلات گرفتند. چشم سایدا به یه مغازهٔ لباس زیر افتاد. از پایاز خجالت کشید بگه می خواد کجا بره کیسهٔ تنقلات روداد دستش: تو برو منم الان میام. یه تای ابروی پایاز رفت بالا پرسید: چیزی نیاز داری؟ سایدا تو لفافه گفت: آره! حالا تو برو من خودم میام! پایاز نگاهی به مغازه ها کرد. مغازه ای که به درد خریدکردن سایدا بخوره، ندید. لحظهٔ آخرچشمش به مغازهٔ لباس زیرافتاد لبخند شیطننت باری زد. سایدا هنوز سردرگم و بی هدف به اطراف نگاه می کرد ومنتظر رفتن پایاز.

-بگوچی می خوای خودم برات می گیرم. رد نگاه پایاز رو گرفت تا رسید به مغازه، ابرویی درهم کرد و گفت:خجالت بکش! این چند سال ایران نبودی خیلی وقیح شدی. خندهٔ سرخوش پایاز چند نفری رو متوجه

خودشون کرد. سایدا همچنان اخم کرده بود.

-آبرو برام نداشتی. کیسه تنقلات رو به زور چپوند تو دستش و سمت خیابون اصلی هلش داد: برو دیگه! حیا هم خوب چیزیه! هنوز رگه هایی از خنده رو لبهای پایاز جا خوش کرده بود سری تکون داد وگفت: زیاد طولش ندی یزداد منتظرمونه. باشه ای گفت و رفت تو مغازه... خریدش بیست دقیقه ای طول کشید. کیسه خریدشو تو دست جابجا کرد و از پاساژ بیرون اومد. پایاز چشم ازش برنمی داشت. مطمئن از رد نشدن ماشینها، به اون سمت خیابون راه افتاد هنوزچند گام نرفته بود ماشینی با سرعت بالا ازکوچه بغلی بیرون اومد. نورچراغش اونقدرزیاد بود که چشمهاشو زد تا به خودش بیاد رو هوا معلق شد و بعد سفتی آسفالت بود که درد رو توی تموم وجودشو پیچوند. سر و صداهای زیادی می شنید اما هیچکدوم واضح و روشن نبود. برای یه لحظه نگاه تارش به مردی افتاد که سمتش می دوید و از بین تموم صداهای گنگ و نامفهوم تنها صدای اونو می شنید که مرتب اسمشو صدا میزد، بعد از اون همه چی تو سیاهی مطلق گم شد...

پایاز تا آخرین لحظه ای که سایدا رو بیرند اتاق عمل دستشو ول نکرد... گیج و منگ تو راهرو می رفت و می اومد، بارها صحنه تصادف رو تو ذهنش مرور کرد شاید مدل ماشینی که تو اون تاریکی به سایدا زده بود رو به خاطر بیاره. کلافه از اینکه به نتیجه ای نرسید موبایل شو ازجیب کتش درآورد و یزداد رو گرفت. انگار زبونش بند اومده باشه فقط تونست بگه خودشو به بیمارستان... برسونه. ازبس راه رفته بود خودشو رو صندلی راهرو انداخت، سرشو به دیوارپشت سر تکیه داد وچشماشو بست. پشت پلکهای بسته اش دوباره صحنه تصادف جون گرفت، دید سایدا چطوری تو هوا معلق شد و بعد محکم با آسفالت برخورد کرد حتی موقع افتادن و خورد شدن استخونهاشو شنید. ماشین مستقیم طرف سایدا رفت انگار ازعمد این کار رو کرده باشه. با صدای پرستار به چشماشو باز کرد. برگه ای طرفش گرفته شد: آقا سریع این داروها رو از داروخونه تهیه کنید. نای ایستادن نداشت چه برسه به اینکه بخواد بره داروخونه. تموم نیرو شو تو پاهاش ریخت و برگه رو گرفت. با گامهایی سنگین از بیمارستان خارج شد...

داروها رو گرفته بود و تحویل پرستاری داد... دوباره جای قبلش نشست وچشم به دراتاقی داشت که سایدا هنوز اون تو بود. برای خودشم جای تعجب داشت که تا حالا تا این حد برای کسی نگران نشده و نترسیده بود بارها تو خلوتش به این مسئله فکر کرد که سایدا رو دوست دارد یا فقط حس مسئولیت باعث می شد هوای اونو داشته باشه. باید یه جایی تصمیم نهایی شو بگیریه تا از این همه بلا تکلیفی درییاد. نگاهش به ساعت افتاد انگار قصد جلورفتن نداشت. بودن یزداد تا حدودی می

تونست آرومش کنه اما اون هم دیر کرده بود. نیم ساعت بعد دوباره همون پرستار از بخش جراحی بیرون اومد: آقا ببخشید خانم تون به خون نیاز داره گروه خونی شما چیه؟

-اوی مثبت.

-خیلی خوبه بهتره عجله کنید. با راهنمایی پرستار به اتاقی که گفت رفت... یک ساعت بعد نگران دم اتاق عمل منتظر نشسته بود و تکون نمی خورد. نگرانی بدی به جونش افتاده بود که نکنه برای سایدا اتفاقی بیفته، تازه داشت به بودنش عادات می کرد. صدای یزداد قوت قلبی شد براش. یزداد نگران نزدیکش شد: ببخش تو راه یه تصادف بود و ترافیک شد، نشد زودتربییام، چی شده؟ سایدا چش شده؟ حالش خوبه؟ بغض داشت گلوشو می خراشید و راه نفسشو بند می آورد به سختی جواب یزداد رو داد: یه بیشرف زد بهش و فرارکرد صدای خوردن استخونهاشو از اون فاصله دور شنیدم. یه دست یزداد به کمر و دست دیگه اش با حرص تو موهایش نشست: خدای من! تونستی شماره شو برداری؟

-حتی مدل ماشین رو تو اون تاریکی نتونستم تشخیص بدم تموم حواسم به سایدا بود.

-کی بردنش اتاق عمل؟

-خیلی وقته بردنش هنوز خبری نشده. دست پایاز رومحکم گرفت و فشارآرومی بهش داد: انشاء... که چیزیش نیست و زود خوب میشه. این استرس و فشار روحی نمیداشت یه لحظه آروم بگیره. سرشو به دیوار تکیه داد: یزداد خوب میشه؟

-این چه حرفیه؟ معلومه که خوب میشه. پرستاری باعجله ازبخش بیرون اومد. برای اطلاع ازوضع سایدا راهشو سد کرد: خانم خواهش می کنم بگو حال همسرم چطوره؟ پرستار یه نگاه به پایاز و یزداد کرد و گفت: متأسفم! ایشون ایست قلبی کرده و... دیگه بقیه حرفهای پرستار رو نشنید یعنی سایدا تموم کرده بود؟! عمرش اینقدر کوتاه بود؟ این پایان زندگی اون بود؟ باور نداشت این خبر صحت داشته باشد. قبل اینکه دستش بازوی یزداد رو چنگ بزنه انگار یکی درون چاهی سیاه هلش داد و با سر سقوط کرد...

مثل اینکه وزنه های سنگینی رو پلکهایش گذاشته بودند. به سختی چشم بازکرد. همه جا تار بود. چند بار پلک زد تا تاری از بین رفت و سقف سفید اتاق شد پرده دیدش. نگاهش تو اتاق چرخید تا رسید به یزداد که رو صندلی کنارتخت نشسته بود و نگران نگاهش می کرد. لبهای خشکیده اش ازهم فاصله

گرفتند: چی شده یزداد؟ یزداد از جاش بلند شد و لب تخت نشست: من باید بپرسم چی شده؟ الان بهتری؟ ذهنش فعال شد، تصادف سایدا، اتاق عمل، ایست قلبی و... با یه حرکت رو تخت نشست تقریباً داد زد: سایدا! یزداد سایدا اون ب... یزداد به زور خواباندش: فعلاً وضع تو از سایدا بدتره، بهتره آروم بگیری تا سرم تموم بشه. چشماش ترس و نگرانی رو باهم داد میزد.

-سایدا حالش خوبه و تو بخش مراقبتهای ویژه اس جای نگرانی وجود نداره. با ناباوری پرسید: ولی اون پرستار گفت ک... اجازه حرف زدن بیشتر رو به پایاز نداد: اون پرستار گفت خدا عمر دوباره ای بهش داده که تو از حال رفتی. نفس پر ازهراس شو بیرون داد: می تونم ببینمش؟ یزداد اشاره به سرم کرد: نه تا وقتی که حال خودت بهتر نشده.

-زمانی حالم خوبه که سایدا رو ببینم.

-نچ! می بینیش اما الان نه! به بهارگل زنگ زدم تو راهه با پویان داره میاد اینجا. سگرمه هاش درهم شد : برای چی به اون خبر دادی؟ تازه دیروز رفته بود قزوین، حال خانجون خوب نبود رفت چند روزی پیشش بمونه.

-با وضعی که تو داری باید یکی باشه که جمع وجورت کنه یا نه؟

-من حالم خوبه! نیازی هم نبود به کسی چیزی بگی.

-بیخود حالت خوبه! دکتر گفته محض احتیاط با شب اینجا بمونی.

-شب بمونم؟ من که چیزیم نیست! اشاره ای به زخم رو پیشونیش کرد: وقتی افتادی سرت محکم به زمین خورد. دستش سمت پیشونی رفت تازه متوجه باند روی پیشونیش شد و آه از نهادش دراومد. یزداد مشکوک پرسید: یه سؤال ازت بپرسم راستشو میگی؟ منتظر به یزداد نگاه کرد.

-تو سایدا رو دوست داری؟

-چطور مگه؟

-آخه توهیچوقت تا این اندازه برای کسی نگران نمی شدی؟ حالا چی شده این همه دست ودل باز شدی؟ اونم برای کسی که یه روزی سایه شو با تیر میزدی. سگرمه هاش درهم شدند: فضولی موقوف. لبهای یزداد به لبخندی ازهم گشودند: یعنی باور کنم این همه استرس و بی تابیت به خاطر سایداست؟

-چیه برای خودت می بُری و میدوزی؟ من هنوز نمی دونم با خودم چند چند هستم اونوقت نشستی برای خودت خیالبافی میکنی؟.

-اما رفتارت اینو نشون نمیده؟ دستشو گذاشت زیر سرش وگفت: داری توهم میزنی.

-تو بگو توهم! اما اونقدری می شناسمت که الکی برای کسی جز وولیز نمیکنی؟ آه پر صدایی کشید و گفت: خودمم نمی دونم! نمی دونم این همه نگرانی به خاطر دوست داشتن اونه یا از سر مسولیتی هست که نسبت بهش دارم؟ شایدم فقط به بودن سایدا عادت کردم که اینطور نگرانش شدم؟ هیچی نمی دونم. دست یزداد رو دستش نشست وگفت: پایاز تو باید تکلیف خودتون رو روشن کنید هرچند سایدا تکلیفش با خودش معلومه و می دونه از زندگیش چی می خواد. سکوت پایاز باعث شد به نطقش ادامه بده: حرفهایی که می خوام بهت بگم ممکنه زیاد خوشایندت نباشه اما چون برام عزیزی بهت میگم هرچند ازم دلخور بشی؛ سایدا د خترخوبیه، حیفه از دستش بدی، با وجود تموم بدیها و تحقیرهایی که درحقش کردی بازم باهات سرسفره عقد نشست و بهت بله رو داد هرکس دیگه ای جای این دختر بود تف هم تو صورتت نمینداخت، دل سایدا بعد این همه سال هنوز باهاته، تو هم بهتره از این سردرگمی دریایی و یه تصمیم درست ودرمون برای زندگیت بگیری نه اینکه با دست پیش بکشی وبا پا پس بزنی این به نفع هردوتاتون هست بیشتر از این کشش نده.

-می ترسم نتونم برای سایدا همسرخوبی باشم از خودم مطمئن نیستم یزداد،هنوز کاریو که سلماز باهام کرده رو نتونستم فراموش کنم به زمان بیشتری احتیاج دارم.

-شش سال زمان کمی نیست! ممکنه یه روزی به خودت بیایی که دیگه سایدا رو از دست داده باشی.
-حرفهای یزداد دلشو آشوب کرد و به فکر فرو رفت...

ساعت یک شب بود پویان و بهارگل سراسیمه وارد راهروی بیمارستان شدند. یزداد با دیدنشون از رو صندلی بلند شد. بعد از حال واحوال کردن پویان پرسید: چی شده یزداد؟ حال سایدا چطوره؟ یزداد سعی کرد طوری حرف بزنه که هردو هول نکنند: حال هردوشون خوبه! بهارگل هراسون پرسید: هردو؟ تو که گفتی سایدا تصادف کرده؟ نکنه پایازه... یزداد دستشو به نشونه آروم شدن بالا آورد: یواشتر بهارگل! سایدا تو بخش مراقبتهای ویژه اس، پایازهم فشارش افتاده و سرش خورده زمین، دکتربرای احتیاط امشب نگهش داشته تا فردا هم مرخص میشه. پویان خواست بره اتاقی که پایاز توش بستری بود که یزداد مانع شد: الان خوابه، بری و بیدار بشه باز نق میزنه می خواد سایدا رو ببینه درست مثل

بچه های پنج ساله بهونه گیر شده. بهارگل نشست رو صندلی و غرّ زد: فقط یه روز رفتم قزوین خیر سرم! یزداد پرسید: به کسی هم چیزی گفتید؟ پویان جواب داد: به عمو تنها گفتم تا فردا میاد، دست درد نکنه یزداد چون تو دیگه برو خونه استراحت کن من خودم هستم.

-باشه! اما اگرکاری داشتی بهم زنگ بزن؟ دست پویان نشست رو بازوش: تا همین جاش هم آقای کردی ممنونم!

-پایازدوستم نیست برادرمه ما باهم ازاین تعارفات نداریم. پویان رو به بهارگل کرد: عمه توهم با یزداد برو خونه من امشب پیش هردوشون هستم.

-نه عمه! برم خونه دلم اینجاست نمی تونم تنهایی تو خونه تاب بیارم.

-عمه شماها فردا باید برید شرکت من که اینجا کاری ندارم لج نکن و برو. یزداد هم حرفهای پویان رو تأیید کرد. بهارگل با اینکه از ته دل راضی به رفتن نبود قبول کرد...

جاوید ازپشت شیشه به دخترش نگاه می کرد که زیر کلی سیم ولوله و دستگاه داشت با مرگ دست وپنجه نرم می کرد. دستش رو شیشه بالا اومد و مشت شد اشک مهمون چشمهاش شد که با لجبازی پسش زد با خشمی که تو صداش موج میزد پرسید: هنوز راننده رو پیدا نکردند؟ پایاز تاب دیدن سایدا رو تو اون حال نداشت: نه! جاوید از شیشه فاصله گرفت و نشست کنار پایاز: پویان رو فرستادم کلانتری ببینم خبری شده یا نه؟ نگاهی به حال زار پایاز کرد: توهم بهتره بری خونه، سه روزه اینجا می بینی که؟ وضعیتش هیچ فرقی نکرده بمونی فقط خودتو خسته میکنی.

-برم خونه چی بشه؟ جاوید یه نگاه دیگه به حال آشفته اش کرد: حداقل برو یه دوش بگیر وچند ساعتی بخواب.

-حوصله ندارم. وقتی دید حریف پایاز نمیشه با تحکم اسمشو صدا زد: پایاز! من اینجا نگران چیزی هم نباش همین که بهوش اومد بهت خبر میدم. نگاهی به چشمای پر جذبۀ عموش که سایدا اونها رو به ارث برده بود، کرد؛ آهی کشید و گفت: قول میدی؟

-آره پسرم!...

دسشتو به دیوار زده و زیر دوش به این فکرمی کرد چه کسی با سایدا دشمنی داشته و تونسته یه همچین کار رذلی رو انجام بده. نیم ساعتی بود که فکرآشفته اش زیر دوش سرد هم آروم نشد. صدای ضربه در اونو از دنیای افکارش به بیرون پرت کرد.

-پایاز؟ حس جواب دادن رو هم نداشت. دوباره صدای پویان اومد: پایاز حالت خوبه؟ دوش رو بست و حوله شو پوشید ازحموم بیرون اومد به نگاه نگران پویان توجهی نکرد و رفت سمت کمد لباسهاش. پویان دست به سینه به دیوار تکیه داد: پایاز با عذاب دادن خودت سایدا خوب نمیشه اینطوری بیشتر اذیت میشی. تیشرتی از تو کمد درآورد و پوشید دنبال یه شلوارمی گشت، صدای برادرش نزدیک و از پشت سرش شنیده شد: یزداد زنگ زد وگفت بهتره یه سربه شرکت بزنی. شلوار راحتی پوشید. رفت رو تخت و دمر درازکشید: دفعه بعد اگر زنگ زد بگو چند روزه دیگه برمی گردم شرکت. پویان لب تخت نشست: دنبال چی هستی پایاز؟ می دونم ناراحتی می دونم بی حوصله وبی قراری ولی دلیل نمیشه کار و زندگی رو ول کنی به امان خدا! برگشت طرف پویان، یه کم نگاهش کرد بعد گفت: دارم فکرمی کنم کی با سایدا دشمنی داشته که تونسته یه همچین غلط اضافی بکنه! که اگر بفهمم کار کی بوده زنده اش نمیذارم. -پلیس دنبالشه! حتماً پیداش میکنه.

-آره! ولی گشتن پلیس به تنهایی کافی نیست ب... زنگ موبایل نداشت ادامه حرفشو بزنه.

-بله؟

-.....

اخمهای پایاز درهم شد: بگو فعلاً دور و بر من پیداش نشه وگرنه آوار میشم رو سرش.

-.....

-به جهنم!

-.....

گوشیو قطع وپرت کرد رو پاتختی. ساعد دستش نشست رو پیشونیش وچشماشو بست. پویان هنوز نگرانش بود. چند دقیقه طول نکشید که عین برق گرفته ها سرجاش نشست. پویان با این کارش ترسید: یهوپی چت شد؟ تو ذهنش جرقه ای زده شد، دعا کرد که فقط درست فکر کرده باشه. با یه حرکت از تخت پرید پایین و سریع لباسهاشو عوض کرد و «چی شده های» پویان بی جواب موند.

حین رفتن سمت در گفت: پویان ممکنه شب دیر پیام خونه نگران نشید. پویان دنبالش کشیده شد: خوب بگو چی شده؟ دارم نگران میشم. پله ها رو پایین رفت وگفت: باید با یکی تسویه حساب کنم... موقع رانندگی نزدیک بود چند باری تصادف کنه... مسیر نیم ساعته رو با بودن ترافیک یک ساعته طی کرد. ماشینو جای همیشگی پارک کرد... زنگ طبقه سوم رو زد. منتظر شد تا در باز بشه. پنج دقیقه ای معطل شد و در باز نشد. گوشیشو بیرون آورد و باهاش تماس گرفت. با دوبوق اتصال برقرار شد.

-الو کجایی؟

-.....

-میگم کجایی؟

-.....

-فقط آدرس بده.

-.....

-حتماً مهمه که این موقع اومدم در خونه ات.

-.....

-الان میام. گوشو قطع و داخل جیب شلوارش گذاشت و دوباره سوار شد و به آدرسی که گفته شد رفت...

به مجتمع اداری-تجاری چندین طبقه نگاهی کرد. جای دنج و خلوتی بود. از ماشین پیاده شد... با توجه به تابلوی راهنما در طبقه اول راحت تونست دفترشو پیدا کنه. سوار آسانسور و طبقه آخر پیاده شد. دو واحده بود یه واحدش دفتر وکیلی بود و واحد دیگه اش دفتر سلماز. زنگ رو زد، زنی در رو باز کرد. صدای سلماز باعث شد زن از در فاصله بگیره.

-سلام بیا تو. با گامهایی شمرده وارد شد نگاهی به دکور داخل انداخت یه ساختمان بزرگ و دباز که به سبک یونانی تزیین شده و ست مبلمان و پرده به رنگ نقره ای و مشکی بود. با راهنمایی سلماز وارد اتاقی شدند که دفترش محسوب می شد. دکور دفتر برخلاف بیرون رنگ روشن بود و فضا اونجا رو بازتر نشون می داد. دست از نگاه کردن برداشت و با تعارف سلماز رو یکی از مبلاها نشست. سلماز

سیگار برگی از جا سیگاری بیرون آورد و قبل از اینکه روشن کنه پرسید: تو که مشکلی با سیگار کشیدن نداری؟ پایاز بی تفاوت شونه ای داد بالا و گفت: برام فرقی نمیکنه. سلماز در حالیکه نگاهش به پایاز بود با فندک طلایی اش سیگار بین دوانگشت شو روشن کرد و پیک محکمی بهش زد و دودشو آروم فرستاد تو هوا.

خوب! چی شده پایاز خان افتخار دادند با قدومشون اینجا رو مزین کنند؟ نگاه از سیگار برگ گرفت و به سلماز خیره شد. برعکس ظاهر زیبایش که نشان از ظرافت زنانه اش می داد دلی سیاه به رنگ ته سیگار سوخته داشت. نگاه ازش گرفت و گفت: کارت داشتم.

-اینو از پشت تلفن هم فهمیدم، چیزی می خوری بگم برات بیارن؟ ابرویی به نشونه نه بالا انداخت. سمت سلماز که مقابلش نشسته بود خم شد چشماشو ریز کرد و پرسید: اگر یه سؤال ازت بپرسم راستشو میگی؟ خنده عصبی سلماز باعث شد اخم کنه.

-پس برای دیدن من نیومدی؟ پایاز رو سؤالش تأکید کرد: راستشو میگی یا نه؟ تابی به بدنش داد و یه وری نشست. پا رو پا انداخت و دستش رو پشتی مبل دراز شد: تا اون سؤال چی باشه؟ چشمای پایاز همچنان رو سلماز میخ بود انگار می خواست مچ سلماز رو حین دروغ گفتن بگیره.

-دعوی چند وقت پیش مون یادت هست؟

-کدوم دعوا؟ ما خیلی باهم دعوا داشتیم. پایاز سعی کرد آرمش شو از دست نده پس از در آشتی وارد شد: ده روز پیش رو میگم! سلماز یه خورده تظاهر به فکر کردن، کرد. بعد چند دقیقه گفت: آها! اون روز میگی؟ مگه میشه یادم بره خوب؟ چه حرفهایی که بارم نکردی؟! ازت خیلی دلخور شدم ولی خوب! من آدم کینه ای نیستم و زود فراموش می کنم برای چی می پرسی؟

-یادته اون شب چه حرفهایی بهم زدی؟

-من نمی دونم دیشب چی خوردم چه برسه به چند روز پیش! فقط دعواش یادم مونده حرفهاش که یادم نمونده. اخمهای پایاز درهم گره خورد: چطور حرفهای منو خوب یادته اما حرفهای خودت یادت نیست؟

-روزگاره و فراموشی پایاز جون. پایاز آروم و شمرده اما محکم و با لحنی زننده گفت: ولی من خوب یادمه چی گفتی! ابروی راست سلماز رفت بالا، صاف نشست و گفت: آفرین به ذهن تو! پایاز درست نشست و چشم تو چشم سلماز شد: تو حرفهای اون شبت گفتی اگر شبها پیشیت نمونم کاری میکنی

دیدن سایدا بشه آرزوم ودقیقاً چند روز بعدش حرفت درست از آب دراومد البته با یه کوچولو تغییرات. سلماز تازه فهمید دلیل اومدن پایاز به اونجا برای چیه، بازهم اسم سایدا! نقاب بی اطلاعی رو به چهره اش زد: یادم نمیاد همچین حرفی زده باشم؟ پایاز سعی کرد با آرامش باهاش حرف بزنه، به همراه بستن چشمهایش یه نفس عمیقی کشید و دوباره چشماشو باز کرد: ولی من خوب یادمه.

-تو چرا اصرار داری که من یه همچنین حرفی زدم؟

-اصرار ندارم بلکه مطمئنم.

-حالا مگه چی شده؟

-چهار روز پیش یه ماشین زد به سایدا و فرارکرد الانم بیمارستانه! تو کماست، معلوم نیست کی بهوش میاد، هیچکس به اندازه تو از سایدا بدش نمیاد... دست سلماز بالا اومد: یه لحظه صبر کن ببینم! تصادف سایدا چه ربطی من داره؟

-ربطش اینه که قبلاً هم به سایدا صدمه زدی و این نمیداره حرفتو باور کنم. خنده عصبی سلماز براش عجیب بود. خنده اش تبدیل به لبخند وبعد پوزخند شد: دزدیدن سایدا فقط برای این بود که به تو برسم دلیل نمیشه که من این کار رو کرده باشم. پایاز نمی تونسست باور کنه که سلماز تو این جریان بی طرف باشه. با لحنی تند و سرد گفت: من صبرم زیاده! به پلیس هم شماره ماشینو دادم همین روزهاست پیداش کنند اونوقت من می فهمم که کار کیه واگر دست تو، توی این کار باشه مطمئن باش ساکت نمی مونم و اون دست برای همیشه قطع خواهد شد. زمان تقریباً طولانی بهم زل زدند بالأخره سلماز سکوت را شکست: این همه راهو اومدی که این حرفها رو بزنی؟ بیشتر سمت سلماز کش اومد می خواست با حرفهای بیشتر سلماز رو بچزونه: سایدا اونقدر برام عزیز و ارزشمنده که براش هرکاری می کنم نمیدارم کسی اونو ازم بگیره، اونقدر دوستش دارم که نذارم آب تو دلش تگون بخوره مگه اینکه بعضی ها نذارند وچوب لای چرخ زندگیمون بذارند. نمی دونست با این حرفهای آتش کینه سلماز رونسبت به سایدا و خودش بیشتر میکنه. پایاز بلند شد آخر قلب سلماز رو نشونه گرفت: تا زمانیکه حال سایدا خوب نشه اون یه شب هم از تو گرفته میشه. داشت از اتاق خارج می شد که سلماز دنبالش دوید: صبرکن ببینم پایاز؟... پایاز باتوآم... تو سالن بهش رسید و بازوشو کشید که با عکس العمل شدید پایاز روبرو شد انگشتش سلماز رو نشونه گرفت با غضب گفت: بار آخرت بود بهم دست زدی دیگه هیچوقت! هیچوقت این کار رو نکن! منشی متعجب به این صحنه نگاه می کرد. چشمای سلماز گرد شدند و به حدسی که داشت، اطمینان پیدا کرد که پایاز

نسبت به لمس کردن از طرف زنها تهاجمی عمل میکنه، اما یاد سایدا افتاد که اون شب تو پاساژ، سایدا یه لحظه بازو شو رها نمی کرد. ذهنش از این همه تناقض خسته شد زمانی به خودش اومد که پایاز رفته بود...

یک هفته به سرعت برق و باد گذشت و هیچ تغییری در حال سایدا ایجاد نشد. صبح ها رو شرکت می رفت و بعد ظهرها بیمارستان کنار سایدا بود. گاهی وقتها بهش اجازه می دادند بره داخل وبا سایدا حرف بزنه. جاوید برگشته بود قزوین و قول داد هردو روز یه بار میاد دیدن دخترش. از پشت شیشه چشم به سایدایی داشت که با دستگاه نفس می کشید. پرستار شیفت دیگه عادت کرده بود به هر روز اومدن پایاز. با دیدنش پشت شیشه از سالن بخش بیرون اومد: سلام آقای کیامهر! پایاز دو قدم عقب رفت: سلام امروز حالش چطوره؟ پرستار نگاهی به سایدا کرد وبا تأسف سری تگون داد: مثل هر روز، هیچ تغییری نکرده -دقیقاً معلوم نیست کی بهوش میاد؟ پرستار برای دلجویی به پایاز گفت: بیمارهای زیادی مثل خانم شما داشتیم که بهوش اومدند، حالا بعضیها دیرتر بعضیها هم زودتر این بستگی به مقاومت بدنی بیمار داره. آه پایاز شد نفس عمیقی که به بیرون فرستاده شد: اگر بهوش اومد هر موقع از شب یا روز بود فرقی نمیکنه حتماً بهم خبر بدید. پرستار به همراه چشمی که گفت پلکهایش هم با آرامش باز وبسته شدند: حتماً آقای کیامهر. پایاز تشکر کرد و رفت رو صندلیهای سالن نشست. گوشیشو از جیب کتش درآورد و با عموش تماس گرفت و حال سایدا رو براش توضیح داد... دوباره گوشو گذاشت تو جیبش و به دیوار روبروش خیره شد... صدای گوشی نداشت به استراحتش ادامه بده. با دیدن شماره روی صفحه گوشی سریع جواب داد.

-جانم داداش!

-.....

-کی؟

-.....

هر لحظه ابروهاش بیشتر درهم فرو رفتند: الان میام. فقط سالن رو دویید...

ماشینو دم در پارک کرد و محکم به در میزد. رسول وحشتزده در رو بازکرد. با دیدن قیافه برزخی پایاز پرسید: چی شده آقا؟ حالا سایدا خانم خوبه؟... بی توجه به سؤالهای پشت سرهم رسول تا خود ساختمون رو باز دویید. در سالن رو به شدت باز کرد طوریکه بهارگل وپویان نگران خیره به درشدند

وپوران از آشپزخونه بیرون اومد. با چشمای به خون نشسته به دختری نگاه کرد که خونسرد به مبل لم داده و در آرامش داشت میوه می خورد. سعی کرد آروم باشه اما نمی تونست. مستقیم رفت سمتش و از یقه بلندش کرد طوریکه تیکه میوه پرید تو گلویش و افتاد به سرفه کردن اما پایاز ول کن نبود و بدون توجه به سرفه های سلماز با نفرت و لحن بدی داد زد: تو اینجا چه غلطی میکنی؟ برای چی اومدی خونه من؟ بهت گفتم از صد فرسخی جایی که سایدا توش زندگی میکنه نباید رد بشی، صداش بیشتر اوج گرفت: گفتم یا نگفتم؟ پویان از سرشونه گرفتاش: داداش داری خفه اش میکنی! ولش کن! پایاز ادامه داد: هرکاری دوست داری میکنی وهرغلطی دلت می خواد میکنی ولی این تو از اون تو بمیریا نیست، صد بار گفتم بازم میگم. اینبار صداش دیوارهای ساختمون رو هم لرزاند: پایاز شش سال پیش مُرد خانم، تموم شد رفت! پویان مرتب از بازو می کشیدش: داداش داره خفه میشه ولش کن دیگه! با انزجار پرتش کرد رو مبل پشت سرش. در سالن رو نشونش داد: زود گورتو از اینجا گم کن و برو تا وقتی که خودم پیام سراغت. سلماز که دیگه نایی براش نمونده بود و نفس نفس میزد زد به سیم آخر و مثل خودش داد زد: بسه دیگه! به من چه ربطی داره سایدا افتاده گوشه تخت بیمارستان؟ چرا عقده هاتو سر من خالی میکنی؟ مگه من زدم بهش؟ منم زنت هستم ازت انتظاراتی دارم تو حق نداری توقعات منو نادیده بگیری! دیگه کافیه! صبر منم حدی داره. دستشو تا گلو بالا آورد: دیگه به اینجام رسیده خسته شدم بس که اون دخترعموی سریشتم رو چماق کردی تو سرم. پویان با چشمایی از حذقه دراومده و متعجب نگاهشون می کرد. طوری سمت سلماز رفت که از ترس چند گام عقب رفت. میرغضب شد و رخ به رخش وایساد: زنم هستی؟ توقع داری؟ باشه! بازوشو چنگ زد وکشون کشون بردش سمت پله ها. بهارگل و پویان چند قدم برداشتند تا وساطت کنند که پایاز برگشت و فریاد زد: کسی نزدیک نمیشه تا کار من با این خانم تموم بشه خودش می خواد توقعات شو برآورده کنم. سلماز قدرت مقابله با پایازِ عصبانی رو نداشت. حین رفتن از پله ها سعی کرد دستشو به نرده ها بگیره ولی هربار دستش لیز می خورد و افتادن وخیزان دنبال پایاز به طبقه بالا کشیده می شد. در اتاقو با شدت بازکرد، با پشت پا محکم بهم کوبید و قفلش کرد. سلماز رو پرت کرد رو تخت. چشمای سلماز از ترس اونقدر گشاد شدند که زبونش هم قفل شده بود. پایاز ترسو توی چشماش دید اما اون لحظه بیرحم شد خشم نمیداشت چیزی غیر از سلماز رو ببینه. سلماز زبون باز کرد صداش از ترس و وحشت لرزید: می خوای چیکار کنی پایاز؟ پوزخند پایاز تیری شد و خورد به قلبش: خودت گفتی زنی و توقعاتی داری منم دارم توقعات تو برآورده می کنم چیزی غیر از اینه؟ سلماز خودشو رو تخت عقب کشید: پایاز منظور من این نبود! اشتباه برداشت کردی خواهش می کنم. رو تخت نشست و آروم به سلماز نزدیک شد. حالا سلماز می لرزید و به پهنای صورت اشک می

ریخت: خواهش می کنم پایاز! پایاز به اجبار خودشو قانع کرد که به این زن دست بزنه. متنفر بود اما نیاز به گوشمالی داشت. سرشو برد کنار گوشش: مگه همینو نمی خواستی؟ کارم که باهات تموم بشه می تونی بری. گریه اش تبدیل به هق هق شد: پایاز... خواه... ش... می... کنم... بذار... برم. لحن پایاز تحقیر آمیز بود: خوب زنی! کدوم زن از شوهرش میترسه؟ هق هق سلماز لحظه به لحظه بیشتر می شد: نه... ای... ن... طور... ی. دیگه جایی برای عقب نشینی نداشت به تاج تخت پناه برد. هق هقش شد گریه های بلند و التماسهایی که می کرد. پایاز نسبت به قبل آرومتر شده بود اما لحنش پر از کنایه و تحقیر بود. -جرأت کردی اومدی تا اینجا پس منتظر عواقبش هم باش!

-پا... ی... از... تو... روووو... خدا... ولم کن. سگرمه های پایاز درهم شد وازش فاصله گرفت. اگر می خواست، نمی تونست هم به سلماز نزدیک بشه از لمس کردن زنها متنفر بود بخصوص زنهایی مثل این. بلند شد لباسشو پوشید. برگشت و تقریباً داد زد: فقط گم شو! دیگه این طرفها پیدات نشه. با چشمایی اشکبار و تنی لرزان کیفشو از رو تخت چنگ زد و رفت سمت در که با صدای پایاز ایستاد: دیگه چشمم بهت نیفته تا زمانیکه خودم بخوام بیا پیشت. دماغشو بالا کشید و باشه ضعیفی گفت و از اتاق زد بیرون. اونقدر از کار سلماز عصبانی بود که بعضی رفتارها دست خودش نبود. سرش دوباره شروع به نبض گرفت رو مبل نشست و سرشو بین دستهایش گرفت و محکم فشار داد. بهارگل و پویان نگران وارد اتاق شدند. ترس تو چشمای هردو دیده می شد. بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت: بهار به پوران بگو بیاد ملافه ها روعوض کنه می خوام یه خورده دراز بکشم. با رفتن بهار از اتاق پویان اومد کنارش، جلوی پاش زانو زد: داداش؟ نگاهش رو صورت پایاز نشست.

-عمه همه چیو بهم گفت، این چه کاری بود کردی؟ شش سال پیش یادت رفته چه بلایی هایی سرت آورد؟ با بیحالی گفت: همه چی یادمه، ثانیه به ثانیه و دقیقه به دقیقه شو فراموش نکردم اما براش نقشه ها دارم نمیذارم کسی الکی همه چیزمو ازچنگم دربیاره، برای رسیدن به اینجا جون کندم عرق ریختم، کارم که تموم بشه هر کی میره پی زندگی خودش. چند بار آروم رو زانوش زد: می دونی اگر سایدا بفهمه...

-سایدا نمیفهمه اگر کسی چیزی بهش نگه. شقیقه هاشو با دست فشار داد وچشماشو بست: سایدا رو اون به این روز انداخته من مطمئنم. پوران ملافه بدست وپشت سرش بهارگل وارد شد. بهارگل کمک کرد زودتر ملافه ها عوض بشند. نمی خواست چیزی که دست سلماز بهش خورده رو لمس کنه از جاش بلند شد و به پوران گفت: اون ملافه ها رو پرت کن بیرون. پوران متعجب چشمی گفت

ورفت. پشت به در روی تخت دراز کشید و گفت: برید بیرون و در اتاقم ببندید. پویان و بهارگل بی سروصدا بیرون رفتند...

سر میز شام بودند بحث پویان و بهارگل در باره پایاز و سلماز بود.

-کاش فقط عمونفهمه وگرنه قیامت میشه. بهارگل پرکاهویی رو به چنگال کشید و گذاشت دهنش نیمه جویده گفت: تا حالا که نفهمیده، کار پایاز تموم بشه همه چی حلّه! پویان بشقاب شو پیش زد. بهارگل پرسید: چرا نمی خوری؟

-سیرشدم، خودم برم پایاز بیدارش کنم پوران از پشش برنمیاد. بهارگل مشغول خوردن شد. وسط پله ها به پوران برخورد: چی شد نیومد؟

-نه آقا! اجازه نمیده کسی وارد اتاق بشه.

-خیلی خوب تو برو غذاشو گرم کن... چندبار به در اتاق زد صدایی که نیومد آروم دستگیره رو پایین داد و رفت داخل. اتاق تاریک بود. کلید برقو زد با اعتراض پایاز مواجه شد: خاموشش کن! بی توجه به اعتراضش کنارتخت وایساد: شامت یخ کرد چرا نمیای پایین؟ غلتی زد و طرف پویان چرخید: گرسنه نیستم! چشمای سرخ برادرشو که دید پرسید: حالت خوبه؟ ساعد دستش نشست رو چشماش وگفت: سرم هنوز درد میکنه. با نشستن لب تخت، دستشو گذاشت رو پیشونیش داغ داغ بود. سری تگون داد: با این همه حرص خوردن و داد زدن وعصبانیت، ببین با خودت چیکارکردی؟ ارزش شو داشت؟ معده ات چی درد نمیکنه؟ نه ضعیفی گفت.

-الان برمی گردم... رفتن واومدن پویان بیست دقیقه ای طول کشید. نای بلند کردن پلکهاشو هم نداشت. ده دقیقه بعد با صدای پاهایی نگاهش به سمت در رفت. بهارگل به همراه یه مرد غریبه بود. پلکهاش دوباره روی هم افتادند... با نشستن دست سردی رو پیشونیش خودشو جمع کرد. صدای نگران وناراحت بهارگل زنگ شد تو گوشش: امین حالش چطوره؟ این پسرغریبه باید آشنا باشه که بهارگل بااسم کوچیک صداش می کرد.

-تبش بالاست وفشارش پایینه زودترنسخه شو بگیرید. صدای من می گیرم پویان اومد هرچی در اطرافش اتفاق می افتاد همه رو حس می کرد...

نفهمید پویان کی رفت وبرگشت. سوزش چیزی رو تو دستش حس کرد سریع عکس العمل نشون داد، یه دفعه دستش اسیر دو دست قوی شد.

-تکون نخور داداش الان تموم میشه... کم کم خوابش برد...

نیمه های شب با کابوس بدی که دید از خواب پرید. آباژور تنها روشنایی اتاقش بود. نگاهی به اطرافش کرد. پویان طرف دیگه تخت کنارش خوابیده بود. نگاهی به ساعت کرد سه نیمه شب بود. خودش انداخت رو بالشت و خیره سقف شد. با تکونهای مداوم تخت، پویان بیدار شد. با دیدن چشمای باز پایاز نشست و پرسید: بهتری؟ سرش چرخید طرف پویان: آره! تو بگیرب خواب. دست پویان برای چندمین بار نشست رو پیشونیش: هنوز یه کم دیگه تب داری، باید استراحت کنی. تو چشمای برادرش زل زد: خوابم نمیداد!

-خوابم نمیداد و نمی تونم چشم رو هم بذارم، نداریم، باید استراحت کنی تا زودتر حالت خوب بشه مگه نمی خوای کنار سایدا باشی؟ یه کم به فکر سلامتی خودت باش تا زودتر رو پا بشی.
-من که چیزیم نیست، صبح اول وقت میرم به سایدا یه سر میزنم بعد میرم شرکت.

-با این حالت؟

-گفتم چیزیم نیست.

-آره! ولی عمه اولتیماتوم داده که رفتن به شرکت ممنوعه.

-بهار اینو گفته؟

-اوهوم! لبخند تلخی زد: برای خودش شده یه پا رییس!

-می دونی حرفشم حرفه پس سنگین تری اگر نری شرکت.

-می دونم!

-از کجا می دونی تصادف کار سلمازه؟

-دزدیدن سایدا که کار خودش بوده، چند وقت پیش باهم دعوامون شد و سایدا رو تهدید کرد من مطمئنم کار خودش شکی توش نیست.

-نمی خوای از مشکلاتت با بابا حرف بزنی؟

-برای چی اونم نگران کنم خودم ازعهده کارهام برميام.

-با زجر دادن خودت؟ ببین به چه روزی افتادی؟

-توهم هی دم به دقیقه این حال بد رو چماق کن تو سرم! چیزیم نیست مگر اینکه تو وبهار بخواید منو به زور ببندید به تخت.

-خیلی خوب گوش نده! دفعه بعد وقتی حالت بد شد ازت فیلم می گیرم ببینی چیزی که میگیرم تا چیزی که می شنوی چقدر فرق داره. پشت کرد به پویان: فعلاً تو داری هژیون میگی. پویان لبخند خبثت باری زد: میگم داداش؟

-هوم!

-داشتن دو زن چه حالی داره؟ یه دفعه برگشت طرف پویان. لبخندش هنوز رو لب بود.

-نبندی خودم دهننتو می بندم. خنده اش گرفت وگفت: می خوام بدونم اگر خوبه منم دوتاشو بگیرم. پایاز با تأسف سری تکون داد: بیچاره دلربا که می خواد به تو بله بگه. چشمای پویان چهارتا شد: تو از کجا قضیه دلربا رو می دونی؟ هنوز اخم داشت: اون روز که رفتیم چالوس رفتارت تابلو بود، حالا می خوای دو تا بگیرم یا قبل خواستگاری خودم بهش بگم قصد داری دو زن بگیرم؟ مشتم محکم پویان رو سینه اش نشست. پایاز از درد نفسشو حبس کرد وآروم داد بیرون: یواشتر! دردم گرفت.

-مثلاً برادرمی! پایاز لبخندی زد دستشو دراز کرد وموهاشو بهم ریخت: هنوزم داداش کوچولوی خودمی. پویان خودشو کشید سمت پایاز: دوست دارم داداش.

-منم دوست دارم هرچند گاهی وقتها رو اعصابی... نزدیکهای صبح بود که خوابیدند...

چند لقمه صبحونه خورد واز سرمیز بلند شد. بهارگل پرسید: به سلامتی کجا؟ پویان مرموز می خندید که بهارگل یه زهرمار هم نصیب اون کرد ولبخند پویان بیشتر کش اومد.

-میرم بیمارستان! از اونجا میرم شرکت. چشم غرّه بهارگل راه به جایی نبرد: تو ازکی حساب میبری؟ گیج به بهارگل نگاه کرد: یعنی چی؟

-یعنی اگر بدونم از کی حساب میبری میدم تا به فلک ببندت! بچه چرا حرف گوش نمیدی؟ دیشب نای نفس کشیدن نداشتی حالا می خوای پا بشی بیای شرکت؟ به بچه ها می سپارم که راحت ندن. پف کلافه ای کشید: مثل اینکه جای منو تو با هم عوض شده ها؟

-هر وقت پای سلامتیت وسط باشه آره! بلند شد وکیفشو رو شونه اش انداخت: پویان این داداش سرتق و کله شق ات هرجا رفت از کنارش جم نمی خوری سایه به سایه اش میری. پویان برای اذیت کردن پایاز گفت: حتی اگر خواست بره دستشویی؟

-بی تربیت! مواظب همدیگه باشید خیلی شبیه پت و مت هستید، بی مزه ها! با رفتن بهارگل، پویان گفت: بشین صبحونه مو بخورم با هم بریم...

رفتار پنج روز پیش پایاز رو برای صدمین بار مرور کرد، اگر سایدا تو زندگیش نباشه بیشتر می تونست کنارپایاز باشه اما نقشه اش جواب عکس داده بود. سیگارشو تو جا سیگاری خاموش کرد و نشست پشت میزش. امروزهم هم نیومده بود. نفسشو بیصدا بیرون داد ونگاهی به آمار آزمایشگاهها کرد سود این ماه بیشتر از ماههای دیگه بود. لبش به لبخند کجی کش اومد: کارش سکه اس پدرسوخته! انگار مهره مار داره. تقه ای در باعث شد سر از برگه بلند کنه: بفرمایید! یزداد بود. اومد تو ودر رو باز گذاشت.

-چی شده آقای کوشکی؟

-قراره برم بازدید اگر کاری ندارید شما هم می تونید بیاید؟ نگاهش برقی زد این اولین باربود که ازش می خواستند بره بازدید از آزمایشگاه. کیفشو برداشت و گفت: کار خاصی ندارم و همراه یزداد راهی شد. پایاز از یزداد خواسته بود تا توی بعضی ازکارها ازش استفاده کند و دلیل این کار پایاز رو نمی دونست...

پویان پرسید: نگفتند کی بهوش میاد؟

-پرستارش می گفت امروز صبح انگشتهای دستشو تگون داده و جای امیدوری داره.

-اینکه خیلی خوبه.

-اوهوم!

-حالا کجا برم؟

-برو شرکت. اخمهای پویان درهم شد: منو با عمه درنداز حوصله نق و نوق شو ندارم.

-من بهت میگم برو به به... گوشیش زنگ خورد. سریع اتصال رو برقرار کرد.

-بله عموجون؟

.....-

-آره! الان از بیمارستان برمی گردم پرستارش گفت همه چیز خوبه.

.....-

-نگران نباش احتمالاً روزهای آینده خبرهای خوشی تو راهه.

.....-

-بله! چشم سلام برسون. همین که گوشیه قطع کرد پویان پرسید: عمو چی می گفت؟

-می گفت خیلی دست تنهاست اگر کارت اینجا تموم شده برگردی قزوین.

- تا از حال تو وسایدا مطمئن نشدم برگشتی تو کار نیست. سمت پویان کج نشست: من که خوبم
سایدا هم تا چند روز دیگه حالش بهتر میشه برگرد و عمو رو دست تنها نذار. پویان دنده رو جابجا کرد
وگفت: فعلاً قصد رفتن ندارم. پایاز صاف نشست و زیر لب غر زد: اونوقت به من میگند لجباز
ویکدنده!

-شرمنده دستور خانجونه.

-خانجون هم برای خودش شده یه پا کارگاه! منکه می دونم قصدش چیه. از بس گرم حرف بودند
نفهمیده بود پویان مسیر خونه رو اومده. سگرمه هاش درهم شد: من چی بهت گفته بودم؟ پویان
سرخوش از اینکه به حرف پایاز گوش نداده بود تا غر زدنهای بهارگل رو بشنوه وتحمل کنه ماشینو برد
داخل... تا وقتی که از ماشین پیاده بشند وبه سالن برن نق های پایاز رو با صبروحوصله گوش کرد...

دوهفته ای ازمرخص شدن سایدا می گذشت. با پایاز تو دفتر دانشگاه نشسته ومنتظر استاد یاسری
بودند. یه ربع بعد استاد وارد دفترش شد با خوشرویی ازبهترین دانشجوش استقبال کرد. نشست
پشت میزش نگاهی به سایدا کرد که رنگ پریده بود.

-دخترم چرا اینقدر دیراومدی؟ دوهفته از بازشدن دانشگاه گذشته! پایاز یه نگاهی به سایدا که سرش پایین بود کرد، به جاش جواب داد: راستش استاد، سایدا تازه از کما بیرون اومده علّت تأخیرش همین بوده. استاد از شنیدن این خبر ناراحت شد: من خبر نداشتم! کی این اتفاق افتاده؟
-اوایل شهریورماه، تصادف کرده وگرنه سایدا دختر بدقولی نیست.

-می دونم! پنج سال دانشجوم بوده، اشکال نداره یه نامه از بیمارستان بیارید من خودم کارهای کارآموزی شو درست می کنم، می فرستمش یه بیمارستانی که هواشو داشته باشند. سرسایدا بالا اومد: ممنون استاد قول میدم تموم غیبت هامو جبران کنم.

-خواهش می کنم دخترم، فردا بیا تا بیشتر باهم حرف بزنیم ببخشید من کلاس دارم باید زودتر برم. سایدا و پایاز با یه تشکر خداحافظی کردند و رفتند...

طبق سفارش پایاز کم کم سلماز رو با کارهای ساده ای تو شرکت سرگرم کردند حتی هفته قبل شبو پیشش موند وچقدر مسالمت آمیز باهاش رفتار کرده بود. سلماز به این دست ودلبازی پایاز شک داشت می دونست پایاز بی دلیل کاریو انجام نمیده... تو خونه اش نشسته بود وداشت فیلم تماشا می کرد که زنگ آپارتماناش به صدا دراومد.

-جلال ببین کیه! صدای تیک و بازشدن در اومد. صدای تلویزیون رو کم کرد. ورود یهویی چاووش غافلگیرش کرده بود. از جاش تکون نخورد. چاووش سلامی داد و با تعارف سلماز رو مبل دم در نشست. یه مدت تو سکوت همدیگه رو نگاه کردند.

-خوب؟ میشه بگی چرا سرزده اومدی اینجا؟ چاووش هنوز با خشم نگاهش می کرد.

-تو فکرکردی من خرم یا با یه آدم کودن طرفی؟ از نوع لحن چاووش فهمید با توپ پر اومده.

-میشه بپرسم درباره چی داری حرف میزنی؟

-گفتی اگر به خواسته ات برسی منم به اون چیزی که می خوام میرسم!

-هنوزم همینو میگم. صدای چاووش یه کم بلندتر از قبل بالا رفت: کجا؟ دوماهه به خواسته ات رسیدی، سایدا رو فرستادی گوشه بیمارستان، کیفیت هم که کوکه! این وسط سر منه الاغ بی کلاه مونده! کو اون قولی که بهم داده بودی؟ سایدا که هنوز پیش اون مرتیکه اس وداره خوش میگذرونه، به تو هم که همچین بد نمیگذره. ابروهای ظریف و زنونه سلماز بهم نزدیک شدند هشدار گونه گفت:

اولاً مواظب حرف زدنت باش که چی داره از دهنِت بیرون میاد و با کی داری حرف میزنی دوماً آتیشِت خیلی تنده بچه جون! دیراومدی و زودهم می خوای بری؟ یادِت نره کی بودی والان چی شدی؟ چاووش خون خونشو می خورد از اینکه این زن مدام پولشو به رخ می کشید و آزادی شو به رُوش می آورد.

-ولی قرارما یه چیز دیگه بود، نگفتید توش آدم ربایی هست نگفتید قراره تصادف توش اتفاق بیفته قرار ما این نبود خانم گنجی!

-تو اگر سایدا رو می خوای نباید نگران چیزی باشی.

-نگران نباشم؟ نگران این نباشم که هر لحظه سایدا داره ازم دورمیشه؟ کو اون همه وعده و وعیدی که بهم دادید؟ سلماز دیگه داشت حوصله اش سر می رفت عصبی گفت: مگه تو اون دختره رو نمی خوای؟

-چرا؟

-منم دوست ندارم هروقت هر روز وهر ثانیه که میرم پیش پایاز اونو بهش آویزن ببینم و جلوی چشمم باشه اون دختر آینه دق منه می فهمی چی میگم؟

-پس بهتره هر فکری داری زودتر عملیش کنی چون اگر طاقت منم طاق بشه تضمینی نیست برم به اون آقای کیامهر همه چیو نگم!

-تهدید می کنی؟

-هرچی می خوای اسمشو بذاری بذار. ازجاش بلند شد: سه روز وقت داری فکرها تو بکنی! بیشتر شد شک نکن میرم پیش اون پسره وهمه چیو کف دستش میذارم روزخوش خانم گنجی!... سلماز ازعصبانیت سالن رو می رفت و می اومد این پسر اونقدر گستاخ شده بود که براش تعیین تکلیف و تهدیدش می کرد. به درخشان زنگ زد. بعد چند بوق جواب داد.

-درخشان همین الان بیا خونه من.

-.....

-زود بیا می فهمی وگوشیو محکم رو تلفن کو بید. جلال رو هم صدا زد وقتی روبروش ایستاد گفت: تا فردا چند نفر آدم کار کشته برام پیدا کن بعداً بهت میگم چیکار کنی.

-چشم خانم...

سایدا آروم با تاپ شلوارکی که قبل تصادف براش گرفته بود، خوابیده بود. دستش بازوی لختش رو نوازش کرد و بوسه ریزی بهش زد. چشمای سایدا ازهم باز شدند. از دیدن پایاز تو اتاقش تعجب کرد بلند شد و به تاج تخت تکیه زد صداش خواب آلود بود پرسید: چیزی شده؟ این وقت صبح اینجا چیکار میکنی؟ نگاه ازسایدا گرفت و از پنجره به هوای گرگ ومیش خیره شد: خوابم نمی برد نگرانت شدم اومدم یه سر بهت بزنم. خواب از سر سایدا پرید: نگران من شدی؟

-بده نگرانت شدم؟

-حالا این نگرانی که میگی ازسر دلسوزیه یا ترحم یا شایدم حس مسئولیت! کدومشون؟ خودشم نمی دونست جواب سؤال سایدا چیه. لب خشکیده شو تر کرد برای گفتن حرفی که می خواست بزنه تردید داشت. سایدا همچنان منتظر جواب بود. صداش آروم به گوش سایدا رسید.

-خودمم نمی دونم! سایدا انتظار یه جواب قطعی رو داشت. سر پایاز به طرف چرخید. تو نگاه سایدا چیزی رو دید که هرگز ندیده بود نگاهی که انگار ارزش قطع امید کرده است. مستأصل و درمانده گفت: سایدا خواهش می کنم اینطوری نگاهم نکن! من تو دوراهی بدی گیر کردم و به کمکت احتیاج دارم، نمی دونم حسم نسبت به تو چیه؟ هنوز تکلیفم با خودم مشخص نیست دارم تموم تلاشمومی کنم تا به یه تصمیم درست برسم ولی هربار کارهای سلمازیادم میاد... حرف زدن براش سخت شد نتونست ادامه بده. بغضشو با یه آه بیرون داد. سایدا آروم بهش نزدیک شد با احتیاط دست رو شونه اش گذاشت صداش ملایمت خاصی داشت: تو باید با خودت کنار بیای، پایاز! تا وقتی با احساسات یه جنگ درونی داری هیچوقت نمی تونی به یه تصمیم درست برسی وآرامش داشته باشی، تموم تردیدها رو کنار بذار و یه باردیگه به خودت فرصت زندگی دوباره بده، من هرکاری از دستم بریاد دریغ نمی کنم اما خودتم باید بخوای! تو حتی بعضی وقتها به رفتارهای منم عکس العمل نشون میدی این یعنی هنوز به اون مرحله ای نرسیدی که به کسی اعتماد کنی واین خیلی بده. نگاه غمگینش دل سایدا رو لرزوند.

-می خوای یه مدت بریم قزوین تا از این حال وهوا دربیای؟

نه! فقط می خوام درکم کنی و باهام کنار بیای، تو این راه تنهام نذاری که اگر تنهام بذاری بدجوری زمین می خورم و دیگه نمی تونم بلند بشم. چشمای سایدا با آرامش باز وبسته شدند: باشه! به شرطی که تو هم کشش ندی این وسط فقط خودت اذیت و از لحاظ روحی بدتر میشی و من اینو نمی خوام. دستهای دور شونه های پهن و مردونه اش حلقه شد و سرشو رو سینه پایاز گذاشت. دستهای پایاز هم آروم دور کمرش قلاب شد و خیره به هوایی شد که خورشید داشت خودی نشون می داد...

نفهمید کی کنار سایدا خوابش برده بود. نگاهش که به ساعت افتاد مثل برق گرفته از جاش پرید طوری که سایدا هم بیدار شد و نگران پرسید: چی شده؟ کسی طوریش شده؟ همونطور که سمت در می رفت گفت: بلند شو که هم من دیرم شده هم تو! تا من برم آماده بشم تو هم لباس بپوش تا برسونت دانشگاه زود عجله کن. سایدا مثل قرقی از جاش پرید و رفت سمت سرویس بهداشتی... بعد رسوندن سایدا رفت شرکت... یزداد با دیدن قیافه پف کرده اش یه برگه گذاشت جلوش: دیشب خوب نخوابیدی؟ سری بالا انداخت اما نگاهش به برگه بود: تا صبح بیدار بودم.

-برای چی؟ به دروغ گفت: به سلماز فکرمی کردم به اینکه نکنه یه وقت بهم شک کنه و همه چی لو بره.

-تا حالا که نکرده ازاین به بعد هم نمی کنه مطمئن باش. برگه رو گرفت طرفش: یزداد امروز حسش نیست برم بازدید لطفاً کنسلش کن.

-ولی مجبوری بری! چون قراره یه هیئت از دانشگاه سایدا بیان برای سفارش مواد اولیه و باید خودت اونجا باشی، منو سلماز هم میریم آزمایشگاه دوم. تکیه داد به صندلی و با خستگی پف کلافه ای کشید: همیشه بهاربه جای من بره؟

-نچ! بهارگل خانم باید مراقب اینجا باشه.

-خیلی خوب! پس وقتی میری بازدید از آزمایشگاه حواست به سلمازباشه حتماً بعد از بازدید خودت دوباره دوربینها رو چک کنی از این زن هر چی برمیاد. برگه رو لای پوشه تو دستش گذاشت و گفت: باشه! پس من رفتم تو هم ساعت یازده اونجا باش حداقل به خاطر سایدا.

-همراهم کیه؟

-سامان! نگاهی به ساعت کرد هنوز یکساعتی برای رفتن به آزمایشگاه وقت داشت. وسایلش داخل کیف گذاشت و از اتاق زد بیرون...

یه هیئت سه نفره بودند. تا جایی که تونست باهاشون کنار اومد. استاد یاسری و پایاز تو دفتر مدیریت نشسته و با هم حرف می زدند. سامان با دونفر دیگه از هیئت دانشگاه رفته بود تا سفارشها رو ثبت کنند. استاد یاسری گفت: کاش سایدا زودتر ما رو باهم آشنا می کرد رییس دانشگاه هم از مواد اولیه شما خیلی راضیه هم اینکه مایل هستند با شما قرارداد ببندند.

-خواهش می کنم! من درخدمتم هر وقت خواستید ما حاضریم با شما قرارداد ببندیم.

-عالیه! امیدوارم همکاری ما باهم سالها طول بکشه.

-منم امیدوارم! راستی ببخشید که اینو می پرسم کار سایدا درست شد؟

-جناب مهرکیا باید بگم سایداخانم واقعاً دخترصبور، مؤدب وخوبیه، محال بذارم چنین دانشجوی زرنگی کارش لنگ بمونه فرستادمش تو یه بیمارستانی که دوست خودم رییس اونجاست سپردم هواسو داشته باشند.

-خیلی لطف کردید حتماً لطف شما رو جبران می کنم.

-خواهش می کنم! چند سالی یه بار دانشجویی مثل سایدا به تورم می خوره من به چنین دانشجویهایی افتخارمی کنم و هرکاری که از دستم بریاد براشون انجام میدم. بحثشون تا وقتیکه سامان و بقیه برگردند ادامه داشت...

مثل همیشه از شرکت برگشت خونه. خواست ماشینو ببره داخل که از آینه ماشین چشمش به مردی افتاد به درخت تکیه داده و خونه رو می پایید. ماشینو نگه داشت و پیاده شد... روبروش ایستاد از بالا تا پایین نگاهش کرد با غرورخاص خودش پرسید: برای چی اینجا داری کشیک میدی؟ زنگ بزنم پلیس به جرم مزاحمت بیان جمعت کنند؟ پوزخند چاووش اعصاب خسته شو بیشتر تحریک می کرد: من جای تو بودم این کار رو نمی کردم.

-آهان! که بذارم هرغلطی دلت خواست بکنی؟ وایسا ببینم؟ به آنی چهره چاووش تو ذهنش نقش بست: تو باید الان تو زندان باشی اینجا چیکار میکنی؟ چطوری آزاد شدی؟ یه لحظه چاووش دست وپاشو گم کرد از این بی احتیاطی خودش لجش گرفت از رو نرفت و طلبکارانه جواب پایاز رو داد:

-یه کم حواستو به اطرافت بدی بد نیست ها! سایدا دلش به تو قرصه نذار اطمینان و اعتمادشو نسبت به تو از دست بده بیشتر هواشو داشته باش.

-باشه! قول میدم بیشتر حواسمو بدم خوبه؟

-کافی نیست! متعجب ابرویی داد بالا: کافی نیست؟ چرا اونوقت؟ بهارگل سعی کرد واقعیت رو بهش گوشزد کنه تا بیشتر حواسش جمع زندگیش باشه: بله کافی نیست! می دونی چرا؟ چون سایدا علاوه بر اینکه باید چهارچشمی مراقبش باشی به توجه تو هم نیاز داره، سعی کن همه جوره هواشو داشته باشی تو شرایط سخت کنارش باش گاهی باهم برید بیرون و ازتنهایی درش بیار، نذار این قدر سرش تو درس ودانشگاه باشه اینها رو که من نباید بهت بگم عقل کل! اینها چیزهایی هستند که یه زن خیلی بهشون اهمیت میده البته اگر شما مردها به احساسات یه زن توجه کنید؟!

-چشم بهارگل جون! راجع به اینهایی که گفتمی فکر می کنم. چشم غره ای به پایازرفت: بهارگل و زهرمار! نیاز به فکرکردن نداره راست میگی عمل کن. برای اینکه به این بحث خاتمه بده گفت: چشم عمل هم خواهم کرد حالا میگی پویان کجاست یا نه؟ قرار بود دیروز برگرده قزوین. یه دفعه صدای پرانرژی چیدا از پشت سرش شنیده شد: سلام خسته نباشی خواهرشوهر عزیز! اومد رو کاناپه کناربهار نشست. سؤال پایاز بی جواب موند.

-به به چیدا خانوم! از این طرفها؟ راه گم کردی؟ چیدا سییی از تو سبد میوه برداشت وبهش گازی زد با دهن پر گفت: تنهایی تو قزوین پوسیدم دلم برای کل کل کردن با پویان تنگ شده بود اومدم اینجا دنبالش.

-باورکنم برای پویان بدبخت باز برنامه ای نریختی؟

-به جون خودت اگر بخوام دروغ بگم!

-به جون خودت! حالا بگو برای چی اومدی؟

-اومدم دنبال کارهای تسویه حساب دانشگاه، خدا بخواد درسم تموم شده ومی خوام وارد بازار کار بشم.

-خیلی خوبه! حالا تصمیمی برای آینده ات داری که وارد بازار کار بشی؟

-بله! می خوام یه جایی رو پیدا کنم مزون طراح لباس راه بندازم!

-آفرین! کی و کجا می خوای شروع کنی؟

-یه مدت به خودم استراحت دادم اگر خدا بخواد می خوام تهران کارمو شروع کنم.

-عالیه! می تونی رو کمک منم حساب کنی. چیدا ته سیب شو تو پیشدستی انداخت، با یه دستمال دور دهنشو پاک کرد وگفت: ازقدیم جنس تو با این پویان موزمار فرق داشت هرچی تو عاقل و متین بودی اون پویان خل و دیوونه بود ولی حتماً مزاحمت میشم. با آوردن اسم پویان دوباره سؤالشو ازبهار پرسید. بهار که تو اون موقع سرش تو کتاب بود وگاهی هم به حرفهای اونها گوش می داد عینک مطالعه رو از روی چشمش برداشت و به چیدا اشاره کرد: اگر این آتیش پاره بذاره جوابتو میدم! چیدا معترض «عمه ای» گفت که بهارگل یه کوفت نصیبت کرد و رو به پایازکرد: نتونست بره. پوران چایی رو گذاشت جلوی پایاز و رفت. حین برداشتن چاییش پرسید: چرا؟ بابا دوباره امروز زنگ زد گفت زودتر برگرده آخه دست تنهاست. صدای زنگ خونه گفتگو شون رو نیمه تموم گذاشت متعجب پرسید: کی می تونه باشه؟ بهارگل حین بلند شدن گفت: حتماً دوست پویانه.

-دوستش؟ اینجا چیکار داره؟

-اومده پویان رو ببینه. پوران تیک در رو زد وگفت: بهارگل جون آقا امین هستنند. اسمش برای پایاز آشنا بود اما به جا نیاورد این اسم رو کجا شنیده؟ درسالن باز شد و مردی قد بلند که بیشتر شبیه مانکن ها بود وارد سالن شد. بهارگل به استقبالش رفت. پایاز وچیدا با هم کنار بهارگل وایسادند. پایاز با امین دست داد وچیدا احوالپرسی کرد. امین رو به چیدا کمی با مکت گفت: ممنون خانم! بهارگل به اتاق کنار آشپزخونه اشاره کرد: لطفاً ازاین طرف. با تعارف بهارگل، چشم ازچیدا گرفت و دنبال بهارگل راه افتاد. پایازاخم کرده پرسید: میشه بگید اینجا چه خبره؟ چیدا درحال رفتن به اتاقی که بهارگل وامین رفته بودند گفت: پویان یه کم حال نداره اومده ببیندش...

نگران لب تخت نشسته و دست پویان تو دستش بود و به کارهای امین نگاه می کرد. کارش که تموم شد رو به پایاز گفت: آنفولانز گرفته جای نگرانی نیست. نفس حبس شده شو بیرون داد... نسخه رو از امین گرفت و سریع رفت بیرون. بهارگل گفت: آقا امین من کنارش هستم شما بفرمایید یه چیزی میل کنید تا پایاز بیاد. امین سری تگون داد و با راهنمایی چیدا به پذیرایی رفت. چیدا مؤدبانه میوه تعارفش کرد. امین با برداشتن موزی پرسید: داروخونه از اینجا خیلی دوره؟

نه زیاد! امین توجاش جابجا شد ونگاهی به سالن کرد ازچیدمان خونه خوشش اومد پرسید: اینجا زندگی میکنی؟ چیدا با لبخندی جواب داد: اینجا خونهٔ پسرعمو وشوهرخواهرمه من برای یه کاری اومدم تهران. برای امین جالب شد با اینکه از پویان شنیده بود قزوین زندگی میکنه تا اومدن پایاز نمی خواست عین مجسمه بشینه ودر ودیوار رو نگاه کنه دوباره پرسید: کجا زندگی میکنی؟

-قزوین!

- با خانوادهٔ پویان؟

نه نه نه! خانواده ام قزوین هستند، خودم قصد دارم کارمو تهران شروع کنم. امین ابرویی داد بالا:کارت رو؟ چیدا به همراه لبخند سرشو بالا وپایین کرد: اوهوم.

-اگر حمل بر فضولی نباشه میشه بپرسم کارت چیه؟

-طراح لباس! تازه فارغ التحصیل شدم هنوز آماتورم.

-حتماً کار جالبیه؟

-البته! برای منم جالبه چون خواهرم داره پزشکی می خونه درآیندهٔ نه چندان دور میشه همکارشما البته خیلی مونده تا به پای شما برسه!

-همون خانمی که زنه پایازه! چیدا لبخندگشادی زد وگفت: آره! الان داره دورهٔ کارآموزی شو می گذرونه.

بحث کردن با چیدا که دختری سرزنده و شاد بود و درعین سادگی حرفهاشو میزد براش خوشایند بود.

-پس تا چند سال دیگه همکارم میشه درسته؟

-خدا بخواد آره! با اومدن پایاز حرفهاشون تموم شد... امین نگاهی به داروها کرد. سرم رو وصل کرد و چند آمپول داخلش زد رو به پایاز گفت: یه سر باید برم بیمارستان کارم تموم بشه دوباره میام ببینمش. پایاز گفت: عجله ای نیست خانمم دیگه ازعهدهٔ یه سرم کشیدن وتشخیص آنفولانزا که برمیداد. امین خندید و نگاهی به چیدا کرد: چیدا خانم قبلاً گفتند ایشون چه می خونند به هر حال اگرمشکلی پیش اومد حتماً باهام تماس بگیرید یه سرم اضافی هم نوشتم اگر چیزی نخورد همون سرم کفایت میکنه.

-ممنون دیگه مزاحم نمیشیم.

-این حرفو نزنید اونقدرمدیون پویان هستم که هر کاری براش بکنم کمه. بهارگل بدون تعارف گفت:
حتماً آقا امین تماس می گیرم.

-امین بگید کافیه.

-بله!.. تا دم درامین رو بدرقه کردند. خواست در رو ببنده که یه دفعه صدای سایدا نداشت: نبندهش.
برگشت با دیدن سایدا اشاره به ساعت کرد: می دونی ساعت چنده؟ چرا اینقدر دیرکردی؟ سایدا
درحیاط رو پشت سرش بست و همقدم با پایاز سمت ساختمان راه افتاد: اتوبوس دیرکرد تقصیر من
چیه؟! باهم از پله ها بالا رفتند: برنامه تو امشب بهم بده از این به بعد با راننده شرکت میری ومیای.
-نیازی نیست خودم می تونم برم وبیام. دستش برای بازکردن در رو دستگیره موند: حرف گوش کن از
این به بعد هوا تاریکترهم میشه دوست ندارم نیمه شب بررسی خونه. با پایاز مخالفت نکرد چون
مدتیہ چاووش باز مزاحمش شده بود، می ترسید با پایاز درمیون بذاره و بره سراغش وکار دست
خودش بده برای همین یه باشه ای گفت و رفتند داخل...

سایدا از دیدن خواهرش کلی ذوق کرد... شام درمحیطی آروم صرف شد... بهارگل ناراحت با سینی
دست نخورده از غذا، از اتاق بیرون اومد. پایاز داشت با دخترها شطرنج بازی می کرد. صدای پوران و
بهارگل حواسشو پرت کرد: نخورد پوران، بیرش. بلند شدن یهویی پایاز سایدا رو نگران کرد: چی شد
پایاز؟

-برم یه سر به پویان بزنم. سایدا گفت: منم میام. چیدا هم بازی رو رها کرد و دنبالشون رفت...

سایدا سرم دوم رو هم وصل کرد و دوآمپول دیگه تو سرم ریخت. نگاه از چهره پردرد پویان گرفت:
سایدا لازمه امین رو خبر کنم؟ دل نگرانی پایاز رو خیلی خوب درک می کرد.

-نیازی نیست تا فردا تبش قطع میشه.

-تا حالا پویان اینطور سرما نخورده بود. سایدا دستی رو شونه اش زد: نگران نباش بدنش ضعیفه
برای همینه حالش بده. چیدا که تکیه شو به دیوار دم در داده بود گفت: عمو برای یک هفته رفته بود
همدان خانجون بیمارستان بستری بود بابا ومامان گلرخ هم چند روزی رفتند رشت عیادت یکی از
فامیلها که عمل بازقلب کرده بود می خوام بگم پویان دست تنها بود، یه پاش سر زمینها وسرزدن به

زمینهای کشاورزی اطراف قزوین و یه پا دیگه اش بیمارستان که کارش مراقبت از خانجون بود، تا دیر وقت هم آزمایشگاه می موند و نیمه های شب می اومد خونه، من وقتی که کلاس نداشتم کمکش می کردم ولی باز دست تنها بود یه نمه سرما خوردگی هم داشت بهش گفتم استراحت کنه اما گفت به عمه زنگ بزنم تا بیدار مراقب خانجون باشه که یه روز بعدش اون اتفاق برای سایدا افتاد و اومد اینجا، شبش بابا و مامان از رشت برگشتند هیچکدوم مون نمی دونست برای سایدا چه اتفاقی افتاده شاید علت ضعیفی بدنش کار زیاد باشه. سایدا نگاهی به قیافه مغموم پایاز کرد وگفت: من امشب پیشش می مونم تو می تونی بری بخوابی. اونقدر به فکر برادرش بود نفهمید سایدا چی گفت. با فشاری که رو شونه اش اومد از افکارش بیرون اومد: ها؟ چیزی گفتی؟ سایدا نگرانشو خیلی خوب درک می کرد.

-میگم تو برو بخواب من فردا شیفت نیستم امشب مراقب پویان هستم.

-نه می خوام خودم کنارش باشم.

-بمونی هم کاری از دستت برنمیاد. بهارگل با سینی داروها اومد اتاق: چه خبره همه تون اینجا جمع شدید برید بیرون این بچه استراحت کنه. با اصرار سایدا رفت به اتاقش...

یک هفته بعد حال پویان بهتر و نگرانی پایاز کمتر شد. امین تو این مدت چند بار دیگه بهش سر زده بود... طبق عادت، سلماز تو اتاق پایاز نشسته و پا رو پا انداخته و شالشو درآورده بود، درکمال آرامش داشت قهوه شو می خورد. به قیافه اخموی پایاز عادت کرده بود پرسید: فردا شب میای دیگه؟ پایاز همونطور که سرش پایین بود و کارشو می کرد «اوهومی» گفت. سلماز از جاش بلند شد و رفت پشت سرش ایستاد جرأت اینکه بهش دست بزنه رو نداشت آه حسرتباری کشید: پایاز؟ لحن سرد پایاز به گوشش رسید: بله!

-یه کم سرتو از رو اون کاغذها بالا بیار ناسلامتی من بخاطر تو اینجام!

-کار دارم، حوصله ات سر میره می تونی بری. سلماز معترض گفت: چرا تا میام یه حرفی بزنم میگی برو؟ مگه من چی ازت می خوام؟ فقط یه کم توجه! توقع زیادیه؟ سرش از رو انبوه کاغذها بالا اومد با لحن سرد و نگاه یخ زده اش شمرده و آروم گفت: برای اینکه آویزونی منم از آدمهای آویزون بیزارم و دوباره مشغول کارش شد. از حرف پایاز دلگیر شد. ازش فاصله گرفت و رو به پنجره ایستاد. سکوت بین شون طولانی شد. همونطور که داشت خیابون رو نگاه می کرد چشمش به یه نفر افتاد که داشت می

اومد سمت شرکت. از دیدنش لبخند شیطانی زد می خواست با این کارش آخرین ضربه رو به اون بزنه. دوباره برگشت طرف پایاز، طوری روش خم شد که موهای رنگ شده اش نیمی از صورت هر دوشون رو پوشاند سر پایاز ناخواه آدگاه با اون اخم نشسته بین ابروهاش سمت سلماز به طرف بالا چرخید.

-این چه کاریه؟ برو اون طرف داری خفه ام میکنی. بی توجه به هشدار پایازگفت: حداقل بذارینطوری کنارت باشم تا دلم آروم بگیره به تو که باشه تا صدسال دیگه نگاهم نمیکنی. سعی کرد از سلماز فاصله بگیره: من راحت نیستم.

: اما من راحتم. تقه ای به در خورد تا پایاز به خودش بیاد و سلماز رو از خودش دور کنه ساید و بهارگل باهم وارد اتاق شدند. هر دو از دیدن اون صحنه خشکشون زد زبون ساید قفل شده بود. پایاز هنگ کرده فقط ساید رو نگاه می کرد. لبخند شیطانی سلماز بیشتر ازهر چیزی اعصاب بهم ریخته شو سوهان می کشید. همین که به خودش تکونی داد ساید از تو درگاه غییش زده بود. طوری از جاش بلند شد که سلماز محکم به دیوار پشت سرش برخورد کرد و صندلی باصدای بدی واژگون شد. دوید دنبال ساید. نگاه کنجکاو پرسنل رو به خوبی روی خودش حس می کرد اما تنها چیزی که مهم بود رسیدن به ساید بود. از شرکت بیرون اومد. اطرافو نگاه کرد ساید داشت باعجله و بی حواس ازخیابون رد می شد. سداش زد انگاری چیزی نمی شنید. هنگام عبور ازعرض خیابون نزدیک بود ماشین زیرش کنه. دوباره شروع به دویدن کرد به چند نفری تنه زد تا بهش رسید از سرشونه گرفتاش درحالیکه چشم به اطراف داشت تا یه جای خلوتی پیدا کنه. ساید تقلا می کرد خودشو از دستهای پایاز رها کنه که چندان موفق نشد. بالأخره چشمش به یه جای خلوت افتاد و ساید رو همراه خودش به اون سمت کشید. گریه بیصدای ساید دلشو ریش کرد نفس عمیقی کشید تا بیشتر رو اعصابش مسلط باشه. ساید رو کنار دیوار هل داد. موقع حرف زدن صداش کمی لرزش داشت: ساید منو نگاه کن؟ خواهش می کنم گریه نکن برات توضیح میدم. چشمای ساید همه جا چرخ می خورد الا به صورت آشفته پایاز. شونه هاش هنوز اسیردستهای مردانه اش بود. صداش به تأثیر از گریه زیاد خفه و بغض آلود بود: ولم کن! بذاربرم نمی خوام هیچی بشنوم. اینبار صداش کمی بالا رفت: تا حرفهامو گوش نکنی نمیذارم بری تو باید حرفهای منم بشنوی. یه دفعه صدای ساید بالا رفت اصلاً عکس العمل مردم اطرافش براش مهم نبود اون لحظه فقط می خواست تنها باشه بدون هیچ مزاحمتی: لعنتی بهت میگم ولم کن برم، نمی خوام چیزی بشنوم همه چی واضح و روشن بود. صداش رنگ التماس گرفت: ساید خواهش می کنم بذاربرات توضیح بدم قضیه اون چیزی نیست که تو فکر

میکنی. انگشت تهدید شو بالا آورد و به سینه پایاز کوبید: اگر نذاری برم به خدا اونقدر جیغ میزنم تا بیان به جرم مزاحمت بگیرنت گفتم برو کنار. تو این موقعیت حرف زدن با سایدا آب درهاون کوفتن بود اون عصبانی بود و گوش شنوایی برا حرف شنیدن نداشت. دستهایش از دو طرف شل شدند وافتادند... رفتن سایدا رو نگاه کرد شاید اگر تنها بشه و تو خلوت درست فکرش کار بکنه ازعصبانیش کم می شد و راحت تر می تونست باهاش حرف بزنه...

دوهفته ای می شد میانه شون شکرآب شده بود. پایاز به هر دری میزد تا با سایدا حرف بزنه و اونو از اشتباه در بیاره اما اون تموم راهها رو بسته بود واجازه حرف زدن بهش نمی داد. سرگرم مطالعه بود که در با تقه ای باز شد. بهارگل با یه ظرف آجیل اومد تو ودر رو بست. دست از مطالعه کشید، کش و قوسی به بدنش داد تا خستگی از تنش بیرون بره: ببخش عمه افتادی تو زحمت. ظرف آجیل رو داد دستش و نشست لب تخت، درست مقابل سایدا.

-بخورعزیزم برات خوبه! بعضی شبها وقتی برای کاری میرم پایین می بینم چراغ اتاقت هنوز روشنه و داری درس می خونی مراقب خودت باش تایه وقت خدای نکرده مریض نشی.همزمان با برداشتن مقداری آجیل از تو ظرف گفت: درسهام سنگینه اگر بذارم رو هم تلنبار بشند حتماً میفتم.

-بد نیست یه وقتی برای تفریح بذاری حداقل سرخودت حال میای. غم نشست تو چشمات و آهش پرصدا بیرون اومد: این روزها دل و دماغ بیرون رفتن هم ندارم، تنهایی رو به شلوغی جمع ترجیح میدم. بهارگل با دلسوزی گفت: اینطوری که نمیشه، سایدا؟ چشمای سایدا روی بهارگل قفل شدند می دونست دوباره می خواد قضیه پایاز رو پیش بکشه ولی منتظر شد تا حرفشو بزنه.

-خودتم می دونی من اهل نصیحت کردن نیستم، تاحدودی حق بهت میدم اما داری درباره پایاز اشتباه فکر میکنی بذار برات توضیح بده تا از این اشتباه دریایی.

-عمه خواهش می کنم! خودت که اونجام بودی و اون صحنه شوم رو هم دیدی همه چی واضح و روشن بود دیگه حرفی برای گفتن باقی نمی مونه.

-اما هیچی واضح نبود! ما فقط سر اون صحنه رسیدیم نمی دونیم که اصل موضوع چی بوده؟! ابروهای ظریف و زنونه سایدا درهم گره خوردند: روشن تر ازاین که هنوز دلش با سلمازه؟ هنوز دوستش داره؟ بهارگل اندکی به جلو خم شد و شمرده گفت: به نظر من بهش فرصت بده حرفهاشو

بزنه، پایاز مَرده، اگر از طرف تو احساس دلسردی کنه مطمئن باش دلش میره به سمتی که تو دوست نداری بهتره کوتاه بیایی. سایدا از سر لجبازی گفت: خوب بره! دیگه هیچی برام مهم نیست.

-سایدا! زود قضاوت نکن! من دارم تموم تلاشمو می کنم کار به جاهای باریکتری نکشه هر کی ندونه من یکی خوب می دونم که توی این سالها چقدر سختی کشیدی تا به یه همچین روزی برسی حالا که به پایاز رسیدی میگی برات مهم نیست؟ تو که با شنیدن اسمش بهم می ریزی برای چی حرفی میزنی که خودتم بهش اعتقادی نداری؟ سایدا کلافه از بحث تکراری گفت: عمه ببخشید من فردا امتحان دارم با این حرفها نمی تونم رو درسم تمرکزداشته باشم خواهش می کنم دیگه دراین باره حرفی نزنید. سایدا خیلی محترمانه بهارگل رو بیرون می کرد.

-باشه! من وظیفه ام بود پیام باهات حرف بزنم حالا که اینطور می خوای دیگه هیچی نمیگم اما خیلی زود پشیمون میشی ببین کی گفتم؟ شب بخیر. نگاهش تا دم درعه شو بدرقه کرد. دوباره اشکهاش سرازیر شدند تکلیفش با دلش روشن نبود تو دوراهی بدی گیر کرده بود. پایاز رو با تموم وجودش می خواست اما با کار دوهفته پیشش یه دودلی به جونش افتاده بود که نمی تونست درست فکر کنه و تصمیم بگیره، دل کندن از پایاز ازمرگ هم براش سخت تر بود دنیا رو بدون اون نمی خواست، ولی باید یه جایی جلوی این قضیه رو می گرفت و تنها راه حلش رو در صبرکردن و زمان می دید، نمی خواست عجولانه تصمیم بگیره وبه سادگی اونو از دست بده پس باید صبرپیشه می کرد. کتاب رو بست با ذهن آشفته ای که داشت دیگه خوندن غیرممکن بود. رو تختش دراز کشید. چشم به پرده اتاق داشت. در واقع غرق خاطرات خوبش با پایاز شد وباز اشکها راه خودشون رو روی گونه هاش باز کردند. دقیقاً امشبم شبی بود که هفته ای یکبار پایاز خونه نبود. ذهنش به سمتی رفت که ممکنه این یک شب درهفته رو پیش سلماز باشه . حرصش گرفت از این خیال بیهوده نباید افکارشو با این تصورات خیالی سمی می کرد...

پایازسعی کرد زیاد از نوشیدنیهای ممنوعه نخورد برای اینکه سلماز بهش شک نکنه یکی دولیوان رو خورد. سرشو عقب برد: سلماز میشه بلند شی می خوام برم دستشویی. سلماز قهقهه ای مستانه سر داد با لحن مستش گفت:منم... پیام. سعی کرد سلماز رو از روی پاهاش بلند کنه: میگم می خوام برم دستشویی تو کجا بیای؟ وزن سلماز نسبت به گذشته سنگین تر شده بود به زور بلندش کرد و خواباندش رو کاناپه: الان میام. سلماز چشماشو بست دچار سکسکه شد: زود...بیا... من... از تنها... یی بد... م... میاد. از این نوع زندگی کردن حالش بهم می خورد رفت دستشویی و در رو از پشت قفل کرد. یه نگاه ازآینه به خودش انداخت: یه لیوان دیگه می خورد وضعش می شد شبیه سلماز. آبی به

دست و صورتش زد تا منگی و گيجی از سرش بپرد نباید وقت رو از دست می داد زمان تنگ بود. دست و صورتشو خشک کرد و بیرون اومد. سراغ کیفش رفت چند برگه به همراه خودکار واستمپ بیرون آورد. کنار سلماز زانو زد، آروم صداش زد: سلماز؟ خدا خدا می کرد خوابش نبرده باشه.

-سلماز بلند شو باید یه کاری برام انجام بدی. هوم بلند سلماز نشونه مستی و گيجیش بود. نچی کرد و برگه رو روی میز گذاشت. پارچ آب رو برداشت و چند مشت به صورتش زد. تا حدودی از منگی دراومد اما هنوز هوش و حواسش کاملاً سرجاش نیومده بود. با دستمال صورت و دستهاشو پاک کرد.

-سلماز باید چند برگه رو امضا کنی مربوط به سفارشیهای هستند که خودت بهم دادی وبدون امضای تو اعتباری ندارند.

-کجا... رو با... ید... امضا کنم؟ خودکار رو داد دستش قبل ازهرچیزی گفت: امضاها باید واضح و روشن باشند فهمیدی؟ نگاه مستش رو پایاز نشست با یه مرموز لبخندی گفت: اگر می خواهی امضا کنم قبلش باید بوسم کنی. چشمای پایاز از تعجب گشاد شدند مرگ رو براحتی می پذیرفت اما این کار رو نه! اما کارش لنگ امضایی بود که چند ماهه منتظرش بود. سلماز همچنان نگاه به چشمهای پایاز داشت. چند نفس عمیق کشید. خودشو اجبارکرد به کاری که سالها باهاش مشکل داشت چشماشوبست تا چهره سلماز جلوش نباشه با خودش گفت: فقط یه لحظه اس؛ خیلی زود میگذره کافیه اون لحظه رو تحمل کنی. سرشو برد جلو، با چشمای بسته به سرعت نور بوسی رو گونه اش زد و سریع عقب کشید. حالش از این کاری که کرده بود یه جوری شد انگار دنیا رو سرش خراب شده بود. قهقهه سرمست ازخوشی سلماز چشماشو باز کرد: بالاخره تونستم یه بوس ازت بگیرم. حالت تهوع داشت اما الان وقتش نبود.

-حالا امضا کن. سلماز نگاه تارشو به برگه های جلوش انداخت. پایاز زیرلب دعا می کرد چیزی متوجه نشه. نگاه سلماز طوری رو برگه ها بود انگار داشت متن رو می خوند. برای پرت کردن حواسش گفت: یه امضا کردن اینقد دنگ و فنگ نداره.

-نباید بدونم چيو دارم امضا می کنم؟ کلافه وبی حوصله به دروغ گفت: یه وکالت تام برای عقد دائم. یه تاي ابروی سلمازبالا پرید: درسته مست بودم اما حرفهاتو خوب یادمه تو که گفتی مربوط به سفارشات؟ سلماز زرنکتر از اونی بود که فکرشو می کرد یه لبخند تصنعی زد وگفت: می خواستم غافلگیرت کنم عزیزم، حالا که همه چيو فهمیدی دیگه نمیشه گفت سوپرایز هست چون مزه اش پرید. نیش سلماز تا آخر باز شد و هیجان زده گفت: جدی میگی پایاز؟

-آره! سايدا بعد اون ماجرا تنهام گذاشت، منم كه نمى تونم تا آخر عمر منتظر اون بمونم بالاخره بايد زندگى كنم حالا چه كسى بهتر از عشق سابقم كه خيلى دوستم داره. يه دفعه دستهاى سلماز دورگردش حلقه شد و گونه اش رو بوسيد. ديگه تحملش داشت تموم مى شد نزديكى بيش از حد سلماز باعث شد پرتش كنه سمت مبل. اين كار پاياز باعث تعجبش شد. سعى كرد خودشو آروم كنه نبايد با يه ندونم كارى اونو از خودش مى رنجوند بى حوصله گفت: ببخش دست خودم نبود، بعضى وقتها اينطوري ميشم فقط اون برگه ها رو امضا كن كه فردا بدم جهاني بره بقيه كارهاشو بكنه. سلماز يه نگاه به برگه ها و يه نگاه به پاياز كرد.

-كجاها رو بايد امضا كنم؟ پاياز با حفظ فاصله با دست جاهاى رو كه نشون داد سلماز امضا كرد وانگشت زد. آخرين امضا رو كه كرد برگه ها رو گرفت و داخل كاور گذاشت و نفس راحتى كشيد.

-پاياز شب پيشم مى موني؟

-آره! به شرى كه ديوونه بازى در نيارى. سلماز با ذوق گفت: باشه...

موقع خواب سعى كرد گوشه ترين جاى تخت بخوابه. سلماز از رفتار پاياز متعجب بود پرسيد: تو مشكلى دارى؟ نگاهش به سلماز بود. ريلكس و راحت خوابيده بود. چشم به ديوار پشت سرش دوخت: نه! ولى گاهى اوقات اينجورى ميشم بايد يه فكرى براش بكنم. سلماز با ناراحتى پرسيد: علتش برمى گرده به اون سالها؟ آروم سرى بالا و پايين كرد: اوهوم! خودشو سمت پاياز كشيد.

-متأسفم! نمى خواستم اينجورى بشه.

-مهم نيست. سلماز لبخندى زد: امشب خيلى خوش گذشت بابت همه چى ممنونم نمى دونى چقدر خوشحالم كردى همين كه اون دختره از زندگيت رفت بيرون، ميشم اون سلمازى كه تو مى خواى زندگيمون رو از نو مى سازيم. فقط سرى تكون داد و پشت به سلماز، شب بخيرى گفت. سنگينى نگاه سلماز رو خودش حس مى كرد تنها چيزى كه مهم بود هدفى بود كه بهش رسيد...

با لرزش گوشيش از خواب پريد و سريع قطعش كرد تا سلماز بيدار نشه خوابش خيلى سبك بود اما امشب به خاطر مست بودنش عين خرس خوابيده بود. با اومدن پيامك سريع بازش كرد عكس دو تا آدمك عصبانى بود. با لبخند از تخت پايين و پاورچين از اتاق خواب بيرون اومد، كيف و سويى شرت پاييزه شو برداشت. كليدها طبق معمول رو جا كليدى دم در بودند. اونقدر كارشو بى سروصدا

انجام داد که خودشم تعجب کرد درست مثل دزدها... تو تاریکی دنبال ماشین یزداد می گشت. تک چراغی برایش روشن شد. یه خیابون پایین تر پارک کرده بود...

نشست تو ماشین و هیجان زده نفسشو بیرون داد وگفت: فقط روشن کن بریم...

یزداد نیم نگاهی بهش کرد با یه لبخند ریز و پُرکنایه پرسید: خوش گذشت؟ اخمهای پایاز فوری درهم گره خوردند و با لحن تندی گفت: حرف نزن میگرد لالی! حواست به رانندگیت باشه. لبخند یزداد تبدیل به قهقهه شد که پایاز یه زهرماری نثارش کرد و نگاهشو به خیابون های تاریک شهر کشاند...

تا رسید خونه یزداد مستقیم رفت زیردوش تا جای دستهایی که بدنشولمس کرده بودند رو پاک کنه. مرتب شامپو میزد و می شست، با هربار شستن، بازاحساس می کرد جای دستهای سلماز هنوز دورگردنش باقی موندند و بیشتر از قبل می سابید. صدای در اونو از توهماتش بیرون آورد.

-پایاز وقته بیایی بیرون؟ یه ساعته اون تویی!

-الان میام... بالآخره بعد نیم ساعت رضایت داد ازحموم بیرون بیاد. یزداد گوشه تخت نشسته و با موبایلش ور رفته بود. همونطور که سرش پایین بود گفت: چقدر طولش دادی، عافیت باشه. درحال پوشیدن یه دست لباس راحتی از یزداد جواب داد: ممنونم.

دوباره با یه حوله کوچیک موهاشو خشک کرد کارش که تموم شد حوله رو انداخت روی دسته مبل. یزداد سر ازگوشی بلند کرد با دیدن گردن قرمزش حاج وواج پرسید: چرا گردنت قرمزه؟

کناریزداد نشست و اخم کرده گفت: برای چند امضا مجبور شدم...

نتونست ادامه حرفشو بزنه حتی از گفتنش هم چندشش می شد. یزداد فهمید موضوع ازچه قراره دستی رو شونه اش زد: باشه! نمی خواد تعریف کنی چه اتفاقاتی افتاده فقط بگو شیرینی یا روباه؟

-به نظرت اگر شیرنبودم الان اینجا بودم؟

-یعنی تونستی امضاها رو ازش بگیری؟

-با هزار ترفند! جونمو درآورد تا نذارم متن اون برگه رو بخونه.

-مگه مست نبود؟

-چرا؟ لامصب تو مستی هم هوش وحواسش فوق العاده اس. خندۀ یزداد توی اتاق طنین انداخت:
پسر اگر بفهمه چه بلایی سرش آوردی دنیا رو روی سرت خراب میکنه.

-نمی تونه با من دریافته! اون اموال مال خودم بوده که به زور از چنگم درآورده بود حالا پششون
گرفتم. یزداد از پس لرزه های این اتفاق می ترسید: اگر بفهمه نکنه بخواد دوباره به سایدا آسیب
برسونه؟ این زن همه چیو از چشم اون می بینه.

-این دفعه این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست، سایدا با رانندۀ شرکت میره ومیاد به جهانی
سپردم تا کارم با سلماز تموم نشده دو مراقب هم براش بذاره می خوام هم اون چاووش پست فطرت
وهم این سلماز بیشرف رو باهم بندازم پشت هولف دونی تا بفهمند یه من ماست چقدر کره داره.

-ولی کارت خیلی سخت شده می دونی؟ دستهاشو برد پشت سرش وسنگینی بدنشو رو اونها انداخت:
آره! این قضیه باید یه جایی تموم بشه، کش پیدا کنه سایدا ضربه می بینه ومن اینو نمی خوام. یزداد
بلند شد حین بیرون رفتن از اتاق گفت: برم یه چیزی بیارم بخوری...

ازوقتی ازخونۀ سلماز بیرون اومده بود این معده سرناسازگاری گذاشته بود. ناخودآگاه دستش
نشست رو معدۀ دردناکش و اندکی به سمت جلو خم شد. یزداد با دو لیوان چایی ازآشپزخونه بیرون
اومد از دیدن پایاز تو اون حال دل نگران لیوانها رو روی میز گذاشت وکنارش زانو زد: پایازخوبی؟
چهرۀ پایاز ازفشار درد هر لحظه بیشتر درهم فرو می رفت.

-پایاز با توأم میگم خوبی؟ صداش پردرد بود:چیزی نیست الان خوب میشم یه درد زودگذره. یزداد
برافروخته بهش تپید: داری از زور درد میمیری میگی زودگذره؟! بدون توجه به یزداد گفتن های پایاز
رفت بالاو سریع لباس پوشید. دست برد زیر بلغشو بلندش کرد و برد سمت ماشین...

نگاهش به هن دکتر بود که داشت می گفت: امشبو باید اینجا باشه، می تونم یه سؤال بپرسم؟

-خواهش می کنم. دکتر قبل از پرسیدن سؤالش آرام به پرستار چیزی گفت که پرستار با یه چشم
رفت بعد رو به یزداد پرسید: ایشون سابقۀ خوردن الكل دارند؟ یزداد کلافه زیرلب یه لعنتی نثار پایاز
کرد وجواب دکتر رو داد: نه آقای دکتر اون اهل این حرفها نیست به یه مهمونی دعوتش کردند مجبور
شد بره، اونجا تو شربتش ازاین زهرماری ریختند اونم ندونسته لیوان رو سرکشیده وقتی اومد خونه
یک ساعت بعد حالش اینطوری شد که می بینید. دکتر تو پرونده ای که دستش بود چیزی نوشت
وسؤال بعدی رو پرسید: سابقۀ معد درد چی؟ داره؟

-آره! چند ساله! خانمش پزشکه خیلی به رژیم غذایی‌ش اهمیت میده.

- به هر حال اگر یه کمی بیشتر می خورد معلوم نبود چه بلایی سرش می اومد ممنون از اطلاعاتی که دادی.

-خواهش می کنم می تونم ببینمش؟

-حتماً! بعد رفتن دکتر به اتاقی رفت که پایاز بود. وقتی وارد شد به دیوار روبروش زل زده و پرستاری هم مشغول کارش بود. با صدای پایی دل از دیوار گند. یزداد منتظر شد پرستار بره بیرون. نزدیک در پرستار تذکر داد: آقا زیاد حرف ننزید بیمار باید استراحت کنه. یزداد سری بالا وپایین کرد و نزدیک تخت شد اخم کرده و سرزنش بارگفت: اگر اون زهرماری رو نمی خوردی میمردی؟ ببین خودتو به چه روزی انداختی؟ ارزششو داشت؟ این وضعیه برای خودت درست کردی؟ حوصله نق زدنهای یزداد رو نداشت ولی باید چیزی می گفت تا یزداد رو آروم کنه وگرنه تا صبح می خواست به ملامت کردنش ادامه بده.

-برای اینکه اطمینان سلماز رو جلب کنم مجبور بودم. به دیوار کنار تخت تکیه داد وپرسید: چند لیوان خوردی؟ نگاه از چشمای سرزنش بار یزداد گرفت: دوتا!

-کوفت و دوتا! تو یکیش هم برات سم بوده اونوقت دو تا لیوان خوردی؟ دکتر می گفت بیشتر می خوردی معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد خیلی احمقی پایاز! خیلی! برای رسیدن به خواسته ات، زندگی خودتو به خطر انداختی.

-اما به اون چیزی که خواستم رسیدم. تأسف باری سری تگون داد: نمی دونم چی بهت بگم پایاز! فقط می تونم بگم کارت بچگانه بوده حالا کی بهارگل رو راضی کنه دلیل بستری شدنت چی بوده؟ گفته باشم من نمی تونم بهش دروغ بگم با اون چشم غرّه اولش به حرف میام.

- منو ببین رو دیوارکی یادگاری می نویسم؟! تو قرار نیست چیزی به بهاربگی خودم درستش می کنم.

-هه! حتماً مثل نقشه سلمازدیگه؟ خواستی آبروشو درست کنی زدی چشمشم درآوردی!

-این یعنی چی؟ یزداد دستشوفرضی بالا وپایین کرد: یه نگاه به خودت بندازی می فهمی یعنی چی؟ عصبی گفت: اتفاقیه که افتاده میگی چیکارکنم؟ اگر این کار نمی کردم که نمی تونستم به هدفم برسم.

-الانم به هدفت رسیدی اما به چه قیمتی؟ قیمت سلامتی خودت! خسته از یگه به دو کردن با یزداد حرصی گفت: مگه نمی خوای به بهار دروغ نگی؟ خوب یه روز لال شو چیزی نگو خودم سروته شو هم میارم.

-خیلی خوب! ببینم چه جوری می خوای سروته شو هم بیاری جناب کیامهر! نگرانی یزداد رو خوب درک می کرد، مثل اسپند رو آتیشی بود که هرچه بحث می کرد آروم نمی شد بی انصافی بود اگر نگرانی شو

نادیده می گرفت. با لحن ملایمتری گفت: فردا میام شرکت ک... یزداد توپید بهش: کی گفته تو فردا شرکت میای؟ پایازحقه اینجا یه فصل کتک مفصل بزنمت، اصلاً ناراحتی بقیه برات اهمیتی داره؟ برای پایان دادن به این بحث بی نتیجه مسیر صحبت رو عوض کرد: حالا اینها رو ول کن، پس فردا صیغه منو سلماز تموم میشه منم از هفت دولت آزاد میشم اما باید از بعدش ترسید. یزداد تکیه ازدیوار گرفت اومد لب تخت نشست با یه مکث کوتاهی گفت: هنوز اصل کاری مونده اونم نرم کردن دل سایداست. آهی از ته دل کشید: تو این مدت خیلی سعی کردم باهاش حرف بزنم ولی هردفعه به یه طریقی راه حرف زدن رو می بست تا هیچ برخوردی با هم نداشته باشیم، تا اون موقع یه فکری براش می کنم. پرستار اومد دم در و با غیض گفت: آقای محترم گفتم بیمار باید استراحت کنه اگر بخوای به حرف زدن تون ادامه بدید لطفاً بفرمایید بیرون. یزداد دستهاشوبه نشونه تسلیم بالا برد: چشم خانم! قول میدم دیگه حرف نزنم خوبه؟ پرستارچشم غره ای بهش رفت: تکرار بشه میری بیرون.

-چشم! همین که پرستاررفت با یه اخم تصنعی گفت: توهم زودتر کپه مرگ تو بذار و بخواب می خوای منو با این مادر زره فولاد در بندازی؟

-من خوابم نمیاد تو هم آرومتر حرف بزنی کسی بهت گیر نمیده.

-بخواب حرف اضافی هم نزن. صندلی کنار تخت رو کشید و از تا بازش کرد، روش دراز کشید و دستهایش رو سینه قفل شدند: توهم دیگه بتمرگ وچشماشو بست...

روز بعد با مسئولیت خودش از بیمارستان مرخص شد. یزداد عصبانیت شو رو دنده خالی کرد.

-اون دنده اس نه ماشین اسباب بازی! کنده بشه جفتمون میریم اون دنیا! یه نگاه برزخی بهش کرد و دوباره به رانندگی حواسشو داد: میری خونه و استراحت میکنی فهمیدی؟ غلط اضافی هم ممنوع!

سمت یزداد متمایل شد وگفت: این همه با دکتر بحث نکردم که برم خونه بخوابم این بحثو دیگه تمومش کن الانم برو سمت خونه تا یه دوش بگیرم ولباس بپوشم...

یزداد نشست رو مبل نزدیک تلفن: به بهارگل زنگ میزنم دیرتر میریم شرکت توهم زیاد طولش ندی. پله ها رو دوتا یکی بالا رفت... بعد یه دوش ده دقیقه ای لباسهاشو پوشید از آینه خودشو نگاه کرد ادکلن شو برداشت وچند پیس به خودش زد. معده اش هنوز اذیت می کرد اما بهش اهمیت نداد. بیرون اومدنش از اتاق همزمان شد با بیرون اومد سایدا. بعد دوهفته دوباره همدیگه رو می دیدند. سلام آرومی داد. جوابشو به همون آرامی گرفت. سایدا خواست برگرده اتاقش که پایاز صداش کرد: سایدا یه لحظه صبر کن! لحن سرد سایدا دلخورش کرد: نه حرفی برای گفتن دارم نه گوشی برای شنیدن. فاصله بین شون رو با دوگام کوتاه پر کرد: اما من حرف دارم! توهم باید گوش کنی. نگاه تند و پرازخشمشو پرت کرد تو صورت پایاز لحن سردش ازهرچیزی توی این دنیا سردتر بود: بایدی درکار نیست! تو مگه جای حرفی هم گذاشتی بمونه؟ برو پیش همون عشق قدیمیت! پیش همونی که اون همه بلا سرت آورد و بعد چند سال هنوز نتونستی فراموشش کنی! این وسط من ضرر کردم منی که همیشه باورت داشتم! پایاز! نمی خوام از یه سوراخ دوبار گزیده بشم فکرکردن بهش سخته اما دارم سعی می کنم... گفتن حرفی که می خواست بزنه برای خودش سخت و سنگین بود بغضشو با بزاق نداشته اش پایین داد: دارم سعی می کنم فراموشش کنم نمیگم آسونه اما تموم تلاشم می کنم، مطمئن باش که این کار رو می کنم، نداشت پایاز حرفی بزنه و رفت اتاقشو در رو بست. تکیه داد به در و سُر خورد رو زمین نشست. مطمئن از رفتن پایاز گریه اش اتاقو رو لرزوند غافل از اینکه پاهای پایاز با شنیدن گریه هاش سست شدند وهمونجا دم در نشست و گوش سپرد به گریه های از ته دل سایدا. دوست داشت الان می رفت اتاقش و بغلش می کرد، دونه دونه اشکهاشو پاک و آرومش می کرد. اشک نشسته پشت پلک شو با دست پس زد، بلند شد تا بره، بره جایی که گریه های سایدا دلشو بیشتر از این نسوزونه...

مثل تموم روزهای دوشنبه ازماشین پیاده شد. سوز سرمای ماه سوم پاییز باعث شد بیشتر درون پالتوی پاییزه اش فرو بره. دم در ورودی که رسید حراست جلوشو گرفت: ببخشید خانم! شما نمی تونید برید داخل. یه تای ابروشو رفت بالا: چرا اونوقت؟

- دستور آقای کیامهر هست. متعجب سؤال مردِ روبروشو تکرار کرد: دستور کی؟

-دستور جناب کیامهر!

-مطمئنید؟

-بله خانم! گوشیشو از کیف کوچیک درآورد با پایاز تماس گرفت گوشیش خاموش بود. یزداد رو گرفت. لحظه آخر که خواست قطع کنه صدایی از پشت خط اومد...

-سلام آقای کوشکی!

-.....

-نگهبان دم در چی میگه؟

-.....

-یعنی چی که دیگه نمی تونم پیام؟

-.....

با خشم کنترل شده ای گفت: یادتون باشه بیست درصد این شرکت به نام منه هیچکس نمی تونه جلومو بگیره. یه دفعه نگهبان رو کنار زد وبا عصبانیت پله ها رو بالا رفت. نگهبان تا طبقه دوم دنبالش راه افتاد وقتی نتونست جلوشو بگیره برگشت وبا پایاز تماس گرفت... طبقه سوم با پایاز روبرو شد. با قیافه ای برافروخته ازخشم مقابلش ایستاد با چشمای سرخ ازعصبانیت تو صورت پایاز نگاه کرد: برای چی گفتی منو راه ندن اینجا ها؟ یادت نره بیست درصد این شرکت هنوز مال منه و تو حق نداری جلوی اومدن منو به این شرکت بگیری! پایاز با غرور خاص خودش از بالا بهش نگاه کرد بی تفاوت به خشم سلماز گفت: خیال کردی کلفت درخونه باباتم داری اینجوری باهام حرف میزنی؟ سرها یکی یکی از اتاقها بیرون اومده و داشتند به بحث این دوتا نگاه می کردند. یزداد تازه به طبقه سوم رسیده و نفس نفس میزد. رو به پرسنل فضول داد زد: به چی دارید نگاه می کنید؟ برید سرکارتون زود باشید... با رفتن سرها به اتاقها سکوت سالن رو گرفت. رو به پایاز گفت: بهتره بریم تو اتاق جلوی پرسنل زشته...

پایاز دست به سینه پشت به سلماز و رو به پنجره وایساده بود. یزداد این وسط مونده بود چی بگه که سلماز دوباره تهدیداتش شروع نشه. سلماز طلبکار منتظر جواب بود.

-چرا کسی چیزی نمیگه؟ رو به یزداد کرد: آقای کوشکی؟ شما یه چیزی بگید؟

-بهتره من دخالت نکنم. با گامهایی کوتاه پشت سر پایاز ایستاد: نمیگی چی شده؟ برگشتن یهویی پایاز باعث شد چند قدم عقب تر بره. پایاز نفس صدا داری کشید و نشست روی صندلیش، خونسرد نگاهی به صورت افروخته سلماز کرد. دستهای درهم قفل و رو میز قرار گرفتند.

-خانم گنجی! شما دیگه اینجا هیچ سهمی ندارید. چشمای سایدا ریزشده پرسید: هیچ سهمی ندارم؟ اونوقت کی اینو گفته؟

-من! لبخند کنج لب سلماز بیشتر شبیه پوزخند بود تا چیز دیگه ای: تو؟ برچه اساس وسندی اینو میگی؟ پایاز رو میز کش اومد و گفت: مدارک معتبر!

-اونوقت کدوم مدارک؟ حرفهای پایاز براش گنگ و مرموز بودند. پایاز با یه لبخند تمسخرآمیز گفت: همون مدارکی که ده روز پیش اومدم خونه ات ومست کرده بودی یادته؟ ازت خواستم امضا کنی، و تو هم امضا کردی، بازم بگم؟ سلماز ذهنشو برد به اون شب، تو مستی، پایاز حرفهای عاشقونه تو گوشش نجوا می کرد و وعده های رؤیایی بهش داده بود.

-ولی من چیزی یادم نمیاد. پایاز به صندلیش تکیه داد به یزداد گفت: لطفاً کپی اون مدارک رو براش بیار، تو فایل سوم گذاشتم. یزداد رفت مدارک رو آورد و داد دستش. سلماز رو اولین مبل نشست و مدارک رو از کاور درآورد. هر برگه ای رو که نگاه می کرد تعجبش بیشتر می شد. همه امضا و اثر انگشت خودش بود ولی یادش نمی اومد کی این کار رو کرده باشه. نگاهش از رو برگه روی پایاز بیخیال رفت: تو اون شب ازم سوء استفاده کردی؟ تأسف بار سری تگون داد: به این میگرد نهایت نامردی و پستی. پایاز رو میز خم شد آروم و شمرده گفت: وکار تو نهایت تیغ زدن و راهزنی! فکرکردی می تونی زحمات چندین ساله مو ازچنگم دریاری؟ تو از یه خوک هم پست تری. سلماز سعی کرد صداش نلرزه اما بغض شو نتونست پنهان کنه: ازت شکایت می کنم! قهقهه پایاز تو اتاق پیچید. چند دقیقه بعد گفت: از کی؟ از منی که تیغم زد؟ که آدم دزدیدی و با باج گرفتن ازم خواستی سکوت کنم؟ یا شایدم از کلاهبرداریهایی که تو این مدت کردی؟ سلماز حرفی برای گفتن نداشت اما آخرین تیری رو که درچله داشت پرتاب کرد: می تونم به عنوان عدم تمکین ازت شکایت کنم اینکه دیگه حق یه زنه!

-عرضم به خدمتت یک هفته پیش صیغه محرمیت ما تموم شد رفت الان هیچ نسبتی باهم نداریم
خانم سلماز گنجی! ضربه دوم کار خودشو کرد و سلماز نمی خواست باور کنه که پایاز بهش کلک زده،
زیادی دست کم گرفته بودش.

-ولی ما عقد دائم کرده بودیم.

-ازعاقده خواستم صیغه سه ماهه باشه اونم قبول کرد البته راضی کردنش یه کم برام هزینه برداشت
ولی خوب می ارزید. چونه سلماز می لرزید و تموم سعیشو می کرد اشکش نریزه: خیلی پستی پایاز!
خیلی! یه رذل به تموم معنا!

-نه به اندازه تو! فکر کردی میذارم از یه سوراخ دوبار گزیده بشم؟ خیلی خوشحالم هم به پولم رسیدم
هم به سایدا. بلند شد لرزش بدنشو هرجوری بود کنترل کرد تا ضعفش بیشتر از این رسوایش نکند.

-بد می بینی پایاز! حالا می بینی. سمت دررفت با صدای پایاز دستش رو دستگیره موند: راستی به
پلیس گفتم اگر یه تارمو از سر سایدا کم بشه اول بیان سراغ تو. پا تند کرد و بیرون رفت و در رو با
شدت بهم کوبید. یزداد اومد رو مبل روبروی میز نشست و گفت: بدجوری آتیش انداختی به جونش
الان یه مار زخمیه که معلوم نیست نیش شو کی و به چه کسی خواهد زد.

-می دونم! کافیه پاشو کج بذاره نوبت منه که بندازمش پشت میله های زندون.

-باید بیشتر ازهر وقت دیگه ای حواستو به سایدا بدی.

-فکر اونم کردم نگران نباش...

نشست توماشین. اشکهاش بند نمی اومدند. چند بارمحکم رو فرمان زد شاید اندکی ازخشمش کاسته
بشه. با حال بدش ماشینو روشن کرد و راه افتاد. عین آدمهای مالیخولیایی با خودش حرف میزد و
سرگردان تو خیابانها می چرخید: دوباره شکست خوردی سلماز، نتونستی دلشو بدست بیاری،
چقدرساده بودی که دلتو با یه شب در کنارش و یه روز تو شرکتش باختی، فکرکردی چه خبره؟
زندگیت با بودنش گل وبلبل میشه؟ نگو با نقش جلو اومده تا کارشو بکنه و به هدفش برسه منه
احمق هم زود باور. چندبار دیگه رو فرمان زد و دستش نشست رو بوق تا ماشین جلویی از سر راهش
بره کنار...

نزدیک شب برگشت آپارتمانش. سرش درد می کرد، بیحال سراغ یخچال رفت و دو آرامبخش درآورد و با هم خورد. نمی خواست فعلاً به هیچی و هیچکس فکر کنه آرامش تنها چیزی بود که بهش احتیاج داشت، فارغ از این دنیا رو تخت افتاد و خوابید...

مثل هر شب لپتاپ رو پاش بود و داشت گزارش کارمی نوشت. بهارگل توآشپزخونه با پوران سرگرم حرف زدن بود. صدای پایی ازپله ها توجه شوجب کرد سر ازلپتاپ برداشت. سایدا سرش تو کتاب و دُم خودکار تو دهنش بود وداشت پایین می اومد. شالی رو سرش، بلوز وشلوار آستین بلندی تنش بود. اومد نشست رو مبل کنارتلفن که گوشهٔ سالن بود. بهارگل از تو آشپزخونه داد زد: بچه ها شام آماده اس. سایدا دوباره با همون ژست رفت آشپزخونه...

موقع خوردن یه قاشق میذاشت دهنش و یه نگاه به کتاب می کرد. حرصی کتاب رو از دستش قاپید. سایدا هاج وواج نگاهش کرد.

-واه! این چه کاری بود کردی؟ فردا امتحان دارم بده اون کتاب رو؟

-سر میزشام خواندن ممنوع! کتاب رو گذاشت رو صندلی کناریش. سایدا با لجبازی گفت: بده میگم! پایاز

به بشقاب جلوش اشاره کرد: شامتو خوردی بهت پس میدم. بلند شد ورفت اون طرف میز خواست کتاب رو برداره که پایازبه موقع برش داشت:گفتم بشین شامتو بخور! مصرّانه دست به کمرجلوی پایاز ایستاد: منم گفتم بده! فردا امتحان دارم! پایازمشغول خوردن شد و به لجبازیهای سایدا توجهی نکرد.

-چرا لج میکنی؟ میگم بده! پایاز قاشقی از برنج وخورشت گذاشت دهنش بعد خوردنش گفت: لج نمی کنم جای این همه حرف زدن الان شامتو می خوردی وکتاب دستت بود. سایدا تلاششو بیهوده اس یه پاشو محکم زمین کوبید و رفت سرجاش نشست و تند تند غذاشو خورد. بهارگل با چشمای گرد شده پرسید: این چه طرز خوردنه؟ سایدا رو به پایاز گفت: تموم شد حالا بده! پایاز ابرویی داد بالا: نه! بعدش باید بشینیم با هم حرف بزنیم. بی حوصله ناخوادگاه صداش رفت بالا: میشه اینقدر لج نکنی؟ میگم فردا امتحان دارم! -داد نزن! همونی که گفتم! بلند شد وغرّید: به جهنم که نمیدی نهایتش بیفتم ترم دیگه می گیرمش و از آشپزخونه بیرون رفت. پایاز عصبی بشقاب شو کنار زد و پف کلافه ای کشید. بهارگل گفت: پایاز! نباید بهش خورده بگیری! بهش فرصت بده. سعی کرد صداش

بالا نره: چقدر؟ چقدر می خواد تا به خودش بیاد؟ یک ماه بس نیست؟ نه میذاره حرف بزمن نه میذاره براش توضیح بدم! خودشم که حرف بزنه آخرش به جنگ ودعوا ختم میشه.

-من بهت گفتم سایدا دیگه اون دختر سابق نیست.

-بهارمنم پایازشش سال پیش نیستم! باهاش حرف بزنی قانعش کن به حرفهام گوش بده دوست ندارم کاری بکنم که برخلاف میلش باشه.

-می خوای من همه چیو براش تعریف کنم؟

-نه! می خوام از زبون خودم بشنوه! کتاب رو گرفت سمت بهارگل: اینو بهش بده ولی نذار تا نیمه شب بیدار بمونه خسته بشه امتحان شوخراب میکنه به خصوص با این شرایط پیش اومده حواست بهش باشه. -باشه! بلند شد بره که بهارگل با تشر گفت: حواسم بهت هست مدتی داروهای معده ات رو نمی خوری! -بهار م... بهارگل نداشت حرف بزنه: بهار و زهرمار! هی می خوام به روت نیارم می بینم فایده نداره! تا هستم بروبخور! بدون توجه به بهار از آشپزخونه زد بیرون. تاوقتی بره بالا صدای پایازگفتن های بهارگل می اومد... محکم دراتاقشو بهم کوبید. پنجره رو بازکرد تا هوای سرد اندکی التهاب درون شو کم کنه. چند نفس عمیق کشید با این کارش انگار التهابش بیشتر می شد. بافت پاییزه رو از تنش درآورد و خودش رو تخت پرت کرد. هوای سرد به پوست داغش خورد وخنکی شیرینی زیر پوستش دوید. نگاهش از پنجره بیرون رفت: آسمون امشب مثل دلش ابری بود انگار قصد باریدن نداشت هرچه حرفهای نگفته رو تلنبار کرده بود باز قصد بارش نداشت. چندین بار تلاش کرده بود با سایدا حرف بزنه اما هر بار به بن بست می خورد؛ تصور نمی کرد سایدا اینقدر سرسخت باشه، دختری که درعین ظرافت وگوش دادن به حرفهایش با یه حادثه ناخواسته اینطور اززمین تا آسمون فرق کنه. اونطوری که باید سایدا رو بشناسه هنوز نشناخته بود. شناختن این دختر زیبا پیچیده بود. باید تلاششو برای بدست آوردن دلش می کرد اما چه راهی؟ نمی دونست. نگاه ازآسمون گرفت و رو دست راست خوابید. ضربه در و باز شدنش سبب شد دستشو زیر سر ستون کنه: بیا تو! بهارگل بود. با قوطی قرص تو دستش وارد شد.

-نچ! بهار خواهش می کنم! بابا نخوام بخورم کیو باید ببینم؟ خسته شدم هرشب از این زهرماری خوردم! -بیخود! بلند شو ببینم! درمانتو ادامه ندی که از این بدتر میشی، فکر نکن میانه ات با سایدا شکر آبه من حواسم بهت نیست؟ رو تخت پهن شد، دستهایش دوطرف بازکرد: می دونی الان چه

آرزویی دارم؟ بهارگل کنجکاو لب تخت نشست پرسید: چه آرزویی؟ سرش برگشت طرف عمه اش: اینکه تموم این اتفاقات یه خواب باشه! دوباره سایدا همون سایدای مهربونی باشه که من می خوام. -بلندشو قرصتو بخور که بدونم هذیون نمیگی. پشت کرد وگفت: می خوام بخوابم قول میدم از فردا شب مرتب بخورم.

-الان امشب چه فرقی با فردا شب داره؟

-الان حسش نیست و می خوام بخوابم اون چراغم خاموش کن. بهارگل با تأسف سری تگون داد واز جاش بلند شد چراغو خاموش کرد قبل بیرون رفتن گفت: قرصهاتو گذاشتم رو پاتختی هروقت حسش شد بخور! با بستن دراتاق، نشست تو تخت وخیره دیوار روبروش شد. با خودش زمزمه کرد: باید راهی برای حرف زدن با سایدا پیدا کنم اگر اینطوری پیش بره فاصله مون هر روز زیاده‌تر میشه...

چاووش طرف راست، جلال طرف چپ ودرخشان مقابلش نشسته بودند. هر سه مبهم بهم نگاه کردند. سلماز ازبس عصبانی وخشمگین بود کسی جرأت حرف زدن یا پرسیدن نداشت. چاووش آروم با چشم وابرو به درخشان اشاره کرد اول اون شروع کنه. درخشان سری تگون داد. آب دهنشو قورت داد.

-سلماز جون؟ نگاه دریده سلماز رو درخشان ثابت موند.

-نمیگی برای چی ما رو اینجا جمع کردی؟ کلافه دستش موهای رنگ شده شو محکم کشید. با دندونهایی کلید شد ازخشم گفت: نابودی پایاز! هر سه یه بار دیگه بهم نگاه کردند. اینبار چاووش به خودش جرأت حرف زدن داد: پایاز؟ ولی تو که... فریاد سلماز کل خونه رو منفجر کرد: دیگه نمی خوام! دیگه برام مهم نیست! دیگه هیچی مهم نیست! درخشان با آرامش گفت: خیلی خوب سلمازجون هرچی تو بگی! فقط آروم باش وبگو باید چیکارکنیم؟ چشماش ازفرط غضب دو کاسه خون شده بود: می خوام آزمایشگاه اول رو خراب کنید رو سرش! جلال! جلال سر جاش سیخ نشست و گفت: جانم خانم!

-شبانہ با افرادت میری آزمایشگاه روآتش میزنی، نباید هیچی ازاون آزمایشگاه سالم بمونه هیچ ردی هم از خودتون به جا نمذارید فهمیدی؟.

-بله خانم! پره های بینی اش از زور خشم باز وبسته می شدند: خودتم بالاسرشون باش یه وقت کسی خرابکاری نکنه نمی خوام با حماقت یکی از آدمهات کار به جاهای باریکی بکشه.

-اونم به چشم!

-چاووش؟

-جانم خانم!

-نقشهٔ دوم رو تو باید اجرا کنی. چاووش منظور شو از نقشهٔ دوم فهمید با اینحال پرسید: چه نقشه ای؟ نگاهش به عکس پایاز روی دیوار افتاد خندهٔ مرموزی نشست رو لبش، باید کارشو بی نقص انجام می داد، باید کاری می کرد تا پایاز به دست وپاش بیفته و دل از اون دختر بگنه...

-بهارگل دم به دقیقه به ساعتش نگاه می کرد. پایاز پرسید: چیزی شده؟ مرتب به ساعت نگاه میکنی.

-منتظر سایدا هستم تا برسونمش دانشگاه، داره دیرم میشه.

-پس رانندهٔ شرکت کجاست؟

-اونو فرستادم فرودگاه دنبال مهمونها!

-خیلی خوب تو برو من خودم می رسونمش، برو دیرت نشه. بهارگل با یه تشکر سریع سوارماشینش شد سرشو از پنجره بیرون آورد: بمونی تا امتحانش تموم بشه چون بالافاصله باید بره بیمارستان.

-باشه! نگران نباش. بهارگل دنده عقب گرفت و از خونه زد بیرون. سایدا درحال بستن دکمه های پالتو پاییزه اش گفت: ببخش عمه می دونم دیرت شده ول... با دیدن پایاز بقیهٔ حرف ماسید تو دهنش، اخمهاش توهم رفت: عمه کجاست؟ قرار بود منو برسونه دانشگاه. لبخند ریز نامحسوسی گوشهٔ لب پایاز نقش بست: عمه خانمتون عجله داشتند و رفتند، به من سپردند تا کار ایشون رو من انجام بدم حالا بیا سوار شو برسونمت. سایدا راهشو سمت درکج کرد: لازم نکرده خودم میرم. بازوش توسط پایاز کشیده شد، حین رفتن سمت ماشین غر زد: وقت اضافی ندارم با بچه بازیهای تو باهات کل کل کنم. به زور سوار ماشین کرد، خودش سوار شد وماشینو روشن کرد...

تا برسند دانشگاه هیچکدوم حرفی نزد. ماشینو کنار خیابون پارک کرد وگفت: امتحانت تموم شد همین جا منتظرتم. درحال بازکردن در برگشت طرفش با لحن سردی گفت: نمی خواد وقت با ارزشتو حروم من کنی خودم میرم. جدی شد، محکم وهشدارگونه گفت: گفتم منتظرت می مونم یعنی می مونم با منم بحث نکن! سایدا زیر لب یه قلدر و زورگویی نثارش کرد وپیاده شد. پایاز تا وقتی بره داخل دانشگاه نگاهش می کرد. خودشو با موبایل سرگرم کرد تا زمان زودتر بگذره... عکسهای روز

عقدشون رو داشت نگاه می کرد که درماشین باز وسایدا نشست رو صندلی. گوشو خاموش کرد حین بستن کمر بند پرسید: آدرس بیمارستان رو بگو. با همون لحن سرد آدرس رو داد...

تا رسیدن به بیمارستان بهترین فرصت رو برای حرف زدن دید.

-سایدا؟ اسم سایدا بعد مدتها از زبون پایاز ضربان قلبشو بالا برد اما نباید زود از هم وا می داد. تموم حواسش به پایاز بود اما به ظاهر داشت بیرون رو نگاه می کرد. از سکوتش استفاده کرد وگفت: سایدا! می تونم ماجرای اون روز رو برات توضیح بدم. باز جوابی نداد. نیم نگاهی به سایدا کرد با دندونها به جان ناخنهای افتاده بود. چهره درهم کرد: نکن این کار رو! چندشم میشه. برگشت طرف پایاز وتند نگاهش کرد باز رو دور لجبازی افتاده بود: انگشت های خودمه ودوست دارم این کار رو بکنم، دوباره بیرون رو نگاه کرد. دنده رو جا انداخت و تو خیابان فرعی پیچید تا کمتر توی ترافیک علاف بشند. سعی کرد زیاد سربه سرش نذاره: باز لجباز شدی؟ خوب یه چیزی بگو. همونطور که نگاهش بیرون بود گفت: لجبازیم به خودم مربوطه! نفس عمیقی کشید وگفت: سایدا به خدا قضیه اونجوری نیست که فکر میکنی بذار برات توضیح بدم تا ازاین اشتباه دریای اینطوری بیشتر خودتو اذیت میکنی. باز هم سکوت. دیگه داشت کنترل شو ازدست می داد صداس کمی بالارفت: اصلاً می شنوی چی میگم؟ حواست بهم هست یا نه ؟ با همون لحن سرد گفت: نمی خوامم بشنوم! فقط منو برسون همین!

-آخه چرا داری لجبازی میکنی؟ چیو می خوای ثابت کنی؟ خودتو توی اتاق حبس کردی که چی بشه؟ مثلاً با من روبرو نشی؟ منو نبینی؟ لباس بلند می پوشی وشال سرت میکنی که مثلاً من نامحرمم؟ به جای این بچه بازیها یه بار به حرفهام گوش کن و بعد قضاوت کن! نزدیک بیمارستان رسیدند. سایدا اخم کرده گفت : همین جا نگهدار! بقیه راهو پیاده میرم.

-فقط یه خیابون مونده!

-نمی خوام کسی ما رو باهم ببینه! یه دفعه زد رو ترمز ونزدیک بود ماشین پشت سری بهش بخوره. ماشین از کنارش رد شد یه فحشی هم نثارش کرد، اهمیتی نداد متعجب پرسید: یعنی چی کسی ما رو باهم نبینه؟ با ابروهایی درهم شده گفت: یعنی اینکه نمی خوام کسی بدونه من... نتونست بقیه حرفشو بزنه. چند دقیقه ای تو سکوت به سایدای عصبانی نگاه کرد؛ دلخور وناراحت از حرفش سری تکون داد وگفت: باشه! فهمیدم چی می خوای بگی ولی می خوام بدونم دلیل این کارت چیه؟ سایدا بدون حرف ازماشین پیاده شد وپایاز رو با کوهی از سؤالات بی جواب تنها گذاشت. چند قدمی که دور

شد چشماش بارون بهاری شدند سعی نکرد کنترلشون کنه می خواست دلش خالی بشه ازهر چه دلتنگی هست، از هر چه که باعث شده پایاز ازش دوربشه از اینکه فرصت دفاع بهش نداد و...

با خستگی و روحیه داغونی خودشو انداخت روی صندلی. حرفهای سایدا بدجوری دلشو شکسته بود. هر چه تلاش می کرد بهش نزدیک بشه انگار بیشتر ازش فاصله می گرفت... اون روز فقط سرش گرم کار بود تا موقعی که یزداد اومد ازش خداحافظی کنه. قیافه داغون پایاز از رفتن منصرفش کرد مردد پرسید: چیزی شده؟ پایاز بلند شد وکت شو از پشتی صندلیش برداشت وپوشید کیفشو تو دست جابجا کرد وگفت: نه! چیز مهمی نیست.

-اما قیافه ات یه چیز دیگه ای میگه. مقابل یزداد ایستاد: مثل این یکماه گذشته باز سایدا نداشت حرف بزنم، برای همین دماغ هستم. باهم همقدم شدند سمت پارکینگ: جای تو باشم به زور تو اتاق حبسش می کنم تا حرفمو بزنم این قضیه باید یه جایی تموم بشه.

-نمی خوام برخلاف میل سایدا کاری رو که دوست نداره انجام بدم.

-اینجوری هم پیش بری به جایی نمیرسی که. سوار آسانسور شدند.

-تا زمانیکه خودش نخواد کاری نمی کنم. یزداد سری تکون داد: مطمئن شدم که دیگه عاشق سایدا شدی. آسانسور به پارکینگ رسید. هر دو پیاده شدند. پایاز دوست نداشت به اینبحث ادامه بده پرسید: راستی از مهمونها چه خبر؟ تونستی ازشون سفارش بگیری؟ یزداد متوجه بی میلی پایاز راجع به سایدا و خودش شد پس به سؤال پایاز جواب داد: مگه میشه من چیزی رو بخوام و انجام نشه؟

-از این پررو بازیت خوشم میاد عین کنه می چسبی به یه چیزی و تا به نتیجه دلخواهت نرسی دست بر نمی داری. دستی تو هوا براش تکون داد حین رفتن سمت ماشینش گفت: چون معلمی مثل تو داشتم و فرصت نداد پایاز جوابشو وخداحافظی کرد...

وقتی رسید خونه ساعت پنج وهوا تاریک شده بود. کیفشو رو مبل دم درانداخت وخودشم همونجا نشست. بهارگل لبخند به لب ازپله ها پایین اومد حال خوشش نشون می داد که از کار امروزش راضی بوده. کنارش نشست: درب وداغونی؟ سایدا زده تو برجکت؟ سرشو به پشتی مبل تکیه داد ونفس پرصدایی کشید: برعکس تو! خنده سرخوش بهارگل تو سالن پیچید: بایدم خوشحال باشم نمی دونی منو یزداد چه بازیهایی که در نیاوردیم برای این سفارش گنده. از گوشه چشم به چهره پردوق و شاداب بهارگل نگاه کرد: یزداد یه چیزهایی گفت. بلند شد کیفشو برداشت وسمت پله ها

می رفت که گفت: برای شام بیدارم نکن می خوام یه دل سیر بخوابم. وسط پله ها با صدای بهارگل برگشت.

-امشب یزداد وامین میان اینجا. یه تای ابروش بالا رفت: این دو تا چه ارتباطی با هم دارند؟ بهارگل پایین پله ها وایساد: امین دوست مشترک پویان و یزداد هست.

-کسی هم تو این شهر مونده که یزداد باهاش دوست نبوده باشه؟ بهارگل خنده اش گرفت: یزداده دیگه!

-حالا برای چی میان؟

-نمی دونم گفتند می خوان با تو حرف بزنند.

-با من؟

-آره!

-باشه! هروقت اومدند بیدارم کن. بهارگل سری تکون داد ورفت آشپزخونه. پایاز خواست بره اتاقش که یه لحظه مکث کرد وبه اتاق سایدا نگاه کرد. حرفهای صبحش هنوز تو گوشش زنگ میزد آهی کشید و رفت اتاقش...

مثل تموم این یکماه وچند روز، ساعت چهارکه می شد پشت در فال گوش می ایستاد وقدمهاشو می شمرد تا وقتی بره اتاقش بعد پشت در سُرمی خورد رو زمین می نشست و اشکهاش به پهنای صورت خیس می شد. کارهر روزه اش شده بود. وقتی آروم می گرفت یکساعتی می خوابید و سراغ درسهاش می رفت. امروز برعکس تموم روزهای دیگه اصلاً حوصله اش نمی کشید لای کتابی رو باز کنه. رو صندلی کنار پنجره نشست وغروب رو تماشا می کرد. دلش رنگ غروب پاییز رو داشت دلگیر بود از دوری پایاز، از اینکه صبح باعث ناراحتیش شده بود. نفس سنگین شو بیرون داد. تو تصمیمی که می خواست بگیره مردد بود اینکه اجازه حرف زدن بهش بده یا نه؟ صدای زنگ در حواسشو پرت کرد و به حیاط چشم دوخت. در حیاط از اینجا به خوبی دیده می شد. دو نفر داخل شدند، وسط حیاط که رسیدند یزداد وامین رو شناخت. از پنجره فاصله گرفت و رفت سراغ کتابهاش، حوصله مهمون رو هم نداشت. صدای پای بهارگل که دم اتاق پایازمتوقف شدند، گوشهاشو تیز کرد. تقه ای به در اتاقش زده شد چند دقیقه بعد صدای خواب آلود پایاز اومد که یه الان میامی گفت و دوباره بستن درِ اتاق. آه شو به صورت نفس صداداری بیرون داد. بی هدف کتاب رو برگ میزد اما حواسش پی

مردی بود که دلش هواشو داشت. دوباره صدای باز شدن در اتاق و قدمهای پایاز. تقه ای به در اتاقش، باعث شد ضربان قلبش بره بالا. در زدن پایاز برایش خاص بود. لبخندی رو لبش نشست ولی باید ظاهر سرد خودشو حفظ می کرد. دوباره صدای در اومد. آروم از جاش بلند شد شالشو سر انداخت و در رو باز کرد. خودش بود نفس عمیقی کشید تا بوی عطرشو به ریه هاش بفرسته.

-سایدا! نگاهش کرد، عمیق نگاهش کرد انگار چندین سال گذشته و این اولین بار هست که دوباره صداشو می شنوه و از نزدیک می بیندش.

-می خواستم بگم یزداد و امین اومدند خواستی بیایی پایین حواست باشه. با زبان و بی زبانی داشت بهش می گفت دوست نداره بدون پوشش پایین بیاد. دلش غنچ رفت ازاینکه هنوز حواش بهش هست. چشم ضعیفی گفت.

-درضمن یادت نره فردا مثل همیشه راننده میاد دنبالت تنهایی نری دانشگاه. لبخند گرم پایاز دلشو قرص کرد از این همه نگرانی که داشت. با رفتنش دل سایدا هم باهاش رفت. به اتاقش برگشت و سراغ کتابهاش رفت. با دیدن پایاز انگار انرژی مضاعفی گرفته بود و لبخندی رو لبش اومد...

یزداد سر به سر بهارگل میذاشت و بهارگل هم کم نمی آورد و جوابشو می داد.

-اگر من نبودم عمراً می تونستی اون سفارشو بگیری!

-خداییش این یکیو راست گفتی. رو به پایازگفت: من یه گندی زدم که نمی دونستم چطوری جمعش کنم که بهارگل به دادم رسید. پایاز گفت: اونوقت به من میگی کار تو بوده این سفارشو گرفتی! رو به بهارگل کرد: یادم باشه دیگه یزداد رو پای هیچ قرارداد و سفارشی نفرستم بهار مسئولیت این کار از این به بعد با توه! یزداد معترض گفت: آره دیگه! بایدم بهارجونت سوگلی باشه! دستی زد رو شونه یزداد اما مخاطبش امین بود: ببین امین! درد من یکی دوتا نیست که نازکشیدن هم شده جزئی از کارم. مشتش یزداد نشست رو بازوش: من نازمی کنم؟ حالا خوبه امین منو می شناسه و این حرفو میزنی! وقتی پوران گفت شام آماده اس رفتند سالن غذاخوری.

-پوران؟

-بله آقا!

-سایدا رو صدا کن بیاد شامشو بخوره ولی کتاب دستش نباشه.

-چشم آقا! بهارگل کمی برنج برای خودش کشید و یه کم خورشت گذاشت روش: درسها و کارآموزی، کارشو سخت تر کرده وقت نمیکنه به خودش برسه می ترسم خدای نکرده مریض بشه. امین ظرف خالی سوپ شو کناری گذاشت و پرسید: تخصصش چیه؟ بهارگل گفت: فعلاً داره دوره کارآموزی عمومی رو می گذرونه مونده تا تخصص شو بگیره، اما اساتیدش ازش خیلی راضی هستن رتبه اول دانشگاه رو داره. امین بشقابشو پر برنج کرد و گفت: جالب شد! از اون دانشجوهای زرنگه که بقیه بهش حسودی می کنند. یزداد همزمان با پر سبزی که گذاشت دهنش گفت: از الان استادش وعده گرفته پیش خودش کار کنه... سلام سایدا سرها رو به اون طرف کشاند. بهارگل صندلی کنار پایاز رو نشونش داد: بیا عزیزم! بیا که حلال زاده ای. آروم صندلی رو بیرون کشید و نشست. پایاز نگاهی به پوشش کرد. یه تونیک آبی روشن بالا زانو با ساپورت مشکی و شالی هم رنگ تونیک سرش بود. راضی از پوششش، بشقاب شو برداشت و براش غذا کشید. سایدا زیرلی تشکرکرد. لیوان شو پردوغ کرد و گذاشت جلوش: باید همه شو بخوری! فقط سری تکون داد و شروع به خوردن کرد. نگاهش به یزداد افتاد به همراه لبخندش یه چشمکی هم زد... بعد صحبتهای متفرق، امین دل به دریا زد تا حرف اصلی شو بزنه. سایدا وسط پله ها با صدای امین ایستاد: سایدا خانم یه حرفهایی هست که می خوام شما هم حتماً باشید. نگاه هرسه به امین بود. سایدا راه رفته رو برگشت، نشست کنار بهارگل. امین برای گفتن حرفش استرس داشت. چهارجفت چشم بهش خیره شده بود. تردید و دستپاچگی رو کنار زد و گفت: راستش مطلبی رو که می خوام بگم یه کم برام سخته، من زیاد اهل حرف زدن نیستم. نگاهی به پایاز کرد بعد به سایدا، نگاهش ثابت شد رو نقشهای فرش زیر پاش و ادامه داد: پدر و مادرم تهران نیستند، گفتم اول با شما صحبت کنم، راستش من... نگاهش رو پایاز بالا اومد: من از چیدا خانم خوشم اومده. نفس حبس شده شو آزاد کرد انگار بارسنگینی رو دوشش بود. ادامه داد: می خوام اول با پدرچیدا خانم حرف بزنید، از نظر ایشون که مطمئن شدم بعد با خانواده خدمت میرسم، چیزی هم برای پنهان کردن ندارم، یزداد و پویان تموم جیک و پوک زندگی منو ازحفظند، پایازخان این لطف رو درحق من می کنید؟ بعد رو به سایدا کرد: از شما هم می خوام یه دیدار دوستانه برای منو چیدا خانم ترتیب بدید البته اگر اشکالی نداشته باشه.

-راستش حرفتون غیرمترقبه بود یعنی سریع رفتید سراصل مطلب و ما انتظار چنین حرفیو نداشتیم؛ بعد رو به بهارگل کرد: نظر تو چیه بهار؟ بهارگل امین رو مخاطب قرار داد: راستش باید با جاوید حرف بزنی نظرچیدا و پدرش مهمه نه ما. پایاز یه نگاه به یزداد که نیش تا بناگوش باز بود، کرد.

-به جای اون خندیدن یه کم ازامین یاد بگیر! داری پیر میشی ها!

-مگه من چند سالمه؟ تازه از کجا می دونی تو فکر نیستی؟ ابروی راست پایاز به طرز خاصی رفت بالا: ا
پس اینطوره؟ بذار جوابتو بعداً بدم الان وقتش نیست. رو به امین کرد: امین جون اینکه جوان
شایسته وقابلی هستی شکی توش نیست من با عموم حرف میزنم هر چی ایشون گفتند بهتون
اطلاع میدم! بعد از سایدا پرسید: تو این دیدار رو براشون ترتیب میدی؟ نگاه سایدا رو قیافه شاد
پایاز نشست آروم گفت: تلفنی با چیدا حرف میزنم روز شو بهت میگم.

-خوبه! امین راضی ازاین هماهنگی یه باردیگه نفس عمیقی کشید. یزداد به شوخی گفت: حالا
انگارچیکار کرده؟ خوبه فعلاً حرف زدی پسر! همه بهش خندیدند...

جهاندار از گلرخ پرسید: زن داداش خانجون رو ندیدی؟

-فکر کنم رفته اتاقش گفت می خواد تنها باشه. جهاندار با یه تشکر رفت اتاق خانجون...

با تقه ای وارد اتاق شد. مادرش رو صندلی نئو نشسته بود و آروم تاب می خورد. کنارش زانو زد:
خانجون؟! با اینکه چشماش بسته بود جوابشو داد: چیه جهاندار؟

-چرا هنوز آماده نشدی؟

-دلم برای عروسم خیلی تنگ شده برای اون خوبیهاش، اون مهربونیهاش، اون صبوریش، اون
شادیهایش. چشمای به اشک نشسته شو باز کرد: باورم نمیشه یکسال ازمرگش گذشته اون هنوز آرزو
داشت برای پویان برای پایاز. جهاندر درحال صاف کردن چینهای لباس بلند ونخی خانجون گفت: دل
منم براش تنگ شده، باورم نمیشه کنارم نیست، بدون حوری زندگی کردن برام سخته، شبی نیست با
عکسش حرف نزنم! تو تنهایی های خودم اشک نریزم ولی چی میشه کرد؟ باید پذیرفت دیگه بین ما
نیست. صندلی نئو از حرکت ایستاد. دست خانجون رو سر پسرش نوازش گونه می رفت و می اومد:
کاش میمردم و این روزها رو نمی دیدم، داری جلوی چشمم آب میشی وهیچی کاری برای آروم
کردنت از دستم برنمیاد. جهاندار دستشو به پهنای صورتش کشید واشکهاشو پاک کرد لبخند تلخی زد
وگفت: این چه حرفیه خانجون؟! خدا نکنه! انشاء... سایه ات صدوبیست سال بالاسرمون باشه.
ضربه آرومی رو زانوش زد: بلند شو! بلند شو الان بچه ها می رسند اینجا تنها بشینی هزار فکر وخیال
میاد سراغت.

-تو برومن بعداً میام. جهاندر ازجاش بلند شد بوسی رو پیشونی مادرش زد: قربونت بشم زود بیا، نیام
دوباره ببینم نشستی وغصه می خوری؟

-نه! برو به قول خودت بچه ها بعد مدتها دارند میان به حنا بگو چیزی برای فردا کم نباشه.

-اونم به چشم!... از اتاقش بیرون اومد و نم پشت پلک شو با دست پاک کرد. دستش هنوز رو دستگیره در بود که باصدای برادرش برگشت.

-داداش؟

-بله! جاوید ازدیدن چهره به غم نشسته جهاندارناراحت شد دلش می خواست یه جوری کمک حالش باشه تا درد و غم رو کمتر احساس کنه اما دراین موردی هیچ کاری از ستش برنمی اومد: بهرنگ وربابه خانم اومدند.

-تعارف شون کردی بیان تو؟

-تو سالن پذیرایی منتظرت هستند. جهاندارهنگام رد شدن از کنارش پرسید: حواست به همه چی هست؟ به آرومی پلک رو هم گذاشت گفت: نگران هیچی نباش حواسم هست تو برو به مهمونهای برس.

-ممنون داداش!

-ما باهم از این تعارفات نداریم. جهاندار با خیالی آسوده رفت سالن پذیرایی...

بازار حال واحوال گرم بود. پویان با دیدن دلربا ازهر فرصتی برای درکنار بودنش استفاده می کرد. سایدا، خواهرشو برد اتاق پایاز، در رو بست. چیدا وسط اتاق وایساده بود و به کارهای سایدا نگاه می کرد. سایدا مطمئن از اینکه کسی مزاحمشون نمیشه دست خواهرشو گرفت و لب تخت نشستند. چیدا نگران پرسید: چی شده سایدا؟ با این کارهات دلم آشوب شد. لبخند شیرینی به چیدا زد: نترس! تازه یه خبر توپ برات دارم. نگاه پر از سؤال چیدا تو صورت سایدا می چرخید.

-چه خبری؟ سایدا فکرکرد زمان چقد رزود گذشت و بزرگ شدن خواهرشو ندید، حالا برای خودش خانمی شده خواستگار دارد.

-تاحالا به ازدواج فکر کردی؟

-نه! یعنی تاحالا پیش نیومده بود.

-اووووممم! کسی تو زندگیت هست که دوستش داشته باشی و نخوای به من بگی؟ چیدا علت پرسیدن این سؤالات رو نمی فهمید.

-نه کسی تو زندگیم هست و نه کسی رو دوست دارم.

-ببینم اگر یه خواستگار خوب پیدا بشه و بیاد خواستگاری فکرمیکنی چه جوابی بهش میدی؟ نفس کلافه ای کشید وگفت: ساید ا چرا نمیری سر اصل مطلب؟ چی می خوای بگی؟ ساید ا لبی کج کرد وگفت: تو هم عین پایاز میزنی تو ذوق آدم! چیدا وقتی دید ساید ا از حرفش ناراحت شده با لحن ملایمتری گفت: ببخش آبجی جونم، آخه یه حرف که این همه صغری کبری چیدن نداره، گوشم با توه بگو ببینم چی می خوای بگی؟ قربون اون خواهر خوشگلم برم.

-نمی خواد پاچه خواری کنی! می خواستم بگم تو امین رو می شناسی؟ چیدا یه لحظه فکر کرد هر چه تو دایرةالمعارف ذهنش دنبال چنین اسمی گشت چیزی نیافت اصلاً یادش نیومد چنین شخصی رو با همچین اسمی دیده باشه.

-این امینی که میگی کیه؟ باید بشناسم؟

-تو چرا فراموشکارشدی چیدا؟! دوست پویان رومیگم! همون که دکتره! چیدا یه کم دیگه به مغزش فشار آورد باز نتونست چیزی رو به خاطر بیاره.

-ببخش ساید ا جون! اصلاً یادم نمیاد. ساید ا کلافه پفی کرد: خنگه! یادته پویان مریض شد ویکی ازدوستاش اومد برای معاینه؟ چیدا تقریباً داد زد: آها! حالا یادم اومد خوب؟

-خوب و کوفت! الحمدا... داری آلزایمر می گیری.

-ساید ا زودتر حرفتو بزن الان مامان صدامون میزنه.

-هفته قبل اومد خونه پایاز و ازم خواست یه دیدار دوستانه ترتیب بدم تا همدیگه رو ملاقات کنید می خواد باهات حرف بزنه.

-با من؟

-آره! اون از تو خوشش اومده به پایاز گفته در این باره با بابا حرف بزنه. چشمای چیدا از تعجب گرد شدند: از من خوشش اومده؟ یعنی خواستگاری کرده؟

-یه جورایی آره! حالا قرار شده پایاز بعد مراسم سال زن عمو با بابا حرف بزنه، چی میگی؟ حاضری یه روزی رو انتخاب کنی و باهاش دیداری داشته باشی؟

-نمی دونم! نظر تو چیه؟

-اولاً نظرخودت مهمه دوماً اگر نظر منو می خوای من که میگم پسر خوبیه، برو ببینش، حرفهاتو باهاش بزن، ضرر نمیکنی.

-تو میگی بدون اجازه بابا برم مشکلی پیش نمیداد؟

-نگران نباش دراین باره پایاز با بابا صحبت میکنه.

-باشه! روزشو بهت خبرمیدم. اومدن یهویی گلرخ به اتاق هر دو دختر رو از جاشون پَروند: شما اینجایید یک ساعته دارم دنبالتون می گردم؟ سایدا گفت: ببخش مامان! با چیدا حرف داشتم. گلرخ اخم کرده گفت: خجالت بکشید زود بیایید می خوایم بریم سرخاک همه معطل شما دوتا هستند. هردو دختر دنبال مادرشون راه افتادند...

تموم مدت چشمش به پایاز بود. تو اون کت پاییزه مشکی وقدِ بلندش، عینک دودی که به چشم داشت، موهای صاف و مشکی یک دستش، بیشتر شبیه مدلینگ ها بود. نگاهی به خانم ها و دخترهای فامیل که دورتر ایستاده بودند کرد. چشمای اکثر دخترها رو پایاز بود وبا حسرت نگاهش می کردند. ناخودآگاه از نگاه دخترها به روی پایاز، برزخی شد حس حسادت تو وجودش چنگ انداخت، دوست داشت بلند می شد وچشمای تک تک شون رو ازحدقه درمی آورد، پایاز رو فقط متعلق به خودش می دونست هرچند عقد شون قراردادی باشه. سرشو پایین انداخت تا چشمش به این همه نگاه حسرتبار نیفته، ته دلش آروم نگرفت آروم گوشو از جیب پالتوش که پایاز براش خریده بود بیرون آورد. ناشیانه براش پیامک فرستاد حالش خوب نیست. فقط می خواست پایاز رو از اونجا دور کنه تا دیگه چشمی دنبالش نباشه. باید نقشه شو عملی می کرد تا کسی بهش شک نکنه خودشو به بیحالی زد طوریکه چیدا نگران پرسید: خوبی آبجی؟ گلرخ و چند زن دیگه که اطرافش بودند هم نگران شدند. نگاهش همچنان به پایاز بود شاید پیامک رو خونده باشه. از دروغی که سرهم کرده بود خجالت می کشید ولی الان پایاز براش مهم بود نه نمایشی که به راه انداخته بود. سرش روشونه خواهرش افتاد. یه لحظه دید سر پایاز برگشت طرف خانمها... چیزی درگوش پدرش گفت واز قسمت مردونه بیرون اومد. چیدا با دیدن پایاز که داشت سمت خانمها می اومد سایدا رو به مادرش تحویل

داد. خدا خدا می کرد کسی نقشه شو بهم نریزه... چیدا و پایاز چند دقیقه ای با هم حرف زدند. هنوزنگاه دخترها رو پایاز بود. حرصش بیشتر شد. چیدا برگشت به مادرش گفت: کمک کن ببریمش ماشین پایاز. بهارگل تازه وارد قسمت زنونه شد. بادیدن سایدا که به گلرخ و چیدا تکیه داشت نگران رفت طرفشون: چی شده زن داداش؟

-هیچی بهارگل! فکر کنم فشارش افتاده، پایاز گفت ببریمش تو ماشین. بهارگل جای گلرخ رو گرفت: تو بشین من کمکش می کنم. باعذرخواهی از خانمها راهی باز کرد وسایدا رو بیرون از مجلس برد. از اینکه نقشه اش گرفت تو دلش قند آب شد. پایاز نگران جلو اومد و جای چیدا رو گرفت رو به بهارگل گفت: شما برید من مراقبشم. سایدا سنگینی شو رو پایاز انداخت اینجوری می خواست دل بقیه دخترها رو بچزونه راضی از کارش با پایاز همراه شد. نباید کاری می کرد نقشه اش لو برود. با کمک پایاز جلو نشست و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد. پایاز برای راحتی صندلی رو به حالت درازکش درآورد هنوز نگرانی تو چشماش موج میزد.

-سایدا خوبی؟ یهو چت شد؟ سایدا بیحال چشم بازکرد. جنس این نگرانی برایش شیرین بود و دوستش داشت تو این مدت دلش براش تنگ شده بود وچه بهونه ای بهتر از این مریضی کذایی. نباید خودشو رو لو می داد پس گفت: نمی دونم! تو برو به مراسم برس! زشته اینجا باشی مردم حرف درمیارن.

-تو نگران مجلس و حرف مردم نباش! می خوای بریم بیمارستان؟

-نه! یه کم استراحت کنم حالم بهترمیشه. سوارماشین شد و قبل ازحرکت به پدرش زنگ زد سایدا رو به خونه میبره...

تو اتاق رو تخت پایاز درازکشیده بود. از اینکه نقشه اش گرفت ذوق کرد. در اتاق باز و پایاز اومد تو. سریع چشماشو بست. پایاز لب تخت نشست و آروم صداش زد: سایدا؟ چشماشو بازکرد. با لیوان آب میوه منتظر نگاهش می کرد.

-پاشو اینو بخور تا حالت بهتر بشه. با کمک پایاز به تاج تخت تکیه زد. پایاز جرعه جرعه آب میوه رو به خوردش داد. لیوان خالی رو روی میز کنار تخت گذاشت. لحنش بدون اینکه خودش بخواد حالت سرزنش باری گرفت: تو چرا مواظب خودت نیستی؟ تموم زندگیت شده درس ودانشگاه! هرچی هم

میگم کمتر خودتو خسته کن مگه حرف به گوشت میره؟ سرزنشهای پایاز براش حکم قند وعسل رو داشت.

-درسهای سنگین تر شدند مجبورم بخونم وگرنه این ترم میفتم. صدای همه ای از پایین می اومد و نداشت جواب ساید رو بده. بلند شد و گفت: برم پایین ببینم چه خبره تو ازجات تکون نمی خوری فهمیدی؟ یه وقت پشت سر من راه نیفتی بیایی ها؟! باز دلشوره به سراغش اومد. تصور اینکه دوباره نگاهها رو پایاز متمرکز بشند عصبی می شد. پایاز هنوز بیرون نرفته بود که گفت: منم میام! برگشت و عصبی گفت: من الان چی بهت گفتم؟ تو چرا حرف گوش نمیدی ساید؟ حالت خوب نیست بمون و استراحت کن قول میدم زود برگردم. ازتخت پایین اومد نمی خواست هیچکس، جز خودش هیچ نگاهی رو پایاز داشته باشه. -من خوبم! قول میدم اگر حالم بد شد پیام بالا استراحت کنم. تقه ای به در زده شد و بهارگل و گلرخ اومدند تو. گلرخ گفت: ببخش پسر! نگران ساید بودم. ساید گفت: مامان من حالم خوبه داشتم می اومدم پایین. بهارگل گفت: کجا؟ همین جا استراحت کن دیگه. پایاز گفت: منم یه ساعته دارم همینو بهش میگم ولی کو گوش شنوا؟ گلرخ با تغییر نگاهش کرد: پایین خبری نیست بخوای بری.

-! خوب می خوام پیام پایین تنهایی اینجا حوصله ام نمی بره و جلوتر از همه رفت سمت در: شما هم بیاید زشته مهمونها رو تنها گذاشتید. گلرخ شرمزده رو به پایاز گفت: من معذرت می خوام پسر! پایاز گفت: لجبازه دیگه! این که تقصیر شما نیست زن عمو...

تا زمانی که مهمونها بعد شام برند ساید بغ کرده یه گوشه نشسته بود و حرف نمیزد. خانجون چند باری بهش تذکر داد بره استراحت کنه اما فقط کار خودشو کرد و همونجا تا مراسم تموم موند. خونه تقریباً خالی از مهمون شد. جاوید متوجه نبود برادرش شد پرسید: خانجون جهاندار رو ندیدی؟ خانجون درحال ماساژ دادن زانوش که درد می کرد گفت: رفته اتاق ته حیاط هر وقت می خواد با خودش خلوت کنه میره اونجا. جاوید خواست بره که خانجون گفت: مادر بذار راحت مزاحمش نشو. جاوید با یه چشم گفتن از وسط راه برگشت و رفت آشپزخونه. چیدا برزخی اومد سالن صداش تقریباً دراومد بود: ای بابا! حوصله مو سر برده دیگه این دختر! همه کنجاو نگاهش کردند. رفت کنارخانجون نشست وگفت: ساید رو میگم! امروز از دنده چپ بلند شده. جاوید از آشپزخونه بیرون اومد و پرسید: چی شده چیدا؟

-تازگیها سایدا خیلی لوس شده بابا! جاوید ابرویی داد بالا وگفت: دخترهای من هیچکدوم شون لوس بار نیومدند تو هم راجع به خواهرت درست حرف زن.

-مگه دروغ میگم؟ بهارگل وساطت کرد وگفت: من برم باهاش حرف بزنم ببینم حرف حسابش چیه! جاوید گفت: نه بهارگل خودم میرم! پایاز پیشدستی کرد: عمو من می دونم چشمه میرم باهاش حرف بزنم. بلند شد و رفت...

رو مبل دو نفره بغ کرده نشسته و زانوی غم بغل کرده بود. پایاز در رو بست رو مبل مقابلش نشست. یه کم تو سکوت نگاهش کرد. سایدا هیچ عکس العملی نشون نداد. اندکی به جلو خم شد: سایدا این رفتار امروزت چه معنی میده؟ سکوت سایدا باعث شد ادامه بده: می دونی داری با این کارها ت بقیه رو ناراحت میکنی؟ شدی مثل بچه ها سه ساله که دائم بهونه می گیرند خوب بگو چته؟ شاید تونستم مکت کنم. باز سکوت بود و سکوت.

-نچ! سایدا یک حرفی بزن؟ یه چیزی بگو؟ تا بدونم درت چیه! نگاه پرغضبش پایاز رو هدف قرار داد و مثل یه آتشفشان یهو فواران کرد: چرا فکر میکنی باید چیزیم شده باشه؟ مگه برات مهمه چمه؟ همونطور که تو این دوماه برات مهم نبودم الانم نمی خوام نگرانم باشی! نمی خوام باهام همدردی کنی! نمی خوام نمی خوام! پایاز سعی کرد آروم باشه تا سایدا رو بیشتر از این تحریک نکنه.

چرا فکر میکنی برام مهم نیستی؟ چند بار خواستم باهاش حرف خودت نخواستی؟ بهار رو واسطه کردم اونم جواب کردی، من چیکار باید می کردم که نکردم؟ الان تموم کاسه کوزه ها سر من شکست؟ من مقصرم؟ صداش از قبل بلندتر شد: همه اش تقصیر توئه! آره! همه اش تقصیر توئه! اگر با سلماز نبود الان رابطه مون خیلی بهتر از این بود! تو که عشق سابقه تو دوست داشتی چرا منو وارد زندگیت کردی پایاز؟ چرا؟ فقط می خواستی با احساساتم بازی کنی و بهم ضربه بزنی؟ من که چیزی ازت نخواستم، خواستم؟ هرچی گفتم، گفتم چشم! هرچی که ناراحتت می کرد به خاطر ازت دوری کردم! چشم رو علایقم بستم تا علاقه های تو رو تو زندگیم جا بدم! گفتم کاری نکنم تا مبادا یه وقت دوباره آسیب ببینی ولی چی شد؟ ته تهش رسیدم به اینی که می بینی! چونه اش درحال لرزیدن و اشکهای آماده فرو ریختن بودند: چرا پایاز؟ چرا این کارها رو باهام میکنی؟ اشکی آماده سقوط بود که با پشت دست پشش زد: چی به روزم آوردی پایاز! خون به دلم کردی با این رفتارهای دوگانه ات! با دست پس میزنی و با پا پیش میکشی، این زندگیه که من دارم؟ نه آغازی داره نه پایانی، همینطور بلا تکلیف موندی که خودتم نمی دونی از این زندگی لعنتی چی می خوای؟! اونقدر سرگردونی که نمی

تونی خودتو جمع وجور کنی! منو نمی خوای؟ دلت گیر اون دختره اس؟ عقدت تحمیلی و قراردیه؟ پس تکلیف منو روشن کن تا بدونم کدوم طرفی هستم، اما اینقدر اذیتم نکن! بهتره ته این زندگيو مشخص کنی وگرنه مجبور میشم خودم... بغض نداشت بیشتر ادامه بده... حرفهای سایدا از هر نیش وکنایه ای بیشتر درد داشت اخم کرده گفت: کی گفته بهت اهمیت نمیدم؟ کی گفته ازاین اوضاع بهم ریخته و آشفته لذت می برم؟ چرا فکرهای منفی میکنی؟ تا میام حرف بزمن جلوم گارد می گیری و میری تو اتاق خودتو حبس میکنی! ما قبلاً در این باره حرف زدیم قرار شد بهم فرصت بدی خودتم موافقت کردی پس اون همه حرف باد هوا بود؟ هنوز تو اشتباه خودت موندی اگر یه بار می نشست و حرفهامو می شنیدی این همه قضاوتم نمی کردی! سایدا بذار به یه تصمیم قطعی برسم بهت قول میدم هر جور شده خودمو با خیلی چیزها وفق بدم فقط بهم فرصت بده. لحن سایدا آرومتر شد وگفت: بحث من فرصت نیست بحث من اینه که من کجای زندگی تو هستم؟ پایاز؟ با اون صحنه ای که من دیدم دیگه نمی تونم بهت اعتماد کنم، احساس می کنم هر جا که میرم سایه سلماز تو زندگیم هست ومنم نمی خوام با اون سایه زندگی کنم بهتره تکلیف هردومون زودتر مشخص بشه.

خیلی خوب! اما الان وقتش نیست وقتی رفتیم خونه خودمون اونجا درباره اش حرف می زنیم. سایدا لجبازیش دوباره گل کرد: الان میریم! پایاز متعجب پرسید: کجا؟ لحن سایدا جدی بود: تهران!

تو حالت خوبه سایدا؟ امروز سال مادرم بوده حداقل بذارفردا! پاشو کرد تو یه کفش وگفت: همین الان! پایاز نفس کلافه ای کشید می دونست مرغ سایدا یه پا داره: جواب بابامو چی بدم؟ بگم به خاطر لجبازی بچگانه برادرزاده اش دارم برمی گردم تهران؟ یه کم منطقی فکر کن!

اگر نمایای خودم میرم.

منم بوق دیگه؟!

خودتم می دونی حرفیو که میزنم انجامش میدم!

چرا لج میکنی دختر! می دونی ساعت چنده؟ از یک هم گذشته! اونقدر لجبازی کرد تا پایاز خسته از این همه یکدندگی باشه ای گفت...

جاوید وجهاندار و بقیه شوکه زده نگاهشون می کردند. پایاز محکم دستی به سروصورتش کشید برای فرار از نگاههای کنجکاو وپیر از سؤالشون رفت بالا تا وسایلشو جمع کنه... جهاندار پشت سرش وارد

اتاق شد. پایاز درحال جمع کردن وسایلش گفت: ببخش بابا! نمی خواستم اینطوری بشه. جهاندار نگران پرسید: پایاز؟ دست پایاز رو لباسهاش ثابت موند.

-همه چی مرتبه پسرمن؟ سر پایاز چرخید طرف پدرش لحنش غمگین بود: آره بابا! فقط نمی دونم با لج بازیهای برادرزاده تون چیکار کنم؟

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه سایدا هر حرفی که زد باید همون بشه.

-وظیفه توئه که بتونی قانعش کنی هر حرفیو که میزنه اونی نمیشه که می خواد. دوباره شروع به جمع آوری لباسهاش کرد وگفت: نمی خوام باهاش کل کل کنم امروز به اندازه کافی حالش خوب نبوده.

-می خوای من باهاش حرف بزنم؟ اون حرف رو حرف من نمیزنه.

-نه بابا! چند روز که بگذره حالش خوب میشه، هیچوقت اینجور نبوده نمی دونم امروز چش شده بود.

-من فکرمی کنم از دوست داشتن زیادیه! می دونی که؟ سایدا خیلی خاطرتو می خواد شاید حساسیتش همین باشه که نمی خواد زیاد ازش فاصله بگیری، از اینکه از دستت بده احساس ناامنی میکنه. ساک شو دست گرفت و لبخند تلخی زد: اگراینطور باشه که کارم زاره! همه جوهره دست وپامو می بنده تا دستشویی هم نمی تونم برم. دست جهاندار بازوی پسرشو نوازش کرد: زنها تشنه محبت اند انتظار دارند مردهاشون بهشون توجه کنه و اولین قدم رو ما طرفشون برداریم توی این کار کوتاهی نکن پسرمن! سایدا دختری که خیلی خوب درکت میکنه حواسش بهت هست تو هم هواشو داشته باش.

-ممنونم بابا! تا حدودی خیالمو راحت کردی...

جهاندار یه بار دیگه تأکید کرد: آهسته رانندگی کن! رسیدی یه زنگ بزن که نگران نشم. چشمی به پدرش گفت... وقتی پایین اومد بهارگل ویزاد رو آماده دید.

-شماها برای چی دارید میاید؟ پویان با کنایه گفت: تو بذار به حساب دلتنگی داداش. چشم غره ای به پویان رفت که پویان بیشتر خنده اش گرفت... تا دم در بدرقه شون کردند. بعد رفتن بچه ها جاوید پرسید: فهمیدی چرا باعجله رفتند؟

-چیز مهمی نبود...

قزوین رو پشت سر گذاشتند. یزداد گفت: بیا جامون رو عوض کنیم بقیه راهو من رانندگی می کنم. دنده رو جابجا کرد و سرعت ماشینو بالا برد: چیزی نمونده تا تهران. بهارگل نگاهی به سایدا که سرش رو شونه اش افتاده و خواب بود، کرد.

-آخرش نفهمیدم این همه عجله برای چی بود؟ پایاز ازآینه نگاهی به سایدا کرد آروم خوابیده بود انگار دختر چند ساعت پیش نبود که با لجبازی تموم گفته بود می خواد برگرده تهران.

-هرچی بوده گذشته! تا برسند تهران با هم حرف زدند... اول یزداد رو رسوند خونه اش بعد رفتند خونه خودش. نزدیکهای طلوع آفتاب بود که رسیدند. سایدا خواب آلود تکیه به بهارگل داد و رفت اتاقش تا بقیه خوابشو بکنه. بالا اومدن پایاز همزمان با بیرون اومدن بهارگل از اتاق سایدا شد.

-خوابید؟

-آره! بیمارستان رو چیکار کنه؟

-برای دو روز مرخصی گرفته نگران نباش. بهارگل خمیازه ای کشید خدا رو شکر فردا جمعه اس و میشه تا لنگ ظهر خوابید فعلاً... پایاز به اتاقش رفت اولین کاری کرد یه دوش گرفت و بعدش خوابید...

پانزده روز از اون ماجرا گذشت و رفتار سرد سایدا هنوز ادامه داشت و این پایاز رو اذیت می کرد. سلماز با دوربین مخصوصش پشت پنجره نشسته و لبخند پُرکینه اش به مردی بود که داشت با دونفر حرف میزد. گوشی دم گوشش بود شمرده و درکمال خونسردی گفت: جلال حالا برام بفرستش. لبخند خبیثی زد و گوشیو قطع کرد: حالا حالاها باهم کار داریم جناب کیامهر! ببینم هنوز کبکت خروس می خونه و به یکه تازیت ادامه میدی؟! منو دور میزنی؟ تا نیم ساعت دیگه این دل منه که از جز وولز کردن تو خنک میشه و توش عروسیه. قهقهه اش طنین انداخت تو ساختمون...

پایاز به دونفر ازکارمندش تأکید کرد: دیگه یادآوری نکنم! جشن بازنشستگی باید خیلی خوب برگزار بشه از خانواده شون هم دعوت کنید.

-چشم آقا!

-یه گزارش کامل هم از مراسم می خوام.

-حتماً قربان!

-می تونید برید. با رفتن اون دو نفر پشت سرش منشی وارد شد: ببخشد جناب کیا مهر! نگاهش طرف صدری رفت: بله!

-یه آقایی اصرار دارند شما رو ببینند.

-نگفت کیه؟

-نه!

-امروز کسی رو نمی بینم ملاقات ها رو لغو کن.

-چشم و بیرون رفت. داشت گزارش مواد جدیدی رو که یزداد خریداری کرده بود رو می خوند که یزداد نگران و هراسون وارد شد. پایاز نفس سنگین شو داد بیرون: یزداد خواهش می کنم امروز نه! سرم خیلی شلوغه باید گزارشات سه آزمایشگاه رو تموم کنم. دقیق شد به چهره اش، قیافه پریشون یزداد نگرانش کرد. لپتاپ شو کنار گذاشت، پرسید: تو حالت خوبه؟ چیزی شده؟ یزداد لبخند به ظاهر آراومی زد: آره... نه... یعنی... یعنی از دست یکی از پرسنل عصبانی بودم اومدم اینجا. با اینکه به رفتار دستپاچه یزداد شک کرده بود گفت: کاری یا سهل انگاری کرده؟

-نه نه نه! مدام دستهاشو بهم می مالید تا رفتارش چیزی رو لو نده. نگاهش روی دستهای یزداد رفت.

-انگار امروز یه چیزیت میشه؟ نگران چی هستی؟ برای چی نمیشینی؟ آب دهنشو قورت داد: راحت. با تحکم صداش زد: یزداد؟ کنار میز اومد: نگران پدرمم مریض شده خواسته برم پیشش.

-چند روز؟

-چند روز چی؟

-چند روز مرخصی می خوای؟

-آها! یکی دو روزی کافیه.

-باشه!

-ممنونم. قبل رفتن پرسید: می تونم امروز موبایلتو قرض بگیرم؟

-پس موبایل خودت؟

-دیشب افتاد تو سینگ ظرفشویی و آب رفت توش.

-خودم نیازش دارم.

-قول میدم تا بعد از ظهر بهت برش گردونم.

-یکی دوساعت آره ولی تا بعد از ظهر شرمنده!

-همونم خوبه! کارمو راه میندازه. گوشیه گرفت طرفش، یزداد بدون معطلی قاپیدشو از اتاق زد بیرون. همینکه در بسته شد، برگشت و سینه به سینه بهارگل شد.

-ا بهارگل ترسیدم.

-چی شد تونستی بگیریش؟

-فقط برای دوساعت.

-تو بهتره بری اونجا بیشتر بهت احتیاج دارند.

-باشه کاری نداری؟

-مواظب خودت باشه...

ساعت چهار از شرکت زد بیرون. می خواست زنگ بزنه به سایدا که میره دنبالش، یادش اومد گوشیشو یزداد برده. لعنتی زیرلب زمزمه کرد...

بهارگل زودتر رسیده بود خونه. ماشینو پشت ماشین بهارگل پارک کرد و پیاده شد. هوای دیماه خودشون نشون داده بود و حسابی سوز داشت. یاد سایدا افتاد که دو روز دیگه تولدشه باید غافلگیرش می کرد. پالتوش بیشتر دور خودش پیچید و رفت سمت ساختمان...

سلام بلندی گفت و رفت سمت پله ها. وقتی دید بهارگل جوابشو نداد متعجب برگشت طرفش. تو عالم دیگه ای سیرمی کرد. راه رفته رو برگشت واومد کنارش: بهار؟ بهارگل به متر پرید هوا وهین بلندی کشید: ترسیدم پایاز! این چه طرز اومدنه؟ یه تای ابرو پایاز پرید بالا: خوبه وقتی اومدم داخل سلام کردم ها! تو معلوم نیست حواست کجاست! اخم کرده گفت: خوب معلومه اینجا! نشست کنارش پرسید: چیزی شده؟ بهارگل سریع جواب داد: نه! چطور مگه؟

- اون از رفتاردم ظهرچاووش که گوشیمو برده وهنوزم پس نیاورده اینم از تو انگار توی این عالم نیستی اگر چیزی شده خوب به منم بگید. بهارگل برای رهایی از سؤالات پشت سرهم پایاز پرسید: راستی یزداد چش بود که با عجله از شرکت زد بیرون؟

-اینو من باید از شما بپرسم. نگاهش تو سالن به چرخش دراومد: سایدا هنوز نیومده؟ نفس راحتی کشید.

-نه! دو ساعتی مونده تا بیاد.

-راننده که میره سراغش؟

-آره سپردم سر ساعت اونجا باشه. پالتوش درآورد وانداخت رو ساعدش.

-به یزداد زنگ بزن گوشیمو بیاره، قرار بود دوساعته بهم برش گردونه.

-تا تو لباسهاتو عوض کنی م... صدای زنگ خونه نداشت حرفشو کامل بزنه نگاهها رفت سمت آیفون.

-منتظرکسی هستی؟ بهارگل گفت: نه! پوران تیک در رو زد: آقا یزداد هستند. رو مبل کنار بهارگل نشست کت شو هم درآورد و گذاشت کنار پالتو، دکمه های آسینشو باز کرد و تا زد بالا. تو این مدت یزداد هم وارد سالن شد. بهارگل فقط به صورت گرفته یزداد چشم داشت. با یه سلام خودشو انداخت رو مبل با دیدن قیافه طلبکار پایاز دستهاشو برد بالا: معذرت می خوام کارم یه کم طول کشید. پوران با سینی نسکافه و چای اومد سالن سینی رو گذاشت رو میز ورفت. پایاز دستشو طرف یزداد دراز کرد: اول اون موبایلو بده ازظهر تا الان هزارتا کار داشتم که به لطف جنابعالی همه شون افتادند عقب. موبایلو ازجیب کتش درآورد و داد دستش: ممنونم کارهامو راه انداخت واقعاً به دادم رسیدی. یه چشم غره بهش رفت: درعوض من از کارهام موندم. صدای پیامک اومد قبل اینکه بازش کنه وبخونه یزداد گفت: پایاز؟ پایاز چشم از پیامک گرفت و سؤالی نگاهش کرد. بهارگل با چشمای پرتشویش که رگه

هایی از ترس توشون موج میزد به یزداد نگاه کرد. اینبار گوشیش زنگ خورد. با دیدن شمارهٔ سلماز اخم کرده رد تماس زد.

- باز چیه؟ دوباره گوشیش زنگ خورد. باز هم رد تماس زد. بطورکلی گوشیه خاموش کرد. نمی خواست با این زن حرف بزنه یعنی حرفی برای گفتن نداشت.

-نگفتی یزداد؟ چیکارداشتی؟ یزداد لب خشکیده شو با زبون خیس کرد و آب دهنشو قورت داد یه ترسی تو دلش بود که خودشم ازگفتن چیزی که می خواست بگه هراس داشت صداشو صاف کرد وگفت: می خوام یه چیزی بگم اما قبلش قول بده وسط حرفم نمی پری. نگاهش بین بهارگل و یزداد رفت واومد چشماشو ریزکرد پرسید: مربوط به رفتارامروزتون میشه؟ سکوت هردو به شکی داشت تبدیل به یقین شد. یزداد یه نگاه به سایدا که از استرس رنگ به رو نداشت کرد می دونست اون توانایی گفتن شو نداره. دستهایش تو هم قفل شدند و سمت جلو خم شد: گفتنش یه خورده سخته ا... پایازعصبی وسط حرفش پرید: چرا اینقدر حرفو می پیچونید خوب درست بگید ببینم چی شده قلبم اومد تو دهنم. یزداد با هزارسختی و جون کندن تونست بگه: آزمایشگاه... سریع دنبالهٔ حرف یزداد رو گرفت وپرسید: آزمایشگاه چی؟ کسی طوریش شده؟ خوب یه چیزی بگید ببینم چه خاکی تو سرم شده؟! بهارگل دستپاچه گفت: نه نه! همه چی خوبه کسی هم طوریش نشده فقط... هنوزمثل اسپند سرآتیش بود: پس میگید چی شده یا نه؟ یزداد ادامه داد: مربوط به آزمایشگاه دومه! یعنی اتفاق بدی افتاده! متعجب پرسید: یعنی چی؟

-ببین پایاز بعضی وقت ها یه اتفاقاتی میفته که دور از انتظار ماست منظورم اینه که اتفاق هیچوقت خبر نمیکنه. چشماشو بست تا عصبانی نشه: میشه بگی آزمایشگاه دوم چی شده یا همینطور می خوای مقدمه چینی کنی و اعصاب منوبهم بریزی؟ یزداد تموم قدرت شو تو زبونش ریخت وگفت: آزمایشگاه دوم آتیش گرفته و کامل از بین رفته! از شنیدن این خبر خشکش زد.

-یعنی چی آتیش گرفته؟ چطوری این اتفاق افتاده؟ مدیرآزمایشگاه کجا بوده؟ کسی هم طوریش شده؟ یزداد گفت: یه کم آرومتر تا بتونم به سوالاتت یکی یکی جواب بدم. سکوت کرد. یزداد ادامه داد: نمی دونیم چطوری آتیش گرفته و کار کی بوده! تا همین الان درگیر همین قضیه بودم، فقط بگم هیچی از آزمایشگاه نمونه سه نفرکشته و ده تا از پرسنل زخمی شدند تا الان بیمارستان دنبال کارهای زخمیهها بودم. با صدایی ضعیف پرسید: تو آتیش کشته شدند یا تو بیمارستان فوت کردند؟

-یکیشون تو آتیش و دوتای دیگه شون به علت سوختگی بالا توی بیمارستان فوت شدند. زحمات چندین ساله اش درعرض چند دقیقه دود شد ورفت هوا، دوست داشت فقط یه کابوس باشه یه خواب وحشتناک! میلیارد ها جنس، ازهمه مهمتر جون انسانهایی بود که بیگناه توی آتیش کشته شدند. سه خانواده بی سرپرستی که معلوم نبود چند بچه دارند وچشم به راه پدری بودند که دیگه تو این دنیا نیستند بیشتر از همه آزارش می داد. ازجاش بلند شد، با گامهایی سنگین وشونه هایی افتاده سمت پله ها رفت. یزداد و بهارگل نگران پایین پله ها ایستادند ورفتنش نگاه کردند. قدمهای هرپله ای رو بالاتر می رفت سنگین تر از دیگری برداشته می شد. خبری که کشته شدن سه نفرتوش باشه شنیدنش ازهر چیزی سخت تر بود. تنها چیزی که یادش بود جیغ بهارگل و افتادش از پله ها بود...

بهارگل با دستمال دماغشوگرفت وصدایی بغض کرده از ناراحتی پرسید: پس چی شد؟ چرا اینقدر طولش دادند؟ یزداد نگاهی به ساعت کرد مگه یه معاینه چقدر وقت می برد؟

-نگران نباش الان دیگه دکتر بیرون میاد.

-بهت گفتم نباید بهش بگیم.

-بالآخره کی چی؟ ما نمی گفتیم اون عفریته می گفت پس چه بهتر از زبون خودمو شنید... حرفهای یزداد نیمه موند و با دیدن دکتر سدّ راهش شد. بهارگل هم کنارش قرار گرفت.

-آقای دکتر چی شد؟ حالش خوبه؟

-حالش بهتره! بهارگل پرسید: می تونم ببینمش؟ دکتر نگاهی به بهارگل کرد: آره اما خسته اش نکنید. بهارگل سریع رفت به اتاقی که پایاز بود. یزداد پرسید: چیز خاصی هست که بخواید بگید؟ دکتر با یه مکث کوتاه پرسید: ایشون سابقه بیماری خاصی دارند؟ مثل همیشه سؤال تکراری و توضیح دادن درباره بیماری پایاز.

-راستش آقای دکتربیماری نمیشه گفت، اما سندرم (ptsd) داره،اختلال استرسی پس ازحادثه که با مرگ مادرش بدتر شده، و متأسفانه با خبر بد امروز! که مجبور شدیم بهش بگیم، قبلش خیلی سعی کردم آماده اش کنم اما نشد، اونقدرعصبانی شده بود پس از شنیدن خبر خشکش زد الان حالش چطوره؟

-سابقه بیماری دیگه ای هم داره؟

-نه! اگر منظورتون معده اش هست باید بگم چند ساله باهاش درگیره وبی ارتباط با این سندروم نیست.

-خبری که نباید بهش داده بشه داده شده، الانم به زور آرامبخش آروم شده، این خبر اونقدر بهش شوک وارد کرده که نمیذاشت ما کارمون رو بکنیم، امشب اینجا می مونه فردا مرخصه، تا یه مدت نباید هیچ فعالیتی داشته باشه اینجورافراد درچنین مواقعی بدنشون ضعیفه وخستگی، زود سراغشون میاد واین توانشو تحلیل میده، براش دارو نوشتم حتماً به موقع مصرف کنه، سعی کنید به یه روانپزشک مراجعه کنه اینطوری پیش بره از نظر روحی وضعش وخیم تر میشه.

-ممنون دکترا!

-خواهش می کنم... به دیوار پشت سرش تکیه داد و نفس آسوده ای کشید. صدای گوشی اونو ازعالم خیال بیرون آورد بدون نگاه کردن به شماره جواب داد: بله؟

-.....

یه دفعه صاف وایساد: جانم سایدا؟

-.....

-ما الان بیمارستانیم.

-.....

-بهارگل حالش خوبه.

-.....

-آره!

-.....

-نگران نباش! چیزی نیست.

-.....

-یه کم حالش بهم خورده آوردیمش بیمارستان.

-.....

-آدرس بیمارستان رو برات پیامک می کنم.

-.....

-تو آروم باش! به خدا حالش خوبه!

-.....

-باشه باشه من آدرسو می فرستم خدا حافظ. گوشو که قطع کرد بهارگل از اتاق اومد بیرون پرسید: کی بود؟ کلافه گفت: شاید!

-بهش گفتی چی شده؟

-آره! داره میاد اینجا.

-نباید می گفتی.

-حرفی میزنی بهار؟ اون زنشه! نگرانسه نمی دونی پشت گوشو چه حالی داشت.

-خیلی خوب! اون خودش خسته اس تازه از بیمارستان برگشته لازم نبود بیاد اینجا.

-تو چنین مواقعی بودن سایدا لازمه.

-نمی دونم! دیگه فکرم کار نمیکنه. یزداد با سر اشاره به اتاق روبروش کرد: حالش چطوره؟ لحن بهار گل حین حرف زدن غمیگن و ناراحت بود: بمیرم براش! موقع افتادن کتفش آسیب دیده دستشو بستند، با آرامبخش خوابیده.

-دکترهم گفت بهش آرامبخش زدند من برم داروهاشو بگیرم تو همین جا باش.

-زود برگردی...

از وقتی راه افتاده بود یه ریز گریه کرده بود تا الان که بهارگل سعی می کرد آرومش کنه.

-سایدا بخوای اینجوری کنی برت می گردونم خونه ها! دماغشو بالا کشید وبا ساعد دست اشکهاشو پاک کرد و به همراه صدای تو دماغی گفت: کجا برم؟ تا برسم اینجا صدبار مُردم وزنده شدم. لبخندی رو لب بهارگل اومد: تو که اینقدر دوستش داری پس برای چی تظاهر به دوست نداشتنش میکنی؟ فقط می خوای حرصشو دربیاری واذیتش کنی؟ آروم زیر لب زمزمه کرد: برای اینکه تنبیه بشه! لبخند بهارگل بیشتر کش اومد: که چشمش دنبال دخترهای دیگه نباشه؟
-اوهوم!

-آخه دخترخوب چطور بعد از ده ماه هنوز نتونستی پایاز رو بشناسی؟ اون خودش زخم خورده اس! امکان نداره بذاره از یه سوراخ دوبار گزیده بشه.

-میشه بعداً راجع به اون مورد حرف بزنیم؟ الان تموم فکرم آشفته اس.

-سایدا! اجازه بده پایاز حرفهاشو بزنه، برات توضیح میده دلیل اون کارش چی بوده.

-الان نه عمه! نه روحیه شو دارم نه تو این حال می خوام حرفی از گذشته زده بشه.

-خیلی خوب! اما یادت باشه کاری نکنی دیر بشه وپایاز رو برای همیشه از دست بدی، من برم ببینم یزداد چرا نیومد. تنها که شد ازپنجره فاصله گرفت و اومد کنار تخت ایستاد. به چهره غرق در خواب پایاز خیره شد. یه قدم دیگه جلو اومد دستش رفت تو موهای آشفته اش ومرتب شون کرد، سرشو خم کردو یه بوس طولانی رو پیشونیش زد. قطره اشکی از چشمش افتاد رو گونه پایاز. با سرانگشت پاکش کرد، زیر لب زمزمه کرد: چرا کاری میکنی عصبانی بشم؟ می دونم با سلماز کاری نداری این منم که افکار منفی دست از سرم بر نمی دارند دست خودمم نیست از دوست داشتن زیادیه، اینم می دونم عادت خوبی نیست اما بهت قول میدم تا این حسادت رو ازخودم دور نکردم بهت نزدیک نشم، تا این خصلت بد رو در خودم نابود نکنم از دور به دیدنت قانع باشم، ایراد از منه نه تو، فقط تا اون موقع صبر کن. یه بار دیگه بوسی زد رو موهایش و ازش فاصله گرفت. روصندلی کنار تخت نشست دیدنش توی اون وضع بیشتر ناراحتش می کرد. سرشو لب تخت گذاشت، دست سالم شو تو دست گرفت و نفهمید کی خوابش برد...

پلکهایش به زور از هم باز شدند. نگاهش از سقف یه دست سفید چرخید تا رسید به دختری که لب تخت خوابش برده بود. به زحمت کمی سرشو بالا آورد تا سایدا رو بهتر ببینه، درد بدی پیچید تو

کتفش، تازه متوجه دست بسته اش شد... با تکونهایی از خواب پرید و نگران به پایاز نگاه کرد. با دیدن چشمای بازش لبخند محوی زد. دستی به چشمای خمار از خوابش کشید.

-صبح بخیر! سایدا فقط نگاهش کرد.

-زبونتموش خورده؟ دوباره اخمهای سایدا درهم گره خورد طلبکارگفت : تو چرا هیچوقت مواظب خودت نیستی؟ باید آدمو سخته بدی که بفهمی دیگران نگرانانت هستند؟ یه تای ابروی پایاز پرید بالا: اول صبحی توپت پُره ها! لحن سایدا آرومتر شد: آخه چرا این کار رو با خودت میکنی؟ از اینکه دیگران رو آزار بدی خوشت میاد؟

-منظورت ازدیگران خودتی دیگه؟ به ظاهراخم کرد: نخیرم! درضمن حرف تو دهنم نذار من به خاطر عمه اینجام دیدم خسته اس گفتم گناه داره بره یه کم استراحت کنه.

-آها! متوجه شدم.

-درضمن ازاینجا مرخص شدی با هم میریم پیش روانپزشکت، درمانتو باید ادامه بدی، یه مدت کنارت نبودم هرکاری دلت خواسته کردی از این به بعد دیگه از این خبرها نیست!

-این یعنی آشتی دیگه؟

-کی گفته؟! پررو نشو دیگه! اون مسئله به قوت خودش باقیه، امروز زنگ میزنم یه نوبت برات می گیرم از زیرش هم در نمیری فهمیدی؟ سعی کرد بلند بشه و به تاج تخت تکیه بده اما درد کتف این اجازه رو بهش نداد: سایدا؟ سایدا عصبی بهش توپید: سایدا و درد، سایدا وکوفت، الهی سایدا ازدست تو یکی بمیره تا راحت شی ازدستم! مگ ... با ورد دکتر وپرستار وپشت سرش بهارگل از تخت فاصله گرفت وسمت پنجره رفت دستهایش رو سینه قفل شدند و سعی کرد باز چشماش ابری نشند... بعد از معاینه دکتر دستور مرخص شدن شو داد. سایدا بالا فاصله پشت سر دکتر بیرون رفت و صداش زد. دکتر وایساد تا سایدا بهش رسید: بله دخترم!

-دکتر به نظرتون حالش چگونه؟

-ببخشید شما؟

-من همسرشم.

-حالش خوبه جای نگرانی نیست.

-کتفش چی؟ تا کی باید بسته بمونه؟

-متأسفانه باید بگم کتفشون دررفته که جا انداختیم ده روز دیگه دوباره باید بیان برای عکسبرداری مجدد تا مطمئن بشیم مورد حادی نیست بعدش هم فیزیوتراپی.

-ممنونم دکتر!...

وقتی رسیدند خونه بهارگل کمکش کرد بره اتاقش. سایدا گوشو برداشت وبا استادش تماس گرفت تا با رییس بیمارستان حرف بزنه یه هفته بهش مرخصی بده. استاد وقتی مشکل شو فهمید قول داد کمکش میکنه. بهارگل درحالیکه سرش تو کیفش بود و دنبال چیزی می گشت از پله ها پایین اومد و همزمان با سایدا حرف میزد: بین من دارم میرم حواست بهش باشه... سویچ رو از تو کیفش درآورد و ادامه داد: سایدا باهات کل کل نمیکنی! اسمی از سلماز و آزمایشگاه هم پیشش نمی بری! حواست بهش باشه دکترش سفارش کرده از استرس دور باشه داروهاشو به موقع بدی ی...-

-عمه! با صدای بلند سایدا ساکت شد: چته داد میزنی؟ خوبه دوقدم باهم فاصله داریم!

-عمه ناسلامتی سال ششم پزشکی هستم دیگه این چیزهای اولیه رو که بلدم؟! برو به کارت برس نگران هیچی هم نباش با استادم تماس گرفتم ومشکلمو بهش گفتم قراره چند روزی بهم مرخصی بده، همون قدر که تو نگرانشی من بیشتر از تو نگرانش هستم. بهارگل باشه ای گفت ورفت...

رفت اتاقش اول یه دوش گرفت بلوز ودامن سبزآبی گلداری رو که پایاز دوست داشت پوشید دامنش تا زانو می رسید. موهاشو دم اسبی بست یه کم ریمل ویه کم هم رژ کالباسی زد. راضی از پوشش رفت اتاق پایاز. با یه تقه آروم لای در رو باز کرد کسی تو اتاق نبود کنجاو وارد شد. صدا ازحمام می اومد. با حرص رفت سمت حمام و ضربه ای به در زد... چند دقیقه بعد پایاز حوله پیچ بیرون اومد. سایدا رو عصبانی دست به کمر وسط اتاق دید. با دست راستش درحال خشک کردن موهاش پرسید: کی اومدی؟ جوابی نگرفت. رفت سمت کمد لباسهاش، همون جور پرسید: کاری داشتی؟

-خوش گذشت؟ از سرشونه برگشت نگاهش کرد: منظورت چیه؟

-پایاز! میذاشتی رسول رو می گفتم بیاد کمکت با یه دست چطور حمام کردی؟ وقتی دید سرش هنوز تو کمد، کنارش زد چشمش روی تک تک لباسها بود. پایاز متعجب ازکارش پرسید: داری چیکارمی

کنی؟ یه پیراهن آستین کوتاه با شلوار ورزشی از تو کمد بیرون آورد لباسها رو گرفت جلوش: دنبال اینها! بیا بگیرپوش تا سرماخوردگی به دیگر صفات خوش مریضیت اضافه نشده. با فکرکردن به اینکه نمی تونه با یه دست لباسهاشو بیوشه گفت: نج! نمی تونی! خودم تو پوشیدن کمکت می کنم. از کارهای سایدا سر در نمی آورد. به پیراهن تو دست سایدا اشاره کرد: ولی من پیراهن نمی پوشم!

-می دونم! متأسفانه تیشرت هم نمی تونی بیوشی، نباید به کتفت فشار بیاد پس همین خوبه. پیراهن رو از دو طرف باز کرد ومنتظر شد تا دستشو تو آستین کنه. پایاز بی حرکت به پیراهن نگاه می کرد. سایدا غرّ زد: چرا مجسمه شدی؟ اول دست چپ رو بیار جلو زود باش دیگه! هرچی که سایدا گفت رو انجام داد...

-سایدا تو که خیال نداری تموم وقت ور دلم باشی و غرّ بزنی؟

-اتفاقاً همین طوره! تا یه هفته ور دلت هستم تا خودسرانه کاری نکنی و زحمات من بیشتر از این بشه.

-سایدا!

-هان! چیه؟

-من فردا میرم شرکت توهم نمی تونی جلومو بگیری خوشم نمیاد عین بچه ها باهام رفتار بشه. روبروش ایستاد همچنان اخمهاش تو هم بود: سایدا نیستم اگر جلوتو بگیرم؟

-نمی تونی!

-می تونم حالا ببین! کتف بند رو جلوش گرفت: کمکت می کنم ببندیش.

-تا حالا کیو دیدی کتف بند رو لباس ببنده؟

-الان می خوای بری بیرون این همه ایراد می گیری؟ تو خونه ای دیگه!

-اما من نمی پوشم.

-خیلی خوب! دوباره لباسشو به کمک سایدا درآورد وکتف بند یک طرفه رو بست و پیراهنشو پوشید.

-انگار دارم خفه میشم، نمیشه حالا... سایدا با حرص گفت: نه نمیشه! باید بهش عادت کنی تا آسیب دیدگی کتفت خوب بشه! سمت در خروجی رفت.

-من بالأخره اینو درمیارم. سایدا دم درایستاد و برگشت: میشه مثل این پیرزنهای نق نقو اینقدر غرّ نزن؟ الان برمی گردم. با رفتن سایدا پف کلافه ای کشید دلسوزی سایدا بیش از حد شده بود یا از این ور بام میفتاد یا از اون ور بام. با فکراینکه قراره سایدا یه هفته پیشش باشه لبخندی زد، فرصتی بود توی این مدت که باهاش حرف بزنه و قضیه رو براش توضیح بده البته اگر سایدا مجال بده...

یزداد داشت گزارشی رو که مأمورین بیمه براش فرستاده بودند مطالعه می کرد. جهانی گفت: منم یه

گزارش کاملی از تموم خسارتهای تکمیل کردم، ضمیمه این گزارش می کنم و براشون می فرستم گفته باشم یه کم طول میکشه تا علت حادثه دستشون بیاد و مشخص بشه. گزارش رو به جهانی تحویل داد: همه چیش دست خودت باشه منم از جزء به جزء روند کار رو مطلع کن. جهانی برگه رو گذاشت تو کیفش و بلند شد: کاری داشتی زنگ بزنی چون این روزها باید پله های بیمه و دادگاه بالا و پایین کنم دیگه فرصت هیچی رو ندارم.

-کارهای دادگاه رو بسپار به دستیار خودتم دنبال کارهای بیمه باش، بعضی وقتها نیازت دارم باید دم دستم باشی می بینی که؟ پایاز نیست باید حواسم به همه چی باشه. جهانی بله ای گفت و رفت... سرگرم نوشتن بود که با صدای بهارگل سر بلند کرد.

-درچه حاله آقای کوشکی؟ کش وقوسی به بدنش داد وگفت: انگار از یه کوه پرتم کردند پایین، حالا حال پایاز رو درک می کنم چقدر کارش سخته.

-خوبه یه هفته بیشتر نیست.

-کاش این چند روز هم زود بگذره، دارم له میشم زیر این همه کار! با آه و ناله گفت: پایاز کجایی که بی تو سخت میگذره؟! زودتر به دادم برس که دارم از دست میرم.

-فک زدن بسه! تازه فهمیدی هرکسی رو بهر کاری آفریدند جناب کوشکی؟! یه پوشه سمتش گرفت: اینم یه نگاه بنداز اگر می دونی شرکت معتبری هست برم پای قرارداد. با ناله گفت: بهارگل! تو دیگه به سیستم اداری آشنایی داری اینو بده سامان درموردش تحقیق کنه هر اطلاعی بدست آورد بیاره منم ببینم به خدا کلی کار سرم ریخته حال زارمو نمی بینی؟

-دارم می بینم اما سامان رو قبول ندارم.

-این چه حرفیه؟ سامان چند ساله داره برای این شرکت کار میکنه مطمئن ترین فرد تو این شرکته، تو بده بهش من تضمینش می کنم، اون بدون مشورت ما آب هم نمی خوره. بهارگل نچی کرد: خیلی خوب ولی مسئولیتش با تو، بعداً چیزی شد حوصله سروکله زدن با پایاز رو ندارم خودت جوابشو میدی.

-باشه! هم مسئولیت قرارداد هم جواب پایاز با من.

-امشب میای دیگه؟

-آره! با امین میام بنده خدا منتظر جوابه.

-برای شام میاید؟

-آره! بعد مدتها می خوام پیام ببینم سایدا چه بلایی سر اون پایاز مغرورآورده، تونسته سر به راهش کنه یا خودشم یکی شده لنگه پایاز. بهارگل خنده اش گرفت: فکر کنم تا حالا کرک وپرشو ریخته نمیداره از اتاق پاشو بیرون بذاره.

-این برای اون پایاز چموش خوبه! یکی پیدا شده از خودش لجبازتر و یکدندنه تر، حالا سایدا حاضر شده

به حرفهایش گوش بده یا هنوز شمشیرشو از رو بسته؟

-میگه فعلاً نمی خواد درباره اش حرف بزنه. لحن یزداد جدی شد وگفت: اگر نداشت پایاز براش توضیح بده قبل ازاینکه کارشون به جاهای باریکتری برسه من به سایدا همه چیومیگم یکی باید این وسط وساطت کنه تا میونه این دوتا بیشتر ازاین سرد نشه.

- اگر این کار رو بکنی پایاز عصبانی میشه.

-بذار بشه! بهتر ازاین بلاتکلیفی هست که سه ماهه رابطه شون خوب نیست تو که عمه اش بودی باید این قدم رو برمی داشتی.

-چند بار سعیمو کردم نه سایدا میذاره حرف بزنم نه پایاز قبول میکنه چیزی بهش بگم هردو لجبازند.

-چند روز دیگه صبرمی کنیم اگر به این رابطه شون ادامه دادند اونوقت وارد عمل میشیم کمکم که میکنی؟

-من که از خدومه اون دوتا آشتی کنند.

-پس روزشو بعداً بهت اطلاع میدم. بهارگل باشه ای گفت و به همراه پوشه راهی اتاق سامان شد...

با صدای زنگ خونه پوران دست از گردگیری برداشت و رفت گوشیه آیفون رو برداشت: بله!

-.....

تیک در رو زد وگفت: بفرمایید. سایدا پرسید: کی بود پوران؟

-مأمور کنتور بود خانم. سایدا نگاهی به ساعت کرد ده ونیم بود سری تگون دادو با سینی صبحونه رفت بالا... دراتاقو با زحمت باز کرد و رفت تو وبا پشت پا بست. سایدا سینی رو روی میز وسط اتاق گذاشت. پایاز تازه از سرویس بهداشتی بیرون اومد درحال نشستن پرسید: کی بود؟ سایدا نشست و اولین لقمه رو براش گرفت. پایاز لقمه رو گذاشت دهنش که سایدا گفت: مأمور کنتور بود. لقمه بعدی رو گرفت به جای اینکه بخوره، نزدیک دهن سایدا برد. سایدا متعجب نگاهش کرد. دست پایازهنوز دراز بود. سایدا خیره به چشمای قهوه ای تیره اش دهنشو بازکرد وپایاز لقمه رو تو دهنش گذاشت:صبحونه خوردی؟ سایدا سری بالا انداخت.

-تو منتظر من نباش صبح حتماً صبحونه تو بخور. لقمه سوم رو طرفش گرفت وگفت: اول صبحی حسش نیست. پایاز اشاره ای به محتوای سینی کرد: پس برای خودتم لقمه بگیر. سایدا لبخند محوی زد: تو اول بخورمنم بعداً می خورم. صدای پایی تو راهرو پیچید. گوشهای پایاز تیز شدند راه رفتن رسول وپوران رو خوب می شناخت اما این نوع راه رفتن براش ناآشنا بود. سایدا پرسید: منتظر کسی هستی؟

-نه! یه دفعه در باز و یکی داخل شد. لباس مبدل مأمورکنتور تنش بود با انبوهی از ریش وسبیل. پایاز تو شناختش مونده بود حتی ازنگاهش نتونست بفهمه کیه! مثل تیری که از کمان رها شده باشه از جاش برخاست خشمگین وعصبانی گفت: تو کی هستی واینجا چه غلطی میکنی؟ کی بهت گفت بیایی تو؟ سایدا ترسیده ازجاش تگون نمی خورد حس خوبی نسبت به این مرد غریبه نداشت بخصوص با اون لبخند کریهش. در بسته شد کلاه رو از سرش برداشت، تو سکوت به پایاز وسایدا نگاه کرد. با صدای کلفت، پرکنایه گفت: حال آقا وخانم کیامهر چطورره؟ اشاره به صبحونه کرد: خوش

میگذره؟ پایازعصبی گفت: تو کی هستی؟ اینجا چیکار داری؟ اگر زود نری مجبورم میشم زنگ بزnm به پلیس.

جوش زن جناب کیامهر! بزودی می فهمی کی هستم. دوقدم طرف سایدا برداشت پایاز با دوگام بلند راهشو سدّ کرد چشمای پرغضب شو به صورت کریه مرد دوخت: بهتره گورتو گم کنی و ازاینجا بری وگرنه زنگ میزنم به پلیس. سر وگردنی از پایاز کوتاه بود و مجبور شد سرشو بالا بگیره.

-کاربه پلیس نمیکشه جناب پایاز! سایدا همچنان سکوت کرده وسرجاش نشسته بود اما نگاه هراسونش به پایاز بود.

-بهتره بری کنار! کاری با تو ندارم بهم گفتند فقط اون دختره رو ببرم. پایازعصبانی با دو دست زد تخت سینه مرد ونعره کشید: حرف دهنتو بفهم مرتیکه آشغال! مرد ازشدت ضربه عقب عقب رفت تا به خودش بیاد ضربه دوم محکمتر از قبل زده شد و مستقیم به کمد دیواری برخورد وصداش از درد اتاقو پر کرد. ضربه سوم به شکمش. خشمش با زدنهای فروکش نکرد موهاشو ازعقب کشید و روش خم شد از شدت خشم هرم نفسهایش به صورت پر درد مرد می خورد: بین مرتیکه لااوبالی ازهر جهنم درّه ای اومدی ریست هرخری می خواد باشه میری بهش میگی از مادر زاده نشده کسی بخواد نگاه چپ به ناموسم کنه ... سایدا از بازو گرفتاش والتماسش می کرد: خواهش می کنم پایاز! کشتیش! خودتو تو دردسر ننداز این مرد ارزش زدن نداره چه برسه بخوای بکشیش... التماسهای سایدا کار خودشو کرد و از رو مرد بلند شد یه لگد به پاش زد و تقریباً داد زد: هری بیرون! نری بدتر از این سرت میاد. یه لحظه نگاه سایدا به خال گوشه چشم مرد افتاد چشماش اندازه توپ پینگ پنگ شدند ازدهنش پرید: چاووش؟ خودتی دیگه درسته؟ پایاز با نگاه برزخیش طرف سایدا چرخید. چاووش از سر استیصال خندید ریش وسبیل مصنوعی رو از صورتش کند و پرت کرد گوشه ای، به زحمت و نفس زنان بلند شد خنده اش بلندتر از قبل تو اتاق طنین انداز شد لحظه ای بعد با جدیت گفت: می بینی پایازخان؟ چقدر راحت تونستم پیام تو خونه ات، تو اتاقت، وارد حریم خصوصیت شدم. اشاره به میز کرد: صبحونه دو نفره! حرفهای عاشقونه! دو قناری عاشق! دستهای پایاز ازفرط خشم مشت شدند تا دوباره تو صورت چاووش نشینه. چاووش اینبارسایدا رو مخاطب قرار داد: سایدا هر چی توهین وتحقیر و خفت بود رو به خاطر تو تحمل کردم، هر چی اون زنیکه گفت، گفتم چشم فقط به امید بدست آوردنت، دستش درد نکنه تموم راهها رو برام باز کرد تا برسم اینجا! الانم اومدم تو رو با خودم ببرم، سلمازگفت بهترین زمان صبح هست که کسی خونه نیست، برنامه روزانه این خونه دستش بود. یه دفعه صداش رفت بالا: بهتره زود وسایلتو جمع کنی و با من بیای، جای تو پیش منه. بعد به پایاز

اشاره کرد: نه این پسرۀ خودخواه و ازخود راضی بی خاصیت. پوزخند پایاز صدادار به گوشش رسید: هه! فکرکردی اینجا شهر هرتۀ هرکاری دلت خواست بکنی وبعد حاجی حاجی مکه؟ رخ به رخ چاووش وایساد. چاووش ناخودآگاه گامی عقب رفت. لبخند کج پایاز نشون از تمسخر بودن داشت به نرمی لبۀ پالتوشو مرتب کرد: ببین جوجه! سایدا زن عقدی منه ما همیدگه رو می خوایم و تو جایی توی قلبش نداری برای بار آخر تذکر میدم زودتر از اینجا گورتو گم کن و برو وگرنه یا نعش کش باید بیاد نعشت رو از اینجا ببره یا پلیس میاد جمعت میکنه کدومشون؟

تو فکرکردی من دست ازسایدا می کشم اون عشق منه، زندگی منه، برای بدست آوردنش هرکاری لازم باشه می کنم وهیچی نمی تونه جلومو بگیره. خشم پایاز فریادی شد تو کل اتاق: خفه شو! فقط خفه شو! مثل اینکه تو زبون آدمیزاد حالت نمیشه موبایلشو از روی میز برداشت و با طبقۀ پایین تماس گرفت. صدای زنگ تلفن تا بالا می اومد. سایدا همچنان شوک زده وهنگ کرده بود ونمی دونست چیکارکنه. لحن چاووش رنگ تمسخرگرفت: زحمت نکش پسرچون! اون زن وشوهر از خستگی زیاد خوابشون برده حالا حالاها بیدار نمیشنند. سایدا گوشۀ لباس پایاز رومحکم گرفت: پایاز بهتره با پلیس تماس بگیری به قول تو این زبون آدمیزاد حالیش نمیشه. همینکه دستش رفت برای گرفتن شماره پلیس، چاووش از غفلت پایاز استفاده کردو سمتش حمله ور شد تا گوشیه از دستش بگیره. پایاز اون لحظه درد کتف شو فراموش کرد و با چاووش گلاویز شد. هردو مرد سعی درگرفتن گوشیه داشتند. سایدا معطل نکرد وطرف گوشیه خودش رفت دستش اولین شماره رو لمس کرد صدای الو گفتن بهارگل رو شنید خواست جواب بده یه دفعه یکی گوشیه از دستش قاپید ودستمالی جلوی بینیش گرفته شد آخرین چیزی که شنیده شد صداهای چاووش و پایاز بود بعدش هیچی نفهمید...

یزداد فی الفور سامان رو احضار کرد و ازش خواست مواظب همه چی باشه... سوئیچ رو از روی میز چنگ زد وهمراه بهارگل به پارکینگ رفت... سوارماشین شدند. یزداد حین راه انداختن ماشین گفت: کمربندتو ببند... اونقدر با سرعت رانندگی می کرد که چند بار نزدیک بود تصادف کنند. بهارگل ترسیده دستۀ ماشینو محکم گرفت واعتراضی هم به رانندگی یزداد نکرد تنها چیزی که مهم بود رسیدن به خونه بود وبس...

همین که رسیدند ماشینو دم در پارک کرد. بهارگل کلید انداخت و دوید طرف ساختمون پشت سرش یزداد هم می دوید. در سالن رو با شدت بازکرد. مضطرب چند بار سایدا رو صدا زد اما با دیدن پوران ورسول که دست وپاشون بسته شده وبیهوش بودند آه از نهادش دراومد. یزداد درحال رفتن سمت

پله ها داد زد: تو دست وپاشون باز کن بعدش زنگ بزن پلیس و رفت بالا. در اتاق باز بود. دم در رسید. اتاق بهم ریخته و همه چی داغون بود. پایاز پشت میز افتاده و تکون نمی خورد. هول کرده دویید به اون سمت، کنارش زانو زد، چرخوندش طرف خودش، ناله ضعیف پایاز رو که شنید نفس آسوده ای کشید. از گوشه لبش هنوز داشت خون می اومد.

-پایاز... پایاز... صدامو می شنوی؟ جوابی که نگرفت گوشیشو درآورد وبا اورژانس تماس گرفت. بهارگل یهویی وارد اتاق شد ازدیدن پایاز تو اون حال زانوهاش تا شدند وافتاد زمین، مات به برادرزاده اش نگاه می کرد...

تحقیقات پلیس تموم شد. پوران ورسول هنوز گیج مواد بیهوشی بودند. بهارگل بغضشو فرو داد رو به افسر پرونده کرد: خواهش می کنم زودتر برادرزاده مو پیدا کنید.

-شما به کسی مظنون هستید؟ بهارگل سری تکون داد: به دو نفر! افسر پرونده پرسید: لطف کنید اسامی شون بگید. موقعی که بهارگل اسم چاووش و سلماز رو می گفت افسر پرونده اسامی رو یادداشت کرد. حین بستن دفترچه اش گفت: شما هم هر خبری شد بهمون اطلاع بدید درضمن از اون آقای که بردندش بیمارستان هم باید بازجویی کنیم.

-اون شوهر سایدا اس.

-هر دو نسبتی با شما دارند؟

-برادرزاده هام هستند. افسر پرونده ناراحتی شو خیلی خوب درک می کرد گفت: فردا میرم بیمارستان و با شوهر سایدا خانم حرف میزنم امیدوارم تو توضیحات ایشون یه سرخ دستمون بیاد.
-ممنونم...

بهارگل مطمئن از حال پوران ورسول راهی بیمارستان شد. تو راه به جهاندار وجاوید زنگ زد بدون فوت وقت زودتر بیان تهران. به زور جایی برای پارک ماشین پیدا کرد و راهی بیمارستان شد...

طبقه اول بود که چشمش به یزداد افتاد رو صندلی انتظار نشسته بود. ته صداش لرزش داشت: حالش چگونه؟ یزداد سرشو بالا گرفت نگرانی ازسروصورت بهارگل می بارید. برای راحتی خیالش گفت:خوبه! اما مرتب سراغ سایدا رو می گیره، اونقدر بی قراری کرد که پرستارها مجبور شدند بهش آرامبخش بزنند. کنار یزداد نشست: به پلیس گفتم کار سلماز وچاووش هست.

-به جز اون دوتا کار کی می تونه باشه؟! سلماز برای بدست آوردن پایاز، چاووش هم برای سایدا، هر دو اونقدر پست هستند که حاضرند دست به هرکاری بزنند، نمونه شاهکارشون هنوز یادمه، دزدیدن سایدا کار سلماز بود باز جای شکرش باقی بود که درعوض آزادیش یه چیزهایی طلب کرد و یه هفته بعدش هم سایدا رو آزاد کرد اما از چاووش خاطرجمع نیستم اون یه دیونه تموم عیاری هست که دومی نداره. دلشوره افتاد به جون بهارگل هول کرده پرسید: یعنی ممکنه بلایی سر سایدا بیاره؟ یزداد نمی خواست تو دل بهارگل رو خالی کنه اما امید واهی هم بهش نمی داد: بعد چند ماه ازحکم چاووش، سلماز با هزار ترفند زمینه آزادی شو فراهم کرد اونم در ازای بدست آوردن پایاز، درعوض وعده رسیدن سایدا رو بهش داد سلماز دقیقاً همون کاری رو کرد که چاووش می خواست.

-تو این همه اطلاع رو از کجا بدست آوردی؟

-یه شب رفتم سراغ درخشان، به شام دعوتش کردم از پایاز دل خوشی نداشت از سلماز هم نداشت، مبلغی بهش دادم تا نقشه های سلماز رو برام فاش کنه، اولش خیلی مقاومت می کرد یه کم دیگه مبلغ رو بردم بالا و قفل دهنش باز شد، آتش سوزی کارسلماز بوده واینکه گفت، سلماز یه نقشه دیگه تو سرش داره که قسم خورد از این یکی هیچی نمی دونه، نگو کارش دزدیدن سایدا برای چاووش بوده که بهش قول همکاری داده بود! بهارگل نفس حبس شده شو بیرون داد: باید تموم این حرفها رو به پلیس بگی.

-میگم اما با کدوم مدرک؟ درخشان بعد اون شب غیش زده، از همسایه هاش سؤال کردم همه میگند مدتی ندیدنش، هرجایی رو بگی گشتم انگار آب شده رفته تو زمین.

-ای خدا! چرا این کابوس تموم نمیشه؟

-تموم میشه اما نه به این زودیها؛ اینطور که معلومه سلماز نمی خواد از کثافت کاریهایش دست برداره اون فقط هدفش پایازه.

-خدا ازش نگذره! ببین چی به سر زندگی این دوتا آورده؟ یزداد! به جهاندار و جاوید زنگ زدم احتمالاً نزدیک عصری برسند درباره این حرفهایی که زدی چیزی به داداش هام نگو نمی خوام بیخودی نگران بشند خودشون به اندازه کافی گرفتاری دارند.

-باشه. بهارگل بلند شد رفت به اتاق روبرویی... دلش به حال پسری سوخت که چند ساله روی خوشی و آسایش رو ندیده و سلماز مثل بختک افتاده بود تو زندگیش. صدای یزداد از پشت سرش اومد:

دکتر می گفت چند کبودی و ضرب دیدگی مختصر رو بدنش هست که زود خوب میشوند اما تو درگیری کتفش دوباره ضرب دیده خیلی باید مراقب باشی. آروم اشکی رو که غلتید رو گونه اش پاک کرد: کی مرخص میشی؟

-احتمالاً فردا. برگشت طرف یزداد: ممنونم که کمک کردی، تو نبودی نمی دونستم چیکار کنم.

-وظیفه بود! پایاز برادر نداشته ام هست پس کاری براش نکردم، بهارگل؟

-بله!

-از این به بعد کارمون سخت تر میشه.

-چطور؟

-پایاز رو نمی شناسی؟ اون برای پیدا کردن سایدا حتماً همه چیو تعطیل میکنه ومیفته دنبالش، کار ما سخت و مشکلترمیشه، سلماز هنوز یه مار زخمیه تا نیش شو نزنه آروم نمی گیره حالا می خواد این نیش به شرکت و آزمایشگاه ها زده بشه یا پایاز! من یه مدت باید کنار پایاز باشم تا یه وقت دست به کاری نزنه به ضررش تموم بشه تو چنین مواقعی گاهی وقتها منطقش نم میکشه به سامان و جهانی می سپارم هر دو حواسشون بهت باشه چون می دونم کارت سنگین تر میشه.

-ازت ممنونم اما از پویان وچیدا هم می تونم کمک بگیرم.

-معلوم نیست کی سایدا پیدا بشه دو روز دیگه، ده روز دیگه، هیچی معلوم نیست پویان باید کنار بابات باشه چیدا هم که ماشاء... افتاده توخط عشق وعاشقی و ازامین کنده نمیشه... بهارگل وسط حرفش پرید: چیدا بیخود میکنه تو این موقعیت کمک نکنه مثل اینکه خواهرشو دزدیدن بچه بازی که نیست؟

-درک می کنم! اما نباید ازش انتظار داشته باشی.

-یه مدت بیاد شرکت کمک کنه به جایی برنمی خوره خودم باهاش حرف میزنم وقانعش می کنم.

-خیلی خوب! بهش بگو بیاد اما هیچ سر رشته ای از کارهای شرکت نداره.

-اون با من! یزداد نگاهی به ساعت کرد نزدیک دو بود.

-بهتره بریم یه چیزی بخوریم ازوقت ناهار گذشته من برمی گردم شرکت تو بمون پیش پایاز. همراه یزداد راه افتاد و از اتاق بیرون رفتند...

تو محوطه بیمارستان با جاوید وجهاندار برخورد کرد هردو نگران ومضطرب بودند... بهارگل تموم آنچه رو که دیده بود براشون تعریف کرد بارون تازه شروع به باریدن کرد مجبور شدند برند داخل...

جهاندار یه دستش جلوی دهن ودست دیگه اش به کمر، کنارپنجره تو سکوت ریزش بارون رو تماشا می کرد. جاوید تو راهرو رو صندلی دستهاشو رو زانو ستون کرده وسرشو بین دستهاش گرفته بود. بهارگل هم لب تخت نشسته و ازدیدن برادرهاش تو این حال ناراحت بود. جهاندار دل ازپنجره کند. برگشت سؤالی از بهارگل بپرسه که با دیدن پسرش توی اون حال حرف تو دهنش ماسید بغضشو بصورت آه کشداری به بیرون فرستاد. نزدیکتر اومد دست آزاد پایاز رو تو دست گرفت ومحکم فشرد.

-بهارگل می دونی کار کی بوده؟ بهارگل نگاهشو روی پایاز انداخت تا مجبور نشه به برادرش دروغ بگه اگر نامی ازسلماز می برد قطعاً می رفت سراغش و بلایی سرش می آورد.

-نه داداش! وقتی ما رسیدیم سایدا رو برده وپایاز، پوران و رسول هم بیهوش بودند سریع با پلیس تماس گرفتم. دست پسرشو رها کرد ورفت تو سالن پیش جاوید. دست رو شونه اش گذاشت ونشست کنارش: جاوید! بدون اینکه تکون بخوره بله ای گفت.

-هرجور شده سایدا رو پیدا می کنم بهت قول میدم. صداش انگار از ته چاه به گوش می رسید: چطوری؟ وقتی هیچ رد و نشونی از خودشون باقی نداشتند چطوری پیداش میکنی؟

-اونقدراعتبار دارم که این ور و اون ور بشه کاری کرد. اشکهای جاوید بدون خجالت از برادرش پایین اومدند: من که از خدومه تو پیداش کنی داداش! اما غیرممکنه! چند باری رو شونه جاوید زد: توکلت به خدا باشه تو این دنیا هیچی غیرممکن نیست من ازهیچ کمکی دریغ نمی کنم اگرسایدا دختر توئه برای من هم دخترمه هم عروسم، مطمئن باش هرکاری از دستم بریاد برای پیدا کردنش انجام میدم، حالا پاشو با بهارگل برید خونه، بنده خدا داره ازخستگی بیهوش میشه گناه داره بیشتر از این اذیت بشه. با پشت دست اشکهاشو پاک کرد و پرسید: پس تو چی؟

-من پیش پایازهستم بیداربشه یه وقت به چیزی نیاز داشته باشه حداقل کنارش باشم. جاوید باشه ای گفت و بهارگل رو صدا زد. بهارگل از اتاق اومد بیرون: جانم داداش!

-جهاندار شب اینجاست بیا ما بریم خونه.

-ولی داداش... جهاندار نداشت ادامه بده: برو بهارگل، تو هم خسته ای من امشب اینجا هستم.

-باشه داداش! ولی از حال پایاز بی خبرم نداری؟

-چشم بهارجون! لبخند تلخی زد همیشه پایاز، بهارصداش میزد. همراه جاوید رفت. جهاندار برگشت پیش پسرش. پتو رو بالاتر کشید. نشست رو صندلی و خیره صورتش شد...

روز بعد پایاز مرخص شد. جهاندار کمکش کرد بره اتاقش. وسط اتاق که رسید ایستاد یاد اتفاقات دیروز افتاد که داشتند باهم صبحونه می خوردند، سایدا براش حرف میزد و لقمه می گرفت، چشماشو محکم رو هم فشار داد تا کینه و انتقام رو جای گریه کنه. اگر جهاندار نمی گرفتش افتادنش حتمی بود. لب تخت که نشست نفسشو آزاد کرد. جهاندار پرسید: حالت خوبه پسر؟ سری بالا و پایین کرد: می خوام بخوابم، خیلی خسته ام. کمکش کرد دراز بکشه.

-کاری داشتی اتاق بغلی ام کافیه صدام کنی. پشت به پدرش کرد: باشه. جهاندار یه خورده تو سکوت نگاهش کرد دلش نمی اومد با اون حال تنهانش بذاره اما مجبور بود. بابتستن دراتاق قطره اشکی ازچشمش افتاد. جای خالی سایدا تو خونه کاملاً مشهود بود بخصوص که سایدا از پوسته سختش بیرون اومده و باهاش مهربون شده بود. تکلیفش ازاین همه سرگردانی با نبود سایدا کم کم داشت پررنگتر می شد..

جاوید پرسید: حالش چگونه؟

-داغون! می ریزه تو خودش! با هیچکس هم حرف نمیزنه.

-شاید یزداد بتونه باهاش حرف بزنه و آرومش کنه.

-نمی دونم! به بهارگل میگم امشب یزداد رو دعوت کنه برای شام...

یزداد با یه تشکر ازسر میز بلند شد: من شام پایاز رو براش می برم ببینم چیکار میشه کرد. جهاندار قاشقشو تو ظرف غذا رها کرد: ممنونم پسر فقط نذار تو خودش بریزه می ترسم به خودش صدمه بزنه. یزداد رو به پوران گفت: شامش آماده اس؟ پوران سینی حاوی غذا رو روی اوپن نشونش داد: گذاشتم اونجا. یزداد سینی رو برداشت و از آشپزخونه بیرون رفت...

باومدن یزداد به اتاق گوشه پرده رو رها کرد و اومد نشست رو تخت. یزداد به محتوای سینی اشاره کرد: بیا شامت رو بخور که امشب خراب شدم سرت. یه تای ابروش رفت بالا: یعنی چی؟ اومد لب

تخت کنار پایاز نشست: یعنی امشب اینجا تلپ شدم. عادت یزداد رو می دونست تو چنین مواقعی پیدااش می شد تا حرف از زیر زبونش بکشه بیرون.

-اگر اومدی برای دلداری دادن و حرف کشیدن از زیر زبونم بهتره برگردی خونه ات.

-اتفاقاً اومدم کلی باهم گپ بزنینم.

-الان حال من نشون میده برای گپ زدن خوبه؟ یزداد چهار زانو نشست رو تخت جدی شد وگفت: پایاز! برای پیدا کردن سایدا اول باید خودت رو پا باشی. اشاره ای به وضعش کرد: با این حالت می خوای بیفتی دنبال سایدا؟ از آینه یه نگاه به خودت کردی؟

-میگی دست رو دست بذارم تا ببینم کی پلیس یه خبر ازش برام میاره؟

-من نگفتم دنبالش نباش! گفتم یه کم به سلامتی خودت اهمیت بده تا رو پا بشی وجون داشته باشی بری دنبال پیدا کردن سایدا.

-سلامتی بخوره تو سرم! من دلم آشوبه سایداست که اون نامردها بلایی سرش نیارن.

-گیریم که خوب شدی و رفتی دنبال چاووش! اما فکرکردی از کجا باید شروع کنی؟ کجا دنبالش برگردی؟ پاتوق یا خونه اش کجاست؟ چطوری می خوای این کار رو بکنی اونم دست تنها؟

-تو این چند روز استراحتم بهش فکرمی کنم نباید اون چاووش عوضی دستش به سایدا بخوره! نگاهش مظلوم شد و پرسید: تو کمکم میکنی یزداد؟

-تو بخوای آره! به شرطی که به فکر سلامتی خودتم باشی!

-سه روز کافیه؟ یزداد فقط نگاهش کرد.

-اینطوری نگاهم نکن به خدا طاقتم نمیره بیشتر ازاین خونه بمونم! دلم مثل سیر و سرکه داره می جوشه. نگاه یزداد به لب پاره اش افتاد اطرافش کبود بود دستش نشست رو زانوش: یه هفته! اگر می خوای کمکت کنم طبق گفتهٔ دکترم نه که گفته دوهفته! فقط یک هفته استراحت کنی مثل همیشه پا در رکابت هستم حالا بلند شو بیا شامت رو بخور از دهن افتاد...

ده روز از دزدیدن سایدا گذشته وپلیس نتونسته بود چیز خاصی دستگیرش بشه. اصرارهای یزداد برای رفتن به فیزیوتراپی فایده ای نداشت. صداسش اونقدر بلند بود که تو حیاط هم به گوش می

رسید: بسه یزداد! سایدا ده روز گم شده پلیس هنوز نتونسته یه ردی ازش پیدا کنه تا الانم خیلی دیر شده، خودم باید یه کاری بکنم. درناگهان باز وجهاندار تو درگاه ظاهرشد سعی کرد صداش بالا نره اما عصبانیت تو لحنش بیداد می کرد: چطورمی خوای پیداش کنی وقتی پلیس با اون همه نیرو و تجهیزات نتونسته یه رد کوچیک ازش پیدا کنه؟ مثلاً می خوای شق القمر کنی؟ پایاز فاصله خالی بین شون رو با دوگام بلند پر کرد: پلیس اگرهم چیزی پیدا کرده جزئیات شو که نمیاد برای ما بگه، میگه؟ پرونده یه پرونده آدم ربایی هست پدر من! یه مرغ که ازتو خونه ام گم نشده؟ برگشت طرف یزداد: با من هستی یا نه؟ نگاه یزداد به جهاندار بود که سرشو به نشونه نه بالا می انداخت.

-ببین پایاز از بودن که هستم ام... محکم وجدی پرسید: فقط یه کلمه بگو هستی یا نه؟ یزداد نگاه از جهاندار گرفت. به پایاز قول داده بود تو این راه تنهاش نمیذاره: هستم! جهاندار با تأسف سری تکون داد: هردو دیوونه اید به خدا! برید بینم می خواید چیکار کنید؟ شایدم شم پلیسی شما بالاست ومن خبر ندارم؟ ناراضی از حرفهای پایاز سری تأسف بار تکون داد و رفت اتاقش. یزداد بهش توپید: بیشعور منو تو مقابل پدرت قرار دادی! به خدا آب شدم جلوی بابات! حالا پیش خودش چه فکرهایی که نمیکنه!

-دیر نشده، می تونی نیای!

-حالا که جلوی بابات بهت قول دادم؟ تازه! رفیق نیمه راه نیستم.

-بهارگل رو هم خودت توجیه کن من حوصله جواب پس دادن به اونو ندارم، در ضمن سامان وجهانی هم کمک دستش باشند هرازگاهی خودتم بهشون یه سر بزن می دونی که؟ من تموم حواسم به سایداست اصلاً رو چیزی تمرکز ندارم پس از دور مواظب همه چی باش.

-امر دیگه ای باشه رییس؟! تیکه یزداد رو نادیده گرفت و گفت: از فردا کارمون رو شروع می کنیم.

-ماشاء... آدم نیستی رباتی که!

-اینقدر نمک نریز بهتره بری به کارت برسی...

صبح زود رفت دنبال یزداد. همینکه تو ماشین نشست بخاری ماشینو زیادتر کرد و دستهاشو بهم مالید: اوه اوه چقدر هوا سرد شده! اون بیرون یخ زدم! دنده رو جا انداخت و راه افتاد. سمت پایاز متمایل شد: کجا داریم میریم؟ تو خیابون اصلی پیچید: میریم خونه سلماز!

-اونجا برای چی؟

-بالآخره میره سراغ چاووش دیگه!

-سلماز زرنکتر از این حرفهاست از وقتی فهمیده پلیس براش به پا گذاشته دست از پا خطا نمیکنه.

-پلیس دنبالشه نمی دونه که ما هم دنبالشیم، می دونه؟

-اینم یه حرفیه! اما ما که نمی تونیم هر روز معطلش بمونیم تا کی این خانم بخواد از خونه بیاد بیرون و دنبالش بیفتیم کجامی خواد بره؟

-جهانی رو بگو دوتا آدم مطمئن تا فردا برام پیدا کنه.

-آدم می خوای چیکار؟

-نابغه! شبها اونها کشیک میدن روزها خودمون.

-باشه هرچه شما بفرمایید بالآخره امر که امر شماست...

چند روز به همین طریق گذاشت و هیچ خبری نشد. تو ماشین نشسته بودند که پایازگفت: اینطوری نمیشه! باید یه راه دیگه پیدا کنیم.

-مثلاً چه راهی؟ سمت پایاز چرخید: چی تو اون ذهنت میگذره؟ پایاز که با انگشتهاش رو فرمان ضرب گرفته بود گفت: برم با سلماز حرف بزنم واز زیر زبونش حرف بکشم.

-اونم دلش به حالت می سوزه و همه چیو کف دستت میذاره دیگه! بیچاره اون از تو ضربه خورده الان یه مار زخمیه، اونقدر آتش انتقام کورش کرده که زده به سیم آخر و حاضر شده برای بار دوم دست به آدم ربایی بزنه، این یعنی اینکه این خانم رسماً دیوونه شده اون وقت تو فکر کردی به همین راحتی می تونی حرف از زیر زبونش بکشی بیرون خوش خیالی به خدا!

-قلق سلماز دست منه می تونم به حرفش بیارم.

-من داشتم یه ساعت برات روضه می خوندم؟ تو یا نمی خوای بفهمی یا خودتو زدی به نفهمی! عقل کل! پلیس اونجا رو زیر نظر داره چطور می خوای بری اونجا؟

-برای اونم یه راهی پیدا می کنم.

-حتماً با متوسّل شدن به زور دیگه! آره؟

-ماشینو روشن کرد: سلماز فقط حرف زور تو کتتش میره نه با زبون آدمیزاد! اینجوری پیش برم دستم به هیچ جا بند نیست. تو خیابان فرعی پیچید: به اون دو نفر احتیاج دارم.

-حداقل به منم بگو می خوام چیکارکنی؟

-بعداً می فهمی! با اون دونفر تماس بگیر زود بیان کارشون دارم...

با ضربه های پی درپی که به در میزد، یهو در باز شد وچهره خشن وزمخت سیاه چرده مرد مثل این چند روز تو درگاه نمایان شد. از ترس چند قدم به عقب رفت و آب دهنشو صدادار پایین فرستاد. مرد با صدای بم وکلفتش پرسید: باز چی شده؟ این دفعه چی می خوام؟ دیگه داری با کارهات حوصله مو سر میبری! سعی کرد ترسشو پشت شجاعت به ظاهر داشته اش پنهان کنه: می خوام رییس تون رو ببینم! مرد با یه گام بلند فاصله شون پر کرد، سایدا از جاش تکون نخورد اما از درون مثل بید می لرزید نمی خواست این مرد ترسو تو چشماش ببینه.

-ببین کوچولو! اگر دست من بود تا الان تو باغچه این خونه زیرمشتی گل چالت کرده بودم، پس اینقدر رو اعصاب نداشته من راه نرو، حالا مثل بچه آدم برو اون گوشه بتمرگ. لحن سایدا طلبکارانه شد: خوبه که رییس نیستی! حالا برو به رییس بگو بیاد کارش دارم. مرد خشمگین ازلحن دستوری سایدا تقریباً سرش داد زد: بهتره اون زبون درازتو نگه داری برای بعد که من باهات کار دارم در ضمن رییس الان نیست و اونم با تو کاری نداره. منتظر جواب سایدا نموند ورفت و دربا صدای بدی بسته شد. سایدا سرگردون تو اتاق دور خودش چرخ می زد و درمانده رفت رو موکت رنگ و رورفته ای که گوشه اتاق پهن بود نشست باز جای شکر داشت براش بخاری آورده بودند. پتوی تا شده رو زیر پاش پهن کرد تا سرما کمتر اذیتش کنه. کنار بخاری چسبید تا گرماشو بیشترحس کنه. تو این دوهفته هنوز نفهمیده برای چی اینجا آوردنش. سعی کرد به روزهای خوشش با پایاز فکر کنه تا کندی زمان رو کمتراحساس کنه...

بهارگل جیغ کوتاهی کشید: اگر توهم این کار رو بکنی چه فرقی با اون چاووش وسلماز عوضی داری؟ می دونی بابات بفهمه خون به پا میکنه؟

-تو راه بهتری سراغ داری؟

-نه! ولی این راهش هم نیست به عواقبش فکر کردی پایاز؟

-من که خودم این کار رو نمی کنم.

-هرچی! بالاخره دارند به دستو تو دست به چنین کاری می زنند.

-بهارا! اگر سایدا پیدا نشه من هچوقت خودمو نمی بخشم چون اون روز نتونستم ازش مراقبت کنم! به خدا سایدا طوریش بشه برای همیشه... نتونست حرفشو کامل کنه. بهارگل آرومتر از قبل گفت: عزیز من! دنبال یه راه حل عاقلانه باش این راهی که تو در پیش گرفتی به ترکستان میرسه.

-تنها راه رسیدن به سلماز همینه همه چیو بررسی کردم هیچ راه دیگه ای وجود نداره. بهارگل اخم کرده رو به یزداد کرد: حداقل تو یه چیزی بهش بگو! مجسمه نباش.

-متأسفم بهارگل خودتم می دونی برادرزاده ات وقتی مخش تعطیل میشه هیچ جوهره کوتاه بیا نیست اگر بدونی چقدر سعی کردم ازاین تصمیم منصرفش کنم اینجوری نمی گفتمی وحقو به من می دادی. ازدست بی فکرهای پایاز داشت دیوونه می شد وهیچ کاری هم از دستش برنمی اومد چه مخالف باشه یا نباشه پایاز کارخودشو می کرد. نفس عمیقی کشید تا سؤالشو با آرامش بیشتری بپرسه.

-پایاز یه سؤال بپرسم صادقانه جوابمو میدی؟ به بهارگل خیره شد. بهارگل پرسید: هنوز تکلیفت با خودت روشن نشده؟

-الان جوابی برای این سؤال ندارم ولی قول میدم همین روزها بشینم و در اینباره خوب فکرهامو بکنم خودمم ازاین همه بلاتکلیفی خسته شدم. بهارگل با یه آه کشداری ازجاش بلند شد: یادت نره پلیس در خونه سلماز به پا گذاشته! خیلی مراقب خودت باش نمی خوام تو دردسر بیفتی.

-نگران نباش بهارجون! ازقبل فکرهمه چیو کردم. یزداد که تا اون موقع ساکت بود گفت: بهارگل ریسکش بالاست اما به خطرش می ارزه سلمازتنها کسی هست که می دونه سایدا کجاست. بهارگل دوباره سرجاش نشست کنجکاو پرسید: میشه نقشه تون رو به منم بگید؟

-هرچه کمتر بدونی برات بهتره. بهارگل اخم کرده گفت: با بچه طرفید؟

-بهارجونم! عزیزم، برای خودت میگیم اگر اتفاقی این وسط افتاد نمی خوام تو درگیرش بشی.

-حالا جایی هم برای بردنش پیدا کردید؟ پایاز گفت: آره، فکر همه جاشو کردیم.

-اینجور که شما یگه تازی می کنید از قبل کارهاتون رو کردید.

-من که گفتم! از قبل فکر همه چیو کردیم جای نگرانی نیست فقط بهار جون می مونه یه چیز!

-جانم گوش می کنم!

-فقط باید سر بابا رو گرم کنی تا ما کارمون رو بکنیم، این روزها یه کم زیادی بهم گیر میده.

-پس همچین بیکار هم نمی مونم!

-این کار رو میکنی؟

-باشه! به خاطر تو وسایدا هرکاری می کنم فقط قول بده مواظب خودتون هستید. بوسی رو گونه بهار گل نشست: عاشقتم عمه جون! نگران هیچ اتفاقی نمیفته مطمئن باش! بهار گل زده کنار: برو اونور کم چاپلوسی کن! یزداد خنده اش گرفت: عاشق اینجور دوست داشتنهاشم بهار گل.

-من که می دونم چشمه! وقتی کارش گیره از احساساتش خرج میکنه. اخم تصنعی کرد: منو باش خواستم نهایت دوست داشتن مو نشون بدم این آخری باری بود که ابراز احساسات کردم بهاری.

-بهاری وکوفت! اسم به این قشنگی رو چرا هی نصف ونیمه میگی؟ تازه لازم نکرده از احساساتت مایه بذاری البته اگر تو اون وجود یخ زده تو احساسی مونده باشه.

-بیا و خوبی کن!

-خوبیهات رو برو درحق زنت کن حالا پاشو برو دنبال کارت تا خودم بلند نشدم پرتت کنم بیرون پسره سرتق .

-اوه اوه! بهار اژدها می شود. بهار گل دمپایی فرشی رو از پاش درآورد همین که خواست سمتش پرتاپ کنه پایاز درصدم ثانیه غیش زد و قهقهه یزداد سالن رو پر کرد. پایاز وسط پله ها وایساده بود اخم کرده به یزداد گفت: رو آب بخندی تو! الان کبکت خروس می خونه دیگه؟! اینجا نشد تو شرکت بهم می رسیم جناب کوشکی! بهار گل رو به یزداد گفت: زهرمار! تو هم از جلو چشمم گم شو تا نزد من سیاه وکبودت کنم.

-من دیگه چرا؟

چون توهم یکی هستی لنگه اون دوست بی بخارت. صدای پایاز از بالای پله ها اومد: خوردی یزدادجون حالا میای بالا من می دونم وتو! یزداد رو به بهارگل گفت: من اینجا جام خوبه برم پیش اون غول تشن امنیت جانی ندارم. وقتی چهره برزخی بهارگل رو دید بدون حرف بلند شد وگفت: چیزه... من... من دیگه برم تازه یادم اومده که تو خونه کلی کار دارم با اجازه...

تا نقشه شون عملی بشه چند روزی وقت برد. طبق نقشه، یکی از دو نفری که استخدام کرده بود بعنوان کارگر قالیشویی رفت داخل مجتمع واون یکی هم داخل وانت بار بعنوان راننده نشسته بود. داخل مجتمع خیلی ساکت وآروم بود... ازآسانسور خارج شد. خوییش تک واحد بودن هرطبقه بود واین کارشو آسونتر می کرد. زنگ آپارتمان رو زد. چند دقیقه طول کشید تا جلال در رو باز کنه.

-فرمایش؟

-تماس گرفته بودید برای شستن فرشهاتون. جلال از سرتا پا مرد رو برانداز کرد با صدای بم وکلفتی گفت : ما تماس نگیرفتیم اشتباه اومدی آقا. خواست در رو ببندد که مرد گفت: یه خانم زنگ زده بودند. جلال سرشو بیرون آورد تا سؤالشو بپرسه که مرد اسپری بیهوشی رو از جیبش درآورد و زد تو صورتش. چند ثانیه بعد همون جا افتاد رو زمین. هنگام جابجایی وزنش سنگین بود به زور تونست هیکل گنده شو از لای درکنار بزنه... با قدمهایی آهسته اول به آشپزخونه یه سر زد کسی اونجا نبود. یه نگاه کلی به ساختمون کرد سه اتاق به فاصله ازهم تو سالن بود. آهسته گام برمی داشت... دراتاق اول باز بود یه نگاه به داخلش انداخت اتاق کار بود. سراغ اتاق دومی رفت از نحوه چیدمان مشخص بود اتاق پذیرایی است. یهو چشمش به سلماز افتاد، با خیال آسوده به مبل لم داده وچشماشو بسته بود هدفون رو گوشش وداشت آهنگ گوش می داد. بیصدا سمتش رفت ودرست جلوش وایساد. با حس اینکه یکی توی اتاقه چشمش از هم جدا شدند. با پلک زدن اول تصوّر کرد اشتباه دیده. چند بار دیگه پلک زد از دیدن اون مرد غریبه تو خونه اش یه متر ازجاش پرید خواست جیغ بزنه که مرد گفت: کسی صداتو نمی شنوه خودتو خسته نکن. یه قدم جلوتر رفت سلماز بیشتر تو مبل فرو رفت. مرد با لحن تمسخرآمیزی گفت:همچین آش دهن سوزی نیستی نترس کسی باهات کاری نداره. چشمای سلماز از ترس گشاد و زبونش قفل شده بود. مرد دستمالی جلوی دماغش گرفت سلماز دست وپا میزد شاید یه جوری خودشو از دست مرد رها کنه اما راه به جایی نبرد کم کم حرکاتش کمتر شدند و ازهوش رفت. دنبال یه فرش مناسب می گشت که اندازه قدوقواره اش باشه. به فرشهای زیر پاش نگاه کرد به دردش نمی خورد همه شش متری بودند. دونه دونه اتاقها رو سرک کشید تواناق خواب یه فرش نه متری پیدا کرد به هزار زحمت جمعش کرد، آورد انداخت تو سالن. با چسب نوار پهنی که

همراهش بود دهن و دست و پاهاشو چسب کرد. فرشو باز و سلماز رو روش گذاشت و همراه فرش لوله کرد. به سختی رو دوشش انداخت و از آپارتمان زد بیرون. با آسانسور نمی تونست بره پایین پس پله ها رو آروم و بیصدا یکی یکی پایین رفت تا همسایه ای یا کسی متوجه نشه. دم در مجتمع کلاهدشو پایین تر کشید فرشو روی دوشش جابجا کرد طوری که صورتش سمت خیابون نباشه... آروم درون وانت بار گذاشت و سریع سوار ماشین شد بدون اینکه توجه کسی رو جلب کند...

مضطرب مرتب سالن رو می رفت و می اومد. بهارگل شاکی گفت: پایازمیشه یه دقیقه بشینی داری استرس رو به منم منتقل میکنی. وسط سالن برگشت طرفش: می ترسم بچه ها نتونند کارشون خوب انجام بدن و گیر بیفتند.

-نگران نباش یزداد مواظب همه چی هست. دوباره به قدم زدنهایش ادامه داد: پس چرا تا حالا زنگ نزده؟ -زنگ هم میزنه حالا بیا بشین! جهاندار از خواب بعد ظهری بیدار شد و پایین اومد. حرکات بیقرار و بیتاب پایاز نگرانش کرد از بهارگل پرسید: چیزی شده؟ با صدای پدرش میخ شد وسط سالن. نگران به بهارگل نگاه کرد.

-نه داداش! باز اعصاب این پسر تر ریخته بهم از اینکه چرا پلیس نتونسته ردی از سایدا پیدا کنه. جهاندار سرش آروم چرخید طرف پسرش: پیدا میشه پسر، خدا بزرگه با نگرانی هم چیزی درست نمیشه. هر چند جهاندار حرف بهارگل رو نپذیرفته و از حرکات پسرش متعجب بود اما به حساب نگرانی بیش از حدش گذاشت. با رفتن جهاندار به آشپزخونه بهارگل اخم کرده یواش غر گفت: نزدیک بود ها! یه کم آروم بگیر! با صدای زنگ گوشیش از آشپزخونه فاصله گرفت و سریع با تن صدای پایینی پرسید: چی شد یزداد؟

-.....

-فقط بگو نتیجه چی شد؟

-.....

هوای حبس شده شو با یه نفس عمیق از ریه هاش بیرون داد. بهارگل دقیقاً پشت سرش وایساد بود: چی گفت؟ از صدای یهویی بهارگل ترسیده و دوگام عقب تر رفت.

-بهاراین چه طرزشه؟ بهارگل با چشمای گرد شده پرسید: طرز چی؟

-بابا ترسیدم!

-واه! خوب سؤال کردم! پرسیدم یزداد چی گفت؟

-ها؟ آها! همه چی خوب پیش رفت. بهارگل هم نفس راحتی کشید: خدا رو شکر! حالا کی میری سراغش؟ -فعلاً نمیرم سراغش یه مدت باید مزه ترسو بچشه تا دیگه از این غلط ها نکنه!

-اینطوری که پیدا کردن سایدا طول میکشه.

-زیاد طولش نمیدم دو سه روزی برای ترسوندش کافیه.

-صلاح ممکلت خویش خسروان دانند!...

روز بعد با خیال راحت رفت شرکت. کارهایی که مربوط به خودش بود رو انجام داد اما ذهنش همچنان درگیر سایدا بود و این نمیداشت رو کارش تمرکز داشته باشه. زودتر از همیشه به خونه برگشت. کیفشو رو مبل انداخت. صدای پدرش از تو پذیرایی سالن می اومد که با عموش حرف میزد. جهاندار که بهش مشرف داشت براش دستی تگون داد به معنی خسته نباشی و متقابلاً جوابشو آروم داد و رفت بالا... بی خیال خودشو رو تخت پرت کرد. فکرش رفت سمت سلماز که اگر رفت برای دیدنش چه سؤالاتی ازش بپرسه، اگر جواب نده وجای سایدا رو نگه چی؟ اگر یه وقت آدرسی اشتباهی بده چطور باید می فهمید که دروغه؟ باید به زور شده ازش حرف بکشه...

سه روز بعد همراه یزداد رفت سراغ سلماز. یزداد سفارش کرد که مواظب رفتارش باشه تا سلماز رو دنده لج نیفته اما فکر پایاز جای دیگه ای سیرمی کرد به اینکه الان سایدا حالش خوبه یا نه؟ بهش می رسند یا اذیتش می کنند؟ و... بعد اون ترافیک سرسام آور بالأخره رسیدند. یزداد گفت: تو برو کسی این اطراف نبیندت منم ماشینو دوخیابون پایین تر پارک می کنم برای احتیاط. سری تگون داد وگفت: فقط زود بیا. ازماشین پیاده وفاصله گرفت یزداد تک بوقی زد ورفت... بیست دقیقه طول کشیدتا یزداد برگرده. با احتیاط کوچه پس کوچه های تنگ قدیمی جنوب شهر رو پشت سرگذاشتند. هر چه جلوتر می رفتند بافت خونه ها قدیمی ترمی شد به زور دونفر می تونست کنارهم راه برونند. درحالیکه نگاهش به خونه هایی که هر آن امکان فروریختنش بود پرسید: اینجا رو ازکجا پیدا کردی؟

-من پیدا نکردم جهانی پیدا کرده درعوض جای مطمئنی. یزداد جلوی یه خونه ایستاد پایاز هم به تبعیت از دوستش توقف کرد. نگاهش به خونه قدیمی بود.

-اینه؟

-بله!

-ساختمون مطمئنه؟

-مطمئن نبود که تا حالا به یه خرابه تبدیل شده بود. یزداد نگاهی به اطراف کرد وقتی کسی رو تو کوچه ندید سه بار به در و هر بار با فاصله زد. پایاز متعجب پرسید: این یعنی رمز دیگه؟!

-بله! در باز شد و هردو وارد شدند. در توسط نفر سوم بسته شد. از دالان تاریکی گذاشتند بعد به یه حیاط دلبازی رسیدند. سه درچوبی رنگ و رورفته ای توحیاط خودنمایی می کرد. باغچه بزرگش کاملاً خشکیده واز بین رفته بود انگار خونه روح نداشت. یزداد مستقیم رفت طرف دری که سمت راست بود... اول پایاز و پشت سرش یزداد وارد شد. نگاه از یه حال دوازده متری با دیوارهای رنگی که به سیاهی میزد، گرفت. تو حال دو در دیگه بود. یزداد دوباره در سمت راست رو باز کرد و پشت سر یزداد رفت تو. ازدیدن یه مرد تو اتاق سؤالی به یزداد نگاه کرد. مرد با اشاره یزداد بیرون رفت. سلماز ازترس سرش رو زانوها و گوشه اتاق کز کرده بود. آروم در گوش پایاز زمزمه کرد: برای ترسوندن سلماز گذاشتم مطمئن باش بچه ها کاری باهاش ندارند. صدای بلند سلماز نگاهها رو به اون سمت کشوند نفرت تو چشماش موج میزد: آشغال اگر می دونستم این کار توئه ه... صدای پایاز از اون بلندتر شد طوریکه سلماز خفه خون گرفت: ببین کاری نکن بعداً از کرده ات پشیمون بشی! حالا حال سایدا رو درک میکنی؟ سپردیش دست یه مشتی اراذل واوباش که معلوم نیست کی وچی هستند؟ پوزخندی زد: تازه تو دو روزه اینجایی ازترس قالب تهی کردی سایدا که سه هفته اس دست آدمهای تو گرفتاره هنوز برنامه دارم برات. جیغ زد وگفت: کی گفته دزدیدن سایدا کار منه؟ نکنه توهم زدی؟ پایاز آروم آروم بهش نزدیک و روش خم شد. سلماز می تونست نفرت رو تو چشماش ببینه. خیره تو نگاه سلماز با نفرت گفت: به خدا یه مو از سر سایدا کم بشه دنیا رو روی سرت خراب می کنم، بهتره با زبون خوش بگی سایدا کجاست؟ سلماز تف کرد جلوش با انزجار گفت: دوست داشتم کار من باشه که ای کاش بود! جلوش چمپاتمه زد: تو فکر کردی می تونی با حرفهای صد من یه غازت، سرمو شیریه بمالی؟ خیرخانم! اونقدر پرونده ات سیاهه که یه ذره از حرفهاتو باور نمی کنم پس خوبه همین اول کاری باهام کنار بیای تا زودتر از اینجا خلاص بشی وگرنه حالا حالاها مهمون منی. یزداد درادامه حرفهای پایاز گفت: ببین ما کاری باهات نداریم فقط یه آدرس بده که سایدا کجاست بعدش می تونی بری به همین راحتی.

-دارم میگم ساید رو من ندزدیدم، نمی دونم ازچی دارید حرف می زنید؟ پایاز صاف ایستاد: دارم با زبون خوش باهات حرف میزنم توهم بهتره باهامون راه بیای یعنی بستگی به جوابهایی داره که بهمون میدی وگرنه برای رفتارهای بعدیم هیچ تضمینی وجود نداره.

-بابا با چه زبونی بگم من از چیزی خبر ندارم اینو قبلاً به پلیسها هم گفتم. یزداد گفت: اینم بهوشون گفتی که قبلاً هم آدم دزدی؟ می دونی جرم آدم ربایی چیه؟ بخصوص وقتی که دوبار مرتکب شده باشی.

-به پیر به پیغ... با فریاد پایاز بقیه حرفش ماسید تو دهنش: قسم دروغ نخور زنیکه! پایاز با هر بار جواب ندادن به سؤالاتش بیشتر عصبانی می شد. یزداد گفت: سلماز بگو ساید کجاست؟ وقال قضیه رو بکن، پایازعصبانی بشه من دیگه نمی تونم برات کاری بکنم امروز با هزارمکافات تونستم راضیش کنم بیاد اینجا وگرنه قصدش زندانی کردن تو برای یه مدت طولانی بوده پس شانس تو از دست نده و بگو ساید کجاست؟ این بره دیگه برنمی گرده ها! نگاه سلماز به پایاز بود اما مخاطبش یزداد: احساسات آقا قلبمه شده ودنبال زنش می گرده؟

-به تو مربوط نیست کی رو دوست دارم یا ندارم تو به سؤالات من جواب بده، فقط این بگم که اسم ساید رو روی اون زبون کثیف نیار تو اگر خوب بودی شش سال پیش اون بلا رو سرم نمی آوردی! اینبارطرف صحبت سلماز، پایاز بود تو حرفه‌اش بوی حسرت و نفرت توأم با هم موج میزد: اما بعدش پشیمون شدم یه بار ساید رو... صدای بلند پایاز اتاقو لرزاند: گفتم اسم زنِ منو روی اون زبونت نیار! پوزخند سلماز پررنگتر شد ادامه داد: اونو دزدیدم تا دوباره تو رو مال خودم کنم دوست داشتم، می خواستم، از ته می خواستم، برای رسیدن بهت چه برنامه ها و نقشه هایی که نکشیدم؟ هر جا رو نگاه می کردم تو بودی، تو قلبم، تو ذهنم، تو تک تک نفسم، تو وجودم، اما تو چیکارکردی؟ احساس وعاطفه مو زیر پاهات لگدمال کردی و به لجن کشوندی، عشقمو پرت کردی توی صورتم و شد کینه، دوست داشتم تبدیل شد به نفرت، بذر کینه رو تو وجودم کاشتی و ثمره اش شد انتقام، حالا این انتقام بود که نمیذاشت تو رو ببینم، تو منو کشتی، نابودم کردی... پایاز که حوصله حرفهای تکراری رو نداشت عصبی گفت: هیچکدوم این حرفهات برام اهمیت نداره الان تنها چیزی که مهمه ساید است و می دونم باز کار توئه.

-کارمن نیست! تا شب هم اینجا بمونی وبپرسی بازم میگم کار من نیست. پایاز خسته از حرفهای بیهوده و بی سرانجام و لجبازی سلماز رو به یزداد پرسید: اسم اون آقایی که الان از اینجا رفت چی بود؟

-منصور! چطور؟

-هنوز اون بیرونه؟ یزداد با تردید گفت: آره اون بیرونه برای چی می پرسی؟

-فکرکنم منصور از زنهای سمج ولجهازخوشش بیاد، اینوقلاً خودش بهم گفته بود. یزداد گیج حرفهای پایاز بود ازطرفی سلماز با چشمایی ازحدقه دراومده نگاهش می کرد.

-من خسته ام تا بریم ناهار بخوریم وبرگردیم کار منصورهم با این زن سمج تموم شده بعدش دوباره برمی گردیم ازاش بازجویی کنیم وسمت درخروجی رفت. یزداد نگران ازحرفهای پایازدنبالش ازاتاق بیرون اومد. تو حیاط بازوی پایاز رو چنگ زد وبرگردوند طرف خودش: منظورت از این حرفها چی بود زدی؟

-عجله نکن بزودی می فهمی حالا منصور رو صداش کن کارش دارم.

-تا نگی می خوای چیکار کنی صداش نمی زنم. کلافه از رفتارهای یزداد گفت: خیلی خوب خودم صداش می کنم. چندبار منصور رو صدا کرد. منصور از یکی از اتاقها بیرون اومد: بله آقا!

-یه کار ازت می خوام.

-شما امر کنید.

-می خوام بری اون تو و اون زن رو تا حد مرگ بترسونی طوریکه به کارهای نکرده اش هم اعتراف کنه منظورمو گرفتی؟ منصور با خوش خدمتی چشمی گفت. پایاز ادامه داد: ببین! زیادروی نمیکنی فقط درحد ترسوندن که به غلط کردن بیفته، دست از پا خطا کنی خودم کشتنت روشن شد؟

-بله آقا! فهمیدم چی ازم می خواید.

-آفرین پسر خوب برو ببینم چیکارمیکنی؟ بعد رفتن منصور، یزداد بهش توپید: اصلاً کارت درست نبود.

-می دونم ولی تنها راه حرف کشیدن از زیر زبون اون مارهفت خط همین بود، بشین ببین جواب میده یا نه؟ یه دفعه صدای جیغ سلماز از تو اتاق بلند شد. یزداد عصبی شد وسر پایاز داد کشید: پایاز

صداش میره بیرون شرّ میشه برامون برو زودتر تمومش کن با این فکرهای احمقانه ات. پایاز درکمال خونسردی گفت: نگران نباش موقعی که پیاده شدم یه کم اطرافو از نظر گذرندم سمت راست یه مغازه کلنگی هست که مخروبه شده سمت چپ هم یه کارگاه قدیمیه که معلومه سالهاست بسته شده همسایه های دیگه صداشو نمی شنوند خیالت راحت.

خیلی بی خیالی پایاز! خیلی!

-دیر بجنبم معلوم نیست سر ساید چه بلایی میاد من این اراذل رو می شناسم بخصوص اون سلماز کثافت رو. صدای جیغ سلماز یه لحظه قطع نمی شد. یزداد مرتب می رفت ته حیاط و برمی گشت و به ساعتش نگاه می کرد. از خونسردی پایاز متعجب بود. بیست دقیقه ای می شد که منصور اون تو بود. کم کم صداها قطع شد. یزداد جلوش وایساد: نکنه منصور... پایاز حرفشو برید: حالا وقتشه. دنبال پایاز راه افتاد...

وقتی وارد اتاق شدند هردو از دیدن سلماز که گوشهٔ اتاق کز کرده و به خودش می لرزید نگاه کردند. سر و وضعش ژولیده و بهم ریخته بود. منصور با اشارهٔ پایاز بیرون رفت. پایاز آروم رفت کنارش و زانو زد. سلماز بیشتر تو گوشهٔ دیوار فرورفت. فکر نمی کرد پایاز تتا این حد بیرحم شده است.

-خوب میگی ساید کجاست یا اینبار بدم منصور کارتو یه سره کنه؟ انتخاب با خودته. دندونهایش از سرما یا ترس روی هم بند نمی اومدند رنگش پریده و موهایش پریشون رو شونه هاش ریخته شده بود. پایاز همچنان منتظر جواب بود. هنگام حرف زدن چونه اش می لرزید: میگم... میگم... اما... تو رو... رو خدا نذار اون مر...د... بهم نزدیک بشه قول.... بده. دلش به حال زار سلماز سوخت ولی چاره ای جز این برایش باقی نداشته بود.

-اگر بار اول با زبون خوش می گفتی بهتر نبود؟ با چشمایی به خون نشسته از نفرت گفت: خیلی.... پس... ت شدی... هر... گز این کارتو... فرام... وش نمی... کنم.

-تو الان در موقعیتی نیستی بخوای تهدید کنی می تونستم بلاهایی بدتر از این سرت بیارم پس حالا جواب منو بده ساید کجاست؟

-دست... چا... ووش... چاووش می دونه... کجاست. پایاز کمی سرشو خم کرد و شمرده گفت: اینو که خودم می دونم الان چاووش کجاست؟

-یه... کا...غذ... بده... آدرشو... برات بنویسم. پایاز به یزداد اشاره کرد کاغذ و خودکار بیاره تو این مدت پایاز بهش اخطار کرد: اگر اشتباه آدرس داده باشی برمی گردم اینجا خودم کارت رو تموم می کنم قسم می خورم که این کار رو می کنم خودتم می دونی با کسی شوخی ندارم. یزداد برگه و خودکاری داد دستش. با دستهایی لرزون دو آدرس نوشت و داد دستش. پایاز به نگاه به برگه کرد که با صدای سلماز سر از برگه بلند کرد.

-تموم آدرسهای... که از چاووش... دارم همین هاست... حالا آزادم میکنی؟ پایاز با ترشروی گفت: وقتی مطمئن شدم سایدا توی یکی از این آدرسهای هست که نوشتی میگم آزادت کنند. پایاز بلند شد و با لحن دستوری گفت: بریم یزداد... یزداد سفارشات لازم رو به منصور کرد واز خونه اومد بیرون. کوچه های تنگ رو پشت سر جا گذاشتند باید دو خیابون پایین می رفتند تا سوار ماشین بشند. دوشادوش پایاز می رفت و یه ریز فک میزد: دختره داشت سخته می کرد فکر نمی کردم تا این حد بی انصاف باشی، دوباره منصور رو ببینه جان خودم باید این دفعه دنبال یه قبر براش باشیم... کلافه ازفک زدن خستگی ناپذیر یزداد عصبی گفت: یزداد سرم رفت بسه تو رو خدا! به ماشین رسیده بودند منتظر شد تا یزداد ریموت ماشینو بزنه.

-پایاز؟

-گفتم بسه یزداد! من اون دختر رو می شناسم تو هم نمی خواد دلت به حالش بسوزه زود این در وا مونده رو باز کن یخ زدم نصف روزمو این دختره نکبت الکی تلف کرد تو بیشتر تلفش نکن. یزداد بدون هیچ حرفی ریموت ماشینو زد و سوار شدند...

-یه چیزی بگم باز پاچه نمی گیری که؟

-بی تربیت! لبخند به لب تو یه خیابون دیگه پیچید وگفت: دروغ میگم به دروغ میگی؟ چشم غره ای بهش رفت و دوباره به روبرو خیره شد. یزداد به خودش جرأت داد و سؤالشو پرسید: راجع به بهارگل هست. یه دفعه سمت یزداد متمایل شد: بهارچیزیش شده؟ یزداد به برگه روی داشبورده یه نگاه دیگه کرد تا آدرس اشتباه نره دوباره حواسشو به رانندگی داد وگفت: می دونم الان نه جاش هست و نه وقتش اما خیلی وقته می خوام بگم و هر دفعه هم خواستم بگم یه مشکلی پیش اومده و عقب افتاده.

-جون بکن ببینم چی می خوامی بگی؟ قلبم اومد تو حلقم. نیم نگاهی به پایاز کرد: ماچند ساله باهم دوستیم وهیچی برای پنهان کردن از همدیگه نداریم خودتم می دونی خانواده تو رو مثل خانواده خودم می دونم، نداشتی کسی نگاه چپ بهشون بندازه یا حرفی پشت سرشون بزنه... پایاز بی حوصله گفت: میشه اینقدر سفسطه نکنی وبگی چی شده؟

-ای بابا! شش ماهه بدنیا اومدی؟ باشه میگم. نفس عمیقی کشید وسرجاش یه کم جابجا شد: میگم ولی بعداً معترض نشی چرا مثل آدم حرف نزدی؟

-تو بنال! آدمو دق مرگ میکنی با این کارهات! مثل آدم هم که حرفتو نمیزنی؟ دوباره نفس عمیقی کشید گفتنش سخت بود ولی باید حرفشو میزد رک وصریح گفت: من بهارگل رو دوست دارم. سریع یه نیم نگاه دیگه ای به قیافه مات و گیج پایاز کرد. باحرف یزداد خشکش زد. یزداد مثل پسری خطاکار که خرابکاری کرده باشه قیافه مظلومی به خودش گرفت وحرف نمیزد. پایاز چند بار پشت سرهم پلک زد یه وقت خواب نباشه.

-تو... الان چی گفتی؟ یزداد کنارخیابون پارک و ترسیده به پایاز نگاه کرد. یه باردیگه حرفشو تکرار کرد. پایاز دستی به موهای پر پشتش کشید ودستش اومد رو لبهاش نشست. چشم به بیرون داشت انگار که داره فکر میکنه بعد یه مکث طولانی گفت: راه بیفت! وقتی دید یزداد حرکت نمیکنه شمرده اما محکم و جدی گفت: گفتم راه بیفت. یزداد به خودش اومد وسریع روشن کرد وراه افتاد...

-نمی خوامی چیزی بگی؟

-الان فکرمن پیش سایداست، گنجایش هیچ موضوع دیگه ای رو نداره، به موضوع تو هم بعداً میرسم.

-فعلاً یه جواب آره یا نه بگو!

-شوخیت گرفته؟ یه نگاه به وضع من بنداز الان وقت این حرفهاست؟ تازه! موضوع به این مهمی اینجا جاش نیست خودت اینو نمی دونی؟ دیگه بحث هم نکن! یزداد باشه ای گفت و ساکت شد...

نزدیکهای عصر بود به اولین آدرسی که سلماز داده بود رسیدند. یه خیابون شلوغ با چندین کوچه کثیف که وضع بهداشتی درستی نداشتند. بوی فاضلاب تموم محله رو برداشته بود. همینکه ازماشین پیاده شدند سریع با دستمال جلوی بینی هاشون گرفتند. با انزجار گفت: تف تو ذاتت چاووش که کجاها منو نمی کشونی؟! یزدادمطمئن ازقفل درهای ماشین نگاهش به بچه هایی افتاد که سرگرمی

شون یه توپ پلاستیکی بود و همه دنبالش می دوییدند. دخترچه هایی با لباسهای کهنه وسابیده ازسیاهی روزگار یه گوشه داشتند با چند سنگ «یه قل دوقل» بازی می کردند چند پسر جوون سر کوچه با قیافه هایی عجیب لب جوب نشسته وچشم ازشون برنمی داشتند. یزداد گفت: بریم؟ نگاه از اون همه فلاکت گرفت و دنبال یزداد رفت... یزداد با احتیاط یکی یکی پلاکها رو نگاه کرد. ته کوچه به یه خونه با درکوچیک رنگ ورفته کرم رنگ و پر از چرک رسیدند رغبت نمی کرد به در نگاه کنه چه برسه به اینکه در اون خونه رو هم بزنه.

-فکرکنم خودش باشه! دنبال زنگ رو دیوار خونه نگاه کرد زنگی نبود که بخواد بزنه به اجبار دستمالی از جیب کتش درآورد ومحکم در خونه رو زد. وقتی در باز نشد چند بار دیگه هم در رو زد اما هیچ خبری نشد. همزمان با در زدنهای متوالی یه زن چادری با بچه ای ازخونه بغلی بیرون اومد قیافه زن تو تاریکی کوچه مشخص نبود. زن چشمای تیزبینی داشت حتی تو اون تاریکی می تونست ظاهر هردو مرد رو ببینه با شک پرسید: با کی کار دارید؟ یزداد اول سلام کرد: ببخشید با صاحب این خونه کار داشتم آقا چاووش! هر چی در میزنم باز نمی کنند مثل اینکه نیستند شما می دونید کجا رفتند؟ زن چادر رو بیشتر دور خودش پیچید و با چهره ای درهم گفت: نه آقا مگه من مفتش محله ام. اینبار پایاز به حرف اومد: ببخشید خانم لطفاً اشتباه برداشت نکنید ما فقط یه سؤال ساده پرسیدیم. زن که رفتار هردو رو محترمانه دید لحنش نرمتر شد: دوماه پیش از اینجا اسباب کشی کرد ورفت.

-نمی دونید کجا رفته؟ یعنی آدرسی، شماره تلفنی، چیزی به همسایه ها نداده؟

- ای آقا! اصلاً با کسی همسایگی نداشت! تازه اینجا مستأجر بود، چند ماهی کرایه خونه اش عقب افتاده بود صاحبخونه هم بیرونش کرد. بچه زن بی قراری می کرد زن دست بچه رو گرفت: ببخشید آقا من باید برم شما هم خودتون علاف نکنید. پایاز از زن تشکر کرد. بعد رفتن زن یزداد وپایاز یه نگاه به هم کردند. پایاز گفت: با این حساب باید بریم سراغ آدرس دوم. یزداد با اشاره به تاریک شدن هوا گفت: بمونه برای فردا الان دیر وقته.

- تا فردا من تاب نمیارم همین الان بریم.

-نگاه به ساعت کردی؟ نزدیک ده شبه! بر فرض محال که رفتیم دست خالی کجا بریم؟ شاید جایی بدتر از اینجا باشه ما نمی دونیم اونجایی که می خوایم بریم چه جور جاییه؟ تو که این همه مدت صبر کردی یه شب دیگه هم روش! سکوت پایاز رو که دید باهم از اون محله رفتند...

نیمه شب در با شدت باز شد و صدای بدی تو اتاق پیچید. سایدا با چشمایی از حدقه درآورده سیخ سر جاش نشست. دو مرد بودند یکیشون دم در وایساد و دیگری اومد طرفش با لحن نه چندان خوبی گفت: زود باش بلند شو! هنوز تو شوک باز شدن در بود. مرد بلندتر از قبل داد زد: دِ میگم بلند شو! داره منو نگاه میکنه! سایدا دست به دیوار گرفت و ترسیده بلند شد. رنگش با دیوار پشت سرش یکی بود. سعی کرد صداش نلرزه: برای چی؟

به خاطر نخودچی! محکم چنگ انداخت دور بازوش و کشون کشون بردش بیرون. مقاومت کردن در برابر یه همچین مردی غیرممکن بود. زور زیادی داشت و اصلاً به سؤالهای سایدا که مرتب می پرسید: «منو کجا میبری؟» جواب نداد. راهروی تنگ و تاریک، وحشت رو بیشتر تو دلش انداخت. سعی کرد بازوشو از دست مرد رها کنه ولی زورش نمی رسید. وارد حیاط شدند. اونقدر تاریک بود که اگر مرد بازوشو ول می کرد حتماً زمین می خورد... همچنان در برابر رفتن مقاومت می کرد. وارد اتاقی شدند با زدن کلید برق، همه جا روشن شد. یه اتاق کاملاً تمیز و مرتب با چیدمانی سنتی. یه در دیگه هم تو اونجا بود. مرد پرتش کرد وسط اتاق با همون صدای گوشخراشش گفت: من بیرون دم درهستم تکون بخوری با یه گلوله حرومت می کنم شنیدی؟ سایدا هنگ کرده نشست و نگاهش می کرد. مرد سرش فریاد زد: شنیدی یا نه؟ بغضشو با ترس قورت داد از درون می لرزید اما هنوز ظاهر سرد و محکم خودشو حفظ کرده بود. صدای نعرهٔ مرد اتاقو منفجر کرد: مگه کری؟ گفتم شنیدی یا نه؟ فقط تونست سری بالاوپایین کنه. مرد بدون هیچ حرفی بیرون رفت. سرگردان بود نمی دونست عاقبتش چه خواهد شد. نگاهش تو اتاق به چرخش دراومد. چیز خاصی توجه شو جلب نکرد. بلند شد و با قدمهایی سنگین و آهسته شروع کرد به راه رفتن تا افکارشو جمع و جورکنه شاید بشود برای فرار از اینجا راهی پیدا کرد... انتظارش طولانی شد. خسته از راه رفتن به همراه یه آه کشدار به دیوار تکیه داد و چشمش به در داخل اتاق خیره شد... نیم ساعت بعد همون در باز و یکی وارد شد. صاف وایساد. با ورود مرد پشت سرش بهتش چند برابر شد. بعد چهارهفته دوباره چاووش رو دید. تو دلش آشوب بود پیش خودش گفت «نباید ترسمو نشون بدم وگرنه از نقطه ضعفم علیه خودم استفاده میکنه پس سایدا تا جاییکه می تونی خونسرد باش» مرد نشست رو مبل سلطنتی و چاووش کنارش ایستاد. نفس عمیقی کشید تا آشوب درون شو سروسامان بده با صدایی محکم و رسا از مرد نشسته روی مبل پرسید: برای چی منو اینجا نگه داشتید؟ اصلاً شما کی هستید؟ چی از جونم می خواهید؟ نگاه چاووش به جلال بود که لم داد و داشت سیگارشو دود می کرد... ته سیگارشو تو جا سیگاری له و یه تای ابروش پرید بالا، نگاهی از سرتا پا به سایدا کرد لبخندی از سر رضایت زد و گفت: دخترخوش شانسی هستی، هر کسی جای تو بود تا حالا از ترس سخته می کرد، هم زیبا هستی هم شجاع خانم

حق داشت ازت بترسه آخه یه رقیب قَدَری براش. چاووش، سعی کرد خوددار باشه تا چیزی رو خراب نکنه. جلال با انگشت به سایدا اشاره کرد بره جلوتر. سایدا آهسته وبا احتیاط فقط سه گام جلو رفت. جلال بیشتر براندازش کرد: تیکه خوبی هستی، تا چند دقیقه دیگه یه مهمون ویژه دارم ازت می خوام مثل یه دختر خوب بشینی رو صندلی گوشه اتاق و جیکت درنیاد حالا برو گربه ملوس من. سایدا وحشیانه غرید: مواظب حرف دهنِت باش مرتیکه! جلال از حرف سایدا برآشفِت همینکه خواست بلند بشه چاووش سریع پیشدستی کرد: قربان مواظب باشید امروز مهمون ویژه دارید بعد رفتن اون هرجوری خودتون صلاح دونستید این دخترخیره سر رو تنبیه اش کنید. جلال مثل شیری که از دوییدن خسته شده باشه از خشم نفس نفس میزد. با یادآوری مهمونش نشست سر جاش وبا حرص به سایدا گفت: کارم هنوز با تو تموم نشده به من میگی مرد تیکه؟! وقتی حسابتو رسیدم اون زبون درازت هم باهاش کوتاه میشه بعد رو به چاووش کرد: چهارچشمی مواظبش باش یه وقت جلوی مهمونم دیوونه بازی درنیاره. چاووش درحالیکه یه چشم غره به سایدا رفته بود جواب جلال رو داد: چشم آقا جلال. برای سایدا جای تعجب بود که چاووش چطور نوچه این مرد شده وازش اطاعت میکنه. طولی نکشید مهمون جلال وارد اتاق شد. جلال با احترام ازش استقبال کرد... یه ربع با مهمونش درگوشی پچ پچ کرد.سایدا هر چه گوش تیز کرد تا حرفهاشون بشنوه موفق نشد. نگاه مرد به سایدا بود که سایدا از این نگاه خوشش نیومد انگار می خواست کالایی رو معامله کند. با کلمه معامله تموم تنش لرزید تازه فهمید برای چی اونجاست. جلال با تحکم صداش کرد: هی دختربا توأم! سایدا با قیافه ای درهم و غضب کرده نگاهشون کرد. مرد لبخند رضایتمندی زد آروم سرشو بالا و پایین کرد وگفت:عالیه! بابتش پول خوبی گیرمون میاد به کس دیگه ای که قولش ندادی؟

نه قربان! خیالتون راحت. یه دفعه چاووش آمپر چسبوند: جلال داری چه غلطی میکنی؟ نگاه مرد بین چاووش وجلال دررفت وآمد بود. جلال رو ترش کرد وگفت: تو یکی خفه! این حرفها به تو نیومده بچه! چاووش فاصله بینشون رو پر کرد مقابل جلال ایستاد: ببین با همه سازها رقصیدم وشکایتی نکردم اما نمیذارم این کار کثیفِت سر بگیره. جلال عصبانی بلند شد چاووش دربرابرش مثل فیل وفنجان بود: کسی از تو نظر نخواست این یه معامله اس، بهتره تو دخالت نکنی که اگر بکنی بد می بینی؟

ولی قرارما این نبود! شماها بهم قول دادید درازای کمکی که بهتون می کنم منو به خواسته ام می رسونید این بود اون قولی که ازش دم می زدید؟

-نقشه عوض شده آقا پسر! راضی نیستی هری بفرما بیرون مزاحم معامله منم نشو! گریبان جلال رو چسبید و داد زد: عوضی آشغال تو به من قول دادی نه اینکه سایدا رو برای فروش بذاری. سایدا با شنیدن حرفهای چاووش حدسش به یقین تبدیل شد حسابی ترسیده بود. سرو صدا بالا گرفت و دو مرد دیگه وارد شدند و طرف چاووش رفتند همه چی حسابی بهم ریخته شد و درگیری بدی صورت گرفت. سایدا وحشتزده نگاه به در باز کرد بهترین فرصت برای فرار بود اگر این شانس رو از دستت می داد دیگه هیچوقت نمی تونست از دستشون رهایی پیدا کنه. از بلبشو و شلوغی استفاده کرد... آروم از اتاق زد بیرون. خوبی تاریکی این بود کسی متوجه فرارش نمی شد. از ترس اینکه افراد دیگه ای گوشه و کنار حیاط نگهبانی بدهند کفشهاشو از پا درآورد. دستشو به دیوار گرفت تا راه رو بهتر پیدا کنه. آروم آروم رد دیوار رو گرفت تا رسید به یه در. تو دلش اونقدر خدا رو صدا کرد تا کمکش کنه از این محصمه رهایی پیدا کنه. قلبش تو حلقش اومده بود. هنوز سروصدا می اومد. با دستهایی لرزون دستگیره در رو پایین داد. همه جا تاریک بود و هیچی دیده نمی شد. متوجه شد یه اتاقه دوباره رد دیوار رو دنبال کرد و راه افتاد از وحشت داشت سخته می کرد. اینبار پاش تو گودالی رفت و با زانو خورد زمین. دستشو جلوی دهنش گرفت تا از درد جیغ نزنه. اشکش دراومده بود و ضربان قلبش به هزار رسیده بود. کورمال کورمال خودشو رو زمین کشید به پله هایی رسید که می رفت پایین یعنی زیرزمین بود. تو همین حین چراغ یکی از اتاقهای حیاط روشن شد. درد زانوشو فراموش کرد و سریع دو پله رو پایین رفت و کنار دیواره پله ها چمپاتمه زد و پناه گرفت نفسشو تو سینه حبس کرد مبادا صدای نفسهاش اونو لو بده. صدای خرخر کفشهایی که رو زمین کشیده می شدند داشتند نزدیکتری شدند. از شدت ترس دل درد گرفته بود بیشتر تو خودش جمع شد. شیر آب نزدیک زیرزمین بود که مرد موقع رد شدن از کنارش متوجه اش نشد. صدای پا متوقف شد و بعد شیر آب باز شد یکی دیگه هم پشت سرش بود این یعنی دو نفر بودند. صدای یکیشون به گوشش رسید.

-اون تو دارند چیکار می کنند؟ اونی که کنار شیرآب بود جواب داد: بذار بزنند تو سرهمدیگه تا جونشون دربیاد به ما چه که چیکار می کنند؟ ما فقط پولمون رو می گیریم به بقیه کارهاشون کاری نداریم.

-سروصداشون هنوز میاد.

-آره! معلوم نیست چه غلطی دارند می کنند.

-وقتی پای پول وسط باشه دین وایمان خودشونم فراموش می کنند.

-مثل ما؟

-برو بابا! من عمراً به خاطر پول آدم بفروشم! هر کاری ازم برمیاد الا آدم ربایی و آدم فروشی.

-پس الان برای چی اینجایی؟

-برای اینکه فقط نگهبانی بدم همین! مرد از کنارشیر آب بلند شد و گفت: من فقط پول می خوام کاری ندارم می خوان چه گندی بزنند. حین دور شدن از شیر آب صدای حرف زدنشون می اومد.

-تو سرت توی کار خودت باشه دنبال دردرسرباش، من همین که پولمو گرفتم برای یه مدت میرم یه جایی گم وگور بشم نمی خوام تو دردرسر بیفتی...

نفس حبس شده شو بیرون داد. اشکهای ناخودآگاه رو گونه سرازیر شدند. چند دقیقه گذشت تاحالش بهتر شد. آرام ازاون چند پله بالا اومد. سرکی کشید هنوز چراغ اتاق ته حیاط روشن بود. بی سرو صدا به فرارش ادامه داد، خدا خدا می کرد کسی متوجه نبوده باشه. آب دهنشو به سختی قورت داد. لحظه های وحشتناکی رو پشت سر می گذاشت. دندونهاش رو هم بند نمی اومدند نمی دونست از ترس هست یا سرماست. لنگ لنگان راه خودشو رفت... تقریباً خونه رو دور زده بود فهمید یه خونه قدیمیه با اتاقهای دوره ساز. دیگه داشت ناامید می شد آخر سر دستش پله هایی رو لمس کرد که انتظارش نمی رفت. دیگه سر و صداها خوابیده بود. با خوشحالی پله ها رو بالا رفت. پله های پشت بام راه نجاتش از این خراب شده بود. دوباره درد زانوشو فراموش کرد و قدمهای سرعت بیشتری گرفتند وسط پله ها صدای شلیک دو گلوله ترسوندش، وایساد. سریع ذهنش رفت سمت چاووش، نکنه چاووش رو... سرشو محکم به طرفین تکون داد وافکارمنفی رو از خودش دورکرد زمانی به خودش اومد که صدای دوییدن پاهاهایی رو تو حیاط شنید. فرصت رو ازدست نداد و پله ها رو با دو پشت سر گذاشت فقط می خواست از اونجا دور بشه مهم نبود شبه یا روز، نمی خواست اسیر این یاغی ها بشه که از انسانیت بویی نبرده بودند. چشم بسته می دویید بدون اینکه بدونه کجا داره میره... به لبه پشت بام رسید. دیوار بلند بود وحشتزده برگشت یه نگاهی پشت سرش کرد. سایه دونفر رو دید که داشتند به این سمت می اومدند. نباید این مجال رو بهشون می داد که دوباره تو دستشون بیفته کفشهاشو پایین انداخت. نشست و دستهاشو لبه دیوارگرفت وآویزون شد با اینکه می ترسید توکل به خدا کرد وخودشو پایین انداخت. کمرش از برخورد به زمین به شدت درد تیر کشید دردشو پشت دندونهای قفل شده اش خفه کرد. به سختی بلند شد و به سینه دیوار چسبید. می دونست الان وقت فرار نیست. قفسه سینه اش از ترس مرتب بالا وپایین می رفت. صدای پاها

بالاسرش قطع شدند. سایدا چمشاشو بسته بود تا چیزی رو حتی تو اون تاریکی نبینه. صدای یکیشون رو واضح شنید.

-بهتر پیداش کنیم وگرنه رییس هر دومون رو امشب حلقه آویز میکنه.

-به ما چی؟ خودشون گذشو درآوردن خودشونم پیداش کنند این طرفها که نیست بریم جاهای دیگه رو بگردیم شاید تو یکی ازاتاقها قایم شده... با رفتن اون دومرد کفشهاشو پا کرد و به سمت ناکجا آباد شروع به دویدن کرد. خطرات تاریکیو به جون خریده بود فقط می خواست از اونجا دور بشه. هر ازگاهی که خسته می شد چند دقیقه ای استراحت و به پشت سرش نگاه می کرد و دوباره به راهش ادامه می داد. از بس گریه کرده بود دیگه اشکی برای ریختن نداشت... نفس نفس میزد و خدا رو صدا می کرد تا هر چه زودتر ازاین بیابونی که توش گرفتار شده نجاتش بده. از اینکه دوباره اسیر اون آدمها بشه براش کابوس شده بود. فقط می دوید به کجا؟ نمی دونست...

چند ساعته که داره راه میره رو خبر نداشت انگار شب باهаш سرِ ناسازگاری گذاشته بود ونمی خواست صبح بشه. بعد ساعتها پیاده روی وخستگی مفرط از دورچشمش به جاده ای افتاد. با دیدن جاده اشک شوق تو چشماش لونه کرد و دوباره شروع به دویدن کرد اینبار تندتر از قبل می دوید تا زودتر به جاده ای که فقط چند متر باهаш فاصله داشت برسه. صدای ماشین اومد. همین جور که به دویدن ادامه می داد یه لحظه برگشت پشت سرشو نگاه کرد. ماشین جلال وافرادش بود که دنبالش بودند. به دویدنش سرعت بیشتری داد... تقریباً به جاده رسیده بود فقط چند متر مونده بود دوباره گیر افراد جلال بیفته... هراسون و لرزون نگاهش به ماشین بود که خودشو به وسط جاده رسوند. چشمهаш از ترس درشت شدند. ازته دل خدا رو صدا زد اگر بدست این ازخدا بیخبرها گرفتار می شد دیگه هرگز پایازشو نمی دید. خواست به دویدنش ادامه بده یه دفعه به جسم سنگینی برخورد کرد و چند متری پرتاپ شد... همهء بدی اطرافشو گرفت. نور ماشین چشمهاشو اذیت کرد افرادی ازماشین پیاده شدندو سمتش اومدند. دوباره از ته دل خداشو صدا زد وکم کم همه چیز تو گرگ ومیش هوا گم شد...

پایاز به همراه یزداد ازکلانتری بیرون اومد. یزداد بهش تشر زد: این چه کاری بود کردی؟ ثقفی خیلی راحت می تونست به جرم بی حرمتی به نیروی دولت بنذارتت تو بازداشتگاه! یه کم رو اعصاب مسلط باش! برگشت و به یزداد توپید: تو میگی چیکارکنم؟ چهل روزه ازسایدا خبری نیست وهیچ

کاری نکردند توقع داری آروم باشم؟ آخه کجا بردندش که آب شده رفته باشه تو زمین وپیداش نشده؟ ازدیدن حال خراب یزداد لحنش آرومتر شد: با عصبانیت هم چیزی درست نمیشه اون بنده خداها دارند تموم تلاش خودشون رو می کنند حقشون بی احترامی نیست. سمت ماشین رفت ویزداد به دنبالش. ریموت رو زد... یزداد حین روشن کردن ماشین پرسید: کجا برم؟ دستشو لبه پنجره گذاشت و سرشو بهش تکیه داد: خونه...

با جیغ بلندی ازخواب پرید. وحشتزده و عرق کرده به اتاقی نگاه کرد که براش ناآشنا بود. یه نفر شتابزده وارد اتاق شد. با دیدنش چند نفر دیگه رو صدا زد. با چشمایی از حدقه دراومده به شخص روبروش نگاه می کرد. طولی نکشید دو سه نفر دیگه هم اومدن تو. از ترس خودشو تو رختخواب جمع کرد افراد غریبه باعث ترس بیشترش شد. این کارش تعجب اون افراد رو برانگیخت...

دکتر بعد معاینه رو به دختر جوانی که اسمش باران بود کرد: کی بهوش اومد؟

-تا بهوش اومد شما رو خبر کردیم. دکتر رو کرد به سایدایی که از ترس بدنش می لرزید و تو خودش جمع شده بود: دخترم اسمت چیه؟ منگ نگاه دکتر کرد. اینبار باران سؤال دکتر رو تکرار کرد: عزیزم اسمت چیه؟ نترس ما کاری بهت نداریم. باز سکوت جوابشون بود. دکتر یه نگاه به باران و بقیه اعضای خانواده کرد. باران تکونی داد و بهش نزدیکتر شد. سایداز عقب تر رفت. باران سعی کرد با ملایمت بیشتری نزدیکش بشه. دستشو طرف سایداز کرد و لبخندی چاشنی حرفهاش شد: نترس کاری باهات ندارم من فقط می خوام کمکت کنم. چشم به دست دراز شده باران داشت. باران همچنان منتظر بود. دکتر گفت: مثل اینکه به کسی اعتماد نداره بهتره بذارید به حال خودش باشه. باران مصرانه به کارش ادامه داد.

-نترس من دوستت هستم بهت قول میدم نذارم کسی بهت نزدیک بشه.

-باران خانم بذارید برای یه وقت دیگه این خانم احتیاج به استراحت داره. از سرشونه برگشت جواب دکتر رو داد: می دونم دکتر اما بذار سعی خودمو بکنم. نیم ساعت گذشت و هیچ عکس العملی از سایداز دیده نشد. با بلند شدن دکتر، سایداز بیشتر عقبتر رفت. دکتر از کارش تعجب کرد. باران هم متوجه این رفتار سایداز شد. -باران خانم من باید برم دوباره میام بهش سر می زنم. باران سری تکون داد. اعضای خانواده دکتر رو تا دم در بدرقه کردند. باران طرف سایداز برگشت لبخندی زد و گفت: دوست نداری دوستهای خوبی برای هم باشیم؟ همچنان سکوت جواب سؤال های باران بود...

بعد از ناهار باران رو به پدرش کرد: من غذای دختره رو براش ببرم حتماً گرسنه اس کاری باهام ندارید؟ -نه دخترم! مادر باران با زبون محلی گفت سینی غذا کجاست. باران با یه تشکر رفت آشپزخونه...

با باز شدن در دوباره به گوشه اتاق پناه برد. باران لبخند به لب با پشت پا در رو بست و سینی غذا رو گذاشت کنار رختخواب از همونجا گفت: برات غذا آوردم، گرسنه ات نیست؟ باز تکون نخورد و جوابی نداد. -ببین دختر خانم زیبا؟! من کاری بهت ندارم فقط می خوام زودتر حالت خوب بشه و برگردی پیش خانواده ات حتماً تا الان خیلی نگرانت شدند. حین حرف زدن آروم آروم بهش نزدیکتر می شد. درست مقابل سایدا که از ترس گوشه اتاق کز کرده بود، با فاصله زانو زد: اسم من بارانه اسم تو چیه؟ نگاه سایدا مرتب به در بود تا کسی نیاد داخل. باران رد نگاهشو گرفت تا رسید به در، علت ترس شو متوجه شد: نترس کسی نمیاد تو! فقط منو تو هستیم. با احتیاط دستشو رو زانوی سایدا گذاشت. وقتی عکس العملی نشون نداد بیشتر لبخندش کش اومد: آفرین! ببین هیچی برای ترس وجود نداره؟ حالا میگی اسمت چیه؟ نگاه سایدا از ترس فاصله گرفت. باران دوباره پرسید: می تونی بگی خونه ات کجاست؟ تا به خانواده ات خبر بدیم و ازدل نگرانی در بیان. برای اولین بار زیر لب زمزمه کرد: اسمم چیه؟ نگاه بی رمق شو به باران دوخت: من اسمم چیه؟ تو می دونی؟ نگاه باران نگران شد. سایدا هنوز گیج و منگ بود آروم زیر لب تکرار می کرد: اسمم چیه؟ یعنی اسمم چیه؟ دوباره از باران پرسید: تو میگی اسمم چیه؟! باران برای اینکه دوباره ترس واضطراب سراغ این دختر نیاد و اعتمادشو از دست نده لبخندی زد و گفت: مهم نیست! اشکال نداره! فعلاً بیا غذا تو بخور شاید بعداً یادت بیاد. خیلی محتاطانه دست سایدا رو گرفت. سایدا نگاه عمیقی به صورت باران کرد مجبور شد بهش اعتماد کنه پس همراهش بلند شد و رفت تو رختخوابش. با کمک باران غذاشو خورد. باران سینی رو کنار گذاشت و گفت: چقدر گرسنه بودی؟ خوشحالم غذا تو خوردی. سکوتی بین شون برقرار شد. باران خسته از این سکوت سعی کرد احتیاط جوانب رو موقع پرسش رعایت کنه.

می تونی بگی اون روز صبح وسط جاده چیکار می کردی؟ نگاه از روبروش گرفت و گنگ به باران نگاه کرد. با صدای ضعیفی گفت: وقتی نمی دونم اسمم چیه توقع داری به این سؤالت جواب بدم؟ هیچی یادم نمیاد! هیچی! دست باران شونه شو نوازش کرد: اشکالی نداره عزیزم، هیچ مهم نیست من میرم تا بیشتر استراحت کنی. سینی رو برداشت و اتاقو ترک کرد. آهسته دکتر رو صدا کرد...

دو روز بعد دکتر دوباره به دیدنش اومد. از دیدن دکتر وحشت کرد و دوباره رفتار دو روز پیش تکرار شد. باران متعجب گفت: دکتر برای دیدن تو این همه راهو اومده! عصبی و پرخاشگر شد صداش از

ترس می لرزید: نذاراون مرد بهم نزدیک بشه! خواهش می کنم نذارا! اونو ازم دورش کن نذار بیاد تو.. واشکهاش ناخودآگاه سرازیر شدند. دکتر دم درخشکش زده بود. باران سعی کرد آرومش کنه: باشه عزیزم تو آروم باش! نمیذارم بیاد داخل فقط آروم باش خیلی خوب؟ هیچکس نمیاد تو. شاید همچنان اشک می ریخت و التماس می کرد. دکتر وقتی اوضاع رو اینجور دید از اتاق بیرون رفت. باران با هزار مکافات آرومش کرد و از اتاق بیرون اومد. مقابل دکتر که تو حال منتظر وایساده بود ایستاد.

نمی دونم یه دفعه ای چش شد! تو این دو روز خیلی خوب شده بود با منو مادرم هیچ مشکلی نداشت ولی تا شما رو دید حالش بد شد. دکتر با کمی تأمل گفت: از بابات هم می ترسه؟ باران کمی فکر کرد و گفت: بابام از صبح میره سرکار و شب برمی گرده اصلاً اونو نمی بینه.

-ممکنه ترسش از مردها باشه؟! میگی با شما ومادرت مشکلی نداره ولی با دیدن من عکس العمل نشون داد درست مثل همون روزی که بلند شدم وخودشو عقب کشید. باران ناباورانه پرسید: دکتر نکنه که... دکتر وسط حرفش اومد: درسته! هم دچار فراموشی شده وهم اینکه از مردها می ترسه.

-بعد سه روز بهوش اومده ببین دچارچه مشکلی شدیم! بیچاره معلوم نیست چه بلایی سرش اومده این طور از دیدن مردها مثل بید می لرزه.

-فعلاً باید به پاسگاه خبر بدید! مشخصات شو به همراه یه عکس بده تو روزنامه چاپ کنند شاید خانواده اش از این طریق پیدا بشند و بیان نبالش حال این دختر اصلاً خوب نیست احتیاج به مشاوره داره.

-باشه! فقط تا پیدا شدن خانواده اش چی صداش کنیم؟ نمیشه که بدون اسم بمونه؟

-موقت یه اسم براش انتخاب کن ممکنه فراموشیش موقت باشه فقط خدا نکنه طولانی بشه.

-حنانه!

-چی؟

-حنانه صداش کنیم تا خانواده اش پیدا بشند.

-خوبه! فعلاً با این اسم صداش کنید این جلسه که نداشت معاینه اش کنم اما برای جلسه بعد حتماً آماده اش کن تا ازسلامتش اطمینان پیدا کنم دیگه باید برم. باران تا دم در بدرقه اش کرد...

برگشت پیش سایدا که یه گوشه زل زده ولی با شیدن صدای در چشمای هراسونش به اون سمت کشونده شدند. برای آرامش خاطرش لبخندی زد و با احتیاط اومد کنارش نشست: نترس هیچکس نمیاد تو، راستی اسم من بارانه! حالا که توهم اسمتو فراموش کردی می خوای حانه صدات کنم؟ از این اسم خوشت میاد؟ سایدا به چشمای باران نگاه کرد نگاهش معمولی بود، قیافه مهربونی داشت، یه چیزی مدام تو ذهنش نهیب میزد که به غریبه ها زیاد نزدیک نشه اما این دختر کاری بهش نداشت تا الان فقط کنارش بوده و بس و تا حالا کاری نکرده که ناراحتش کرده باشه.

-نگفتی؟ اسم حانه رو دوست داری؟ قیافه بی تفاوت سایدا تو ذوقش زد انتظاری جز این نمی رفت.

-باشه! پس همون حانه صدات میزنم. صدای قیژ در نگاهها رو به اون سمت برد. زن میانسال وچاقی با لباسهای محلی بلند که تو این دوروز دیده بودش به همراه سینی وارد شد. سینی رو داد دست باران و به زبون محلی چیزی گفت ورفت. باران سینی رو روی پاهای سایدا گذاشت: مثل اینکه به دل مادرم نشستنی هر روز برات غذاهای خوشمزه درست میکنه بخور تا بیشتر جون بگیری. سایدا یه نگاه به غذاها کرد. ظاهرشون خوب بود. قاشق اول رو باران جلوی دهنش گرفت: بیا بخور. سایدا سرشو عقب کشید وقاشقو از دست باران گرفت و شروع به خوردن کرد. باران با ذوق خوردن شو تماشا می کرد...

پایاز، سلماز رو تحویل پلیس داده بود. به هرجایی که امکان داشت سر زده بود هر چه بیشتر می گشت کمتر به نتیجه می رسید. ستوان ثقفی تو دوهفته بازجویی ازسلماز تونست به یه آدرس جدید دیگه ای از چاووش برسد...

منشی به پایاز خبر داد ستوان ثقفی اومده. پایاز بدون معطلی اجازه داد. وقتی وارد اتاق شد پایازمنتظرش بود. از پشت میز بلند شد و باهاش دست داد. تعارف کرد بشینه...

-امیدوارم با خبرهای خوبی اومده باشید.

-دوباره ازخانم گنجی بازجویی کردم تو بازجوییش یه آدرس جدید داده. شادی رو می تونست تو چشمای پایاز ببینه اما نباید زیاد امیدوارش می کرد.

-مشکل اینجاست که آدرس خارج از تهرانه.

-مهم نیست، شما آدرسو بدید من، خودم میرم دنبالش.

-مشکل ما این نیست جناب کیانهر! مشکل اینه که به همکارهامون تو اون منطقه خبردادیم وقتی رفتند اونجا خونه رو خوب گشتند، فقط یه جسد پیدا کردند که از بوی تعفنش همکارهام نتونستند بهش نزدیک بشند... الان تو پزشک قانونیه و دارند بررسی می کنند که جسد متعلق به کی می تونه باشه.

-یعنی اینقدر که چهره اش قابل شناسایی نیست؟

-متأسفانه!

-ممکنه چاووش یا جلال باشه؟

-هنوز هیچی نمی دونیم منتظر جواب پزشک قانونی هستیم.

-پس ساید چي؟ اونو پیدا کردید؟

-متأسفانه هیچ اثری ازخانم شما نبود. نورامیدی که چند دقیقه پیش تو چشمای پایاز دودو می زدند سریع خاموش شدند.

-یعنی چی؟

-می تونم باهاتون راحت صحبت کنم؟

-خواهش می کنم!

-خانم گنجی توی اعترافات جدیدش گفته به جلال دستور داده اگر یه وقت اتفاقی براش افتاد و نتونستند پیداش کنند، خانم کیامهر رو به اون آدرسی که گفته بود ببرند... خیلی معذرت می خوام اینو میگم یعنی خانم شما رو معامله کنند. چینی بین دوا بروی پایاز نشست: معامله؟ معامله چی؟ ثقفی نفس سنگینی کشید وگفت: اینکه بفروشن به اون ور آب. آه از نهاد پایاز براومد و دلش آشوب شد. ثقفی برای آرامش خاطر پایاز گفت: البته تحقیقات ما ادامه داره به تموم پاسگاههای مرزی اطلاع دادیم وعکشو فرستادیم احتمال اینکه بُرده باشنش اون ور آب خیلی کمه بهت اطمینان میدم که پیداش می کنیم... اونقدر آشفته وبهم ریخته بود حتی متوجه خداحافظی ثقفی نشد...

بهارگل با زنگ منشی سریع خودشو رسوند به اتاق پایاز، رو به منشی گفت: خانم صدری سریع آقای کوشکی رو بگید بیاد.

چشم...

بهارگل رو مبل کناریش نشسته بود و سعی کرد با حرف زدن از اون حال درش بیاره. یزداد هم نگاه به پایازی داشت که ساکت بود و حرفی نمیزد انگار تو این دنیا نبود.

-آخه عزیزمن! ثقفی یه چیزی گفته هیچی هم معلوم نیست چرا داری با خودت این کارها رو میکنی؟ اگر صدری بهم زنگ نمیزد زبونم لال سخته رو کرده بودی که؟ وقتی به حرف اومد انگار صداش از ته چاه به گوش می رسید: چرا بعد شش سال که برگشتم تو این خراب شده و تازه داشتم دست وپامو باز می کردم برای یه زندگی آروم، کم کم داشتم به سایداد عادت می کردم تا دوباره اعتماد کنم به چیزی به نام دوست داشتن، این بلا سرم بیاد؟ گناه منو سایداد چی بود که اون عفریته افتاد تو زندگیمون؟ من که کاری به کسی نداشتم، سایداد که آزارش به کسی نمی رسید چرا اینطوری شد؟ چرا؟ بهارگل با دیدن حال زار برادرزاده اش دلش ریش شد وگفت: قربونت بشم همه چی درست میشه فقط کمی حوصله کن!

-چقدر حوصله کنم بهار؟ دو ماهه از سایداد خبری نیست دلم مثل سیروسرکه می جوشه نکنه اون از خدا بیخبرها... نتونست بقیه جمله شو بگه و سرشو به پشتی تکیه داد. یزداد به بهارگل اشاره داد که دیگه ادامه نده...

اسفند ماه داشت نفسهای آخرشو می کشید ولی هوا همچنان سوز خودشو داشت. آدرسی که ثقفی بهش داده بود رو یکبار دیگه رفت نگاه کرد. چند خونه قدیمی و مخروبه توی بیابون که از جاده فاصله داشتند. سوار ماشین شد. یزداد پرسید: بریم دیگه؟ بغضشو با آب دهنش به زور قورت داد و سری تکون داد...

وقتی رسیدند خونه مهمون داشت از ماشین پویان و عموش فهمید اونها هستند. بهارگل اومد پارکینگ قبل از اینکه برند ساختمان پرسید: چی شد تونستید چیزی پیدا کنید؟ پایاز حوصله جواب دادن نداشت. یزداد گفت: هیچی! کلافه گفت: من میرم اتاقم بهار کسی مزاحمم نشه حوصله هیچکس رو ندارم.

-کجا؟ جاوید و خانواده اش با بابات و خانجون اومدند، خیلی وقته منتظر تندن.

-الان حوصله هیچی رو ندارم! خودت یه بهونه جورکن...

سلامی کرد و مستقیم پله ها رو رفت بالا نمود تا جواب سلامشو بدن. جهاندار پرسید: چی شده بهارگل؟ یزداد هم سلامی داد و نشست کنار پویان. بهارگل گفت: مثل همیشه اعصابش بهم ریخته اس! گفت میره اتاقش استراحت کنه. گلرخ هم داغ دلش تازه شد و نفس حسرتباری کشید: بمیرم برای بچه ام نمی دونم الان کجاست. خانجون گفت: گلرخ قرار بود دیگه بیتابی نکنی! خواهش می کنم مراعات حال پایاز رو بکن که شده پوست و استخوان، بچه ام داره به هردری میزنه تا پیداش کنه. جاوید از یزداد پرسید: یعنی هیچی تو اون خراب شده پیدا نکردید؟

-هیچی جاویدخان! به جز اون چند خونه خرابه تا چشم کارمی کرد بیابون بود و شنزار. جهاندارگفت: میدم شهرهای اطراف رو هم بگردند شاید کسی چیزی دیده باشه.

-فکرخوبیه! جهاندار بلند شد خانجون پرسید: کجا میری مادر؟

-میرم یه سر به پایاز بزنم.

-منم میام!

-نه مادرمن! شما کجا با این پا دردتون؟ پله می خوره تا بری بالا...

تقه ای به در زد و وارد شد. پسرشو کلافه کنار پنجره ایستاده دید.

-می تونم پیام تو؟ دستی به صورتش کشید، صداش نشون می داد گریه کرده.

-بیا بابا! جهاندار از اینکه پسرشو تو این وضع می دید و نمی تونست براش کاری کنه دلش خون بود. پشت سرش ایستاد بعد یه سکوت تقریباً کوتاهی شروع کرد به حرف زدن: مادرتو توی یه مهمونی دیدم، دختر یه تاجر تبریزی بود که کارش تجارت فرش بود. نه از این تاجرهای بازاری! کارش صادرات فرش بود. فامیل یکی از دوستانهای پدر بزرگت. همون بار اول دلمو بهش باختم. لبخند تلخ جهاندار یه لبخند حسرتباری بود: هنوز نرسیده بودیم خونه به بابام گفتم بره برام خواستگاری! خیال می کردند شوخی می کنم وقتی دیدند رو اصرارم پافشاری می کنم باورشون نمی شد که پسرشون می خواد زن بگیره رفتند خواستگاری، همه چی خوب پیش رفت، انگار همه چی از قبل مهیا بود ازدواج کردیم و رفتیم سر خونه و زندگیمون بعد سه سال خدا تو رو بهمون داد، تازه مزه پدر شدن رو می چشیدم، یه حس زیبایی بود اما نگرانی از آینده ات ترسی تو دلم انداخت، به مادرتون قول دادم تا زمانیکه زنده

ام نمیدارم آب تو دلتون تکنون بخوره، چند سال بعد با اومدن پویان شادیمون تکمیل شد. روزهای خوب! زندگی عالی! همه چی مرتب بود و بروفق مراد. هرچه بزرگتر می شدید دردسرهاون هم زیادترو مشکلاتتون بیشتر شد تا اینکه یه روز اومدی وگفتی سلماز رو می خوای، خیلی خوشحال بودم که پسرم بزرگ شده وداره زن می گیره حس شیرینی بود. از هر کی پرسیدم چطور دختریه؟ همه می گفتند دخترخوبیه، رفتیم برات خواستگاری. سه ماه ازعقدتون گذشته بود که یه روز دلربا اومد پیشم، گفت یه چیزهایی از سلماز شنیده که اولش باورش نمی شد تا اینکه یه روز دلربا به مهمونی دوستش دعوت میشه اونجا سلماز رو با وضع افتضاح درحالیکه مست کرده بود می بینه. جهاندار آهی کشید وادامه داد: باورم نمی شد! سلماز چنین دختری باشه اصلاً باورنکردم، گفتم شاید دلربا اشتباه دیده تا اینکه یه شب سرزده اومدم خونه و حرفهای ساید رو شنیدم که بهت التماس می کرد؛ نمی دونستم درباره چی داره حرف میزنه و التماس میکنه! پیش خودم گفتم بازهم دعواتون شده تا اینکه شب عروسی رسید، ازبس خسته بودم چند دقیقه ای رفتم تو اتاقم استراحت کنم که جاوید زنگ زد مهمونها سراغمو می گیرند. وقتی از کناراتاق خانجون می گذشتم صداتون رو شنیدم که با چه لحنی باهاش حرف میزدی فهمیدم التماسهای اون شب ساید به خاطر عشقی بود که بهت داشته، نمی خواستم تو کارتون دخالت کنم چون عروسی نحس اون شب رمقی برام نداشته بود، نیش وکنایه های مردم بدجوری دلمو به درد آورده بود هر کس وناکس دهنش باز شده بود... بعد رفتن تو ساید گوشه گیر شد یکسال تموم خودشو تو کتابها غرق کرد تا با کسی روبرو نشه، به جز من کسی علت شو نمی دونست. هر وقت خواستگاری براش می اومد بدون دلیل رد و درس خوندن رو بهونه می کرد، وقتی جاوید سرزنشش می کرد منم با جاوید دعوام می شد که کاری به کارش نداشته باشه تا اینکه پزشکی قبول شد ورفت تهران، خیلی کم می اومد قزوین، ازخونه فراری بود یه جورایی دلخوشی از زادگاهش نداشت. آه شو با صدا بیرون داد. نگاه به پرده ای داشت که تو دستهای پسرش مچاله شده بود.

-اینها رو گفتم بدونی ساید خیلی خاطرتو می خواست، هرجا باشه هنوزم به تو فکر میکنه، وقتی اومد پیشم گفت تو رو با سلماز دیده خیلی عصبانی شدم، خواستم پیام تهران باهات حرف بزنم، نداشت، گفت بلده چطوری ازخودش دفاع کنه... پایازمتعجب برگشت طرف پدرش. جهانداربا دیدن قیافه پسرش لبخندی زد: چیه؟ فکر نمی کردی ساید باهام درد دل کنه؟ اتفاقاً برعکس تو، هر وقت دلش می گرفت و نمی تونست بیاد پیشم، تلفنی با هم حرف میزدیم، جات خالی! کلی هم علیه ات نقشه می کشیدیم و غیبتت رو می کردیم.

-یعنی ساید همه چیو به شما می گفت؟

نه همه چیوا! وقتی به راهنمایی نیاز داشت زنگ میزد، همیشه می گفت می خواد از تجربیاتم تو زندگیش استفاده کنه، پایاز؟ سایدا دختر فوق العاده ای هست نه اینکه برادرزاده ام باشه اینو بگم! اما سایدا یه چیزی داره که اونو ازبقیه دخترهای همسن و سالش متمایز میکنه، بیشتر از سنش می فهمه قدرشو بدون! -تا اومدم قدرشو بدونم ازم دورش کردند؛ دزدیدنش، تو میگی چیکارکنم؟ دارم به هر دری میزنم تا پیداش کنم ولی هر بار به در بسته می خورم، گاهی وقتها میگم نکنه اون ور آب بردنش، با این فکر مو به تنم سیخ میشه تازه داشتم خودمو از این بلاتکلیفی رها می کردم اما نشد! نداشتند!

-توکل کن به خدا هر چی تقدیر باشه همون میشه!

-من این تقدیر رو نمی خوام! من تقدیر جدایی ازسایدا رو نمی خوام! تازه فهمیدم سایدا کیه؟ چیه؟ بغضش ترکید و اشکهاش به زمین سقوط کردند. جهاندار سرشو روی شونه اش گذاشت وموهاشو نوازش کرد: تحمل داشته باش پسر! سایدا دختر قوی هست به این زودیاها تسلیم نمیشه مطمئن بزودی پیداش میشه. پدرشو محکم به آغوش فشرد و گریه شو درون خودش خفه کرد: چه خوبه که اینجایی بابا!

-من همیشه کنارتم پسر! هر وقت که تو بخوای اینو به مادرتون هم قول دادم...

کسی به شام میل نداشت به زور چند قاشقی خورده بودند وزود تو سالن جمع شدند. پویان با سینی غذا از پله ها پایین اومد... سینی رو گذاشت رو اوپن و کنار پدرش نشست. خانجون پرسید: چیزی خورد؟

نه خانجون! گفت گرسنه نیست. بهارگل گفت: از وقتی سایدا گم شده خیلی کم غذا شده. چیدا درحال رفتن به آشپزخونه گفت: اینطوری پیش بره که ازپا میفته اونوقت چطوری می خواد دنبال سایدا بگرده. دم در آشپزخونه برگشت: به امین سپردم تموم بیمارستانهایی که تو شهرهای اطراف هست رو پیگیری کنه دعا کنید دست پر بیاد. پویان پرسید: از کی شروع کرده به گشتن؟

-یه دو هفته ای میشه ولی تا الان هیچ خبری بهم نداده. به آشپزخونه رفت. جاوید به گلرخ کمک کرد بره اتاق تا استراحت کنه. بهارگل نگاه به ساعت کرد: خانجون وقت قرصتون گذشته بریم اتاقت بگیر بخواب تا فردا خدا بزرگه... پویان پرسید: بابا می خواد چیکارکنی؟ نمیشه دست رو دست بذاریم وهیچ کاری نکنیم؟

-یه فکری دارم اما قبلش باید برم قزوین.

-فردا میری؟

-آره.

-منم پیام باهاتون!

-تو کنار برادرت باش حال زیاد خوبی نداره.

-چشم!...

کنار نهر نشسته بودند وجیع شون به هوا بود. طوریکه حشمت بهشون تشر زد: آرومتر بچه ها زشته! درسته که بهاره اما هنوز سرماش سوز داره آخرش این آب بازی کار دستتون میده. باران با خنده گفت: تقصیر این حنانه ورپریده اس! بس که ورجه وورجه میکنه.

-چرا من؟ اول تو بهم آب ریختی. میعاد هیزم بدست کنار آتیشی که برای کباب آماده کرده بود زانو زد حین ریختن هیزمها درون آتیش گفت: تو کم بودی این حنانه هم بهت اضافه شد خدا به داد من برسه! حشمت اومد کمک پسرش رو به دخترها گفت: بلند بشید اون مرغها رو سیخ بزنید ببینم! دخترها با لبی آویزون از کنار نهر فاصله گرفتند و سراغ مرغها رفتند. افسانه مادر باران به زبون محلی چیزی گفت که حنانه باز نفهمید. تو این یکماه نتونسته بود زبونشون رو یاد بگیره. سیخ اول رو حنانه گرفت و گذاشت تو سینی. باران همراه سیخ گرفتن پرسید: می تونم یه سؤال ازت بپرسم.

-بپرس!

-یادت میاد که نامزد داشتی یا نه؟ دست حنانه رو سیخ موند. ناراحت از اینکه بی هویت بود از اینکه آیا خانواده ای داره یا نه؟ دنبالش می گردند یا نه؟ هزاران اما و شاید و اگرهای دیگه. دیگه اون شادی چند دقیقه پیش رو نداشت آروم گفت: نمی دونم!

-یعنی تو این مدت هیچی یادت نیومد؟

-هیچی! کاش بدونم خانواده ام کی اند؟ دنبالم می گردند یا نه؟ باران برای اینکه دوباره دچار استرس نشه گفت: حتماً تا حالا خیلی دنبالت گشتند. حنانه دوباره شروع به سیخ زدن مرغها کرد. صدای میعاد نداشت بیشتر به حرفهاشون ادامه بدن.

-آتش سرد شد این سیخ ها هنوز آماده نشدند؟ حانه با سینی سیخهای آماده بلند شد: دارم میارم شون. کنار میعاد نشست و به کارش نگاه کرد. سیخ ها رو با حوصله رو آتش میذاشت.

-کی آماده میشند؟ میعاد با بادبزنی شروع به باد زدن کرد: گرسنه ات شده؟

-اوهوم!

- نیم ساعت دیگه آماده هستند. میعاد دور چاله ای که برای آتش درست کرده بود چرخید. حانه با فاصله از آتش محو کبابها بود. یه لحظه چشم میعاد به حانه افتاد دختر زیبایی بود، آروم و با حوصله، اما حیف که نمی توانست چیزی رو به خاطر بیاره. نگاه حانه از کبابها گرفته شد و به میعاد افتاد لبخند زیبایی زد: مثل اینکه سیخ دومی داره می سوزه. میعاد سریع به خودش اومد و سیخ رو سر و ته کرد.

-میعاد؟

-بله! به کبابها چشم دوخت نمی خواست به چشمان این دختر افسونگر نگاه کنه چشمای زیبایی داشت که آدمو مست و جادو می کرد.

-چرا تاحالا ازدواج نکردی؟ از سؤال حانه خنده اش گرفت: چی شد یاد ازدواج کردن من افتادی؟

-همین طوری! نگفتی چرا؟

-تا حالا موقعیتش پیش نیومده.

-از اینکه سر کار نیستی اینو میگی؟ اینبار مستقیم بهش نگاه کرد: یکیش همینه که گفتی.

-کاش من این قدرت رو داشتم که یه کاری برات می کردم حیف جوونی مثل تو بیکار بمونه. میعاد دوباره مشغول کارش شد. سینی دوم رو هم باران آورد و کنار حانه نشست. میعاد گفت: ممنونم! تو جامعه اونقدر بیکار مثل من ریخته که من توشون گم شدم. باران گفت: این همه درس خوند و مدرک گرفت آخرشم هیچ! -تا حالا دنبال کار رفتی؟

-بیش از هزار جا! یا سایقه کار می خواستند که من نداشتم یا ضامن می خواستند که کسی رو نمی شناختم یا سفته و هزار کوفت و زهرمار دیگه که من نداشتم منم قیدشو زدم .

-الان چکار میکنی؟

-کشاورزی!

-حیفه این همه درس خوندی!

میعاد گفت: بلند بشید سفره رو پهن کنید تا منم کبابها رو بیارم این سؤالات نون و آب همیشه براتون. باران دست حنانه رو گرفت و بلندش کرد... حنانه سفره رو پهن کرد باران وسایل رو از تو سبد بیرون آورد و رو سفره چید. افسانه وحشمت هم سر سفره حاضر شدند. باران گفت: چه خوب شد باهامون اومدی بیرون، بین چقدر روحیه ات عوض شده.

میعاد کبابها رو روی سفره گذاشت وگفت: بخورید تا سرد نشده...

تمام مدت میعاد حواسش به حنانه بود هرچیزی می خواست سریع جلوش میذاشت. موقع خوردن هواشو خیلی داشت...

بعد ناهار کلی با میعاد و باران بازی کرد. حق با باران بود بعد مدتها روحیه اش بهتر شده بود. خسته از بازی کنار نهر نشستند و پاهاشون تو آب کردند. باران گفت: موافقید فردا هم بریم یه جای دیگه؟ میعاد اعلام آمادگی کرد منتظر جواب حنانه بودند.

-من حرفی ندارم! هورای باران نشون از خوشحالیش بود. میعاد پرسید: حنانه هنوز چیزی به یاد نیاوردی؟ حنانه فقط سری به طرفین تکون داد. باران نیشگونی از برادرش گرفت. میعاد با اخم جای نیشگون رو ماساژ داد و گفت: مرض داری دختر؟ چشمای حنانه از تعجب باز شدند: با من بودی؟ نه نه! با این باران ورپریده بودم. نیش باران تا آخر باز شد.

-گاهی وقتها باید دهن این پسر رو با نیشگون بست. حنانه خنده اش گرفت. میعاد با ترشروی گفت: خنده هم داره هرچی باشه از یه جنس هستید دیگه! صدای حشمت که گفت بچه ها وقتشه برگردیم هر سه رو بلند کرد. آفتاب داشت غروب می کرد. میعاد وسایل رو عقب پڑو گذاشت و منتظر شد تا همه سوار بشند...

شب شام سبکی خوردند و از خستگی زود به رختخوابها پناه بردند. باران و حنانه تو یه اتاق می خوابیدند. حنانه دستهاشو زیر گذاشته و از پنجره بازِ اتاق به ستاره های آسمون نگاه می کرد.

-به چی داری نگاه میکنی؟

-به ستاره! بهشون حسودیم میشه. باران رو دست راست طرف حانه افتاد.

-چرا؟ مگه ستاره ها هم حسودی دارند؟

-اون ستاره ها حداقل می دونند جاشون تو آسمونه اما من رو زمین نمی دونم به کجا تعلق دارم،اینکه هویتی ندارم اذیتم میکنه، نمی دونم کیم؟ از کجام؟

-بالآخره یه روزی حافظه تو بدست میاری ومی فهمی اهل کجایی وکی هستی.

-اگر تا آخر عمر نتونم حافظه مو بدست بیارم چی؟ چیکارکنم؟

-این حرفو زن به خدا توکل کن! عکس تو دادیم به روزنامه ها، کلانتری هم درجریانه و داره پیگیری میکنه اینقدر ناامید نباش. برای فرار ازاین همه افکار آشفته وپریشان مسیر صحبت روعوض کرد: باران؟

-جانم!

-روستای قشنگی دارید، مردمش خیلی مهربونند،از اینجا خوشم اومده.

-مردم اینجا یه جورایی همه باهم فامیل هستند ما اینجا غریبه نداریم.

-فکرکنم تنها غریبه اینجا منم؟

-نگو! تو تاج سری، نمی دونی چقدر خوشحالم دوستی مثل تو پیدا کردم. حانه دستهاشو از زیر سر بیرون کشید به همراه آه کشداری گفت: اگر حافظه مو بدست نیاوردم می خوام برای همیشه اینجا بمونم البته اگر مهمون ناخونده بخواید. دستهاشون توی دستهای هم قفل شد اخم شیرینی ابروهای ظریف باران رو بهم پیوند داد: این چه حرفیه حانه! اولاً دعا می کنم هرچه زودتر خوب بشی وبری پیش خانواده ات دوماً همیشه پیش خانواده ام عزیزی وجات رو سرم ما جا داره دیگه نبینم ازاین حرفها بزنی. لبخند تلخی از رو بی خیالی زد: تو خیلی خوبی باران! نمی دونم تو گذشته چه اتفاقی برام افتاده که مسیر زندگیم عوض شده و رسیدم به اینجا ولی خوشحالم که خدا دوستی مثل تو رو سر راهم قرار داد تا عمر دارم محبت هاتون رو فراموش نمی کنم.

-ازخستگی زیاد افتادی به هذیون گفتن داری! بهتر بخوابیم که فردا صبح زود میعاد رو سرمون خراب میشه برای رفتن به باغ. شب بخیری گفت و خوابید...

تعطیلات عید خیلی به حنانه خوش گذشت میعاد تموم تلاششو کرده بود که به حنانه بد نگذره. وقت اون رسیده بود که تو مزرعه کمکشون کنه هر چند چیزی از کشاورزی نمی دونست ولی فکرمی کرد در ازای این همه محبت حداقل کاریست که از دستش برمیاد. هرچه حشمت گفت نیازی به این کار نیست نتونست خودشو راضی کنه بیکار بمونه و کاری نکنه. حشمت وقتی دید ازعهده این دختر لجباز برنمیاد رو به باران گفت: پس شما برید باغ و یه کم میوه بچینید کارکردن تو مزرعه خسته تون میکنه. می دونست کار درمزرعه برای حنانه سخته و ممکنه از عهده اش برنیاد. باران چشمی گفت و همراه حنانه راه افتاد سمت باغ... دیوارهای اکثر باغها کاه گلی بودند. حنانه با گذشتن از کوچه باغها یاد تابلوهای نقاشی می افتاد. کودکانه ذوق کرده و بالا و پایین می پرید و دستهاشو بهم میزد رو به باران و عقب عقب جست و خیز می رفت: وای باران! فکرمی کردم یه همچین جایی وجود داشته باشه! همیشه خیال می کردم کوچه باغ فقط توتابلوها پیدا میشند، خدای من مثل یه رؤیا می مونه همه چی فوق العاده اس. این منظره ها برای باران تکراری و عادی بود تعجب می کرد حنانه از دیدن یه طبیعت ساده اینقدر ذوق کرده و سراز پا نمی شناسه. مقابل یه در تخته ای توقف کرد و کلون تخته ای رو برداشت وگفت: اونقدر بیای وبری که اینجا برات عادی میشه دیگه از دیدنش هم ذوق نمیکنی. وارد باغ شدند. باران کلون پشت در رو انداخت.

خیلی بی سلیقه ای! باران به سبدهای پلاستیکی دم در اشاره کرد: بی سلیقه باشم یا نباشم وقتی چند روز کله صبح بیدارت کردم و خواب آلود دنبالم راه افتادی بیای باغ برای کمک، می فهمی قشنگی یعنی چی! حالا چند تا از اون سبدها رو بردار و دنبالم بیا. حنانه با ذوق چند سبده برداشت و دنبالش راه افتاد...

تقریباً ته باغ رسیدند. حنانه از این همه زیبایی به وجد اومده بود حرفهای باران هم نتونست تو ذوقش بزنه. باران به چند درخت روبروش اشاره کرد: میوه ها رو که دیگه می شناسی؟
-اوهوم! خودت اسماشون بهم گفتی.

-خوب خدا رو شکر! اشاره به یکی از درختها کرد: این درخت سیب رو می بینی؟
-اوهوم!

- تا جایی که دستت میرسه می تونی سیب بچینی اگر نرسید. یه میل بلند که سرش قلاب شده وبه درخت تکیه داده بود رو نشونش داد: قلاب میله رو دور سیب میندازی و میکشی سمت پایین، سیب

از درخت جدا میشه فقط مواظب باش به میوه آسیب نرسه. برای نمونه میل رو برداشت وسیبی رو از درخت کند.

-اینجوری! یاد گرفتی!

-وای چه باحال! باران انگار برای تفریح این کار رو کرده بود کلافه گفت: یاد گرفتی یا نه؟

-آره!

-مطمئن؟!

-آره دیگه! مطمئن!

-خوب تو از این درخت شروع کن منم از اون یکی... دو ساعتی سرگرم کار بودند گاهی در بین کارشون یه شیپنت هایی هم می کردند. باران دست به کمر چشماشو تنگ کرد و یه نگاه به آسمون صاف انداخت و عرق پیشونی شو با ساعد دست پاک کرد. هوا امروز متعادل بود. نگاهش از آسمون به حنانه افتاد. جدال قلاب وسیب کلافه اش کرده بود. لبخندی زد و رفت سراغ بساط چایی تا آماده اش کنه. از حنانه خواست بیا کمی استراحت کنه می دونست به این کارعادت نداره تو این دوساعت هنوز نصف سبدی رو پر نکرده بود... حنانه سبد رو کنارش گذاشت و یه نگاه پر شوق به باغ کرد محو این سکوت و زیبایی باغ شد.

-حنانه؟ دل از نگاه کردن باغ کند.

-جانم!

-می خوای به میعاد بگم یه باردیگه ببردت همون جاییکه تصادف کردی؟ شاید چیزی یادت بیاد. ناخودآگاه غبار غم تو دلش نشست یه بار دیگه این بی هویتی بهش دهن کجی می کرد با صدایی آروم گفت: چند بار رفتیم ونتیجه ای نگرفتیم فایده اش چیه وقتی هیچی یادم نمیاد؟

-میعاد می گفت اون روز، تو گرگ میش هوا انگار داشتی از یه چیزی فرارمی کردی، هراسون بودی، اصلاً خواست نبوده که وسط جاده وایسادی اینها چیزی رو یادت نمیاره؟

-این حرفها رو هم به خودم گفته بود باور کن چیزی یادم نمیاد! باران چرا تا میام یه کم خوش باشم این چیزها رو یادم میندازی؟

-منوببخش حنانه! آخه دکتر ازم خواسته بود هر از گاهی یادت بندازم شاید چیزهایی یادت بیاد حالا که اینطوره دیگه هیچی ازت نمی پرسم تا هر وقت خودت بخوای وسوآلی داشتی.

-قول میدم اگر چیزی یادم اومد بهتون بگم.

-چشم عزیزم! چایی آماده شده رو داخل لیوان ریخت وجلوش گذاشت: بخور تا خستگی از تنت دربره...

سلام میعاد هر دو رو از جا پَروند. باران دست به کمر وایساد جلوش وشروع کرد به غر زدن: الهی یه تار مو رو سرت نمونه تا کسی بهت زن نده و رو دست حشمت وافسانه بترشی! این چه طرز اومدنه زهرمون ترکید!

-اوووووه! یه کم ترمز کنی بد نیست ها؟! چند بار صدات زدم نشنیدی چیکار باید می کردم؟. حنانه سبد سنگین سیبها رو روی زمین گذاشت دست به کمر دردناکش کشید وچهره درهم کرد.

-سلام میعاد کی اومدی؟ باران حق به جانب گفت: بفرما! حنانه هم نفهمیده کی اومدی!

-سرم رفت باران! چقدرغر میزنی وقتی اینقدر سرگرم حرف زدن هستی مجبورید حواستون نباشه؟ رو به حنانه کرد: خسته نباشی! حالا چرا دست به کمرت گرفتی؟

-آخ نگوا! دارم از کمر درد می میرم!

-تو که عادت به این کارها نداری چرا خودتو اذیت میکنی دختر؟

-دوست داشتم سیب چیدن رو تجربه کنم حالا می فهمم که خیلی کار سخته! دل میعاد به حالش سوخت: برای امروز کافیه جمع کنی بریم خونه. حنانه تازه متوجه تاریکی هوا شد: اِ هوا چه زود تاریک شد. باران وسایل رو جمع کرد وگفت: بریم دیگه؟ حنانه نگاهی به سیبهای چیده شده کرد: می خواید اینها رو همین طوری بذارید بمونند؟ میعاد سبدها رو یکی یکی گوشه دیوار باغ گذاشت: فردا دوباره میایم بقیه شون می چینیم اینها هم طوریشون نمیشه نگران نباش. هر سه سمت خونه راه افتادند...

افسانه برای شام کوفته درست کرده بود. حنانه با دیدن کوفته ها ناخودآگاه گفت: من کوفته دوست ندارم. چهارجفت چشم به حنانه دوخته شد. حنانه با خجالت گفت: ببخشید یه دفعه از دهنم پرید. حشمت با لحنی که حنانه ناراحت نشه گفت: اشکال نداره دخترم بگوچی دوست داری همون رو

باران برات درست کنه. حنانه ظرفشو برداشت و با شرمندگی یه کوفته داخلش گذاشت: همین خوبه! به یه بار امتحان کردن می ارزه، افسانه جون دستتون درد نکنه. افسانه فقط به سرتکون دادنی اکتفا کرد. آرام شروع به خوردن کردند...

باران ظرفها رو درون سینک گذاشت و حنانه هم سفره رو پاک کرد. بقیه کارهای خونه رو کمک افسانه کردند. اونقدر خسته بود به اتاق رفت و رختخواب شو پهن کرد و از خستگی بیهوش شد...

صداهاى مختلفى از اتاق بغلى تو مغزش اِکو مى شد. هراسون دست به دیوار داشت وگامهاشو آهسته برمی داشت. همه چی تو تاریکی مطلق گم شده بود و جایی رو نمی دید هر قدمی به جلو می گذاشت لرزش بدنش بیشتر می شد یه دفعه اون همه شلوغی وهیاهو قطع شد، صدای شلیکی از دور دستها به گوش رسید. خواست به راهش ادامه بده که با دیدن قیافه کریهی روبرو شد صدای خنده هاش گوش فلک رو کر کرد. آنچنان جیغ بلندی سرداد که باران وحشتزده از خواب پرید و چند ثانیه بعد در باز، حشمت و افسانه وارد شدند. تند تند نفس می کشید تا ریه های خالی از هواشو پر از اکسیژن کند چشمش از حدقه زده بود بیرون. باران به زور چند جرعه آب از لای دندونهای کلید شده اش به حلقش ریخت، شونه هاشو ماساژ داد تا آرام بشه. حشمت گفت: فقط کابوس دیدی دخترم چیزی نیست. نگاه پریشونش رو چهره چروکیده و آرام حشمت نشست. زبانش یارای حرف زدن نداشت. باران گفت: حتماً خواب بد دیدی آره؟ حنانه فقط تونست سری بالا و پایین کنه. افسانه به زبون محلی چیزی گفت که حنانه نفهمید. باران براش ترجمه کرد: مادرم میگه می خوای برات دم کرده گل گاو زبون درست کنه؟ حنانه سری بالا انداخت با صدای ضعیفی گفت: ممنون چیزی نمی خوام. پشت به در خوابید. میعاد نگاه غمیگن شو از حنانه گرفت و بیرون رفت. حشمت به باران سپرد مواظبش باشه. اتاق که خلوت شد باران کنارش دراز کشید: خوبی حنانه جون؟ ته صداس لرزش داشت: آره! بیخش شماها رو هم بد خواب کردم.

-نه عزیزم! معلومه خواب خیلی بدی دیدی که اینطور وحشتزده از خواب پریدی.

-اوهوم!

-می خوای برام تعریف کنی؟

-نه! یه خورده تو سکوت گذشت. دستهای باران موهاشو به بازی گرفت لبخند ریزی زد وگفت: می دونی داشتم به چی فکرمی کردم؟ حنانه از قبل آرومتر شده بود. می ترسید اگر چشم روهم بذاره

دوباره اون کابوس وحشتناک به سراغش بیاد. بدون اینکه برگرده طرف باران پرسید: به چی؟ چشمای باران تو اون تاریکی نیمه روشن اتاق برقی زد موفق شده بود حنا به حرف دربیاره معمولاً درچنین شرایطی سکوت می کرد.

-اینکه نمی دونی مجردی یا متأهل؟! حنا به تو جاش جابجا شد و طاقباز خوابید: توهم به چه چیزهایی فکر میکنی الان وقت این حرفهاست؟ باران هم مثل حنا طاقباز خوابید و به سقف زل زد.

-خیلی فرق میکنه که مجرد باشی یا متأهل! اگر مجرد باشی فقط خانواده ات دنبالت می گردند اما اگر متأهل باشی اون دیگه بحثش جداست. متعجب چرخید طرف باران: یعنی چی بحثش جداست؟ تک خنده باران نشون داد که تونسته ذهن حنا رو از اون کابوس دور و کمتر بهش فکر کند.

-اگر متأهل باشی علاوه بر خانواده ات، شوهرت بیشتر از همه نگران پیدا کردنت هست و خدا می دونه الان در نبودت چه حالی داره.

-من که الان بی هویتیم! نمی دونم کی هستم از کجا اومدم؟ خانواده دارم یا ندارم؟ تو هم نصف شبی زده به سرت و شوهر برام پیدا میکنی؟ به خدا دو تخته ات کمه!

-منو باش دارم رو دیوارکی یادگاری می نویسم؟! خیلی بی ذوقی حنا! دوباره پشت به باران کرد و گفت: خدا شفات بده بگیر بخواب که کله صبح باید بریم باغ.

-داری حرف خودمو به خودم تحویل میدی؟ اشکال نداره حنا خانم! بالاخره یه روزی گذریوست به دباغ خونه که میفته! منو باش خواستم براش حرف بزنم.

-نمی خواد حرف بزنی کپه مرگت رو بذار و بخواب. مشتی باران رو بازویش نشست: بی ادب دارم باهات حرف میزنم. حنا نفس عمیقی کشید و گفت: بگیر بخواب دختر! شب بخیر. شل وول جواب حنا رو داد: شب بخیر! تا صبح نتونست پلک روهم بذاره یه لحظه اون کابوس از جلوی چشماش دور نمی شد...

چند روزی بود با میعاد حرف میزد تا بره دنبال کار برگرده حیفه که تحصیلات ارشد داشته باشه و از مدرکش استفاده ای نکنه. باران به همراه پدر و مادرش شهر رفته بود. میعاد برای اینکه حوصله حنا سر نره آورده بودش کنار نهر و درباره کار حرف می زدند.

-به نظرم دوباره شانس تو امتحان کن خدا رو چه دیدی؟ شاید شرکتی، نهادی پیدا شد و استخدامت کرد. میعاد سنگریزه جلوی پاشو با نوک کفش هُل داد توی آب و گفت: اگر برم پدرومادرم تنها میشند.

-پدرومادرها همیشه خوشبختی بچه هاشون می خوان، تو که تا ابد نمی تونی کنارشون باشی یه روزی زن می گیری واز پیش شون میری مطمئن باش اونها هم دوست ندارند تو پابندشون بشی.

-درسته! اما... حانه وسط حرفش اومد: تو برو دنبال کار منو باران مواظب شون هستیم.

-دلم نمید تنهاشون بذارم اونم تو این سن وسال.

-می دونی میعاد! اگر این حرفها رو جلوی پدرت ومادرت بزنی اونها خیال می کنند جلوی پیشرفت تو رو گرفتند وهمیشه تو دست وپات هستند وبرای این کار خودشون رو سرزنش می کنند نذار اونها یه همچین فکری کنند و عذاب بکشند.

-وقتی به چیزی گیر بدی دیگه ول کن نیستی. حانه خوشحال از اینکه داره میعاد راضی به رفتن میشه گفت: پس قبول کردی که بری دیگه آره؟ نگاه عمیقی به چشمای زیبای حانه کرد دوچشم جادو که هر مردی رو مجذوب خودش می کرد لبخند محوی زد. اون حرفیو که ماهها توی دلش بود نمی تونست دیگه نگهش داره، الان رو بهترین وقت مناسب می دید تا حرفشو بزنه: حانه الان پنج ماهه هیچکس سراغی ازت نگرفته توهم که حافظه ات چیزی رو به یاد نمیاره، نمی دونم این حرفیو که می خوام بزنم ممکنه چه برداشتی درباره ام بکنی! اما تموم امید من به اون چیزیه که بهش دل بستم. یه تای ابروی حانه بالا رفت پرسید: چی می خوای بگی؟ نگاهشو از حانه گرفت و به جریان آب سپرد.

-گفتنش یه کم سخته اما انتظار دارم منطقی برخورد کنی مثل همیشه که اول فکر میکنی بعد جواب میدی

می خوام قبلش خوب به حرفهام گوش بدی بعد فکر کنی بهم قول میدی؟

-سعی می کنم. میعاد نفس حبس شده شو بیرون داد وگفت: تو می خوای من برم دنبال کار آره؟

-اوهوم!

-یعنی اگر من کار پیدا کنم تو خوشحال میشی؟

-نه من تنها بلکه خانواده ات هم خوشحال میشند.

-حنا؟ چشم حنا هنوز به میعاد بود.

-قبل رفتن می خوام یه درخواستی ازت بکنم! یعنی از وقتی که برم کار پیدا کنم تا زمانیکه برگردم تو وقت داری خوب رو درخواستم فکر کنی. حنا پف کلافه ای کشید: چی می خوامی بگی که اینقدر صغری و کبری می چینی؟

-راستش حنا... من... من... از... نفس کم آورد چند نفس عمیق کشید و ادامه داد: من از تو خوشم اومده. یه دفعه نفسشو رها کرد انگار بار سنگینی از روی دوشش برداشته شد. حنا بهت زده نگاهش می کرد. -می دونی حنا؟ درسته نباید تو این موقعیت این درخواست رو ازت می کردم! ولی خواستم یه جواب قطعی بهم بدی تا خیالم راحت باشه و از بلاتکلیفی دربیام، بهت قول میدم تا وقتی خانواده ات پیدا نشدن دیگه هیچ حرفی از این موضوع نزدم، فقط بدونم تو بهم جواب دادی کافیه! حنا چشم به نهر دوخت. هنوز از بی هویتی خودش رنج می برد اونوقت میعاد چنین پیشنهاد مهمی بهش می داد. سکوت حنا باعث شد به حرف زدنش ادامه بده.

-ببین! نمی خوام تو رودربایستی قرار بگیری، جوابت هرچی بود من بهش احترام میدارم فقط تا وقتی که برگردم خوب به حرفهام فکر کن باشه؟ انگار صدای حنا از دور دستها به گوش می رسید: نمی دونم! پیشنهادت خیلی غیرمنتظره بود اونقدر غیرمنتظره که شوکه شدم.

-منم عجله ای ندارم قول میدی رو پیشنهادم فکر کنی؟ ته دلش راضی به این کار نبود اما باید یه جوابی می داد تا میعاد رو راضی به رفتن کنه: من فرصت می خوام. میعاد با شوق گفت: هرچقدر فرصت بخوای داری! منم قول میدم بدون کاربرنگردم روستا چون اینبار برای پیدا کردن کارمیرم تهران می خوام شانسمو اونجا امتحان کنم میگند اونجا میشه کار پیدا کرد. لبخند غمگینی زد که میعاد اونو متوجه نشد.

-خیلی خوبه! امیدوارم موفق بشی.

-از تو ممنونم که بهم کمک کردی تصمیم درست بگیرم با حرفهات دوباره امیدوار شدم. حنا چشم به نهر داشت و افکارش جایی دیگه سیر می کرد به اینکه عاقبتش چی میشه...

پیشنهاد می‌عاد افکارشو بهم ریخته بود. چند روزی می شد کم حرف و کم خواب شده بود. باران متوجه این سردرگمی اش شد. سبد سیب رو زیر درخت گذاشت و به بهونه خوردن چایی اومد کنار حنا که حواسش جایی دیگه بود، نشست. دو چایی استکان ریخت یکیشو جلوی حنا گذاشت.

-می خوری؟ ازعالم خیال بیرون اومد. به چایی نگاه کرد.

-دستت درد نکنه. باران قندی تو دهنش گذاشت و پرسید: به چی فکر میکنی؟ چند روزه تو خودتی؟ انگار کشتی هات غرق شده! نکنه چیزی یادت اومده که فکرتو مشغول کرده؟ حنا به همراه آهی پاهاشو کشید و به درخت پشت سرش تکیه داد هیچی رو از باران مخفی نمی کرد: می‌عاد بهتون چیزی نگفته؟ دست باران برای بردن استکان چایی سمت دهنش رو هوا موند. سرش چرخید طرف حنا: نه! قراره بود چیزی بگه؟ استکان چایی رو گذاشت زمین، کنجاو پرسید: توچی می دونی که من ازش بیخبرم؟ می‌عاد چیو مخفی کرده که به تو گفته اما به من نگفته؟ حنا به تکه چوبی که دستش بود شکلکهای فرضی رو می کشید توهمون حال گفت: قراره برای کار بره تهران! باران متعجب تکرار کرد: تهران؟ اونم می‌عاد؟ تو مطمئنی؟

-اوهوم!

-بالآخره تونستی راضیش کنی بره دنبال کار؟

-کلی باهاش حرف زدم تا قانع شد.

-اینکه خیلی خوبه! تو چرا قمبرک گرفتی؟ دست ازبازی با چوب کشید وچشم به باران دوخت: می تونم به چیزی بهت بگم؟ باران خودشو به حنا نزدیکتر کرد: البته که میشه عزیزم!

-قول بده بین خودمون می مونه؟ لبهای باران کش اومد: قول میدم. به باران وقول هاش اعتماد داشت.

-چند روز پیش می‌عاد بهم به پیشنهاد داد. باران سکوت کرد تا حنا حرفشو کامل بزنه.

-یه جورایی ازم خواستگاری کرد. دهن باران اندازه غاری باز شد کم کم اخمهاش توهم رفت.

-می‌عاد این کار کرده؟

-اوهوم!

-تو چی بهش گفتی؟

-ازش فرصت خواستم.

-اووووووف! از دست این میعاد، چقدر این پسر بی فکره! تو که قبول نکردی؟

-گفتم که! ازش فرصت خواستم.

-تو بیجا کردی! نگاه تند حنا رو باران رفت. باران همچنان عصبانی بود و توجهی به نگاه سرزنش بار حنا نکرده: اینجوری نگاه نکن که خیالی نیست! حنا! تو حافظه تو از دست دادی معلوم نیست مجردی یا متأهل! اومدیم به میعاد بله رو دادی چند وقت بعد حافظه ات برگشت و فهمیدی شوهر داری اونوقت می خوای چیکار کنی ها؟ می خوای چیکار کنی؟ بعد روت میشه توی صورت شوهرت نگاه کنی؟ آخه تو چقدر بی فکری دختر؟! نباید قبلش با من مشورت کنی؟ حرفهای باران منطقی بود و حرف حساب جواب نداشت. -به اینجاش فکر نکرده بودم، اما اگر مجرد بودم چی؟

-بین حنا! همه چی پنجاه پنجاه اس! ممکنه شوهر داشته باشی ممکنه نداشته باشی، بهتره درست و منطقی تصمیم بگیری، میعاد برادرمه، دوست دارم سروسامان بگیره اما نه با کسی مثل تو که هنوز وضعت مشخص نیست، منظورم اینه بذار وضعیت مشخص بشه اونوقت هر چی دلت خواست درباره اش فکر کن منکه از خدومه تو زن میعاد بشی چه کسی بهتر از تو اما عجولانه رفتار نکن. شک و تردید بیشتر به افکار موهومش دامن میزد حرفهای باران همچین بیراه نبود. باران بلند شد و دوباره مشغول کارش شد و حنا رو با دنیایی از شک و دودلی تنها گذاشت...

میعاد موضوع رو با خانواده اش درمیان گذاشت. حشمت خوشحال از اینکه پسرش دنبال کارمیره. بالأخره روز موعود فرا رسید. باران نگاهش به ساک بسته برادرش بود.

-باران؟ نگاهشو بالا آورد. میعاد روبروش وایساد: برام دعا کن اینبار دست پر برگردم.

-حتماً دعا می کنم اما داداش! فکر حنا رو از سرت بیرون کن، ممکنه شوهر داشته باشه... میعاد نداشت ادامه بده: ممکنه هم نداشته باشه!

-خیلی خوب! اما بذارتا وضعیت این دختر مشخص بشه، اون همین طوریش هم باخودش درگیره تو برزخی افتاده که هیچکس نمی تونه کمکش کنه تو دیگه بیشتر از این درگیرترش نکن! داداش بذار فکر و خیال این دختر آروم باشه به خدا گناه داره!

-باران جان! من پیشنهاد دادم اونم ازم فرصت خواست بهت قول میدم اگر جوابش منفی بود فکرشو از سرم بیرون کنم اگر هم مثبت بود منتظر می مونم تا وضعیتش مشخص بشه بعد اقدام کنم.

-هنوزم با این کارت مخالفم. میعاد ساکشو برداشت دست رو شونه خواهرش گذاشت: برام دعا کن باشه؟ باران اینبار سری تکون داد وپشت سرش از اتاق خارج شد...

خونه بدون میعاد خیلی سوت کور بود. حنانه هنوز تو سردرگمی خودش دست وپا میزد. باران دلگیر از کار برادرش سعی کرد به حنانه کمک کنه تا کمتر درگیر پیشنهاد میعاد بشه. رو پله های سالن نشسته بودند. شب بود وهوای تابستان گرم. صدای بلند جیرجیرکها سکوت شبو می شکست بوی یاس کل خونه رو برداشته بود. دست زیرچونه زده و نگاهش لابه لای درختهای باغچه تو تاریکی گم شد درست مثل زندگی پر ازابهاماتش.

-حنانه؟

-هوم!

-هنوز به میعاد فکر میکنی؟

-هم آره هم نه!

-یعنی چی هم آره هم نه؟

-آره به خاطر اینکه بهش قول دادم رو پیشنهادش فکرکنم نه به خاطراینکه نمی دونم تو گذشته ام به قول تو شوهر دارم یا نه! موندم سر دو راهی!

-من حرفهامو اون روز بهت زدم؛ تصمیم گیری با خودته. نگاهش رو باران اومد: ده روزه دارم به این فکرمی کنم چی درسته چی غلط، حالا می خوام به درخواست میعاد فکر کنم.

-تو مطمئنی؟

-اوهوم!

-اگر شوهر داشتی چی؟

-نمی دونم! اگر برای همیشه حافظه مو بدست نیارم چی؟ خسته شدم از این همه بلاتکلیفی باران!
دیگه نمی دونم چی درسته چی غلط؟

-پس بازهم فکرها توبکن! امیدوارم تصمیمی بگیری که بعداً پشیمون نشی. بلند شد قبل رفتن به
ساختمون گفت: من میرم بخوابم فردا صبح زود باید بیدار بشم شب بخیر! با رفتن باران دوباره شک
و تردید به جانش افتاد...

دو هفته ای می شد تو مسافرخونه اقامت کرده بود. هرچه روزنامه کار بود همه رو از دکه سرخیابون
خریده و دورخودش پخش کرده و با دقت مطالعه می کرد. چند جایی رو که مورد قبولش بود تماس
گرفت اما هرکدوم یه چیزی می گفتند. خسته از این همه خواندن روزنامه جلوی دستشو گوشه ای
پرت کرد و به دیوار پشت سرش تکیه داد. هوای مه آلود تهران بیشتر دلگیرش کرد و دلتنگ خانواده
اش می شد. نگاهش بی هدف از بیرون به داخل اتاق اومد، کم کم دوباره روی روزنامه ها اومد.
تیتريهای بزرگ روزنامه ها یکی یکی از جلوی چشمش رد می شدند. زیر یکی از همین تیتريها یه آگهی
توجه شو جلب کرد. صاف نشست و دستش روزنامه رو لمس کرد متن آگهی رو خوند و لبهاش کش
اومدند. با موبایلش شماره زیر آگهی رو گرفت.

-الو؟

-.....

-برای آگهی تون زنگ زدم!

-.....

-بله تحصیلاتم مدیریت ارشد هست.

-....

-آدرسو لطف می کنید. یکی یکی روزنامه ها رو کنار میزد تا خودکارشو پیدا کنه بالآخره گوشه تخت
پیداش کرد و چنگ زد تا آدرسو بنویسه...

خوشحال از اینکه بعد دوهفته زحماتش نتیجه داد. روز بعد مرتب و تمیز لباس پوشید. به آدرسی که در دستش بود تاکسی دربست گرفت و رفت. خیابونهای تهران اول صبحی هم خلوتی نداشت. از پایین شهر نزدیک بالای شهر رسیدند. دقیقاً اینجا می تونست تفاوت رو ببینه. خدا خدا می کرد دیگه این کار نصیبش بشه. تاکسی جلوی یه ساختمان دوطبقه شیک ایستاد. به آدرس نگاه کرد همون بود. کرایه رو پرداخت و پیاده شد. دوباره یه نگاه دیگه به ساختمان کرد. بسم ا... گفت و رفت داخل...

با خوندن اسمهای رو تابلوی راهنما تونست اتاق مورد نظرشو پیدا کنه. تقه ای به در زد و وارد شد. یه خانم پشت میزی نشسته بود علاوه برخوردش شش نفر دیگه هم اونجا بودند. طرف میزمنشی رفت و سلام کرد. منشی جوابشو داد و پرسید: امرتون؟

-برای آگهی که تو روزنامه زدید اومدم. منشی نگاهی به سرووضع میعاد کرد دوبرگه طرفش گرفت: اینها رو پر کنید و بشینید تا نوبت تون بشه. میعاد برگه ها رو گرفت و رو یکی از صندلیها نشست... ساعت دوازده ونیم بود که نوبتش شد. منشی گفت بره داخل. میعاد بلند شد کت شو مرتب کرد و رفت داخل...

یه مرد پشت میزبزرگی نشسته بود. سلام کرد و با تعارف مرد نشست رو مبل روبروی میز. لحنش رسمی بود: مدارک لطفاً. میعاد سریع مدارکشو تحویل مرد داد. مرد حین گرفتن مدارک پرسید: اسمت چیه؟

-میعاد! میعاد یثربی.

-آقای یثربی مدرکتون چیه؟

-کارشناس ارشد مدیریت بازرگانی. مرد سری تگون داد. مدارک رو یکی یکی بررسی کرد. ده دقیقه ای با صدای خش خش برگه ها گذشت مرد بدون هیچ حرفی. بالاخره بعد یه ربع سرش از رو برگه ها بالا آورد: آفرین نمرات همه بالا با معدل خوب! با این همه نمرات عالی چرا تا حالا بیکار موندی؟

-تو شهرمون خیلی دنبال کار گشتم متأسفانه یا ضمانتنامه می خواستند یا باید یکی سفارشتو می کرد تا استخدام بشی یا سفته های کمرشکن که من هیچکدوم ازاینها رو نداشتم.

-اهل کجایی؟

- همدان.

-خود همدان؟

-نه! شهر رزن روستای دmq.

-این همه راه برای کار اومدی؟

-ایرادی داره؟

-نه نه! کنجکاو شدم، سابقه کار داری؟

-نه! گفتم که سه ساله فارغ تحصیل شدم.

-باشه! دو روز دیگه باهاتون تماس می گیریم.

-ممنون!...

ستوان ثقفی پایاز رو خواست بیاد کلانتری. جاوید نگاهی به سردر کلانتری کرد. ماشین که پارک شد هر دو پیاده شدند و رفتند داخل...

ستوان ثقفی تعارفشون کرد بشینند. جاوید و پایاز رو دو صندلی کنارهم نشستند.

-ببخشید که گفتم بیایید کلانتری ولی مورد مهمی بود که خواستم شما هم در جریان باشید. جاوید هول کرده پرسید: خبری از دخترم شده؟

-به اونم می رسیم جناب کیامهر،چند روزپیش همکارهامون سر مرز یکی از افراد جلال رو دستگیرکردند می خواسته قاچاقی از کشور فرار کنه که گیر میفته. جاوید پرسید: الان اینجاست چیزی هم گفته؟

-بله اینجاست! طی بازجویی هایی انجام شده به یه سرخ هایی هم رسیدیم.

-چه سرخ هایی جناب؟

-اون مرد اعتراف کرده که اون شب دخترتون فرار کرده. پایاز متعجب پرسید: فرارکرده؟ این یعنی چی؟

-یعنی اینکه خانمتون داخل کشوره اما کجای ایرانه، نمی دونیم؟ پایازهنگ کرده و ناباورانه به ثقفی نگاه می کرد. جاوید باخوشحالی دستهاشو سمت آسمون بالا برد: خدایا هزار مرتبه شکر! ستوان ثقفی گفت: حالا باید فکرمون رو داخل کشور متمرکز کنیم واین کارمون رو راحت ترکرده اما مشکل اینه که باید کجا رو دنبالش بگردیم؟ پایاز پرسید: نگفت اون شب چه اتفاقی افتاده؟

-اون مردی که اون شب توسط جلال کشته شد چاووش بوده، البته این اعترافات متهم پرونده اس و هنوز چیزی مشخص نیست؛ تا اونها باهم درگیر بودند خانم شما هم از موقعیت استفاده و فرارکرده تا نزدیکهای جاده اصلی دنبالش کردند اماحین تعقیب از دوردیدند که با یه ماشین تصادف کرده بعد از اون دیگه خبری

ازش ندارند؛ متأسفانه چون هوا گرگ ومیش بوده وجاده خلوت،هیچ شاهد عینی نداریم که بخواد کمکمون کنه و این کار رو سخت تر کرده.

-نگفت با چه ماشینی تصادف کرده؟

-هوا اونقدری روشن نبوده که بتونه مدل ماشینو اونم از دور تشخیص بده فقط میگه یه سواری بوده. پایازکلافه ازجاش بلند شد وشروع به قدم زدن تو اتاق کرد. ثقفی با دیدن بی قراریش گفت: ما تموم تلاش خودمون رو می کنیم تا خانمتون هرچه زودتر پیدا بشه اما زمان میبره درست مثل اینه که دنبال یه سوزن تو انبار کاه بگردی. پایاز برگشت وعصبی گفت: تا کی؟ الان شش ماهه هیچ سرنخی بدست نیاوردید و... جاوید نداشت پایاز به حرفش ادامه بده یه چشم غره ای بهش رفت وبرگشت طرف ثقفی: ببخشید جناب ثقفی برادرزاده ام اعصابش بهم ریخته اس ما دیگه رفع زحمت می کنیم. -درک می کنم آقای کیامهرخبر تازه ای شد بهتون اطلاع میدم.

-ممنونم شما لطف دارید... همراه پایاز ازکلانتری بیرون اومد. اینبار جاوید پشت فرمان نشست. ماشینو روشن کرد و راه افتاد. سکوت بدی تو بین شون بود.

-پایاز؟ درحالی که از ناراحتی ناخنشو می جوید یه بله ای هم گفت. جاوید نگاه نیم بندی بهش انداخت با اخم گفت: نکن این کار رو! بالأخره سایدا پیداش میشه اینقدر خودخوری نکن. چرخید طرف عموش پر از خشم بود صداش تقریباً فریاد شد: نمی تونم عمو! تا سایدا پیداش نشه من آروم نمی گیرم نمی دونم شما چطور اینقدر خونسرد با قضیه برخورد می کنید؟ نمی فهمم!

-من مثل شما خوددار نیستم نمی تونم آروم باشم.

-سایدا دختر منم هست، تو دلم آشوبه تو این شش ماه یه شب راحت سر رو بالشت نذاشتم نمیشه که آدم هر چیو داد بزنه تا دیگران بفهمند ناراحتی! دلیل هم نمیشه به خودم آسیب برسونم!

-من یه بار تو زندگیم ضربه خوردم دیگه توان این یکیو ندارم! جاوید دیگه حرفی برای گفتن نداشت... پایاز رو به شرکت رسوند و خودش رفت. هوای گرم تابستان بیشتر کلافه اش کرده بود. به همراه چند نفر از پرسنل سوار آسانسور شد...

صدری با دیدنش سریع بلند شد و سلام کرد. بدون اینکه جوابشو بده رفت تو اتاقش و در رو محکم بست. خودشو روی مبل دونفره رها کرد. این معده درد هم از سر صبح بنای ناسازگاری رو گذاشته و قصد آروم شدن نداشت. نشستن براش سخت شد به اجبار رو مبل دراز کشید. دستش از ساعد نشست رو سرش. تو افکارش به سایدا فکر کرد اینکه الان کجاست؟ جاش خوبه یا باز گیر افراد نابابی مثل جلال افتاده؟ چرا تا حالا سایدا باهاش تماس نگرفته بود؟ نکنه ازبی مهرهایی که درحقیقت کرده نمی خواد خودشو نشون بده؟ یا شایدم از رفتارش دلسرد شده وداره تلافی میکنه؟... خیلی از سؤالات دیگه که براشون جوابی نداشت. دستش معده دردناکشو بیشتر فشار داد. این شش ماه زندگیش خلاصه شده بود کار، نمی خواست نبود سایدا رو باور کنه، برای پیدا کردنش چه کارهایی که نکرد. تازه به این نتیجه رسیده بود که سایدا رو نه از روی مسئولیت و نه از روی حمایت می خواسته بلکه کم کم علاقمند و بهش وابسته شده بود. اخمه‌اش بیشتر درهم گره خوردند این درد قصد آروم شدن نداشت. صدای آهسته باز شدن در رو شنید اما نای بلند شدن نداشت. یکی وارد شد و در دوباره بسته شد. صدای پای یزداد رو خوب می شناخت. اومد بالا سرش وایساد: برای چی خوابیدی؟ ساعد دستش برداشته شد و به یزداد نگاه کرد: چیکارکردی؟ آزمایشگاه راه افتاد یا هنوز کار داره؟

-داریم کارهای استخدامی شو انجام میدیم به احتمال زیاد چند روز دیگه راه اندازی میشه. با کمک پشتی مبل تو جاش نشست. سعی کرد دردشو پشت دندونهای کلید شده اش قایم کند.

-استخدامی؟

-آره! جای اون دو سه نفری که کشته شدند داریم جایگزین میاریم.

-آها؟ خواست بلند بشه درد معده نداشت دوباره نشست سر جاش. یزداد مشکوک پرسید: توحالت خوبه؟

-آره!

-از کلانتری چه خبر؟

-یکی از افراد جلال رو سر مرز دستگیر کردند اعتراف کرده سایدا اون شب فرار کرده. یزداد خوشحال گفت: یعنی ممکنه سایدا ایران باشه وهنوز از کشور خارجش نکردند؟

-ثقفی هم همینو میگه اما کجای ایران معلوم نیست. به سمت جلو خم شد وبیشتر به معده اش فشار داد. یزداد اینبار نگران پرسید: تو مطمئنی حالت خوبه؟ جواب ندادن پایاز باعث شد کنارش زانو بزنه وسرشو پایین تر ببره. با دیدن چهره پردرد وجمع شده پایاز غر زد: آخرش با ندونم کاری، ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟! حالا می تونی بلند بشی یا نه؟ پایاز فقط سری بالا انداخت. یزداد دست زیربازوش انداخت و بلندش کرد...

بعد اینکه پایاز رو به بیمارستان رسوند با جاوید تماس گرفت. جاوید تو راه بازگشت به قزوین مجبور شد دوباره برگرده تهران. نگران سالن بیمارستان رو دوید. بادیدن یزداد پرسید: چی شده؟ من که رسوندمش شرکت خوب بود!

-یه دفعه ای شد!

-آخرش این پسر کار دست خودش میده.

-آقا جاوید بهش حق بدید، بعد اون اتفاق که سلماز ترکش کرد ورفت پایاز اون پایاز قبلی نشد، دیگه به هیچکس اعتماد نداشت هر وقت صدای زنگ خونه رو می شنید از ترس اینکه مبادا دوباره خبر بدی بهش بدن خودشو تو هفت سوراخ قایم می کرد، طاقت خبر بد رو نداشت از اشتها افتاده بود ودچار سوء هاضمه شد، الانم دقیقاً همون اتفاق تکرار شده با این تفاوت که سایدا رو دزدیدند، اینقدر خودخوری کرد و تو خودش ریخت و استرس از دست دادن سایدا عصبیش کرد تا شد ایینی که می بینید؛ این شش ماه فقط کارش شده بود رفتن به شرکت وبرگشتن به خونه، استرس اینو داشت نکنه ازسایدا خبربدی بهش بدن، نکنه سایدا ترکش کرده ونخواد باهاش زندگی کنه وخیلی ازاین استراس وترسها رو زندگیش تأثیر گذاشته، دکترش گفته بود باید از این مسائل دور باشه اما مثل اینکه زندگی نمی خواد روی آرامش شو بهش نشون بده... دکتر که از اتاق بیرون اومد و حرفهای یزداد نیمه تموم موند. جاوید قبل یزداد جلوی دکتر روگرفت: خسته نباشید دکتر حالش چگونه؟

-فعلاً با مسکن آروم شده باید آزمایش بده وعکسبرداری ازمعده بشه تا بتونم دقیق تر جوابتون رو بدم، سابقه بیماری داره؟ یزداد گفت: چند ساله، اما دیگه به این شدت نبود.

-تا شب جواب قطعی مو بهتون میگم. جاوید تشکری کرد و پرسید: میشه ببینمش؟

-البته!... رنگ پریده اش جاوید رو بیشتر ادّیت می کرد، نبود سایدا داشت پایاز رو از پا مینداخت. یزداد دم دربه دیوارتکیه داد. جاوید نزدیک تخت شد. باصدای موبایل یزداد چشم بازکرد. یزداد سریع خاموشش کرد. از دیدن عموش تعجب کرد: تو اینجا چیکار میکنی عمو؟ صدای یزداد رو از دم در شنید: من خبرش کردم. خواست جواب یزداد رو بده جاوید نداشت: اگر یزداد خبرم نمی کرد لابد مثل همیشه نمی خواستی چیزی بگی؟ خودسری حدی داره پایاز! چرا این کار رو با خودت میکنی؟ فکر کردی تو تنها از نبود سایدا رنج می بری؟ قبلاً بهت گفتم دوباره هم میگم اگر سایدا زن توئه دخترمنم هست، ازنبودش هم من هم گلرخ هم چیدا، همه و همه نگراناش هستیم بخصوص گلرخ که داره داغون میشه اما به فکر سلامتیش هم هست، پای... عصبی وسط حرف عموش پرید: می دونم عمو! همه چیو می دونم! اما قضیه من با شماها فرق میکنه، من دلم یه زندگی بدون دغدغه می خواست که داشتم بهش می رسیدم یه دفعه یه گردباد صاف اومد وسط و ازهم پاشیدش، توقع زیادیه که یه زندگی بدون دردسر می خوام؟ اینکه زندگیم با سایدا شروع بشه؟ الان اون یه ذره آرامش هم ازم گرفته شده، درست برگشتم به هفت سال پیش، به اون زندگی نکبت باری که داشتم، بغضشو با آب دهنش پایین فرستاد: انتظار داری آروم باشم؟ به زندگی روزمره ام برسم؟ بیخیال بشم که سایدا یه جایی تو کشور داره با خوبی و خوشی زندگی میکنه؟ نذار...-

-خیلی خوب! باشه! حق با توئه! اصل حرف من اینه که مراقب خودت باشی اگر واقعاً سایدا رو می خوای، اولین کاری که باید بکنی به فکر سلامتی خودت باش تا بتونی دنبالش بگردی، حالا آروم باش تا دوباره حالت بد نشه. یزداد بهشون نزدیک شد اخم رو چهره اش برای پایاز جالب بود.

-آقا جاوید نمی خواد نگران چیزی باشید ازاینجا مرخص بشه میرم خونه اش اتراق می کنم و مثل اجل معلّق کنارش می مونم تا زمانی که سایدا پیداش بشه، این آقا فقط باید زور بالاسرش باشه یعنی حرف زور به کت این آقا میره نه حرف خوش. جاوید سعی کرد نخنده.

-کی گفته من راحت میدم بیایی خونه ام؟

-نیازی به اجازه تو نیست خودم، خودمو مهمون می کنم. جاوید لبخندشو قورت داد: منم با نظر یزداد موافقم دیگه هر روز تن اون جهاندار بدبخت رو نمی لرزونی. خواست بلند شه که جاوید با فشاردادن به شونه هاش برش گردوند تو تخت: فرض کن حرف یزداد حرفه منه! توهم روی حرف من حرف نمیزنی! منم با خیال راحت می تونم برگردم قزوین. چپ چپ به یزداد نگاه می کرد. با اومدن پرستار

به اتاق بحث شون پایان یافت... پرستار با تموم شدن نمونه گیری خون گفت: لطفاً بذارید مریض استراحت کنه. جاوید چشمی گفت. همینکه پرستار رفت جاوید رو به یزداد گفت: تو می تونی بری من پیشش هستم.

-باشه! منم برم ساک مو ببندم که برم اتاق بشم ویلای آقا پایاز. پایاز معترض گفت: بیخود! اونجا نمیری! -میرم خوبم میرم! بهارگل ازپس تو برنمیاد حداقل یکی باید باشه که بهت زور بگه و نه نگی. از جاوید خداحافظی کرد و به غر زدنهای پایاز اهمیتی نداد و رفت. جاوید با تأسف برگشت طرفش: باید ارزش ممنون باشی داره از زندگیش میزنه و میاد پیشت بمونه که تنها نباشی این یعنی اینکه تو مشکلات هم کنارته، قدرشو بدون! ساعد دستش رو چشمش نشست.

-شماها دارید زور میگیرید!

-تو اسمشو بذار زور اما ما بهش میگیریم کمک به هنگام مشکلات...

شب هنگام، جاوید تو اتاق دکتر نشسته و منتظر جواب بود. چند دقیقه تو سکوت گذشت تا دکتر رضایت داد نگاه از آزمایشات بگیره.

-پسرتون هستند؟

-برادرزاده ام هست.

-زیاد دچار اضطراب و استرس میشه؟

-تازگیها آره! یه مشکل جدی تو زندگیش داره که هیچ جوهره آروم نمیشه.

-اضطراب و استرس زیاد باعث یه حمله عصبی معده شده اگر بخواد اینطوری پیش بره با مشکل بزرگتری مواجه میشه، سعی کنید از محیط پر استرس دور نگهش دارید.

-بخوام نمیشه یعنی خودش نمی تونه. دکتر کنجکاو شد پرسید: چه مشکلیه که نمی تونه؟

-راستش شش ماهه خانمشو دزدیدن یعنی دختر منو، هیچ خبری ازش نداریم این موضوع باعث شده ریتم زندگیش بهم بخوره، از بس استرس اینو داره که یه وقت بلایی سرش نیومده باشه. دکتر با ابراز همدری گفت: متأسفم! امیدوارم هر چه زودتر دخترتون پیدا بشه، به هر حال اگر ایشون مواظب خودشون نباشند ممکنه این بیماری کار بزرگتری رو دستش بذاره، چیزهای کافئین دار، چایی، نوشابه

کلاً قدغاً هست، پرهیز غذایی هم باید داشته باشه براش دارو نوشتم داروهاش تموم شد برای عکسبرداری و آزمایش مجدد باید بیاد.

-پس الان مرخصه دیگه؟

-فردا مرخص میشه.

-ممنونم دکتر!

-خواهش می کنم!...

گوشیو رو سایلنت گذاشته بود. با لرزشش از جیب شلوار بیرون آورد و آهسته جواب داد.

-بله!

-.....

-خوبی بهارگل؟

-.....

-پایاز هم خوبه.

-....

-الان نمی تونم حرف بزنم پایاز خوابه می ترسم بیدار بشه فردا مرخصش می کنند میام برات میگم دکتر چی گفت.

-.....

-یزداد اونجاست.

-.....

-باشه! بهش سلام برسون شب بخیر...

نزدیکهای ظهر کار تسویه حساب بیمارستان تموم شد و به خونه برگشتند. قبل هرچیزی رفت حموم و یه دوش گرفت. لباس راحتی پوشید و رفت پایین. درکمال تعجب یزداد تو سالن نشسته بود و داشت با لپتاپ کارشو می کرد. سلام کرد و نشست کنارش، سرکی تو لپتاپ کشید. یزداد لبخند به لب گفت: به به رسیدن بخیر! اشاره ای به لپتاپ کرد و پرسید: داری چیکار میکنی؟

-امروز کار رو آوردم تو خونه! جاوید از تو آشپزخونه بیرون اومد. نزدیک شون شد.

-من دیگه باید برم کاری داشتید بهم زنگ بزنید. پایاز گفت: کجا؟ حداقل نهار بخور ویه کم استراحت بکن بعد برو.

-نه دیگه دیرمیشه! رو به یزداد گفت: داروها رو دادم به پوران دستوراتش روش نوشته شده غذاهایی رو که دکتر گفت باید بخوره دیگه مراقبتش با تو. پایاز معترض شد: عمو طوری حرف میزنی انگار با یه بچه چهارساله طرفی. جاوید ناراحت برگشت طرفش: آره! با یه بچه چهارساله طرفم اگر به حرفهام گوش میدادی الان این حال وروزت نبود! دیگه بهت اعتماد ندارم باید سفارشتو به یکی دیگه بکنم که حواسش بهت باشه، به خودت باشه همینطور می تازونی ومیری اصلاً هم به فکر خودت نیستی دیشب دکترگفت اگر بیماری تو جدی نگیری ممکنه کار به جاهای باریکتری کشیده بشه ومن اینو نمی خوام نه من تنها که کل خانواده اینو نمی خوان به قول یزداد باید زوربالاسرت باشه تا حرف گوش کنی. یزداد گفت: آقا جاوید نگران هیچی نباشید من حواسم بهش هست. جاوید با دلخوری یه تشکر از یزداد کرد ورفت. یزداد لپتاپ رو داد دست پایاز و دنبالش رفت. بیرون ساختمان بهش رسید: آقا جاوید یه لحظه لطفاً! جاوید وایساد. یزداد مقابلش ایستاد: ازش دلخور نشید همه ناراحتیش به خاطر نبود سایدست شما بذارید به حساب کم تحمیش خودتون بهتر می دونید چقدر غدّ ویکدنده اس بهش برمی خوره مثل یه بچه باهاش رفتار بشه.

-یزداد جان! دلخور نیستم تموم نگرانی من به خاطر خودشه مگه چند سالشه که از الان بخواد از این دکتر به اون دکتر بره؟ اگر از الان به فکر بیماریش نباشه برای همیشه باید دارومصرف کنه ومن اینونمی خوام خانواده اش اینو نمی خوان.

-شما درست میگید منم اون دفعه گفتم پایاز بار اول شکست بدی رو تجربه کرده الان دقیقاً همون اتفاق براش تکرار شده یه کم مراعات حالشو بکنید .

-یزداد، قضیه سایدست با سلماز فرق داره! سایدست گم شده قرار نیست که ترکش کنه.

-می دونم! اما فکریایز اینه که نکنه سایدا طوریش شده و برای همیشه ازدستش بده ترس همین از دست دادن، استرس واضطراب رو به جونش انداخته.

-حرفهاتو قبول دارم! برای همین ازت می خوام کنارش باشی من مطمئنم سایدا زنده اس وحالش خوبه، دوباره برمی گرده پیش پایاز این نهایت آرزوی منه که دخترم برگرده. حین گفتن این حرف ته صداس لرزشی داشت که یزداد متوجه اون شد: کدوم پدریه که بخواد داغ بچه شو ببینه؟ یزداد آروم از سر راهش کنار رفت وگفت: چشم...

ماه اول تابستان هم تموم شد و وارد مرداد ماه شدند. گرمی هوا بیداد می کرد. بهارگل به همراه یزداد برای سرکشی به آزمایشگاه اول رفتند. وقتی رسیدند بهارگل بدون اینکه عینک آفتابی شو از روی چشمش برداره به ظاهر ونمای سنگی ساختمون نگاه کرد با رضایت گفت: دستت درد نکنه خیلی خوب شده از قبلش هم بهتره. یزداد ریموت ماشینو زد و همراه بهارگل رفت داخل ساختمون...

تموم نقاط آزمایشگاه رو جزء به جزء بررسی کردند. یزداد از کمانزاده مدیرآزمایشگاه خواست پرونده تازہ استخدامی ها رو براش بیاره. طولی نکشید شش پرونده روی میز جلوش گذاشته شد. پرونده ها رو یکی یکی مطالعه کرد.

-جناب کمانزاده می خوام از نزدیک باهاشون آشنا بشم متأسفانه روز استخدام نشد خودم باشم. کمانزاده به منشی گفت شش نفر تازہ استخدامی رو بیرہ تو سالن جلسه.

-از کارشون راضی هستی؟

-تو یه ماه نمیشه گفت یا تخمین زد یه چند ماهی باید بگذره.

-مورد وچیزی که نداشتند؟ می دونی که آقای کیامهر چقدر رو استخدامی ها حساس هستند!

-بله جناب کوشکی! خیال تون راحت همه رو با دقت ازفیلتر گذروندیم هیچ کدومشون مورد منفی ندارند. با صدای تلفن کمانزاده گوشيو برداشت.

-بله!

-....

-باشه. گوشيو گذاشت.

-همه تو سالن جلسه هستند. بهارگل ویزداد به همراه کمانزاده به سالن جلسه رفتند...

شش نفر با دیدن مدیر به احترام بلند شدند. کمانزاده به راحت باشیدی بهشون گفت. بهارگل ویزداد نگاهی به اونها کردند دو خانم و چهارآقا بودند. کمانزاده یکی یکی معرفی شون کرد آقای... تا رسید به نفر آخر و ایشون آقای یثربی هستند ارشدمدیریت بازرگانی و با داشتن مدرک بین المللی زبان خارجه گذاشتیمش بخش روابط امور اداری و خارجی. برای بهارگل جالب شد با زبان انگلیسی ازش پرسید اهل کجاست. یثربی جوابشوبه همون زبون داد اهل همدان است. یه کم دیگه باهاش حرف زد بارضایت ازکارش گفت: خوبه! یزداد گفت: پرونده تو دیدم نمراتت عالی بود امیدوارم کارکردنت هم درحد نمراتت باشه.

-قول میدم نهایت سعیمو بکنم. کمانزاده گفت: هم وقت شناسه هم کاری... بعد از تموم شدن کارشون به شرکت برگشتند. سامان از اتاق پایاز بیرون اومد که با یزداد و بهارگل برخورد کرد.

-سلام جناب علیمی! خسته نباشید!

-ممنون قربان! بازدید چطور بود؟

-همه چی خوب بود، پایاز هست؟

-جهانی پیشش هست.

-ممنون... تقه ای به در زدند ورفتند داخل. جهانی درحال حرف زدن بود که با اومدن بهارگل ویزداد ساکت شد. هردو سلام دادند و بی حرف نشستند. پایاز گفت: داشتی می گفتی جهانی!

-آها! هنوز کسی به ملاقات سلماز نرفته، اون یه نفر هم که دستگیر کردند چند مخفیگاه دیگه شون رو لو داده، همچنان خبری از سایدانم نیست. دو دستش پشت گردن قفل شدند و نفس عمیقی کشید. بهارگل پرسید: حتی یه سرنخ؟

-ثقفی عکسشو به تموم کلانترهای استانها فرستاده فقط باید منتظر بود. نگاه یزداد به پایازغرق درفکر بود. بهارگل و جهانی هنوز درحال حرف زدن بودند. نگاه پایاز ازاتاق به بیرون رفت. دلش برای سایدان و قهر کردنهانش تنگ شده بود. نم پشت پلکشو پس زد برای خودش عجیب بود که داره برای سایدان اشک می ریزه. نفهمید جهانی کی رفت.

-پایاز؟

-هوم! بهارگل کنار صندلیش ایستاد: با اذیت کردن خودت سایدا پیدا نمیشه، وقت ناهاره بلند شو
بریم سالن غذاخوری یا بگم برات بیارن اینجا؟

-هیچی از گلوم پایین نمیره!

-نچ! باز شروع شد! تو باید یه چیزی بخوری نمی تونی گرسنه بمونی که!

-می خوام تنها باشم. ضربه ای به در و نگاه هردو رو به اون سمت کشوند. منشی بود.

-ببخشید یه خانم اومدند با شما کار دارند. بهارگل یه نگاه به پایاز کرد .

-نگفت کیه؟

-گفتند خانم کیامهر هستند.

-بگو بیاد تو. چند دقیقه بعد چیدا اومد داخل. با بهارگل روبوسی کرد وبا پایاز دست داد. رو مبل
نزدیک میز نشست. بهارگل هم کنارش. پایاز گفت: راه گم کردی چیدا؟

-اومدم دیدن عمه ام وپسرعموم اشکال داره؟

-نه نه! چیدا پرسید: خبری از سایدا نشد؟ پایاز دستهاشو ستون بدن کرد و روی میز کش اومد:
هیچی. بهارگل پرسید: خانجون وبقیه خوب بودند؟

-سلام رسوندن.

-امین چگونه؟

-اونم خوبه، راستش اومدم به اینجا بی دلیل نیست، یه جایی رو برای کارم پیدا کردم کم کم
وسایلش جور شده احتمالاً تا دوهفته دیگه آماده شه خواستم اگر اجازه بدی عمه رو چند روزی بهم
قرض بدی تو کارها کمکم کنه هر چی باشه سلیقه دو نفر بهتر از یه نفره. بهارگل به پایاز نگاه کرد.

-برای چندروز؟ لبهای چیدا کش اومدند: چهار روز کافیه. نگاهب به بهارگل کرد و پرسید: نظرت خودت
چیه؟ بهارگل گفت: اگر تو مشکلی نداشته باشی من حرفی ندارم. رو به چیدا تأکید کرد: فقط چهار
روز! چیدا بیشتر نگهش داری عمه تو اخراج می کنم.

-خسیس! نگران نباش چهار روزکفایت میکنه. خوشحال ازموافقت پایاز بلند شد: عمه جون یادت نره فردا منتظرتم دیرم نکنی.

-باشه عزیزم! حین خداحافظی وسط اتاق ایستاد و برگشت: راستی! امین گفت بگم به همکارهاش تو بیمارستانهای استانهایی که آشنا داره سپرده اگر کسی تو این مدت دختری با مشخصات سایدا رو دیدند بهش خبر بدن. پایاز سری تگون داد: ممنونم.

-پایاز مطمئنم خواهرم پیدا میشه بد به دلت راه نده.

-حتماً همین طوره. با خداحافظی چیدا، بهارگل گفت: پاشو بریم پایین دارم ازگرسنگی پس میفتم.

-تو برو من ده دقیقه دیگه میام. بهارگل اونقدر پافشاری کرد تا پایاز رو همراه خودش برد طبقه پایین...

صداشون تا هفت ویلا اون طرفتر هم می رفت.

-تو اصلاً برای چی اینجا موندی؟ مگه خودت خونه وزندگی نداری؟ بابا برو سرخونه وزندگی خودت!

-من زمانی ازاینجا میرم که سایدا پیدااش بشه نمی خوام دوباره برگردی به هفت سال پیش می فهمی؟

-نه نمی فهمم! دست ازسرم بردار بذار به حال خودم باشم.

-هرچی می خوای بگی بگو، اما من از اینجا نمیرم اصلاً می دونی چیه؟ تو خونه ام مستأجر نشسته جایی ندارم برم، همین جا می مونم تا مستأجره مهلتش تموم بشه.

-یزداد داری اون روی منو بالا میاری ها؟

-می خوام بدونم بیاد بالا چه غلطی می خوای بکنی؟ درسالن یه دفعه باز وبهارگل، چیدا وامین وارد شدند. بهارگل نگران پرسید: چه خبره؟ چرا این همه داد وپیداد می کنید؟ امین در رو بست و کنارچیدا وایساد. یزداد اخم کرده گفت: ازاین شازده بپرس! یه سلام سرسری هم به امین وچیدا کرد. بهارگل کیفشو رو کنسولی دم در گذاشت ورفت طرف پایاز: باز چی شده؟ پوران با سینی شربت ازآشپزخونه بیرون اومد: سلام خانم! بهارگل وچیدا جوابشو دادند پوران سینی حاوی لیوانهای شربت رو گذاشت رو میز و برگشت تو قلمرو خودش. بهارگل دوباره سؤالشو تکرارکرد. امین گفت: اگرمشکلی

هست ومن می تونم کمک کنم خوب بگید. پایاز با یه عذرخواهی رفت بالا. بهارگل رو به یزداد کرد: اون که چیزی نگفت لااقل تو بگو چی شده؟ یزداد رو مبل خودشو رها کرد وگفت: مشکلم منم! بهارگل به امین تعارف کرد بشینه.

-یعنی چی مشکلم تویی؟

-میگه نمی خوام کسی اینجا بمونه آقا می خواد تنها باشه. چیدا گفت: بهش ایراد نگیرید نبود سایدا اذیتش میکنه. یزداد گفت: کافیه یه لحظه تنه‌اش بذاری اونقدر خودشو تو کارغرق میکنه تا نفسش بند بیاد، اصلاً به فکر خودش نیست یکماه پیش باید می رفت بیمارستان دوباره عکس وآزمایش بده پشت گوش انداخته دروغ میگم بهارگل؟ اگر دروغه میگم بگو دروغه؟ بابا با نبود سایدا زندگی که نمی تونه تعطیل بشه! حرف حساب به گوشش نمیره.

-اینو راست میگی. امین گفت: من برم باهاش حرف بزنم شاید از خر شیطان پیاده بشه...

دستش روی شکم و طبق عادت پشت پنجره وایساده بود ونگاهش تو تاریکی گم شده بود. با ضربه در دل از پنجره کند و لب تخت نشست. سعی کرد درد رو پشت نقاب سرد و بی تفاوتش مخفی کنه. در آروم باز شد و امین اومد داخل. قیافه بغ کرده پایاز نشون می داد سخت می تونه راضیش کنه به اون چیزی که می خواد درباره اش حرف بزنه. طرف دیگه تخت نشست وپرسید: تنهایی چیزه خوبیه اما نه هرموقعی. هنوز سگرمه هاش درهم بود.

-اگر تو جای من بودی چیکار می کردی؟ اینقدر صبر وحوصله به خرج میدادی تا چیدا پیداش بشه؟

-می دونم سخته! ولی چنین مسائلی زمان میبره.

-اگر سایدا فرارکرده وماشین بهش زده چرا سایدا تا حالا پیداش نشده؟ چرا برنگشته خونه؟ برای چی هیچ خبری ازش نیست؟ خیلی چراهای دیگه که نمیدارند آروم باشم.

-من خیلی فکرکردم یه هفته تموم ذهنم شده بود اینکه اگر سایدا فرارکرده پس چرا تا حالا برنگشته؟ مثل خودت برام سؤال شده بود، اون مرد تو اعترافاتش گفته سایدا تصادف کرده، درسته؟ پایاز تو سکوت نگاهش کرد حتی جواب سؤال امین رو نداد. امین ادامه داد: خیلی افکارمو بالا وپایین کردم تا به یه نتیجه رسیدم، از نظر پزشکی دوا احتمال وجود داره، اگر به گفته اون مرد سایدا تصادف کرده یه احتمال داره که سایدا بیهوش شده و رفته تو کما، احتمال دوم ممکنه تصادف اونقدر شدید بوده و ضربه به سرش خورده که دچار فراموشی شده، علت اینکه تا حالا پیداش نشده از نظر پزشکی این

دوتا می تونه باشه من به همکارها سپردم که اگر کسی رو با چنین مشخصاتی دیدند حتماً بهم خبر بدن، فقط دعا می کنم هردو احتمال اشتباه باشند. به تاج تخت تکیه داد، چشماشو بست و نامحسوس معده ای رو که هر لحظه داشت دردش بیشترمی شد رو با دست فشار داد. نگاه تیز بین امین رو دستش موند.

-یعنی ممکنه همچین اتفاقی براش افتاده باشه؟

-من از دید پزشکی اینو گفتم. پلکهایش از هم باز شدند: اینکه دیگه بدتره!

-بد نیست ولی جای امیدواری هست. از زور سردرد و معده درد چشماش خون نشسته بود نگاهش چرخید رو امین: حالا کجاها رو باید دنبالش بگردیم؟

-فقط زمان می تونه جواب سؤالتو بده. امین وقتی دید پایاز آرومتر شده خودشو کشید رو تخت تا رسید به پایاز، آروم دستشو از رو شکمش برداشت، کمکش کرد دراز بکشه.

-امین؟

-بله!

-تموم سعیتو برای پیدا کردن سایدا میکنی؟

-قول میدم هرکاری از دستم بریاد دریغ نکنم، حالا بگو قرصهات کجاست برم برات بیارم. ساعد دستش نشست رو چشماش: نیازی نیست خودش خوب میشه.

-حق با یزداده، اصلاً به فکر خودت نیستی من برم پایین قرصهاتو بیارم...

بهارگل وچیدا نگران از جاشون بلند شدند. چیدا پرسید: چگونه؟ یزداد هم منتظر نگاهش می کرد.

-فعلاً آروم شده قرصهاشو بده ببرم براش حالش زیاد خوب نیست. بهارگل سریع دوید تو آشپزخونه... صدای باز وبسته شدن در اومد نای باز کردن پلکهایشو نداشت. امین کنارش نشست.

-پایاز بلندشو داروهاتو بخور. پشت سرش صدای یزداد اومد: اگر حالش بده ببرمش بیمارستان. برای این که باز پاش به بیمارستان نرسه به خودش تکونی داد با ضعف گفت: لازم نکرده! قرصو از دست امین گرفت و با لیوان آب سرکشید. امین لیوان رو از دستش گرفت: پایاز! اگر دیدی حالت خوب نیست بگو بریم بیمارستان. چشمای سرخ شو به امین دوخت: فقط سایدا رو پیدا کن.

-هرکاری از دستم بریاد انجام میدم تو فقط استراحت کن...

هنگام پایین رفتن از پله ها یزداد پرسید: نیازه چند جلسه دکترشو بیارم خونه باهاش حرف بزنه؟

-از نظر روحی ریخته بهم، قبلاً هم اینطوری شده؟

-بعد اینکه سلماز اون ضربه رو بهش زد خیلی بهم ریخت دکتر گفت باید بره پیش روانشناس چند جلسه ای هم رفت برای مشاوره اما بعدش از ایران رفت ودیگه پیگیری نکرد. هردو نشستند رو مبلهای کنارهم یزداد ادامه داد: تموم گذشته رو تو ذهنش دفن کرد و نداشت هیچکس دراین مورد باهاش حرف بزنه، از تموم زنها بیزارشد، با هیچ زنی دست نمی داد و از حرف زدن باهاشون طفره می رفت اگر هم حرف میزد درحد کار بوده وبس! اینو منو و جاوید تنها می دونستیم یادمه وقتی بهارگل برای اولین بارگرفتاش تو آغوش خیلی مقاومت کرد تا پشش نزنه، قسم خورده به هیچ زنی نگاه نکنه ولی نمی دونم چی شد که سایدا اومد تو زندگیش، منو جاوید خیلی تعجب کردیم الانم این قضیه گم شدن سایدا کلاً روحیه شو داغون کرده، فکروذکرش شده نکنه سایدا هم مثل سلماز ترکش کرده و نمی خواد پیشش باشه یا نکنه از دستش بده و از این جور افکار، می ترسم این خیالات آخر دیوونه اش کنه.

-ترومای استرس پس از حادثه عاطفی یا سندروم خبر بد درسته؟

-آره! پایاز آدم سرسخته به هرکسی وچیزی دل نمی بنده اگرهم بنده با تموم وجود عاشق میشه، به یاد ندارم تو این دو مورد اینقدر ضربه خورده باشه به خصوص ازنبود سایدا، حتی برای مرگ مادرش اینقدر بهم نریخت که برای سایدا داره آسمون وزمین رو بهم میدوزه.

-نیازه حتماً دکترش چند جلسه ای بیاد دیدنش.

-تو این مورد حرف هیچکس رو گوش نمیکنه.

-من باهاش حرف میزنم فقط آدرس دکترشو بهم بده.

-حتماً...

بعد دوماه بالأخره موفق شده بود چند روز مرخصی بگیره و برگرده روستا. باران با دیدنش خودشو تو آغوش برادرش انداخت: چقدر دلم برات تنگ شده بود داداش. میعاد بوسی رو سرش زد و ازش فاصله گرفت: ببینمت عشق داداش! به شوخی گفت: زشت ترشدی و خوشگلتر نشدی! مشتی تخت سینه برادرش زد: بدجنس! حشمت و افسانه با لبخند نگاهشون می کردند. بعد احوالپرسی و رفع دلتنگی تازه نگاهش به حنا افتاد که لبخند به لب تو درگاه آشپزخونه داشت نگاهش می کرد.

-خوبی حنا؟ حنا به آرومی گفت...

افسانه شام مفصلی درست کرده بود. میعاد سر سفره یه لقمه غذا می خورد و کلی درمورد کارش حرف میزد. لبخند خوشی بر لبهای پیرمرد و پیرزن بود. بالأخره شام با وراجی های میعاد تموم شد... باران سینی چای رو وسط شون گذاشت و پرسید: جات راحتی؟ میعاد چایی شو برداشت و گفت: خیلی! تو یه شرکت خصوصی کارمی کنم همه چیزش با کلاسه باید بیایی و ببینی. باران ذوق زده گفت: پس واجب شد یه روزی منو حنا به بیایم تهران و محل کار تو ببینیم.

-حتماً می برمتون. حشمت گفت: هزارمرتبۀ شکر که کار پیدا کردی الهی به دل خوش پسر.

-ممنون بابا! البته بگم غربت خیلی بده هنوز نتونستم دوستی برای خودم پیدا کنم یعنی نمی تونم به هر کسی اعتماد کنم. حنا چایی شو با یه حبه قند تو دستش گرفت: دوست هم پیدا میکنی نگران نباش. نگاهی که به حنا کرد یه نگاه خاص بود طوریکه حنا سرشو پایین انداخت. الان هشت ماه می شد که حنا به خانواده اش زندگی می کرد تازه فهمید چقدر دلش برای این دختر زیبا تنگ شده...

تو این دو روز به جای پدرش به همراه حنا و باران می رفت باغ و میوه هاشو می چیدند... زیر درختی نشسته و درحال خوردن ناهار بودند. گه گاهی باران از محیط کارش سؤالاتی از برادرش می پرسید.

-میگم داداش اگر شرکت تون یه وقت استخدامی داشت به منم خبر بده. حنا درحال جمع کردن سفره بود و باران هم استکانها رو از چای پر می کرد.

-باید پیرسم! اما اگر تو هم بیایی تهران اونوقت ماما و بابا تنها میشند. باران استکان چایی شو گذاشت جلوش و گفت: وضع مون بهتر بشه ماما و بابا رو هم با خودمون می بریم تهران.

-می دونی بابا از اینجا تکون نمی خوره، چطوری می خوای راضی شون کنی بیان تهران؟ حنا نه استکان خالی از چایی شو گذاشت تو سبد ظروف نشسته غذا.

-به نظر منم فکر خوبیه اما باید قبلش نظر پدر و مادر تون رو بپرسید، راستی باران من هنوز نمی دونم تو چی خوندی؟ باران لبخندی زد: حسابداری خوندم.

-آفرین! باران برای اینکه حنا نه ناراحت نشه پرسید: می تونم یه سؤال بپرسم؟
-بپرس!

-تو یادت نمیاد چی می خوندی؟ حنا نه نفس حسرتباری کشید: ای کاش می دونستم. میعاد با لحن هشدارگونه ای گفت: باران! اذیتش نکن.

-به خدا قصد اذیت کردنشو نداشتم. حنا نه گفت: مهم نیست به این نوع از زندگی عادت کردم. باران بلند شد و کفشهاشو پوشید: من برم به کارم برسم شماها هم زودتر بیایید. با رفتن باران؛ حنا نه بقیه استکانها رو جمع کرد. میعاد عمیق نگاهش کرد.

-حنا نه؟ آخرین ظرف رو داخل سبد گذاشت: بله!

-تو این دوماه به پیشنهادم فکر کردی؟ نگاه حنا نه بی هدف به پشت سر میعاد به حرکت دراومد: آره! خوب؟ برگی از درخت بالاسرش افتاد جلوش. حنا نه خودشو با اون برگ سرگرم کرد: خیلی فکر کردم، نتونستم به نتیجه ای برسم البته باران هم خیلی کمک کرد.

-یعنی چی نتونستی به یه نتیجه ای برسه ای؟ اینبار به چشمای میعاد خیره شد: ببین میعاد! من هیچی از گذشته مو به یاد نمیارم، نمی دونم کی هستم؟ خانواده دارم یا ندارم؟ شوهر دارم یا نه؟ همین کارمو سخت کرده! اگر بگم بله ممکنه بعداً حافظه مو بدست بیارم بینم یه زنه شوهردارم اگ... میعاد وسط حرفش اومد: یه دقیقه حنا نه! من فقط می خوام بگی آره یا نه! بعدش قول میدم دیگه حرفی زده نشه تا وقتی که حافظه تو بدست بیاری رابطه مون هم در همین حد باقی می مونه بهت قول میدم.

-قول تنها کافی نیست! آدمیزاده ودلش! اومدم گفتم بله، تا زمانیکه که منم حافظه مو بدست بیارم، دلت این وسط کم کم وابسته بشه اونوقت تکلیف تو واحساسات چی میشه؟ یه شکست عاطفی درسته؟ من نمی خوام تو چیزیت بشه! بذار رابطه مون همین جوری بمونه فقط می تونم بگم

اگر مجرد بودم بهت قول میدم فقط به تو فکر کنم اگر متاهل بودم خوب قضیه دیگه فرق داره به نظر من این منطقی ترین راه حلیه که سراغ دارم. حرفهای حنا به درستی بود و خودشم بهشون ایمان داشت.

-اگر حافظه تو بدست آوردی و مجرد بودی بهم قول میدی فقط به من فکر کنی؟ لبخندی رو لب حنا به اومد: بهت قول میدم. میعاد با اینکه از این تصمیم ناراضی بود ولی تا حدودی هم خیالش راحت شد که حداقل گزینه بعدی حنا هست، باید به اون طرف قضیه هم فکر می کرد به متاهل بودنش...

تو اتوبوس نشسته بود و به حنا فکر می کرد، به اینکه سرانجام این داستان چی میشه؟ آیا حنا می تونه زنش بشه یا نه؟ اگر شوهر داشت چی؟ خیلی از سوالات دیگه که تو ذهنش قطار شده و کلافه اش کرده بود...

دوباره به تهران رسید به شهری که غربت ازش می بارید و غروبهاش جز دلتنگی چیز دیگه ای براش نداشت. ساک بدست سوار تاکسی شد و آدرسو داد به راننده...

آقای کمانزاده با دیدنش لبخندی زد: بالاخره تشریف آوردی؟

-چیزی شده آقای کمانزاده؟

-خبرهای خوب دارم برات. میعاد نشست رو صندلی.

-پس این چند روز که نبودم اتفاقات زیادی افتاده.

-اونم از نوع خوبش! یکماه دیگه روز کارمنده آقای کیامهر هر سال به مناسبت اون روزیه جشن برای تموم پرسنل و خانواده هاشون می گیره، کارمندهای نمونه رو هم همون روز معرفی می کنند، منم تو این دوماه ونیم خیلی از کارت راضی بودم یعنی اندازه دو نفر کار میکنی و صداتم در نیامده، برای همین تو رو بعنوان کارمند نمونه معرفی کردم، خواستم بگم حتماً با خانواده بیایی، می خوام تو و خانواده ات رو با خانمم آشنا کنم. میعاد خوشحال از این همه محبت گفت: حتماً جناب کمانزاده باعث افتخار بنده اس، شما خیلی بهم لطف دارید امیدوارم لیاقت این همه محبت تون رو داشته باشم.

-شکسته نفسی نکن! خودت جنم کار رو داری مطمئنم با پشتکاری که داری بزودی تو کارت موفق میشی.

-تشکر. بلند شد: من دیگه برم سرکارم.

-خواهش می کنم بفرمایید...

جلسه سوم مشاوره هم تموم شد واز مطب دکتر بیرون اومد. وقتی نشست تو ماشین در رو محکم بست. چیدا با ابرویی بالا داده گفت: در ماشینو از جا کندی؟ یزداد سعی کرد نخنده ماشینو روشن کرد وراه افتاد. اخم کرده برگشت عقب: ببین دستم به اون شوهر بی ریختت برسه من می دونم واون.

-ا مگه امین چیکارکرده؟ بده داره کمکت میکنه؟

-بحث من کمک کردن نیست، من نمی خوام مسائل شخصی مو برای یکی دیگه توضیح بدم اینو باید به کی بگم؟ یزداد پیچید تو خیابون اصلی وگفت: امین فقط با دکترا حرف زده، من دارم بقیه کارهاتو ردیف می کنم چیکار به اون بدبخت داری؟

-دیگه بدترا!... یزداد با تشر گفت: ببین پایاز! اگر سایدا هم بود همین کار رو می کرد غیراز اینه؟

-سایدا حداقل رعایت می کرد.

-رعایت می کرد یا کارخودتو می کردی؟ من سایدا نیستم که حرف حرفه خودت باشه، باید تا آخرین جلسه رو بری این به نفع خودته! تو اون یکماه شاهد تموم بیخوابی هات بودم، شاهد تموم اضطراب واسترسهات بودم دیگه کافیه! وقتش رسیده اون روزها رو تموم کنی وبه آینده ات فکرکنی خسته نشدی این همه تو گذشته زندگی کردی؟ چیدا آرومتر ازقبل گفت: تا پیدا شدن خواهرم سعی کن مشاوره تو مرتب بری، می دونم برای سایدا هیچی مهمتراز سلامتی تو نبوده ونیست همیشه ورد زبونش این بود که پایازچی بخوره وچی نخوره!چی براش خوبه چی خوب نیست! چی خوشحالش میکنه چی نمیکنه! همیشه سعیشو می کرد با دلت راه بیاد پس به خاطر اونم که شده تلاشتو بکن. به پشتی صندلی تکیه داد وچشم به خیابون داشت...

صدای چیدا وبهارگل کل خونه رو برداشته بود. بالأخره جهاندار صداش رفت بالا: بس کنید دیگه بچه ها! سرم رفت! بهارگل پشت مبل جاوید سنگر گرفته بود: داداش همه اش تقصیر این چیدای چشم سفید واون پویان ورپریده اس. پویان سریع دستهاشو پشت سرش قایم کرد: چرا دروغ میگی؟ من که کاریت ندارم کار این چیدای از خدا بیخبره. چیدا معترض گفت: هوی مراقب باش چی میگی! نذار لو بدم چی پشتت قایم کردی؟ گلرخ از اتاقی که خانجون توش خواب بود بیرون اومد: هیسسسس! بچه ها آرومتر خانجون رو با هزار زحمت خواباندوم. رو کاناپه کنار امین نشست. امین خواست حرف

بزنه که پویان پیشدستی کرد: امین بخوای طرف اون چیدای موذمار بگیری خودت می دونی! تموم این آتیش ها ازگور اون بلند میشه. پایاز از پله ها پایین اومد. رو مبل کنار پدرش نشست: به خدا سرم رفت. پویان آروم به بهارگل نزدیک شد و مارمولکی رو که از باغچه گرفته بود رو جلوی بهارگل گرفت که جیغش گوش همه رو کرد، سریع پرید این طرف مبل و خودشو تو بغل جاوید انداخت: داداش تو رو خدا این جانور رو ازم دورش کن خدا بگم چیکارت کنه پویان. جهاندار قبل جاوید با تحکم گفت: پویان یه قدم دیگه نزدیک بهارگل شدی خودت می دونی! پویان یه لبخند معنی داری زد مارمولک رو از دم آویزون کرد: نمی دونم این مارمولک بدبخت چه آزاری بهتون رسونده که همه قصد کشتن شو دارید اما می دونم یه نفر رو خیلی دوست دارند. بهارگل با اخم گفت: یه قدم پاتو بذاری جلو میدم داداشهام پوست از تو واون جانور بی ریختت بکنند. پویان یه دفعه چرخید طرف چیدا. چیدا دوپا داشت و دوتای دیگه قرض گرفت و تو سالن شروع به دویدن کرد به هر چیزی چنگ مینداخت تا از دست پویان فرارکنه. داد و فریادهای جاوید و جهاندار و پایاز راه به جایی نبرد یه دفعه مارمولک از دست پویان افتاد و جیغ چیدا بیشترهوا رفت. بالأخره امین به داداش رسید. لحن پایاز تهدیدآمیز شد: پویان وای به حالت این جانور تو ساختمون بمونه که اگر بمونه روزها طول بکشه همین جا می مونی و پیداش میکنی شنیدی چی گفتم؟!

-پیداش می کنم داداش اما احتمالاً طرفهای چیدا بره که علاقه وافری بهش پیدا کرده بود. صدای جیغ جیغ چیدا از اون طرف سالن اومد: پویان این کار تو تلافی می کنم ببین کی گفتم! همه بسیج شدند برای پیدا شدنش. یک ساعتی طول کشید تا زیر کاناپه پیداش کردند. جاوید، امین و جهاندار و بقیه با هرچیزی که دم دستشون بود به سمتش هجوم بردند بالأخره جاوید با لنگه کفش زد روش و کشتش. چیدا چهره درهم کشید: ووووووی حالم بهم خورد پویان الهی رنگ پوستت بشه مثل این مارمولک! ذلیل شده این چی بودی آوردیش داخل بین همه جا رو به گند کشوندی. پوران با جارو و خاک انداز جمعش کرد. پایاز گفت: پوران تموم فرشها رو بده برای شستن خودتم سالن رو تمیز میکنی البته با کمک پویان خان و چیدا خانم.

-ا داداش فردا جمعه اس یه روز رو می خواستم خوش باشم! چیدا هم معترض گفت: نقش من این وسط چیه که مستحق یه همچین جریمه ای شدم؟ چشم غره ای به هردو رفت: منکه می دونم شما دوتا چه نقشه ای برای بهار کشیدید حالا که خودتون این گند رو بالا آورد خودتون تمیزش می کنید و بذارید دهنم بسته بمونه تا آبرتون بیشتر از این نره. چیدا به امین اشاره کرد: می خواستم فردا با

امین برم بیرون! پایاز رو به امین گفت: ببخشید امین خان! بیرون رفتن تون افتاد برای بعد ازظهر. امین سعی کرد نخنده.

-من حرفی ندارم! چیدا با گلایه گفت: توهم امین؟! پایاز رو به بقیه کرد: ما فردا میریم بیرون این دوتا شازده هم می مونند تا خونه تمیز بشه. پویان و چیدا با قیافه هایی آویزون بهم نگاه کردند...

خانجون گفت: تونمیای پسر؟ گونه خانجون رو بوسید: یکی باید بالاسر این دوتا مارمولک باشه تا از زیرکار درنرن، شما برید خوش باشید. گلرخ دست زیر بازوی خانجون زد: بریم خانجون جاوید وجهاندار بیرون منتظرند.

-زن عمو!

-بله!

-امین باهاتون میاد تا جاهای دیدنی رو بهتون نشون بده به عمو بگو کنار میدان... منتظرتون هست.

-باشه پسر. همراه خانجون رفت. پایاز برگشت سالن. فرشها جمع شده وپویان برده بود نزدیک دم در حیاط گذاشت به رسول سپرد اگر اومدند فرشها رو بده ببرند و حتماً رسید بگیره...

چیدا شیلنگ آب رو گرفته بود رو دست پوران و یه ریز فک میزد و پویان رو به باد فحش بسته بود. پایاز رو پله چهارم نشسته و نگاهشون می کرد.

-میشه اینقدر غر نرنی و به کارت برسی؟

-پایاز از دستت کفریم حرف اضافی بزنی کشتمت.

-فعلاً که تو داری از حرص می ترکی. پویان وارد سالن شد. طی رو برداشت و اومد از ته سالن شروع به جمع کرن آبهای اضافی کرد. پایاز برای اینکه حرص چیدا رو دربیاره گفت: چیدا اون گوشه سالن رو آب نریختی، اون طرف آب زیادی جمع شده، درست آب بریز رو دست پوران و... چیدا حرصی از بهونه های پایاز شیلنگ آب رو طرفش گرفت. پایاز تا به خودش بیاد از سرتا پا خیس آب شد. عصبی از این کار چیدا پله ها رو پایین اومد و شیلنگ رو از دستش قاپید آب رو گرفت روی سرش. چیدا از سردی آب هین بلندی کشید. پویان ازاین کارشون قهقهه میزد. یه دفعه شیلنگ سمت اونم گرفته شد و آب بازی شون شروع شد. پوران سری با تأسف تگون داد.

-یعنی دارید الان کمک من می کنید دیگه؟ پایاز اومد جواب پوران رو بده که دوباره از سر تا پا خیس آب شد. درسالن باز شد حین بازی کردن شیلنگ آب سمت در سالن گرفته شد ویزداد که دم در مونده بود عین موش آب کشیده شد. هرسه به یزداد شوک زده نگاه می کردند. یزداد گفت: مرده شورتون ببرن با این بازی کردنتون خرسهای گنده مثلاً اومده بودم مهمونی گند زدید به لباسهام. پوران گفت: ببخشید آقا یزداد تقصیراین سه تاست. پایاز نزدیکش شد: خوش اومدی!

-زهرمار خوش اومدی! ببین چه وضعی برام درست کردید؟ طولی نکشید که یزداد هم بهشون اضافه شد. کار یک ساعته، سه ساعت طول کشید. هر جوری بود پوران با هزار بدبختی سالن روشست ورفت آشپزخونه به کارهاش برسه...

بعد یه حموم و خوردن یه چای داغ خستگی بازی از تن شون بیرون رفت. چیدا آماده شده بود تا امین بیاد دنبالش...

تواتاق پایاز نشسته بودند. یزداد گفت: اومده بودم برای مشورت. پایاز به تاج تخت تکیه داده وپاهشو دراز کرده بود: مشورت چی؟ پویان ظرف میوه رو روی میز کنار تخت گذاشت برای خودش مقداری میوه گذاشت و نشست لب تخت.

-می خوای زن بگیری؟ نگاه پایاز ویزداد همزمان طرف پویان رفت یزداد با کنایه گفت: خدا بخواد ومانع از سر راهم برداشته بشه اونم نزدیکه. پویان حین پوست گرفتن پرتقال گفت: مانع زمانی از سر راحت برداشته میشه که با دختره حرف بزنی وشرایط شو قبول کنی.

-اون بنده خدا که حرفی نداره منتها یه کم مراعات جایی دیگه رو میکنه. پویان گفت: ای بابا! چرا رمزی حرف می زنی؟ اصلاً یزداد بگو برای چی اومدی مشورت کنی؟

-آها! می خواستم ببینم پایاز برای روز کارمند چه برنامه ای داره؟ پایازپرسید: خودت چی؟ برنامه خاصی

در نظر داری؟

-تو اول نظرتو بگو؟ منم بعداً میگم.

-مثل هرسال باشه به همراه خانواده هاشون ومعرفی کارندهای نمونه.

-امسال می خوای هدیه چی بهشون بدی؟

-همون هدیۀ پارسالی دیگه.

-تکراریه پایاز! بهتره یه تنوعی تو هدایا بدیم.

-پس چی بگیریم براشون؟

-نظرمن اینه امسال دوسکه داده بشه. پایاز یه خورده فکر کرد.

-خوبه! اما حواستون به هزینه ها هم باشه امسال برخلاف سالهای دیگه آزمایشگاه اول خیلی خرج آورد رو دستمون.

-حواسم هست. پویان گفت: حالا این روز کارمند کی هست؟

-تقریباً هفده روز دیگه!

-منم می تونم بیام؟ پایاز گفت: مزخرف نگو! برای چی نمی تونی! یزداد یه موز از ظرف میوه برداشت و پوست گرفت یه گاز بهش زد با دهن پر گفت: پس دو سکه تصویب شد. پایاز قیافه اش درهم شد: با دهن پر حرف نزن حالم بهم خورد.

-گرسنمه این ناهار آماده نشد؟ پویان گفت: آماده بشه پوران صدامون میکنه...

روزها به سرعت از پی هم می رفتند. پایاز تازه از جلسه مشاوره اش برگشته بود که در با تقه ای باز شد و بهارگل اومد تو... دعوتنامه رو گذاشت جلوش: یه نگاه بکن ببین دعوتنامه خوبه؟ پایاز یه خورده زیر و روش کرد پرسید: خودت درستش کردی؟

-آره! نظرت چیه؟

-زمینه کارت زیادی تیره اس یه کم روشن ترو متنش هم کوتاهتر باشه. بهارگل دعوتنامه رو برداشت و گفت: هرچی جنابعالی بگه! دم در نرسیده با صدای پایاز برگشت.

-جانم!

-یزداد باهات حرف نزده؟

-درباره چی؟ پایاز وقتی دید بهارگل چیزی نمی دونه گفت: هیچی برو! صدای گوشیش بلند شد. بهارگل دستی براش تگون داد و رفت. لمس اتصال رو زد.

-بله!

-.....

-خوب؟

-.....

-یعنی چی چاووش نبوده؟

-.....

-باشه الان خودم میام. گوشیه قطع کرد و سریع کیفشو برداشت از اتاق زد بیرون.

-صدری حواست به همه چی باشه تا برگردم.

-چشم قربان! با عجله سوار آسانسور شد...

ماشینو به جا پارک کرد و سریع رفت کلانتری... دراتاقو ثقفی رو زد و وارد شد. ثقفی پشت میز نشسته و سرش تو لپتاپ بود. سلامی کرد و روی نزدیکترین صندلی نشست. ثقفی لپتاپ رو کناری گذاشت: خوش اومدی جناب کیامهر! پایاز به ممنونی گفت و پرسید: موضوع چیه جناب ثقفی؟
-راستش دو روز پیش یکی دیگه از افراد جلال رو توی یکی ازهمون خونه هایی که نفراول اعتراف کرده بود دستگیر کردیم.

-خوب؟

-نفراول گفته بود اون شخصی که کشته شده چاووش بوده اما نفر دوم تو اعترافاتش میگه اون شخص چاووش نبوده.

-این یعنی چی؟

-یعنی اینکه ما هم تو شک و تردید افتادیم معلوم نیست کدومشون راست میگه یا دروغ.

-نکنه چاووش هنوز زنده اس؟

-نمی دونیم! مشکل اینجاست که اون شخص کشته شده رو خاک کردند.

-سلماز چی؟ اون چیزی می دونه؟

-اون موقع خانم گنجی جایی دیگه بوده وشاهد هم داره. کلافه دستی به موهاش کشید تا رسید به گردنش: اگرچاووش زنده باشه پس هنوز سایدا تو خطره هر آن ممکنه بره سراغش.

-بله! اما خوبیش اینجاست که کسی نمی دونه خانمتون کجاست؟

-می تونم سلماز رو ببینم؟

-برای چی؟

-می خوام باهاش حرف بزنم یه ملاقات برام جورکنید خواهش می کنم این کار رو بکنید!

-نمیشه جناب کیامهر!

-ازتون خواهش می کنم! می خوام باهاش حرف بزنم شاید بدونه جلال کجاست یا جاشو بگه!

-متأسفانه جلال قاچاقی از کشور فرارکرده تو این مورد مطمئنم.

-از کجا اینقدرمطمئنید؟ وقتی نمی دونید اون فرد کشته شده چاووش بوده یا نه؟ این یکی هم می تونه مثل همین قضیه باشه! پس این احتمال رو درباره جلال هم بدید. ثقفی یه خورده نگاهش کرد.

-ببینم چیکار می تونم بکنم.

-ممنونم!...

وقتی وارد شرکت شد سامان تو سالن منتظرش بود. سامان اومد طرفش: سلام قربان!

-سلام. حین رفتن به اتاقش پرسید: چیزی شده؟ سامان دنبالش وارد اتاق شد ودر رو بست. همینکه پایاز نشست یه برگه جلوش گذاشت. پایاز نگاهی به برگه کرد: این چیه؟

-لیست کارمندان نمونه اس. خوب به لیست نگاه و اسمها رو یه بار مرور کرد. متعجب دست گذاشت رو یه اسم وپرسید: با توجه به تاریخ استخدامی که براش زدید چطوری شده کارمند نمونه؟ سامان یه نگاه به اسم کرد وگفت: من در این باره چیزی نمی دونم کمانزاده اینو فرستاده. گوشو برداشت و از صدی خواست کمانزاده رو براش بگیره روبه سامان گفت: تاحالا سابقه نداشته یه کارمند تازه وارد بشه نمونه. با صدای زنگ تلفن گوشو برداشت: بله!

-.....

-لیست الان دستم رسیده کمانزاده جریان میعاد یثربی چیه؟ هنوز از راه نرسیده چطور شده کارمند نمونه؟ این همه کارمند با سابقه اونجا کار میکنه.

-.....

-خوب باشه!

-.....

-از نظر تو زرنگ و کاریه؟

-.....

-بله!

-.....

-ازکارش راضی هستی؟

-.....

-ولی ما نمی توانیم بعنوان کارمند نمونه معرفیش کنیم.

-.....

-پس واجب شد خودم پیام اونجا.

-.....

-یک ساعت دیگه اونجام. گوشیه قطع وسرجاش گذاشت. لیست رو گذاشت تو کیفش.

-سامان تو برو سرکارت خودم به این قضیه رسیدگی می کنم، به یزداد بگو تو ماشین منتظرشم فقط معطل نکنه وزود بیاد...

یزداد شیشه رو داد بالا ودرجه کولر ماشینو زیاد کرد.

-هوا خیلی گرم شده.

-تو این یثربی رو از نزدیک دیدی؟

-دوهفته پیش یه ملاقات باهاش داشتم پسر موجه و خوبی بود.

-من نمی تونم الکی یه تازه وارد رو کارمند نمونه معرفی کنم باید ازفیلتر من رد بشه تا به این درجه برسه.

-تو هم زیادی سخت می گیری پایاز! پایاز جوابشو نداد...

کمانزاده به استقبالش اومد: خیلی خوش اومدید قربان! هرکسی پایاز رو می دید با احترام بهش سلام می کرد. تا رسیدند به اتاق کمانزاده. یه راست رفت رو مبل نشست کمانزاده کامل وارد اتاق نشده بود که پایاز دستور داد یثربی رو بیاره پیشش. چشمی گفت و رفت. یزداد رو مبل کنارش نشست: حداقل میذاشتی بنده خدا بیاد تو اونوقت دستور می دادی.

-خیلی کارعقب افتاده دارم باید زود برگردیم.

-می تونستی یه روز دیگه بیایی.

-چیزی به روز کارمند نمونده باید مطمئن می شدم این آقا لیاقت نمونه شدن رو داره یا نه؟

-ول... در با تقه ای باز شد وکمانزاده وارد وپشت سرش مردی بلند قامت اومد تو. کمانزاده رو اولین مبل نشست و به میعاد هم تعارف کرد بشینه بعد دستشو سمت پایاز گرفت:ایشون رییس کل شرکت آقای کیامهر هستند وبعد میعاد رو معرفی کرد. پایاز یه نگاه به سر ووضع میعاد کرد.

-اسم کاملت چیه؟ میعاد با ادب واحترام جوابشو داد: میعاد یثربی هستم.

-اهل کجایی؟

-همدان!

-برای چی تهران رو برای کارکردن انتخاب کردی؟

-تو شهر خودمون نتونستم کار پیدا کنم یا باید آشنایی سفارشمو می کرد که من نداشتم یا ضامن و سفته می خواستند که کسی این کار رو برام نمی کرد یا سابقه کار می خواستند که اونم نداشتم.

-تنهایی؟

-خانواده ام همدان هستند ولی خودم اینجا تنها زندگی می کنم.

-سه ماهه اینجا استخدام شدی می خواستم ببینم مدرکت چیه واینکه چیکارکردی کمانزاده ازت راضیه؟

-مدرکم ارشد مدیریت هست، من فقط همون کارهایی رو که جناب کمانزاده بهم میگند انجام میدم اینکه ایشون از کارم راضی هستند نهایت لطفشون هست. کمانزاده گفت: شکسته نفسی نکن جوون! رو به پایاز گفت: علاوه بر مدرک ارشدمدیریت، مدرک بین المللی زبان خارجه رو هم داره اندازه دونفر کار میکنه وگاهی هم یه ایده هایی میده که واقعاً کارسازهستند حیقم اومد این همه تلاششو نادیده بگیرم و بعنوان کارمند نمونه معرفیش نکنم گاهی وقتها تو مدیریت کمک حالم هم هست. پایاز رو به یزداد پرسید: آقای زواری رو بگو بیاد. یزداد متعجب پرسید برای چی؟

-کاری رو که بهت گفتم بکن. یزداد فهمید باز سختگیریهای پایاز شروع شده. با گوشی به زواری زنگ زد وگفت سریع خودشو به آزمایشگاه اول برسونه. پایاز از کمانزاده پرسید: کارها چطور پیش میره؟ خدا رو شکرهمه چی روال عادی خودشو طی میکنه.

-کم و کسری که نداری؟

-همه چی تکمیل ممنونم. یزداد گفت: می خوای یه نگاه به آزمایشگاه بندازی؟

-نه! منتظر زواری می مونم. میعاد حین صحبت کردن اونها به پایاز نگاه کرد مردی بلندقامت وچهارشانه با چهره ای دلنشین اما جدی واخلمو، کت وشلوار طوسی وپیراهنی به همون رنگ با کفشهایی براق که ترکیبی ازسیاه با رگه هایی طوسی به پا داشت درکل از اون دست مردهایی بود که به دل می نشست و این که رؤیای همیشه دختران، مردی سوار براسب سفید بود. احساس کرد با جدی ومقتدر بودن این مرد نمی تواند به راحتی کناربیاید. نگاه نافذش که در وهله اول ترسی رو تو دل طرف مقابلش می نشوند.

زواری در رو بازکرد وبا یه سلام بلند وارد شد. با دیدن پایاز لبخندی زد: به سلام جناب کیامهر! پایاز جوابشو داد. زواری نشست روبروش: امر بفرمایید! چی شده که سریع منو احضارکردید؟ پایاز بی مقدمه رفت سراصل موضوع، اشاره به میعاد کرد: این آقا سه ماهه استخدام شده جناب کمانزاده

خیلی ازش تعریف میکنه وراضیه، البته می دونی که؟ کمانزاده بیخود از کسی تعریف نمیکنه، می خوام مثل همیشه امتحانت رو بگیری ونظرت رو بهم بگی.

چشم قربان. میعاد مونده بود می خوان چیکارکنند. زواری با زبون انگلیسی شروع کرد به پرسش و پاسخ. تنها گویندگان اون اتاق میعاد وزواری بودند. نیم ساعتی کارشون طول کشید. زواری نفس آسوده ای کشید وگفت: کارش خوبه، با اینکه تازه وارده ولی رو زبون خارجه خیلی تسلط داره. پایاز پرسید: کجا زبان خارجه رو یاد گرفتی؟

-لیسانس شو دارم. پایاز ابرویی داد بالا: یعنی هم مدرک بین المللی رو داری هم لیسانس شو؟
-بله! ترم آخر مدیریت بودم که بالافاصله برای زبان خارجه کنکور دادم.

-مگه چند سالته؟

-بیست ونه سالمه.

-بعد چطور تو این سن تونستی دو مدرک بگیری؟

-دبیرستان رو دوساله تموم کردم شانزده سالم بود کنکور دادم، لیسانس مو که گرفتم بالافاصله تو رشته زبان خارجه درس خوندم، سه سال هم بیکار بودم . کمانزاده حق به جانب به پایاز نگاه می کرد. پایاز رو به زواری گفت: بعد از روز کارمند ترتیب انتقال ایشون رو به شرکت بده. زواری چشمی گفت. کمانزاده گفت: ولی قربان اونوقت اینجا نیرو کم میاریم. یزداد گفت: آزمایشگاه سوم یه نیرو مازاد داره اونو برات می فرستم. میعاد خوشحال از این همه پیشرفت خیلی مؤدبانه از پایاز تشکر کرد...

روز موعد فرا رسید. خانواده میعاد یک روز زودتر راهی تهران شدند. میعاد تو ترمینال منتظر اومدن خانواده اش بود. اتوبوس با یک ساعت تأخیر رسید. اول حشمت پایین اومد بعدش بقیه. با خوشحالی پدرشو درآغوش کشید. باران نگاهی به اطراف کرد. چند باری به تهران اومده بود اما نه برای تفریح و گردش بلکه برای دکتر که مادرشو آورده بودند. حنانه با میعاد سلام واحوالپرسی کرد. میعاد با خوشحالی ماشینو نشون داد: بهتره زودتر سوار بشید. باران پرسید: ماشین مال خودته؟ میعاد درحالیکه می رفت پشت فرمان بشینه گفت: ماشین شرکته ریسم داده تا راحت تر به کارهام

برسم... همه به خیابانهای تهران چشم داشتند باران ذوق کرده پاساژهای بزرگ رو به حانه نشون می داد.

-وای حانه! حتماً باید یه روز پیام اینجا خرید. حانه از ذوق کردن باران خوشحال بود فقط نگاه می کرد. کم کم به محله های شلوغ تهران رسیدند... میعاد داخل یه خیابون تقریباً آرام پیچید و جلوی یه خونه کوچیک ماشینوپارک کرد. حشمت از پنجره ماشین نگاهی به خونه قدیمی کرد پرسید: اینجا زندگی میکنی؟

-بله! با پولی که من دارم نمی تونم هرجایی رو اجاره کنم اینجا رو هم با هزار زحمت و کمک ریسم پیدا کردم. همه پیاده شدند. میعاد ریموت ماشینو زد: خونه درویشی هست دیگه به بزرگی خودتون ببخشید. حشمت دستی روشونه پسرش زد: کم کم بهترش هم نصیب میشه پسرم دعای خیر منو مادرت همیشه پشت سرته. میعاد دست پدرشو بوسید: الانم از دعای خیر شماست که اینجا باباجون!.. کلید انداخت و کنار وایساد تا پدر و مادرش وارد بشند...

باران یه نگاهی به کل ساختمان کرد پرسید: داداش چند متره؟ میعاد تو آشپزخونه کوچیک درحال درست کردن شربت بود: هشتاد متره. باران دم آشپزخونه وایساد: بهتر از مسافرخونه اس. میعاد همراه با پارچ شربت وسینی لیوانها تو هال اومد. مادرش لباس عوض کرده بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد. پدرش از بیرون اومد تو هال وبا حوله دم در دستهاشو خشک کرد.

-بیایید اول گلویی تازه کنید خسته راه هستید. حانه هم از اتاق بغلی بیرون اومد. همه دورهم جمع شدند. باران پرسید: داداش؟

-هوم!

-میگم تونستی برای منم یه کاری دست و پا کنی؟ حشمت به جای میعاد گفت: کار برای چی؟

-منم می خوام کار کنم مثل میعاد مستقل بشم.

-بیخود! تو باید شوهر کنی! لبهای باران از شنیدن این حرف آویزون شدند: پس برای چی این همه درس خوندم بابا؟ حالا خوبه خودتون منو فرستادید دانشگاه!

-فرستادم دانشگاه تا باسواد بشی نه اینکه کار کنی. حانه لیوان خالی رو تو سینی گذاشت و گفت: عمو حشمت چه اشکالی داره باران هم کار کنه؟ یه زن می تونه هم کارکنه هم شوهرداری. باران با شنیدن

حرفهای حنا به دلش قرص شد و گفت: حنا به راست میگه بابا! بعد روبه میعاد پرسید: مگه نه داداش؟ میعاد به نگاه به مادرش کرد و به نگاه به پدرش.

-آره میشه ولی زندگی کردن تو تهران خیلی سخته! باران معترض گفت: من که نمی خوام تنها زندگی کنم میام پیش تو می مونم. حنا به بلند شد رفت اتاق تا تو بحث خانوادگی شون نباشه. حشمت گفت: باید فکرهامو بکنم. باران به برادرش نگاه کرد میعاد بدون حرف سینی لیوانها و پارچ رو برداشت حین رفتن به آشپزخونه گفت: به جای قمبرک گرفتن بلند شو به فکری برای شام بکن که گرسنه نمونیم...

تا نیمه شب بیدار بود و خوابش نمی برد. از اتاق زد بیرون. نگاهش به اتاق سایدا افتاد حداقل هفته ای دو بار به سر به اتاقش میزد. امشب هم جزء همون شبها بود. آروم دراتاقو باز کرد و رفت تو. مثل همیشه اول سراغ کمد لباسهاش رفت چند دقیقه ای نگاهش تو کمد چرخید امشب شب تولدش بود درست یک سال از نبود سایدا می گذشت. به هیچکس اجازه تولد گرفتن نداد، دلش نمی خواست جشنی برپا بشه که متعلق به سایداست اما خودش نباشه. دوست داشت وقتی فردا روز کارمنده با سایدا به این جشن می رفت در کنار اون باشه و به همه معرفی می کرد. در کمد رو بست و روی تختش دراز کشید و دستی به جای خالیش کشید و زمزمه کرد: کاش اون روز می گفتم کم کم بهت علاقمند شدم حسی که تازه داشت تو وجودم جوونه میزد به خاطر تو بوده نه از سر حس مسئولیته نه از سر دلسوزیه و عقدمون نه قراردایه! چقدر دیر به این نتیجه رسیدم سایدا، تنها چیزی که باعث شد اینها رو بهت نگم عدم اعتماد به زنها بود، اعتمادی که سلماز گند زد بهش و تو هم به آتیش این عدم اعتماد سوختی. آهی از ته دل کشید اونقدر تو تاریکی اتاق زل زد که همونجا خوابش برد...

سامان از صبح رفته بود تالاری که برای جشن رزرو کرده بودند. بهارگل به تعداد برگه قرارداد بد خط رو برد پیش زواری طلبکار برگه ها رو جلوش انداخت: ببین خودت می تونی اینها رو بخونی؟ زواری نگاهی به برگه ها کرد. حق با بهارگل بود.

-اینها رو کی نوشته؟

-من دارم از تو می پرسم؟ زواری به خورده فکر کرد. یاد اون روزی افتاد که پایاز سریع احضارش کرده بود. لبخندی زد و گفت: واقعاً معذرت می خوام چند روز پیش داشتم این قرارداد رو ترجمه می کردم که آقای کیامهر با عجله منو خواستند مجبور شدم تندتند بنویسمش. بهارگل ابرویی داد بالا و گفت: اینم از مسئول روابط خارجه شرکت!

-خانم کیامهر پیش میاد دیگه!

-آره پیش میاد منتها خودت درستش میکنی.

-چشم! امر دیگه ای باشه؟ بهارگل دستی تو هوا براش تگون داد: تو تالار می بینمت جناب زواری روز خوش! زواری سری تگون داد وبا خودش گفت: این دختر برعکس برادرزاده اش هست...

یزداد آروم لای در رو باز کرد: پایاز میای برای ناهار؟ سر پایاز تو لپتاپ بود وداشت گزارش شش ماهه هر سه آزمایشگاه رو مطالعه می کرد همونطور که سرش پایین بود گفت: بگو برام بیارن اینجا.

-چشم جناب رییس!... بیست دقیقه بعد سینی غذا وسط میز اتاقش گذاشته شد.

-ممنون می تونی بری! بعد رفتن مستخدم نگاهی به سینی ومحتویاتش کرد چلومرغ با مخلفاتش بود. دوباره سرگرم خوندن شد... زمانی به خودش اومد که بهارگل وپشت سرش یزداد وارد اتاق شدند. سرشو از لپتاپ بیرون آورد، کش وقوسی به بدنش داد: خسته نباشید بچه ها! بهارگل نگاه ازسینی غذا گرفت: پایاز هنوز ناهار نخوردی؟ نگاه پایاز ویزداد هم به سینی افتاد.

-ازبس کارم زیاد بود فراموش کردم الانم یخ کرده نمی خورم. یزداد با تأسف سری تگون داد: اونوقت میگی چرا مثل بچه ها باهام رفتارمی کنند! و به ساعت اشاره کرد: یکساعت دیگه باید بریم تالار اونوقت جنابعالی کی وقت خوردن داری؟ ازپشت میزش بلند شد کیفشو برداشت حین برداشتن کتش گفت: فقط سریع بریم که من یه دوش بگیرم اونجا یه چیزی برای خوردن پیدا میشه دیگه بدون توجه به اون دوتا از اتاق خارج شد...

سریع یه دوش گرفت وکت وشلوارسورمه ای باپیراهن سفیدی که سایدا دوست داشت روپوشید، موهاشو طبق سلیقه سایدا کج وبه سمت بالا شانه کرد از ادکلن هدیه اون به خودش زد. بهارگل بدون در زدن اومد تو با دیدنش سوتی زد: چشم حسود بترکه، سایدا بود نمیداشت یه لحظه ازش دور بشی از بس حسود بود که دخترهای دیگه بهت نزدیک نشند. با اسم سایدا غمی تو چشماش نشست.

-بهار یعنی سایدا پیداش میشه؟

-جان دلم چراپیداش نشه؟ من دلم روشنه که اون سالمه وبرمی گرده... صدای زنگ موبایل بهارگل نداشت بیشرحرف بزنه.

-جانم؟

-.....

-ما داریم میایم. گوشیه قطع و داخل کیفش گذاشت: بریم که یزداد صداش دراومده. پایاز به همراه بهارگل رفت پایین...

یزداد ماشینو برد تو پارکینگ پارک کرد... چیدا، پویان، امین و دلربا زودتر اومده بودند. با هم احوالپرسی کردند. یزداد پرسید: چرا بقیه نیومدند؟ پویان گفت: دایی طالب اومده بود دیگه نشد بیان. پایازگفت: خوب اونها هم می اومدند! دلربا جواب پایاز رو داد: من به نمایندگی از طرف خانواده اومدم پسرعمه!

-خیلی خوش اومدی! بهارگل گفت: بهتره بریم داخل زشته ما اینجا باشیم... سالن دوطبقه بود و حسابی شلوغ. پایاز طبقه بالا ردیف آخر کنار بچه ها نشسته بود. یزداد و بهارگل برای سرکشی به سالن پایین رفتند. سالن پایین مملو از جمعیت بود. کم کم بعضی از خانواده ها هم بالا اومدند. هر کسی پایاز رو می دید با احترام بهش سلام می کرد و اونم جوابشون می داد...

سامان دم درایستاده بود تا کسی بدون دعوتنامه وارد نشه... برنامه تازه شروع شد که میعاد به همراه خانواده اش رسید... میعاد دعوتنامه رو نشون سامان داد. سامان به خانواده اش خوشامدگویی گفت تا رسید به نفر آخر؛ خشکش زد و دهنش قفل شد، برای اینکه اشتباه ندیده باشه چند بار پلک زد تا مطمئن بشه اونچه رو که دیده خواب نیست. با صدای میعاد به خودش اومد: جناب علیمی حالتون خوبه؟

-بل...بل...بله! بفرمایید! ببخشید یه لحظه صبر کنید. میعاد و خانواده اش متعجب از رفتار سامان نگاهش می کردند. سامان به اطرافش نگاه کرد با دیدن یکی از کارمندها صداش زد.

-بله آقای علیمی؟ سامان به میعاد و خانواده اش اشاره کرد: آقای یثربی رو ببرید جاشون نشون بدید ردیف اول هستند.

-بله! میعاد با تشکر همراه خانواده اش دنبال همکارش راه افتاد. بعد رفتن اونها سامان دوباره به اطرافش نگاهی کرد دو تا از کارمندها رو جای خودش گذاشت و تأکید کرد بدون دعوتنامه کسی رو به تالار راه ندهند تا بیاد... تو اون شلوغی دنبال یزداد می گشت. وقتی نتونست پیداش کنه با گوشیش تماس گرفت. سالن اونقدر شلوغ بود که صدا به صدا نمی رسید. با یه انگشت گوششو گرفت و دنبال

جای خلوتی می گشت که کمتر صدا باشد. یه گوشه وایساد یزداد جواب نمی داد با بهارگل تماس گرفت، بوق ششم صدای بهارگل رو شنید. تقریباً داد میزد: خانم کیامهر خیلی زود باید ببینم تون.

-.....

-خیلی خیلی مهمه! الان کجایی؟ نگاهش تو سالن به چرخش دراومد بالأخره تونست ته سالن پیداش کنه

براش دستی تکون داد وبه طرفش پرواز کرد...

بهارگل متعجب از کارسامان دنبالش راه افتاد. چه کار مهمی بود که نباید کسی می فهمید. وارد اتاقی شدند که صدا کمتری اومد. بهارگل پرسید: چه کار که اینقدرمهمه؟ سامان موقع حرف زدن هیجان داشت: خانم کیامهر اگر بگم کی رو دیدم باور نمی کنید! یعنی معجزه شده! بهارگل از حرفهای سامان سر در نیاورد بی حوصله گفت: ببین سامان الان خیلی گرفتارم حوصله معما حل کردن هم ندارم درست حرفتو بزن بگو چی شده؟ سامان سعی کرد آروم باشد.

-خانم کیامهر من خانم کیامهر رو دیدم یعنی خودش بود به خدا اشتباه نمی کنم.

-تو حالت خوبه سامان؟

-باورکنید راست میگم.

-اووووووف! از دست تو سامان! منظورت چیذا خواهر سایداست؟

-نه نه نه! منظورم سایدا خانم هست!

-چی میگی سامان؟ شوخیت گرفته تو این اوضاع و احوال؟

-به خدا با چشمای خودم دیدمش، الان تو سالن ردیف اول نشسته با خانواده یثربی بود باورنمی کنید بریم نشونتون بدم. بهارگل هنگ کرده بود. گیج دست به کمر وسط اتاق ایستاده بود. دوباره برگشت طرف سامان وپرسید: تو مطمئنی سامان؟ اشتباه نمیکنی؟

-نه خانم! همین که دیدمش اومدم بهتون خبر دادم.

-شاید شبیه سایدا بوده؟

نه به خدا! اصلاً بریم باهمدیگه ببینش تا ثابت بشه من اشتباه نکردم. بهارگل برای اطمینان کامل همراه سامان راه افتاد. از کناره رفتند تا زودتر برسند ردیف اول. هنوز سروصدا زیاد بود. به ردیف اول رسیدند. دل تو دل بهارگل نبود ودعا می کرد حرف سامان راست باشه. سامان به بهانه معرفی مجدد بهارگل مقابل خانواده میعاد ایستاد. بهارگل با تک تک شون سلام و احوالپرسی کرد تا رسید به حنانه. حنانه با خجالت باهاش دست داد. بهارگل کپ کرده نگاهش کرد، خشکش زد، خود سایدا بود اما برای چی اونقدر رسمی باهاش دست داد واینکه چرا نشناختش. بهارگل و سامان کاملاً معمولی رفتارکردند بعد آشنایی ازشون فاصله گرفتند.

-خودشه اما چرا منو نشناخت؟ سامان هم متعجب بود.

-نمی دونم خانم برای منم عجیب بود. یه دفعه بهارگل دوید سمت طبقه بالا. پاهاش می لرزیدند هنگام بالا رفتن از پله ها نزدیک بود چند بار پرت بشه پایین اما هر جور بود خودشو به بچه ها رساند. اونقدر هیجان زده بود که ترجیح داد اول با یزداد حرف بزنه. ازپشت سر به یزداد نزدیک شد و آروم درگوشش گفت کارش داره. با بلند شدن یزداد، پایاز پرسید: کجا؟

-الان میام! یزداد و بهارگل با چند متر فاصله باهم پیچ می کردند. پایازهمچنان بهشون چشم داشت.

-تو مطمئنی بهارگل؟

-آره خودم باهاش سلام کردم اما منو نشناخت.

-خدای من! اتفاق جالب اما عجیبه! بهتره به پایاز بگیم. بهارگل سریع گفت: نه!

-چرا نه؟ حقشه که بدونه! بهارگل موقع حرف زدن نمی تونست هیجان شو کنترل کنه: نه... نه... منظور من... یعنی می دونی... من... یزداد دستهای بهارگل رو گرفت زل زد تو چشمات: بهارگل آروم باش! یه نفس عمیق بکش! کارهایی رو که یزداد می گفت دونه دونه انجام داد. تا حدودی تونست آروم بشه.

-ببخش یزداد اونقدر خوشحالم که نمی دونم دارم چی میگم وچیکار می کنم.

-خوب! حالا اگر آروم شدی بگو چرا نباید به پایاز بگیم؟

-منظورم این نیست که بهش نگیم؛ میگم منو سامان به بهانه ای سایدا رو می کشونم تو یکی از اتاقها تو هم با پایاز هماهنگ کن و با خودت بیارش اونجا، اینجوری بهتره؛ نمی تونیم رو رفتار پایاز ریسک کنیم ممکنه تموم جشن رو بهم بریزه.

-اینم حرفیه، باشه پس تا نیم ساعت دیگه اتاق مهمون تالار...

میعاد نمی تونست اصرار بهارگل رو درک کنه.

-آقای یثربی میشه چند لحظه خواهرتون رو بهمون قرض بدید؟

-خواهرم؟ منظورتون بارانه؟

-من نمی دونم اسمشون چیه؟ میعاد به باران که سمت راستش نشسته بود گفت: خواهرم باران، و به صندلی بعدی اشاره کرد: حنا یه یکی از آشناهامون هست. بهارگل لبخندی زد و گفت: منظورم حنا اس.

-برای چی خانم کیامهر؟ مشکلی پیش اومده؟

-نه نه! فقط چند دقیقه خودتو و حنا خانم همراه من بیاید. افسانه به زبون محلی چیزی پرسید که میعاد گفت چیزی نیست. رو به بهارگل گفت: نباید بدونم برای چی کارش دارید؟

-گفتم که! جناب کیامهر خواستند. میعاد با اینکه توجیه نشده بود اما قبول کرد. درگوش حنا یه چیزی گفت که حنا هم بلند شد. باران پرسید: چی شده داداش؟ نگاه حشمت و افسانه هم نگران بود.

-چیزی نیست جناب کیامهر با من کار داره.

-حنا یه چیزی دنبالت راه افتاده؟

-بعداً برات میگم. با سامان و بهارگل همراه شدند. میعاد آروم گوشیه از جیب کتش درآورد و برای کمانزاده پیامک فرستاد، داره به اتاق مهمان تالار میره خودشو سریع برسونه. گوشیه تو جیبش گذاشت سامان در رو باز کرد و کنار ایستاد با احترام دستشو کشید: بفرمایید آقای یثربی. میعاد یه نگاه به سامان و یه نگاه به بهارگل کرد و وارد شد. حنا یه از مردهای غریبه ترس داشت برای همین آستین کت میعاد رو محکم گرفته بود و ازش جدا نمی شد. بهارگل تموم حرکات و رفتار غیرعادی سایدا رو زیر

نظر داشت. نیم ساعت به بطالت گذشت. حنانه هراسون درگوش میعاد زمزمه کرد: می ترسم بیا از اینجا بریم.

-آروم باش! من پیشست هستم هیچ اتفاقی برات نمیفته. بهارگل از این همه نزدیکی سایدا با میعاد متعجبش کرد.

-خانم کیامهر تا کی باید منتظر بمونیم؟

-الان دیگه آقای کیامهر پیداشون میشه. صدای تقه در تموم نگاهها رو به اون سمت کشید. در آروم باز شد وکمانزاده وارد شد. میعاد لبخند محوی زد و نفس آسوده ای کشید. سامان پرسید: آقای کمانزاده شما اینجا چیکار می کنید؟ کمانزاده لبخند آرامبخشی به میعاد زد که یعنی جای نگرانی نیست جواب سامان رو داد: با آقای یثربی کار داشتیم به موبایلش پیام دادم وقتی جوابمو نداد گفتند اینجا هستند؛ چیزی شده خانم کیامهر؟ بهارگل خواست جواب کمانزاده رو بده که یزداد و پایاز پشت در نمایان شدند. کمانزاده سریع از جلوی در کنار رفت.

-سلام قربان! ببخشید جلوی راهتون بودم بفرمایید. پایاز به تگون دادن سر اکتفا کرد ورفت داخل. یزداد در رو پشت سرش بست. حنانه از ترس پشت میعاد جبهه گرفته بود وپایاز هنوز متوجه حضورش نشده بود. با تحکم گفت: خوب با من چیکارداشتید؟ همه سکوت کرده بودند. بهارگل به خودش جرأت داد و گفت: می خوام یکیو بهت نشون بدم که از دیدنش بال درمیاری؟ میعاد فقط نگاه می کرد ونمی دونست قضیه از چه قراره. یزداد با دوگام بلند کنار میعاد ایستاد: آقای یثربی لطف می کنید یه کم برید کنار؟ میعاد گیج پرسید: برای چی برم کنار؟ اینجا چه خبره؟

-بزودی متوجه میشید حالا لطفاً از جلوی این خانم برید کنار؟ اخمهای میعاد درهم شد. یزداد با آرامش گفت: خواهش می کنم؟ خدای نکرده قصد بدی نداریم. حنانه با چشمای پر ترسش از میعاد فاصله نمی گرفت. میعاد با تردید یه کم از جلوی حنانه کنار رفت برای یه لحظه چشم پایاز رو حنانه افتاد ؛ به دختری ترسیده که یه لحظه لبه کت میعاد رو ول نمی کرد زل زد. چند بار پشت سرهم پلک زد تا مطمئن باشه خودش، اگر سامان به موقع نگرفته بودش پهن زمین می شد. زبونش از دیدن دختر روبرو بند اومده بود، انتظار نداشت سایدا رو اینجا ببینه، سایدایی که یک سال تموم دنیا رو برای پیدا کردنش زیر و رو کرده بود. میعاد به این صحنه مشکوک با اخم نگاه می کرد وهمچنان کنار حنانه ایستاده بود. یزداد نگران از دیدن رنگ پریده پایاز پرسید: خوبی؟ زبونش تکه چوب خشکی شد تو حلقش که به زور تکونش داد: خوبم؟ اگر بگند دنیا رو به نامت کردند اینقدر خوشحال نمی

شدم که از دیدن سایدا خوشحالم. دوگام جلوتر رفت. نگاه از سایدا برنمی داشت تا مبادا خوابی بیش نباشد براش مهم نبود کیا تو اتاق هستند فقط سایدا مهم بود وبس! با صدایی که می لرزید پرسید: سایدا تموم این مدت کجا بودی؟ چرا یه زنگ بهم نزدی؟ می دونی کجاها رو که دنبالت نگشتم؟ حنا نه همچنان با چشمایی دریده از ترس به مرد ناشناس چشم دوخته بود. یه گام دیگه جلوتر رفت که باعث شد سایدا بیشتر پشت میعاد سنگر بگیره.

-سایدا منم پایاز! شوهرت! یادت نیست؟ میعاد گیج به حرفهای پایاز گوش می داد. پیش خودش فکرکرد: «نه این امکان نداره؟ امکان نداره حنا زن کیامهر باشه! حنا کجا ورپیس شرکت کجا؟ شاید تو این دنیا دونفر هست که اینقدر شبیه هم باشند...» صدای جیغی افکارشو پاره کرد. حنا مثل بارون بهاری گریه والتماس می کرد کسی بهش نزدیک نشه. ناخودآگاه میعاد حنا رو درآغوش گرفت و عصبی داد زد: بسه دیگه! هیچکس بهش نزدیک نمیشه فهمیدید؟ پایاز با دیدن این صحنه جوش آورد و سمت میعاد حمله ور شد: آشغال دستتو بکش! یقه میعاد رو چسبید و مشت محکمی زیرچشمش زد و از سایدا جداش کرد. تموم بدن حنا از ترس می لرزید و مرتب جیغ میزد و میعاد رو صدا می کرد. بهارگل سعی کرد آرومش کنه اما حنا به گوشه دیوار پناه برده بود والتماس می کرد کسی بهش نزدیک نشه. یزداد سریع پایاز رو عقب کشید.

-نزدیک نشو! پایاز با چشمایی به خون نشسته داد زد: اون زنه چطور نزدیکش نشم؟

-پایاز مگه نمی بینی؟ اون از مردهای غریبه وحشت داره! اینطوری بدتر می ترسونیش!

-از من که شوهرشم می ترسه اما از اون لندهور نمی ترسه؟ میعاد سریع خودشو جمع وجور کرد و رفت طرف حنا: آروم باش! حنا آروم باش کسی نمی خواد بهت آسیب برسونه باشه! حنا با بودن میعاد احساس امنیت کرد فقط هق هقش سکوت اتاقو می شکست و چشمای متعجب حاضرین دراتاق بهش دوخته شده بود. پایاز از دیدن این صحنه نزدیک بود پس بیفته. عقلش اون لحظه هیچی رو نمی پذیرفت. یزداد دست رو شونه اش گذاشت: اینطورکه مشخصه برای سایدا اتفاقی افتاده. میعاد برگشت طرف پایاز: خواهش می کنم بیشتر از این اذیتش نکنید، نمی بینید داره می لرزه وحالش خوب نیست برید بیرون. بهارگل گفت: آقای یثربی! این دختری که شما بهش میگوید حنا، در واقع سایدا همسر آقای کیا مهر هست یک ساله داریم دنبالش می گردیم، باید درک کنی حال آقای کیامهر چگونه؟

-الان فقط برید بیرون من خودم میام پیشتون همه چیو تعریف می کنم فقط برید. صدای افتادن چیزی تو اتاق نگاههای ترسیده همه رو به اون سمت کشوند. سامان دستپاچه شده گفت: خدای من! آقای کیامهر؟! بهارگل قبل از همه خودشو به پایاز رسوند وکنارش زانو زد رنگش پریده و ازهوش رفته بود...

بهارگل نگران بلند می شد ودوباره می نشست. چیدا گفت: عمه یه کم بشین، نگرانم نباش امین پیشش هست.

-نگران نباشم؟ اون وضع خواهرت اینم ازپایاز! الهی سلماز تو زندگیش خیر نبینه که بختک شد تو زندگی این دوجوون بین این دوتا رو به چه حال وروزی انداخته؟

-میشه آروم بگیری عمه؟ به خدا منم از زمانی که سایدا رو اونجوری دیدم دارم سخته می کنم تو دیگه بیشتر استرس وارد نکن! همزمان با رسیدن یزداد، دکترهم از اتاق بیرون اومد. چیدا وبقیه راه دکتر رو سد کردند چیدا پرسید: دکتر... دکتر وسط حرفش اومد: حالش خوبه دخترم جای نگرانی نیست. میعاد با تردید از بقیه، که می ترسید موجب اعتراض بشه پرسید: کی مرخص میشه؟ نگاهها به میعاد برگشت.

-با مشاور بیمارستان حرف زدم قراره بیا ببیندش... با رفتن دکتر، بهارگل از یزداد پرسید: پایاز چطوره؟

-فعلاً با آرامبخش آروم شده، به دکترش هم زنگ زدم تو راهه داره میاد. بهارگل نالید: خدایا بین چه بساطی به راه افتاده. انگار تازه یاد چیزی افتاده باشه دوباره پرسید: برنامه جشن! کی تو تالار مونده؟

-پویان وسامان مواظب همه چی هستند کمانزاده هم کمک شون میکنه. میعاد ببخشیدی گفت وپرسید: می تونم حانه رو ببینم؟ دوباره همه نگاهها سمتش رفت. یزداد قبل همه جوابشو داد: فعلاً بذار تنها باشه تا مشاور بیاد.

-اگر بیدار بشه و ببینه تنهاست دوباره داد وبیداد راه میندازه. بهارگل لبخندی زد وگفت: آقای یثربی شما نگران نباشید، ما یه تشکر ویژه هم به شما بدهکاریم و یه عذرخواهی، اما بذارید تا مشاور بیاد.

-خودتون که دیدید حانه حافظه شو ازدست داده شماها رو نمی شناسه منم کنارش نبینه... صدای سلامی حرفشون رو برید. برگشتند طرف صدا.

-من مشاور بیمارستانم لطفاً یا اینجا رو خلوت کنید یا صداتون رو پایین بیارید، حالا میشه بگید اسم بیمار چیه؟ میعاد و چیدا باهمدیگه هرکدوم یه اسمی رو گفتند که دکترگیج نگاهشون کرد. یزداد درآرامش گفت: بیخشید دکتر اسم اصلیش سایدا کیامهر هست اما از وقتی حافظه شو از دست داده حنانه صداش می کنند. مشاور سری بالا وپایین کرد: متوجه شدم لطفاً کسی وارد اتاق نشه وبه اتاقی که سایدا بستری بود رفت. صدای گوشی چیدا بلند شد. چیدا سریع از تو کیف درآورد وجواب داد.

-جانم امین!

-.....

-یزداد اینجاست کارش داری؟ نگاه چیدا یه دور به نگاههای کنجکاو بقیه به گردش دراومد.

-باشه الان میایم. گوشو قطع وتو کیفش گذاشت رو به بهارگل پرسید: عمه تو اینجا می مونی؟

-برای چی؟

-حال پایاز بد شده بردنش سی سی یو. یزداد وبهارگل معطل نکردند و رفتند طبقه پایین. میعاد پرسید: آقای کیامهر مشکلی براشون پیش اومده؟ چیدا نگران برگشت طرف میعاد: آره!

-متأسفم. چیدا نشست رو صندلی انتظار و میعاد با کمی تأخیر کنارش نشست.

-پایاز نمی تونه بدون سایدا زندگی کنه این دوتا خیلی بهم وابسته اند اما الان شرایط بدتر شده.

-از چه نظر؟

-از همه نظر...

امین رو پشت در سی سی یو دیدند. امین با دیدن قیافه پریشون بهارگل سعی کرد آروم باشه. بهارگل هنوز نرسیده به در سی سی یو پرسید: چی شده امین؟ پایاز چش شده؟ حالا روبروی امین وایساده بود و یزداد کنارش. امین گفت: چیزی نیست برای احتیاط آوردنش اینجا؟

-مگه آدمو الکی میارن اینجا؟ حتماً چیزی شده که آوردنش؟ یزداد سعی کرد آرومش کنه: بهارگل بذار ببینیم امین چی میگه. امین گفت: باور کن چیزیش نیست یه کم مشکل تنفسی داشت آوردنش اینجا منم بیشتر از این چیزی نمی دونم، به دکترش زنگ زدم دیگه باید برسه. هر سه رو صندلی روبروی بخش سی سی یو نشستند...

یکساعت بعد دکتر فرداد هم به جمعشون اضافه شد. هرسه بلند شدند. بعد از سلام دکتر فرداد گفت: ببخشید دیر شد قبل اینکه بیام اینجا رفتم با دکترش صحبت کردم. بهارگل پرسید: چی گفت؟ -باید اول بینمش حالا اگر اجازه بدید من برم داخل. امین گفت: خواهش می کنم...

به آخرین تخت رسید. کنار تخت ایستاد. یه نگاه به رنگ پریده اش کرد که با دستگاه نفس می کشید... با حس دست سردی که رو دستش نشست چشم باز کرد. دکتر فرداد بود.

-خوبی پسر؟ ماسک اکسیژن رو داد پایین: خوبم به زور آوردم اینجا. فرداد رو صندلی کنار تخت نشست: بهت تبریک میگم! گفتند ساید خانم پیدا شده؟

-دیدیش؟

-هنوز نه! تو چرا به این وضع افتادی؟ پایاز آهی کشید وگفت: پیدا شده اما چه فایده؟ فرداد سعی کرد

سؤالاتشو طوری طرح کنه که استرسی ایجاد نکنه.

-چرا؟ مگه تو نمی خواستی ساید پیداش بشه؟ حالا چی باعث شده که اینطور دمغ بشی؟

-اون منو نمی شناسه! حافظه شو از دست داده.

-نظرت خودت چیه؟ پایاز نگاه از تخت روبرویی گرفت و به فرداد دوخت: درباره چی؟

-به نظرت ممکنه حافظه شو برای همیشه از دست بده و تورو نشناسه؟

-نمی دونم.

-تو علم پزشکی حافظه ازدست دادن یا موقتی هست یا دائمی که ما نمی تونیم درچنین مواردی نظر قطعی بدیم، ممکنه یه شخص با دیدن یه حادثه یا یه کسی یا یه چیزی حافظه شو بدست بیاره ویا ممکنه زمان زیادی طول بیره تا حافظه اش به حالت قبل برگرده به هر حال هیچ چیزی غیرممکن نیست. دستهای پایاز ملافه رو چنگ زد: می ترسم! می ترسم هیچوقت حافظه شو بدست نیاره و منو نشناسه! تازه داشتم به زندگی با ساید فکرمی کردم می خواستم زندگیمو از نو شروع کنم ولی مثل اینکه این طلسم هیچوقت نمی خواد شکسته بشه، اینکه ساید منو نشناسه این استرس و ترسو به

چونم میندازه که نکنه باز شکست بخورم. فشار آرومی بدست پایاز داد: سایدا چه حافظه شو بدست بیاره یا نه فقط به تو تعلق داره اون زننه، همسر شرعی وقانونی تو، قرار نیست کسی اونو ازت بگیره. -ولی تو اونجا نبودى زمانیکه منو شناخت و به یه مرد غریبه پناه برد، درکنار اون مرد احساس امنیت بیشتری می کرد تا من!

-این طبیعیه پایاز! نباید ازش انتظار داشته باشی سریع بهت اعتماد کنه، یک ساله داره با اون خانواده زندگی میکنه خودتم خوب می دونی سایدا چه فاجعه ای رو پشت سر گذاشته، درسته حافظه شو از دست داده ولی اون عکس العملی رو که نشون داده تو ضمیر ناخودآگاهش نسبت به مردهای غریبه ترس داره یعنی اینکه یه چیزهایی تو ذهنشه که این ترسو تشدید میکنه و به هیچکس اعتماد نداره به جز افرادی که بهش امنیت دادند، من باید همسرتو ببینم و باهاش یه صحبتی داشته باشم بعد می تونم نظر دقیق مو بهت بگم اما مهمتر اینکه تو باید تو این راه کمک کنی.

-سایدا منو نمی شناسه منو ببینه شروع میکنه به جیغ زدن چطوری می تونم کمکت کنم؟ لبخندی رو لبهای فرداد نشست: من کارمو بلدم تو بسپرش به من اگر می خوای کمک کنی نباید استرس واضطراب داشته باشی منم قول میدم بعد یه مدت سایدا بیشتر از اون مرد غریبه بهت وابسته بشه و اعتماد داشته باشه.

-یعنی میشه؟

-از شدن که میشه هیچی غیر ممکن نیست اما زمان می خواد. افکار اوهامی به مغزش هجوم آورد:» نکنه تواین یک سال با میعاد ازدواج کرده؟ نکنه از این پسره محبت دیده و خودشو به فراموشی زده تا از من دوری کنه؟ محبت آدمو دلبسته خودش میکنه و...» این ترس باعث ضربان شدید قلب و تنفس شو دچار مشکل کرد: نکنه سایدا... با اون مرد... فرداد منظورشون فهمید با دیدن وضع نابسامانش سریع ماسک رو صورتش گذاشت: اصلاً چنین فکری نکن باشه؟ ترس از دادن سایدا رو از ذهنت بیرون کن، درسته یکبار طمع تلخ خیانت رو چشیدی، ضربه بدی بوده و باعث شده دیدت نسبت به زنها عوض بشه و ترس ازدست دادن چیزی تو دلت مونده اما قرار نیست زندگی همیشه همینطوری باشه؟ سایدا خودش نرفته که برگرده، براش اتفاق افتاده این دوتا رو هیچوقت باهم قاطی نکن من از اینجا که برم مستقیم میرم پیش سایدا با اونم حرف میزنم، قبل اومدنم به اینجا با دکترت حرف زدم تا به حالت نرمال برنگردی همین جا نگو ات میدارن، پایاز! حمله عصبی می تونه برات خطرناک باشه، خیلی مواظب خودت باش! سایدا بهت احتیاج داره بیشتر ازهر وقت دیگه ای!

اگر هفت سال پیش این استرس واضطراب شدید رو درمان می کردی و نمیذاشتی به تروما یا سندرم برسه این همه دردسر نداشتی. دوباره ماسک رو پایین داد: درد من الان سایداست! اون خوب بشه منم هیچ دردی ندارم.

-افرادی مثل تو خیلی کم پیدا میشه بعد یه ضربه سنگین خیانت، دوباره رو پا بشند و به زنی دیگه دل ببندند! خیلی ها رو سراغ دارم مثل تو هستند و هنوز نتونستند این مرحله رو پشت سر بگذارند و به زندگی معمولی شون برگردند اما تو خیلی خوب تونستی و این یه پوئن مثبت برای توئه یعنی هنوز به زندگی امید داری منم هرکاری از دستم بریاد انجام میدم.

-به خاطر سایدا تموم سعیمو می کنم، ممنونم که اومدی!

-خواهش می کنم وظیفه بود. بلند شد: پشت این در خیلی ها نگرانت هستند به خاطر اونها هم شده زودتر خوب شو.

-اوهوم!

-کاری داشتی کافیه به یکی از بچه ها بگی من خودمو سریع می رسونم.

-مچکرم. بعد رفتن دکتر و حرف زدن با اون، تا حدودی حالش بهتر شده بود. حالا که سایدا پیداش شده نباید دوباره از دستش می داد...

فرداد خیال شون راحت کرد که حالش خوبه و قراره بره سایدا رو ببینه... وقتی به طبقه دوم رسیدند چیدا نگران سمت شون اومد با فرداد سلام و احوالپرسی کرد و از امین حال پایاز رو پرسید.

-جای نگرانی نیست حالش خوبه. نگاه فرداد به مردغریبه پشت سر چیدا افتاد. چیدا رو کنار زد و مقابلش ایستاد: سلام! من دکتر فرداد هستم. میعاد محترمانه خودشو معرفی کرد.

-چند سؤال ازتون داشتم. بادت به صندلی سالن اشاره کرد: لطف بشینید. میعاد به همراه فرداد نشست. بقیه از شون فاصله گرفتند تا مزاحم کار فرداد نباشند. فرداد مثل همیشه درکمال آرامش سؤال اولشو پرسید: شما خانم کیامهر رو با چه اسمی صدا می کنید؟

-حنانه!

-چطوری با ایشون آشنا شدید؟

-با خانواده ام درحال برگشت به شهرمون بودم که یه دفعه جلو ماشینم سبز شد و تصادف کرد.

-تصادف شدید بود؟

-بله! اینطور که باعث از دست دادن حافظه حنا شد.

-من می خوام تنهایی با ایشون حرف بزنم اگر چیزی باعث ترس خانم کیامهر میشه لطفاً به منم بگید.

-از مردها وحشت داره بخصوص مردهای غریبه.

-چطور با شما راحتی واحساس امنیت میکنه؟

-خوب دوماه زمان برد تا تونست اعتماد کنه یعنی سعی می کردم در آرامش بهش نزدیک بشم.

-پس کم کم تونستی اعتمادشو جلب کنی؟

-بله! البته با کمک خواهرم.

-زیر نظر کدوم پزشکه؟

-راستش خودش دیگه نخواست به درمان ادامه بده ولی گاهی وقتها دچار سردرد وکابوس می شد

طوری که جیغ میزد و خیس عرق از خواب می پرید.

-ممنون از اطلاعاتت. چشم فرداد به امین افتاد که داشت با یکی که از اتاق بیرون اومده حرف میزد.

خودشو به اونها رسوند...

-من دکتر روانپزشک، فرداد هستم. مشاور بیمارستان هم اظهار خوشحالی کرد.

-تونستید با خانم کیامهر حرف بزنید. مشاور با قیافه ای ناامید کننده گفت: اصلاً همکاری نمیکنه یعنی

نمیذاره کسی بهش نزدیک بشه.

-من می تونم برم دیدنش.

-خواهش می کنم. فرداد با اجازه ای گفت و رفت تو...

از زمانیکه سایدا رو پیدا کرده بود یه لحظه آروم وقرار نداشت. سایدا یا همون حنانه بعد دوهفته هنوز نتونسته بود با افراد جدید زندگیش ارتباط برقرار کنه. پایازعصبی از اینکه سایدا باید با مردی غریبه در یه خونه باشه و نتونه کاری براش بکنه خون خورشو می خورد. جاوید وجهاندار وگلرخ وبقیه دورهم نشسته و درحال مشورت برای برگرداندن سایدا به خونه بودند.

خانجون گفت: اگر از من پیرزن قبول کنید میگم اون پسرهم برای یه مدت بیاد تو این خونه زندگی کنه تا وقتی که سایدا بهت اعتماد پیدا کنه. پایاز با اخم گفت: من نمی خوام اون مرد بیاد تو این خونه! سایدا زنه منه نه اون آقا! جاوید گفت: تو فکر بهتری داری؟ جهاندار گفت: من میگم چطور خواهر پسره رو بیاریم پیشش اینجوری سایدا راحت تر می تونه برگرده اینجا. گلرخ و بقیه هم از این پیشنهاد استقبال کردند...

روز بعد پایاز دیرتر به شرکت رفت. بعد اون روز زواری کارهای انتقال میعاد رو به شرکت انجام داده بود واین کارشون رو راحت تر می کرد... صدری با دیدنش بلند شد و سلام کرد. جواب صدری رو داد و یه لحظه وایساد: صدری نیم ساعت دیگه به یثربی بگو بیاد کارش دارم. صدری چشمی گفت...

در رو بست وپشت میزش نشست. امروز رو باید هر جوری می شد میعاد رو راضی به این کار می کرد. حوصله هیچ کاری رو نداشت. طبق همیشه رو به پنجره بیرون رو نگاه می کرد. امروز ششم مهرماه بود و خیابانها به دلیل باز شدن مدارس شلوغتر از همیشه بودند. ضربه در باعث شد نگاه ازخیابون بگیره... -بفرمایید. دستیگره در آروم پایین اومد و میعاد مؤدبانه وارد شد و سلام کرد. با تعارف پایاز رو مبل نزدیک میز نشست. پایاز سعی کرد رفتارش رسمی نباشه.

-از کارت راضی هستی؟

-بله قربان! یه تای ابروی پایازبالا پرید: می تونی با من راحت باشی.

-سعی می کنم.

-سایدا چگونه؟ حالش بهتره؟

-بله! خواهرم پیش شون هست نگران نباشید.

-فرداد مرتب میاد برای دیدنش؟

-بله قربان!

-راستش گفتم بیایی اینجا بهت یه پیشنهاد بدم. میعاد جرأت کرد چشم تو چشم پایاز بشه.

-بفرمایید گوش می کنم.

-من عادت ندارم کسی از مسائل خصوصیم سر دربیاره، اما تو تقریباً در جریان زندگیم قرارگرفتی ونمیشه کاریش کرد یعنی یه برهه از زندگیم به زندگی تو گره خورده، می خوام سایدا رو بیارم پیش خودم.

-چطوری؟ شما که اون روز دیدید چی به روزش اومد. پایاز به صندلیش لم داد وگفت: سایدا زنه، پیش خودم باشه حواسم بیشتر بهش هست، برای همین خواستم بیایی اینجا تا بگم حالا که خواهرتم هست می تونه به همراه سایدا بیاد خونه من تا وقتی که سایدا بهم اعتماد کنه. میعاد سؤالی نگاهش کرد.

-امنیت خواهرتو ازهر جهت تأمین می کنم مطمئن باش تا وقتی تو خونه من زندگی میکنه نمیذارم کسی نگاه چپ بهش بندازه اینو بهت قول میدم. میعاد از پیشنهاد پایاز سردرگم بود نمی تونست به این زودی درباره موضوع به این مهمی زود تصمیم بگیره.

-سایدا خانم همسرتونه واین حقو دارید که اونو ببرید پیش خودتون اما درباره خواهرم باید فکر کنم وبا خودش حرف بزنم.

-حتماً این کار رو بکن! ولی تا فردا جواب می خوام. عجلو بودن پایاز رو خوب درک می کرد از جاش پا شد درنهایت ادب واحترام گفت: چشم! حالا با اجازه تون مرخص میشم. پایاز در مقابل ازجاش بلند شد و گفت: خواهش می کنم. با رفتن میعاد رو صندلیش ولو شد ونفس عمیقی کشید و دوباره تو دریایی از رؤیاهاش غرق شد...

از وقتی که از شرکت برگشته بود تو اتاقش نشسته وفکر می کرد. باران اومد داخل: شام آماده اس میای بخوری؟ با نگاهی به باران بلند شد: بریم... شام درسکوت خورده شد. باران سفره رو جمع کرد وبه آشپزخونه برد. صدای برادرشو می شنید که داشت با حنانه یا همون سایدا حرف میزد.

-سایدا؟ نگاه سایدا آروم بالا اومد ازوقتی فهمیده بود شوهر داره دیگه اون راحتی قبلی رو با میعاد نداشت. میعاد هم تا حدودی ازش خجالت می کشید.

-امروزمنو پایاز یاهمون شوهرت درباره تو حرف می زدیم. سایدا با صدایی ضعیف وآروم پرسید: درباره چی؟ میعاد خودشو سمت دیوار کشید و بهش تکیه داد.

-اون می خواد تو رو بیرہ پیش خودش. یه دفعه ترس جای آرامش تو چشماش نشست آب دهنشو قورت داد: تو که نمی خوای منو بفرستی پیش اون؟ درسته؟ سعی کرد زیاد به چشماش نگاه نکنه دلشو به اون دو چشم باخته بود که عاشقش شد.

-ببین سایدا! اون شوهرته، تکیه گاهته، تموم زندگیشی، هیچ عاشقی راضی نیست به معشوقش آسیبی برسه، تازه جات پیش اون از هرجای دیگه ای امن تر هست نباید ازش بترسی حتی ازمن هم مطمئن تره، سعی کن بهش اعتماد کنی اگر نتونی بهش اعتماد کنی دیگه هیچوقت نمی تونی. باران رو صدا زد. باران درحالیکه دستهاشو با حوله خشک می کرد از آشپزخونه بیرون اومد.

-بله داداش! با دست به کنار خودش اشاره کرد: بیا بشین کارت دارم. باران حوله رو به آویز آشپزخونه آویزون کرد وچشمی گفت ونشست کنارش.

-سایدا هنوز از مردها واهمه داره، به جز ما به هیچکس اعتماد نداره تو می خوای اون خوب بشه؟ باران یه نگاه به سایدای پریشون وترسیده کرد، اون شده بود یکی از صمیمی ترین دوستهاش نمی خواست به این زودی از دستش بده بخصوص از وقتی خانواده اش پیدا شدند ترس از دست دادنش مو به تنش سیخ می شد.

-آره! میعاد لبخندی زد وگفت: خوبه! بحث ما هم درهمین مورد بود امروز پایاز ازم خواست توهم با سایدای بری خونه شون، حاضری تا زمانیکه سایدای حافظه شو بدست بیاره یا به شوهرش اعتماد کنه بری پیشش زندگی کنی؟ نمی خواد الان جواب بدی امشب خوب فکرهاشو بکن فردا تصمیم تو بهم بگو. باران از پیشنهاد ناگهانی برادرش و پایاز کپ کرد. میعاد بلند شد: من میرم بخوابم تو هم با سایدای حرفهاشو بزن هر تصمیمی بگیری بهش احترام میدارم شب بخیر...

تا نیمه های شب به این مسئله فکر کرد. کلافه از این سردرگمی تو جاش نشست. سایدای با اینکه کنارش دراز کشیده ودر ظاهرخواب بود پا به پای این دختر بیدارمونده بود. می دونست تصمیم سختیه اما خودش باید به تنهایی این تصمیم مهم رو می گرفت...

با چشمهایی پف کرده از خوابیدن به آشپزخونه رفت وبساط صبحونه رو آماده کرد. میعاد آماده شده از اتاق بیرون اومد ونشست سر سفره. باران روبروش نشست وبا لقمه ای که گرفته بود بازی می کرد. میعاد آروم آروم صبحونه شو خورد اما تموم حواسش به خواهرش بود. بهش فرصت داد تا درآرامش

حرفشو بزنه. سکوت اتاق باعث شد نگاه از سفره بگیرد تا به برادرش که منتظر جواب بود، برسد. میعاد سری به دو طرف تکون داد: تصمیمت چیه؟ لبهای خشکیده اش از هم باز شدند.

-فقط تا زمانی که سایدا حافظه شو بدست بیاره یا به شوهرش اعتماد کنه؟

-آره! حالا این چه قیافه ای هست به خودت گرفتی؟ انگار می خوان ببرنت سلاخ خونه!

-دل کندن از تو برام سخته! من هم تو رو می خوام هم سایدا رو.

-باران جان! تو که تا آخر عمر نمی خوای تو اون خونه بمونی خدا رو چی دیدی؟ شاید سایدا چند روز دیگه حافظه شو بدست آورد شاید هم چند ماه دیگه؛ تو تا زمانی اونجا می مونی که سایدا به شوهرش اعتماد کنه و کار تو هم تا همونجا تموم میشه و برمی گردی پیش خودم، تازه! منم که پیشتم هستم فقط مسیرمون یه کم دوره میشه هر وقت خواستی می تونی بری و بیایی، منم میام دیدنت چی میگی؟ باران تا حدودی با حرفهای برادرش دلش قرص شد. میعاد ادامه داد: پایاز بهم قول داده ازهر جهت امنیتت تأمین شده اس! من بهش اعتماد دارم حالا دیگه بستگی به خودت داره. نگاه باران به اتاقی رفت که سایدا توش خواب بود.

-باران داره دیرم میشه چی میگی؟ باران با تعلل چشم از اتاق گرفت و لقمه شو گذاشت رو سفره.

-باشه! قبول می کنم. لبخند رضایت رو لب میعاد نشست: باران هیچوقت تنهات نمیذارم مطمئن باش.

-با بودن تو دارم توی این راه قدم میذارم چون دل کندن ازت برام سخته اما به خاطر تو وسایدا قبول می کنم. میعاد با آرامش چشماشو باز وبسته کرد: ممنونم عزیزم!...

یه هفته طول کشید تا میعاد و باران، سایدا رو راضی کردند به رفتن به خونه پایاز. دست سایدا تو دست باران بود که ازخونه بیرون اومدند. میعاد و پایاز آروم باهم پیچ پیچ می کردند. بهارگل با دیدن شون از ماشین پیاده شد. سعی کرد فاصله شو با سایدا حفظ کنه.

-خوبی عزیزم! باران فشارآرومی به دستش داد: سایدا جون بهارگل، عمه ات هست جوابشو بده. سایدا یه تشکر زیرلیبی گفت خودش شک داشت کسی فهمیده باشه. پایاز با میعاد دست داد: ممنون بابت تموم زحماتی که کشیدی، نگران خواهرتم نباش مواظبش هستم. میعاد گفت: خیالم راحت که سپردمش دست شما...

بهارگل برگشت عقب از باران که بیرون رو تماشا می کرد پرسید: هنوز چیزی یادش نیومده؟ نگاه پایاز هم به عقب رو سایدا بود. باران نگاه از بیرون گرفت وگفت: نه! اینبار پایاز پرسید: مشاورش چی میگه؟ -سایدا جون خیلی کم باهاش همکاری میکنه. بهارگل صاف نشست و به پایاز گفت: می خوام با فرداد تماس بگیری یه سر بیاد باهاش حرف بزنی؟

-بذار برای فردا! می ترسم کارعجولانه ای بکنم بدتر سایدا اذیت بشه. تا رسیدن به خونه، سایدا دست باران رو ول نکرد. پایازماشینو تو پارکینگ پارک کرد. باران فقط محو زیبایی ساختمان و حیات بود زندگی خودشو با سایدا مقایسه کرد تصوّرش از زندگی سایدا، یه زندگی ساده یه خانه معمولی با خانواده ای شلوغ و پرجمعیت بود. گلرخ به ثانیه نرسیده خودشو به پارکینگ رسوند... نفرآخ سایدا بود که پیاده شد. بهارگل کنار گلرخ وایساده بود تا نذاره زیاد بهش نزدیک بشه. گلرخ اشک می ریخت و صدقه سر دخترش می رفت. جاوید به موقع سررسید وگلرخ رو آروم کرد. سایدا همچنان به باران چسبیده بود...

پایاز ساکها رو گوشه اتاق گذاشت. رو به سایدا وباران که چشم به در و دیوار اتاق داشتند گفت: اینجا اتاق سایداست تختش هم دونفره اس، اگر می دونی راحت نیستی می تونم اتاق بغلی رو بدم برات آماده کنند. باران چشم از در و دیوار گرفت وگفت: خوبه! باید کنار سایدا باشم وگرنه دوباره... پایاز چشم رو هم گذاشت و نفس عمیقی کشید: می دونم، می تونم باهات راحت باشم؟
-خواهش می کنم!

-تو این مدت سعی خودتو بکن تا سایدا به این خونه عادت کنه دیدنش تو این وضع حالمو بد میکنه.

-من تموم سعیمو می کنم برای همینه که اینجا. پایاز با دو قدم کوتاه فاصله شون پر کرد طوریکه سایدا دو گام عقب تر رفت و باران دستشو محکم گرفت: آروم باش عزیزم این آقا دوستمونه نباید ازش بترسی. سایدا چشم به پایاز داشت و آروم گرفت. پایاز برای چند دقیقه سرشو پایین گرفت انگار داشت به چیزی فکر می کرد، بعد سرشو بلند کرد: باران خانم...

-باران! چند لحظه طول کشید تا منظور باران رو بفهمه.

-بله! باران! اگر یه وقت به چیزی احتیاج داشتید به خودم بگید من اتاق روبرویی هستم.

-حتماً! پایاز نگاه عمیقی به همسرش کرد همین که تو این خونه بود و زیر یه سقف نفس می کشیدند از هرجهت خیالش آسوده بود. شب بخیری گفت و رفت. باران چرخ می زد ذوق زده گفت: وای! شاید یه همچین جایی زندگی می کردی و خبر نداشتی؟! دختر برای خودت امپراطوری داری که! وسط تخت پهن شد، دستهایش رو تختخواب به حرکت درآوردند: خدای من ببین چقدر نرمه! شاید هنوز وسط اتاق وایساده بود و به حرکات باران نگاه می کرد. چند لحظه بعد او مد لب تخت نشست: کاش دوباره حافظه مو بدست بیارم و از همه این بلا تکلیفی دریام ازاینکه اینجور زندگی می کنم حالم بهم می خوره. باران با یه خیز تو تخت نشست: حتماً بدست میاری عزیزم، ولی خودمونیم شوهر خوشتیپ و اخمویی داری ها؟! چطور به این بداخلاق بله رو دادی؟

-من چی میگم توچی میگی؟ وقت برای دید زدن این پسر خوشتیپ و بداخلاق زیاده تو به من بگو الان چیکار کنم؟

-هیچی جونم! اونقدر اینجا می مونیم تا به شوهرت اعتماد کنی یا حافظه تو بدست بیاری.

-اما من اینجا راحت نیستم! باران بیا برگردیم همدان، من نمی خوام اینجا باشم این خانواده یه جورى اند. باران اینبار اخم کرد و گفت: خجالت بکش شاید! این خانواده ای که میگی پدر و مادر و شوهرتند تازه خیلی ها آرزوشون اینه که یه همچین خانواده پولدارى داشته باشند اونوقت میگی من نمی خوام اینها خانواده ام باشند؟! وقتی میگم دو تخته ات کمه برای همینه دیگه! چون خوشی زده زیر دلت!

-دیونه ای به خدا باران! من نمی دونم کی هستم اونوقت تو میگی خوشی زده زیر دلم؟ یه دفعه چشم باران کنجکاوانه رفت سراغ کتابخونه کوچیکی که گوشه اتاق بود. بلند شد و کنار کتابخونه وایساد. یکی یکی اسم کتابها رو می خوند همه مربوط به پزشکی بودند. یکیشون رو دستش گرفت، همین طور که می اومد طرف سایدا گفت: اینها همه اش کتاب پزشکی هستند. کنار سایدا لب تخت نشست: شوهرت گفت اینجا اتاق تو بوده نکنه... یه دفعه دهنش یه متر باز موند: سایدا! سایدا منگ نگاهش کرد.

-میگم نکنه تو پزشکی؟ سایدا بدون هیچ واکنشی گفت: نابغه اگر می دونستم که این حال و روزم نبود. باران اینبار رو زمین نشست، دستهایش رو زانوهای سایدا قرار گرفت: زندگی داره برام جالب میشه دختر! تصورش رو بکن؟ یه شبه از خواب بیدار بشی و ببینی جایی زندگی میکنی که همه چیزش اعیانی هست، شوهر پولدار، خونه وزندگی آنچنانی، مستخدم دم دست باشه! اووووووووه! اونوقت

تو کجا وما کجا؟ سری از سر ناراحتی تکون داد وبا حسرت گفت: سایداتاق تو به این بزرگی، نصف خونه ماست. دست سایداروشونه باران نشست: مهمه اینه که ما همدیگه رو داریم من حاضر نیستم تو رو با هیچی تو این دنیا عوض کنم دیگه این حرفو نزن باشه؟ باران دوباره لب تخت نشست دستهای سایدارو گرفت وخیره نگاهش کرد: منم حاضر نیستم تو رو با دنیا عوض کنم همیشه دوست خودمی.

-باران؟

-جانم!

-بیا از اینجا بریم! بازم میگم من اینجا راحت نیستم.

-تو که برگشتی سرخونه اول! نمیشه ساید! اینجاخونه توه، جات پیش شوهرته، اون همه جوهره حواسش بهت هست ازهمه مهمتره دوست داره، عاشقته، باید بهش اعتماد کنی اون حتی از میعاد هم مطمئن تر و قابل اعتمادتره، سعی کن کم کم بهش نزدیک بشی می دونم و مطمئنم که باز می تونی به یه مرد دیگه اعتماد کنی بهم قول میدی این کار رو بکنی؟ سایدافقط نگاهش کرد ومدتی بعد بدون هیچ جوابی رو تخت دراز کشید و توافکارش غرق شد...

یک هفته بعد ستوان ثقفی برای باردوم اومد بوده دیدن سایدات. تو سالن با فاصله و روبروی سایدان نشست. باران هم کنارش بود. ثقفی اول یه نگاه به پایاز بعد به سایداکرد.

-ببخشید سایدا خانم دوباره مزاحمتون شدم این پرونده با اطلاعات شما باید تکمیل بشه تا به یه نتیجه ای برسه، شوهرتون وضعیت تون رو برام گفته می دونم چیزی یادتون نمیاد ولی شما سعیتون رو بکنید به سؤالاتم جواب بدید. سایدافقط سری بالا وپایین کرد.

-شما اون شبی رو که از اون خونه فرار کردید رو یادتون میاد؟

-نه!

-متوجه شدم! سؤال بعدی اینکه، شخصی به اسم چاووش رو چی؟ می شناسید؟

-اونم نه!

-سلمازچی؟ اسم این خانم چیزی رو به یادتون نمیاره؟ جواب سایدا بازمنفی بود... چند سؤال دیگه پرسیده شد که جواب همه منفی بود. ثقفی با یه تشکر بلند شد. همراه پایاز سالن رو ترک کرد. دم در سالن پایاز گفت: ممنون که اومدید.

-خواهش می کنم، امیدوارم زودتر حال خانمتون خوب بشه واین پرونده هم به سرانجام برسه.
-منم امیدوارم. با رفتن ثقفی به سالن برگشت. بهارگل وباران داشتند با هم حرف می زدند از سایدا خبری نبود.

-سایدا کو؟ بهارگل گفت: رفت تو اتاقش. پایاز رو به باران گفت: لطفاً بهش بگید آماده بشه بریم نوبت دکتر داره. بهارگل پرسید: می خوای من باهاتون بیام؟

-نه خودم می برم، باران تو هم نمی خواد بیایی. باران مردد گفت: مطمئنید؟

-آره! باران بلند شد ورفت طبقه بالا. بدون در زدن وارد شد. سایدا گوشه تخت نشسته وکتابی دستش بود

ودرظاهر داشت مطالعه می کرد.

-سایدا؟ سر سایدا از کتاب بیرون اومد: بله!

-زودتر آماده شو شوهرت پایین منتظرته، نوبت مشاوره داری. سایدا پف صداداری کرد.

-نمیشه امروز نریم؟

-باید بری، اینجا دیگه تو تصمیم نمی گیری پایاز جونت تصمیم می گیره... یه ربع بعد آماده منتظر باران شد. وقتی دید باران از کنار پنجره جم نمی خوره پرسید: مگه تو نمیای؟

-نچ! پایاز خان گفتند امروز دوتایی باهم میرید. رنگ از صورت سایدا پرید.

-یعنی چی؟ باران تو به من قول دادی از کنارم تکنون نمی خوری؟ باران تکیه از دیوار پنجره گرفت واومد مقابلش ایستاد: یعنی اینکه باید از یه جایی شروع کنی که به شوهرت اعتماد داشته باشی.

-نه! من تنهایی با اون مرد جایی نمیروم.

-سایدا جان! عزیزم سعیتو بکن از اول هم به همین منظور اومدیم تو این خونه.

-خواهش می کنم باران! من هنوز آمادگیشو ندارم.

-جایی برای ترس وجود نداره باید بهش اعتماد کنی اون تنها کسیه که می تونه حمایت کنه و از خطرات احتمالی ازت محافظت کنه چند بار اینو باید بگم دختر؟ حالا هم برو منتظرته! تو می تونی ساید، تونستی به میعاد اعتماد کنی به پایاز هم می تونی این اعتماد رو داشته باشی کافیه فقط بخوای. نم اشک مهمون چشمای ساید شد وقتی حرف میزد بغض داشت: باران ازش می ترسم، نمی دونم چرا؟ ولی ازش می ترسم. دست باران با مهربونی رو بازوی ساید نشست: جایی برای ترس وجود نداره تو برو بهت قول میدم هیچ اتفاقی نمیفته. ساید وقتی دید اصرار بی فایده میکنه کیفشو رو شونه اش انداخت واز اتاق بیرون رفت...

رو صندلی جلو به درتکیه داد. تموم حواس پایاز به رفتارش بود.

-ساید؟ هیچ واکنشی نشون نداد. دوباره صداش زد و باز جوابی نشنید.

-ناراحت نمیشم که جوابمو نمیدی لاف یه اوهوم که می تونی بگی؟ نگاه ساید زیر چشمی رو پایاز در حال رانندگی اومد. تک تک حرفهای میعاد وباران تو گوشش اگو می شد که این مرد قابل اعتمادترین مرد می تونه باشه وپیش اون جاش از هرجای دیگه امن تره. سختش بود دوباره به جنس مخالف اعتماد کنه. به مطب دکتر رسیدند. ماشینو کنار خیابون پارک کرد وپیاده شدند. پایاز در چند قدمیش قرار گرفت: می تونم کنارت باشم؟ منظورم اینه با همدیگه بریم داخل؟ باز ساید واکنشی نشون نداد. پایاز با احتیاط با دو گام کوتاه فاصله شون رو کم کرد. وقتی دید ساید اعتراضی نداره لبخندی زد وباهم وارد ساختمان شدند. ساید از درون داشت منفجر می شد داشت خودشو با موقعیت پیش اومده وفق می داد ولی براش سخت و سنگین بود ...

نیم ساعتی معطل شدند تا منشی اسمشون صدازد: آقای کیامهر نوبت شماست. پایاز با فاصله به همراه ساید وارد اتاق شد.فرداد با رویی باز ازشون استقبال کرد: خیلی خوش اومدید، می گفتم می اومدم منزل جناب کیامهر! هر دو رو صندلی روبروی میز فرداد نشستند. مطب برای ساید که چند جلسه ای اومده بود عادی شده بود.

-ممنون! رو به ساید گفت: اینبار منو ساید باهم تنها اومدیم. فرداد با خوشحالی گفت: خیلی عالیه! از ساید پرسید: ازاین لحاظ مشکلی نداشتی سایداجون؟ ساید رک وصریح جواب داد: داشتم ولی به قول باران باید از یه جایی شروع کنم.

-آفرین به باران خانم! خوب تونسته توجیه ات کنه. پایاز لبخند ملیحی زد وگفت: واینکه اجازه داد کنارش باشم.

-جای خوشحالیه امیدوارم با همکاریهای شما زودتر به نتیجه برسیم. رو به پایازپرسید: خودت که مشکلی نداری؟

-الان تنها چیزی که مهمه اینه که حال سایدا خوب بشه. فرداد یه نگاه عمیقی به پایازکرد وگفت: بعداً باهم حرف میزنیم حالا میشه ما رو تنها بذاری؟

-البته! پایاز که بیرون رفت فرداد پرسید: مثل همیشه یه گزارش کامل از کارهایی که تو این هفته انجام دادی رو برام بگو. سایدا شروع کرد به حرف زدن...

نزدیک به دوساعت مشاورهً سایدا طول کشید. سایدا از اتاق بیرون اومد. فرداد دم دراتاق ایستاده بود که پایاز رو صدا کرد. پایاز رو به سایدا گفت: تو همین جا منتظر باش الان برمی گردم جایی نری باشه؟ سایدا باشهً ضعیفی گفت ونشست رو یکی از صندلیهای سالن انتظار... فرداد نشست پشت میزکارش و به پایاز که سروپا منتظر ایستاده بود گفت: تو خونه سایدا تحت فشاره؟ پایاز اصلاً منظور فرداد رو نگرفت. فرداد سؤالشو طور دیگه ای مطرح کرد: تو خونه سایدا از کسی یا چیزی می ترسه؟ نه چطور؟

-امروز یه کم استرس داشت نمی تونست درست به سؤالاتم پاسخ بده. ذهن پایاز سریع رفت سمت ثقفی.

-امروز ستوان ثقفی اومده بود دیدنش ویه سؤالاتی ازش کرد که جواب همه شون منفی بود ممکنه از این باشه.

-متوجه شدم، پیشرفت سایدا خانم خوبه انشاء... هرچه زودتر این زحمات به نتیجه برسه.

-منم امیدوارم.

-پایاز؟

-بله!

-خودتم مدتی جلسات مشاوره تو پشت گوش انداختی حواست هست؟

-آره حواسم هست، اما الان سايدا ازهرچيزی واجب تره، بهتون قول میدم سايدا خوب شد مشاوره رو ادامه میدم.

-باشه! هرچور که راحتی، چند روز ديگه دوباره سايدا رو بيار.

-حتماً...

نگاهی به ساعت کرد نزدیک هشت شب بود. هوای پاییزی کم کم داشت خودشو نشون می داد.

-موافقی امشب شامو دونفري باهم بخوریم؟ سايدا نسبت به چند ساعت قبل آرومتر شده بود. به فرداد قول داد در اين باره تموم سعيشو خواهد کرد. باشه ضعیفی گفت. پایاز خوشحال از اين تصميم به بهارگل زنگ زد دير به خونه میرند...

فرداد گفته بود هرچيزی می تونه اونو به یاد گذشته بندازه، اعم از مکان یا شخص یا هرچيزی که باشه برای همین به رستورانی بردش که چند باری باهم رفته بودند. موقع پیاده شدن منتظر شد با سايدا همراه بشه. قبل رفتن به داخل رستوران گفت: اين رستوران جایی که چندبارباهم اومديم اینجا يادت میاد؟ سايدا به سردر رستوران نگاه کرد هيچ چيزی براش آشنا بود: نه!

-مهم نيست می خوام امشب بدون مزاحمت ديگران بخصوص يزدادمزاحم بعد مدتها يه شام درست و حسابی باهم بخوریم! اونم دوتایی! با فاصله از سايدا وارد رستوران شدند. همون جای هميشگی نشستند کنار شيشه که بيرون به خوبی مشخص بود. پایازنگاهی به منو کرد می دونست غذای مورد علاقه سايدا شيشليک هست ، اما می خواست ازخودش پيرسه: توچی می خوری که سفارش بدم؟ سايدا بی تفاوت منو رو کناری گذاشت.

-فرقی نمیکنه. پایاز با کمی مکث پرسيد: شيشليک چگونه؟ تو صورت سايدا دنبال نشونی از گذشته بود اما چهره سايدا بی تفاوت و سرد بود.

-خوبه! به گارسون سفارش غذا رو داد. تارسيدن غذا، نگاه به سايدایی کرد که از استرس دستمال کاغذی تو دستشو ريزيز شده بود. برای اينکه از اون حال درش بياره صداش زد: سايدا؟ نگاه سايدا ترسيده از آدمهای ناشناس بيرون، اومد داخل و تو چشماي پایاز زل زد.

-ازمن می ترسی؟ نگاه از پایاز گرفت وبی هدف تو رستوران به چرخش دراومد. حرفهای فرداد مرتب تو ذهنش منعكس می شد « اعتماد كن، بذار آرامش واطمينان جای ترسو بگيره نذار ترس زندگيتو

خراب کنه کم باید به زندگی جدیدو خانواده جدیدت عادت کنی،...» نگاهش دوباره برگشت رو پایاز: راستشو بگم؟ پایاز لبخندی زد وگفت: آره!

-ازت می ترسم، دلیل شو نمی دونم چرا؟ نمی تونم بهت اعتماد کنم. اولین بار بود سایدا بیشتر از یه جمله حرف میزد برای اینکه به حرف درش بیاره پرسید: منم یکی هستم مثل میعاد، البته یه تفاوتی باهم داریم اینکه من شوهرتم نباید ازم بترسی، بیشتر ازهرکس دیگه ای برام مهمی و به فکرتم تا مبادا آسیب ببینی راحتی تو برام ازهر چیزی مهمتره بخصوص سلامتیت.

-اینوهمه بهم میگند اما دست خودم نیست همین الانم به زور دارم بودنت رو تحمل می کنم. از حرف سایدا دلش گرفت اما نمی تونست چیزی بگه چون انتظاری ازش نداشت.

-هیچی از گذشته یادت نمیاد؟ سایدا اینطور که می بینمت حالم بد میشه خیال می کنم من مقصر تموم این اتفاقات هستم.

-من نمی دونم مقصر کیه واصل ماجرا چی بوده که منو به این روز انداخته تنها چیزی که مهمه اینه که من به مردها اعتماد ندارم.

-خیلی خوب! منم انتظار ندارم به این زودیها بهم اعتماد کنی اما امیدوارم که حافظه تو خیلی زود بدست بیاری. دست سایدا زیرچونه اش نشست کنجکاو شد درباره زندگیاش با پایاز، پرسید: ما با هم ازدواج کردیم؟ لبخند پایاز تلخ شد: عقد هستیم قراره بود بعد ازتموم شدن درست باهم ازدواج کنیم که متأسفانه اون اتفاق برات افتاد.

-دانشگاه هم رفتم؟

-آره!

-چی می خوندم؟

-پزشکی، سال ششم هستی.

-دانشجوی بدی بودم؟

-برعکس خیلی زرنگ وکاری، می خواهی یه ملاقات با استادت داشته باشی؟ استاد یاسری که ارادت خاصی بهش داشتی. سایدا زیر لب چندبار اسم استاد یاسری رو تکرار کرد. گارسون غذا رو آورد و رو

میز چید و رفت. پایاز اشاره به غذا کرد: شیشلیک غذای مورد علاقه ات هست بخور تا سرد نشده. یه تای ابروی سایدا بالا رفت: یعنی من شیشلیک دوست داشتم؟ پایاز قاشق اول رو تو دهنش گذاشت و گفت: خیلی! تازه گاهی وقتها می اومدیم بیرون گیر می دادی شب شام رو بیرون باشیم تا تو به آرزوت برسی اونم فقط به خاطر شیشلیک. یخ سایدا کم کم داشت باز می شد... دیگه از استراس یک ساعت پیش خبری نبود و در آرامش با پایاز غذاشو خورد و پایاز براش از گذشته می گفت طوریکه بعضی مواقع سایدا لبخند کوچیکی میزد. بعد شام دسر مورد علاقه سایدا رو سفارش داد... اون شب برای سایدا هم شب خوبی بود. پایاز اون مرد بداخلاقی نبود که فکر می کرد اون در نهایت آرامش باهاش حرف میزد و با سؤالاتش سعی می کرد گذشته رو به یادش بیاره، بعد مدتها برای اولین بار در کنار پایاز احساس آرامش کرد. قهوه های سفارش شده شون هم رسید. سایدا بعد یه سکوت طولانی گفت: من دختر خوشبختی هستم؟ پایاز جرعه ای از قهوه شو خورد و گفت: اگر حافظه تو بدست بیاری هردومون خوشبختیم. سایدا با دو دستش قهوه رو نزدیک لبهاش برد داغی قهوه نداشت چیزی بخوره. فنجان قهوه از لبهاش فاصله گرفت.

-خانواده ام چی؟ اونها چه جور آدمهایی هستند؟

-چیدا، خواهرتو چند باری دیدی دختر سرزنده و شادابی هست تازه با امین نامزد کرده، پدر و مادرت هم آدمهای بسیار فهیمی و روشنفکری هستند درکل خانواده ای خوب و مهربونی داری.

-می تونم یه سؤال دیگه بپرسم؟

-تو ده تا بپرس؟ بعد خوردن چند جرعه از قهوه اش فنجان رو گذاشت رو میز، پرسید: اگر بهت اعتماد کنم قول میدی مثل میعاد حمایت کنی؟ تنهام نداری؟ بهم خیانت نکنی؟ پشتم باشی؟ پایاز یه خورده تو هضم سؤالات سایدا موند برای سایدا این سؤالات مهم بود اما برای پایاز خوشایند نبودند.

-چی میگی سایدا؟ معلومه تنهات نمیذارم، تو برام مهمی مگه ممکنه تنهات بذارم و پشتت نباشم؟

-پس بهم زمان بده تا با خودم کنار بیام.

-آخه تا کی؟ می دونی تو این یکسال چی کشیدم؟ خدا دوباره تو رو بهم داده نخواه بیشتر از این منتظر بمونم، منم قبلاً مثل تو بودم اما با اومدن تو زندگی کم کم اون شک و تردیدها رو کنار زدم و بهت اعتماد کردم تو هم همین کار رو بکن.

-دارم میگم تموم سعیمو خواهم کرد یه زمان کوتاه ازت خواستم... صدای موبایل حرفشون قطع کرد. پایاز نگاهی به صفحه موبایل کرد یزداد بود. سایدا گفت: جواب بده شاید کارمهمی باهات داشته باشه.

-بعداً تماس می گیرم فعلاً خودمون مهمتریم. سایدا نگاهی به ساعت مچیش کرد: بریم خونه؟ می دونست امشب سایدا بیشتر از هرشب دیگه ای به خودش فشار آورده بود تا خودشو با زندگی جدید وفق بده. با بلند شدن پایاز، سایدا هم بلند شد... از بیرون وحشت داشت بخصوص از مردهای غریبه؛ ناخودآگاه به پایازچسبید. پایاز متوجه ترسش شد برای اینکه ترسش بیشتر نشه دستشو با فاصله از کمرش گذاشت و درگوشش زمزمه کرد: تا وقتی کنارتم از هیچی نترس. نگاه سایدا تو صورت پر از آرامش پایاز بالا اومد بعد یه مکث تقریباً طولانی بدون حرف سمت ماشین رفت...

یه کم تو شهر چرخیدند بعد رفتند سمت خونه... باران و بهارگل منتظر تو سالن نشسته بودند. سایدا سلامی کرد و مستقیم رفت طبقه بالا. باران هم دنبالش رفت. بهارگل پرسید: چی شد؟ دکتر چی گفت؟ کت پاییزشو درآورد همگام با بهارگل پله ها رو بالا رفت.

-امشب همه چی خوب پیش رفت بخصوص وقتی پیشنهاد شامو بهش دادم. دم اتاق ایستاد: بهار فردا دیرترمیرام شرکت میرم آزمایشگاه سوم تا با یه شرکت خارجی قرارداد ببندیم حواست باشه یزداد و میعاد هم باشند.

-میعاد؟

-آره! پسر زرنگیه، ازش خوشم اومده خیلی زود می تونه تو کارش موفق باشه.

-خیلی خوب! راستی یزداد زنگ زد.

-به خودمم زنگ زد حالا چیکارداشت؟

-می گفت یادت نره فردا ساعت یازده نوبت داری، نوبت چی پایاز؟ پایاز لاقید شونه ای بالا انداخت: ولش کن چیزی مهمی نیست. پایاز گفتن بهارگل هشدارگونه بود.

-پایا! نوبت چی؟ پایاز دستگیره در رو پایین داد وگفت: مهم نیست برو بخواب که فردا صبح زود باید بیدار بشی بری شرکت. نداشت بهارگل سؤال بعدی رو بیپرسه دراتاقو پشت سرش بست. کت شو رو دسته اولین مبل انداخت و سمت کمد دیواری رفت. یه دست لباس راحتی پوشید. خودشو رو تخت

پرت کرد با یادآوری امشب لبخندی رو لبش اومد. تصمیم گرفت این هفته به خاطر سایدا برند قزوین...

از بلندگو اسمشو صدا زدند. شالشو بی قیدانه رو سر انداخت و مانتوی بدرنگ و بی ریختی تنش کرد و از سلول بیرون رفت... به اتاق ملاقات کنندگان رسید. یکی یکی جایگاه ها رو رد کرد تا اینکه چشمش به شخص موردنظر افتاد. نشست و گوشو برداشت.

-سلام. مرد از پشت شیشه نگاهش کرد. این دختر شبیه اون سلمازی نبود که قبلاً دیده بود.

-سلام! وقتی پیغامت رسید سریع خودمو رسوندم.

-چطوری بهت اجازه ملاقات دادند. مرد نگاهی به اطرافش کرد صداشو پایین آورد: شناسنامه جعلی گرفتم به اسم کامیاب گنجی حالا خودت حدس بزن چه نسبتی باهات دارم. لبهای سلمازاز هم باز فاصله گرفتند و لبخندی زد: برای همین بیشتر از جلال بهت اعتماد داشتم چون می دونستم جریزه این کار رو داری.

-با یه وکیل صحبت کردم گفت همیشه برات کاری کرد جرمت خیلی سنگینه.

-یعنی هیچ راهی نیست؟

-نه! متأسفم. قیافه سلماز غمگین شد: یه وکیل دیگه پیدا کن تو فکر پولش نباش، هرچقدرم خواست چند تومن اضافه تر بهش بده تا راضی بشه وکالت مو قبول کنه.

-باشه! حالا کار واجبت چی بود که منو تا اینجا کشوندی؟

-شنیدم سایدا پیدا شده کسی که باعث شده به این روز بیفتیم. مرد متعجب پرسید: از کی شنیدی؟

-بماند! خواستم بیایی اینجا که طی یه نقشه برای همیشه از شر اون دختر راحت بشیم، اگر این کار رو بکنی یه پول خوب نصیبت میشه.

-برای چی سایدا؟

-همونطور که پایاز نصیب من نشد نباید نصیب اونم بشه.

-بیا دست از سر سایدا بردار! بذار به زندگیش برسه یه نگاه به وضعیت بکن بین الان کجایی؟

-نکنه می ترسی؟

-بحث ترس نیست بحث من خودتی نمی خوام بیشتر ازاین حبس بکشی!

-قرار نیست من کاری بکنم! من اینجام ودستم جایی بند نیست پس کی فکر میکنه کار من بوده؟ قبول می کنی یا فکردیگه ای بکنم؟

-باید فکر کنم. صدا از تو بلندگو پایان ملاقات رو اعلام می کرد سلماز گفت: چاووش طولش ندی منتظر جوابت هستم. صدا قطع شد وچاووش براش دستی تگون داد...

از زندان که بیرون اومد کلاه کاسکت شو گذاشت سرش و سوار موتورش شد و گاز داد و رفت...

تا ساعت چهاربعد ظهرچشم ازساختمون سیاه وبراق برنداشت. با دیدن ماشین پایاز که از پارکینگ بیرون اومد سوار برموتور تعقیبش کرد. باید اول برنامه رفت وآمدشو چک می کرد بعد دست به اون کاری میزد که می خواست. پایاز مثل همیشه نگاه سرد وپیر از غرورشو به جلو داشت. پشت چراغ قرمز وایساد. موتور رو مماس ماشین پایاز نگه داشت. از پنجره بغل به راننده ماشین نگاه کرد شیشه دودی تصویر ماتی از پایاز رو نشون می داد. با سبز شدن چراغ دوباره حرکت کرد اما اینبار با احتیاط...

موتورشو یه گوشه پارک کرد وخونه پایاز رو می پایید. دوساعتی معطل شد که در دوباره باز و ماشین پایاز بیرون اومد... تا دم در مطب تعقیبش کرد. با فاصله موتورشو پارک کرد. اول پایاز پیاده شد وپشت سرش سایدا. از دیدن سایدا خشکش زد. هردو دوشاش دوش هم رفتند داخل مجتمع پزشکی...

دنبالشون بود تا رسید به مطب. نگاهی به تابلوی سر در کرد روش نوشته شده بود دکتر بهرام فرداد روانپزشک. نمی تونست بره داخل می ترسید پایاز اونو بشناسه وهمه چیزخراب بشه... رو موتور منتظر نشسته بود. کم کم داشت حوصله اش سر می رفت که سروکله هردو پیدا شد. پایاز درماشینو برای سایدا باز کرد. سایدا که نشست در رو بست وسریع رفت پشت رل وحرکت کرد. با اینکه هنوز

سایدا رو می خواست اما وقتی یاد تموم بدبختی هاش می افتاد کینه جای عشق رو می گرفت و نمیذاشت دوست داشتن جولان بده. سوار موتور شد و دنبالشون افتاد...

اون روز چیزی خاصی دستشو نگرفت زیر لب با خودش حرف زد: «اگر قراره سایدا کنار پایاز نباشه منم نمیذارم پایاز کنار سایدا بمونه کار هردو رو تموم و خیال خودمو سلماز رو باهم راحت می کنم ...»

بعد یک هفته گشتن چند تا از دوستان قدیمی شو دور خودش جمع کرد. پیشنهاد سلماز رو قبول کرده بود. رافع و طاهر از دوستهای گلستان و گرمابه اش بود. وقتی نقشه شو برای هر دو توضیح داد قول داد پول خوبی گیرشون میاد. مونده بود روزش که چاووش گفت اونم بهشون خبر میده...

گلرخ و جاوید برای دیدن دخترشون اومده بودند. سایدا بعد یکماه کم کم داشت به خانواده جدیدش عادت می کرد. روز جمعه ای بود پایاز به خاطر روحیه سایدا ناهار رو بیرون اومده بودند. چیدا با باران دوست شده بود. بهارگل همونطور که داشت چایی رو تو استکانها می ریخت پرسید: داداش چرا خانجون رو با خودت نیاوردی؟ فلاکس رو کنار وسینی چایی رو وسط گذاشت.

-بهش گفتم بیاد گفت دلش نمیاد جهاندار رو تنها بذاره. نگاه جاوید به سایدا و پایاز بود که کنارهم نشسته و آروم باهم حرف می زدند. بهارگل لبخند زنان گفت: خدا بخواد مثل اینکه مشاوره نتیجه داد.

-اگر این اتفاق برای سایدا نمیفتاد الان سر خونه وزندگی خودشون بودند. گلرخ آهی کشید وگفت: دخترم تو این یکسال خیلی اذیت شد بمیرم براش الهی! دست جاوید دور شونه همسرش حلقه شد: همینکه سالم کنار پایاز هست خدا رو شکرعزیزم. صدای امین بلند شد: هوی پایاز! بلندشو بیا کمک نوکر گیر نیاوردی ها! سایدا لبخند محوی زد: برو کمک شون گناه دارند.

-امین فقط بلده ضد حال بزنه بذار تو خلسه کمک کردن بمونه. سوز سرما باعث شد سایدا کمی تو خودش جمع بشه. پایاز متوجه شد: سرده؟

-یه کم! بلندشو بریم تو ماشین اونجا کسی مزاحمون نمیشه بخصوص اون یزداد چشم سفید وامین حسود. اینبار سایدا خندید. از جاش بلند شد و با پایاز رفت سمت ماشین... یزداد گوجه ها رو سیخ میزد که جاوید کنارش چمپاتمه زد: خسته نباشی! یزداد لبخندی زد و جوابشو داد.

-کمک نمی خوای؟

-نه داره تموم میشه. جاوید درحالیکه با یزداد حرف میزد نگاهش در اطراف به چرخش دراومد.

-دوهفته پیش که پایاز وسایدا اومدند قزوین گفت که می خوام باهام حرف بزنی. یه لحظه دست یزداد از کارکردن ایستاد. جاوید ادامه داد: خوب گوش میدم. یزداد آخرین سیخ گوجه رو تو سینی گذاشت حرف زدن جلوی جاوید براش سخت بود تو دلش کلی فحش نثار پایاز کرد که بدون هماهنگی این کار رو کرده بود.

-راستش حرف زدن درباره موضوعی که می خوام بگم یه کم سخته. نگاه جاوید رو یزداد ثابت موند: مگه چی می خوامی بگی که اینقدر برات سخته؟ یزداد آب دهنشو به زور قورت داد انگار چیزی راه گلوش بسته و حرف زدن رو براش مشکل کرده بود. سرشو پایین انداخت وبا خجالت گفت: درباره بهارگل خانم هست. یه تای ابروی جاوید بالا پرید از نوع حرف زدن یزداد متوجه شد خجالت میکشه. لبخندی که هر لحظه می رفت پررنگ تر بشه رو سرکوب کرد: بهارگل؟ اینبار سر یزداد آروم بالا اومد: با اجازه شما! می دونم جسارت کردم، ولی خوب می خواستم اول تکلیفم روشن بشه بعد با خانواده خدمت برسم. جاوید بی معطلی بلند شد یزداد هم سریع ازجاش پا شد: جاوید آقا به خدا نمی خواستم نمکدون بشکنم ولی کار دل هست اونم که منطق سرش نمیشه، حساب وکتابم نداره سالهاست که با خانواده شما رفت وآمد دارم منو می شناسید ظاهر وباطنم همینه که می بینید هیچی هم تو چنته ندارم از خودمم تعریف نمی کنم اما خواهش می کنم درباره این موضوع فکر کنید بعداً جوابمو بدید. جاوید دو انگشت شست و سبابه شو دور لبش کشید وگفت: با بهارگل هم حرف زدی؟ جرأت نکردم! اونقدری حرمت سرم میشه آقا جاوید که سرخود کاری نکنم.

-باید با خانجون وجهاندار حرف بزمن هفته دیگه خبرشو بهت میدم.

-ممنونم آقا جاوید. جاوید اشاره ای به گوجه ها کرد: زودتر برسون دست امین که دارم از گرسنگی می میرم. یزداد چشمی گفت و سیخ ها رو برد. تا آخر اون روز دیگه نطقش باز نشد...

سایدا کنار پایازنشسته وبا آرامش غذاشو خورد. اونقدر به پایاز عادت کرده بود که بدون اون قدم از قدم برنمی داشت. بعد خوردن ناهار همه باهم سفره رو جمع کردند. باران وچیدا با هم کتری رو پر آب ودرون چاله رو زغالهای داغ که کبابها رو درست کرده بودند گذاشت. چند دقیقه ای اونجا موندند. باران چوبی گرفته بود وزغالها رو دور کتری جمع می کرد.

-باران جان؟

-بله!

-میگم دوست داری بیایی پیشم کار کنی؟ دست باران از حرکت ایستاد و متعجب نگاهش کرد چیدا ادامه داد: تازه کارگاه تولیدی مد لباس رو راه انداختم می خواستم بگم به یه شخص مطمئن نیاز دارم که حسابدارم باشه قبول می کنی؟

-ولی من چیزی از مد نمی دونم.

-تو نمی خواد کاری بکنی فقط حساب و کتاب کارگاه دستت باشه کافیه یعنی حسابدار باش.

-اگر فقط حسابداری باشه چرا که نه؟ چیدا لبخندی زد: پس قبول میکنی؟

-آره! اما قبلش هم با داداشم یه مشورتی بکنم.

-اشکال نداره!

-داشتم فکر می کردم بعد ازسایدا چیکارکنم؟ پیشنهادات به موقع بود چون سایدا به پایاز عادت کرده ومنم کاری ندارم.

-عالیه! پس منتظرت هستم آدرسو میدم تا امین بیاد دنبالت.

-ممنونم...

اولین بارون پاییزی شروع به باریدن کرد. همه با همکاری هم وسایلو جمع کردند و داخل ماشین گذاشتند. بهارگل وگلرخ و جاوید تو ماشین پایاز رفتند. جاوید گفت: این بارون گردش مون بهم زد. گلرخ گفت: خیلی به موقع بود با ابرو به دخترش اشاره کرد: دیگه داشت بی قراری می کرد. پایاز ماشینو روشن کرد وراه افتاد غافل از اینکه موتورسواری داشت تعقیبشون می کرد...

مشاوره های سایدا از هفته ای دوجلسه به یک جلسه رسید. پایاز یه بار هم سایدا رو برده بود پیش استاد یاسری وباهاش حرف زده بود اما چیزی رو به خاطر نیاورد. ازطرف دانشگاه قبول کردند تا زمانیکه حال سایدا خوب بشه بهش ترم مرخصی داده شود. باران با برادرش درباره کار با چیدا حرف زد وجواب مثبت شو به چیدا اعلام کرد ومطمئن ازاینکه دیگه به بودنش در کنار سایدا نیازی نیست یک هفته بعد کارشو شروع کرد...

چاووش خونه قبلای سلماز رو اشغال کرده وپاتوقی برای دوستانش شده بود. امشبم یکی ازهمون شبها بود. رافع و طاهر تا خرخره خورده بودند. چاووش برای اینکه نقشه شون رو یه دوردیگه مرورکنند پارچ آب سرد رو از تو یخچال بیرون آورد و روی سر هردو ریخت. سردی آب تو سالن به او یخی هردو رو شوکه کرد. رافع حین درآوردن لباسش از تن فحشی بهش داد وبا عصبانیت گفت: تو روحت چاووش یخ زدم بیشعوراین چه کاری بود کردی؟ چاووش خونسرد رو مبل نشست وبهش تکیه داد: زیادی که بخوری سردیت میشه زود برید به خودتون برسید که باید یه دور دیگه نقشه مون بررسی کنیم. طاهر هنوز منگ بود. چاووش به طاهر اشاره کرد: اون تن لش رو با خودت بیر تا هردوتاتون ننداختم بیرون. رافع بلند شد و طاهر رو دنبال خودش کشوند تو یکی از اتاقها...

آذرماه وسردی زود هنگام هوا همه رو غافلگیر کرده بود. سایدا سعی می کرد خودشو با خوندن کتاب سرگرم کنه. روزها براش تکراری وکسالت آور بود. ریزه های بارون که به پنجره می خورد باعث شد کتاب رو کنار بذاره وبیاد پشت پنجره. نگاهش به باغچه نسبتاً بزرگ جلوی ساختمون افتاد. درختان ژینکو و کاج بابا نوئل بیشتر ازهمه تو باغچه خودنمایی می کردند لا به لای این درختان پیچ امین الدوله و گلهای رز قرارگرفته بود. سلیقه رسول هم که عالی بود. صدای بازشدن در موجب شد نگاه از باغچه بگیریه وبه درحیاط بدوزه. اول ماشین بهارگل وپشت سرش ماشین پایاز اومد داخل. به پایاز وابسته شده بود بدون اون یه قدم ازخونه بیرون نمیداشت. حق با میعاد وباران بود پایاز همه جوهره هواسو داشت بیشتر ازهرکس دیگه ای حواسش بهش بود. تصمیم گرفت تغییری تو رفتارش بده. گوشهاشو تیز کرد با صدای درسالن سریع رفت جلوی آینه. موهاشو جمع کرد و دم اسبی بست. تاپ وشلوارک سبزآبی تنش بود. از نظر خودش همه چیز خوب بود. از اتاق زد بیرون ورفت طبقه پایین. لبخند به لب سلام بلندی داد که باعث تعجب بهارگل وپایاز شد... کیف پایاز رو گرفت وخسته نباشیدی بهش گفت. نگاه متعجب بهارگل به پایاز بود. پایاز با احتیاط لبشو نزدیک موهاش برد وبوسی رو سرش زد. چند وقتی بود که سایدا بهش اجازه چنین کاری رو داده بود.

-سلام! امروزچطوری؟ بهتری؟ حوصله ات که سر نرفته بود؟ بهارگل برای راحتی سایدا رفت طبقه بالا. سایدا همقدم با پایاز سمت پله ها رفت.

-داشتم کتابهای دانشگاه رو نگاه می کردم یادم نیاد همچین کتابهایی روخونده باشم. پله ها رو بالا رفتند پایاز گفت: خودتو زیاد خسته نکن، قرار نیست یه شبه معجزه بشه... جلوی اتاق پایاز ایستادند یه خورده بهم نگاه کردند. پایاز پرسید: دلت می خواد بیایی اتاقمو ببینی؟ سایدا برای رفتن تردید

داشت. ته چشماش ترس ضعیفی موج میزد از محیط بسته ای که یه مرد توش باشه وحشت داشت.

-فقط یه پیشنهاد بود سایدا! سایدا با استرس مرتب دستهاشو بهم می مالید. پایاز برای آرام کردنش گفت: هروقت آمادگی شو داشتی می تونی بیای اتاقم باشه؟

-اوهوم! پایاز یه بوس دیگه روموهاش زد: تا من لباس عوض کنم برو به پوران بگو ناهار رو آماده کنه امروز هیچی نخوردم. با صدایی لرزان گفت: چشم! ورفت پایین. پایازعصبانی ازاینکه چه بلایی سر سایدا اومده که ازهمه چی وحشت داره رفت اتاقش. کیفشو پرت کرد رو تختخواب وسمت کمدش رفت عصبانیت شو رو در کمد خالی کرد. یه دست لباس راحتی پوشید وجلوی آینه وایساد. برس رو برداشت وموهاشو شونه زد. هنوز گره ابروهاش از هم باز نشده بودند. اینکه کی سایدا حافظه شو بدست بیاره صبر ایوب می خواست. تموم کارهایی رو که دکتر گفته بود رو یکی یکی انجام داد دریغ از یک یادآوری کوچیک از طرف سایدا. تقه در اونو از دنیای تفکراتش خارج کرد. در رو باز کرد بهارگل بود.

-نمیای پایین؟ بدون حرف همراه بهارگل رفت پایین. بهارگل اشاره به سایدایی که توآشپزخونه منتظرش بود، کرد: برو منتظرته.

-تو نمیای بهار؟

-من یه تلفن دارم که باید بزنم شما راحت باشید... پوران ظرف غذا رو گذاشت رو میز واز آشپزخونه بیرون رفت. سایدا بشقاب پایاز رو برداشت وبراش غذا گرفت درحالیکه نگاه پایاز از صورت اون کنده نمی شد ظرف رو گذاشت جلوش: غذا تو که خوردی یه خبر برات دارم. پایاز مشتاق وکنجکاو پرسید: میشه اول خبرت رو بدی بعد غذا بخورم؟ سایدا به همراه ابرو بالا انداختن نچی گفت: اول غذا بعد خبر! اصرارنکن که نمیگم. پایاز تسلیم، شروع به خوردن کرد...

کنارهم تو سالن نشسته بودند. بهارگل بعد از تلفنش دوباره رفته بود بیرون.

-خوب خبرخوبت چیه؟ سایدا لب شو با دندون گرفت وول کرد انگار داشت فکرمی کرد از کجا شروع کنه. -چند روزیه دارم فکر می کنم چطوری خودمو سرگرم کنم تا حوصله ام سرنره! به این نتیجه رسیدم که تا وقتی حافظه مو بدست بیارم و ازبیکاری حوصله ام سر نره پیام پیش تو کار کنم نظرت چیه؟ پایاز نمادین گوشه لب شو خاروند وگفت: اینکه خیلی خوبه! اگر می دونستم با کارکردن تو شرکت

اینقدر خوشحال میشی خودم این پیشنهاد رو بهت می دادم. سایدا ذوق زده خودشو سمت پایاز کشید: واقعاً موافقی؟

-اوهم! چرا که نه؟ شاید اینطوری فرجی بشه و حافظه تو هم بدست بیاری. از خوشحالی بی اراده پایاز رو محکم بغل کرد و بوسی رو گونه اش زد: تو خیلی خوبی پایاز! خیلی! پایاز شوکه زده به رفتار سایدا هیچ واکنشی نشون نداد تو کار این دختر مونده بود. سایدا تازه به خودش اومد که چیکار کرده و سریع از پایاز فاصله گرفت سرشو پایین انداخت.

-ببخش از خوشحالی نفهمیدم دارم چیکار می کنم. دست پایاز نشست زیرچونه اش و سرشو بالا آورد لبخندی زد: کاری نکردی که خجالت بکشی! خوشحالم که داری یکی یکی حصارهای اطرافتو می شکنی منم همین رو می خوام. ته چشمای سایدا نم اشکی جا خوش کرد دست پایاز که زیرچونه اش بود رو گرفت: دختر بدی هستم اونچه که حقت هست رو ازت دریغ می کنم آره؟ دست دیگه پایاز رو گونه سایدا نشست: من هرجوری که تو راحت باشی همون کار رو می کنم اصلاً خودتو تو معذورات قرار نده که من چی می خوام! راحتی تو ازهر چیزی برام مهمتره. اولین بوسه ازطرف سایدا بعد یک سال و سه ماه رو دست پایاز نشست: ممنونم، قول میدم روزی تموم این محبت هاتو جبران کنم. پایاز با خبثت گفت: اون که وظیفه ات هست بایدم جبران کنی. مشتش سایدا روسینه مردونه اش نشست که موجب خنده سرخوشش شد.

-خیلی لوسی! خجالت بکش! قهقهه پایاز تو سالن طنین انداخت. اخم ظریفی بین ابروهای سایدا نشست: مثل اینکه امروز خیلیخوش به حالته که شاد و شنگولی؟!

-تا باشه از این شادیها سایدا جون. پوران دم در آشپزخونه ایستاده بود و لبخند به لب نگاهشون می کرد. پایاز با دیدنش پرسید: چیزی می خوای پوران؟ پوران دستپاچه چندبار پشت سرهم نه رو تکرار کرد: ببخشید آقا اومده بودم بگم چایی می خوری یا قهوه؟ سایدا قبل از پایاز جواب داد: لطفاً قهوه! پوران چشمی گفت و رفت آشپزخونه. سایدا برگشت طرف پایاز: میگم چگونه فرداشب میعاد وباران رو دعوت کنیم برای شام، دلم برای باران خیلی تنگ شده. پایاز کش و قوسی به بدنش داد وگفت: چگونه یزداد و امین وچیدا رو هم دعوت کنیم. سایدا با شور و شغف خاصی گفت: عالی میشه. پس من به یزداد و امین زنگ میزنم تو هم به چیدا وباران. سایدا مثل فنر از جاش پرید: من برم گوشتو بیارم.

-چرا با گوشی با من؟ تلفن خونه هست.

-پس من اول زنگ میزنم... پوران قهوه ها رو روی میز گذاشت برای گفتن چیزی تعلل کرد. پایاز با یه تایی ابرویی پریده بالا پرسید: چیزی می خوای بگی؟ پوران من من کنان گفت: آقا میشه برای شما چایی بیارم؟

-چرا؟

-خوب بهارگل گفتند... حرف پوران رو قطع کرد: یه با راشکال نداره برو پوران، نگران چیزی هم نباش درضمن فردا شب مهمون دارم برای شام یه چیزی درست کن که زیاد تشریفاتی نباشه.

-برای چند نفر آقا؟

-برای هشت نفر. پوران چشمی گفت ورفت. قهوه شو برداشت، داغ و داغ جرعه ای ازش خورد. قهوه های پوران حرف نداشت. سایدادر حال حرف زدن با تلفن بود. صدای زنگ خونه باعث شد خودش بره در رو باز کنه. بادیدن پویان متعجب تیک در رو زد واز سالن رفت بیرون. پویان ساک بدست وارد شد. تکیه به ستون سالن دم در داد و منتظر موند تا پویان بیاد. سرتا پا خیس آب بود. همدیگه رو تو آغوش گرفتند و بعد احوالپرسی به ساک اشاره کرد: به سلامتی جایی تشریف می بری؟ پویان دماغ کرده رو اولین پله نشست. پایاز نگران کنارش نشست وپرسید: چیزی شده پویان؟ پویان از سرشونه برگشت برادرشو نگاه کرد ته صداسش بغض داشت: با بابا حرفم شده. پایاز لب خشکیده شو با زبون خیس کرد: بلند شو بریم داخل هوا سرد وبارونیه اینجوری سرما می خوری. نگاه پویان به کفشهای پراز گل وخیسش دوخته شد: می تونم چند روزی پیشت بمونم تا یه جای مناسبی پیدا کنم؟ اخمهای پایاز درهم گره خورد: این چه حرفی بودی که زدی؟ تا هر وقت دلت بخواد می تونی اینجا بمونی. پویان سعی کرد جلوی اشکهاشو بگیره اما موقع حرف زدن صداسش لرزش داشت: ممنونم داداش! دست پایاز رو شونه اش نشست: سر چی دعواتون شده؟ پویان دماغشو بالا کشید وگفت: میشه بعداً درباره اش حرف بزنیم؟ چند باری رو شونه اش فشار آرومی داد: پاشو بریم تو برام تعریف کن ببینم چی شده. ساک پویان رو برداشت ورفت داخل. پویان هم با گامهایی سنگین بلند شد و رفت تو...

سر میز شام تموم حواسش به برادرش بود. پویانی که یه لحظه از زبون نميفتاد. نگاه بهارگل وسایدا به پایاز بود که زیرچشمی پویان رو نگاه می کرد. بهارگل این سکوت سنگین رو شکست: راستی پایاز، سایدا گفت برای فردا شب چه برنامه ای داری بهت بگم منم موافقم. پایاز یه کم از دوغ شو خورد وگفت: برنامه فردا شب کنسل شد. قیافه سایدا و بهارگل از شنیدن این حرف پنجر شد.

-چرا آخه؟ نگاهی به سایدا انداخت: می خوامی فردا شب بری پیش باران؟ لبهای سایدا به لبخندی شکوفا شدند: یعنی میشه؟

-آره! تو و بهار می تونید باهم برید میگم یزداد برسوندتون.

-مگه تو نمیای؟ پایاز از بی ملاحظه گی سایدا یه خورده عصبانی شد: شما برید من کار دارم. بهارگل دست سایدا رو گرفت: می خوامی بذاریم برای یه روز دیگه که پایاز هم باشه؟ بلند شدن ناگهانی پویان از سر میز شام نگاه همه رو به اون سمت کشاند. پایاز پرسید: کجا؟ تو که چیزی نخوردی؟

-دستت درد نکنه میل ندارم، به خاطر من برنامه تون رو بهم نزنید من که غریبه نیستم واز آشپزخونه بیرون رفت. پایازعصبی قاشق وچنگال شو تو بشقاب رها کرد ودنبال پویان رفت. سایدا با ناراحتی پرسید: کارم خیلی زشت بود آره؟ بهار گل نفس سنگین شو بیرون داد: پایاز رو پویان حساسه نمی تونه ناراحتی شو تحمل کنه بهتر بود یه کم مراعات می کردی.

-معذرت می خوام اصلاً حواسم به پویان نبود.

-اشکالی نداره بعداً می تونی برای پایاز توضیح بدی. پوران درحال جمع کردن میز از بهارگل پرسید: چایی بیارم یا قهوه؟ سایدا فوری گفت: من قهوه! بهارگل هم گفت: منم یه چایی! پوران چشمی گفت ورفت سراغ اجاق گاز...

مثل همیشه پویان اتاق بغل پایاز رو اشغال کرده بود. پایاز رو صندلی کنار پنجره نشسته وبه پویان ساکت که پاهاشو تو شکم جمع کرده و به تاج تخت تکیه داشت نگاه می کرد.

-وقتش نشده بگی چی بین تو وبابا گذشته؟ نگاه پویان رو برادرش خیره موند.

-سر دلربا بود. ابروهای پایاز بالا رفتند: دلربا؟ پویان سری بالا وپایین کرد: اوهوم! بهش گفتم دلربا رو می خوام بریم براش خواستگاری ولی مخالفت کرد. پایاز دستهاشو روی زانو ستون و به جلو خم شد: چرا اونوقت؟ دلیل مخالفتش چیه؟

-یه زمین ارثی بود که یه مدت بین دایی ومامان اختلاف انداخت؟

-خوب؟

-دایی اونو به اسم خودش کرده، وقتی بابا فهمید رفت سراغ دایی و سر اون زمین کلی باهم دعوا کردند.

-بابا چه احتیاجی به اون زمین داشت که رفته سراغ دایی؟

-مامان به بابا وصیت کرده بود سهمش از اون زمین رو وقف بکنه اما دایی تموم زمین رو کشیده بالا.

-حالا قضیه تو و دلبربا چه ربطی به زمین داره؟

-بابا گفت تا زمانی که دایی سهم مادر رو نداده هیچ اسمی از دلبربا نبرم، هرچی باشه اونم دختر اون پدره، منو دلبربا با هم تباری کردیم که سند رو قایم کنیم؛ دلبربا سند رو یواشکی تحویل من داد منم سند گذاشتم تو صندوق امانات بانک تا زمانی که دایی کوتاه بیاد و نصف زمین رو برگردونه تا وصیت مامان رو انجام بدیم، منو دلبربا یواشکی همدیگه رو می دیدیم، یه روز با دلبربا رفتم کافی شاپ، دایی وقتی فهمید اومد دنبالش و آبرو براش نداشت منم به جرم مزاحمت دخترش انداخت بازداشتگاه، بابا اومد، درم آورد، وقتی رفتیم خونه با هم دعوامون شد ازم خواست دست از دلبربا بکشم منم گفتم این کار رو نمی کنم، اون شب دایی و دلبربا هم اومدند همه چی بهم ریخته بود. صورت کبود شده دلبربا بیشتر عصبی کرد، دایی روش دست بلند کرده بود اومده بود دنبال سند زمین، منم خودمو زدم کوچه علی چپ اما اوضاع وخیم تر از اون چیزی بود که فکرشو می کردم یه دفعه بین دایی و بابا جنگ لفظی درگرفت، اشکهای دلبربا بدجوری رو اعصابم بود نمی دونم چی شد که دایی یقه بابا رو چسبید و فحشش داد بابا هم نامردی نکرد و باهاش گلاویز شد سعی کردم ازهم جداشون کنم دلبربا هم اومد کمکم، من داشتم بابا و دایی رو ازهم جدا می کردم نمی دونم یه دفعه چی شد که دستم خورد به دلبربا و نقش دیوار شد. دایی خیال کرد از قصد این کار رو کردم، رفت ازم شکایت کرد و اینبار انداختم زندان، بعد اون روز دیگه دلبربا رو ندیدم، از بابا خواستم دست از سر لجبازی برداره و اون زمین رو ندید بگیره، گفت که حق مادرت و باید به وصیتش عمل کنم، با بابا بحثم شد بهش گفتم به جز دلبربا کس دیگه ای رو نمی خوام، یه دفعه برگشت و گفت یا من یا دلبربا بین دوتامون یکیو باید انتخاب کنی، دایی هم گفته باید قید دخترشو بزنی، داداش! من هم خانواده مو می خوام هم دلبربا رو! چرا اختلاف دایی و بابا باید دامن منو دلبربا رو بگیره؟ پری روز شنیدم براش خواستگار اومده، چندین بار سعی کردم با دلبربا تماس بگیرم اما گوشیش خاموش بود نمی تونم ازش دست بکشم ما همدیگه رو می خوایم اما اختلاف بابا و دایی سدی شده بین ما دوتا، از وقتی شنیدم براش خواستگار اومده دارم می ترکم، دیشب با بابا سر همین موضوع دعوا شد برای اولین بار حرمتها بین مون شکسته شد و به

بابا بی احترامی کردم همین موضوع مثل خوره افتاده به جونم، از خونه زدم بیرون گفتم پیام یه چند روزی اینجا بمونم تا با خودم خلوت کنم؛ داداش تو میگی چیکارکنم؟ اگر دلربا ازدواج کنه نابود میشم، نمی تونم بدون دلربا زندگی کنم اونومی خوام، دوستش دارم. بی محابا اشک می ریخت و حرف میزد: خانجون سعی کرد بینمون وساطتت کنه ولی بابا رو دنده لج افتاده و میگه نه! می ترسم دیر بشه و دلربا از چنگم دربیاد. اومد کنار پویان نشست: من با بابا ودایی حرف میزنم نگران نباش!

تو خودت هزارتا گیر وگرفتاری داری، نیومدم که مشکل منم بشه یکی از مشکلاتت، گفتم یه راه حلی بهم نشون بدی.

-اگر تو مشکلات به همدیگه کمک نکنیم پس کی به درد هم بخوریم؟ خودم با دایی حرف میزنم اول مشکل دلربا و تو رو حل می کنیم، بعد زمین رو! حالا عمو جاوید هم موضوع رو می دونه؟

نه! چشماش از گریه به قرمزی میزد. کلافه گفت: میشه اینقدر گریه نکنی؟ یه وقت بهار یا سایدا بیان تو زشته با این وضع ببیننت، خودم با بابا حرف میزنم قول میدم راضیش کنم.

-خیال میکنی بابا به این آسونی راضی میشه؟ دست پویان روگرفت ازحرفی که می خواست بزنه منصرف شد نگران گفت: چرا اینقدرداغی؟ دستش رفت سمت پیشونیش که پویان سرشوعقب کشید. پایاز با سماجت سرشو گرفت و دست روی پیشونیش گذاشت: از کی حالت بده؟ خودشو از زیر دست پایاز بیرون کشید: چیز مهمی نیست خوب میشم. تو تخت درازکشید با چشمای سرخ و تب دارش پرسید: با بابا حرف میزنی؟ می تونی راضیش کنی؟ پایاز برای راحتی خیالش گفت: آره باهاش حرف میزنم حالا بلند شو بریم دکتر تا حالت بیشتر از این بد نشده.

-من خوبم!

-پویان چرا لج میکنی؟ میگم بلندشو بریم دکتر.

-تنها چیزی که حالمو خوب میکنه اینه که دلربا کنارم باشه. حال برادرشو خوب درک می کرد عشق و دوست داشتن چیزی نبود که براحتی تو دلت جا بازکنه و با یه شب ندیدن فراموشش کنی...

با امین تماس گرفت وازش خواست سریع خودشو برسونه...تا رسیدن امین حال پویان بدترشده بود. امین بعد معاینه نسخه رو نوشت و داد دست پایاز: داروهاشو سریع بگیر.

-حالش خوب میشه؟

-نگران نباش حالش خوب میشه. پایاز با عجله از خونه خارج شد. بهارگل لب تخت نشست درحالیکه نگاهش به پویان خیس ازعرق بود پرسید: امین مطمئنی نیاز نیست ببریمش بیمارستان؟ امین با دستمال کاغذی عرق رو پیشونی پویان رو پاک کرد: آنفولانزا گرفته تاچند روز دیگه حالش خوب میشه. سایدا دم در ایستاده ونگران نگاهش می کرد.

-چطوری این اتفاق براش افتاده؟

-من بیرون بودم چیزی نمی دونم. صدای سایدا تو اتاق پیچید: وقتی اومد خیس آب بود انگار زیر بارون پیاده روی کرده باشه. بهارگل پرسید: چرا به من نگفتی؟

-پایاز گفت چیزی نگم. امین با گذاشتن دستش رو پیشونی پویان یه باردیگه تب شو چک کرد.

-تبش خیلی بالاست این منو نگران میکنه.

-میگم ببریمش بیمارستان بهتره. اگر با سرم و آمپول تبش پایین نیومد می ببریمش، امشب پیشش هستم. بهارگل گفت: اگر سایدا فراموشی نداشت تو دیگه تو زحمت نمیفتادی.

-زحمتی نیست! اونقدری مدیون پویان هستم که این کار دربرابرش هیچه. سایدا جلوتر اومد: چراچیدا باهات نیومد؟ امین لبخندی زد وگفت: چیدا خونه خودشه. سایدا سؤالی نگاهش کرد.

-منظورم اینه که بابات یه آپارتمان براش اجاره کرده الان خونه خودشه...

امین آنژیوکت رو از دستش بیرون کشید و برای بارچندم تبشو چک کرد. نفس آسوده ای کشید: خدا رو شکر تبش پایین اومده. پایاز رو به بهارگل وسایدا گفت: شما برید بخوابید منو امین پیشش هستیم. بهارگل گفت: صبح میای شرکت؟ پایاز یه خورده فکر کرد و گفت: تا چند روز نمی تونم پیام یه کاری هست که باید برم قزوین، تو و یزداد تو این مدت خیلی مراقب شرکت باشید.

-دلیل خاصی داره که می خوای بری قزوین؟ کسی طوریش شده؟

-همه حالشون خوبه تو فقط حواست به شرکت باشه. بهارگل دست سایدا رو گرفت وازاتاق بیرون رفتند. امین مردد پرسید: رفتنت مربوط میشه به پویان؟ همونطور که نگاهش به برادرش بود گفت: آره! نگاه از پویان گرفت: اتاق بغلی خالیه می تونی بری اونجا استراحت کنی من حواسم بهش هست. امین کش و قوسی به بدنش داد وبلند شد: پس اگر یه وقت دوباره حالش بد شد بیدارم کن!

-باشه! بار فتن امین نفسشو به شکل آه پرصدایی بیرون داد وچشم به بیرون از پنجره دوخت تو تاریکی که فقط سکوت شو قطره های درشت بارون می شکست. از سر شب بارون شدیدتر شده بود انگار آسمونم دل پری داشت. بلند شد و دستهاشو تو جیب شلوارش کرد و روبروی پنجره وایساد نور ضعیفی ته حیاط رو روشن کرده بود جایی که یه سوئیت کوچیک برای زندگی رسول وپوران بود. نفس عمیقی کشید. دستش روشیشه بخار گرفته نشست واسم سایدا رو نوشت، لبخند ریزی لبهاشو ازهم بازکرد، حتی اسمش هم آرامش دهنده بود. دوباره فکرش رفت طرف پویان، فردا باید می رفت قزوین تا با دایی وپدرش حرف بزنه. می دونست پدرش لجبازه وداییش از اون لجبازتر، واین یعنی راه درازی در پیش داشت برائرضی کردن هردوتا. دیدن پویان تو این حال ناراحتش می کرد. با ناله هایی از فکر بیرون اومد و برگشت طرف پویان. با دوگام بلند خودشو به تخت رسوند. صورتش خیس عرق ودوباره تبش بالا رفته بود. نگران اما آهسته رفت دنبال امین...

نگاه ازامین برنمی داشت. دلش آروم وقرار نداشت. نگران پرسید: حالش چگونه؟

-بهبتره پا شویه اش کنیم تبش رفته بالا. پایاز سریع رفت پایین و ده دقیقه بعد با یه تشت آب بالا اومد. امین تشت رو گرفت وشروع کرد به پاشویه کردن.

-امین تا صبح تبش پایین میاد؟

-امیدوارم. دست پایاز رو موهای خیس ازعرق برادرش نشست، نمی خواست امین چیزی از قضیه پویان بدونه اما به خاطر سلامتییش مجبور شد کلی وسربسته یه چیزهایی بگه.

-پویان عصری که اومد اینجا خیلی ناراحت بود کلاً روحیه اش داغون بود یه قضیه ای هست که براش خیلی حیاتی هست اینطور که به خاطرش خودشو سرزنش می کرد، ممکنه اون موضوع رو بیماریش اثر گذاشته باشه؟ دست امین از حرکت ایستاد.

-چه قضیه ای؟

-نمیشه بگم چون پویان ازم خواسته کسی ازاین موضوع چیزی ندونه، البته ببخش که اینو گفتم نظر پویانه دیگه! کاریش نمیشه کرد. امین با شک وتردید پرسید: موضوع دلرباست؟ چشمای پایاز از تعجب گشاد شدند: تو موضوع دلربا رو از کجا می دونی؟

-پویان خودش برام تعریف کرد که دوستش داره.

-چیز دیگه ای هم گفته؟ امین دوباره شروع به کارش کرد: نه زیاد! تا این حد که باهم حرفهاشون زدند و دلربا هم پویان رو دوست داره! روحیه خراب رو مریضی تأثیر داره و بهبودی رو به تأخیر میندازه، اگر تا صبح تبش پایین نیومد می بریمش بیمارستان...

با دست کشیدن به گردن دردناکش از خواب بیدار شد. تموم دیشب رو بیدار بود. نگاهش به پویان افتاد که امین داشت تبش رو چک می کرد. با صدایی گرفته و خواب آلود پرسید: چطوره؟ لبخند رضایت رو لبهای امین اومد: تبش قطع شده الانم یه مسکن بهش زدم تا عصر راحت بخوابه.

-دیشب خیلی اذیت شدی ممنونم امین، جبران می کنم. امین بلند شد و حین رفتن سمت در گفت: اون که وظیفه ات هست برو یه دوش بگیر بیا صبحونه بخوریم. پایاز باشه ای گفت و حوله شو برداشت و رفت سمت حمام...

بهارگل رفته بود شرکت، ساید لقمه ای نون پنیرگرفت و داد دست پایاز. امین لقمه شو قورت داد و با کنایه گفت: خدا شانس بده به بعضیها! پایاز لقمه رو از دست ساید گرفت جواب امین رو داد: ازچیدا بخواه برات بگیره اینکه دیگه حسودی نداره.

-توالان به ساید گفتی برات بگیره یا خود ساید برات گرفت؟ ساید لبخندی زد و گفت: چیدا هم به موقعش برات می گیره.

خدا از زبونت بفهمه ساید جون! پایاز چند لقمه خورد حین بلند شدن گفت: امین من دارم میرم قزوین می دونم خودتم خیلی کار داری ولی برای راحتی خیالم میشه تا عصر کنار پویان بمونی؟ بعدش بسپار به پوران یا ساید.

-کی برمی گردی؟

-ممکنه کارم چند روزی طول بکشه.

-باشه! نگران نباش مرتب بهش سر میزنم. ساید هم بلند شد. پایاز پرسید: تو کجا؟

-منم می خوام باهات بیام، تا تو بخوای برگردی دلم هزار راه میره.

-ساید جون! عزیزم برای یه کاری دارم میرم، امین وچیدا مرتب بهت سر می زنند پوران هم که هست. ساید اصرار پشت اصرار که میاد قزوین. بالاخره پایاز کوتاه اومد: خیلی خوب! برو وسایلتو جمع کن.

سایدا با خوشحالی از آشپزخانه بیرون رفت. امین پرسید: مراقب سایدا باش! می دونی وضعش چطوره؟! -حواسم بهش هست، بابت پویان هم ممنونم.

-با خیال راحت برو و برگرد درضمن هوا بارونیه آهسته رانندگی کن. باامین دست داد و درآغوشش گرفت: چشم! بازم مچکرم...

پایاز آخرین سفارشات رو به پوران کرد و راه افتاد. پوران برای تو راهشون مقداری تنقلات، میوه و چایی گذاشته بود: یادتون نره از این چیزهایی که براتون گذاشتم بخورید؟

-من حواسم هست پوران! با راه افتادن ماشین پوران کاسه آب رو پشت سرشون ریخت و زیرلب چیزی خوند و سه بار به اطراف پف کرد...

از تهران خارج شدند. سایدا چند باری این راهو با پایاز رفته بود قزوین. بخاری ماشینو بیشتر کرد. -سردت شده؟

-یه کم! دست برد تو سبد جلوی پاش وسییی ازپلاستیک میوه ها بیرون آورد و شروع کرد به پاک کردن. -پایاز؟ پایاز درحالیکه رانندگی می کرد نیم نگاهی بهش انداخت. -بله!

-چطوری اومدی خواستگاریم؟ پایاز لبخندی زد وگفت: در واقع تو اومدی خواستگاری بنده! دست سایدا یه لحظه از پاک کردن میوه ایستاد با چشمای گشاده شد گفت: واقعاً! -اوهوم!

-پس دختر پررویی بودم که یه همچین کاری کردم؟

-تازه برام حلقه هم خریده بودی بعدش اومدی خواستگاریم. چشمای سایدا بیشتر ازهم باز شدند: دیگه نهایت وقاحت بوده.

-دقیقاً! نه اینکه من به دخترها یه نیم نگاه هم نمی کردم اما تو از همه سمج تر بودی، اومدی و التماسم کردی تا باهات ازدواج کنم، منم دلم برات سوخت و بله رو گفتم. سایدا تازه فهمید که پایاز داره سربه سرش میذاره با حرص مشتیی زد به بازوش. قهقهه پایاز فضای ماشینو پر کرد. سایدا اخم کرده گفت: خجالت هم خوب چیزیه! طوری گفتمی اومدم برات خواستگاری که دیگه به خودمم شک

کردم. قهقهه پایاز به لبخند تبدیل شد: آخه دختر تو چقدر زودباوری؟ قبلاً ها اینطور نبودى ها! سيب رو از وسط نصف کرد يه نصف شو داد پایاز: اینقدر دوست دارم حافظه مو بدست بيارم!

-مشاوره تو حتماً برو، اینطوری از سردرگمی بیرون میای و می دونی از زندگیت چی می خواهی...
صدای گوشی سايدا بلند شد. سايدا سریع دست برد تو کیفش وگوشیو بیرون آورد. با دیدن اسم باران سرخوش گفت: بارانه! سریع لمس اتصال رو زد.

-جانم باران!

.....-

-من خوبم تو چطوری؟

.....-

-راست میگی؟

.....-

-خیلی خوشحال شدم!

.....-

-الان خونه نیستم.

.....- نگاهش به پایاز رفت.

-با پایاز داریم میریم قزوین.

.....-

-چند روزی طول میکشه.

.....-

-باشه عزیزم تو هم به چیدا سلام برسون.

-خدا حافظ... گوشو رو داشبورده گذاشت.

-باران بود، می گفت پیش چیدا کار میکنه.

-چه عالی! حالا دیگه هر وقت خواستی می تونی بری ببینیش.

-آره خیلی خوب شد! ببینم از کار میعاد تو شرکت راضی هستی؟

-پسر جربزه داری هست خیلی زود می تونه پله های ترقی رو پشت سر بذاره و پیشرفت کنه و به یه جایی برسه. سایدا آهی کشید وگفت: اوایل که برام غریبه بودند با کارها و رفتارهام خیلی اذیتشون کردم، این خانواده هیچوقت خم به ابرو نیاوردند تموم بدخلقی هامو تحمل کردند بخصوص باران! عمو حشمت مثل یه پدرمراقبم بود هر چی از خوبی این خانواده بگم کم گفتم.

-وقتی حالت خوب بشه به یه شام دعوتشون می کنم حتماً ازشون قدردانی خواهم کرد؛ سایدا یه چایی برام می ریزی؟ سایدا سریع تو یه لیوان چایی ریخت و گذاشت کمی سرد بشه.

-پایاز میشه بزنی کنار تو هوای سرد باهم چایی بخوریم؟ اینطوری چایی خوردن خیلی می چسبه.

-هوا سرده یه وقت سرما می خوری.

-خواهش می کنم! درخواست سایدا نامعقول بود با اخم گفت: نمیشه اصرار نکن! لبهای سایدا آویزون شدند: حالا خوبه یه درخواست ازت کردم!

-سلامتیت از هر درخواستی ارجحیت داره عزیزم!...

سکوت سنگین ماشین و رانندگی آهسته پایاز حوصله شو سر برده بود.

-میشه یه کم سرعت ماشینو زیادتر کنی؟ اینجوری تا شب هم نمی رسیم. پایاز دنده عوض کرد و سرعت رو بالا برد...

گلرخ از اومدن ناگهانی سایدا و پایاز غافلگیر شده بود. پایاز دوساعتی رو خونه عموش موند و بدون سایدا راهی خونه داییش شد. می دونست اگر پدرش بفهمه برای چه کاری اومده نمیداشت پاشو تو

خونه داییش بذاره... تا برسه خونه طالب غروب بود. ربابه ازدیدنش تعجب کرد: خوش اومدی پسرم از این طرفها. طالب به استقبالش اومد بعد احوالپرسی با تعارف طالب رفتند سالن پذیرایی...

-بچه ها خونه نیستند؟ طالب دستی به ریش نداشته اش کشید وگفت: عارف تو اتاقش داره درسهاشو می خونه، دلربا هم رفته خونه خاله اش. ربابه پرسید: خیر باشه پایاز؟ چیزی شده این موقع از روز اومدی؟ -خدا بخواد خیره زن دایی. طالب گفت: برای منم جای تعجب داره که راه گم کردی و سر از اینجا درآوردی. -دروغ چرا دایی! بابا نمی دونه اومدم اینجا یعنی رابطه من با شما دخیلی به بابام نداره برای یه موضوع مهمتری خدمت رسیدم. طالب یه نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به خواهرزاده اش کرد.

-چه موضوعی؟ پایاز یه نگاه به ربابه کرد ویه نگاه به طالب، بدون مقدمه رفت سر اصل مطلب: دایی من کاری به رابطه تو وپدرم ندارم نمی دونم اختلافتون سرچیه اما این همه راهو کوبیدم بیام اینجا فقط فقط به خاطر پویان ودلربا. اخمهای طالب درهم گره خوردند: پویان چیزی گفته؟

-دیروز پویان اومد پیشم، حالش خیلی بد بود تموم دیشب دکتر بالای سرش بود. ربابه دلسوزانه گفت: الهی بمیرم! الان حالش چطوره؟ نگاه پایاز رو صورت طالب بود تا شاید رد نگرانی رو تو چشمای اونم ببینه. حدسش درست بود ته چشماش منتظر جواب بود. ته دلش یه شیطنتی موج میزد تا این مرد رو اذیت و دل نگران کنه.

-خوب نیست! براش دعا کنید. طالب یه اهمی کرد وخودشو از تک وتا نینداخت: چی بهت گفته؟

-میگه شما مخالف ازدواج این دوتا هستید، اومدم بپرسم برای چی دایی؟ برای چی با ازدواجشون مخالفی؟ چرا نمی خوای این دوتا بهم برسند؟ ربابه به بهانه شام درست کردن از سالن بیرون رفت. طالب گفت: دلیل شو بهت نگفته؟

-می خوام از زبون خودتون بشنوم.

-من حرفی برای گفتن ندارم.

-اما پویان خیلی چیزها رو به من گفته.

-پس وقتی می دونی دلیلش چیه چرا می پرسی؟

-ببین دایی! دلربا وپویان همدیگه رو می خوان، خیلی هم می خوان! نذار دل این دوتا از اینکه شما یه مانعی سد راهشون بذارید تا بهم نرسند شکسته بشه، خدا رو خوش نمیداد.

-الان حرف حساب تو چیه؟

-اینکه بذاری دلربا وپویان با هم باشند واون خواستگار رو رد کنيد.

-پایاز تو هم مثل بچه هام عزیزی، ولی من صلاح نمی دونم دلربا با پویان ازدواج کنه. پایاز عصبی گفت: به خاطر یه تیکه زمین داری با این دوتا لج میکنی؟ طالب هم عصبانی جواب داد: پس قضیه زمین رو هم بهت گفته؟

-آره گفته! موضوع زمین یه بحث جداگانه ای هست که من نمی خوام به پویان و دلربا ربطش بدم.

-اما تموم اون اتفاقات از همین یه تیکه زمین شروع شده.

-چه بهتر! حالا که خودتون می خواید در این باره هم بحث کنیم من حرفی ندارم دایی! مادرم قبل مرگش یه وصیت کرده که باید به وصیتش احترام بذاری، اون الان دستش از این دنیا کوتاهه یه تیکه زمین که ارث پدریش بوده خواسته وقف بشه، کجای این اشکال داره که شما بی سروصدا رفتید محضر و تموم زمین رو به نام خودتون زدید؟ پویان همچین بیراه هم نگفته.

-زمین ارث پدری بوده و دلم خواسته سهم خواهرمو خودم بردارم این قضیه به هیچکس ارتباط نداره.

-نه دیگه دایی! نشد! هر چیزی برای خودش هم تو این دنیا هم تو اون دنیا یه حساب و کتابی داره حتی اگر پدر و مادر آدم باشند، مال ناراضی، حق ناراضی، که وارد زندگیت بشه آه طرف، دامن زندگی خودت و بچه هاتو می گیره بخصوص اگر اون شخص دستش از این دنیا کوتاه باشه، دیگه خود دانید؟ پدر من اگر داره خودشو به آب و آتیش میزنه تا اون یه تیکه زمین رو پس بگیره فقط به خاطر وصیت مادرمه، نصف قزوین مال و املاکش متعلق عموم و پدرم هست دیگه نیازی به اون یه وجب زمین ندارند یعنی چشم داشتی به مال و منال کسی ندارند اینو گفتم که بدونی اون تیکه زمین برای بابام یه وجب هم نیست، پس خواهش می کنم تا بیشتر از این حرمت هاتون شکسته نشده دست از لج و لجبازی بردارید بذارید همه چی به روال عادی برگرده، نذار دلربا وپویان قربونی یه لجبازی بچه گانه بشند، همه چی به شما بستگی داره، هم وقف زمین به شما بستگی داره هم زندگی دلربا و پویان من که نباید اینها رو به شما بگم.

-همه حرفهاتو زدی؟

-می دونم شما کار خودتون رو می کنید، من گفتم دیگه بقیه اش به شما بستگی داره.

-جواب منم همونیه که به پویان گفتم.

-دایی دست از لجاجت بردارید! حداقل بذار پویان و دلربا بهم برسند به خدا این دوتا گناه دارند.

-دلربا یه خواستگار داره که قراره دوهفته دیگه جوابشو بده من متأسفم کاری از دستم برنمیاد. پایاز لب خشکیده شو با زبون تر کرد: فایده این خواستگاری چیه وقتی دل دلربا یه جای دیگه گیره؟ وقتی دلش با پویانه و دلخوشی به خواستگارش نداره؟

-علاقه بعد از ازدواج هم می تونه بوجود بیاد.

-دایی خواهش می کنم عجلانه تصمیم نگیرید، نذار این دوتا به خاطر یه تصمیم نادرست زندگیشون خراب بشه، اونها همدیگه رو می خوان.

-جواب من نه است پایازجون. حرف زدن با طالب صبرایوب رو می طلبید. نفس سنگین شو بیرون فرستاد و از جا بلند شد: دیگه نمی دونم چی باید بگم، اما امیدوارم زمانی که به خودتون میاید دیر نشده باشه. از سالن بیرون رفت تو راهروی خروجی ربابه رو با چشمای خیس ازاشک دید. مقابلش ایستاد: زن دایی تو هم باهاش حرف بزن نذار تصمیم اشتباه بگیره تموم تلاشتون رو بکنید به خدا نیت من خیره. ربابه با پر روسریش اشکشو پاک کرد: اگر بدونی دلربا تو این مدت چی کشیده، بچه ام شده پوست واستخون.

-به دلربا بگو تا جایی که می تونه مقاومت کنه شاید یه فرجی بشه.

-خدا از دهنش بشنوه پسرم، برای شام می موندی؟

-باید برم یه سر به بابا و خانجون بزنم کاری ندارید؟

-نه پسرم خدا پشت وپناهت...

خانجون یه لحظه از کنار پایاز تکون نمی خورد. شام همه دورهم بودند. سایدا با حسادت گفت: خانجون منم نوه تون هستم ها! خانجون قربون صدقه سایدا رفت: تو هم عزیزی جونم. جهاندار ظرف غذاشو کنار زدغیرمستقیم پرسید: کی برمی گردی تهران؟ پایازالهی شکرگفت وبلند شد: فرداعصر برمی

گردم چطور؟ -همین جوری پرسیدم. گلرخ به حنا کمک کرد میز شام رو جمع کنه. سایدا همراه پایاز از سالن غذاخوری بیرون رفت. پایاز بی هدف کانالهای تلویزیون رو بالاوپایین می کرد اما ذهنش درگیر موضوع پویان بود. -پایاز از دست عمو ناراحت نباش، باور کن ته دلش اون چیزی نیست که تو فکر میکنی. کنترل تلویزیون رو روی مبل کناری پرت کرد: ازدست دایی ناراحتتم؛ نمی دونی چقدر التماسش کردم تا از خر شیطون بیاد پایین ولی مرغش یه پا داره.

-دلربا هم اونجا بود؟

-نمی دونم! گفت رفته خونه خاله اش .

-بیچاره دلربا!

-یعنی دلم می خواد یه فصل کتک خوب، اون طالب لجباز رو بزنم. با صدای خانجون سیخ شد: لازم نکرده اومد کنار سایدا رو مبل دونفره نشست: عصری به بهارگل زنگ زدم، گفت حال پویان خوب نیست، بمیرم و بچه مو اونطور غریب تو اون شهر بی دروپیکر نبینم.

-خانجون کجا پویان اونجا غریبه؟ ناسلامتی اومده خونه داداشش ها!

-داداشش که فعلاً اینجااست.

-اومدم به اینجا فقط و فقط به خاطر پویان بوده نه چیز دیگه ای. سایدا دست دور شونه خانجون انداخت و یه بوس رو گونه اش کاشت: بهارگل کنارشه، امین وچیدا مواظبش هستند نگران نباش خانجون! با اومدن جهاندار موضوع بحث رو عوض کردند: خانجون می خوای فردا همراهمون بیایی تهران؟

-نه مادرجون! اونجا حوصله ام سرمیره ودلم می گیره بخصوص با غروبها دلگیر پاییزی. بلند شد و رفت کنار جهاندار نشست. سایدا خودشو سمت پایاز کشوند شونه به شونه اش شد: میشه اینقدر حرص نخوری و آروم باشی؟ نزدیک غروب یزداد تماس گرفت وکلی سفارش کرد مواظبت باشم.

-یزداد بیخود کرد کنترل از راه دور برام گذاشته؟ سایدا خنده اش گرفت: بده به فکرته؟

- نمی خواد به فکرمن باشه. جاوید هم به جمع شون پیوست دخترشو به سینه اش چسبوند وبوسی رو سرش زد: چیه باهم بچ بچ می کنید؟ سایدا خودشو بیشتر درآغوش باباش جا داد: درباره یزداد

حرف می زدیم. جاوید رو به پایاز گفت: راستی با خانجون وجهاندار حرف زدم وموضوع یزداد وبهارگل رو بهشون گفتم. پایاز کنجکاو پرسید: خوب؟

-خانجون ریش وقیچی رو داد دست جهاندار، اونم کلی درباره اش تحقیق کرد برای همین جواب یه کم طول کشید.

-بابا قبول کرد؟

-آره! پسرخوبیه، چند ساله می شناسیمش ومشکلی باهاش نداریم بعد کلی تحقیق جهاندار گفت می تونه با خانواده اش بیان برای خواستگاری؛ بهش میگی یا خودم بهش بگم؟

-بهش میگم. سایدا خوشحال گفت: آخ جون یه عروسی دیگه افتادیم. جاوید بیسترسایدا رو تو بغلش فشار داد: کی من عروسی تو رو ببینم دخترم؟ سایدا خودشو ازبغل پدرش بیرون کشید: هروقت آقامون بگه. ابروهای پایاز بالا پریدند: اگر به منه میگم تا زمانیکه حالت خوب بشه می خوام با سایدای خودم برم سر خونه وزندگیم نه با این سایدای جدید. جاوید دستی رو شونه پایاز زد: مچکر که هوای دخترمو داری.

-وظیفه اس عمو جون...

سایدا دراز کشیده وبه پایاز که رو کاناپه خودشو جمع کرده بود نگاه می کرد. دلش برای اون سوخت اما درکنار پایاز، خوابیدن هم ترس داشت ضمیرناخودآگاهش کاری کرده بود که حریم خودشوبا جنس مخالف رعایت کنه. نیم ساعتی از این دست به اون دست شد خوابش نبرد عذاب وجدان نمیذاشت راحت بخوابد نفس صداداری کشید خودشو به بیخیالی زد این کارش هم زیاد دوام نیاورد. بالأخره نشست تو تخت: پایاز؟ جوابی نشنید.

-پایاز بیداری؟

-بیدارم اگر بذاری بخوابم!

-تو رو اینطوری می بینم خوابم نمیبره، بیا جامون رو باهم عوض کنیم.

-من راحتم تو بگیر بخواب.

-نمی تونم!

-میگم من جام خوبه دختر. یه کم من من کرد سپس کلافه دستی به موهای آشفته اش کشید از پیشنهادی که می خواست بده هراس داشت دل ومنطقش بدجوری به جون هم افتاده بودند در آخر دل برنده این جنگ شد: میگم توهم بیا اینجا بخواب! پایاز ابتدا فکرکرد اشتباه شنیده عکس العملی نشون نداد. نگاهش معذب ولحنش شرم دخترانه ای داشت: میگم توهم بیا یه طرف دیگه تخت بخواب اینجوری من راحت نیستم عذاب وجدان دارم. انگارخواب دیده باشه با یه خیز نشست توجاش: کجا بیام؟ دست سایدا جای خالی تخت رو نشونش داد: تو یه گوشه تخت بخواب منم یه گوشه اش. پایاز باورش نمی شد سایدا چنین حرفی زده باشه برای اطمینان پرسید: بیام رو تخت؟ تو مطمئنی با بودن من در کنارت مشکلی نداری؟

-خودم دارم بهت این پیشنهاد رو میدم اما باید فاصله رو رعایت کنی.

-اگر به خاطر خوابیدن من رو کاناپه اس که میگی دارم میگم من جام راحت.

-مشکلی نیست گفتم که! فاصله مون رعایت می کنیم. پایاز بی معطلی پتو رو برداشت وسمت تخت پرواز کرد. آروم گوشه تخت درازکشید وسایدا هم گوشه دیگه اش. نگاه هردو درهم آمیخته شد. هیچکدوم دوست نداشت این خلوت بهم زده شود واین نگاه تموم بشه.

-پایاز؟

-جانم!

-از اینکه دورخودم خط قرمز کشیدم ناراحت نیستی؟

-راستشو می خوای بگم؟

-آره!

- آره ناراحتم! ولی چون پای سلامتی تو درمیونه این سختی رو تحمل می کنم.

-مچکرم که درکم میکنی.

-سایدا هیچی از دزدیدنت یادت نمیاد؟ سایدا سری به دو طرف تگون داد: هیچی، انگار تو خلأ زندگی می کنم، نمی دونم از زندگیم چی می خوام اما از وقتی تو رو پذیرفتم فهمیدم باید زندگیم هدف

داشته باشه، اگرچیزی یادم نیاد اما به خاطر تو باید با زندگی بجنگم، حداقل برای در کنارموندن تو یه راهی رو باید طی کنم اما نمی دونم اسم اون راه چیه؟ تو کمکم میکنی؟

-من که از خدامه هرچه زودتر حافظه تو بدست بیاری وبشی همون سایدایی که من می خوام تا هروقت طول بکشه منتظر می مونم.

-قبل این اتفاق رابطه مون همین قدر خوب بوده؟ یه لحظه پایاز تو جواب دادن موند. نمی تونست به سایدادروغ بگه راستش رو هم نمی تونست بگه با اوضاعی که سایدا داشت نباید رابطه ای رو که داشت شکل می گرفت رو با واقعیت از بین ببرد.

چی شد به این فکر افتادی؟

-می خوام بدونم رابطه ما قبل از این اتفاق چطوری بوده؟

-خوب بوده البته یه اصطکاک هایی باهم داشتیم که یه چیزعادیه بین اکثر زن وشوهرها اما خوبی اون زیادتربوده تا بدیش. آروم دستشو دراز کرد ودست پایاز رو طلبید. دست پایاز با تردید واحتیاط جلو رفت ودستشو لمس کرد وقتی چشمای مشتاق همسرشو دید فشار آرومی بهش آورد وغرق در نگاه هم شدند... بعد از خوردن صبحونه با امین تماس گرفت وحال پویان رو پرسید.

-.....

-هنوز تب داره؟ بردیش بیمارستان؟

-.....

-کی جواب آزمایشاتش میرسه؟

-.....

-من عصری راه میفتم سمت تهران تا اون موقع خیلی مراقبش باش.

-.....

-ممنونم امین! گوشو گذاشت تو جیب کاپشنش خواست بره بیرون، جهاندارپرسید: کجا میری؟

-میرم سرخاک مامان!

-تو این هوای بارونی؟

-برم تهران ممکن نیست دوباره کی برگردم اینجا؟

-منم باهات میام.

-می خوام تنها باشم لطفاً بابا!

-خیلی خوب اما زود برگرد...

بعد مدتها یه خلوتی هم با مادرش کرد. اشکهاشو پاک واز اونجا دورشد. سایدا تو ماشین منتظرش بود. به محض نشستن ماشین حرکت کرد.

-سبک شدی؟

-آره!

-چه جور زنی بود؟

-یه زن بی نظیراما من آخرهای عمرش کنارش نبودم گذاشتم چشم به راه بمونه در واقع پسرخوبی براش نبودم.

-اون موقع کجا بودی؟

-ایران نبودم تو زندگیم یه اتفاقی افتاد که مجبورشدم از کشور برم. برای اینکه بیشتر از این با سؤالاتش ناراحتش نکنه پرسید: حالا کجا برم؟

-خونه دایی!

-اونجا برای چی؟

-می خوام یه بار دیگه با دایی حرف بزنم.

-به نظرت نیازه؟

-به خاطر پویان آره! نیازه! سایدا بدون هیچ سؤال دیگه ای به آدرسی که پایاز داد رفت...

حرفهای پایاز وربابه رو طالب هیچ تأثیری نداشت. دلربا ساکت نشسته وبه حرفهاشون گوش می داد. پایاز از دلربا پرسید: دختردایی تو به این وصلت راضی هستی؟ از اینکه به زور بری سر سفره عقد کسی که هیچ دلبستگی بهش نداری راضی؟ اشکهای دلربا قطره قطره روی گونه هاش شروع به باریدن کردند. طالب با تشر ازش خواست بره بیرون اما دلربا مصرانه سرجاش موند. ربابه گفت: طالب از دلربا بگذر، بذارخودش تصمیم بگیره خواهش می کنم زندگی دخترمو خراب نکن اون یه تیکه زمین چه ربطی به این دوتا داره؟ یه چشم غره به ربابه رفت: حرف من همونیه که گفتم دیگه نمی خوام چیزی بشنوم تو هم نمی خواد دلت به حال دلربا بسوزه من پدرشم خیروصلاح شو بهتر از تو می دونم. یه دفعه دلربا کوه آتشفشانی شد وفوران کرد: بابا من به جز پویان با هیچ مرد دیگه ای ازدواج نمی کنم منو پویان عاشق هم هستیم، همدیگه رو می خوایم اختلاف تو وعموجهاندار به ما ربطی نداره شما هم مثل دوتا آدم عاقل وبالغ بشینید مشکلتون رو بین خودتون حل کنید اما به زندگی ما دوتا گند نزنید اون خواستگارهم بره گم شه حرف اول وآخرمن اینه یا پویان یا هیچ کس. طالب پف کلافه ای کشید: من صلاح تو رو بهتر از خودت می دونم دیگه حرف اضافه نباشه دختره چشم سفید. دلربا با چشمایی خیس وصدایی که از گریه می لرزید گفت: بابا اگر به زورمنو سرسفره عقد بشونی، قسم می خورم آخرین باربه که منومی بینی. دهن طالب وبقیه با شنیدن این حرف یه متر بازمونده بود. یه دفعه طالب سرش داد زد: تو بیخود میکنی سرسفره عقد نشینی مگه دست خودته؟ بی صاحب نیستی که سرخود عمل کنی. دلربا آخرین حرفشو زد: پس تا اون روز فقط بشین وبیین و با دو اتاقو ترک کرد. پایاز حرف زدن رو بی فایده دیدند با اینحال آخرین حرفشو زد: دایی کاری نکن بعداً دودش تو چشم خودت بره من تموم تلاش خودمو کردم این شما بودید که قبول نکردید. به همراه سایدا بلند شد و از ربابه خداحافظی کردند ورفتند...

ناراحت بود ازاینکه نتونست کاری برای برادرش بکنه حالا با دست خالی برمی گشت تهران تنها امیدش حرفهای آخر دلربا بود واین ته دلشو قرص می کرد...

سایدا یه نگاه به قیافه گرفته پایاز کرد: خدا بزرگه! شاید داییت همین فردا نظرش عوض بشه وبا وصلت این دوتا موافقت کنه. پایازهمونطورکه نگاه به جاده داشت گفت: چشمم آب نمی خوره، دایی لجبازتر از این حرفهاست حتی زن دایی هم نتونست کاری بکنه. تازه روستا رو پشت سر گذاشتند و وارد قزوین شدند.

-پایاز میشه یه جا نگه داری برای باران یه چیزی بگیرم؟

-باشه! سرظهر بود ومغازه ها بسته. نیم ساعتی تو شهر چرخیدند تا یه مغازه لباس فروشی رو باز دیدند ماشینو کناری پارک کرد...

فروشنده چند مدل بلوز جلوش گذاشت. سایدا بلوز آلبالویی رنگی رو که یقه وسرآستینش سنگ دوزی بود وجنس نرمی داشت رو نشون پایازداد: به نظرت این خوبه؟ پایاز یه نگاه بهش کرد بلوز قشنگی بود. -قشنگه می تونی براش بگیری. سایدا ذوق زده به فروشنده گفت: همینو برمیداریم آقا! فروشنده مبارک باشه ای گفت،بلوز رو تا زد وداخل نایلون گذاشت.پایاز پولشوپرداخت کرد وباهم ازمغازه بیرون اومدند... وقتی ماشین راه افتاد به سایدا گفت کمر بندشو ببند. سایدا حین بستن کمر بند گفت: دستت درد نکنه باران حتماً خوشحال میشه.

-قابل شما رو نداره خانمی! سایدا بایه لبخند ازش تشکر کرد. ازقزوین زدند بیرون. باران دوباره ریزریز شروع به باریدن کرد.

-سایدا یه چایی برام می ریزی؟ سایدا چشمی گفت وسریع لیوان چایی از فلاسک براش ریخت.
-این بارون انگار قصد بند اومدن نداره.

-زیبایی پاییز به بارونش هست.

-چند روز پشت سرهم بیاره حوصله آدم سر میره من یکی که دلم می گیره.

-خوب برام حرف بزن هم حوصله تو سر نره هم من خوابم نگیره.

-مگه خوابت میاد؟

-گرمای داخل ماشین وهوای سرد بیرون وچایی گرفتن از دست یار آدم رو میره تو خلسه دیگه.

-پس بفرما چایی تو بخور تا بیشتر از این تو خلسه نری. لبخندی نشست رو لبهای پایاز، یه لحظه نگاه از جاده گرفت ودستشو دراز کرد لیوان چایی رو بگیره، یه دفعه ماشین تکون سختی خورد وچایی ریخت رو پای سایدا که جیغش رفت هوا. با تکون دومی کنترل ماشین از دست پایاز خارج شد. اخم کرده از آینه به عقب نگاه کرد ماشینی ازپشت سر چسبیده بود به ماشینش ویه سره به سمت جلوהלش می داد. سریع به خودش اومد وکنترل ماشینو دست گرفت اما ماشین پشت سری دست بردار نبود وهمچنان به سمت جلو هلش می داد. سایدا ترسیده دستهاشو محکم به داشبورد زده بود تا به جلو پرت نشه تقریباً داد زد: پایاز چی شده؟ پایاز سعی کرد آرامش شوحفظ کنه

دستهایش فرمان ماشینو محکم گرفته و سعی داشت هر جور شده ترمز کنه اما قدرت ماشین پشت سری زیاد و زمین لغزنده بود و این کارشو سخت می کرد.

چیزی نیست تو فقط آرام باش. نگاه سایدا به عقب برگشت ماشین سنگینی همین جور داشت به سمت جلو هلشون می داد، عصبی داد زد: اینها کیه اند؟ ازما چی می خوان؟ پایازهمچنان سعی در کنترل ماشین داشت. زمین لیز و لغزند به هل دادن ماشین پشت سر کمک می کرد نتونه بدرستی ماشینو هدایت کنه. سرعت ماشین زیادتر و ترس سایدا بیشتر شد. تقریباً جیغ میزد و از پایاز می خواست ماشینو نگه داره. پریشونی سایدا، پایاز رو هول کرده بود.

-پایاز تو رو خدا یه کاری بکن! من می ترسم!

-دارم همین کار رو می کنم دیگه! جاده کم تردد و ماشین پشت سری منتظر چنین فرصتی بود تا با آرامش کارشو بکنه. یه دفعه ماشین ازش فاصله گرفت. پایاز تا بخواد دوباره ماشینو کنترل کنه ضربه محکمتری ماشینو چند متر به جلو پرت کرد. ماشین چند دور، چرخید لغزندگی زمین به این چرخش بیشتر دامن زد. پایاز تلاش کرد تا کنترل ماشینو بدست بگیره اما موفق نشد و چپ شد و چند بار پیاپی ملق زد و کنار جاده محکم به تنه درختی خورد و وایساد...

در اون هوای ابری و بارونی نگاه تارش به دوجفت کفش افتاد که کنار ماشین ایستاد. سرش به شدت درد می کرد، انگار بازار مسگرها پتک رو بر سندان می کوبیدند که با صدای هر پتک سرش درحال انفجار بود و به مغزش فشار می آورد. تو اون گيجی و منگی، صدایی رو شنید: دیگه کارشون تمومه! بهتره تا کسی نیومده از اینجا بریم. صدای مرد دوم رو شنید: نه بذار یه نگاه بندازم تا از مردن شو مطمئن بشم می دونی که خانم چی گفت؟ کار باید تمیز و بدون نقص انجام بشه.

-رافع بیا زودتر بریم من می ترسم کسی سر برسه.

-زیاد طول نمیکشه. آخری چیزی رو که یادش موند اسم اون مرد بود و زانو زدنش کنار ماشین. چشماش روی هم افتادند...

امین عصبی سرش داد زد: تو با این حالت برای چی پا شدی اومدی اینجا؟ رو به چیدا کرد: زود اینو از اینجا ببر تا کاری دست خودش نداده! با صدایی که به زور از گلویش بیرون می اومد و گرفته بود گفت: تا از وضعیت شون مطمئن نشدم هیچ جا نمیرم. یزداد سعی داشت بهارگل رو که بیتابی می

کرد آروم کنه. چیدا گفت: بریم پویان هوای سرد بیشتر حالتو بد میکنه. با تموم دردی که تو استخوانهاش پخش شده و بدنش از سرما می لرزید گفت: فقط بدونم حالشون خوبه قول میدم برم. میعاد هم به محض شنیدن تصادف بچه ها خودشو به بیمارستان رسونده بود. اینبار اون پا درمیانی کرد: من می رسونمت، از طریق تلفن هم می تونی از حالشو باخبر بشی اما اینجا موندنت فایده ای نداره. پویان نشست رو صندلی فلزی سرد سالن: من حالم خوبه، جایی هم نمیرم. امین از یکدندگی پویان کلافه کنارش نشست و دیگه اصراری برای رفتنش به خونه نکرد. بهارگل با دستمال کاغذی دماغشو گرفت: به جاوید خبر دادی؟

-آره! گفت خیلی سریع با جهاندار و گلرخ خودشو می رسونه. بهارگل بی قرار بلند شد و عرض سالن رو می رفت و می اومد. چیدا از اضطراب ناخن هاشو می جوید که امین یه چشم غره بهش رفت: نکن چیدا! اینجوری حالت بد میشه. چیدا هم مثل بهارگل مرتب عرض سالن رو طی می کرد. میعاد آهسته درگوش یزداد گفت: اگر کاری از دست من برمیاد انجام بدم.

-ممنون میعادجون! تو اگر کار داری می تونی بری تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدی و لطف کردی.

-نه کاری ندارم! می مونم تا از اتاق عمل بیان بیرون.

-خواهرت تنهاست تو برو.

-نگران نباش یه کم دیگه می مونم بعد میرم.

پویان سرشو به دیوار پشت سر تکیه داد و چشم از ساعت دیواری برنمی داشت. امین هر از گاهی برمی گشت و یه نگاه بهش می کرد. بعد دوساعت و چهل دقیقه یکی از دکترها از اتاق عمل بیرون اومد. با دیدن جمع حاضر که دم در اتاق عمل جمع شده بودند ایستاد. همه دکتر رو دوره کردند. اولین سؤال رو امین پرسید: استاد عمل چطور بود؟ دکتر نگاهی به شاگرد قدیمش کرد و لبخندی زد پرسید: اسم بیمار چی بود؟

-سایدا! سایدا کیامهر!

-موفقیت آمیز بود اما باید منتظر باشید تا بهوش بیاد اونوقت می تونم نظر دقیقتری بدم. همه نفس آسوده ای کشیدند. بهارگل پرسید: حال پایاز کیامهر چطوره؟

-الان دکترش میاد می توید ازش پرسید. با یه عذرخواهی از اونجا رفت. بیست دقیقه بعد دکتر بعدی از اتاق عمل بیرون اومد. دوباره همه دکتر رو دوره کردند. دکتر بعد از پرسیدن سؤالاتی گفت: حالش خوبه. امین پرسید: جای نگرانی نیست؟

-رو شونه چپش بریدگی عمیقی ایجاد شده بود که به سختی تونستیم جلوی خونریزی رو بگیریم، وقتی بهوش بیاد می تونم نظرمو بهتر بهتون بگم...

چیدا ومیعاد منتظر پویان بودند. امین باحرص گفت: مگه نگفتی همینکه بفهمی حالشون خوبه میری خونه د بلند شو برو دیگه! یزداد و بهارگل اینجا هستند نیازی به بودن کسی نیست.

-دکتر گفت تا وقتی بهوش نیان وضعیت شون مشخص نیست من کجا برم؟ بهارگل دست رو شونه پویان

گذاشت: عزیزم برو خونه بذار حواسمون به این دوتا باشه به حرف امین گوش کن.

-نه عمه! تو دلم آشوبه تا از ثابت شدن حالشون مطمئن نشم هیچ جا نمیرم.

-آخه معلوم نیست سایدا وپایاز کی بهوش بیان! اشاره به وضعش کرد: داری از سرما می لرزی بلند شو برو اینجوری خیال منم راحت میشه، چیدا ومیعاد اون پایین منتظرت هستند بیشتر از این تو سرما معطل شون نکن. باصدای قدمهای تند چندین نفر که تو سالن پیچید، تموم نگاهها به اون سمت رفت. جاوید، جهاندار وگلرخ پریشون بهشون محلق شدند. جهاندار نرسیده پرسید: حالشون چطوره؟ الان کجان؟ یزداد سعی کرد با آرامش باهاشون حرف بزنه: جناب کیامهر حال هردوشون خوبه جای هیچ نگرانی نیست. جاوید از بهارگل پرسید: کجا بردنشون؟ بهارگل با صدایی بغ کرده گفت: امشبو تو بخش مراقبتهای ویژه هستند دکترگفت فردا میارن شون بخش. گلرخ رو صندلی کناریش رها شد: خدا خودش بهمون رحم کرده. جاوید کنارهمسرش نشست: چیزی نیست عزیزم بهارگل گفت که حالشون خوبه.

-آخه چرا؟ تا دخترم میاد به آرامش برسه یه اتفاقی براش میفته، مگه سایدا چه گناهی کرده؟ چند سالشه که باید این همه مصیبت رو تحمل کنه؟ جاوید سعی کرد همسرشو آروم کنه که صدای افتادن چیزی همه نگاهها رو به عقب برگردوند. جهاندار تازه چشمش به پویان افتاد که نقش زمین شده بود. امین با صدای بلندی پرستار رو صدا زد...

با سوزش چیزی تو رگه‌اش، چشماشو باز کرد. قیافه برزخی امین ونگران عمو و پدرش جلوی چشماش بود. از نگاه امین فراری بود. جهاندار با چشمایی ناراحت ونگران پرسید: خوبی پسر؟ با سرفه شدید، تموم سینه اش سوخت، انگار گلوش هم خش برداشته بود. آب دهنشو به زور قورت داد، تونست فقط سری بالا وپایین کنه. جاوید ازامین پرسید: چند وقته مریض شده؟ نگاه امین ازپویان سمت جاوید رفت: چهار روزی میشه. جهاندار گفت: پایاز چیزی نگفته بود.

-حتماً نخواستہ شما نگران بشید. نگاه جهاندار رو پویان زوم شد، می دونست درد پسرش چیه برای اینکه معذب نشه گفت: میرم با دکتر پایاز وسایدا صحبت کنم دوباره برمی گردم. با رفتن عمو و پدرش، امین با اخم رو سرش آوار شد: همینو می خواستی؟ چقدر بهت گفتم برو خونه؟ مگه حرف تو اون کله ات فرومیره؟ به سختی جوابشو داد: میشه اینقدر داد نزنی سرم داره می ترکه. امین با تأسف سری تکون داد و اشاره به سرم کرد: این تموم بشه باهم میریم خونه، نه، بیاری من می دونم وتو! -پایاز وس... امین بهش توپید: فقط حرف نزن، حال تو از اون دوتا بدتره باخودم میای خونه حرف اضافه هم نمیزی...

جهاندار همه رو فرستاده بود خونه الا گلرخ که با سماجت تو بیمارستان موند. لیوان یکبارمصرف رو سمت گلرخ گرفت: بگیر زن داداش این گرمت میکنه. گلرخ به همراه یه آه لیوان رو گرفت وتشکر کرد. جهاندار نشست کنارش؛ لیوان یکبارمصرف رو تو دستاش گرفت وبه صندلی تکیه داد: اینقدر خودتو اذیت نکن خدا رو شکر که بخیر گذشت. گلرخ دماغشو بالا کشید وگفت: آخه انصافه؟ انصافه این همه بلا سر دخترم بیاد اونم تو یکسال؟

-نمی دونم چه حکمتی تو کار خداست؟ اما هر جور شده بانی این تصادف رو پیدا می کنم بهت قول میدم.

-جهاندار؟

-بله زن داداش!

ته دلم میگه این جریان یه ربطی با اون دختره بی همه چیز داره بیا با پدرش تماس بگیر تا بیاد دخترشو جمع کنه، خودش رفته اون سر دنیا بچه شو هار کرده انداخته به جون مردم.

-شماره اش الان پیشم نیست فردا زنگ میزنم تا حنا شماره شو برام پیدا کنه. بعد خوردن چایی لیوان یکبار مصرف رو از دست گلرخ گفت: من برم یه سر به پویان بزنم.

-ببخش اونقدر نگران بچه ها بودم یادم رفت حال پویان رو بپرسم منم باهات میام...

امین رو صندلی راهرو خوابش برده بود. گلرخ گفت: طفلک از خستگی خوابش برده، چیدا اینطوری ببیندش کلی بهش غر میزنه.

-شرمنده امین هم شدم. کنارش وایساد، جهاندار بیدارش کرد. امین یه نگاه به جهاندار وگلرخ کرد که بالا سرش وایساده بودند دستپاچه دستی به صورت خواب آلودش کشید و صاف نشست: ببخشد یه لحظه خوابم برد. جهاندار گفت: پسرم بیدارت کردم اگر یه تخت خالی تواتاق هست بری اونجا بخوابی، سالن سرده ممکنه تو هم سرما بخوری.

-آره مادر! بلند شو، هوای اتاق گرمتر از اینجاست. بلند شد وگفت: منتظر جواب آزمایشات پویان بودم. جهاندار هول کرده پرسید: آزمایش برای چی؟ پویان چیزیش شده؟

-آقا جهاندار نترسید، تبش پایین نیومده بود به دکترش گفتم یه آزمایش ازش بگیرند.

-سرما خورده؟

-یه چیزی شبیه این! جهاندارخواست سؤال بعدی رو بپرسه که پرستاری با یه سلام نزدیک شد وبرگه ای رو طرف امین گرفت: اینم جواب آزمایشات. امین با یه تشکر برگه رو گرفت و رفت اتاق دکتر...

امین کناراستادش ایستاد و به برگه آزمایشات نگاه می کرد. استادش برگشت سمت امین: مشکلی نداره همه چی خوبه.

-پس علت چیه که تبش پایین نیاد؟ دکتر رو به جهاندار پرسید: میشه چند سؤال ازتون بپرسم؟

-خواهش می کنم بفرمایید؟

-پسرتون مشکل روانی دارند؟ هر سه متعجب از سؤال دکتر جهاندار گفت: نه! چطور مگه دکتر؟

-آزمایشات پسرتون مشکلی نداره، تنها دلیلی که می مونه اینه از نظر روحی باید دچار مشکل شده باشه. امین نگاهش به جهاندار اما طرف صحبتش دکتر بود: اخیراً دچار یه مشکلی شده که کلاً از نظر روحی بهم ریخته یعنی ممکنه علتش اون باشه؟ دکتر یه نگاه به امین کرد و یه نگاهی هم به جهاندار: میشه چند لحظه تنها باهاتون حرف بزنم؟ جهاندار البته ای گفت و همراه دکتر رفت...

تو اتاق دکتر رو صندلی روبرویی نشست: نمی دونم مشکل پسر تون چیه اما بهتره جدی بگیریش، اگر نتونید مشکل شو برطرف کنید با مشکل بزرگتری به نام افسردگی مواجه میشید، نذارید کار به اونجا بکشه که بعداً پشیمون بشید.

-یعنی شما میگید باید ببرمش پیش روانشناس؟

-اول در آرامش باهاش حرف بزنید ببینید مشککش چیه اگر می دونید قابل حل شده چه بهتر! اگر نه باید با یه مشاور حرف بزنید، مشکل پسر تون رو جدی بگیرید آقای کیامهر.

-چشم دکتر ممنون از راهنمایی تون...

یک هفته از ماجرای تصادف گذشته وسایدا هنوز یک کلمه حرف نزده بود. در چند جلسه ای که فرداد باهاش مشاوره داشت قفل زبونش هم باز نشد. تا حدودی حال جسمی پایاز رو به بهبودی بود اما دکتر به دلیل زخم عمیق کتف بهش اجازه حرکت نمی داد. وقتی فهمید وسایدا حرف نمیزنه اصرار داشت بره دیدنش. بعد چند روز بالأخره تونست موافقت دکتر رو بگیره. جهاندار کمکش کرد سوار بر ویلچر بره دیدن وسایدا...

سایدا چشم به پنجره داشت و اولین برف پاییزی رو تماشا می کرد. با صدای جهاندار نگاه از بیرون گرفت: سلام دخترم! با دیدن پایاز که دستش و بال گردن و مچ پاش تا زیر زانو تو گچ بود متعجب نگاهش کرد.

-خوبی؟ پایاز اصرار داشت بیمارمش پیشش. گلرخ لبخند به لب پرسید: بهتری پسرم؟

-ممنون زن عمو. گلرخ گفت: تا من برم براتون قهوه بیارم شما هم حرفهاتون بزنید. جهاندار بله ای گفت. گلرخ دم در نرسیده با صدای ناگهانی وسایدا از سر ذوق راه رفته رو برگشت.

-قهوه برای پایاز خوب نیست مامان! هر سه از شنیدن این جمله شوکه شدند. تا چند دقیقه اتاق تو سکوت مطلق فرورفت. گلرخ از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید. از همه متعجب تر پایاز بود. باورش نمی شد اونچه رو وسایدا گفته اشتباه شنیده باشه.

-سایدا... تو... تو الان چی گفتی؟ یعنی درست شنیدم؟ وسایدا با دیدن قیافه های بشاش و زبون الکن پایاز پرسید: چیز بدی گفتم؟ یعنی از اینکه گفتم پایاز قهوه براش خوب نیست اینقدر شگفت

زده شدید؟ گلرخ که اشک شوق می ریخت گفت: نه دخترم! از اینکه حافظه تو بدست آوردی غافلگیر شدیم.

-مگه حافظه ام چشه؟ جهاندار نداشت گلرخ چیزی بگه: زن داداش ما بریم بیرون تا این دوتا بعد مدتها خوب باهم خلوت کنند؛ در ضمن باید دکترشو در جریان بذاریم...

جهاندار ویلچر رو کنار تخت سایدا گذاشت.

-سایدا هنوز باورم نمیشه حافظه تو بدست آوردی. سایدا گیج پرسید: یعنی چی؟ لبخند ازلبهای پایاز پرید: یعنی یادت نمیاد شبی که دزدیده شدی چطوری تصادف کردی؟ سایدا با به یاد آوردن اون شب وحشتزده پرسید: چاووش و جلال و افرادش هنوز دنبالم هستند؟ پایاز سعی کرد هراس و ترس رو از سایدا دور کنه: نه! دیگه دنبالت نیستند اما اون شب که تو فرار کردی جلال و افرادش دنبالت بودند، وقتی تو تصادف میکنی افراد جلال با بودن یه ماشین و سرنشینانش رهاش می کنند و میرند دیگه بعد از اون... حرفهایی که پایاز میزد براش غیرقابل هضم بودند...

دوساعت بعد ثقفی تو اتاق سایدا بود. دیگه وقتش رسیده بود تا معمای این پرونده حل بشه.

-خوشحالم که حالتون خوب شده سایدا خانم. سایدا تو تخت صاف نشست دستی به شالش کشید که مرتب باشه: ممنونم. ثقفی رو صندلی کنار تخت نشست: سایدا خانم اونقدری حالتون خوبه که بتونید داستان رو از اول برام تعریف کنید؟ البته اگر آمادگیشو داری؟

-فکر کردن بهش هم اذیتم میکنه.

-می خوای بذاریم برای بعد؟ نه محکم سایدا، ثقفی رو خوشحال کرد.

-پس شما تعریف کنید منم گوش میدم اما قبلش بگم که صداتون ضبط میشه. سایدا سری بالا و پایین و شروع به تعریف کردن... ثقفی گاهی از حرفهای سایدا نت برداری می کرد. قریب به یک ساعت حرفهای سایدا طول کشید بعد تموم شدن صحبت هاش پرسید: هنوز جلال رو دستگیر نکردید؟

-فعلاً یه معمایی تو این پرونده اس که باید حل بشه، شما گفتید اون شب صدای گلوله شنیدید درسته؟

-بله!

-می دونید اون شب چه کسی کشته شد؟

-من اون لحظه فقط به فکر فرار بودم خیلی از اتاق فاصله داشتم.

-ما دونفر ازافراد جلال رو دستگیر کردیم یکیشون میگه اون جسدی که ما پیدا کردیم و صورتش کاملاً از بین رفته بود چاووش بوده یکیشون میگه چاووش نبوده، از جلال هم هیچ خبری نیست حالا موندیم اونی که کشته شده جسد چاووش بوده یا جلال؟ هرچند که میگند جلال بطور قاچاقی ازکشور خارج شده، از خانواده چاووش خواستیم تست دی ان ای بدن، درست روز جوابدهی آزمایش دکتر گفت جواب مفقود شده، حتی جواب ثبت شده تو کامپیوترهم کلاً پاک شده بود وقتی ازخانواده اش خواستیم دوباره تست بدن متأسفانه سر باز زدند انگار دل خوشی از پسرشون نداشتند.

-الان جسد کجاست؟

-چند ماه پیش خاکش کردیم، نمیشد بیشتر از اون جسد رو نگه داریم.

-یعنی ممکنه چاووش هنوز زنده باشه؟

-هیچی بعید نیست، داریم رو قضیه تصادف شما کار می کنیم بزودی مشخص میشه کار کی بوده.

-با پایاز هم حرف زدید؟

-اونم حرفهای شما رو میزد. یه دفعه سایدا یاد چیزی افتاد با هول گفت: یه لحظه صبرکنید! ثقفی سؤالی نگاهش کرد. سایدا هیجان زده گفت: موقعی که هنوز بیهوش نشده بودم دو نفر اومدند کنار ماشین تا از مردن مون مطمئن بشند یکیشون یه اسمی رو گفت. با خودش اسمهایی رو زمزمه می کرد تا یادش بیاد: رأفت...نه... رفیع... اونم نه... اووووم چی بود خدایا؟ با انگشت چند بار به گیجگاهش زد: رفیق.... نه نه اینم نبود... ثقفی همچنان منتظر نگاهش می کرد.

-اسمی که با «ر» شروع بشه حرف «ف» هم داشته باشه... یه دفعه صداس اوج گرفت: آها یادم اومد رافع! آره همین بود رافع! یکیشون اسمش رافع بود.

-مطمئنی؟

-صد در صد! ثقفی سریع اسم رو یادداشت کرد وگفت: آفرین، می تونه کمک خوبی باشه.

-امیدوارم بتوانید این شخص رو پیدا کنید. ثقفی بلند شد: با توضیحات شما خیلی از نکته های مبهم این پرونده روشن شد ممکنه در آینده بازم مزاحمتون بشم.

-من در خدمتم جناب ثقفی، هرکاری ازدستم بریاد کوتاهی نمی کنم.

-ممنون از همکاریتون. با خدا حافظی ستوان ثقفی، جاوید و گلرخ وارد اتاق شدند. جاوید به محض فهمیدن سریع خودشو رسونده بود. سایدا با دیدن پدرش پرسید: چرا اینقدر دیر کردید؟ سایدا تو آغوش پدرش جا گرفت: عزیزم نمی دونی چقدر خوشحالم که حافظه تو بدست آوردی. خودشو از آغوش پدرش بیرون کشید: پس خیلی حرف برای گفتن داریم. گلرخ با ذوق به پدر و دختر نگاه می کرد...

دکترنگاهی به زخم کرد. زخم دقیقاً نزدیک بین باز و بسته شدن بازو و کتفش بود. از درد چشماشو محکم رو هم بسته و نفسشو حبس کرده بود. کار پانسمان که تموم شد دکتر تو پرونده اش چیزی رو یادداشت کرد و داد دست پرستار. رو به جهاندارگفت: فردا مرخص میشه اما برای تعویض پانسمان باید مرتب بیاد بیمارستان. جهاندار حین بستن دکمه های پیراهن پسرش گفت: خانمش دانشجوی سال ششم پزشکیه اشکالی نداره تو خونه این کار روبکنه؟ کارش که تموم شد به دکتر نگاه کرد: در واقع دوره کارآموزی شو تو بیمارستان ... میگذرونه. دکتر ابرویی داد بالا وگفت: خیلی هم خوب! اگر ازعهده اش برمیاد اشکالی نداره اما باید ده روزی یه بار رو بیاد تا من زخم شو چک کنم تا عفونت به استخوان نرسه، تا یه مدت هیچگونه فعالیتی نباید داشته باشه فقط استراحت.

-حتماً دکتر! پرستار یه مسکن تو سرم زد و رفت. جهاندار پتو رو تا بالای سینه اش کشید: خدا رو شکر فردا مرخص میشی، شنیدی دکتر چی گفت؟! با اینکه هشت روز گذشته اما همچنان درد بیتابش کرده بود با مسکنی که تو سرم زده شد گیج و منگ خواب بود...

پوران با اسپند ازشون استقبال کرد و مرتب چشم حسود رو می ترکوند. همه اومده بودند. تنها چیزی که سایدا رو اذیت می کرد دنده ضرب دیده پهلوی راستش بود که نسبت به گذشته بهتر شده بود. پایاز نشسته رو ویلچر کنار مبل سایدا بود. باران و میعاد هم بودند. خانجون کنار سایدا نشسته و دستشو گرفت: الهی هزار مرتبه شکر که حالتون خوبه. سایدا بوسه ای رو دست چروکیده خانجون زد: قربونت بشم خانجون منم خوشحالم. یزداد با سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد بلند گفت: این چایی خوردن داره. بهارگل هم پشت سرش با ظرف شیرینی اومد: البته با این شیرینی. امین ظرف رو از دست بهارگل گرفت: عمه خانم شما بشینید من تعارف می کنم. بهارگل اخم ظریفی کرد: تو هم از

این یزداد ورپریده یاد گرفتی بگی عمه خانم؟ یزداد حین تعارف چای سرشو سمت امین که تعجب کرده بود، گرفت وچشمکی زد: امین جون به این کلمه حساسیت داره به دل نگیر! پویان گفت: اوایل آشنایی یزداد با عمه، یزداد مثل تو بهش گفت عمه خانم ازاون موقع ازاین کلمه بدش میاد نه اینکه یزداد زیاد سربه سرش میذاشت. امین ابرویی داد بالا و شیرینی روجلوی خانجون گرفت: نمی دونستم بهارگل جون وگرنه نمی گفتم به قول تو اون یزداد ورپریده بهم گفت بهت بگم. بهارگل تهدیدوار گفت: تو شرکت همدیگه رو که می بینیم جناب کوشکی!

-ای تو روح امین! بین انداختیش به جونم!

-می خواستی نگی بهش بگم عمه خانم! کم کم به میعاد وباران که ساکت بودند رسید: شماها چرا ساکتید؟ باران با یه تشکر شیرینی برداشت درعوض میعاد گفت: داریم ازاین جمع پرشور لذت می بریم. گلرخ رو به امین گفت: امین جون مادر، مثل اینکه چیدا کارت داره. از سرشونه برگشت چیدا رو نگاه کرد: الان میام عزیزم. ظرف رو داد دست میعاد: بقیه اش با تو من برم بیینم چیدا چیکارم داره. میعاد پا شد. ظرف رو گرفت وادامه کار امین رو انجام داد. جهاندار و جاوید صدرمجلس نشسته وآروم باهم حرف می زدند. همینکه پویان شیرینی برداشت صدای هشدارامین تو سالن پیچید: پویان هنوزسه روز نشده از رختخواب بلند شدی اون شیرینی رو برگردون سر جاش. اومد کنارش نشست: شیرینی رو از دستش گرفت وگذاشت تو ظرف جلوش: یه چند روزی مراعات کنی به جایی برنمی خوره! چیدا هم رو دسته مبل امین نشست و یکی زد پس کله پویان: حرف گوش کن دیگه! پویان پشت سرشو ماساژ داد: چیدا شوهر کردی اما آدم نشدی، الهی دستت بشکنه سرم درد گرفت. اخمهای چیدا بیشتر به هم گره خوردند: بین دارم مراعات حالتو می کنم چیزی بهت نمیگم. امین به کل کل کردنهای این دوتا عادت کرده بود.

-نه اینکه خیلی هم مراعات میکنی... پایاز ازاین همه سروصدا خسته شد واینکه مسکن داشت اثرخودشو از دست می داد ودردش شروع به زق زق کرده بود. سایدا کنار خانجون وباران مشغول حرف زدن بود، تنها کسی که کنارش آروم ودرحال پاک کردن پرتقال بود گلرخ بود سعی کرد درد تو صداش نباشه: زن عمو میشه کمک کنی برم اتاقم. گلرخ مثل برق گرفته ها ظرف رو گذاشت رو میز جلوش: چی شده عزیزم درد داری؟ به تکنون داد سر اکتفا کرد. گلرخ امین و یزداد رو صدازد: بچه ها کمک کنید پایاز بره اتاقش درد داره. جهاندار، نگران قبل ازهمه خودشو به پسرش رسوند: چی شده بابا؟ سایدا نگران تر از بقیه بالاسرش وایساد. امین ویزداد ببخشیدی گفتند و دوطرف ویلچر رو گرفتند واز پله ها بالا بردند. جهاندار و سایدا هم پشت سرشون رفتند بالا...

امین از بین داروهاشو مسکنی بیرون آورد و بهش تزریق کرد.

-بهتری پایازجون؟ سؤالی بود که سایدا پرسید. همه نگران حالش بودند برای راحتی خیال همه گفت: حالم خوبه یه کم درد داشتم که الان بهترم. امین رو به بقیه گفت: برید بیرون تا استراحت کنه منم الان میام. سایدا تا لحظه ای که از اتاق بره بیرون چشم از پایاز برنداشت.

-مطمئنی دیگه درد نداری؟

-اوهوم!

-گوشیمو از خودم دور نمی کنم کاری داشتی یه تک بزن خودمو می رسونم.

-مچکرم.

-خواهش می کنم، میگم شامتو زودتر بیارن.

-میل ندارم.

-باید یه چیزی بخوری تا بتونی داروهاشو سروقت مصرف کنی...

سایدا سینی بدست از پله بالا رفت. با یه ضربه زدن به در وارد اتاق شد. سینی غذا رو گذاشت رو میز کنار تخت: پایاز بلند شو غذااتو آوردم. پایاز از دیدن سایدا لبخند محوی زد: یعنی دیگه باهام قهر نیستی؟ سایدا بالشت زیر سرشو بلندتر کرد تا بهتر بتونه غذا بخوره.

-فعلاً پرچم صلح بالاست تا حالت خوب بشه، اولین قاشقو تو دهنش گذاشت.

-خودت شام خوردی؟ دومین قاشقو نزدیک لبهاش برد: من با بقیه می خورم. چند قاشق دیگه خورد و سرشو عقب برد: سیرم نمی خوام.

-تو که چیزی نخوردی؟

-الان فقط خوابم میاد. سایدا کوتاه اومد و سریع داروهاشو داد و بعد از خوابیدن پایاز رفت پایین...

استاد یاسری بعد از اینکه مطمئن شد حال سایدا خوب شده دوباره اجازه کارآموزی بهش داد. از طرفی جهاندار با بهارگل ویزداد حرف زده بود تا یه مدت باهم باشند اگر به تفاهم رسیدند مراسم خواستگاری رو با حضور بزرگترها رسمی کنند. پایاز از بهارگل خواسته بود کارهای شرکت رو بیاره خونه

تا از طریق لپتاپ به کارش برسه. امین ویزداد سعی کردند مانعش بشند اما نتوانستند. تو اتاقش نشسته و لپتاپ رو پاش بود وبا دست راست کارشو انجام می داد و سرگرم بود. تقه ای به در خورد وسایدا وارد شد. اشاره به سینی شام که براش آورده بود، کرد: دیگه اون لپتاپ رو بذار کنار هفته شام شده. سینی رو روی میز کنار تخت گذاشت و لپتاپ رو از جلوی پایاز برداشت که باعث اعتراضش شد: چیکار میکنی؟ داشتم گزارش این چند ماه رو می خوندم. سایدای به جای لپتاپ، سینی غذا رو روی پاش گذاشت: هر چی یه وقتی داره. با ابرو به ظرف غذا اشاره کرد: می خوری یا بهت بدم؟ پایاز اخم کرده گفت: خودم می تونم. قاشقو برداشت و از خورششت رو برنجش ریخت... سایدای تو سکوت به خوردنش نگاه می کرد.

-نچ! ببین میذاری غذا بخورم؟ اصلاً ببینم تو شامتو خوردی؟

-بله!

-به جای نگاه کردن به من کار دیگه ای نداری بکنی؟ سایدای لبخندی زد: می خوام ببینم تو این مدت که نبودم سر جنابعالی یه جای دیگه گرم نبوده؟ پایاز قاشقو تو ظرف گذاشت و سری کج کرد: اون موقع که خانم برای خودش شاد و شنگول تو باغ بعضیها مشغول میوه چیدن بود وبا بعضیها هفت می گفت وهشت می خندید اونوقت منه بدبخت با روحیه خراب کل دنیا رو دنبال شازده خانم می گشتم تو کجا بودی؟ حالا سرم به جایی گرم بوده یا جنابعالی؟ قهقهه سایدای اتاقو پر کرد.

-تو هنوز از خاطراتی که برات تعریف کردم داری می سوزی؟ ای بابا! خوب چیکار کنم دچار فراموشی شده بودم؟

-هیچی دیگه! خنده هم داره! لبخند تلخی جای لبخند شاد رو گرفت: ولی غریبی بد دردی بود! اینکه ندونی کی هستی؟ به کجا تعلق داری؟ خانواده ات کی اند؟ به جای دوست داشتن از روی ترحم بهت محبت کنند خیلی سخت بود، مجبور بودم خودمو به بیخیالی بزنم تا کمتر به بی هویت بودن خودم فکر کنم، خداییش باران و میعاد حسابی کمکم کردند اون خانواده هیچی برام کم نداشتند. اخمهای پایاز بیشتر درهم فرو رفتند: میشه هی اسم این آقا رو جلوم نبری؟

-خوب حقیقت رو نمیشه انکار کرد مثل یه برادر بود برام. پایاز سینی غذا رو پس زد با دلخوری گفت: اینو بردار می خوام به کارم برسم. سایدای متوجه دلخوریش شد: پایاز چرا ناراحت میشی؟ عصبی گفت:

گفتم لپتاپ رو بده کارم زیاده. سایدا با ناراحتی سینی غذا رو برداشت وگفت: برای امشب کافیه! فردا باهم میریم بیمارستان تا دکتر زخم تو ببینه.

-میگم اون لپتاپ رو بده.

-منم گفتم برای امشب کافیه! از اتاق بیرون رفت تا بیشتر از این باهاش بحث نکنه... پوران نگاهی به ظرف غذا کرد: سایدا جون پایاز که چیزی نخورده؟ سایدا نایلون داروها رو از تو یخچال برداشت و در یخچال رو بست: سیر بود دستت درد نکنه.

-فردا چی براش درست کنم؟

-طبق اون لیستی که بهت دادم براش غذا درست کن.

-باشه مادر! سایدا دوباره رفت بالا... درکمال تعجب دید سرش تو لپتاپ هست. پرغیض پرسید: چطوری لپتاپ رو آوردی؟ همونطورکه سرش پایین بود گفت: یه کم خودمو کشیدم سمت میز می خوای به اینم گیر بدی؟ کلافه دستی به موهای پریشانش کشید وگفت: از دست تو پایاز! نباید این کار رو می کردی. نشست لب تخت: وقت داروها. اینبار سرشو بالا آورد: فقط سریع... سایدا با غر زدن لپتاپ رو از دستش بیرون کشید و ساعت دیواری رو نشونش داد: ساعت دوازده شده.

-سایدا؟ به خدا خیلی از کارم عقب موندم.

-کار رو همیشه هست فردا هم می تونی ادامه شو بدی. بعد دادن داروهاش چراغو خاموش کرد و او مد لب تخت نشست: دیگه وقت خوابه! مثل این بچه های شش ساله هر شب باید بهت یادآوری کنم فقط بلدی منو حرص بدی... کمکش کرد تو تخت دراز بکشه. خودشم بافاصله کنارش خوابید. چشمای پایاز از تعجب گشاد شدند با کنایه گفت: امشب خیلی دست و دلباز شدی؟ طرف پایاز چرخید: امشب باید کنارت باشم تا سمت لپتاپ نری. یه کم خودشو سمت سایدا کشید: میشه تو بیایی نزدیکتر؟ چشم غره ای به پایاز رفت: باز به تو رو دادم وپرو شدی؟

-فقط یه کوچولو. سایدا سری تگون داد و نزدیکتر شد: مواظب باش به دستت فشار نیاد. دست سایدا رو گرفت: مواظبم. سایدا شب بخیری گفت و چشماشو بست تا پایاز بیشتر از این حرف نزنه...

ثقفی رفته بود زندان ملاقات سلماز. وقتی وارد اتاق ملاقات شد ازدیدن ثقفی تعجب کرد خواست عقب گرد کنه که با صدای ثقفی سرجاش میخکوب شد: چاووش رو گرفتیم. تیری بود در تاریکی تا

سلماز رو نگه داره و به حرف دربیاره. سلماز از سرشونه برگشت به چشمای ثقفی نگاه کرد خواست مطمئن بشه حرفیو که زده راسته یا دروغ. ثقفی از اون زیرکتر بود، نگاه ازش گرفت و پوشه جلوی روش رو باز کرد. منتظر شد تا سلماز تصمیم شو بگیره. سرش همچنان تو پوشه بود. صدای قدمهای آروم و سنگین سلماز رو موزاییک های اتاق کشیده شدند تا اومد رو صندلی مقابل ثقفی نشست. ثقفی سر بلند کرد. یه خورده تو چشماش زل زد.

-چرا به چاووش یه همچین دستوری دادی؟ کشتن اون دونفر چه سودی برات داره؟ سلماز هنوز به ثقفی شک داشت و لب از لب باز نکرده بود. ثقفی دقیق تر شد تو نگاهش.

-چرا به دروغ گفتی چاووش مرده؟ خودشم می دونست شاننش پنجاه پنجاه است اما باید تلاششو می کرد تا قفل سکوت سلماز رو بشکنه.

-چرا؟ فقط دلیل شو برام بگو! چاووش اعتراف کرده که تو بهش دستوردادی اون دو تا رو بکشند برای چی این کار رو کردی؟ سکوت جواب ثقفی بود.

-چاووش میگه از تو زندان نقشه قتل اون دنفر رو هدایت کردی درسته؟ نگاه دریده سلماز رو ثقفی زوم شده بود و همچنان حرف نمیزد. ثقفی رو میز کش اومد آهسته و شمرده کلمات رو ادا کرد: ببین سلماز خانم! چاووش به هر دری میزنه تا این جرم رو گردن تو بندازه و خودشو از این مهلکه ای که درست کردید نجات بده، اگر حرف نزنای تموم جرمها گردن تو میفته و چاووش تبرئه میشه تو که اینو نمی خواهی می خواهی؟ جواب سؤالات ثقفی همچنان سکوت بود. ثقفی پوشه رو بست و از جاش بلند شد: خیلی خوب! معلومه نمی خواهی حرف بزنی جرمت هم با این کاری که کردی سنگین تر میشه، تو دادگاه می بینمتون. دم در نرسیده صدای سلماز برش گردوند: می خوام با خود چاووش حرف بزنم. دستهای ثقفی رو میز ستون و روی سلماز خم شد.

-نه دیگه نشد! اینجا تو دستور نمیدی و قرار نیست کسی، کسی رو ببینه چون خلاف قوانین نظام هست. نگاه پر از خشم و کینه سلماز رو ثقفی خیره موند: از کجا مطمئن باشم چاووش رو دستگیر کردید؟ ثقفی موبایلشو از تو کاپشنش درآورد و عکس رافع رو که چند روز پیش حین رفتن به خونه اش، دستگیر کرده بودند رو به سلماز نشون داد: این یکی از همدستان چاووش هست، به همه چی اعتراف کرده، چاووش رو مستقیم بردند آگاهی و ممنوع ملاقاتش کردند و نداشتند ازش عکس بگیرم وگرنه عکس اونم نشونت می دادم. سلماز از زور عصبانیت دستهاشو مشت کرد. چند دقیقه بعد عصبی

به جون لبهاش افتاد و مرتب پوست می کند. ثقفی سر جاش نشست و منتظر شد. دست از کندن پوست لبهاش برداشت.

-من هیچی به چاووش نگفتم! یه روز اومد زندان ملاقاتم، فکر می کردم بدست جلال کشته شده... یه کم از پارچ رو میز برای خودش تو لیوان یکبار مصرف آب ریخت و یکسره سرکشید. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: گفت یه نقشه داره، اونم کشتن پایاز و سایداست، سعی کردم از این کار منصرفش کنم اما اون مرغش یه پا داشت، جناب سرگرد من تموم تلاشمو کردم نتونستم منصرفش کنم باور کنید راست میگم. ثقفی خم به ابرو آورد: اولاً من سرگرد نیستم و ستوان هستم دوماً رافع داستان رو جور دیگه ای تعریف کرده، حالا کدوم تون راست میگه کدام تون دروغ این وسط یکتون باید قربانی بشه.

-من عین حقیقت رو گفتم ستوان.

-مثل اون دروغت که گفتی چاووش کشته شده؟

-به جون مادرم من اوم روز بهتون دروغ نگفتم، نمی دونستم چاووش زنده اس. ثقفی سری به تأسف تگون داد: همه تون از یه قماش هستید، یکتون از یکتون دروغگوتر و پست تر! پس حقیقت داره چاووش زنده اس؟ سلماز منظور ثقفی رو نفهمید.

-باید بدونی چاووش کجا پنهان شده! یه خودکار به همراه برگه جلوی سلماز گذاشت: حالا مثل یه بچه آدم آدرس جایی رو که چاووش پنهان شده رو برام می نویسی. چشمای سلماز داشت از حذقه درمی اومد: یعنی چی آدرس چاووش رو بنویسم؟ مگه نگفتی دستگیرش کردید؟ ثقفی زل زد تو چشماش: خواستم با زبون خودت اقرار کنی چاووش زنده اس که به لطف تو فهمیدم. با ابرو به کاغذ و خودکار اشاره کرد: زود بنویس ببینم؟ آدرس اشتباه هم بنویسی یه جرم به جرمهای قبلیت اضافه میشه اونم به جرم گول زدن پلیس! پس سعی کن آدرسهای رو که چاووش می تونه رفته باشه رو برام بنویسی. هنگام برداشتن خودکار و نوشتن آدرس، دستش می لرزید...

یزداد و پویان کمکش کردند رو تخت بشینه... بعد از بازکردن گچ پاش، دستی به پاش کشید: آخی پام سبک شد. سایدا گفت: خوب خدا رو شکر، حالا بریم دکتر دستت رو هم ببینه. پایاز تا دهن باز کرد حرفی بزنه یزداد نداشت: بخوای بهونه بیاری با من طرفی! اخم کرد و گفت: نه اینکه تو این یه ماه گذاشتید به حرف خودم باشه؟ پویان گفت: داداش خیلی پررویی به خدا! تو که عمه رو بیچاره

کردی تا لپتاپ رو برات آورد و کارهای شرکت رو از تو خونه هدایت می کردی. سایدا گفت: بسه دیگه! به جای حرف بریم دیرشد...

دکتر نگاهی به زخم کرد. آرام دستشو سمت بالا برد که اخمهای پایاز درهم شد و آخ ضعیفی گفت. دکتر برگشت پشت میزش نشست و پویان کمکش کرد لباسشو بپوشه. سایدا نگران به دهن دکتر چشم دوخته بود. دکتر بعد از نوشتن چیزهایی تو پرونده اش گفت: زخم جوش خورده اما باز باید رعایت کنه، دوهفته دیگه دوباره باید بیاد تا یه عکس از کتفش گرفته بشه، بعد از اون یه مدت هم باید فیزیوتراپی بره. پایاز همچنان دستش حواله گردنش بود، پرسید: می تونم دیگه برگردم سرکارم؟

می تونید اما نباید به کتفت فشار وارد بشه، عصبهای کتف آسیب جدی دیدند فشار بیاری دست خودت مشکل پیدا میکنه. سایدا با طعنه گفت: شنیدی دکتر چی گفت؟ ازاینجا رفتیم بیرون نق نمیزی همین الان می خوامی بری شرکت! یزداد از دکتر تشکر کرد وگفت: من مراقبش هستم.

یه دفعه بگید بچه ام دیگه! جلوی دکتر نمی خواد آبروداری کنید. دکتر لبخندی زد: همه به خاطر خودت میگردن جناب کیامهر!

می دونم! وبا دلخوری از اتاق رفت بیرون. قبل بیرون رفتن یزداد وپویان، دکتر گفت: بذارید فعالیت های روزانه اش رو انجام بده فقط مواظب باشه به دستش فشارنیاد.

چشم...

یکماه بعد سلماز به همه چی اعتراف کرد و طبق آدرسی که سلماز از چاووش داده بود اونم دستگیر شد. سایدا عجله کن دیرشد. سایدا هول کرده وشتابان ازپله ها پایین اومدحین پوشیدن پالتوش گفت: چقدر عجولی؟ بهارگل رو به سایدا گفت: فقط نترسی عزیزم اونجا که رفتی محکم می ایستی و حرفهاتو میزنی تا اون دختره ایکبری بفهمه دنیا هرکی هرکی نیست. پایاز هشدارگونه صداش زد:بهار! بهارگل تند شد بهش وگفت: چیه؟ دروغ میگم؟ این همه بلا سرتون آورده کم بوده؟ به شونه بسته اش اشاره کرد: خوبه هنوز آثارش روت هست. سایدا بوسی رو گونه بهارگل نشاند: قریونت بشم اینقدر حرص نخور، همین که حکمش مشخص بشه که می دونم جرمش سنگینه دلم خنک میشه. پایاز نفس صداداری کشید: داره دیر میشه سایدا خانم! سایدا دستی تو هوا برای بهارگل تکون داد: برام دعا کن و همراه پایاز از سالن بیرون رفت...

سایدا برای اولین بار جای پایاز راندگی می کرد. تموم فکر و ذهنش سلماز بود اینکه بالأخره تو دست قانون گیر افتاده بود. اگر چندسال پیش سر راه پایاز سبز نمی شد الان کنارش به زندگی آرومی داشت و این همه دردسر نداشتند.

-به چی داری فکرمیکنی؟ لبخند محوی زد: داشتم به زندگیمون فکرمی کردم به اینکه بعد این جریان، تکلیف عقد قراردادی مون چی میشه؟ ابروهای پایاز درهم گره خوردند: توهنوز میگی عقد قراردادی؟

-یه واقعیت! از اولشم به این شرط باهم عقد کردیم. لبخندش تلخ و لحنش گزنده شد: تو این مدت به خاطر من خیلی ادبیت شدی، بلایی هایی سرت اومد که حقت نبود، به خاطر پدرم برخلاف میل باطنیت مجبور شدی باهام عقد کنی، پایاز به خاطر تموم حمایتها ازت ممنونم به خاطر همه چی. نگاه پایاز رو سایدای غمگین نشست: یعنی اینقدر برات عذاب آور بودم که مجبور بودی تحمّل کنی؟ سایدا دستپاچه و هول شده گفت: نه نه منظورم این نبود اتفاقاً برعکس! خیلی خوب هوامو داشتی، درکنارت احساس امنیت می کردم اینکه یکی هست همیشه نگرانمه، یه حس شیرینی رو که هیچوقت در کنار کسی تجربه نکرده بودم الا تو وبابام، مطمئن باش هیچوقت کارهایی رو که برام کردی فراموش نمی کنم. حرفهای سایدا نیشی بود که به قلبش زده شد حالا که می خواست به آرامش برسه وزندگیشو درکنار اون بسازه سایدا داشت جوابش می کرد، نمی خواست یه بار دیگه طعم تلخ شکست رو تجربه کنه ترجیح داد فعلاً دراینباره حرفی نزنه تا دادگاه رو پشت سر بذارند ومفصل درباره این موضوع با سایدا صحبت کند چون می دونست برای دادگاه فقط استرس رو بیشتر میکنه، این وسط نظر سایدا هم مهم بود اگر اون نمی خواست به این زندگی ادامه بده دیگه کاریش نمی شد کرد بیصدا آهش رو با حسرت بیرون فرستاد و نگاهشو به بیرون پنجره برد... تو دادگاه نشسته بودند. دست سایدا تو دستهای گرم پایاز بود تا بهش آرامش بده وسایدا چقدر دلش یه همچین دستان گرمی رو تو زندگیش لازم داشت...

سایدا به جایگاه شهود رفت و تموم ماجرا رو تعریف کرد بعد از اون باران ومیعاد هم بعنوان شاهد در جایگاه شهود حاضر شدند و ازجایی که سایدا تصادف کرده بود تا پیدا شدنش توسط خانواده اش رو در دادگاه برای قاضی توضیح دادند. به ترتیب چاووش، سلماز وهمدستان شون هم حرفهایی برای دفاع از خودشون زدند. بعد شنیدن تموم حرفها ودفاعیات قاضی نیم ساعت تنفس اعلام کرد...

جهانی به همراه دوست وهمکار وکیلش آروم با هم حرف می زدند. چشمای سایدا از اضطراب تو سالن دادگاه بی هدف می چرخید. پایاز درگوشش زمزمه کرد: دیگه همه چی تموم شده استرس چیو

داری؟ ریشه های پر شالشو دور دستش می چرخاند: نکنه بعد این دادگاه اینبار جلال رو زندگیمون آوار بشه من از اون می ترسم هیچ رحم و مروت سرش نمیشه.

-اون جسدی که نامعلوم بود بعد از نبش قبر دوباره، با دی ان ای خانواده جلال یکی بود، اون دیگه زنده نیست که بخواد بختک زندگیمون بشه.

-تو فکر میکنی حکم دادگاه چی باشه؟

-سایدا جون جرم اونها خیلی سنگینه، آدم دزدی، تهدید که نه، اقدام به کشتن، خسارت به شرکت ووووو... جرمشون خیلی خیلی سنگینه حالا حالاها بیرون بیا نیستند. جاوید اومد کنارشون ازدخترش پرسید: حالت خوبه؟ پایاز به جای سایدا جوابشو داد: یه کم استرس داره. جاوید با لبخند آرامبخشی گفت: نگران نباش دخترم دیگه هیچی نمی تونه زندگیتون بهم بریزه، عمو به پدرومادر سلماز زنگ زده احتمالاً تو راه برگشت به ایران هستند... جهانی وارد بحث شون شد: پایاز باید بریم تو. بعد رو به سایدا کرد: آماده ای؟ سایدا سری بالا وپایین کرد: آره! دست پایاز دورشونه هاش حلقه شد که تعجب سایدا رو برانگیخت اولین بار بود که همچین کاری می کرد اونم تو ملا عام. با اینحال لبخند بربل به همراه پایاز رفت داخل...

بعد اینکه حکم دادگاه قرائت شد سایدا با آسودگی خاطر نفس سنگین شو بیرون داد: خدا رو شکر همه چی بخیر و خوبی تموم شد با این حکم معلوم نیست... صدای چیدا نداشت ادامه بده: بهتره دیگه درباره چیزهای خوب حرف بزنیم، همه امشب شام به حساب پایاز میریم رستوران.

-از کیسه خلیفه می بخشی؟ چرا ازجیب شوهرت خرج نمیکنی؟ چیدا دست به کمر جلوش وایساد: مثل اینکه زندگی شما دونفره که به آرامش رسیده چه دخی به امین داره؟ جاوید برای پایان دادن به این بحث گفت: اینقدر تو کله هم نزنید امشب همه مهمون من حالا زود بریم که کلی کار داریم...

بعد رفتن همه از دادگاه پایاز سمت ستوان ثقفی که درحال حرف زدن با قاضی بو، رفت.

-ببخشید سروان ثقفی! ثقفی یه لحظه برگشت عقب از دیدن پایاز لبخندی زد: شما هنوز نرفتید؟ پایاز نگاهی به قاضی کرد بعد به ثقفی: ببخشید مزاحم حرف زدنتون شدم میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟ البته با اجازه قاضی! قاضی گفت: من دیگه داشتم می رفتم بعداً می بینمتون جناب سروان خداحافظ...

دم در دادگاه ایستادند. پایاز سعی کرد طوری حرفشو بزنه که شک وشبه ای برای ثقفی ایجاد نشه.

-می تونم یه ملاقات با سلماز داشته باشم؟

-برای چی؟

-می خوام درباره خیلی چیزها ازش سؤال کنم.

-نمیشه! فقط افراد درجه یک می تونند باهاش ملاقات داشته باشند این قانونه، شما هم هیچ نسبتی با خانم گنجی ندارید متأسفم آقای کیامهر.

-فقط برای ده دقیقه! دست ثقفی رو شونه پایاز نشست: اون به مجازات کارهایی که کرده بود، رسید، برو به زندگیت برس، دیگه دنبال دردرس هم نباش! سری که درد میکنه با دستمال نبند جوون!

-من دنبال دردرس نبودم ونیستم، این سلماز بود وارد زندگیم شد وبا خودش برام دردرس آورد.

-پس بذاراین پرونده همین جا بسته بشه، برو دنبال آرامشی که در پی اش بودی بذار زنت بعد این همه سختی یه نفس راحت بکشه به خدا گناه داره. با ثقفی دست داد: ممنون از تموم زحماتی که کشیدی.

-انجام وظیفه بود مواظب زندگیت باش...

پویان داد زد: من نمی خوام بابا! به جز دلربا هیچ دختری رو نمی خوام اینو چند بار باید بگم؟! جهاندار عصبی دستی به موهای سفیدش کشید: من به تو چی بگم پسر؟ دلربا الان نامزد داره، بهتره دورشو خط بکشی طالب اگر می خواست بهت دختر بده این همه بامبول سرت درنمی آورد.

- اگر شما از خیر اون زمین می گذشتید الان وضع من اینطوری نبود! نه توکوتاه اومدی نه اون طالب.

-اون زمین حق مادرته! اگر وصیت مادرت نبود من چرا باید با طالب دربیفتم؟ خانجون دستی به پاهای دردناکش کشید با آرامش گفت: پسر! بابات راست میگه، دلربا الان زن مردم شده خوبیت نداره چشمت دنبالش باشه گاهی وقتها قسمت نمیشه نباید با سرنوشت جنگید. پویان دلشکسته وبا شونه هایی افتاده رو اولین پله های داخل سالن نشست: کی گفته این سرنوشته؟ سرنوشت منو دلربا باهم رقم خورده بود اما دایی طالب نداشت اگراین سرنوشته من این سرنوشت لعنتی رو نمی خوام، بذار با درد خودم بسوزم وبسازم، دست ازسرم بردارید. جهاندار اومد کنارش زانو زد دست نوازش پدرانه اش تو موهای پویان شروع به بازی کرد: اینطور که می بینمت یاد رفتار هفت سال پیش پایاز میفتم، یاد اون روزی که دلربا اومد پیشم وگفت سلماز چیکاره اس! بعد اینکه تحقیق کردم ازپایاز

خواستم سلماز رو رها کنه اما اون فکرمی کرد به خاطر کینه ای که از پدر سلماز دارم نمیذارم بهم برسند، تا دیروز که فهمید من خیر و صلاح شو می خواستم و باهاش دشمنی نداشتم تو هم داری رفتار چند سال پیش پایاز رو تکرار میکنی به خدا برام عزیز هستی من که جز شما دوتا کسی رو تو این دنیا ندارم اینقدر خون به دلم نکنید.

-اما من نه پایازم و نه دلربا سلمازه! دلربا ازگل هم پاکتره، به خدا اونم به این وصلت اجباری راضی نیست وقتی شبها بهم زنگ میزنه و پشت تلفن ضجه میزنه دلم آتیش می گیره شده اسیر پدر خودخواهش. نگاه پراز اشکش شو تو نگاه پدر دوخت: این درسته که به زور و از رو لجبازی دلربا رو بده به کسی که دوستش نداره و به قول خودش شبهاش از دوزخ یزید هم بدتره! خانجون دردمندانه نگاهش کرد.

-پسرم خدا بزرگه، یه سیب که میره هوا هزارتا چرخ می خوره تا بیفته زمین، توکل کن به خدا. خیلی وقته توکل کردم خانجون! اما نتیجه اش شده این! شد نامزدی دلربا با اون پسرۀ خیکی و چاق. خانجون استغفرا... گفت: زشته پشت سر مردم اینجوری حرف زنن. پویان بلند شد قبل اینکه بره اتاقش گفت: اگر دلربا با اون پسره ازدواج بکنه منم برای همیشه از ایران میرم، میرم جایی که حتی خودمم فراموش کنم و پله ها رو دوتا یکی بالا رفت. جهاندار نفس سوزناک شو به شکل آه بیرون داد و به مادرش نگاه کرد: تو بگو چیکار کنم خانجون؟ نمی خوام دیگه پسرهام ازم دور بشند، شش سال دوری پایاز از پا درم آورد دیگه طاقت این یکی رو ندارم.

-نمی دونم چی بگم پسرم! می خوام من برم با طالب حرف بزنم؟ شاید حرف منه پیرزنِ گیس سفید رو زمین نندازه.

-نه خانجون! تو هم بری حتماً سنگ رو یخ میشی من اینو نمی خوام! صدای زنگ تلفن خونه باعث شد بره ته سالن. گوشیه برداشت.

-بله!

-.....

-تویی بابا؟ خوبی؟ ساید چطوره؟

-.....

-ماهم خوبیم!

.....-

-خانجون هم سلام می رسونه.

.....-

-پویان؟ پویان الان خوابه.

.....-

-نه نه! چیزی نیست، از سرقضیه دلربا ناراحته، خیلی بیتابی میکنه.

.....-

-نمی خواد بیایی!خودت هزارتا گرفتاری داری.

.....-

-خودم یه کاریش می کنم تو نگران نباش.

.....-

-شبت خوش پسر. با گذاشتن گوشی سرجاش، خانجون پرسید: پایاز بود؟ اومد کنار مادرش نشست: آره نگران پویان بود.

-خدا رو شکر که گرفتاری این دوتا بچه تموم شد.

-آره! می خوای ببرمت پیش جاوید؟

-نه! دیروخته میرم بخوابم تو هم حواست به پسرت باشه.

-چشم خانجون...

-سعی کرد آروم حرف بزنه تا صداشو تو اون وقت شب نشنوه.

-دلربا، جان من گریه نکن! تو فقط آروم باش.

.....-

-می دونم خوشت نمیداد عزیزم! تو یه کم دیگه صبر کن.

-..... با شنیدن جمله بعدی صداش کمی رفت بالا: کی؟

.....-

-یعنی یک ماه دیگه؟ چرا اینقدر زود؟

.....-

-نگو دلربا! با این حرفها منو می ترسونی.

.....-

-بهم قول بده که مواظب خودت هستی.

.....-

-تو بهم قول بده!

.....-

-خیالم راحت باشه؟

.....-

-ببین رو قولت حساب کردم ها!

.....-

-آفرین دختر خوب! حالا برو بگیر بخواب دیروقته.

.....-

-منم دوست دارم، همیشه وهمیشه جات تو قلبمه.

-.....

-شب خوش عزیزم.

-....

گوشیو قطع کرد و نفس سنگین و پیرصداشو بیرون فرستاد و خیره به آسمون پراز ابری شد که بارون سنگینی در پیش رو داشت...

ده روز از آخرین تلفن دلربا گذشت. نیمه های شب بود که صدای زنگ خونه همه رو پریشون حال به سالن کشوند. پایاز از آیفون نگاه کرد کسی رو ندید. هرچی هم می پرسید کیه کسی جواب نمی داد. بهارگل هول کرده پرسید: این وقت شب کی می تونه باشه؟ دوباره صدای زنگ چشمان هراسون سایدا و گل بهار رو سمت آیفون کشید. پایاز گفت: میرم دم در ببینم کیه؟. سایدا داد زد: نمی خواد بری.

-بالآخره یکی باید بره در رو بازکنه یا نه؟ بهارگل گفت: ماهم باهات میایم. اخم کرده گفت: لازم نکرده شماها بیاید همین جا می مونید تا برگردم...

برف ریز ریز می بارید. تا برسه دم در فکرش هزار راه رفت. در رو باز کرد کسی رو پشت در ندید. اومد تو خیابون و نگاهی به اطراف کرد. تو تاریکی هیچی مشخص نبود. خواست برگرده داخل که جسم سیاهی رو چند متریش ایستاده دید. برای اینکه بهتر تشخیص بده کیه با چند گام آروم و محتاط جلوتر رفت. دختری تو اون تاریکی که از سرما داشت می لرزید و سرش پایین بود جلوش نمایان شد. متعجب از اینکه اون موقع از شب یه دختر تک و تنها اونجا چیکار میکنه پرسید: ببخشید خانم کاری داشتید؟ سر دختر به آرومی بالا اومد، با لبهایی کبود از سرما و چشمایی قرمز از گریه تعجب پایاز رو دوچندان کرد.

-تویی؟...

بهارگل پتو رو خوب دورش پیچاند. سایدا شیرگرم رو داد دستش: بخور عزیزم گرمت میکنه. پایاز اخم کرده همچنان روش زوم کرده بود. کمی از شیر رو خورد و بقیه شو پس زد. کمی که حالش بهتر شد. دستهای پایاز رو زانو ستون و به جلو خم شد: خوب می شنوم! بهارگل گفت: پایاز نمی بینی حالش خوب نیست بذار برای فردا. چشم غره ای به بهارگل رفت. محکم وجدی سؤالشو تکرار کرد: منتظرم! دلربا دماغشو بالا کشید و گفت: جایی دیگه رو نداشتم برم وگرنه مزاحم تو نمی شدم.

-مزخرف نگو دلربا! بحث من جا نیست بحث من اینه چطور جرأت کردی تنهایی واین موقع از شب اونم شهری که پراز گرگهای درنده وگرسنه هست اومدی اینجا؟ سر دلربا پایین و جواب پایاز سکوت بود.

-اصلاً دایی می دونه تو اینجایی؟ یه دفعه نگاه منزجرش بالا اومد و رو پایاز ثابت موند موقع حرف زدن ترس تو صداش موج میزد: بابام نمی دونه! سایدا وبهارگل هم مات ومبهوت نگاهش کردند.

-چرا؟ ازخونه فرارکردی دلربا؟ نگاه دلربا همچنان به پایاز بود انگار از کاری کرده بود قصد عقب نشینی و حقو به خودش می داد.

-با توأم دختر؟ میگم از خونه فرار کردی؟ اون یه ذره ترسی هم که تو صداش بود رخت برپست ورفت.

-نمی خوام کسی بدونه من اینجام! بخصوص بابام. بهارگل گفت: عزیزم می دونی الان پدر ومادرت با نبودت تو چه برزخی دست وپا می زنند؟ نگاه تند دلربا رو بهارگل رفت: برام مهم نیست همونطور که برای اونها مهم نیست من تو چه برزخ که نه! تو چه جهنمی دست وپا می زنم.

-دلربا اونها پدر ومادرت هستند خیروصلاح تو رو می خوان. دوباره نگاهش رو پایاز برگشت: پدری که به زورمی خواد تا پونزده روز دیگه منو سرسفره عقد بشونه؟ من اون پدر زورگو رو نمی خوام! اصلاً براش مهم نیست که من اون پسر رو دوست دارم یا نه؟ از رو یه لجبازی کودکانه با پدرت داره زندگی منو نابود میکنه لعنت به اون کسی که به خاطر مال وثروت بخواد بچه شو قربانی چنین خودخواهی بزرگی بکنه. پایاز خوب درد دلربا رو حس می کرد. نگاهش به سایدا افتاد که با ناراحتی به دلربا خیره شده بود. صدای دلربا نگاهشو از سایدا جدا کرد: پایاز بخوای به بابام بگی اینجام به خداوند خدا

جایی میرم که دست هیچکس بهم نرسه، خودمو ازدست همه تون گم وگور می کنم تا ازدستم راحت بشید. دست سایدا دورشونه اش حلقه شد ودلربا رو درآغوش کشید. نگاه تند سایدا به پایاز بود: توهم کوتاه بیا دیگه ! سر دلربا رو شونه سایدا نشست لحنش آرومتر شد بدون هیچ خجالتی حرف دلشو زد: گناه من دوست داشتن پویانه؛ من به جز اون حاضر نیستم با هیچ مردی سرسفره عقد بشینم وبله بگم، اصلاً زندگی بدون اونو نمی خوام، دوستش دارم، جونم به جونش بسته اس،

عاشقشم، دنیام بدون پویان پوچ وخالیه! تو اون دوماهی که نامزد اون مرد شدم یه شب بدون تلفن زدن با پویان خوابیدم، تو رؤیاهام تک تک لحظه هامو با پویان زندگی کردم نمی خوام کنار کسی باشم که دلم باهاش نیست واین یعنی خیانت، نمی خوام زندگی اون پسر مثل زندگی من خراب وتباه بشه، فرار کردیم دو دلیل داشت اولاً پدرم تا زمانیکه دست از لجبازی برنداره، منو نمی بینه دوماً

اون پسره تکلیف خودشو بدونه وبره پی سرنوشت خودش وعلاف دختری نباشه که چشم ودلش دنبال یه مرد دیگه اس! پایاز؟ پایاز هم آرومتر شده بود.

-بدون پویان هیچم، نخواه برگردم جایی که ثانیه به ثانیه اش به جرم دوست داشتن پویان، سلاخیم می کنند، خلاصه اینکه، زندگی بدون پویان یعنی مرگ واگر اون نباشه عمر منم همون لحظه تمومه. پایاز کلافه دستی به صورتش کشید. دلربا واقعاً عاشق بود یه عاشق واقعی که اینو بهش حق می داد برای زندگیش خودش تصمیم بگیره ومرد آینده شو خودش انتخاب کنه نه اینکه دیگران براش تعیین تکلیف کنند اونم از رو اجبار یا خودخواهی ویا مال وثروت.

-مطمئنم فردا اول وقت دایی اینجاست، ازم نخواه بهش دروغ بگم وبودن تو رو دراینجا انکار کنم، به اندازه کافی بین دوخانواده اختلاف هست تو دیگه بیشترش نکن. سایدا گفت: پایازخواهش می کنم تو دلشو خالی نکن نمی بینی به اندازه کافی ترسیده؟ دلربا گفت: فردا ازاینجا میرم که مجبور نشی به پدرم دروغ بگی خیالت راحت پسرمه.

-منظورمو اشتباه برداشت نکن حرف من اینه که به فکرمادرت باشی، اون چه گناهی کرده که به خاطر خودخواهی شوهر ودخترش بسوزه؟! بهارگل گفت: پایاز میگم موقتاً امشب بریم خونه یزداد تا فردا یه فکراساسی بکنیم؟ اینجوری اگر داییت بیاد ودلربا اینجا نباشه، دیگه دروغی درکار نیست که بخوای بهش بگی خودمم همونجا پیشش می مونم. سایدا حرف بهارگل رو تأیید کرد. پایاز به فکرکردن نیاز داشت نمی تونست به خاطر یه اشتباه پویان رو درگیراین مسئله کنه طالب به اندازه کافی ازش دلخوربود نباید بهونه دست این مرد از خودراضی می داد...

تقریباً یک ساعت طول کشید تا پایاز با تصمیم بهارگل موافقت کنه قبلش با یزداد تماس گرفته بود که داره میره خونه اش... ماشینو پارک کرد. تو ماشین موندند تا یزداد در رو باز کرد...

یزداد برای همه چایی آورد ویه نگاه به دلربا وساکش انداخت هنوز نمی دونست جریان ازچه قراره. پایاز گفت: یه امشب دلربا وبهارگل مهمونت هستند فردا میام دنبالشون. چشمای باز وترسون دلربا به پایاز دوخته شد. پایاز ادامه داد: می خواد یه مدت از خانواده اش دور باشه. بهارگل گفت: چرا حرفتو درست نمیزی پایاز؟ رو به یزداد گفت: دلربا نمی خواد با کسی غیر از پویان ازدواج کنه ازخونه شون فرار کرده تا به یه ازدواج اجباری تن در نده حالا به کمکت احتیاج داریم. نگاه دلربا زوم گلهای فرش زیر پاش شد. یزداد گفت: تا هر وقت دوست داره می تونه اینجا بمونه قدمش روی چشم. پایاز نچی

کرد وگفت: دایی آدرس خونه تو رو هم می دونه برای پیدا کردن دلربا به کوچکتین نشونه اهمیت میدهند حتماً بعد از گشتن خونه من میاد سراغ تو. بهارگل گفت: حالا چیکار کنیم؟

-خانواده منم که شهرستان هستند وگرنه می بردمش پیش پدر و مادرم. سایدا با صدای بلندی گفت: پیدا کردم! همه به سایدا خیره شدند و مشتاق، که فکر سایدا چی می تونه باشه تا این مشکل رو حل کنند.

-خونه امین چطوره؟ اونجا رو دیگه بلد نیست. یزداد تکرار کرد: امین؟ بهارگل گفت: به نظر منم فکر خوبیه امین صبح میزنه بیرون شب میره خونه، مادرشم زن تنهاییه می تونه همدم خوبی باشه براش. صدای دلربا ضعیف به گوش همه رسید: ازاینکه همتون رو انداختم تو دردمعذرت می خوام. بهارگل دلسوزانه گفت: چه زحمتی عزیزم! ما داریم برای تو وپویان این کارها رو می کنیم نمی خوایم شما دوتا زندگیتون خراب بشه. پایاز بلند شد وگفت: دلربا فردا ساعت ده میام دنبالت، قبلش باید با امین حرف بزنم. -باشه. بعد رو به سایدا کرد: بلند شو بریم. یزداد گفت: شب نمی مونی؟

-نه دیگه! دیروفته! فردا من نمیام شرکت حواستون به همه چی باشه می خوام وقتی دایی میاد خونه خودم باشم.

-خیالت راحت...

حدس پایاز درست بود. صبح، آفتاب نزده، طالب خونه پایاز بود. داد میزد ویکی یکی اتاقها رو می گشت و دلربا رو تهدید می کرد. پایاز هم با آرامش دست به سینه به اوپن آشپزخونه تکیه داده و به حرفهای بی سروته داییش که از روی عصبانیت میزد، گوش می کرد. وقتی از گشتن چیزی عایدش نشد و ازفک زدن خسته شد وسط پله ها نشست با چشمای به رنگ خورش به پایاز نگاه کرد. پایاز هم زل زد به چشماش. درمانده ازجاش بلند شد و اوامد رو مبل نشست. پایاز به پوران گفت چایی بیاره و رفت روبروی داییش نشست.

-کسی رو پیدا کردی؟ هنوز نگاه طالب سرخ بود.

-بگو دلربا کجاست؟ اونو کجا قایمش کردی؟ من می دونم اون اوامده پیش تو. سمت داییش کش اوامد: دایی! چند بار بگم از دلربا خبرندارم؟ از اون شبی که از خونه تون زدم بیرون دیگه اونو ندیدم خودتم کل خونه رو زیر و رو کردی دیگه جایی مونده که نگشته باشی؟ طالب سرشو به پشتی تکیه داد، خسته از این همه درگیری گفت: آخه کجا ممکنه رفته باشه؟ فردا شب قراره خانواده پسره بیان

خونه مون، اگر سراغ شو بگیرند چی بهشون بگم؟ بگم دخترم از خونه گذاشته ورفته؟ دیگه آبرویی برام نمی مونه.

چه اشکال داره راستشو بگی؟ مگه غیر ازاینه؟ طالب متعجب از حرف پایاز سرشو ازپشتی مبل جدا کرد. -معلومه چی داری میگی؟ راستشو بگم که میرن و پشت سرشون رو هم نگاه نمی کنند.

-می دونم!

-می دونی و این حرفو میزنی؟ پایاز صاف نشست وگفت: وقتی می دونی دختری دلش با یکی دیگه اس چرا می خوای زندگی اون پسره بدبخت رو هم خراب کنی؟

-چی میگی تو برای خودت؟

-دارم میگم بذاراون پسره بره دنبال زندگیش، فایده اش چیه وقتی دلربا با اون مرد ازدواج کنه اما دلش پی یکی دیگه اس؟ دایی؟ اگر دلربا رو مجبور به ازدواج کنی، روح وقلبشو نمی تونی مال اون پسره کنی چون تموم قلب واحساس وعشق دلربا متعلق به پویانه وتو نمی تونی اونو ازش بگیری.

-ای خدا!!!!!! چیکار کنم از دست این دختره که آبرو برام نداشته.

-خودت برای خودت آبرو نداشتی یا دلربا؟ دلربا که داشت زندگیشو می کرد. انگشت تهدیدش سمت پایاز نشونه رفت: ببین! اگربلایی سرِدخترم بیاد ازچشم تو واون برادرت می بینم شماها اونو ازم گرفتید ش... اخمهای پایاز درهم فرو رفت دیگه داشت از کوره درمی رفت وسط حرف طالب پرید: ببین دایی! اولاً منو و برادرموهیچوقت به چیزی تهدید نکن چون ما هیچ نقشی در فرار دختری نداشتیم دوماً ببین کی اول این آتیش رو تو زندگیت انداخته که الان دودش رفته تو چشم خودت؟ پس مواظب حرفهایی که میزنی باش چی داری میگی!

-منظورت چیه؟

-منظورمو خوب می فهمی دایی! خوب می دونی این آتیش رو خودت تو زندگیت انداختی اونم به خاطر یه طمع، به خاطر یه تیکه زمین که از روی لج ولجبازی با پدرم زندگی اون دوتا رو هم خراب کردی این دنیا به کی وفا کرده که به تو یکی بکنه؟ این زمین دست به دست گشته تا رسیده به تو بعد از تو هم دست به دست میشه تا برسه به نسل آینده یعنی نوه هات پس ارزش نداره به خاطر یه تیکه زمین بی ارزش زندگی این دوتا رو تباه کنی به خدا! خدا رو خوش نمیاد. صدای طالب بلند شد:

به کسی ربط نداره دارم با زندگیم چیکار می کنم! زندگی خودمه! می دونم چطوری کنترلش کنم می دونم بچه هام چطوری خوشبخت میشند لازم نکرده دایه دلسوزتر از مادر بشی. این مرد انگار از دوره جاهلیت اشتباهی برگشته بود تو دوران معاصر، صدای پایاز بلندتر ازطالب تو سالن طنین انداخت: الان به نظرت این زندگیه که برای دلربا درست کردی؟ کاری کردی دخترت ازخونه، ازجایی که باید توش امنیت داشته باشه، فرار کنه، بهتره به جای این همه داد و بیداد یه کم از اون طمعت کم کنی، یه کم دست از اون غرور کاذب برداری، امنیت رو برای خانواده ات تضمین و آرامش رو براشون مهیا کن نه اینکه از ترست نتونند حرف دلشون رو بهت بزنند و به غریبه ها پناه ببرند. پوزخندی گوشه لب طالب نشست: ببین کارم به کجا رسیده که یه الف بچه داره به من درس میده؟

-عقل به بزرگی و کوچیکی نیست دایی! طالب عصبی گفت: بلند شدم میزنم تو دهنه بچه! یه کم ادب داشته باش! پایاز برای اینکه طالب رو بیشتر حرص بده گفت: اون زمین رو وقف کن حتی اگر مال خواهرت باشه! حق الناس چیزی نیست براحتی از گلو ت پایین بره، خدا یه روزی یه جایی اونو تو زندگیت تلافی میکنه، با دل دخترت راه بیا، نذار زندگیش بیشتر از این دستخوش حوادث بشه، به خدا گناه داره! اینها رو نباید من به تو بگم دایی! طالب با یه خیز ازجاش بلند شد: یه کم دیگه اینجا بمونم از خونه ات هم بیرونم میکنی. پایاز هم بلند شد از داییش دلخور بود و این دلخوری تو صداش هم مشخص بود: من چنین جسارتی نکردم، داریم باهم حرف می زنیم دشمن هم که نیستیم. سینه به سینه پایاز و ایساد یه سروگردن ازش کوتاهتر بود انگشتش نشست رو سینه پهن اون: اگر آبروی من برات مهمه فقط بگو دلربا کجاست؟ -من چیزی نمی دونم صد بار دیگه هم بپرسی همینو میگم. نگاه تندى به پایاز کرد و از خونه رفت بیرون. پایاز کلافه و سردرگم گوشو برداشت و شماره امین رو گرفت بعد چند بوق تماس وصل شد.

-سلام امین.

.....-

-ممنونم.

.....-

-همین الان داییم رفت منم تا یک ساعت دیگه میرم دنبال دلربا می برم خونه تون.

.....-

-مادرت هست دیگه؟

-.....

-تا وقتی که دایی از خر شیطون پایین بیاد دلربا می تونه پیشت بمونه؟

-.....

-خیلی ممنونم، فقط به خاطر پویان دارم این کار رو می کنم امیدوارم که درک کنی.

-..... بعد خداحافظی گوشیهو قطع کرد. دستش نشست رو شکم واز درد معده شو فشار داد ،از سر صبح بنای ناسازگاری رو گذاشته بود پوران رو صدا کرد.

-بله آقا!

-یه قرص معده برام بیار. پوران نگران پرسید: می خواید به سایدنا خانم زنگ بزنم بیاد.

-سایدنا برای چی؟ میگم یه قرص بده. پوران چشمی گفت و رفت آشپزخونه، پنج دقیقه بعد با یه قرص و لیوان آب مقابل پایاز ایستاده بود. بعد خوردن قرص، لیوان رو برگردوند به پوران وگفت: من دارم بیرون هر کسی زنگ زد یا اومد دنبالم بگو خبر نداری کجا رفتم. پوران با بلند شدن پایاز دوقدم عقب تر رفت و گفت: چشم! رفت طبقه بالا...

نیم ساعتی تو خیابونها چرخید تا مطمئن بشه طالب تعقیبش نمیکنه... با اطمینان کامل رفت سمت خونه یزداد... با تکی که به دلربا زد در حیات به آنی باز شد. معلوم بود دلربا خیلی وقته منتظرشه. برف از دیشب قصد بند اومدن نداشت. پیاده شد ساک رو از دست دلربا گرفت وگفت: تو برو تو ماشین. دلربا با یه تشکر رفت سمت ماشین... با نشستن پایاز پشت رل، طرف خونه امین حرکت کرد. وارد خیابون اصلی شدند. نگاه دلربا مستقیم به خیابون بود.

-دلربا؟ نگاه وحواس دلربا اومد تو ماشین و خیره پایاز شد: بله!

-می دونی چرا دارم کمکت می کنم؟

-نه کامل!

-فقط به خاطر تو وپویانه، به خاطر عشقی که بین هردوتاتون هست اگرغیرازاین بود همون دیشب تحویل پدرت می دادم.

-ممنونم، منم با اطمینانی که بهت داشتم اومدم پیش.

-با امین هم حرف زدم قرارشد تا وقتی دایی کوتاه نیومده پیش مادرش بمونی اما یه شرط داره. دلربا همچنان منتظر نگاهش می کرد.

-تا وقتی که خونه امین هستی به پویان نه زنگ میزنی نه پیامک میدی، با کسی هم تماس نمی گیری، موقعش که بشه خودم به پویان همه چیو میگم فقط بذار فکر کنند رفتی و خودتو گم وگور کردی این پدرت یه کم عذاب بکشه براش خوبه. صدای دلربا ضعیف به گوشش رسید: هرچند سخته اما قبول می کنم برای رسیدن به پویان هر کاری بگی می کنم فقط بدونم منو پویان بهم می رسیم. لبخند کوتاهی زد وگفت: به هم می رسید اما زمان میبره وتو باید صبر داشته باشی.

-مادرامین آقا چه جور زنی؟ زیر چشمی به صورت گرفته دلربا نگاه کرد و دوباره حواسشو به رانندگی داد: زن خوبیه! امین صمیمی ترین دوست پویانه، هم خودش هم مادرش همه جوره هواس شون بهت هست، تو این یه مورد ازش خواستم به پویان چیزی نگه وگرنه امین وپویان چیزی برای مخفی کردن از هم ندارند.

-فهمیدم.

-دلربا؟

-بله!

-بازم تأکید می کنم به هیچ وجه با پویان تماس نمی گیری دایی الان بیشتر از گذشته پویان رو زیر ذره بین گذاشته کافیه تماس بگیری اون وقته که میفته دنبالش خیلی راحت جاتو پیدا میکنه.

-ازت مچکرم پایاز،بابت همه چی ازت مچکرم، امیدوارم بتونم برات جبران کنم. پایاز با شوخی گفت: اون که وظیفته، قراره درآینده زن برادرم بشی؛ تو عروسی برادرشوهر وپسرعمه ات که بنده باشم باید سنگ تموم بذاری. بعد مدتها دوباره لبخند رو لبهای دلربا اومد.

-تو کافیه لب تر کنی همه کار برات می کنم عروسیت که چیزی نیست. پایاز لبخند مرموزی زد و با شیطنت گفت: حتی برای پویان؟ دلربا ابتدا گیج نگاهش کرد زمان برد تا منظورشو بفهمه با اخم

مشت محکمی زد رو بازشو وگفت: خجالت بکش! خنده پایاز فضای داخل ماشینو پر کرد. دلربا با حرص گفت: زهرمار بی حیا! سایدا همچین بیراه نمی گفت که کافیه یه کم بهت رو بدن، اون وقته که پررو میشی.

-سایدا گفته؟

-بله!

-صبر کن ببینم! تو وسایدا دیگه چیا درباره من گفتید؟ حالا نوبت دلربا بود حرص پایاز رو دربیاره.

-خیلی چیزها! ولی این رازه بین دو تا جاری، عمراً چیزی بهت بگم.

-شما از کی با همدیگه مچ شدید که من خبر ندارم؟

-اووووووم! از وقتی خانوادگی باهم رفتیم پل معلق و تو وسایدا گم شدید از اون موقع با هم، همه جوهره در ارتباط بودیم.

-چشمم روشن! بذاراین ماجرا رو بندازیم پشت سر من می دونم با تو و اون سایدای ورپریده. دلربا هول شده کامل بطرف پایاز چرخید: پایاز خواهش می کنم یه وقت به سایدای چیزی نگی، قول دادم چیزی بهت نگم حالا اگر بفهمه بهت گفتم دیگه بهم اعتماد نمیکنه. پایاز یه تای ابروشو داد بالا: شما زنها موجودات عجیبی هستید عین این آفتاب پرست ها هر آن یه رنگ عوض می کنید باید ازتون ترسید اینو به پویان هم میگم تا مواظب خودش باشه. لحن دلربا رنگ التماس گرفت: قول میدی دیگه؟

-فعلاً قول میدم اما بعداً رو نمی تونم تضمین کنم.

-پایاز دلم می خواد از تو ماشین پرتت کنم بیرون! تو دل آدمو جوری خالی میکنی که طرف ترس برش میداره یه کلمه باهات حرف بزنه.

-نمی خواد حرص بخوری حالا حالا ها باید مواظبت باشم تا سالم برسونمت دست پویان اونوقت یه ترسی نشون تو اون سایدای بدم که حساب کار دست تون بیاد.

-منو سایدای هم چغندر دیگه؟

-می بینی دلربا خانم...

طالب برای حفظ آبروی خودش مجبور شد بعد یک هفته امروز وفردا کردن؛ نامزدی دلربا رو بهم بزنه. این خبر هر چند برای پویان خوشحال کننده بود اما همچنان نگران دلربا، که کجا رفته که هیچ خبری ازش نیست...

یزداد یکی پس کله امین زد و گفت: چشم چرونی خوب چیزیه اونم جلوی جمع؟! امین درحال ماساژ دادن پشت سرش گفت: این دست بود یا گرز رستم؟

-هر دوتاش!

-کوفت وهر دوتاش! تازه دارم به زن خودم نگاه میکنم کجاش چشم چرونیه؟ یزداد با تعارف بهارگل لیوان نسکافه شو برداشت با یه لبخند ازش تشکر کرد و جواب امین رو داد: هرچی می خواد باشه! دست پایاز برای بردن لیوان نسکافه، با صدای سایدا که پشت سر بهارگل وایساده بود تو هوا موند: جناب پایاز خان شما نسکافه نمی خورید وبه لیوان کناری اشاره کرد: چایی مال شماست. امین سعی کرد نخنده که پایاز یه مرض نثارش کرد. با اکراه لیوان چایی رو برداشت. بهارگل گفت: سایدا برای خودش یه پا دوربین مداربسته اس نمی تونی از تیررسش خارج بشی. امین گفت: این شازده ای رو که من از روز اول دیدم فهمیدم از اون دسته آدمهایی هست که فقط کار خودشو میکنه وبه حرف بقیه کاری نداره. یزداد گفت: این کارعادتش شده و نمی تونه ترکش کنه. پایاز اخم کرده گفت: الان من شدم سوژه شماها؟ صدای زنگ خونه نداشت جواب یزداد رو بده. امین حین رفتن سمت آیفون گفت: دوقلوهای افسانه ای هم تشریف فرما شدند. تیک در رو زد وهمونجا منتظر میعاد وباران موند. فائقه، مادر امین از آشپزخونه بیرون اومد و کنار پسرش وایساد: چیزی کم وکسر نیست پسرم؟ امین با محبت وعشق به مادرش نگاه کرد: نه فدات بشم! امشب حسابی افتادی تو زحمت شرمنده فائقه جون.

-من کاری نکردم عصر که سایدا اومد، با کمک دلربا همه کارها رو کردند دراصل زحمت امشبو این دو تا دختر کشیدند خدا حفظ شون کنه. در سالن باز شد و میعاد وباران وارد شدند...

سالن حسابی با سروصدای بچه ها شلوغ شده بود. بازی دخترها چشم بستن بود، یک نفر باید با چشمای بسته دنبال بقیه می گشت... فائقه خوشحال از اینکه بعد مدتها دوباره سروصدا تو این خونه به راه بود و داشت بازی شون رو نگاه می کرد که صدای دوباره زنگ خونه برای یه لحظه بازی دخترها رو از تب و تاب انداخت. خواست بره در رو باز کنه که با صدای پسرش سرجاش نشست.

-من باز می کنم. همه نگاهها به امین و در سالن بود. دلربا از اینکه پدرش باشه رنگ به رو نداشت می ترسید که پایاز رو تعقیب کرده و تا اینجا رسیده باشه. امین تیک قفل رو زد و منتظر دم در سالن ایستاد. فائقه پرسید: کی بود پسر؟ امین لبخند به لب گفت: کی می تونه جز دردونه فائقه خانم؟ چشمای فائقه برقی زد و رفت کنار پسرش. همزمان در سالن باز شد و دختری ظریف با پالتویی شکلاتی وارد شد. بدون توجه به حاضرین تو سالن، تقریباً جیغی کشید و خودشو تو بغل فائقه انداخت: الهی فدات بشم مادر جون! دو طرف صورت فائقه رو بوسید واز بغلش بیرون اومد، یه نگاه به امین کرد واونم تو آغوش گرفت بعد رفع دلتنگی با صدای چیدا نگاهش به داخل سالن اومد.

-خوبی غزل جون؟ با دیدن جمع تو سالن کپ کرد. همه داشتند نگاهش می کردند چطور متوجه این همه جمعیت نشده بود؟ زیر لب فحشی نثار امین کرد: ای تو روح امین! نمی شد بگی مهمون داری که من آبروریزی نکنم؟ امین سعی کرد نخنده. در حال درآوردن پالتو و آویزان کردنش به چوب لباسی زیر لب غر زد: بعداً حساب تو می رسم امین خان! ببین کی گفتم. با یه لبخند نشسته کنج لبش رو به همه سلام کرد: ببخشید من نمی دونستم امین مهمون داره وگرنه مزاحم نمی شدم. فائقه از پشت سر هلهش داد سمت بچه ها وگفت: اینها که مهمون نیستند عزیزم همه خودی اند. یزداد به شوخی گفت: غزل جای تو بودم موهای امین رو دون دونه از سرش می کندم تا دفعه دیگه منو تو چنین موقعیتی قرار نده. امین گفت: یزداد باز غزل رو علیه من پر کنی من می دونم و تو! فائقه گفت: بس کنید بچه ها! باز مثل بچه ها افتادید به جون هم. بعد رو به بقیه گفت: غزل، نوه ام است، بعد مدتها برگشته ایران که بمونه. یکی یکی با غزل دست دادند و ابراز خوشحالی کردند...

غزل خیلی زود با همه صمیمی شده بود. دخترها بازی شون با اومدن غزل ناتوم موند. بهارگل و فائقه در حال چیدن میز شام بودند. سایدا مشغول تایپ با موبایل بود که میعاد رو مبل کناریش نشست. سر سایدا از تو موبایل بالا اومد از دیدن میعاد لبخندی زد: به به جناب میعاد خان! آفتاب از کدوم طرف دراومده که چشم جنابعالی ما رو قابل دونست وبنده رو دیدید. میعاد هم لبخندی زد وگفت: چوب کاری نکن حنا به جون! اینبار هردو باهم خندیدند سایدا سری تگون داد وگفت: چه روزهایی بود وقتی تو ومن وباران باهم می رفتیم باغ وسیب می چیدیم. میعاد آه حسرتباری کشید وگفت: آره! هیچوقت یادم نمیره چقدرم خوش می گذشت. میعاد چند دقیقه ای سکوت کرد، به سایدا نگاه کرد لبخند چند لحظه پیش از رو لبش پر کشیده بود.

-سایدا؟ تا حالا وقت نشده ازت عذرخواهی کنم.

-بابت؟ میعاد تک خنده ای کرد وگفت: گفتنش سخته.

-مگه چی می خوای بگی که گفتنش سخته؟ میعاد تو چشمای سایدا زل زد: اینکه اون روز ازت خواستم منتظرم بمونی، خواستم جواب مثبت به خواستگاریم بدی، تو وباران اون موقع خیلی منطقی برخورد کردید، وچه تصمیم درستی گرفتی می دونی سایدا؟ روزی نیست که خدا رو شاکر نباشم به خاطر اینکه به حرفم گوش ندادی تا شرمندۀ پایاز نشم قربون حکمت خدا! تقدیرطوری منوبه پایاز رسوند که زنشو بهش برسونم در واقع منو کار وسیله ای شدیم تا شما دوتا بهم برسید.

-من فراموش کرده بودم اما خوشحالم به جاش دوتا دوست خیلی خوب نصییم شد یعنی تو وباران! غزل دست به سینه بالاسرشون اومد وگفت: شما دوتا چی بهم میگید؟ یه تای ابروی سایدا بالا پرید: هیچی.

-می تونم تو جمعتون باشم؟ سایدا لبخند شیطننت باری زد وگفت: البته که میشه اما من کار دارم می تونی با میعاد جون هم صحبت بشی تنها نباشه. غزل جای قبلی سایدا نشست وگفت: حالا هم صحبت خوبی هست یا نه؟ سایدا چشمکی زد وگفت: بهتر از میعاد کسی رو پیدا نمیکنی فعلاً...

شام با سروصدای چیدا ویزداد و امین وبقیه صرف شد. صدای زنگ موبایل سایدا بلند شد. سایدا یه نگاه به شماره کرد وسریع جواب داد. پایاز کنجکاو بهش نزدیک شد. نگاه سایدا رو پایاز بود وجواب تلفن رو می داد.

-بله!

-.....

-همین الان؟

-.....

-کس دیگه ای نیست که بیاد؟

-.....

-خیلی خوب الان راه می‌فتم. با قطع گوشی پایاز پرسید: کی بود؟ شاید گوشیه تو کیفش گذاشت وگفت: از بیمارستان بود چند تا تصادفی آوردند دو تا از کارآموزها حالشون خوب نیست گفتند من برم کمک شون.

-من می‌رسونمت.

-باشه... شاید از همه عذرخواهی کرد که نمی‌تونه کنارشون باشه. چیدا رو گونه اش بوسه ای زد وگفت: مواظب خودت باش. امین گفت: تازه اول راهی خانم دکتر! شاید لبخند زنان گفت: ممنون از قوت قلبی که بهم میدی آقای دکتر. پایاز دم در سالن وایساده بود: شاید عجله کن. شاید از همه خداحافظی کرد و رفت... پشت چراغ قرمز بودند. پایاز پرسید: تو و میعاد درباره چی باهم حرف می‌زدید؟ شاید از طرز سؤال کردن پایاز فهمید یه جورایی به میعاد حسادت میکنه.

-درباره روزهایی که باهم بودیم حرف می‌زدیم، روزهایی که منو باران و خودش هر سه تایی می‌رفتیم باغ و باهم میوه می‌چیدیم. عمداً رو کلمه سه تأکید کرد تا پایاز رو نسبت به میعاد حساس نکنه.

-راستی تو شرکت ازش راضی هستی؟ چراغ سبز شد و پایاز حرکت کرد.

-کارش خوبه، ازش راضیم.

-خوبه! از پویان چه خبر؟ هنوز بهش نگفتی دلربا کجاست؟

-به وقتش، دایی تازه نامزدی دلربا رو بهم زده نمیشه با عجله تصمیم گرفت ممکنه فکر کنه ما از قبل این برنامه ریزی رو کردیم تا دلربا ازخونه فرارکنه.

-اینم یه حرفیه... به بیمارستان رسیدند. طرف سایدا چرخید وپرسید: کارت کی تموم میشه؟

-معلوم نیست!

-منتظرت بمونم؟

-نیاز نیست، کارم تموم بشه خودم میام.

-به خودم زنگ بزن میام دنبالت. سایدا پیاده شد قبل بستن درماشین گفت: باز نشنوم یواشکی وبه دور از چشمم رفتی سراغ نسکافه یا قهوه.

-پوران باز چغولی کرده؟

-هر کی می خواد باشه مهمه اینه که من باید بدونم که دونستم مواظب خودت باش...

وقتی به خونه رسید ساعت یازده بود حوصله دوباره رفتن خونه امین رو نداشت. رفت حموم و دوش ده دقیقه ای گرفت و بیرون اومد. یه دست لباس راحتی پوشید. گوشیشو برداشت کنار پنجره ایستاد و شماره پویان رو گرفت...

-سلام پویان.

.....-

-از دلربا خبر داری؟

.....-

-شنیدم دایی نامزدی دلربا رو با اون پسر بهم زده.

.....-

-هنوز رو زمین کوتاه نیومده؟

.....-

-رو دنده لج افتاده.

.....-

-خانجون؟ اون برای چی می خواد بره پیش دایی؟

.....-

-یه وقت به خانجون بی احترامی نکنه؟

.....-

-تو باهاشون نری فهمیدی؟

.....-

-بذار بزرگترها مشکل رو برطرف کنند بعداً نیاز باشه تو رو هم با خودشون می برند.

.....-

-دلربا دختر زرنگيه می تونه گلیم خودشو از آب بیرون بکشه تو نمی خواد نگرانش باشی.

.....-

-باشه کاری داشتی بهم زنگ بزن.

.....-

-شبت خوش به بابا و خانجون سلام برسون.

گوشیو قطع کرد وزل زد تو تاریکی شب. اوایل بهمن ماه بودند و برف یه ریزمی بارید. حیاط زیر تلی از برف مدفون شده بود و زیبایی این عروس سپید در دل سیاه هوای تاریک دفن شده بود. پرده رو کشید و رو تختش طاقباز دراز کشید. تموم خاطرات دوسال گذشته رو مرور کرد سلماز بدجوری زخم به زندگیش زد وچه حوادثی رو با سایدا پشت سر نگذاشته بود. کم کم چشماش گرم خواب شدند...

آروم دراتاقو باز کرد و اومد داخل. پایاز بدون روانداز، از سرما تو خودش جمع شده وبه خواب رفته بود اومد نشست لب تخت پتو رو روش پهن کرد ومدتی خیره اش شد. تو خواب هم اخمو بود. دلش می خواست هرچه زودتر تکلیفش روشن بشه از این سردرگمی خسته بود زندگی بدون پایاز رو نمی خواست. دل بر عقل غلبه کرد آروم کنارش درازکشید. چشم از صورت غرق خوابش برنداشت تا پلکهایش سنگین شدند و رو هم افتادند...

غلتي زد خواست پتو رو روی خودش بکشه که چشمش به سایدا افتاد.چند بارپلک زد تا ازبودنش مطمئن بشه، اشتباه نمی دید خودش بود. یاد حرفهای تو ماشین قبل رفتن به دادگاه افتاد از رفتار متناقض سایدا گیج بود، حرفهای برخلاف عملش بودند. لبخندی زد وبوسی رو پیشونیش زد. این دختر با عقل و دلش در جنگ بود وخودشم نمی دونست چی می خواد فاصله شو کم کرد وکنارش خوابید...

کش قوسی به بدنش داد و چشماشو بازکرد. صورت خندان پایاز که آماده شرکت رفتن بود، جلوش ظاهر شد: صبح بخیر!

-سلام صبح بخیر خانم کیامهر! دیشب کی اومدی؟

-نزدیک پنج بود.

-نگفتم یه تک بزن خودم میام دنبالت؟ تو تخت نشست با پشت دست چشماشو مالید و گفت: دلم نیومد نصف شب اون همه بکشونمت بیمارستان با سرویس همکاران اومدم. انگشت سبابه اش بینی ساید رو کشید: دیگه وقتشه برات یه ماشین بگیرم نمی خوام هی علاف این ماشین واون ماشین بشی یا اتوبوس.

-ماشینو بذار برای بعد الان تموم دغدغه ام تموم شدن درسمه.

-یعنی چی؟ بالأخره که باید ماشین داشته باشی یا نه؟ چه الان چه دوسال دیگه، همین امروز میریم یه ماشین انتخاب میکنی و با ماشین خودت میری و برمی گردی اینجوری خیال منم راحت.

-ای وای! پایاز نگران پرسید: چی شد؟

-شرکت دیر شد.

-نگران شرکت نباش امروز رو به خودم استراحت دادم.

-پس برای چی لباس پوشیدی؟

-برای اینکه بیرون یه کار نیمه تموم دارم و زود برمی گردم.

-پس منم امروز غذای مورد علاقه تو رو خودم درست می کنم. لبهای پایاز کش اومدند: حالا که اینطور شد منم نمیرم، تلفنی هم میشه کارمو انجام بدم. ساید بلند شد و جلوی آینه ایستاد دستی به موهای پریشونش کشید حین بستن موهایش از تو آینه با پایاز حرف میزد: داییت هنوز قبول نکرده زمین رو وقف کنه؟ پایاز کت شو درآورد و گفت: منتظر خبری از طرف پویان هستم. از جلوی آینه کنار اومد و به پایاز نگاه کرد: داییت که قبلاً اینجوری نبود؟ پایاز کت رو به چوب لباسی آویزون کرد و درون کمد گذاشت: نمی دونم چش شده یعنی تعجب منم از اینه که چی شده یه دفعه از این رو به اون رو شده آدم طماعی هم نبود.

خدا کنه به خاطر دلربا وپویان هم شده زودتر سرعقل بیاد این قضیه زیادی داره کش پیدا میکنه. پایاز تیشرتی رو درآورد پوشید: دیشب خانجون رفته باهاش حرف زده می خوام با پویان تماس بگیرم ببینم نتیجه چی شد.

-پس من برم به کارم برسم تا تو هم یه زنگ بزنی. با رفتن سایدا گوشو برداشت و شماره پویان رو گرفت به سه بوق نرسیده تماس برقرار شد.

-سلام.

-.....

-خواستم بپرسم نتیجه جلسه خانجون با دایی طالب به کجا رسید؟

-.....

-دایی خودش گفت دلربا برگرده زمین رو وقف میکنه؟

-.....

-اگر یه نقشه باشه چی؟

-.....

-جون مامان رو قسم خورده؟

-.....

-حالا می دونه دلربا کجاست؟

-.....

-چه جوری می خواد پیداش کنه؟

-.....

-من؟ من چیکار می تونم بکنم؟

-.....

-نمی تونم قول بدم ولی برای پیدا کردنش تموم سعیو خودمو می کنم.

-.....

-مواظب خودت باش، خداحافظ. با قطع گوشی لبخندی رو لبش نشست باید این خبرخوب رو به سایدا بده... سایدا تنها تو آشپزخونه مشغول آشپزی بود. آروم وارد شد.

-خسته نباشی! سایدا از ترس هین بلندی کشید و دستش رو قلبش نشست: ترسیدم پایاز! رو صندلی نشست و خیاری از تو ظرف سرمیز برداشت یه گازباهش زد وگفت: بیخش نمی دونستم اینقدر سرت گرمه آشپزیه. اشاره ای به پیشبندش کرد: چقدر بهت میاد. ملاقه بدست به اجاق گاز تکیه داد ابروهای ظریفشو بهم نزدیک کرد وگفت: ببین اگر گذاشتی من به آشپزیم برسم.

-میگ سایدا نمی خواد آشپزی کنی غذا ازبیرون سفارش میدم اینجوری بیشتر باهم حرف می زنیم. سایدا برگشت شعله زیرقابلمه رو کم کرد وگفت: صد دفعه گفتم بازم میگم تا وقتی من هستم غذا سفارش دادن ممنوعه اونم به خاطر تو. ته خیار رو نشونه گرفت سمت سطل زباله با یه پرتاپ انداخت تو سطل. سایدا با تأسف سری تکون داد: میگم بعضی از کارهات بچگانه اس نگو نه! ناسلامتی رییس یه شرکتی. نیشش تا آخر باز شد وگفت: ولی خورد به هدف. سایدا سرقابلمه رو برداشت وخورشت شو هم زد وگفت: از اینجا برو و بذار منم حواسم به آشپزی باشه.

-گفتم نمی خواد آشپزی کنی از بیرون سفارش میدم دیگه! چه کاریه؟ سایدا هم تأکید کرد: نمیشه جناب! -سایدا من که دیگه مشکلی ندارم. سایدا بهش تشر زد وملاقه رو تهدید وار سمتش گرفت: پایاز پای سلامتی تو درمیون باشه با هیچ کی شوخی ندارم حتی خودت! اینو یادت باشه! یه کم استرس واضطراب کافیه از این رو به اون روت کنه. دستهای پایاز به نشونه تسلیم بالا رفتند: خیلی خوب! متوجه شدم بانو نیازی به تهدید کردن نیست. سایدا دوباره مشغول آشپزی شد که پایاز پرسید: حالا نهار چی داریم؟ سایدا بدون اون که برگرده جواب داد: برنج وخورشت آلو!

-چیز بهتری نبود درست کنی.

-مگه چشه؟ برگشت وپرسید: نکنه این غذا رو دوست نداری؟

-چرا! ولی می خواستم امروز که تنها هستیم یه غذای درست وحسابی با هم بخوریم.

-از نظر تو برنج و خورشت غذای درست و حسابی نیست؟ چینی به بینیش داد و گفت: چرا؟ ولی...
اصلاً ولش کن همون خوبه. سایدا اومد نشست روبروش و مشغول درست کردن سالاد شد: به پویان
زنگ زدی؟

-آره!

-چی گفت؟

-شرط گذاشته، اگر دلربا برگرده زمین رو وقف میکنه اونوقت با ازدواج دلربا و پویان موافقت میکنه فکر
میکنه پویان می دونه دلربا کجاست که این شرط رو گذاشته.

-با دلربا حرف بزن ببین نظر اون چیه.

-باید با احتیاط قدم برداریم تا زحمات این یک ماه مون هدر نره. درحالیکه گوجه رو خورد می کرد
پرسید : چطوری؟

-به دلربا میگم سیم کارت شو بذاره رو موبایل وقتی دایی تماس گرفت دلربا بگه به شرطی برمی گرده
که زمین وقف شده باشه وگرنه خبری از برگشتن نیست، دوباره سیم کارت شو خاموش کنه تا چند روز
بعد دوباره روشنش کنه تا نتیجه شرطی رو که گذاشته پدرش بهش بگه تنها راه همینه.

-به نظرت جریان بهم خوردن نامزدی دلربا به نقشه نیست تا دلربا رو برگردونه؟ آخه به هفته ای قرار
نامزدی رو بهم زده به کم مشکوکه.

-به پویان می سپارم تحقیق کنه از طرفی دلربا رو هم روی همین قضیه حساس می کنم تا الکی
خودشو آفتابی نکنه هیچی از دایی بعید نیست.

-ببین داییت چیکار کرده که همه رو انداخته تو دردسر!

-فعلاً باید باهاش تا کرد تا به هدف مون برسیم...

روز بعد خونه امین رفت و با دلربا حرف زد ازش خواست آدرس سند زمین رو به طالب بگه ووقتی
سند زمین رو دید که وقف شده و به ازدواج پویان رضایت داد برمی گرده خونه. تموم حرفهاشو به
دلربا زد و ازش خواست بدون هماهنگی اون کاری نکنه. دلربا قول داد بدون مشورت پایاز قدم از قدم
برنداره...

ده روزی می شد که از تماس دلربا گذشته بود و طالب از شرطش کوتاه نیومد. پایاز صبح زود سایدا رو به بیمارستان رسوند و خودش به شرکت رفت. مثل همیشه پشت میز نشسته و چیزی رو تو لپتاپ تایپ می کرد. یه دفعه در با شدت باز شد و صدایی تو اتاقش پیچید: گفتم به تو مربوط نیست خانم. نگاه بهت زده اش به طالب و منشیش که پشت سرش وارد شده و داشت غر میزد، بود.

-آقای محترم میگم باید وقت ملاقات داشته باش...-

خانم صدری اشکالی نداره شما می تونید برید. صدری نگاه تندى به طالب کرد وبا يه چشم دراتاقو بست. پایاز از پشت میز بلند شد و اومد روبروى طالب که خشمگین نگاهش می کرد، ایستاد. -می تونستی به خودم زنگ بزنى تا بیام خونه با هم حرف بزنیم اینجا جای حرفهای خانوادگی نیست. بی توجه به پایاز رو اولین مبل نشست و پر غیض گفت: از اولشم می دونستی دلربا کجاست اما گذاشتی تا کار به اینجا بکشه. پایاز هم رو مبل مقابلش نشست و سمت طالب خم شد: کار الان به کجا کشیده شده؟ نگاه پر از خشم شو تو صورت پایاز انداخت: به کجا کشیده شده؟ به اینجا که پسره دنبال نامزدش اومده؛ الانم دم در شرکت بست نشسته که نامزدشو بهش برگردونم. یه تای ابروی پایاز بالا پرید با آرامش گفت: تو که گفتی نامزدی رو بهم زدی حالا پسره از کجا فهمیده دلربا باهات تماس گرفته و الان ادعای برگردوندن نامزدشو کرده؟ طالب برای لحظه ای خودشو گم کرد، نتونست جوابی به سؤال پایاز بده. پایاز با تأسف ادامه داد: موندم تو چه جور پدری هستی که نامزدش خودشو برای رسیدن به دلربا به آب و آتیش میزنه ولی پدر برای دیدن و رسیدن به دخترش هیچ تلاشی نمیکنه و برای برگشتنش فقط شرط میذاره؟ یعنی تو این عرضه رو نداری دخترتو از دست یه خواستگار که فقط دوماه اونم بصورت رسمی و یه خط درمیون، به زور دلربا، همدیگه رومی دیدند، نجاتش بدی؟ این دیگه نوبره جناب طالب خان! منکه پسرعمه اش هستم دلم بیشتر به حال دخترت می سوزه تا تو که پدرشی.

-مسائل خانوادگی ما به تو ربطی نداره.

خیلی هم ربط داره! چون یه طرف قضیه پویانه، برادرمه و طرف دیگه اش عشق این دو نفر به همدیگه اس! چه بخوای چه نخوای پای منم وسط این ماجرا کشیده شده.

-با تقه ای به در یزداد وارد شد با دیدن طالب گفت: ببخشید بعداً مزاحم میشم. هنوز در بطور کامل بسته نشد که با صدای پایاز دوباره داخل شد.

-یزداد می خوام بری پایین واون مردی که دم در منتظر وایساده رو بیاری اینجا. یزداد گیج پرسید: کدوم مرد؟ پایاز پر طعنه گفت: نامزد دلربا خانم.

-تو که گفتی نامزدی شون بهم خورده؟

-تو برو و زود بیارش می خوام این جناب نامزدی که دایی عزیز دم ازش میزنه چه چیزی از پویان سرتر داره که جناب طالب خان اینجور براش سر و دست میشکته. یزداد چشمی گفت ورفت...

یه ربع بعد دوباره در زده شد اول یزداد وپشت سرش مردی وارد شد. نگاه پایاز از سر تا پای پسره رو اسکن کرد. پسری چاق و با موهایی کم پشت که از چاقی به سختی نفس می کشید کت وشلوار گردویی رنگ به تن داشت. پایاز یاد آقای پتی پل تو کارتون مهاجران افتاد به سختی جلوی خودشو گرفت تا نخنده. با تک سرفه ای خنده شو قورت داد: افتخار آشنایی با کی رو دارم؟ تک تک کلمه های پایاز پر طعنه بود وطالب اینو به خوبی فهمید. یزداد خواست بره که پایاز گفت: توباش! مرد با تعارف یزداد رو مبلی نشست.

-بنده احمد رضایی هستم. پایاز نگاهی به طالب پر از اخم کرد .

-میشه بدونم شغل تون چیه؟

-برای چی می پرسید؟ من اومدم دنبال نامزدم نه جواب پس دادن به شما.

-می دونم جناب رضایی! حالا میشه بگید شغل شریف تون چیه؟ احمد نگاهی به طالب بعد به پایاز کرد: مغازه قنادی فروشی دارم. پایاز به مبل لم داد وگفت:آها! متوجه شدم. نگاه بدی به طالب کرد.

-جناب رضایی حتماً اینوهم می دونی نامزد شما دلش بایکی دیگه اس ودلیل فرارش هم اینه که نمی خواد با شما ازدواج کنه؟

-بله می دونم.

-اونوقت برات مهم نیست زنی که کنارتونه جسمش مال شماست وروحش مال یکی دیگه اس؟ یعنی دیگه دلی باقی نمی مونه که برای شما بتپه!

-بله! اینم می دونم.

-شنیدم قبلش هم به ازدواج ناموفق داشتی اونم به دلیل اعتیاد؟ اینبارچشمای طالب تا آخرین حد ممکن باز و سمت احمد رفت، پرسید: راسته؟ پایاز گفت: راست و دروغ شو ازمن بیپرس طالب خان! احمد دهن باز کرد حرف بزنه که یزداد نداشت: من درباره اش تحقیق کردم اونم از زن سابقش و دوستهایی که ازش دل خوشی نداشتند و افرادی که این آقا بهشون بدهکاره. طالب کارد میزنی خونش در نمی اومد.

خوب جناب دایی خان! این پسر انگشت کوچیکه پویان هم همیشه موندم چطور خواستی دلربا رو به این آقا بدی، تحصیلات پایین، ازدواج ناموفق، اعتیاد، مقروض، شغل پایین، چقدرم مزیتهاش عالیه برای یک داماد موفق درسته دایی؟ طالب حرفی برای گفتن نداشت. پایاز ادامه داد: و اما مزیتهای خواهرزاده تون؛ تحصیلات عالیه، صاحب نصف املاک قزوین، مجرد، عاشق پیشه، خوش چهره ورعنا، نمونه یه مرد کامل که آرزوی هر دختریه! سمتش کش اومد: حالا کدومشون جناب بهرنگ خان؟ احمد حسابی بهش برخورد کرده بود به طالب توپید: طالب تو که نمی خواستی دختر بدی بیخود کردی اومدی پیشم تا سند جعل کنم و زمین رو به نامت کنم؟ برای چی منو تا اینجا کشوندی؟ اونم به شرط دادن دخترت در ازای اون زمین؟ زمینی که قیمتش سر به فلک میزنه جواب منو بده چرا لال شدی؟ دهن پایاز و یزداد یه متر باز مونده بود. صدای احمد بالا رفت: فقط خواستی پیام اینجا تا این دو جوجه منو مسخره و تحقیرم کنند؟ من هرچی که باشم صد شرف دارم به تویی که برای یه تیکه زمین ناموست رو برای فروش، پیشکش می کنی! درسته دخترت رو می خواستم اما نه به قیمت تحقیر کردن و لگدمال کردن غرورم هرچی هستم و هر کی باشم برای خودم ارزش قائلم و نمیذارم کسی اونو زیرپاش له کنه. یه نگاه به پایاز کرد: من مثل شما دارایی آنچنانی ندارم اما خوشحالم که امثال شماها روشناختم جناب کیامهر! روزخوش! بعد رفتن رضایی، صدای طالب رفت بالا: خیلی وقیحی پایاز! خیلی وقیحی! صدای پایاز بلندتر ازطالب به هوا رفت: نه به اندازه تو دایی! وظیفه من نبودم ته توی زندگی این مردک رو دربیارم اما چون پای دوست داشتن برادرم و دلربا وسط بود این کار رو به خاطر اونها کردم، یه تیکه زمین اینقدر ارزش داشت که دختر خودتو فداش کنی؟ صورت طالب ازعصبانیت به قرمزی میزد طوریکه رو حرف زدنش هم تأثیر گذاشته بود: پایازاگر دلربا بفهمه هرگز منو نمی بخشه، تو باعث بانی تموم این دردرسرهایی تو که نداشتی دخترمو سروسامان بدم. انگشت پایازسمت خودش نشونه رفت: من؟ من دایی؟ من که دارم گندکاریهای تو رو ماستمالی می کنم من زندگی دخترتو نجات دادم اونوقت میگی من مقصرم؟ دستت درد نکنه! یزداد سعی کرد هردو رو به

آرامش دعوت کنه اما هیچکدوم شون کوتاه بیا نبود. طالب اینبار داد زد: آره تو! خود تو! پایازعصبی گفت: حالا که اینطور شد دستم درد نکنه که یه همچین کاری کردم درعوض نداشتی دلربا عاقبت بدی پیدا کنه، بدبخت و آینده اش با تصمیم اشتباه تو تباه بشه. طالب وسط حرفهایش نفس کم آورده بود یه نفس عمیق کشید: زندگی... منو دخترم به هیچکس ... ربطی نداره... پایاز وسط حرفش پرید: ولی نظر دلربا چیزی غیر از اینه دایی! فریاد زد: اینقدر به من نگو... دایی... دوباره نفس عمیقی کشید. یزداد متوجه حال بدش شد روبه پایاز گفت: بسه دیگه! نمی بینی حالش بده!

-تو دخالت نکن یزداد این یه مسئله... صدای افتادن چیزی نگاه هر دو رو به اون سمت کشاند... بهارگل گفت: بذار به دلربا خبر بدم هرچی باشه پدرشه! کلافه دستی کشید تو موهایش تا به گردن رسید.

-زنگ بزن اما از اینجا به بعد دیگه به من مربوط نیست.

-پایاز! عزیزم می دونی که اون خواستگار برای همیشه از زندگی دلربا رفته دیگه نباید نگران چیزی باشی همه چی بخیر و خوبی تموم شده.

-تضمین میکنی باز به خواستگار بعدی جواب مثبت نده؟ بهارگل نفسشو بیرون داد قبل از اینکه حرفشو بزنه یزداد بهشون محلق شد: پایاز من دیگه برگردم شرکت. بهارگل گفت: به سامان سپردم حواسش به همه چی باشه خودمم چند دقیقه دیگه میرم تو بمون. یزداد پرسید: دکترش چی گفت؟ پایاز رو صندلی داخل سالن نشست وگفت: یه حمله قلبی بوده که بخیر گذشته.

-الان کجاست؟

-بردنش آی سی یو امشب اونجا نگهش داشتند. بهارگل گفت: حالا که خطر رفع شد من برگردم شرکت به دلربا هم خبر میدم پدرش اینجاست.

-بهار یه جوری بهش بگو که هول نکنه.

-چشم. با رفتن بهارگل، یزداد گفت: من برم برای ناهار یه چیزی بگیرم. به تکیه دادن سر اکتفا کرد. نگاهش یزداد رو دنبال کرد تا از پیچ سالن گذشت. سرشو به دیوار تکیه داد و دستش ناخودآگاه نشست رو معده دردناکش که تازه بنای ناسازگاری رو گذاشته بود... نیم ساعت بعد با صدای یزداد چشم بازکرد. صاف نشست: اومدی؟ یزداد نایلون بدست کنارش نشست و ساندویچ ها رو از تو

نایلون بیرون آورد یکیشون داد پایاز: تا گرمه بخور، سرد بشه از دهن میفته. خودش اولین گاز رو زد وبا دهن پر پرسید: کی مرخصش می کنند؟ نگاه پایاز به ساندویچش بود: احتمالاً فردا مرخصش کنند.

-برمی گرده قزوین؟

-اگر قبول کنه چندروزی بمونه خونه من حالش که بهترشد برگرده قزوین. گاز آرومی به ساندویچ زد: چی گرفتی؟ یزداد اشاره به ساندویچ کرد: برای تو مرغ گرفتم برای خودم همبرگر زغالی. اخمهای پایاز درهم شد: می دونی از مرغ بدم میاد رفتی مرغ گرفتی؟

-تو که نمی تونی هرچیزی رو بخوری. نگاهی به ساندویچ تو دستش کرد.

-میشه به جای نگاه کردن بخوری؟ از دهن افتاد. گاز دوم رو زد، نوشابه یزداد رو برداشت و با نوشابه لقمه شو قورت داد. یزداد با تشر گفت: چرا نوشابه منو بردی؟ حالا من ساندویچ مو با چی بخورم؟
-می خواستی دوتا بخری من که دارم اینو به زور می خورم. سگرمه های یزداد همچنان درهم بود و دوباره شروع به خوردن کرد...

یزداد نگاهی به ساعت کرد: نمی خوام بریم خونه موندن ما اینجا وقت تلف کردنه.

-نه! اگر یه وقت به چیزی نیاز داشت حداقل یکی مون باشه که کارشو براش انجام بده؛ تو برو من هستم. یزداد دست به کمر از پنجره به حیاط پراز برف بیمارستان نگاه می کرد. تو همون حالت گفت: می خوام هفته آینده پدر و مادرم رو بیارم تهران برای رسمی کردن مراسم خواستگاری.

-خبرخوبه!

-بهارگل دختریه که می تونه هر مردی رو خوشبخت کنه ومن خوشحالم که بهارگل قسمت من شده.

-از انتخابت راضی هستی؟

-راضی؟ دارم بال درمیارم برای هفته آینده کلی برنامه ریزی کردم.

-خوش به حالت.

-تو هم دیگه وقتشه دست ساید رو بگیری وببری سر خونه وزندگیت،دوره عقدتون طولانی شده.

-خیالم از بابت پویان راحت بشه بعد به زندگی خودم می رسم. همچنان اخمهای پایاز درهم بود. یزداد دل از بیرون کند و نگاهش اومد رو صورت مچاله شده پایاز. دستش نشسته بود رو دلش و از درد چشماش بسته بود. نگران کنارش نشست: پایاز؟ پلکهای پایاز برای لحظه ای ازهم فاصله گرفتند نگاه بیحالش به چهره هول کرده یزداد افتاد.

-الان پرستار خبر می کنم ...

با مسکن هایی که گرفت از دردش کم شده بود.

-قبلاً هم اینطور شده بودید؟ یزداد به جاش جواب داد: شش ساله به این درد گرفتاره. دکتر یه نگاه به پایاز اخم کرده انداخت: تازگی چطور؟ درد داشتی؟ یزداد خواست جواب بده که پایاز پیشدستی کرد: ده روزی میشه اما امروز شدیدتر شده بود. یزداد با دهن باز نگاهش کرد بدون توجه به حضور دکتر گفت: ده روزه اینطوری و چیزی نگفتی؟ بعدشم اون نوشابه رو مثل آب سرکشیدی! با تأسف سری تکون داد. دکتر گفت: از اینجا که رفتی خودتو به دکترت نشون بده، من تا دوساعت دیگه میام بهت سر میزنم حالت بهترشد مرخص میشی. درد کم کم داشت دوباره خودشو نشون می داد، لحنش پر از درد بود اما سعی می کرد درد رو پشت نقاب سردش مخفی کنه.

-حالم خوبه، خودم می دونم علتش چیه. دکتر گفت: خوبه خودت می دونی و این بلا رو سرخودت آوردی. یزداد گفت: ممنون دکتر من حواسم بهش هست خیالتون راحت نمی تونه جایی بره. دکتر گفت: خوبه! پس فعلاً...

دلربا از پشت شیشه با چشمایی خیس ازاشک به پدرش نگاه می کرد. دست سایدا نشست رو شونه اش: عزیزم حالش خوبه نگران نباش. از سرشونه برگشت جواب سایدا روداد: درسته ازش دلخورم اما راضی به این حالش هم نبودم.

-یزداد می گفت تقصیر خودش بوده، اونقدر داد و ببیداد کرده و عصبانی بوده که به این حال افتاده. آخرین نگاهشو از آی سی یو گرفت ورو صندلی داخل راهرو نشست. با دستمال تو دستش دماغشو گرفت.

-حالا اون پسره رفته یا هنوز... سایدا وسط حرفش اومد: با کاری که پایاز کرد دیگه برنمی گرده.

-تو این موقعیت این بهترین خبرخوشی بود که شنیدم. سایدا نگاهی به ته سالن کرد. دلربا رد نگاهشو گرفت تا رسید به کسی که ته سالن وایساده ونگاهش می کرد. بی اختیار از جاش پا شد، زیر لب اسمشو زمزمه کرد: پویان! سایدا لبخند زنان گفت: عمه بهش خبر داد، دیدم بعد ازمدتها همدیگه رو بنید حالتون بهترمیشه ولی پایاز مخالف بود، فکر نمی کردم اینقدر زود خودشو برسونه. پویان بهشون نزدیکتر شد. سایدا گفت: من برم به پایاز سر بزنم، ببینم بازچه دسته گلی به آب داده. دلربا منگ گفت:ها! سایدا از گيجی دلربا خنده اش گرفت وبدون یک کلمه اون دوتا رو تنها گذاشت...

یزداد از درگاه در تکیه شو گرفت و رفت تو: آخ آخ آخ سایدا داره میاد قیافه اش عین برج زهرماره. پایاز به تاج تخت تکیه داد وگفت: بی ادب درست حرف بزنه. با اومدن سایدا حرف تو دهن یزداد ماسید. سایدا وسط اتاق وایساده وبه پایاز رنگ پریده خیره شد.

-سلام. با چند گام کوتاه فاصله خالی رو پر کرد.

-علیک سلام! یزداد وقتی اوضاع رو قرمز دید گفت:من برم بیرون تا... باصدای محکم سایدا بقیه حرفشو خورد: آقا یزداد با شما هم کار دارم حسابی. یزداد نگاه تندشو روانه پایاز کرد وزیرلی فحشی نارش کرد. -پایاز! من این همه زحمت می کشم تا جنابعالی، رو به بهبودی بری اونوقت با یه بی احتیاطی، تموم اون زحماتمو به باد میدی، چند دفعه باید بگم ازاسترس واضطراب، غذای نامناسب وهزار کوفت وزهرمار دیگه باید دوری کنی؟ آخه چرا به سلامتی خودت اهمیت نمیدی؟

-من همه چیو رعایت می کنم گاهی وقتها مسائلی پیش میاد که ازکنترل خارج میشه اون دیگه غیرقابل پیش بینیه. یزداد دنباله حرفهای پایاز رو گرفت: راست میگه سایدا جون! بعضی وقتها آدم نمی دونه تا چند دقیقه دیگه قراره چه اتفاقی براش بیفته اینها پیش بینی نشده اس. سایدا دست به کمر وبا لحنی طلبکارانه گفت: نه برای کسی که قبلاً هشدارها بهش داده شده جناب یزداد خان! پایاز خسته از این بحث بیهوده پرسید: راستی حال دایی چطوره؟ رفتی ببینیش؟سایدا اخم کرده جواب داد: هنوز آی سی یو هست دلربا هم اومده دیدنش.

-بالآخره بهار کار خودشو کرد؟ یزداد گفت: شترسواری که دولا دولا نمیشه آخرش که می فهمید، به نظرمم بهارگل کار بجایی کرده. سایدا لب تخت نشست وگفت: به پویان هم زنگ زد و همه چیو بهش گفت. پایاز بهت زده پرسید: برای چی به پویان خبر دادید؟ نمی خواستم حالا حالاها اون بفهمه.

-حقشه بدونه، حالا که نامزدی بهم خورده بهترین موقعیته که این دوتا همدیگه روبینند دیگه چیزی مانع شون نیست. پایاز عصبانی پتو رو کنار زد: از اولم نباید کار رو بدست شماها می سپردم تموم زحماتمون به باد رفت. یزداد از سرشونه گرفتش وهلش داد تو تخت: کجا با این حالت؟ چند دقیقه دیگه دکترت میاد برای معاینه مجدد، هر وقت ترخیص شدی هرجا دلت خواست برو. خشم بی صدا تو چشمای سایدا موج میزد: همین کار رو میکنی دیگه بهت اعتماد ندارم.

-من اینجا بمون نیستم اینو خودتم می دونی سایدا.

-ولی نظرم مثل نظر تو نیست خ... با سلام دکترنگاهها سمت در رفت بالا فاصله پشت سرش پرستاری داخل شد. سایدا از تخت پایین اومد و جواب دکتر رو داد. دکتربا دیدن پتوی کنار زده پرسید: جایی تشریف می بردید؟ سایدا با کنایه گفت: قصد داشت بره اما منصرف شد. سگرمه های بهم گره خورده پایاز به سایدای لبخند به لب بود... بعد از معاینه دکتر چیزی رو تو پرونده یادداشت کرد.

-مرخصید، ولی باید مراقب خودتون باشید. سایدا گفت: من هستم دکتر، قلق این آقا دست منه. ابروهای دکتر از تعجب بالا پریدند. یزداد سعی کرد نخنده. سایدا ادامه داد: همسر آقای کیامهر هستم دانشجوی سال آخر پزشکی، برای همین گفتم حواسم بهش هست. لبهای دکتربا لبخندی ازهم باز شدند: متوجه منظورتون شدم همکار. سایدا متقابلاً لبخندی زد وگفت: هنوز مونده تا همکار شما بشم آقای دکتر.

-به هر حال سال آینده همکارمون میشی دیگه! پس این آقا دست شما.

-چشم!...

پویان دست دلربا رو محکم گرفته بود و دلداریش می داد که با دیدن سایدا و پایاز و یزداد بلند شد... بعد سلام و احوالپرسی سایدا کنار دلربا اومد آروم پرسید: چی شد؟ تونستی دلیل کارتو براش توضیح بدی؟

-آره! اولش عصبانی شد اما کم کم هضم این مسئله براش آسون تر شد. با صدای یزداد که سعی کرد بین دوبرادر بایستد هردو ازجا پریدند تقریباً داد زد: دیگه کافیه! جای این حرفها اینجا نیست زشته جلوی مردم! سایدا پرسید: چی شده؟ پویان سعی کرد صداش بالا نره: چی شده؟ تموم این مدت آقا ازجای دلربا خبرداشته ولی چیزی به من نگفته منه احمق هم باورکردم که از دلربا بیخبره. دلربا سعی

کرد پویان رو آرام کنه: من ازش خواستم بهت چیزی نگه می ترسیدم اگر بدونی کجام؛ پدرم تعقیبت کنه و جام لو بره مجبور بودم پویان. خنده عصبی کرد و بی هدف دستشو تو هوا تکون داد: آفرین به همه تون! همه می دونستید دلربا کجاست الا من! یکی تون پیش خودش فکر نکرد حداقل یه خبر بهش بدیم تا از دل نگرانی دربیاد ویه وقت مثل مجنون سربابون نذاره واقعاً دم همه تون گرم! پایازعصبی گفت: هرکاری کردم فقط به خاطر خودت بوده، الانم هر چی بگی حق داری اما بهتره اول بپرسی برای چی این کار رو کردم بعد قضاوت کن! یزداد، پایاز رو سمت سایدا هل داد وگفت: اینو بیرش تو ماشین تا من پیام. با خواهشهای سایدا از سالن بیمارستان بیرون رفتند. یزداد رو به پویان گفت: تو الان عصبانی هستی هر حرفی از دهنِت بیرون بیاد میذارم به پای عصبانیت؛ اما مراعات حال برادرتو بکن هنوزامضای ترخیصش خشک نشده، بخوای دوباره عصبیش کنی باید برگرده به همون جایی که دوساعت پیش بود، حرفی داری؟ بیا خونه در آرامش بزن اما پایاز رو عصبی نکن باشه؟ پویان کلافه دستی به موهای پریشانش کشید پشیمون از رفتار چند دقیقه پیش پرسید: اونقدر عصبانی بودم که توجهی به حالش نکردم الان چگونه؟

-دیدي که؟ رنگ به رو نداشت بخوای تنش ایجاد کنی با من طرفی پویان! ما داریم میریم خونه؛ می تونی شب پیش داییت بمونی؟ پویان سری تکون داد وگفت: کنار دلربا می مونم شماها برید. یزداد رو به دلربا گفت: امیدوارم خدا هر چه زودتر سلامتی بده به پدرتون. دلربا تشکری کرد. یزداد با یه خداحافظی اونها رو تنها گذاشت...

چند روز بعد طالب از بیمارستان مرخص شد. پویان از پدرش و خانجون خواست که بیان تهران و برخلاف میل طالب رفت خونه پایاز...

دلربا کنار پویان نشسته و سرش پایین بود. سکوت تو سالن حکمفرما بود. خانجون نگاهی به جمع کردو سکوت رو شکست: طالب خوب به حرفهام گوش کن. طالب شش دانگ حواسشو جمع حرفهای خانجون کرد. خانجون زل زد تو چشمای به انتظار نشسته طالب محکم وجدی حرفشو زد: این قضیه زیادی کش پیدا کرده، باید امروز و همین جا تمومش کنی بیشتر از همه این دوجوون ادبیت شدند دیگه دست از لجبازی بردار ببین لجاجتت به کجاها که نرسیده؟! اشاره به پویان و دلربا کرد: این دوتا چه گناهی دارند که با ندونم کاری تو زندگیشون تباه بشه؟ پدری؟ اگر پدربودن به زورگویی بود تا الان سنگ روسنگ بند نبود! به جای اینکه بزرگتری کنی و این قائله رو ختم بخیر کنی بیشتر هیزم تو این آتیش می ریزی؟ فکر نمی کردم تا این حد کوتاه بین باشی طالب! بعد رو کرد به پسرش و ادامه داد: واما تو جهانداری! دیگه حق نداری پی زمین رو بگیری نمی خوام این وسط به خاطرهیچ وپوچ زندگی

ازهم بپاشه یا بلایی سر کسی بیاد. دوباره رو کرد طرف طالب: این زمین مال خواهرت بوده و وصیت کرده سهمش وقف بشه، وقتی تو برادرشی و اینطور سهم یه مرده رو بالا میکشی وای به حال هفت پشت غریبه! طالب اینو تو گوشت خوب فروکن، بدون با بالا کشیدن این زمین خیر از زندگیت می پره و تا ابد چشم خواهرت که دستش از این دنیا کوتاهه دنبال همین زمینه، اما حق نداری پای زندگی این دونفر رو وسط این معرکه بکشونی، زمین رو می خوای؟ ارزونی خودت! به جهاندار میگم یه تیکه از زمینهاشو به نیت زنش وقف کنه، می خوام بدونم با اون یه تیکه زمین شاه عالم میشی؟ پس بحث زمین تمومه و دیگه نمی خوام چیزی دراین باره بشنوم؛ اینها رو گفتم تا برسیم به زندگی این دوجوون! این دوتا همدیگه رومی خوان، خودتم دیدی که دخترت غیر پویان کس دیگه ای رو نمی خواد، این همه الم شنگه به پا کردی که دخترتو شوهر بدی خوب! تو که می خوای دخترتو شوهر بدی این گوی واین میدون! هرچی دلت می خواد بگو وهرچقدر دوست مهریه شو ببر بالا، جفت قدم دلربا رو تخم چشمای منو وپسرهام، اما یه شرط داره! همینکه دلربا اومد خونه پویان حق نداری پاتو تو زندگی پسرم بذاری تا وقتی که تیکه حلال وارد زندگیت بشه، تموم عمرم به پسرهام یاد دادم حق کسی رو نخورند، دل کسی رو نشکنند، لقمه حلال بیارن سر سفره زن و بچه شون، پس تا وقتی لقمه ناراضی تو زندگیت هست پا تو خونه پویان نمیداری، دلربا خواست میاد دیدنت اما حق نداره یه لقمه ازخونه ات بخوره یا با خودش بیاره تو زندگی پویان! با گلوی خشک هم ازخونه ات برمی گرده دوست ندارم در آینده بچه پویان با لقمه ناراضی پا تو این دنیا بذاره. رو به دلربا پرسید: با این شرایط حاضری عروس پویان بشی؟ طالب حرفی برای گفتن نداشت و چشم به دهن دخترش دوخت. بله آروم دلربا باعث افتادن شونه های مردونه اش شد. خانجون دوباره رو به طالب کرد: ازاینجا که رفتیم میایم خواستگاری دلربا، تو هم موافقت میکنی اگر می خوای ربابه چیزی نفهمه! خوب چی میگي؟ طالب سرشو بالا گرفت و گفت: حرف حق که جواب نداره هرچی شما بگید. خانجون رو به جهاندارکرد: تو هم یه تیکه زمین وقف زنت کن بیشتر از این قضیه رو کش نده من آفتاب لب بوم هستم آرزو دارم زودتر عروسی نوه هامو ببینم. جهاندار گفت: خدا سایه تون رو از ما کم نکنه خانجون.

-یه واقعیت مادرجون! بهارگل گفت: خدا رو شکر این قضیه هم به خیر و خوبی تموم شد. خانجون اینبار رو کرد سمت پایاز وگفت: فقط می مونی تو. اینبار همه به پایاز نگاه کردند.

-من کاری کردم خانجون؟

-کاری نکردی ولی تکلیف تو هم باید روشن بشه خوب نیست دوران عقد طولانی بشه.

-خانجون م... با تشر وسط حرفش پرید: خانجون بی خانجون! بهانه‌ الکی هم نیار، سایدا سال آخرشه تو هم دیگه بهونه ای نداری، این جهاندار انگار عین خیالش نیست که باید یه کاری بکنه فقط بلده حرص بخوره و کاسه‌ چه کنم دستش بگیره. جهاندار متعجب گفت: خانجون من چیکار کنم وقتی خودش میگه آمادگی ندارم؟ خانجون با غیض به جهاندار توپید: تو بزرگش هستی، تو نباید میذاشتی عقد این دوتا زیاد طول بکشه... پایاز وسط حرف خانجون اومد: خانجون این تصمیم منو سایدا بوده ربطی به بابام نداره.

-تویکی حرف نزن که ازدستت شکیم باید زور بالاسرتون باشه تا یه کاری بکنید؟ همین که گفتم! بعد عید مراسم عروسی تون رو برگزار میکنی! حرف رو حرف منم نمیاری پسره‌ سرتق! جهاندار گفت: حالا که حرف به اینجا رسید می خوام بگم دوست دارم هر دو پسر منو تو یه شب داماد کنم بذار، اول تابستون که درس سایدا هم تموم شده باشه. خانجون با اخم نگاهش کرد: عرضه‌ این کار رو داری؟ نمیذاری بیفته تا سال بعد؟ خام حرف پسر هات نمیشی؟ این پایاز یه بامبول دیگه دربیاره خودم برات آدمش می کنم. چشمای پایاز تا آخرین حد باز شدند. سایدا سعی کرد نخنده که خانجون گفت: نیش تو ببند دختره‌ چشم سفید! چه ذوقی هم میکنه! دخترها دخترهای قدیم! نیشسایدا بسته شد، چیکار میکنی جهاندار؟

-رو قوالم هستم خانجون. پایاز خواست حرف بزنه که با چشم غره‌ پدرش ساکت شد... اون شب خانجون در تنهایی کلی با طالب هم حرف زد...

سایدا و پایاز کنار پنجره وایساده بودند و نگاه به باغچه‌ بزرگ حیاط داشتند. دست پایاز آهسته دور کمر سایدا حلقه شد؛ سایدا بی بهونه سر رو شونه‌ پایاز گذاشت. نگاه پایاز آروم رو صورت مهتابی همسرش اومد. نگاه سنگین پایاز باعث شد بپرسد: به چی داری نگاه میکنی؟

-به تو! سر سایدا از رو شونه اش برداشته شد. چشم تو چشم پایاز شد. می خواست حرف دل پایاز رو بدون واز تردیدی که از اول عقد تا الان گریبان گیرش شده بود رهایی پیدا کنه.

-میشه بگی برای چی؟ پایاز ابرویی داد بالا: معمولاً شوهرها برای چی به زن هاشون نگاه می کنند؟ سایدا لبخند شیطننت باری زد وگفت: معمولاً شوهرها از زن هاشون انتظار کار کردن، پختن، جارو کردن و بچه داری و... انگشت پایاز رو لبهای سایدا نشست با اخم گفت: منو یه همچین آدمی فرض کردی؟

-از یه آدم قلدر یه همچین انتظاراتی بعید نیست و هر چی ازش برمیاد.

-دیگه داره بهم برمی خوره سایدا! قهقهه سایدا اتاقو پر کرد.

-حالا برای چی می خندی؟

-به اینکه چه زود حرفهامو باور میکنی.

-امشب زیادی شیطنت میکنی! این شیطنت ممکنه کار دستت بده ها! دوباره سر سایدا روی شونه اش نشست برای اولین بار برای پایاز عشوه اومد:هرچه از دوست رسد نکوست! هرچی از طرف تو بیاد برای من یه هدیه از طرف خداست! دست نوازشش تو موهای سایدا به بازی دراومد. سایدا آه حسرتباری کشید: کاش هشت سال پیش اینطور کنارم می موندی. از آه سایدا دلش رنجید معلوم بود هنوز گذشته ها رو فراموش نکرده پس سکوت کرد تا حرفهاشو بزنه و خودشو تخیله کنه. سایدا نفس عمیق شو با آه سوزناکی بیرون داد: پایاز! هشت سال پیش وقتی گفتی دلتو به سلماز باختی دلم شکست، بدجوری هم شکست، حسرت اینکه دیگه ندارمت تو دلم موند، سوختم و خاکستر شدم از نداشتنت، تا مدتها تو کوچه خلوت تنهایی ام راههای نرفته رو گز کردم به یه امید واهی، بارها پشت سرم برگشتم ببینم ردی ازت تو اون کوچه جا مونده یانه؟ حداقل دلم رو به اون ردپاها دلخوش کنم؛ کسی یه سرک هم نکشید تا بپرسه این خلوتی که برای خودت ساختی و داره رو سرت آوار میشه بیرون بیا! برای فراموش کردن خودمو تو کلاسهای کنکور خفه کردم، هفته ها شب و روز تو کتابهای تست خودمو غرق کردم اما نتونستم فراموش کنم، به خودم اومدم و ناامید نشدم پیش خودم با خیال اینکه تا ازدواجت خیلی مونده تصمیم گرفتم باز تلاش خودمو بکنم، پایاز نمی دونی برای یه دختر چقدر سخته غرورتو زیرپا بذاری وبه عشقی که هیچ توجهی بهت نداشته باشه، اعتراف کنی. باز اومدم پیشت ودوباره پسم زدی؛ دیگه کلاً قید همه چیو زدم تا اینکه یه روز بصورت اتفاقی اسم سلماز رو ازدهن بچه های کلاس کنکور شنیدم، وقتی فهمیدم چیکاره اس باز کورسوی امیدی تو دلم روشن شد بیکار ننشستم و دوباره اش تحقیق کردم اونم دوماه تموم! چه ذوقی کردم که از سلماز آتو بدست آوردم، دوست نداشتم تو مال کسی بشی و این حس هر روز بیشتر می شد که تو رو متعلق به خودم بکنم، خواستم برم پیش عمو همه چیو بهش بگم وسط راه پیشمون شدم، دلم نیومد خوشحالیتمو تبدیل به عزا کنم. خودمو به این راضی کردم که اگر تو خوشبخت بشی برای من کافیه، می دونی عمو از کجا ماجرا رو فهمید؟ دلربا تو یه مهمونی سلماز رو با دوست پسرهایش دیده بود واومد به بابات همه چیو گفت. وقتی فهمیدم با عمو سر همین مسئله دعوات شده وعشق سلماز اونقدر تو وجودت ریشه کرده که عیبهای اونو نمی دیدی، غرورم، وجودم درهم خورد شد، تنگ بلور احساسم شکست. کارت عروسیت که بدستم رسید دنیای آرزوهایم مرگ خودشو دید، و تو عمداً اونو برام فرستادی تا بدتر

خوردم کنی که موفق هم شدی. به هر دری زدم تا اون شب نحس نیام به عروسیت اما نشد. دست پایاز آروم دست سایدا رو که از ناراحتی مشت شده بود رو گرفت. لحن سایدا پر از غم شد و اشکهاش آروم و بیصدا راه روی گونه هاش باز کرده بودند: اومدم... دیدمت... کنار سلماز... دست تو دست سلماز... نگاه تو نگاه سلماز... نفس به نفس سلماز... شونه به شونه سلماز... درگوشش پیچ می کردی و و می خندیدی، متعلق به سلماز شدی، نتونستم بمونم و اون صحنه رو ببینم چون عشقم جلوی چشمم داشت از دستم می رفت و کاری از دستم ساخته نبود. رفتم تو اتاق خانجون نشستم و برای مرگ آرزو هام عزاداری کردم، تو تنهایی و تاریکی با خودم خلوت کردم خیلی سخت بود، اون شب وقتی با اون حال عصبانیت اومدی تو اتاق و هر چی از زبونت دراومد و بارم کردی، دلم به حال خودم سوخت؛ تو اون شب عشقمو، دلمو، احساسمو، وجودمو، عاطفه مو خلاصه همه چیو منو کشتی و تو قبر تنگ و تاریکی انداختی و خاک سرد رو تموم اونها پاشیدی تا دیگه سمتت نیام، اون شب چه حالی داشتم؟ خدا عالمه! دوساعت بعد که همه هم از تو حیاط اومد و فهمیدم سلماز باهات چیکار کرده، نمی دونم چرا به جای اینکه خوشحال باشم بیشتر دلم گرفت، بیشتر عذاب کشیدم، شایدم خدا ندای قلب شکسته مو شنیده بود و به خاطر عشق پاکی که بهت داشتم اون اتفاق افتاد. سر از شونه پایاز برداشت و در نیمه تاریک و روشن اتاق، به نمیرخ پایاز نگاه کرد: با خودم عهد کرده بودم هیچوقت در این باره باهات حرف نزنم اما هر زمان که به یاد اون روزها میفتم دلم بدجوری شکسته میشه؛ اینها رو گفتم که بدونی بعد هشت سال هنوز از عشقم که کم نشده هیچ بلکه بیشتر هم شده، پایاز! حتی وقتی خارج از ایران بودی یه لحظه بدون عشق تو شب سر رو بالشت نذاشتم و شبها قبل خواب با عکست حرف میزدم و بعد می خوابیدم، همیشه حالاتو از پویان می پرسیدم. وقتی فهمیدم بعد سلماز چه بلایی سرت اومده با تموم مخالفت های بابام تصمیم گرفتم به خاطرت تو برم پزشکی بخونم، حتی هدف انتخاب رشته من تو بودی، پایاز خیلی برام عزیزی از جونمم بیشتر، نفسم به نفست بنده می خوام اینجا یه قولی بهم بدی. نگاه پایاز بالأخره از بیرون اومد داخل و آروم رو صورت خیس از اشک سایدا نشست. با سرانگشت اشکهاشو پاک کرد.

-درحقت خیلی بد کردم ولی اون موقع عشق کورکورانه ای که به سلماز داشتم دیگه هیچکس و هیچیو نمی دیدم حتی وقتی پدرم گفت نباید با سلماز ازدواج کنم وگرنه منو از ارث محروم میکنه چشم بستم رو بزرگتری و هر چی از دهنم دراومد بهش گفتم اون موقع فقط می خواستم به هر قیمتی که شده سلماز رو داشته باشم نمی دونستم اون شیطان چه نقشه ای برام کشیده، شبانه رفتم تهران، پیش یزداد، اگر یزداد به دادم نمی رسید نمی دونم عاقبتم چی می شد؟ با فرار سلماز با دوست پسرش، ضربه سختی خوردم، اون شب دلربا تنها گیرم آورد، گفت که یکی از دوستهاش دیده سلماز

چند شب قبل با همون پسره در ارتباط بوده، منو فقط به خاطر پول خواسته بود. تو تهران اتفاقات بدتری افتاد، یه مدت پیش یزداد بودم که سلماز اومد اونجا، قبلاً اونو چندباری برده بودم خونه یزداد. دوست پسرش قالش گذاشته بود منم اوضاع خوبی نداشتم، وقتی علت اومدن شو پرسیدم، گفت که دوست پسرش رهاش کرده و رفته چون از من بچه دار شده، نمی دونی چه حالی شدم وقتی این خبر رو بهم داد منی که هیچوقت به سلماز نزدیک نشده بودم این خبر و تهمت زیادی برام سنگین بود. یزداد بیرونش کرد، اون شب تا صبح راه رفتم و با خودم حرف زدم، اونقدر عصبانی بودم که هیچی حالیم نبود. صبح سلماز اومد درخونه یزداد و شروع کرد به داد و بیداد کردن که بچه مال منه. یزداد برای حفظ آبرو جلوی در و همسایه راهش داد خونه اش... وقتی دیدم حرف حساب حالیش نمیشه لباس پوشیدم و ازش خواستم بریم آزمایش بده، مقاومت کرد و زیر بار نرفت با تهدید ازش خواستم بریم باز قبول نکرد. یزداد با توپ و تشر سوار ماشینش کرد و باهم رفتیم آزمایش دادیم... تا جواب برسه دوهفته ای زمان برد تو اون دوهفته چند بار کارم به بیمارستان کشید از استرس واضطراب زیاد و اینکه نکنه باز یه خبر بد دیگه بهم بدن که تحمل شو نداشتم. نفسشو به شکل آه پرصدا بیرون داد.

خدا می دونه چی کشیدم تا جواب آزمایش رسید و اینکه جواب منفی بود. از یزداد خواستم کارهای پاسپورت مو انجام بده و برام بلیط بگیره دیگه موندنم جایز نبود، خیانت سلماز، تهمت های سلماز و اینکه با یه خبر جدید بیاد سراغم، اضطراب و استرس رو به جونم مینداخت، تحمل این همه فشار رو نداشتم، منی که یه عمر با آبرو زندگی کردم و حالا با کارهای سلماز یه شبه به باد فنا رفته بود و از همه مهمتر تو روی پدرم و ایساده بودم بیشتر عذابم می داد. خارج از ایران هم اوضاع بهتری نداشتم، شاید! گاهی وقتی فکر می کنم تموم این سختیها یه عذاب الهی بوده، عذابی که دلی رو شکستم و بدجوری تاوان دل شکسته تو رو پس دادم ازت می خوام منو بیخشی به خاطر تموم بدیهایی که درحقت کردم، ای کاش هیچوقت سلماز سر راهم سبز نمی شد، ای کاش با حرفهای خام نمی شدم. شاید سرشو رو سینه پایاز گذاشت: من هیچوقت از تو دلگیر و ناراحت نبودم، هیچوقت نفرینت نکردم که خدا تو رو عذاب کنه، همیشه برات دعا کردم همیشه از خدا خواستم هواتو داشته باشه. دستهای پایاز دور شونه های سایدا حلقه شد و سایدا تو آغوشش گم شد: دیگه نمیذارم تنها باشی، همیشه و همیشه کنارتم، زندگی بدون تو برام جهنمه، پس همیشه باش، بهم زندگی بده که با نفسهای گرم تو من زنده ام.

-تو مطمئنی می خوای زندگیتو با من شروع کنی؟ تو چشمای پایاز برق خوشحالی رو دید.

-سایدا اگر مطمئن نبودم الان کنارم نبود.

-پس شرط عقدمون چی میشه؟ انگشتش رو لبهای سایدا نشست: هیسسسس! دیگه هیچوقت نگو شرط عقد! جات همیشه پیش منه، تو قلب منه، تو هم محکوم به این موندن اجباری هستی. سایدا به پهنای صورتش لبخندی زد: من عاشق این محکوم شدنم بخصوص که این محکوم بودن از هر شیرینی هم شیرین تره. درآغوش پایاز حل شد و با تموم وجود عطر تن مردشو بوید و با تموم وجود اونو به ریه هاش هدیه کرد. اگر چه سالها سختی کشید اما پایان این سختی، شیرینی رو در پی داشت که سایدا اونو با جان و دل قبول کرد وبیشتر درآغوش مردش فرورفت...

پایان

زمستان 99

باتشکر از خوانندگان عزیز

لطفاً نظرات خودتان دربارهٔ این رمان بفرمایید

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com